رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

گوشه پیراهن تو

نویسنده: مریم سلطانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱

مقابل آینه ایستادم و به آرامی حوله ی کوچکی که دور موهایم پیچیده بودم را باز کردم. نگاهم از داخل آینه روی موهای نمدارم که پیچ و تابی زیبایی خورده بود نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاهی اش کنار پوست مرطوب و ملتهبم زیادی در چشم بود.

دست دراز کردم و قوطی کرم را از روی میز برداشتم که صدای قیژ در نگاهم را ناخودآگاه عقب برد.

دلم با دیدنش دوباره و هزارباره فرو ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدمی من ایستاد و حوله کوچکی که میان دستانش داشت و روی موهایش میکشید را عقب برد.

چشمانش با دیدنم برقی زد و گوشه ی لبش انحنا گرفت.

لبه ی حوله ا ی که دور گردنش انداخته بود را با دو دست گرفت و سلانه قدمی جلو گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر نگاهش با قدمش جا به جا شد. پایین رفت و درست روی برهنگی سینه ام که با عقب رفتن حوله ام بیرون افتاده بود نشست.

دستم که خجالت زده بالا رفت، تک خنده ی صداداری زد و گفت:

-گاهی میمونم کدوم روتو باور کنم. حالاتو یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت شستش را بالا برد و از روی شانه به عقب اشاره کرد.

-یا اونی که اون تو تا دو دقه پیش با من بود.

به اخم مصلحتی ام خنده ای زد و به فاصله ی یک قدم پشت سرم مقابل آینه ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای را کوتاه از روی شانه به من که در حال مرطوب کردن دستانم بودم نگاه کرد و با گام دیگری که پیش گذاشت همان یک قدم را هم پر کرد.

تنش که به تنم چسبید، دلم آوار شد و موجی دلپذیر از زیر پوستم عبور کرد.

دستانش را جلو آورد و روی شکمم قفل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم بی اختیار اوج گرفت.

موهایم را از روی شانه ام با صورتش کنار زد و نرم و آرام روی گردنم را بوسید.

سرم با تماس لبانش ناخودآگاه کج شد و حرارت تنم بالا رفت. گرمم شد.

از کنار گردن کجم به آینه و من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی کاربلد بود و میدانست آدمی چون مرا چطور رام خود و خواسته اش کند.

لبش را روی گردنم کشید و دوباره بوسید. پلک هایم بی اختیار بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبری چانه اش را روی چانه ام کشید و سرش را پایین تر آورد. موهای خیسش روی صورتم کشیده شد و اینبار لبانش روی استخوان ترقوه ام مکثی کرد.

نفسش که روی پوست مرطوب گردنم رها شد، حالم بد و هورمون های زنانه ام به ناگه و ناخواسته فعال شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودم و او که اینطور بلد بود بازی کند حرصم گرفت. از میلی که درونم هنوز سرکوب نشده بود.

فشار دستانش دور شکمم زیاد تر شد.

-پایه ای یه بار دیگه بریم؟

نامش لرزان از میان لبانم بیرون آمد.

-میلاد!...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به نامش و لرزش صدایم نفسهایش تند شد و صدایش خش گرفت.

-هووم؟

منتظر جوابم نماند. انگار میدانست میل و جوابی که هیچ وقت به لبانم نخواهد رسید. دستش عقب رفت و بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

آنکه مجالی دهد از پهلویم گرفت و تنم را با یک حرکت و به سرعت چرخاند.

انتهای موهایم شلاق وار روی صورتش کوبیده شد.

چشمانش را کوتاه بست و سرش را کمی عقب کشید.

دستش که به سمت کمربند حوله ام رفت، قلبم زیر سینه ام پر صدا و پر نیاز کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه سر تکان دادم. از خودم که با حرکت سر انگشتان و لبانش تمام تنم نیاز شده بود عاصی بودم. از هورمون هایی که فعال شده بود!

تنش را به تنم چسباند و قدمی جلو گذاشت. گودی کمرم به میز چسبید.

چشمان خمارش را به نگاهم داد و خش دار زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم باید این چند روزو چطور بدون تو...

جلوتر آمد و با قدمی که پیش گذاشت سر و بالاتنه ام عقب رفت و ریه هایم برای گرفتن ذره ای از هوا به تقلا افتاد. بوی صابون خوشبویش به ناگه دماغم را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانگشتانش را نرم و آرام روی پوست شانه ام کشید. مور مورم شد. شانه ی راستم را که از حوله ام بیرون افتاده بود ناخودآگاه بالا کشیدم.

با حرکتم لبانش روی شانه ام مکثی کرد و چشمانش برای بهتر دیدنم کج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از نگاه داغ و پرنیازش گرفتم اما به خوبی لبی را که با حرکتم عقب رفت را دیدم.

نرم و عمیق جایی مابین گردن و شانه ام را بوسید.

-تموم این چند روز فکرم تویی!

دماغش را زیر موهای نمدارم برد و عمیق بو کشید.

-آدمو دیوونه میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانم را به زحمت تکانی دادم.

-دیروقته... گشنمه، بهتره...

《هیییش》 کشیده اش و بی توجه ایش به حرفم، لبانم را بست و زیر دندانم برد. دستانش را دور پهلوهایم محکم کرد.

-باهام راه بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۵۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکت تنش دستان رعشه گرفته ام، بی هوا از لبه ی میز گرفت.

صدایم بدون آنکه بخواهم رنگی از التماس گرفت.

-خواهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم را نشنید. نخواست که بشنود. میدانستم تا به خواسته اش نرسد عقب نمیکشد. میشناختمش... میل سیری ناپذیری که داشت را میشناختم و همین کلافه ام میکرد.

چشمانم را پر حرص روی حرکت دستان او و میلی که با تمام خودداری ام درون خودم به پا شده بود بستم و سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم در آن لحظه فکرم را از اتفاقی که بی اختیار من در حال افتادن بود دور کنم و به چمدان نیمه بسته ای که پای تخت انتظار او را میکشید فکر کنم. به ساعتی بعد و بلیطی که روی میز کوچک کنار تخت بود. به رفتنی که...

پشتم که ناغافل خالی شد، پلک هایم باز و پنجه هایم از لبه ی میز آزاد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی میز کشیده شد و بی هوا به یکی از وسایل روی میز برخورد کرد.

صدای برخورد شی ای روی زمین همزمان با صدای زنگ تلفنی که داخل سالن بود به

گوشم رسید و بوی عطر دلخواهم به ناگه زیر دماغم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم با حیرت چرخید و روی خرده شیشه هایی که کنار میز و روی پارکت پخش بود نشست.

صدای دومین بوق برای لحظه ای حواسم را از زمین و دستان او که با برخورد. شیشه ی عطر به زمین، روی تنم مکثی کرد پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و چشمانم که به سمت در چرخید صدای او را جایی کنار گوش و گردنم شنیدم.

-بیا...

دستم همان طور که نگاه گیجم سمت در بود کشیده شد و پاهایم بی اختیار من قدمی جلو گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سومین بوق داخل سالن پیچید و دلم من نیز با شنیدن صدایش پیچ خورد.

تعداد بوق ها که به چهارمی رسید، صدایی از فاصله ای دور به گوشم نشست.

-ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای آشنای زنی پاهایم که بی اذن من جلو میرفت، روی زمین گیر کرد و نگاه وحشت زده ام به سمت میلاد که جاخورده نگاه به سمت در داشت برگشت.

نمیدانستم درست شنیده بودم یا که...

چشمانش از در فاصله گرفت و روی صورت من که حتم داشتم رنگ باخته بود نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا یک بار دیگه و اینبار لرزان بلند شد.

-ترمه؟ خونه نیستی مامان. اگه خونه ای جواب بده.

نمیدانم صدایش چه داشت که اینطور هول و ولا به جانم انداخت؟!

سر و نیم تنه ام در حالی که بی اختیار و بی امان دلشوره ای دلم را چنگ میزد به سمت در برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه... تو روخدا اگه هستی گوشی رو بردار...

پاهایم بی اختیارم جلو رفت و سرانگشتانم از میان دست گرم و بزرگ او آزاد شد.

نمیدانم در طول این سالها برای چندمین بار بود که صدایش آشکار و واضح از پشت پیغام گیر تلفن داخل سالن خانه ام پخش میشد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان لرزانم گوشه های حوله ام را گرفت و به هم رساند.

اصلا آخرین باری که زنگ زده بود کی بود؟ چه وقت؟

زنگ زده بود چکار داشت؟ حرف حسابش چه بود؟!...

حوله ام را با زدن گره ای روی هم محکم کردم.

-ترمه جان... عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکم با شنیدن کلمه ی آخرش روی هم محکم شد و پاهایم کنار چهارچوب در از حرکت ایستاد.

چشمانم میان آن همه اثاثی که داخل سالن بود فقط یک چیز میدید. تلفن سیاه رنگی که روی میز میان مبل ها رها بود و عجیب دهان کجی میکرد.

صدا لرزید و دلم چنگ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه... جان ترنج.

نام ترنج ناخودآگاه به تنم و پاهایم جان داد.

دستم از روی چهار چوب در، در حالی کشیده شد که نگاهم ناخودآگاه با جلو رفتنم از روی شانه به سمت میلاد که بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم آن چند قدم فاصله چطور طی شد وقتی تمام ذهنم فقط یک صدا و یک نام بود.

《ترنج》

گوشی را با یک حرکت از روی میز قاپیدم و میان دستان و کنار گوشم محکم کردم.

-الو مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۵۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۳

رمان بازار
romanbazar.ir

**

هندزفری را به گوشم زدم و بی خیال سر و صدا زیادی که بود سعی کردم تمام توجه م به لپ تاپ روی پایم و مقاله ی دکتر قاسمی باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد پیر و دوست داشتنی که دل تمام شاگردانش را با آن اخلاق خوب و جنتلمن مابانه اش برده بود.

به یاد ساعتی پیش و آخرین جلسه ی کلاسم با استاد بی اختیار لبخندی زدم.

اصلا یک دانشگاهش بود و یک دکتر قاسمی دوست داشتنی اش...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که حواسم پی مقاله ی استاد بود، سر بلند کردم و نگاه پر اخمی حواله ی پسرک لاغر اندامی کردم که انگار بلندگو قورت داده و با تمام توانش 《کرج، آقا کرج یه نفر》 میکرد.

نگاه پر حرصم را که دید دستی زیر دماغ تیغه اش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کرج میری خانوم؟

حرفش چشمانم را به سمت ساعت گرد و بزرگ سالن کشاند.

چه زود یک ساعت شده بود و من غافل از زمان مانده بودم.

-کرج میرین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه جوابی دهم هندزفری را از گوشم کشیدم و در لب تاپ روی پایم را بستم. به سمت کوله ی بزرگ پیش پایم خم شدم که گفت:

-کرج میرین؟

پر حرص چشم غره ای به او رفتم که اشاره ای به اتوبوسی که چند متری آن طرف تر بود زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه کرجین سریع سوارشین خانوم. دم حرکته.

هندزفری را داخل جیبم چپاندم و لب تاپم را زیر بغلم زدم که دستش زودتر از من به بند کوله ام رسید.

-اجازه بدین من براتون میارم.

کوتاه نگاهش کردم. به جد سمج تر از او ندیده بودم.

کوله ی سنگینم را بغل گرفت و قدم بلندی برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که نگاهم روی قد بلند و هیکل استخوانی اش بود به اجبار و با قدم های بلندی پشت سرش به راه افتادم.

یک قدمی اتوبوس سر چرخاند و مرا که تقریبا به نفس افتاده بودم نگاه کرد.

کوله ام را کنار ماشین گذاشت و با نگاه دیگری به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذارم تو بار یا همراهتون میبرین بالا.

نگاهی به کوله ام انداختم و با مکث کوتاهی جواب دادم.

-بذار.

سری تکان داد و همان طور که در بار را باز میکرد داد زد:

-سیناااا... خانوم مسافره، بپر جاشو درست کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفش پسری به سن و سال خودش و کمی هیکلی تر، از روی رکاب ماشین جستی زد و گفت:

-بفرما آبجی.

متنفر از آبجی که خرجم کرده بود از کنارش گذشتم و پا روی پله ی بلند ماشین گذشتم. از همان جلو نگاه بی حوصله ای به صندلی هایی که به گمانم تماماً پر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم و به سمت مردی که سینا خوانده بودش و پشت سرم بالا آمد، چرخیدم و شاکی گفتم:

-پره که؟!...

بی توجه به حرفم از کنارم گذشت.

-جا واسه شما هست. بیا غمت نباشه جاتو باز میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اجبار و بی توجه به نگاه مسافرها همراهش تا وسط ماشین رفتم و کنارش که مشغول صحبت و جا به جایی مسافری بود ایستادم.

بی حوصله لب تاپم را دست به دست کردم که نگاهم کرد.

-خوبه همین جا خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به تک صندلی که خالی شده و پسر جوانی که دو صندلی عقب تر می نشست نگاه کردم و سری تکان دادم.

–حله، آقا خدا خیرت بده. بشین خانوم.

روی صندلی نشستم و او با چرخاندن دریچه کوچک بالا سرم با گفتن ﴿آبجی چیز خواستی، مشکلی بود خبرم

رمان بازار
romanbazar.ir

کن» بدون آنکه منتظر جوابم بماند به سمت ابتدای ماشین رفت.

خسته از روزی که گذرانده بودم تکیه ام را به پشتی صندلی ام دادم و با پس کشیدن مقنعه ام، صورت گرما زده ام را کمی بالا گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باد خنکی که از دریچه ی باز کولر به صورتم خورد بی اختیار لبخند خوشایندی گوشه ی لبم نشاند.

بعد از چند سال هنوز هم طاقت آب و هوای گرم و شرجی اینجا را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به همان حالی که بود چرخاندم و چشمان خسته و سوزانم را به شلوغی بیرون و اتوبوس هایی که هم ردیف هم ایستاده بودند دادم.

باورم نمیشد امروز آخرین روزی باشد که...

-اِاا خانوم کجا، دارم میگم پره ماشین. حرکته...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای راننده بی اختیار نگاهم را به همراه نگاه کنجکاو مابقی مسافرها چرخاند.

-خانوم با شمام...

-شنیدم بابا یه دقه آروم بگیر... مسافر دارم بابا.

از دیدن شمیم که ابتدای ماشین ایستاده و چشمانش بین مسافرها می دوید جا خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و در حالی که لب تاپم را روی صندلی می گذاشتم صدایش کردم.

-شمیم!

صدایم نگاهش را چرخاند. با دیدنم نفسش را رها کرد و خودش را به من رساند.

-اووف... گفتم دیر کردم رفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چکار میکنی تو؟

دستش را روی سینه اش گذاشت و همان طور که نفسی میگرفت گفت:

-ششم پاره شد از بس دویدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفش خندیدم و از گوشه ی چشم به زنی که روی صندلی هم ردیف صندلی ام نشسته و تمام حواسش به ظاهر من و شمیم بود نگاه کردم.

-نگفتی اینجا چکار میکنی؟

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۵۰]

رمان بازار
romanbazar.ir

]

#پارت۴

چشم غره ای حواله ام کرد و دستش را داخل کیفش ، برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آی پد تو جا گذاشتی.

با حرفش بی اختیار ته کیف کوچکم که روی شانه ی مخالفم افتاده بود را فشردم.

سری برایم تکان داد و آی پدم را به سمتم گرفت:

-گیجی دیگه.

از دستش گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم چطور فراموشش کردم.

خندید.

-چون دست من بود.

به نگاهم خنده ای زد. سرش را جلو آورد و با صدای آرامی گفت:

-پیام داشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو که بازش کردی؟!

-خانوم حرکته...

بدون آنکه سر بچرخاند دستش را بالا برد و تکان داد.

-رفتم.. دو دقه.

توجه ای به ﴿ای بابا﴾ راننده و غرولند چند نفر از مسافرها نکرد. سرش را جلو آورد و توی صورتم پچ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ظاهراً تموم شد.

حرفش چشمانم را بی اختیار به سمت شی داخل دستم برد.

-نمیدونم تبریک بگم یا...

به آرامی روی صفحه ی سیاه در دستم کشیدم.

-خلاص شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامی که برایم آمده و باز شده بود را خواندم.

با دیدن متن پیام قلبم تند و بی محابا کوبید.

نگاهم به آرامی بالا رفت و روی چهره ی دوست داشتنی رفیق چند ساله ام نشست.

لبخندی زد و پلک کوبید.

-خانوم!!...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به حرف راننده بغلم کرد و همان طور که بوسه ای کنار گوشم میزد گفت:

-رسیدی زنگ میزنم مفصل حرف میزنیم.

گیج نگاهش کردم.

ضربه ای روی کمرم زد و با صدای عصبی راننده چرخید و به سرعت جلو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب بابا چه خبرته. همه ش پنج دقه م نشد که...

-وقت گیر اوردی تو این هیری ویری و این گرما... برو پایین مردم منتظرن.

شمیم به لحن و حرفش چشم غره ای رفت و با نگاه کوتاهی به عقب و من از پله ی کنار راننده پایین رفت. در

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب لبخند و دستی که برایم تکان داد، نیمچه لبخندی زدم و سرانگشتانم را خم کردم.

لحظه ای را گیج از آمدن و رفتن او از بالای صندلی ها و سر مسافرها به بیرون و شمیمی که نمی دیدم نگاه کردم.

حرفش میان ذهنم اکو میشد.

《خلاص شدی》

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان سخت اتوبوس دستم را بی اختیار برای سرپا ماندن و نیفتادن عقب برد. بی حواس از لبه ی صندلی ام چسبیدم

و

به صدای «مواظب باش دخترم» که از کنارم بلند شد لبخند کوچکی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف صندلی و شیشه ی بزرگ کنارم چرخیدم. برای لحظه ای کوتاه پلک بستم تا ذهنم را که ناخودآگاه درگیر پیام داخل گوشی ام شده بود کمی سامان دهم.

-بشین خانوم، چرا سرپایی هنوز شما؟

از زیر چشم نگاهی به مردی که روی پله ی کنار دست راننده ایستاده بود انداختم و با دست آزادم لب تاپم را از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی برداشتم. نگاه ناباورم را از شیشه ی کنارم به بیرون دادم و به پیامی که برایم آمده بود فکر کردم.

نمی دانستم باید خوشحال باشم یا...

پیامی که داشتم را باز کردم و یک بار دیگر خواندم.

نه یک بار و چند بار...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که بی اراده گوشه ی لبم نشست نشان از آسودگی خیالم داشت.

قلبم بعد از مدت هاانگار قصد داشت کمی آرام بگیرد.

اتوبوس که با تکان سختی از پایانه بیرون آمد و داخل خیابان پیچید، با خیالی به نسبت آسوده، هندزفری را از جیبم بیرون آوردم و به گوشم زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقاله ی دکتر قاسمی ناتمام مانده بود.

#پارت۵

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم به ظاهر دنبال خط های مقاله ی استاد بود اما فکرم به دنبال پیامی که با خواندن چند باره اش تمام مضمون آن به وضوح مقابل چشمانم بود.

چند ماه گذشته بود. چند ماه از آن روز و از تصمیمی که پشتش تصمیم ها داشت.

چند ماه تنهایی... چند ماه فکر و خیال و...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را پر صدا از راه بینی بیرون دادم و بی خیال مقاله ی پیش رویم صفحه را بستم.

مقاله ی استاد احتیاج به تمرکز و دقت داشت که من نداشتم.

با دیدن بک گراند صفحه ی لب تاپم دلتنگ لبخند تلخی زدم و بی اختیار، دستم را برای لمس آن چهره ی دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتنی اش جلو بردم و با سرانگشتانم روی صورت و تصویر خندان او به نرمی دست کشیدم.

چقد دلتنگش بودم. چقد دور افتاده بودم از او... چند ماه از رفتنش میگذشت و من هنوز ناباور از رفتنش روزها را یکی یکی پشت هم میکردم! سر انگشت اشاره ام نرم نرمک از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی گونه تا چشمان خندان عسلی اش جلو رفت. همان چشمانی که قادر بود به راحتی دل ببرد.

نیازی به حساب و کتاب نبود. روزها و دقایق و ثانیه هایی که نداشتمش را از بر بودم... چیزی حدود...

صدای زنگ تلفنم چشمانم که نمیدانم از چه وقت نم گرفته بود را به سمت کیفم که هنوز روی شانه داشتم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لپ تاپم را از روی پایم کمی بالا کشیدم و تلفنم را که همچنان زنگ میخورد با عجله از کیفم بیرون آوردم.

با نگاه کوتاهی به صفحه ی روشنش آن را سر و ته کردم و روی آیکون سبزش کشیدم.

گوشی که کنار گوشم رفت صدای بلند و سرخوشی داخل گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری ترقه جان؟

خنده ام را با گزیدن لبم جمع کردم و زیر لب و کنار گوشی پچ زدم.

-زهر مار، مگه نبینمت محمد.

با صدا خندید و گفت:

-کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به سمت شیشه ی کنارم کشیدم و گفتم:

-تو اتوبوس.

-کی میرسی؟

سوالش نگاهم را به سمت ساعت بزرگی که به دور مچم بسته بودم برد. همان ساعتی که آخرین هدیه و یادگاری بود که از او داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تازه راه افتادم... گمونم هشت و نه ترمینال باشم.

-پس میام دنبالت.

به مرد جوانی که از جعبه ی داخل دستش آب میوه ای به سمتم گرفته بود نگاه کوتاهی انداخت و بی میل سری تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد که بیخیال و بی تعارف دیگری از کنارم گذشت کنار گوشی و در جوابش گفتم:

-نمیخواد این همه راه بکوبی بیای. یه اسنپ میگیرم میرم خودم.

-جان ترقه اگه بذارم. فقط یه ده بیست دقه به رسیدنت یه تک بندازی راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه راضی به آمدنش نبودم به اجبار «باشه» زیر لب جویدم.

-زن دایی میدونه داری میای؟

-نه...

صدایش رنگ تعجب گرفت:

-ترقه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدونه میخواد چکار کنه مثلا؟

-یعنی چی، هلک هلک بی خبر راه افتادی...

-از سن جواب سوال کردنم خیلی گذشته.

-کوتاه بیا دختر دایی، این گاردی که تو بستی...

-رسیدم تک میندازم.

-این یعنی زر نزنم دیگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه به لپ تاپم چشم دوختم و گفتم:

-میام چند روز بمونم برگردم. خودت دلیل اومدنمو خوب میدونی. پس الکی در مورد چیزی که میدونی نپرس و منتظر جوابم نمون.

-تو دیگه اونجا کاری نداری!

-خونه و زندگی و کارم اونجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلخوشیت کجاست؟

سوالش ناخواسته دهانم را بست.

از کدام دلخوشی میگفت؟!

-بی خبر اومدی کجا بری؟

انگشتم را روی صفحه و تصویر خندان پیش رویم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی شهر به اون بزرگی چیزی که فت و فراوونه هتل و مسافرخونه س...

تک خنده ای زد و به تمسخر گفت:

-کجا زندگی میکنی عامو؟... انگار یادت رفته اینجا کجاست! اینجا ایرانه... همون جایی که امثال تو دو قدم...

-خستم محمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را با مکث شنیدم.

-همیشه همین بودی. سرسخت، سرد... بر عکس...

نفسش را کش دار رها کرد.

-من که میشناسمت... خستمو این کوفت و زهرمارا فقط بهونه س. تا کی ترمه... ها؟ تا کی... بس نیست... داغون شدی که! چند ماهه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میام حرف میزنیم.

-حرف میزنیم دیگه؟

لب زدم.

-حرف میزنیم.

-اوکی، پس قبلش زنگ میزنم به زن دایی میگم دختر کله شقش داره میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش پوزخندی زدم وگفتم:

-یه امشبو فرصت بده.

-بفهمه ناراحت میشه.

-قول میدم نشه.

-میای پیش ما؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶

جوابم همراه با مکث بود.

-نه... نپرس چرا که دلیلشو خوب میدونی.

-باشه. میریم خونه ی من... فقط بگم شتر تو اون خونه دیدی ندیدی... کور و کر خالص میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم خیلی خوب باشی یکی ای لنگه ی همون...

-منو با اون پست فطرت یکی نکن.

لب گزیدم.

-کاری نداری؟

-یادت نره زنگ بزنی.

-باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می بینمت...

در جوابش آرام 《خداحافظ》 زمزمه کردم و گوشی را از کنار گوشم تا جایی میان سینه ام پایین کشیدم.

-چایی میخوری دخترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به سختی از صفحه ی لپ تاپم گرفتم و به صندلی کناری ام و زن جا افتاده ای که لیوانی چای به سمتم گرفته بود دادم.

-خسته به نظر میرسی. بگیر بخور خستگی از تنت بره.

در جواب محبتش لبخند زدم و با تشکر کوتاهی دستش را رد کردم. سماجت به خرج داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بگیر بخور. تعارف نکن. فلاسک پره.

تشکر کردم و لیوان که تا نیمه پر بود و چای خوش رنگش، عجیب مرا که وابسته به خوردنش بودم را وسوسه میکرد به اجبار گرفتم.

لبخند ریزم را با لبخند گشاده ای جواب داد و گفت:

-خواستی بگو بازم برات بریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم.

-نوش جونت.

از او که خم شد و لیوان دیگری از پاکت پیش پایش برداشت چشم گرفتم و در حالی که جرعه ی کوچکی از چای خوش عطر داخل لیوان مینوشیدم، روی موس لپ تاپم را لمس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشه ی زرد رنگی را باز کردم و روی یکی از عکس ها کلیک کردم.

به آنی تمام صفحه نمایی از عکسی شد که ماحصل یک دورهمی خانوادگی بود.

خانواده ای که بعد از گذشت چیزی حدود دوسال چیزی از آن نمانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم در حال نوشیدن چایم از روی آدم های داخل عکس با حسرت و مکث یکی یکی گذشت تا به او رسید.

به او که خندان و بی خیال آدم های اطرافمان در آغوشم داشت. چشمانم از روی چشمان سرمستش گذشت و روی دستانی که از پشت سر روی شکمم محکم شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست. لبخندی که گوشه ی لبم آمد تلخ بود. حسرت داشت. حسرت روز ها و شب هایی که با او و بی گذشت.

چشم چرخاندم و به تصویر دختری که کنارم ایستاده بود و همه ی صورتش خنده بود نگاه کردم. به ترنجم...

چشمانم سوخت... اشک که نیشتر زد، دستم راجلو بردم و در لپ تاپ را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷

****

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چندمین بار در آن دقایق ساعتم را نگاه کردم.

شلوغی و سرو صدای زیاد سالن کلافه ام کرده بود. ده دقیقه از انتظارم میگذشت و هنوز از محمد خبری نبود.

مقنعه ام را کمی عقب کشیدم و آستین مانتویم را روی پیشانی به عرق نشسته ام کشیدم. سرو صدای زیاد اینجا و گرمای بی سابقه ی هوا عصبی ام کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه دیگری به ساعتم بی خیال آمدن محمد، بند کوله ی سنگینم را روی دوشم انداختم و به سمت در خروجی به راه افتادم. چند قدمی در بودم که صدایی نامم را از پشت سر خواند.

-ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که با دو دست از بند کوله ام چسبیده بودم، با نگاه اخم داری به عقب برگشتم. محمد نفس بریده آخرین قدم بلندش را که بی شباهت به دو نبود برداشت و مقابلم ایستاد.

–خبرت اینجایی دو ساعته دارم تموم ترمینالو زیرو رو میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به او که نفس زنان خم شده بود و با دو دست زانوانش را چسبیده بود نگاه کردم و گفتم:

-گفتم که تعاونی چند پیاده میشم!

کمرش را به سختی صاف کرد و نفسش را پر شتاب بیرون داد.

-تعاون معاونی به گوش من نخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله ام را از بند شانه ام آزاد کردم و به سمت او گرفتم.

-بی حواسی تو به من ربطی نداره دیگه. بریم دارم خفه میشم. خیلی گرمه.

با اخم و چشم غره ای کوله ی سنگینم را با یک حرکت از دستم کشید و چون پر کاهی روی دوشش انداخت.

با دست به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشین اونوره، بخوایم از اینور بریم باید کل ساختمون و محوطه رو دور بزنیم.

موهایم را داخل مقنعه ام سر دادم و بی حوصله گفتم:

-بریم فقط.

تنها با یک نگاه به نسبت طولانی جلوتر از من به راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش به فاصله ی کوتاهی، در حالی که فکرم محمد که به نظرم شباهت زیادی از نظر ظاهر به آنی که بود و میشناختم نداشت، حرکت کردم.

چیزی حدود دو سال از آخرین دیدارمان میگذشت. از آخرین باری که من عازم همان دیاری بودم که از آن می آمدم و محمد عازم خدمت سربازی اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش از میان در شیشه ای گذشتم و بی اختیار به یاد سر کچل او و نگاهش که با افسوس به موهای تراشیده ی پیش پایش بود، خنده ی بی صدایی زدم.

-به چی میخندی؟

نگاهم را از او گرفتم و به ماشین تقریبا پوکیده ای که محمد کنار آن ایستاده بود دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با همین قراضه دختر از کنار خیابون تور میکنی؟

به حرفم با صدا خندید و کوله ام را زیر دستش روی کاپوت ماشین گذاشت و گفت:

-یه نگاه به سرو ریخت من بنداز ببین اصلا به من میاد تو کار تور و قلاب باشم.

نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پسر خوش پوشی که با من به اندازه ی یک کاپوت فاصله داشت.

-باز کن.

خندید و تنش را کمی از روی کوله و کاپوت عقب کشید. دستش را داخل جیبش برد و ریموتی از آن بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ابروان بالا رفته ی من و نگاه پر تمسخرم خنده ای زد.

سرش را چرخاند و ریموتی که بالا آورده بود را فشرد.

صدای باز شدن قفل های در سر و نگاهم را چرخاند.

با دیدن ماشینی که درست پشت همین ماشین پارک بود

بی اختیار خندیدم و بی حرف چند قدمی جلو رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به سمت در رفت که صدای خندانش را در حال باز کردن در عقب ماشین شنیدم.

-حالا دیدی چطور طعمه خودش می افته به قلاب.

در را با صدا بست و دستش را روی دستگیره ی جلو گذاشت. نگاهش را از بالای سقف به چشمانم داد و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر دایی...

در را باز کردم و پرسیدم:

-از اومدنم که چیز به کسی نگفتی؟

نفسش را پر صدا بیرون داد و تنش را روی صندلی اش کشاند.

-نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش روی صندلی جا گیر شدم و در حال بستن در «خوبه» گفتم.

سوئیچ را با نیم نگاهی داخل قفل فرمان چرخاند و گفت:

-الان ندونن ...فردا نفهمن، مراسم شب بعدشو میخوای چکار کنی؟روبند میندازی میری تو مراسم که کسی نشناستت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حوصلشونو ندارم. حوصله ی هیچ کدومشونو.

-پس اومدی چکار؟

-مجبور نبودم نمی اومدم.

به حرفم پوزخندی زد و ماشین را با تکان سختی از در بزرگ پایانه بیرون برد.

نیش گازی به پدال زیر پایش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که خیلی وقته از عالم وآدم بریدی رفتی سی خودت، الانم کون لق بقیه...

به نگاهم کله ی تکان داد.

-هاا چیه نگا میکنی، مگه غیر اینه که گفتم؟

-بی ادب شدی؟

-بودم تو بی خبر بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چشم مامانت روشن.

#پارت۸

صدایش تلخ شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون عمه ی تو دیگه؟

پوزخندش اینبار صدا دار شد.

-ولمون کن عامو.

به نگاه خیره م سری تکان داد و گفت:

-خیلی وقته ازشون بریدم. چند ماهی میشه از اون خونه اومدم بیرون. عاقم کردن. ننه م شیرشو حرومم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کوتاه روی خنده ی کنار لبم مکثی کرد و گفت:

-پشتت خیلی حرف بود ولی الان میبینم کار درستو خود تو کردی. که کندی از همه و رفتی.

-آسون نبود.

-سختم نبود. نتیجه ش شد همینی که الان هستی. می ارزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بها دادم سرش.

-می ارزید ترمه. به خدا می ارزید.

-تو چکار میکنی؟

خندید:

-مثلا زندگی.

-راضی ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-انتخابمه، چرا نباشم.

-چکار میکنی؟

-با چند تا دوستام یه شرکتی زدیم مشغولیم فعلا.

-چه شرکتی؟

-قاچاق انسان.

رمان بازار
romanbazar.ir

به «بی مزه» که از دهانم در آمد با صدا خندید و گفت:

–چند سال درس خوندم یه خری بشم دیگه. نخوندم که بذارم در کوزه.

یه ساله داریم میدویم الان تازه حدود یکی دو ماهیه مجوزشو دادن. تازه تاسیسه ولی خب، خدا رو شکر بد نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون دارو؟

سری تکان داد.

-توزیع و پخش دارو.

-این همه خوندی که آخرش...

-چی میگی تو؟ سر همینم بابایی ازمون رفت که بیا و ببین. مگه الکیه. کو کار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بگم...

-هیچی... تو چکار میکنی؟

-هیچی، همون درس، کار ... زندگی.

-تموم نشد؟

-چرا. آخرشه دیگه.

-برنمیگردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از پنجره ی کنارم به بیرون دادم و به یاد این چند سالی که گذرانده بودم آرام گفتم:

-بیام اینجا که چی، چی بشه؟

-بمونی اونجا که چی؟ تو این چند سال بهونت درست بود. الان چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجا لااقل کسی به کارم کار نداره. خودمم و خودم. اینجا چی؟! تا قبل این اتفاق گاهی که دلم تنگ میشد، میگرفت... دلم خوش بود ترنج...

صدایم که از حجم گلویم سنگین شد، لب بستم و گوش خواباندم به صدای نفسی که کلافه و پرشتاب از دهان او خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا کی هستی؟

-نمیدونم. شاید یه چند روزی. باید چند تا دوستو ببینم. کارای پایان نامم هست. نیازه یکی از استادام که تهران مشغوله ببینم.

-من این چند روزه سرم خلوته، جایی کار داشتی بگو ببرمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب محبتش تشکر کوتاهی گفتم و به ساختمان تقریبا نوسازی که ماشین را مقابل آن نگه میداشت نگاه کردم.

-همین جاست؟

سوئیچ را از قفل بیرون کشید و در را باز کرد.

-آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این جور که معلومه وضعت اونقدام بد نیست.

خندید.

-گول ظاهرشو نخور. با این اوضاع وحشتناک خونه تنهایی که از پس اجاره ش برنمی اومدم. مجبور شدم همخونه بگیریم. با یکی از دوستام باهم اجاره ش کردیم.

ماشین را دور زدم و کنارش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان دوستت...

کوله ام را برداشت و در را بست.

-مگه خر مخمو گاز گرفته باشه که با وجود یه نره خر تورو بردارم بیارم تو این خونه. نیستش، شهرستانه. تا آخر هفته نمیاد خیالت جمع.

کنار او که در حال باز کردن قفل در بود ایستادم و گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همسایه ها به اینکه دوتا پسر مجرد...

با خنده میان حرفم رفت و گفت:

-این مال اونایی‌یه که خودشون کرمشون نریزه. گذشت اون دوره زمونا ترقه خانوم. الان پولو نشون بده فقط، یارو برات چهار نعل تا شاعبد العظیمم میره. برو تو.

به نگاه خیره ام کله ای تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو دیگه.

-چقد عوض شدی!

با خنده دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو هولم داد.

-بر پدر سگ پدر دنیا لعنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۹

پشت سرم وارد شد و در حال بستن در با صدای نسبتا آرامی گفت:

-طبقه ی اول واحد دو...

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه چرخیده ام لبخندی زد و با سر اشاره ای به سمت راست پارکینگ زد:

–حواستو بده کنارت نمالونی اینور اونور تاریکه.

به نگاه پر اخمم خنده ای زد و گفت:

–منظورم راه پله هاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین پله ها مکثی کردم و با نگاهی به پله های مارپیچ ساختمان، پایم را به آرامی بالا گذاشتم.

-همیشه اینجا انقده ساکته؟

-همیشه.

-واقعا؟! کسی تو واحدا زندگی میکنه اصلا؟

خندید و کنارم پله ها را بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبی این ساختمون و آدماش اینه که یا یه مشت پیر و حال ندارن یا یه مشت جوون مثل خود ما که مجبورن صبح خروس خون بزنن بیرون و بوق سگ بیان خونه. دیگه حال و جونی واسه جفتک پرونی ندارن. واسه همین ساختمون همیشه ی خدا ساکت و کم رفت و آمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله ام را روی زمین و کنار پایش گذاشت و کلید را داخل قفل در چرخاند.

کوتاه و گذرا به واحد پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:

-همین واحد روبروییه... مال یه زن و شوهر جوونه که تو این چه ماهی که هستیم اینجا سر جمع من دو بارم ندیدمشون. اصلا نمیفهمم کی میان کی میرن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشاره اش به در باز مقابلم، نگاهم را از در سیاه و بزرگ پشت سرم گرفتم و به آرامی از کنارش گذشتم و داخل شدم.

-کلید کنارته بزن.

همان طور که نگاهم به جلو و فضای نیمه تاریک جلویم بود، دستم را روی دیوار کنارم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضا که با نور نسبتا کمی روشن شد بی اختیار قدمی جلو گذاشتم.

مقابلم نمایی از یک زندگی مجردی به تمام معنا بود.

خانه ای شلوغ... کثیف و درهم.

چشمانم که با تعجب و حیران به سمتش چرخید، با کلیدی که در دست داشت روی موهایش را خاراند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این همون شتره س که گفتمت.

با این حرف به سمت کاناپه ی که پای اپن بود رفت و در حال جمع و جور کردن لباسهایی که از دسته و لبه ی آن آویزان بود گفت:

-بیا بشین تا من یه چایی بذارم خستگیت دربره.

-خسته نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالشت و پتوی نازکی که روی کاناپه بود را روی لباس های دستش انداخت و به سمت اتاقی که آن طرف سالن و روبروی آشپزخانه بود رفت.

-شام چی میخوری؟

دلچرکین و با احتیاط لبه ی کاناپه نشستم و به میز شلوغ و کثیفی که مقابلم بود چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گرسنه نیستم. عادت به شام ندارم.

صدایش را از پشت سرم و داخل آشپزخانه شنیدم.

-حالا یه امشب اون عادت مسخرتو بذار کنار.

به تنم تکانی دادم و کمی به سمتش چرخیدم.

کتری را از روی اجاق برداشت و زیر شیر گرفت:

-شدی دوپاره استخون آدم رقبت نمیکنه نگات کنه اصلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه و لحن شیطانش خندیدم و گفتم:

-به جاش تو خوب رو اومدی. همچی پروار شدی!

به حرفم با صدا خندید و فندک زیر کتری را زد.

-دیگه چه خبر؟

پای راستم را روی مبل کشیدم و کامل به سمت او برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از چی؟

-همه چی.

آن طرف اپن و روبروی من ایستاد. نگاهش دیگر آن نگاه شوخ و شنگ لحظه ای پیش نبود.

-باورم نمیشه ترمه، راسته؟

خیره در نگاه جدی او، آرام سر تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا آخه؟!

-دیگه نمیتونستم ادامه بدم.

-نمی تونستی یا نمی خواستی؟!

#پارت۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای را در سکوت نگاهش کردم.

-فرقی به حال قضیه نمی کنه.

-چرا حالا... بعد این همه وقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کردم میشه، می تونم باهاش کنار بیام اما... نشد. سخت می گذشت. این چند ماه هم سخت تر از همیشه گذشت.

-چرا آخه؟

نگاهش کردم.

-گفتم میام به شرطی که نپرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر مکث چنگی مابین موهایش زد و کلافه به سمت کتری رو چرخاند.

نفسش را هوف مانند بیرون داد و با نگاه کوتاهی به من که همچنان خیره اش بودم، به سمت اجاق رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را کلافه داخل آشپرخانه که هیچ چیزش سر جای خودش نبود چرخاندم و در آخر به او که در حال دم کردن چای بود رسیدم.

به محمد که نمی دانم یک باره و بعد از دو سال بی خبری سر و کله اش میان زندگی ام از کجا پیدا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان محمد که به نظر از ظاهر شباهت زیاد به آنی که برای آخرین بار دیده بودمش نداشت، اما خودش بود. همان محمد شوخ و بذله گویی که میان این قوم یجوج و مجوج تنها کسی بود که روحیه ی شوخش با روحیه جدی و سرسخت من جور بود. محمد، همان کسی بود که از همان دوران کودکی تا به الان رفیق و همدم بود. محرم

رمان بازار
romanbazar.ir

اسرار بود. همان محمدی که یک انتخاب اشتباه سال ها بین من و او فاصله انداخت. همانی که به ظاهر هر دو بی خیال، چشم روی اتفاق های افتاده ی این دو سال بسته بودیم و اینجا بودیم. به واسطه یک خبر... یک اتفاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ تلفنش حواسم را که ناخواسته پرت او و گذشته شده بود، به حال و الان برگرداند.

محمد که همچنان پای اجاق ایستاده و پشت به من داشت، تلفنش را از جیبش بیرون کشید و با نگاه کوتاهی به آن دوباره سر جایش برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قوری را از روی کتری برداشت و در حال ریختن چای گفت:

-نگفتی چی میخوری؟

تلفنش که دوباره زنگ خورد، قوری را کنار دستش روی سنگ گذاشت و تلفنش را نگاهی انداخت.

نگاهم روی نیم رخ اخم کرده اش ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوم؟

چشمانم به همراه دستش تا کنار جیب شلوار جینش رفت.

-گفتم که... گرسنه نیستم.

نگاهم کرد و قوری را برداشت.

-پس به سلیقه خودم زنگ میزنم یه چیزی بیارن. حتمی تا اون موقع شکمت به قارو قور افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی حواله ی نگاه شوخش کردم و با صدای زنگ دوباره ی تلفنش با لحنی که جدی می آمد گفتم:

-مزاحم حرف زدنتونم میتونم برم تو اتاق.

خنده اش عصبی بود. سینی را روی همان سنگ اپن گذاشت و گفت:

-مثلا دارم از تو رو میگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جیبش و تلفنی که زنگ میخورد نگاه کردم و با مکث لیوانی که به سمتم گرفته بود را گرفتم.

-چرا جوابشو نمیدی؟

لیوانش را برداشت.

-میدم حالا.

به نگاه جدی ام سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ها؟

-کیه؟

جرعه ای از چایش را نوشید.

-خرمگس معرکه. بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم میان نگاهش که پر از کلافگی بود گیر کرد و فکرم بی اختیار دنبال تلفنی که همچنان زنگ میخورد رفت.

از فکری که یک باره خوره ی ذهنم شده بود بیم داشتم. از شخصی که پشت خط بود و احتمال تشخیصش کار سختی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۵۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به همراه قدم های او که در حال دور زدن اپن آشپزخانه بود، چرخید و روی او که کنارم در حال نشستن بود ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان نیم خورده ی چایش را میان دست گرفت و با دست آزادش تلفنش را به سختی از جیبش بیرون آورد. عصبی و پر اخم کلید کنار آن را فشرد و کلافه آن را میان فضای خالی مابینمان انداخت.

لیوانم را بالا بردم و سعی کردم توجه ای به فکر و شخصی که نامش پررنگ میان ذهنم حک شده بود نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر اینجا بودم فقط و فقط به خاطر اعتمادم بود و قولی که داده بود.

به نیم رخ او که در حال خوردن چایش، نگاهش جایی روی میز گیر کرده بود چشم دوختم و ناخودآگاه فکری که ذهنم را درگیر کرده بود به زبان آوردم.

-گفتی به کسی نگفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و نگاهش به سرعت به سمتم چرخید.

نگاه از نگاه جاخورده و کلافه اش گرفتم و در حالی که تکیه ام را به بدنه ی مبل میدادم، به لیوانم نگاهم کردم.

-زنگ بزن یه اسنپ بگیر.

صدا و حرکتی که از او ندیدم، چشمانم را بالا کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ بزن.

-من از اومدن تو با کسی حرف نزدم.

-لطفا زنگ بزن.

عصبی خم شد و لیوانش را روی میز کوبید.

-گفتم نگفتم یعنی نگفتم.

-پس از کجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ زدنش ربطی به تو نداشت. اون معمولا هرشب زنگ میزنه.

لیوانم را میان دستم چرخی دادم و به کندی از جایم بلند شدم.

بی معطلی مقابلم ایستاد.

-ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و لیوانم را روی میز گذاشتم.

-زنگ میزنی یا...

-بشین یه دقه...

بدون حرف یا حرکتی تنها نگاهش کردم.

-من نگفتم. خودش فهمید.

-الکی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

–حدس که نه، مطمئن بود واسه مراسم میای. ازم سراغتو گرفت گفتم بی خبرت نیستم. همین... جان ترمه همینی بود که گفتم.

–نگفتی باهاش انقد جیک تو جیکی که...

–برادرمه ترمه!

–میدونی همین برادر تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانم که سفت و محکم روی هم چفت شد، سرانگشتانش کلافه لای موهایش رفت:

-خودت میدونی چقد دوست داشت.

نگاهش را از پوزخند کنار لبم گرفت و گفت:

-داغونه ترمه. این طلاق چی میگه این وسط؟! تو که قرار بود بری! چی شد اصلا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه ش با خودم فکر میکردم چی شد که یهو... نمیدونم چرا دلم خوش شد به اومدنت. اشتباه کردم انگار.

-قضیه میلاد هیچ ربطی به اومدن من نداره. من اگه اومدم...

-به قول خودت برادرته.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خودتم خوب میدونی دل خوشی ازش ندارم. نه از اون نه از هیچ کدومشون. خودت دیدی، شاهدی که اون موقع برای نشدن و سرانجام نگرفتن این عقد لعنتی ام چقد خودمو به آب و آتیش زدم. چقد به خودت گفتم نکن ترمه میلاد آدم تو نیست. لج کردی... با خودت، با میلاد... با زن دایی، با مامان بابای من... حتی خود من. منی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال مابقی حرفش شد و کلافه به سمت تلفن خانه که در حال زنگ خوردن بود رفت.

گوشی را پر حرص از روی دستگاه برداشت و گفت:

-الو...

نگاهم خیره ی به پشت سر او ماند و ذهنم با حرف هایش ناخودآگاه به چیزی حدود دو سال پیش پرتاب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به همان روزهایی که محمد آنطور با کلافگی از آن گفت.
محمدی که همان روزها ورد زبانش نکن و حرف هایی بود
که انگار میدید و من به وضوح تمام آن ها را که برایم
اتفاق افتاد، به دیده دیدم.

تمام حرف هایی که تجربه ی سخت روز و شب های من
شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از روی شانه آرام به سمتم چرخید.

-آره... که چی؟

ناخودآگاه قدمی به سمتش برداشتم.

نگاهش سخت شده بود. بین ابروانش اخم داشت.

نگاهش را از من که در فاصله ی دو قدمی اش ایستادم گرفت. روی پا چرخید و با قدم های نسبتا بلندی به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقی که چند دقیقه ای پیش با بغلی از لباس واردش شده بود رفت.

-یه لحظه گوشی دستت.

نگاهم تا جلوی در بی اختیار همراهش شد. در که با صدای بلندی بسته شد، کلافه و خیره به سالن شلوغ و نامرتب پیش رویم ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا انگار شروع ماجرا بود.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۵۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۲

رمان بازار
romanbazar.ir

****

با صدای برخورد چیزی با زمین چشمانم که گیج خواب بود به سرعت و ناخودآگاه باز شد. خواب آلود و گیج از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شانه ام که بی اختیار از روی بالشت و تشک فاصله گرفته بود به سمت در نیمه باز اتاق چرخیدم.

صدای نامفهوم محمد را پشت بند همان صدا شنیدم و به تنم با مکث تکانی دادم.

لحظه ای را میان تخت با قلبی که از ترس به تپش افتاده بود ماندم. نگاهم که به دنبال دیدن ساعت و زمان به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت پاتختی کشیده شد، نفس ترسیده و حبس شده ام را یک ضرب بیرون دادم و پاهایم را پایین گذاشتم.

بی توجه به سرو وضع آشفته ام خودم را به در رساندم و آرام از لای در نیمه باز اتاق بیرون آمدم. به محض خروجم نگاه محمد که کنار میز وسط آشپزخانه ایستاده بود به سمتم چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم لبخند معذبی زد و پشت گوشش را خاراند.

-بیدارت کردم؟

-صدا چی بود؟

تکه ی نانی که در دست داشت را روی مابقی نان ها انداخت و به سینی کنارش اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سینی روی میز نگاهی انداختم وآرام و قدم زنان جلو آمدم.

-خیر سرم اومدم تا بیدارشدنت بند و بساط صبحونه رو روبراه کنم.

به لحنش لبخندی زدم که با لبان پر خنده ای گفت:

-چه دلبری شدی سر صبحی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال طعنه اش پشت صندلی نشستم و دسته ای از موهایم که روی صورت و شانه ام ریخته بود را عقب زدم.

-چایی بریزم؟

-بریز...

کنار اجاق ایستاد و در حال ریختن چای پرسید:

-خوب خوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

سرش چرخید.

-مرگ من؟

لبخندی زدم و با سر انگشت تکه ریزی از تکه های بزرگ نان سنگکی که روی میز نامرتب روی هم ریخته بود کندم و به طرف دهانم بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط یکی دو ساعت سر صبح.

-ای بابا...

-عادت به جای خواب خودم دارم.

-میخواستی لحاف تشکتم کول میکردی با خودت می آوردی.

لبخندی زدم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز چکاره ای؟

-کار خاصی ندارم چطور؟

نگاهم را به لیوان چایی که مقابلم گذاشت دادم و گفتم:

-یه چند جا کار دارم.

مقابلم پشت میز نشست.

-میبرمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانم را میان دستانم گرفتم و گفتم:

-معلوم نیست کارم تا کی طول بکشه آخه.

-مهم نیست. گفتم که کار خاصی ندارم.

-شرکت نمیری؟

-بچه ها هستن. فقط بگو کجا میخوای بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه ای از چایم خوردم و به محمد که یک دستش دور لیوانش و دست دیگرش زیر تنی که کمی روی میز کشیده بود، نگاه کردم.

-منو تا امامزاده طاهر ببر بعد اگه خواستی...

لبانش متحیر تکانی خورد.

-ترمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش میکنم محمد.

نگاهش برای لحظه ای به نسبت طولانی خیره ام شد.

لبانش که آرام به نشان «باشه» تکان کوچکی خورد،

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کوتاهی کردم.

خیره به میز و نان های روی میز مشغول خوردن چایم

شدم که صدای پایه های چوبی میز را درآورد و بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از یخچال ظرف پنیر و شیشه ی مربایی بیرون آورد و گفت:

-یادمه قبلنا عاشقش بودی.

خندیدم و به شیشه ی مربای هویجی که مقابلم میگذاشت نگاه کردم.

-به جاش تو بدت می اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغش را چین انداخت و از آبچکان بالای سینک زیردستی و چاقویی برداشت.

-همه ی چیزای دوست داشتنی زندگیت در حد همین مربا هویج خز و دم دستی اند.

وسایل در دستش را مقابلم گذاشت و خیره در نگاهم تکیه اش را به دستانش که روی میز ستون تنش شده بود داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حتی همون شوهرت. برادر نامرد من.

اشک که بی اختیار میان چشمانم نیشتر زد نگاهش را عصبی گرفت و از یخچال چند عدد کره کوچک بیرون آورد و کنار بشقابم گذاشت.

–وسع مهمون نوازیم در همین حده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضی که میرفت در گلویم جمع شود را با جرعه ای از چای سردم پایین دادم.

-خیلیم خوبه.

خندید و گفت:

-بده لیوانتو چاییش کنم.

سری تکان دادم و لیوانم را کنار دستم گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخواد. باهات تعارف ندارم که، بخوام خودم میریزم.

بشین صبحانتو بخور.

صندلی کنارم را عقب کشید و نشست.

صدایش نگاهم را که ناخودآگاه به همراه دستانش تا وسط میز آمده بود را به سمت صورتش برد.

-چند وقته زن دایی رو ندیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه ای که به سمتم گرفته بود را با نیمچه لبخندی گرفتم:

-نمیدونم. خیلی وقته... چند ماه.

-دلت واسش تنگ نشده؟ دلتنگش نشدی؟ با خودت فکر نکردی چکار میکنه، تنهایی... تو اون خونه...

-نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-گاهی واقعا فکر میکنم دلت از سنگه ترمه.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۵۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی زدم و گوشه ی کوچکی از لقمه ای که به دستم داده بود را زیر دندانم بردم.

-خیلی تنهاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه بوده.

-تنهاتر شده.

-ماهام بودیم. خیلی وقتا... خیلی روز و شبا... من، ترنج...

حالیش بود؟

-دلم براش میسوزه.

پوزخندی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اگه اینجام. ترنج اگه اونجاس...

صدایم لرزید.

-تو دیگه چرا محمد؟

عصبی کف دستش را روی لب و چانه اش کشید و گفت:

-نمیگم حق با تو نیست اما...

-دلم نمیخواد در موردش حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی انصاف نشو ترمه.

لقمه ای که در دستم داشتم را کنار پیش دستی گذاشتم و ایستادم.

-میرم آماده شم بریم.

چشمان دلخورش را به نگاهم داد و گفت:

-بشین صبحونتو تموم کن بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش هنوزم برام همون محمد بچگی بودی. همون محمدی که انقدر دلم گرم و قرص بودنت بود که بی خیال بقیه آدمای زندگیم همه ی حرفا و رازام پیش تو باشه. کاش همون پسر عمه و هم بازی بچگیم می موندی... کاش برادر میلاد نبودی تا برات از حرف ها و دیده هایی که دو سال تموم بار دلم و گلوم شده میگفتم تا پیشت بی

رمان بازار
romanbazar.ir

انصاف نبودم. کاش میشد میتونستم برات حرف بزنم

محمد.

کنارم روی پا ایستاد.

–حرف بزن.

لبخندم تلخ شد و سرم تکان ریزی خورد.

–کاش میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟!

-میرم لباس بپوشم.

-چرا از میلاد جدا شدی؟

سر چرخاندم و نگاهش کردم. گره ای میان ابروانش انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ظاهرا طلاقتون توافقی بوده... تو رو نمیدونم ولی میلادی که من دیدم ، من باهاش حرف زدم ظاهر و دل خوشی از این ماجرا نداره. کلافه س.

-من طلاق خواستم. میلاد به خاطر من مجبور شد رضایت بده.

-چرا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی عقب گذاشتم.

-فکر کن دوسش نداشتم.

-ظاهرت که اینطور نشون نمیداد.

کنار خروجی آشپزخانه ایستادم.

-خیلی وقته یادت گرفتم اونی که پشت ظاهرمه به کسی نشونش ندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به چهره ی کلافه اش زدم و همان طور که از خروجی آشپزخانه میگذشتم گفتم:

-مثل تو که پشت ظاهرت موندی.

کنار ورودی اتاق لحظه ای پا سست کردم و با نگاه کوتاهی به محمد که با چهره ای سخت همچنان بر جا ایستاده بود، از میان در گذشتم و وارد شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در که به آرامی پشت سرم چفت شد، تکیه ام را به سختی از بدنه ی آن گرفتم و نفسم را لرزان بیرون دادم.

به کوله ای که کنار تخت ولو بود نگاه کردم. به چند تکه لباسی که نامرتب از لبه و در باز آن آویزان بود.

مقابل میز ایستادم. برسم را از لبه میز برداشتم و همان طور که مشغول شانه زدن موهایم بودم، به دیشب فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. به محمد و تماس تلفنی که داشت. به تردیدم برای رفتن یا ماندن...

به محمد که بعد از چند دقیقه از همین اتاق بیرون آمده بود. همان محمد که به ظاهر لبانش میخندید. شوخی میکرد و سر به سرم میگذاشت اما فقط منی که او را از همان بچگی میشناختمش میدانستم که پشت این ظاهر

رمان بازار
romanbazar.ir

شوخ و شنگش چه خبر بود. میان چشمان کلافه اش که مدام نگاه از نگاه خیره ام میگرفت.

نمیدانم چه شنیده بود. برایم مهم نبود. خیلی وقت بود زندگی و آدم ها برایم بی تفاوت شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کی اش را نمیدانم. شاید از همان شب، همان شبی که چمدانی پای تخت نیمه بسته بود و زنگ تلفنی میان خلوتی که میرفت شکل بگیرد به صدا درآمده بود!

شانه ام از دنباله ی موهایم گذشت و روی سینه ام کشیده شد. تصویری از همان شب که مقابل چشمانم جان گرفت، بی اختیار چشم بستم و چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداها میان ذهنم اکو شد.

«ترمه»

«ترمه... گوشی رو بردار»

«ترمه... جان ترنج»

چشمان و لبانم هر دو لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتویم را که لبه ی تخت افتاده بود چنگ زدم. ضربه ای به در خورد.

-ترمه...

دستانم را بی حواس داخل آستین لباسم کشیدم.

-بپوشم اومدم محمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا آماده بشی من ماشینو ببرم بیرون. فقط یادت نره در و ببندی.

دست لرزانم لبه ی تخت و روی مقنعه ام مشت شد.

-باشه...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۵۰]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۴#

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها فقط چند ثانیه زمان رفت تا صدای بر هم کوبیدن در به گوشم نشست. بغضی که میان گلویم چنبره زده بود را به سختی پایین دادم و مقنعه ای که میان مشت داشتم را بی حواس توی سرم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به سمت کیف کوچکم رفت که صدای زنگ موبایلم نگاهم را به سمت تخت و ملافه ای که مچاله شده وسط تشک افتاده بود برد.

تنم روی تخت کشیدم و دستم را برای پیدا کردن تلفنم زیر ملافه بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه به تن دراز شده ام روی تخت تکانی دهم تلفنم را مقابل صورتم گرفتم و به شماره ای که روی صفحه حک شده بود نگاه کردم.

لازم نبود زیاد ذهنم را درگیر شماره کنم. شماره ای که این روزها روی صفحه ی تلفنم زیاد آن را میدیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پوفی کشیدم و بی خیال بوق هایی که یکی پس از دیگری میخورد، تنم را عقب کشیدم و با برداشتنم کیفم و نگاه کوتاه و گذرایی به اتاق از در بیرون آمدم.

از میان سالنی که به نسبت دیشب تمیز تر و سر و سامان بهتری گرفته بود گذشتم. در حال پوشیدن کفش هایم یک بار دیگر به سالن نگاهی انداختم. به گمانم تمام شب

رمان بازار
romanbazar.ir

را بیدار مانده بود تا به ظاهر اینجا و آشپزخانه ای که انگار بمب در آن ترکیده بود سر و سامانی دهد. نگاهم از روی تکه لباسی که پشت مبل افتاده بود گذشت و بی اختیار خندیدم.

طفلک محمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به سمت در رفت که تلفنم از داخل جیبم صدا کرد.

مکثی کردم و بی توجه به صدای زنگش از در بیرون آمدم.

در حال بستن در بودم که صدای قدم هایی نگاهم را به سمت پله هایی که به طبقه ی بالا مشرف میشد برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مرد جوانی که انگار برای پایین آمدن زیادی عجله داشت، بی تفاوت نگاه گرفتم و با دو قدمی که برداشتم خودم را به پله ها رساندم.

اولین پله را که پایین رفتم بی اختیارو دوباره سرچرخاندم و به مردی که به موازات من از آخرین پله ای که به پاگرد میرسید پایین می آمد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش به سمت من بود. با نگاهی که در یک لحظه هم چشم شدن با او پشتم را لرزاند.

پله ای پایین رفتم و بی اراده خودم را به منتهی علیه دیوار رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش بالای پله ها مکث کوتاهی کرد و وقتی قدم روی پله ها گذشت که به پاگرد کوچک مابین پله هایی که به پارکینگ میرسید رسیده بودم.

اشتباه نمیکردم. امثال این نگاه ها را زیاد دیده بودم. مانده بودم چه کنم. هم قدم با او مابقی پله ها را پایین بروم یا

رمان بازار
romanbazar.ir

به پاهایم مکث دهم و به ظاهر خودم را مشغول تلفنی که از جیبم بیرون آورده بودم کنم؟!

کنارم که رسید روی اولین پله ای که به پارکینگ میرسید ایستادم.

میمردم هم حاضر نبودم با او آن چند قدم و چند پله را پایین برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حق با محمد بود. این مردی که میدیدم و تنها یک لحظه و یک بار با او چشم در چشم شده بودم نگاهش هم کِرم داشت.

به ظاهر خودم را مشغول تلفنم کردم اما حواسم تماما پی مردی بود که دو پله ی دیگر را با مکث پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پله ی سوم که ایستاد، نگاهم ناخودآگاه از روی گوشی در دستم بالا آمد و روی چهره ی جوانش نشست.

به نظر سی و چند ساله می آمد.

گوشه ی لبش که به نشان لبخند یا پوزخندی عقب رفت، بی اختیار اخم کردم.

-مایه کاری حساب میکنی مشتری شیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ی ابراوانم که کمتر شد و نگاهم تیز تر، از همان جایی که بود نگاهی به بالا و در بسته ی واحد محمد انداخت و گفت:

-شبی چند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم با گوشی که میان آن بود با حیرت پایین رفت.

باورم نمیشد. گفته بودم امثال آن ها را دیده بودم و میشناختم اما تا این حد وقیح بودن را باور نداشتم!

تلفنش را که میان مشت داشت بالا آورد و با نگاه دیگری به بالا با صدای نسبتا ریزی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو شمارتو تا کسی نیومده بزنم گوشیم. نهایتش یه شبه دیگه، راضیت میکنم.

#پارت۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنم به یک باره لرزید و تلفنم که در حال زنگ خوردن بود میان مشتم محکم شد.

-بگو دیگه، صفر نهصد و...

رمان بازار
romanbazar.ir

به تلفنم نگاه کردم. محمد بود. انگار زیادی معطلش گذاشته بودم. پاهایم را که انگار به زمین چسب شده بود به هر زور و زحمتی بود وادار به حرکت کردم.

بی توجه به «خانوم» که گفت، پله ها را پر شتاب و به سرعت با تن و پاهایی که بی محابا میلرزید پایین دویدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم که زمین پارکینگ را لمس کرد، گردنم با حرف رکیکی که از پشت سرم آمد ناخودآگاه چرخید.

لبم با فشار زیر دندانم رفت و چشمانم به آنی سوخت.

به کدامین گناه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم برای دادن جواب مکث کوتاهی کرد که صدای در و سپس محمد که نامم را میخواند، دهان مرا از حرفی که لایقش بود پر بود بست و وادار به حرکتم کرد.

-چکار میکنی دو ساعته؟

بدون هیچ نگاهی دستم را داخل کیفم بردم و عینک سیاه آفتابی ام را بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را به چشم زدم و با یک قدم بلند خودم را به او رساندم.

نگاهش کوتاه روی صورت من و چشمانم که پشت شیشه ی سیاهش پنهان مانده بود مکث کرد.

–خوبی؟

تمام تلاشم آن بود صدایم نلرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره... خوبم، بریم.

دستش را از روی قفل در برداشت و راه را برای خروجم باز کرد که صدای باز شدن قفل در ماشینی ناخودآگاه نگاه هر دوی ما را به عقب برد.

همان مرد روی پله ها بود.

-مخلص محمد آقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد دستش را کوتاه بالا برد و من «نسناس» که آهسته از میان لبانش بیرون آمد را به خوبی شنیدم.

چشمانش که به سمت من برگشت، بی اراده نگاه دزدیدم و به ماشینش که مقابل در پارک بود نگاهم کردم.

-شر و ور که به هم نبافت؟

قدمی به سمت ماشینش برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

-مرگ محمد؟

با تعجب نگاهش کردم.

کنارم ایستاد.

-خیلی عوضیه. از اون بی پدر مادر...

-چیزی نگفت محمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم کرد. به در بسته ی ماشینش اشاره کردم.

-باز کن.

پوفی کشید و در حال دور زدن ماشین گفت:

-بازه، سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به سمت در رفت و نگاهم روی او که در حال باز کردن در، از روی سقف به در باز پارکینگ نگاه میکرد ماند.

اخمی که مابین ابروانش نشست را دیدم و کنارش روی صندلی جاگیر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض بسته شدن در صدای جیغ لاستیک ها را درآورد و گفت:

-من سر راهمون یه سر بزنم شرکت بعد دیگه تا آخر شب در خدمت شمام. هر جا امر کنین میبرمتون.

نگاهم کرد.

-اجازه هست که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که گفتم اگه کاری داری...

-مطمئن باش منم با تو تعارف ندارم. نهایتش اینه کاری داشته باشم ماشینو میدم بهت میگم خودت برو.

بی نگاه سر تکان داد.

-حله؟

از بالای عینکم ساعت ماشین را نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو.

مسیر نگاهم را گرفت و همان طور که دنده را بالا میبرد گفت:

-نگفتی کجا دیگه میخوای بری.

کمربندم را بستم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیروز قبل از اومدنم با یکی از دوستام هماهنگ کردم همو ببینیم. قرار بود خبر بده کی و کجاشو. فعلا که چیزی نگفته. منتظر پیامشم.

-رستوران نمیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶

نگاهش کردم. لاله ی گوشش را لمس کرد و همان طور که نگاهش مستقیم جلویش را نشانه رفته بود گفت:

-نمیخوای از خر شیطون پیاده شی بری ببینیش؟

-چی شده انقده حرص مامان منو میزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

-گفتم به این بهونه شاید یه ناهار مفتی زدیم.

-از کی تا حالا بنده شکمت شدی تو؟

-ای بابا...

-بی خیال شو محمد. منو بیش از این سر لج نانداز.

-تو چه بخوای چه نخوای مجبوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ کس نمیتونه منو مجبور کنه اینو خودتم خوب میدونی.

چشمانش که به سمتم اریب برداشت، بی خیال آفتابی که از روبرو میتابید و چشمانم را هدف گرفته بود، عینکم را بالا دادم و خیره به نیم رخ او و نگاهی که هر از گاهی به سمتم میکشاند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای من کاری نداره بخوام قید کسی رو بزنم. خودتم خوب میدونی دلبستگی به هیچ کدوم از آدم های که دور من و تو رو گرفتن ندارم. دیدی که خیلی وقته کندم رفتم. تنها دلخوشیم یه ترنج بود که اونم...

-بی انصافی...

-شک داری مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاهی که با دلخوری به سمتم کشیده بود پوزخندی زدم و گفتم:

-قبل اینکه بیام باهات اتمام حجت کردم محمد.گفتم اگر قرار دوباره ببینمت، باهات برو بیا داشته باشم نباید بینمون حرفی از کسی باشه، از روزهایی که گذشته باشه. بهت گفتم من خواستم و فراموش کردم پس با پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدنش برام همه چیزو نبش قبر نکن. گفتم قبول کردی، نکردی؟

لبانش با ناراحتی تکان کوچکی خورد:

-کردم. اما ترمه...

-محمد؟!

لبانش را روی فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به مامانت قول دادم.

نگاهش را از چشمان حیرانم دزدید و گفت:

-نگرانت بود. نگرانته ترمه... از بعد رفتن ترنج ورد زبونش تویی! ناراحته... غمگینه، دلش شکسته س... تنهاس. بفهم ترمه مادره. دلش میشکنه وقتی سر میچرخونه میبینه حاصل عمرش اینطور...

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم تنهام. منم دل شکستم محمد. میفهمی؟

نگاهش که با ناراحتی به سمتم چرخید، عینکم را روی چشمانم سر دادم و گفتم:

- من خیلی وقته از یادم بردم که دختر زنی ام که بچه هاشو فدای ثروت و شهرتش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را سخت و سنگین بیرون دادم و در ادامه ی حرفم گفتم:

-از همون وقتی که فکر و دلخوشیش شد همون شعبه هایی که پشت شعبه می کرد. رستوران پشت رستوران... اعتبار... خونه بزرگ، مغازه... پس انداز، شراکت تو تجارتای دیگه... مامان برای من همون موقع تموم شد محمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست یکی دو سال بعد مرگ بابا من مامانو هم از دست دادم.

چشمانم را از پشت عینکم به بیرون دادم و گفتم:

-الانم... ترنج...

ماشین را به آرامی کنار خیابان کشاند. بی توجه به او و صدای دستی که با حرص بالا کشید، به دخترک شیرینی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دستانش از لبه ی صندلی ماشین جلویی چسبیده بود نگاه کردم.

-ده دقه ای اومدم.

-باشه.

-تعارف کنم میای بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانگشتانم را با لبخند برای دخترکی که اخم شیرینی کرده بود تکان دادم و تنم را کمی به سمت او چرخاندم.

-میمونم همین جا، برو کارتو انجام بده بیا.

-بشمور سه پایینم.

لبخندم را با نگاه کوتاهی جواب داد و در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۷

ماشین را دور زد و وارد ساختمان نوسازی که کنار پاساژ بزرگی بود شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از سر در و نوشته ی بزرگ آن گرفتم و به پاساژ کناری اش دادم.

دلم چقدر هوس یک پاساژ گردی و یک خرید جانانه داشت. از همان ها که با ترنج تمام روز را بی خیال پاهای خسته مان از این مغازه به آن مغازه و از آن طبقه به آن

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی میرفتیم و در آخر خیلی مواقع دست خالی اما سرخوش و با حال خوبی به خانه برمی گشتیم.

از همان ها که ناهار یا شامش میان فسفودی های کثیف شهر خورده میشد. از همان ها که با هر گاز بزرگی که به ساندویچ مان میزدیم به یاد رستوران بزرگ و مشهور مامان از خنده ریسه میرفتیم و...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش یکی از همان روزها دوباره تکرار میشد.

یکی از همان روزها که با ترنج میگذشت.

چقدر دلم تنگش بود. چقدر جایش کنارم خالی بود. چطور توانسته بودم این همه روز و شب را بدون او...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم با دیدن دختری که با بغلی از خرید از پاساژ بیرون می آمد بی هوا گرفت. چقدر از نظر ظاهر شبیه ترنج من بود.

چقدر آن قد بلندش، آن موهای کوتاهش که از میان شالی که رها روی سرش افتاده و تا پشت گوش هایش رفته مشخص بود، شبیه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلم برایش تنگ بود.

پیشانی ام را به شیشه چسباندم و در همان حال، چشمانم همراه همان دختری که از پاساژ بیرون آمد و سوار همان ماشینی شد که دختر بچه ای درونش بغ کرده بود، جلو رفت. به دستی که دخترک برایم تکان داد لبخندی زدم و دستم را برایش تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین که از پارک بیرون آمد و رفت، صورتم را کنار پنجره بردم. نفسی گرفتم و هوای به نسبت خنک بیرون را به ریه کشیدم.

به در باز ساختمانی که چند دقیقه ی پیش محمد داخلش شده بود نگاه کردم و ناخودآگاه به حرف هایی که مابینمان رد و بدل شده بود فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مامان که محمد از او و تنهایش گفته بود. به نگرانیش، به ناراحتیش...

دروغ چرا، دلتنگ بودم. اما دلتنگ او نه... دلتنگ همان مادر و زنی که سال ها پیش تمام هم و غمش شوهرش بود، بچه هایش بود... من، ترنج... نه زن و مادری که با مادری که میشناختمش و کنارم داشتم فرق میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه زنی که دیگر نه بوی تنش بوی مادر مرا داشت و نه لباس و سرو وضعش همان بود. من دلتنگ همان مادری بودم که وقتی خسته و هلاک از مدرسه برمی گشتم و او با مهربانی در آغوشم می کشید و سرو صورتم را بوسه میزد، از بوی تنش که بوی خستگی و چند ساعت پای اجاق

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن میداد دلم ضعف میرفت و یادم به گرسنه بودنم می افتاد.

سالها از آن روزها میگذرد و سال هاس که من دیگر با آن بو غریبه ام... از همان وقت ها که سرو لباسش عوض شد و بوی عطرهای گران قیمتش از دو فرسخی خودش آمد!... از همان وقت ها بود که دلم بهانه ی مادرم را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی نگاهم را از بیرون و در باز مجتمع گرفتم و به تلفنم که زنگ میخورد دادم.

با دیدن نامی که روی گوشی افتاده بود، عینکم را تا بالا و روی موهایم بردم و گوشی را کنار گوشم نگه داشتم.

-الو شمیم.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سلام کشیده اش لبخندی زدم و گفتم:

-تازه بیدار شدی؟

-مثلا... هنوز تو رخت خوابم. چشام باز نمیشه اصلا.

-دیشب مگه کی خوابیدی؟ تو که وسط چت یهو غیب شدی؟

از پشت گوشی تک خنده ای زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همان موقع که غیب شدم. خوابم برد. بگو ببینم چه خبر؟ کجایی الان؟

-تو خیابون. منتظر محمدم. تو کی میای؟

دهان دره ای کرد و گفت:

-بلیط برای فردا صبح رزرو کردم. دیگه تا برسم دم دمای ظهره. به مراسم میرسم. از نادیا چه خبر، دیدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه منتظرشم. فعلا که خبری ازش نشده.

-اون خرسه تا ظهر خوابه.

خندیدم و محمد را که با عجله از در بیرون می آمد دیدم.

-خبری دیگه نشد؟

محمد با عذر خواهی کوتاهی روی صندلی اش نشست.

-زنگ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از نگاه محمد گرفتم و صدای شمیم را که رنگی از کنجکاوی گرفته بود شنیدم:

-خب؟

-جواب ندادم.

-چرا؟

-واسه چراش هزار تا دلیل دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب یه بار جواب بده ببین حرف حسابش چیه.

#پارت۱۸

-حرف حساب چی شمیم. اون برای من خیلی وقته تموم شده. خیلی قبل تر از وقتی که بره. خودت که در جریانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی بگم والا. گاهی باخودم فکر میکنم کاش این همه عجله نمیکردی. کاش نه به اون، به خودت یه کم زمان میدادی ترمه.

–شد و ندادم.

–بیشتر سرسختی کردی. به خودت اجازه ندادی، زمان ندادی ببینی اصلا میتونی دوسش داشته باشی یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چرا وقتی از همون اولش هم دلت باهاش نبود اینطور خودت و اونو...

نگاهم را به طرف شیشه چرخاندم و بی توجه به محمد که کنارم بود و تمام حواسش پی من و حرف هایم به آرامی گفتم:

-فکر میکردم دوسش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خودتم خوب میدونستی نداری. یادمه همون روزهام ورد زبونت محمد بود. چی میشد اگه اگه اگه یه کلمه در مورد میلاد از دهنت درمی اومد. میلاد از همون موقع هم تو چشم تو نبود. برات وجود نداشت انگار. با خودت تعارفو بذار کنار ترمه... تو بیشتر به خاطر لجبازی با مح...

–گل بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم بی حواس چرخید. کوتاه و گذرا نگاهم کرد.

-وایسم گل بگیرم.

لبانم با مکث تکانی خورد:

-گل فروشی، همون...

خم شد و عینکش را از روی داشبورت برداشت.

-آره هست، گفتم شاید بخوای از بیرون بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، از همون جا میگیرم.

در جوابم سری تکان داد و مشغول رانندگی اش شد.

گوشی را که تا روی سینه ام پایین آورده بودم بالا بردم و لب زدم.

-شمیم؟

نفسش را پرشتاب پشت گوشی رها کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید یه سر برم تا دانشگاه استاد حسینی رو ببینم. کاری نداری تو؟

-نه... برو.

-اوکی. رسیدم بهت زنگ میزنم. نادیا رو دیدی سلام برسون بگو خیلی خری.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.

-کاری نداری؟

-به سلامت.

-پس فعلا.

-شمیم کدومشون بود؟

تلفنم را میان کیفم انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان چجوری آمار یا آدرس بدم تو بفهمی کدوم شمیم بود کدوم نادیا؟

-همون مو وزیه نبود که بیشتر وقتام از اون عینک گرده که کپ عینک روباه مکار پینوکیو بود میزد؟

چشمانش با خنده ی پر صدای من چرخید.

-خودش بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام را با گزیدن لبم مهار کردم و کله ای تکان دادم.

-خودش بود.

خندید.

-جگری بود واسه خودش اصلا.

خندیدم.

-از اون دختره چی بود اسمش، الان گفتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نادیا...

-ها همون. خوشم نمی اومد. به قول مامان خیلی پاچه پاره بود.

در حال دور زدن میدان بود که با اشاره ای به جلو گفتم:

-یه کم جلوتر نگه دار.

به مسیری که اشاره زده بود نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردم میخوای از همون امامزاده گل بخری.

دستم را به طرف کمربندم بردم و در حال باز کردنش گفتم:

-ترنج دوست داشت همیشه از اینجا گل بگیره. عاشق مریم و نرگس هاش بود... واسه بابا همیشه از این دوتا میگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را از روی پایم مشت کردم.

-برعکس مامان همیشه رز دوست داشت.

ماشین را کنار خیابان و مقابل گل فروشی نگه داشت.

دستگیره ی در را گرفتم و همان طور که نگاهم به رز های پشت شیشه ی مغازه بود به آرامی گفتم:

-میلادم رز دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کردم.

-هیچ وقت نفهمید، نخواست بفهمه که چقد از رز متنفرم.

-چرا، چون مامانت دوست داشت؟

پای راستم روی زمین و دستم روی دستگیره ی در ماند.

سرم چرخید و لبانم پر مکث تکان خورد.

-نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۹

چشم از چشمان خیره اش که رنگی از ناراحتی و تفکر داشت گرفتم و پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت شیشه ی بزرگ مغازه مکثی کردم و به گل های زیبایی که درون سطل های بزرگ و کنار هم چیده شده بود چشم دوختم.

انگار همان قبل ها بود. همان وقت ها که همراه ترنج دقایقی را از پشت همین شیشه فقط صرف دیدن گل ها می کردیم. مثل همان وقت ها که بیشتر مواقع ترجیح

رمان بازار
romanbazar.ir

میدادم همین جا بمانم و لذت دیدن گل ها را از پشت شیشه ببرم و ترنج برای خرید چند شاخه گل داخل شود. رفتن و برگشتنی که فقط چند دقیقه کوتاه بود. انتخابش همیشه همان بود. چند شاخه مریم و دسته ای نرگس...

امروز هم انگار همان روزها بود. تفاوتش فقط نبود ترنج بود. ترنجی که بگوید ﴿من نمیدونم تو که زحمت اومدن

رمان بازار
romanbazar.ir

تو مغازه و انتخابم به خودت نمیدی تا اینجا میای چکار.

بمون همون ماشین خب؟!»

و من بخندم و بگویم.

«لذتش به همین دیدنشه دیگه. بعد اونم تو که انتخابتو از قبل کردی مگه خل باشم بخوام بیام تو خودم و سلیقمو مچل تو کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخوای بری تو؟

نگاه از چشمان نم گرفته ام گرفت و به در باز مغازه داد.

-داره دیر میشه.

-فکرشم نمیکردم یه روزی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش که چرخید، نگاهم را از همان پشت شیشه به گل های مریمی دادم که میان دسته های بزرگ رز زیادی در دید بود.

-انگار منتظرم مثل همیشه دستاش پر باشه و از این در بیاد بیرونو بگه بریم. باور نمیشه که بخوام... من...

-بمون همین جا من میرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم با قدم کوتاهی که برداشتم از بدنه ی فلزی در گرفت.

-نه، میخوام خودم براش بگیرم.

با این حرف بدون آنکه منتظر حرف یا حرکتی از طرف او بمانم، از کنارش گذشتم و داخل شدم.

چشمانم مستقیم مریم ها را نشانه گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به «سلام، بفرمائید» مرد صاحب مغازه به سمت گل ها رفتم.

چند شاخه مریم...

چشمانم که برای دیدن نرگس ها چرخ کوتاهی خورد، صدای مرد را از فاصله ی نزدیکی شنیدم.

-چی میخوای خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از روی رزها گذاشت.

-نرگس هاتون کو؟

چشمانم زودتر از آنکه گوش هایم بشنود، انتهای مغازه روی بغلی از نرگس ها ماند.

لبخندی که گوشه ی لبم نشست را دید و همان طور که به سمت انتهای مغازه میرفت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند تا شاخه بدم؟

صدای زنگ تلفنی نگاهم را ناخودآگاه به سمت در برد.

-بدین، فرقی نمیکنه.

محمد که همان جلوی در مانده و داخل نیامده بود، با نگاه کوتاهی به تلفنش، بدون آنکه چیزی بگوید و تنها با یک اشاره به آن برای دادن جواب چند قدمی از آنجا دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را با مکث از جلوی در گرفتم و با دو قدم کوتاه مقابل میزی که صاحب مغازه پشت آن ایستاده بود ایستادم.

-بپیچم براتون.

-نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه کوتاهی سری تکان داد و انتهای نرگس ها را با ربان سیاهی بست و مقابلم گذاشت.

–خدا بیامرزه.

چشمانم بی هوا سوخت. و چانه ی لرزانم با فشار دندانم روی لبم مهار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند باری پشت هم پلک زدم تا تاری چشمانم و بغضی که به یک باره راه نفسم را بست کنار رود. کارتم را روی میز گذاشتم و نرگس ها را روی مریم های داخل دستم.

مرد قبل از اینکه کارت را بردارد تعارف زد :

-قابلی نداره خانوم.

لبانم کوتاه تکانی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون.

مرد سری تکان داد و با ظاهری ناراحت کارت را کشید.

-ای داد بی داد.

چشمانم به سمت در چرخید و در همان صدای او را شنیدم.

-رمزتون خواهر...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم از همان فاصله به دنبال قدم های کوتاه محمد جا به جا شد و لبانم برای گفتن شماره کارت تکان خورد.

-بفرمائین.

با تشکر کوتاهی کارت را گرفتم و با ﴿خیر پیش﴾ مرد و خداحافظی کوتاهی از مغازه بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض خروجم محمد کنار گوشی پچی زد و تماسش را قطع کرد.

بی تفاوت به راه افتادم. با خودم عهد بسته بودم حالا که مجبورم چند روزی را برخلاف خواسته ام کنار آنها بمانم رفتارش برایم مهم نباشد. حرکاتش... تماسش.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها دیگر آن روزها که گذشته بود نبود. همه چیز فرق کرده بود. من... محمد... میلاد... روزهایی که کنار هم داشتیم و دیگر نداشتیم! دیگر آن روزها نبود. آن قدیم ها... دیگر نه من آن دختر کم سن و سال و دلباخته بود و نه محمد...

کنار ماشین ایستادم و نگاه از قدم های پرشتاب او گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد از خیلی وقت پیش برایم فقط محمد شد. یک اسم...

از همان وقت ها که روزهایم پر از هم خون او شد. پر از برادر او... پر از میلاد. همان وقت ها بود که محمد رنگ باخت. کمرنگ شد... گم شد و حال...

-بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. باورم نمیشد...

آن همه حس، آن همه احساس به یک باره کجا رفته بود؟!

ریموت را فشرد و در را باز کرد.

-سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۰

بی حرف و آرام روی صندلی جا گیر شدم.

با نگاه کوتاهی به گل های روی پایم سوئیچ را چرخاند.

-خوبی؟

بدون انکه سر بچرخانم و نگاهش کنم لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

متوجه چرخش نگاهش به سمت خودم شدم و بی توجه به سمت پنجره نگاه چرخاندم.

-چیزی شده؟

-نه...

-پس چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی.

-ترمه؟!

لب گزیدم و با صدای دوباره اش به آرامی سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

-دوست ندارم حس کنم بپا دارم. که یکی مدام داره راپرت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟!

لب فشردم و همان طور که نفسم را پرشتاب بیرون میدادم گفتم:

-فرقیم نمیکنه اون آدم کی باشه. مامانم یا... میلاد.

لبانش که از هم فاصله گرفت بلافاصله گفتم:

-اجازه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب بست و با اخم نگاهم کرد.

-بذار فکر کنم میتونی برام همون دوستی که بودی بمونی محمد. نمیخوام قیدتو مثل همه بزنم و برم. من از این تماسای وقت و بی وقت و یواشکی حس خوبی ندارم. لطفا تمومش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من راپرت تو رو به کسی ندادم و نمیدم ترمه. چرا فکر میکنی که...

-دیشب میلاد زنگ زده بود چی می خواست؟

-من که گفتم رنگ زدنش ربطی به تو و اومدنت نداره.

-چرا حالا؟

-چی چرا حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-رورراست باش محمد. نه من دیگه اون ترمه ی چند سال پیشم نه تو محمد اون موقع. چرا الان؟ چرا حالا که فهمیدی رابطه ای دیگه بین من و بردارت نیست؟! میلاد همونیه که تو دوسال حاضر نشدی حتی تماسشو جواب بدی!... چی شده که الان... من بچه نیستم محمد. اگه میلاد برادرته، منم همون ترمه ایم که تموم دوران کودکی

رمان بازار
romanbazar.ir

و نوجونیمونو باهم گذروندیم. همون دوست قدیمی... پس نذار فکر کنم که...

-زنگ زده بود حالتو بپرسه. گفت خیلی وقته دیگه تماساشو جواب نمیدی. گفت دلش... دلتنگته ترمه... نگرانته، خواست حالا که هستی اجازه بدم باهات حرف بزنه. گفت تو بخوای میتونی راضیش کنی. قبول نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد.

-همین...

-به مامان چه قولی دادی؟

-که مواظبت باشم.

-اگه نخوام.

بی حرف و طولانی نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من احتیاج به مراقبت کسی ندارم. نه تو... نه هیچ کس دیگه.

-خیلی تلخ شدی!

با دیدن فضای بیرون دست بردم و گل های روی پایم را برداشتم.

-خیلی وقته دیگه هیچی مثل قبل نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حتی من؟

نگاه خیره اش را با نگاه کوتاهی جواب دادم و در را باز کردم.

–حتی تو...

–ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون و کنار در ایستادم و از میان در نیمه باز ماشین نگاهش کردم.

-من همون موقع ام خواستم، تلاشمو کردم خودت...

-دیگه دیر بود.

-میشد، نخواستی.

در جوابش فقط نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم حق با او بود یانه... می خواستم یا نمی خواستم...

-میلاد برادرت بود.

-ولی آدم تو نبود.

-توام نبودی.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در را به آرامی بستم و از میان شیشه ی باز ماشین نگاهش کردم.

–چون شبیه هیچ کدوممون نبودی. نه من... نه، بقیه...

میخوام تنها باشم.

ریز و کوتاه سر تکان داد.

–همین اطرافم. خواستی بریم زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را از لبه ی پنجره برداشتم و قدمی عقب رفتم.

ماشین را به آرامی جلو برد و وارد محوطه ی پارکینگ شد.

پاهایم را با مکث حرکتی دادم و در همان حال سر چرخاندم و به گنبد گرد و فیروزه ای رنگی که کمی جلوتر بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی که گوشه ی لبم نشست بی اراده بود.

نمیدانم برای چند مین بار بود پا به اینجا میگذاشتم.

حسابش از دستم در رفته بود. فقط میدانستم از آخرین

باری که آمده بودم چند ماهی میگذشت.

از همان روزی که نمیدانم با چه حالی آمده بودم و چطور

رفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و قدم زنان از میان محوطه و قبرها، با حالی که لحظه به لحظه بد و بدتر میشد گذشتم. نگاهم از روی سنگ قبرهای کوچک و بزرگی که در مسیر راهم بود میگذشت و هر لحظه قلبم سنگین و سنگین تر میشد.

این جا درست همان مسیری بود که بارها همراه ترنج آمده بودم. همان مسیری که میان حرف زدن هایمان به چند

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه ی کوتاه هم نمیرسید و حال به نظرم انقدر طولانی می آمد.

سرم بالا آمد و نگاهم زودتر از قدم هایم کمی جلوتر روی سنگ قبر سیاه و براقی ماند.

اشک نیشتر زد. نگاهم محو شد و پاهایم دو قدمی قبر از حرکت ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایم نرم روی هم کوبیده شد و قطره ای مجال نداد و روی گونه ام دوید.

تصویر پیش رویم واضح شد و چشمانم روی خط درشت و کجو مَوَج روی سنگ ماند.

روی نام عزیزترینم.

《ترنج مشتاق》

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۱

پاهایم با یک قدم کوتاه درست پایین قبر از حرکت ایستاد و نگاه تارم و رقصانم از روی نام زیبای او تا نوشته های پایین و سنگ پیش پایم جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و روی پاهایم نشستم. سینه و قلب کوبانم برای ذره ای از هوا به تقلا افتاده بود اما لبان به هم مهر شده ام انگار قصد نفس گرفتن نداشت.

دستم بی تاب جلو رفت و سر انگشتانم روی سنگ را لمس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه ام تکان سختی خورد و نفسی سکسه وار از دهانم خارج شد. چشمانم سوخت و قطره ای روی گونه ام دوید.

دستم برای لمس نام او جلو رفت و زانوام روی زمین کشیده شد.

-ترنج...

ناله زنان نفسی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنجم...

دستم را نرم روی نام زیبای او که روی سنگ حک شده بود کشیدم. چشم بستم و بی خیال گل هایی که کنارم روی زمین افتاده بود پیشانی ام را روی سنگ گذاشتم.

باورم نمیشد. نمی خواستم باور کنم ترنجم... عزیزترینم ماه هاست زیر این سنگ آرام گرفته بود. ماه ها با خودم و این

رمان بازار
romanbazar.ir

حس جنگیده بودم. ماه ها هر وقت فکرم به آن شب و تلفن مامان رفته بود با خودم گفته بودم خواب و خیال بود. ماه ها دلتنگی را به جان خریده بودم اما نخواستم باور کنم که تمام این روزهایی که گذشته بود حقیقتی بیش نبود. ماه ها پیام هایی که سرریز پی وی اش کرده بودم، حرف هایم... درد دل هایم... غرزدن هایم برای تمام پیام

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که نمی خواند و بی جواب میگذاشت... فحش هایم و در آخر گریه هایم...

لبانم سنگ گرم زیر سر و صورت و دستانم را لمس کرد.

بوسه ام نرم و طولانی روی سنگ نشست و دستانم روی سنگ کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چند ماهه درد ندیدنت رو... نبودنت رو تحمل کردم فقط به خاطر... چطور باور کنم نیستی ترنج. چطور باور کنم... مگه میشه؟!

سرم را بالا آوردم و از پشت چشمان پرم خیره ی نام زیر دستانم شدم.

بغضم شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج...

نگاه خیسم پایین رفت و روی تاریخی که پای نامش حک شده بود ماند.

تاریخ از آن همان شب بود. همان شبی که غروبش حدود رب ساعتی پشت تلفن باهم حرف زده بودیم.

لب و چانه ام لرزید و چشمانم لبریز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان عصری که از همان پشت تلفن هم حس کردم کمی حالش خوب نیست. کسل بود. پرسیده بودم و فقط یک «خوبم» جواب گرفته بودم.

همان وقتی که با جوابش قانع شده بودم و حال ندارش را پای خستگی روزهای شلوغش گذاشته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان وقتی که براش گفته بودم آخر هفته می آیم و تلافی این چند روز تنهایی و خستگی اش را در می آورم.

همان وقتی که برایش از خریدهایمان و روزهای شلوغی که باهم خواهیم داشت گفته بودم و جوابم در آخر و بعد آن همه حرف یک «خوبه» خسته از طرف او بود و یک «بی ذوق» از طرف من...

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر انگشت اشاره ام روی فرو رفتگی های نام او کشیدم.

-چی شد اصلا که اینجایی... قرار بود بری خونه نو... این همون خونه جدیدته که کلی ذوقشو داشتی؟!

پای خواب رفته ام را از زیر تنم کشیدم.

-ترنج پاشو برام بگو چی شد اصلا... ترنج نبودنت داره اذیتم میکنه. ماه هاست کابوس شب هام شده تلفن اون

رمان بازار
romanbazar.ir

شب مامان... میترسم... از صدای زنگ تلفن خونه م
میترسم. از اینکه گوشی رو بردارم و صدای گریه وضجه ی
مامانو بشنوم. ترنج!... پاشو قربونت برم. پاشو دورت بگردم.
ببین منو... بعد چند ماه اومدم. اومدم تا با چشم خودم
ببینم تا شاید باور کنم که نیستی...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم. چشم چرخاندم و شاخه ای از مریم های کنارم برداشتم.

لبخندی زدم و گلبرگی از شاخه جدا کردم وگفتم:

-برات مریم اوردم.

نگاهم کمی آن طرف تر رفت. روی سنگ دیگری که به فاصله تنها یک وجب با سنگ سیاه روبرویم فاصله داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میبینی بابا... مریما رو میبینی... دیگه کسی نیست برات مریم بیاره. ترنجت نیست. منم که خیلی وقته از هرچی مریمو و نرگسه...

#پارت۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم شکست و مشت پر از گلبرگم روی نامش خالی شد.

–از جفتتون بدم میاد. واسه چی ترنجو بردی... تو که میدونستی من جز اون کسی رو ندارم. تو که میدونستم تو دار دنیا دلخوشی من خواهرمه... ترنجمه... چرا بردیش؟ تو که همیشه به اعتراض من که اونو دوست داری

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندیدی... گریه هامو که میدیدی محکم بغلم میکردی و کنار گوشم میگفتی که منو بیشتر دوس داری اما ترنج بچه س... کوچیکه حالیش نیست. تو که بزرگی، عاقلی باید مواظبش باشی تا صدمه نبینه. تا کسی... بابا... چطور بگم دلم براتون تنگ شده. چطور بگم ترمه ت بریده.

نگاه لبریزم را چرخاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج... سینه ام درد میکنه. داغت درد داره، پاشو فداتشم.

دستم روی نرگس های کنارم مشت شد.

-از اینا بدم میاد. از بوش حالم به هم میخوره. ترنج پاشو بریم... پاشو بریم یه گوشه مثل قبلنا بشینیم من برات حرف بزنم توگوش کن. ترنج پر از خبرم گوش شنوا میخوام. ترنج تنهام... میفهمی، پاشو فدات شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به همراه پنجه های پرم جلو آمد و کنار صورتم روی سنگ خالی شد.

چشمان متورم و لبریزم روی گلبرگ های نصف و نیمه ی کنارم ماند و فکرم ناخودآگاه به آن شب رفت. به همان شبی که صدای زنگ تلفن چون ناقوس مرگ میان خانه م

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا کرد و دنیا با تمام بزرگی و عظمتش برای من در آن لحظه ایستاد.

همان وقتی که نام ترنج ناخودآگاه به تنم و پاهایم جان داد.

نفهمیدم آن چند قدم فاصله چطور طی شد وقتی تمام ذهنم فقط یک صدا و یک نام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

﴿ترنج﴾

همان وقتی که گوشی را با یک حرکت از روی میز قاپیدم و میان دستان و کنار گوشم محکم کردم.

-الو مامان...

-الو... ترمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط خدا میداند که آن لحظه چه به من گذشت. صدای پر بغض و لرزان مامان چه بر سرم آورد و چطور ته دلم را خالی کرد. ترسیدم و پرسیدم:

-مامان!؟...

-ترمه... عزیزم.

-چی شده مامان. اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش پر صدا شکست.

-ترنجم ترمه... ترنجم.

با دوباره شنیدن نام ترنج زانوانم ناغافل سرمای پارکت های زیر پایم را لمس کرد و دستم که نمیدانم از کی لبه ی مبل را چسبیده بود، سر خورد و کنار تنم روی زمین ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ترسیده و گشاد شده ام جایی مابین میز و زمین گیر کرد. میان سرم هیاهویی به پا شد و گوش هایم انگار دیگر چیزی نشنید. فقط یک نام اکو وار درونش پیچید.

ترنج...

صدایی از پشت سرم، نگاه وحشت زده ام را چرخاند.

-ترمه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک که زدم قطره ای ناخودآگاه چکید.

میلاد حیران روی پایش مقابلم نشست.

-خوبی؟

خیره به نگاه نگران او، گوشی میان دستم و کنار گوشم محکم شد و لبانم تکان کوچکی خورد.

-ترنج... ترنج چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم که صدای گریه ی پر سوز و گداز مامان شد، به صدایم التماسی دادم و پرسیدم:

- مامان ترنج چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟ تورو خدا...

امان ندادم و وحشت زده فریاد کشیدم:

-تو رو خدا مامان. حرف بزن.دارم دق میکنم. ترنج چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد گیج از حرف و حرکتم نشسته و با سر پا جلو آمد.

-گوشی رو بده ببینم مامانت چی میگه.

دستش را به تندی پس زدم و با کمک از مبل کنارم روی پاهای لرزانم ایستادم.

چشمان و گلویم هر دو میسوخت.

-مامان!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ضجه هایش از پشت گوشی حالم را هر لحظه منقلب تر میکرد. ترسیده بودم و میان ذهنم فقط یک چیز نقش گرفته بود. چیزی که می ترساندم... چیزی که قادربود در یک دم جان مرا هم برای همیشه بگیرد.

-بیا ترمه... فقط بیا.

-بگو چی شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنجم رفت. ترنجم مرد ترمه... بی ترنج شدم ترمه.

گوشی که از میان دستم سر خورد و روی پارکت ها افتاد، چشمان گشاد شده و ناباورم به سمت میلاد که حالا سرپا شده و مقابلم ایستاده بود چرخید.

چشمانش رفت و برگشت کوتاهی روی گوشی کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟

دستان لرزانم روی لب و چانه ام که هیستریک وار میلرزید محکم شد.

#پارت۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

باآمدن نام محمد بی اختیار در جایم ایستادم.

میلاد با نیم نگاهی دو قدمی من، کنار پیشخوان ایستاد و پرسید:

–چطوری؟ چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حال ناخوشی قدمی پیش گذاشتم. نگاهم ناخودآگاه قفل لبان میلاد بود.

-از کجا نداره؟ از کرج... مامان بابا... زندایی، ترنج بقیه...

با ناراحتی نگاهم کرد و از بازویم گرفت.

سست و بی حال شانه ام با سینه اش برخورد کرد.

-کرج چه خبره محمد؟ زندایی زنگ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش لبانم را با ترس تکانی داد.

-میلاد!...

نگاه جدی و اخم کرده اش برای لحظه ای کوتاه به طرفم چرخید.

-چی شده؟

دستم بی اختیار به سمت گوشش و تلفنش رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده من...

دستش را با همان اخم نشسته ی میان ابروانش عقب کشید.

-کِی؟

-گوشی رو بده به من میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که حواسش به گوشی و حرف های محمد بود نگاهم کرد.

دستم بی معطلی از گوشی کنار گوشش گرفت. چرخیدم و پشت به او ایستادم.

-محمد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از شنیدن صدایم به وضوح جا خورد. ثانیه ای سکوت کرد و با صدای دوباره ام جواب داد.

-جانم ترمه؟

نمیدانم واقعا صدایش غم داشت یا..

به هر سختی بود خودم را به مبلی رساندم و تن سست و بی حالم را روی آن انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-محمد مامان زنگ زده چی میگه؟

حرفی که نشنیدم با التماس صدایش کردم.

-دروغه محمد مگه نه؟

-آروم باش ترمه...

-دروغه... ها محمد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش حرف میزد. کاش فقط یک کلمه میگفت تا نفسی که میان سینه ام سنگینی میکرد آسوده رها میشد.

-محمد؟!

-دروغ نیست...

دست آزادم سرم را که با حرف او بی محابا کوبید چسبید.

-ای وای من...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم چرا اینجوری شد. چرا اینکارو کرد.

-محمد!

-باورم نمیشه ترمه... اصلا انگار خواب بود.

-کجایی؟

دماغش را بالا کشید و با مکث نسبتا کوتاهی گفت:

-بیمارستان...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیمارستان برای چی؟

-با بابا و مهرادم... دنبال کارای تر... ای وای.

دست میلاد را که از شانه هایم گرفته بود پس زدم و بی خیال او که می گفت:

-بشین ترمه. حالت خوب نیست رنگ به روت نمونده.

به کندی روی پا ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور اینطور شد؟

صدایش پر بغض لرزید.

-قرص خورده... خودک...

صدایی از آن طرف خط نامش را خواند.

-چرا؟ واسه چی؟... اون که...

نفس رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب بود!

-نمیدونم ترمه، نمیدونم.

-من باهاش حرف زدم. همین چند ساعت پیش... محمد!...

-نمیدونم، من هیچی نمیدونم ترمه. گوشی رو میدم خود مهراد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای مهراد دستم از روی دیوار کنار در سر خورد و پاهایم خم شد.

-سلام.

بغض گلویم را بی رحمانه چنگ زد.

-مهراد؟!

گوشی را به گوش های داغم چسباندم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهراد... چی شده؟

صدایش آرام به گوشم خورد.

-چی بگم.

-کی این اتفاق افتاد. اون که چیزیش نبود!... چرا باید ترنج..

-چی بگم. منم مثل شما گیجم. اصلا باورم نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و با ناراحتی ادامه داد.

-دم دمای ظهر بود که تماس گرفت گفت یه سری خرید داره واسه خونه کلیدو براش بذارم پیش سرایدار. گفتم میخوای سختته صب کن باهم بریم گفت نه... منم گفتم خب پس چیز خاصی نیست، خواستم برم کلینیک کلیدو دادم سرایدار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شد و نفسش را نبض دار پشت گوشی رها کرد.

–حول و حوش یازده یازده و نیم بود که مامانت زنگ زد گفت ترنج نیومده هنوز. گفت هر چی گوشیشو میگیره...

چشمانم که خیره به در قهوه ای و باز اتاق مانده بود سوخت و گلویم پر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم چرا با تلفن مامانت یهو هول و ولا افتاد به جونم. اصلا نفهمیدم چطور...

-ترمه...

نگاه لبریزم چرخید. خیره در چشمانم دستش را آرام و نرم روی کمرم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رسیدم دیدم همه برقا روشنه. صدای آهنگم از تو اتاق خواب... وای...

قطره اشکی بی اختیار روی گونه ام چکید و سرم نرم روی برهنگی سینه ی او نشست.

-فکر کردم خوابه. صداش کردم اما... نمیفهمم، نمیفهمم چرا باید این کارو کرده باشه. چرا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم که تبدیل به اشک و اشک هایم که ناخودآگاه تبدیل به هق هقی سخت شد، بی خیال حرف هایی که دیگر نیاز به شنیدنش نبود، گوشی را روی پایم رها کردم و میان سینه ی که با سخاوت تمام به رویم گشوده بود زار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود. باورم نمیشد اما نبود ترنج و مرگ او حقیقتی بود که با تلخی تمام پیش رویم بود.

نمیدانم بعد آن میان گیجی و منگی من چطور گذشت.

چطور میلادی که خودش مسافر و بلیطش برای یکی دو ساعت بعد بود مرا با اخم و تَخم و ناراحتی راهی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور آن چند ساعت راه بدون پلک بر هم زدنی میان فکر و خاطره هایی که حتی تا ساعتی قبل هم بود و دیگر نبود گذشت.

چطور پاهایم با دیدن پارچه ی سیاه بالای سر در خانه از قدم ایستاد و به شدت آسفالت داغ کوچه را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور بغض ها اشک شد و آغوش ها به روی منی که فقط چشمانم یه چیز میدید گشوده شد.

#پارت۲۴

رمان بازار
romanbazar.ir

همان پارچه ی سیاه بالای سر در خانه که بی رحمانه یادم می انداخت داغدار چه عزیز از دست رفته ای هستم!

بعد از آن را به خوبی به یاد ندارم چطور گذشت میان بی خبری که دامن گیرم شده بود. همه چیز انگار برایم پشت دیواری از مه بود. تمام آن هایی که می آمدند و می رفتند! تمام نگاه هایی که نگاه خیره ی مرا که بدون حرف به

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس زیبا و بزرگ ترنج خیره بود میدیدند و در نهایت با افسوس سری تکان میدادند و میرفتند!

چند روز به همین منوال گذشته بود.

چند روزی که میان جمعیت و ازدهام خانه فقط من بودم و ترنجی که بر تصویر قاب عکسی نشسته بود. من بودم و خاطراتی که میان ذهنم مرور میشد. من بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن چند روز فقط من بودم و ترنجی که نبود.

خاطراتی که فقط خاطره شد. من بودم و غربت و تنهایی...

من بودم و...

سرم را چرخاندم و پلک زدم. قطره ای از لای پلک های متورمم چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم و تویی که دیگه نیستی. از آخرین باری که اومدم و بی خبر از حالم رفتم حدود ده ماه میگذره. ده ماه کم نیست ترنج. ده ماه واسه من و تویی که یک هفته شم به زور ندیدن همو تاب می اوردیم خیلیه ترنج. چطور بگم دلم طاقت دیدنتو زیر این همه خاک نداشت. پاهام یاری نمیکرد بیام. چطور بگم ده ماهه با خیال اینکه هستی اما

رمان بازار
romanbazar.ir

سرت گرمه، نت نداری... خوابی و هزار دلیل دیگه خودمو گول زدم و بازم حالتو پرسیدم. بازم برات حرف زدم. مثل همون قبلنا... برات از همه چی گفتم. از خودم... از زندگیم. از اتفاقات روزمره و حتی... از میلادی که خیلی وقته دیگه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را لرزان از سینه رها کردم و گلهای کنارم را برداشتم. در حال چیدن گلبرگ های آن آرام و زیر لب گفتم:

-نمیتونم. نمیخوام باور کنم نیستی. نمیخوام ترنج.

چشمانم را بالا آوردم و به سنگ قبر کناری نگاه انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم برای اون روزامون تنگ شده بابا... واسه همون روزای بچگیمون. همون روزایی که ترنج سرش غر میزد که من هیچی یادم نمیاد از بابا، انقد ازش نگو و دل منو آب ننداز. همون روزایی که خیلی دوره، همون روزایی که عمرش کوتاه بود اما خاطره هاش پررنگ موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت پرم را روی سنگ خالی کردم و به فضای خالی بین دو قبر خیره ماندم.

-دلم برات تنگ شده بابا. کاش لااقل تورو داشتم. پشتم خالیه. میترسم... از اینکه که مدام یه چشمم به جلو باشه و یه چشمم به عقب میترسم. از اینکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را پر شتاب بیرون دادم و تلفنم را که در حال زنگ خوردن بود به کندی از جیبم بیرون آوردم.

نام نقش گرفته ی نادیا لبخند کوچک و کمرنگی گوشه ی لبم نشاند.

گوشی را بالا بردم و همزمان دستی روی مقنعه ام کشیدم.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام و زهرمار. کجایی از صبح دارم میگیرمت آنتن نمیدی؟

-قبرستون.

-اون که روزی و قسمتت بشه، سگم ترمه بگو ببینم کجایی؟

خیره به مزار ترنج زانوهایم را در آغوش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امامزاده طاهر...

جا خورده از حرفم لحظه ای سکوت کرد.

-اِاا، اووم... چیزه.

-تو کجایی؟

-تو حیاط دانشگاه. منتظر پژمانم. دو ساعته تو ظل گرما منو منتظر کاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پژمان کیه؟

-اِاا نگفتم برات؟

بی حوصله نگاهم را چرخاندم و گفتم:

-خب حالا... قرار بود آدرس بگی...

خندید:

-ها آره. ببین میتونی بیای طرف چهار راه دانشگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفش چشمانم ناخودآگاه گرد شد.

-نانا!!... میگم امامزادم.

-ببین بندازی تو اتوبان سرجمعش نیم ساعت چهل دقه اینجایی دیگه. جان ترمه کلاس دارم باید سریع برگردم. نهایت یه آژانس میخوای بگیری دیگه.

-با محمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوههه... باریک الا، نیومده زود دست به کار شدی.

به کندی و با کمک از لبه سنگ قبر روی پاهایم ایستادم. چشمانم را برای پیدا کردن بطری ای، ظرفی چرخ کوتاهی اطراف دادم و گفتم:

-قصه نساز...

-تو که راست میگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و با دیدن بطری نوشابه ای که کمی آن طرف تر پایین قبری افتاده بود آرام وقدم زنان جلو رفتم.

-تا ده دقه دیگه راه می افتم.

-پس با یه حساب سر انگشتی میشه گفت یک این پرو پا اینجایی. عالیه گشنمم هست قبل کلاس یه ناهار مشتی هم میزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و خم شدم و بطری را برداشتم.

-اوکی... میبینمت.

-فعلا.

گوشی را با زدن تلخندی قطع کردم و همان طور که بطری را زیر شیر آبی که همان حوالی بود میگرفتم، تماس محمد را جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو...

-ظهر شد ترمه.

-دارم میام.

-همون جای قبلی ام.

-باشه.

-اومدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را بدون حرف دیگری قطع کردم و به طرف مزار دو عزیزی که کنارهم آرام گرفته بودند به راه افتادم.

#پارت۲۵

-تو خودتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش بدون آنکه نگاه از بیرون بگیرم شانه ای بالا کشیدم.

-خوبی؟

-خوبم.

-چهارراه پیادت میکنم یه سر میرم شرکت. کارت تموم شد بگو بیام دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه ام را از بدنه ی در گرفتم و گفتم:

-نیازی نیست، کارم تموم شد خودم برگردم. امروز به قدر کافی به خاطر من از کارت افتادی.

-گفتم که کار خاصی نداشتم.

-با هم تعارف نداریم محمد.

سر چرخاند و کوتاه نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیومدم از کار و زندگی بندازمت. با نادیا اوکی میکنم این چند روزی که هستم برم...

-الان دلم میخواد یه خفه شو نثارت کنم.

خندیدم.

-گفتی که...

-اونجوری که دلم میخواست نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جدی گفتم محمد.

-خفه شو ترمه. گاهی از این اخلاقت حالم بهم میخوره.

لبخندی به نیم رخ جدی و در همش زدم و نگاهم را به سمت شیشه ی جلوی ماشین چرخاندم.

-میخوام برم مامانو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه سر و نگاهی که با حرفم به سمتم چرخید شدم و گفتم:

-همه ش پیش خودم میگم چی شد که ترنج... نمیتونم باور کنم. سخته هضم کردنش. ترنج دختری نبود که دست به همچی کاری بزنه. نمیدونم چی شد، چی دید که این طور برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ربطش به مامانت چیه؟

-نمیدونم. دلم میخواد یکی بهم جواب بده.

-چرا فکر میکنی اونی که باید جواب بده مامانته؟ چرا فکر میکنی داغ ترنج واسه اون داغ نبود ترمه. تو مگه بودی دیدی چه به مامانت گذشت این روزا. داغ ترنج مامانتو پیر کرد ترمه. نبودن تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-ترنج دختر نرمالی نبود.

به نگاه تند و اخم دار من با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

-افسردگی داشت. از همون بچگیش. خودتم خوب میدونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج فقط دلگیر بود.

-منطقی باش ترمه. ترنج هیچ وقت دختر شاد و سرزنده ای نبود.

-کدوم آدم افسرده ای میتونه هنر بخونه. تابلو بکشه، نقش بزنه؟ موسیقی کار کنه... تو دیگه چرا محمد؟ ترنج فقط دلگیر بود. از مامان... از زندگی، از...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان ترنج مامان توام بود. زندگی اون زندگی توام بود ترمه. پس چرا تو یکی نشدی عین ترنج؟

-روحیه ی ترنج با من فرق داشت. ترنج از بچگی ضعیف بود، شکننده بود.

-افسرده بود.

نگاهش را از نگاه ناراحت و خیره ام گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم آدم عاقلی چند روز به عروسیش دست به همچی غلطی میزنه که خواهرتو زد؟... اونم تو خونه ای که قرار بود... چی میخواست که نداشت؟ تو زندگی دنبال چی بود که نبود؟ ظاهر زندگیتون انقدر از بیرون دل میبرد که عالم و آدم غبطه بخورن بهش...

-بیرونش قشنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چشم مردم فقط همونو میبینه ترمه. بیرون هر چیزی رو.

–زندگی ما تا وقتی بابا بود خوب بود. رو پا بود. گرم بود... از وقتی که بابا رفت، همه چی یهو عوض شد. زندگیمون رونق گرفت. خونه... وسایل، لباسای تنمون شیک شد اما دلمون... یتیم شدیم. مامانم یکی دو سال بعدش پشتبند بابا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی انصاف نباش ترمه. اون زن به خاطر شما و رفاهتون از خودش و جوونی و زندگیش زد.

تلخندی زدم.

-کاش نمیزد. کاش همون مامان و زن خونه میموند تا ترنج بود. من بودم. کاش حرص مال دنیا چشماشو رو بچه هاش نمی بست محمد. کاش به قول خودش واسه دوزار

رمان بازار
romanbazar.ir

سه شاهی پشت دخل رستورانش با هر کس و ناکسی دهن به دهن نمیشد. کاش انقدی که حواسش پی دیگ و دیگبر رستورانش بود به اجاق سرد خونه ش هم بود. به تن گشنه و لرز کرده ی بچه هاش که خیلی وقتا با همون لباس مدرسه تو بغل هم گشنه و تشنه کز میکردنو خوابشون

رمان بازار
romanbazar.ir

میبرد و هیچ وقت یه دستی نبود یه پر ملافه حتی بکشه روشون. من بی انصاف...

با ناراحتی دستی روی صورتش کشید و گفت:

-اونم...

-بسه محمد. دوست ندارم گذشته ها رو نبش قبر کنم. حالم بد میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف و طولانی نگاهم کرد. نفسش را سنگین رها کرد و از جیبش دسته کلیدی بیرون آورد و به طرفم گرفت.

-کلیدای خونه س.

دستم را دراز کردم و از پایین کلیدهایی که آویزان حلقه ای بود گرفتم.

-کارم تموم شد میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لبخند کوچکم لبخند پررنگی زد و گفت:

-فکر کن اونجا خونه ی خودته. حتی اگه فکر میکنی حضور منم تو اون خونه ممکنه اذیتت کنه میتونم...

-راحتم.

کلیدی که در دست داشتم را داخل کیفم انداختم و در جوابش که پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جدی جدی قصد داری برگردی؟

گفتم:

-آره.

-چرا؟

-دیشب برات گفتم.

-تنها بمونی اونجا که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی ساله تنهام.

-تا قبل این میلاد بود.

لبخند تلخی لبانم را کش داد:

-وابستش نبودم که نتونم نبودنشو تاب بیارم.

جوابم سکوتی به نسبت طولانی به دنبال داشت.

با نگاهی به بیرون کیفم را از روی پایم برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر امروز ممنونم.

در جوابم سری تکان داد و گفت:

-زنگ بزن ببین کدوم طرفه ماشینو همون جا نگه دارم.

نگاهی به ساعتم که عقربه هایش چند دقیقه از یک گذشته را نشان میداد انداختم و تلفنم را از کیفم بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرارمون چهارراه بود.

#پارت۲۵

باخنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چهارراه چهارتا ور داره کدوم ورش مهمه.

خندیدم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

دومین بوق به سومی نرسیده بود که جواب داد.

-کجایی الان؟

-نبش چهارراه.

-با ماشینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

-اوکی بیا طرف بلوار موذن.

-اونجا واسه چی؟ نادیا!!

-هاا...

با اخم گفتم:

-تو طرف گوهردشتی اون وقت آدرس چهارراهو میدی،؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب حالا، یه کاری پیش اومد مجبور شدم بیام اینوری.

مگه گشنت نیست؟ بکوب بیا دیگه.

–چهارراهم یه چند دقه طول میکشه.

–حله، بیا که به زور سر پام.

به محمد که منتظر نگاهم میکرد نگاه کردم و گفتم:

–برو بلوار موذن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروانش را بالاکشید. گفتم:

-رفته اون طرفی.

سری تکان داد و بی حرف به سمت بلوار راند. صدای نادیا را شنیدم:

-من بی بی ام.

با خنده و اخم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه بی بی میبینمت.

-فقط زودتر این بندو بساط روی میزا پاهامو شل کرده.

خنده کنان گوشی را قطع کردم و رو به محمد گفتم:

-دیوونه ست اصلا.

خندید.

-ناهار بمون بعد برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-اووه تا وقت ناهار من کلی مونده. شما برین بخورین نوش جونتون.

با این حرف مابقی راه را در سکوت راند. ماشین را که چند قدمی رستوران نگه داشت رو کرد به من که با تشکر کوتاهی در حال باز کردن در بودم و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی میری سمت مامانت؟

دستم را از روی در نیمه باز ماشین برداشتم و گفتم:

-نمیدونم. شاید عصر...شاید غروب. نمیدونم.

-خواستی بری خبرم کن باهم بریم.

-چرا؟

با ناخن انگشت اشاره اش پشت گوشش را خاراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهاش کار دارم.

-تو از کی با مامان من این همه اوکی شدی؟!

خندید:

-بی خبر نرو.

در جوابش فقط نگاهش کردم. تک خنده ای کرد و به بیرون اشاره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستت از گشنگی تلف شد.

کوتاه به مسیری که اشاره کرده بود نگاه کردم. با دیدن نادیا که کنار در ایستاده و ساعتش را نگاه میکرد، بدون حرف یا خداحافظی پایم را پایین گذاشتم و پیاده شدم.

نادیا با دیدنم با لبانی پرخنده دستی تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین که از کنارم با تک بوقی گذشت، نفسی گرفتم و لبخند گشاده اش را با لبخند کوچکی جواب دادم و جلو رفتم.

دوقدم فاصله ای که با او داشتم را با قدم بلندی پر کرد و جیغ کشان در آغوشم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام خندان کشیده اش را با ضربه ی آرامی روی شانه

اش جواب دادم وگفتم:

-زشته تو خیابون دیوونه.

خنده کنان عقب رفت و به صورتم خیره شد.

-چطوری؟

لبخندی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم.

-دلم برات تنگ شده بود. چه خبر از شمیم؟

بند کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:

-خوبه، از اون سلام مخصوصاشم خدمتت رسوند.

خندید و دستیگره ی در را گرفت:

-عوضی... نمیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به تعارفش وارد شدم و همان طور که نگاهم به جلو بود جواب دادم.

-چرا... بلیطش واسه فردا صبحه.

صندلی از پشت میزی بیرون کشید و نشست.

-میاین پیش من دیگه؟

-من که فعلا خونه محمدم. شمیمو نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-غلط کردی. همه ش دو روز هستینا.

پشت میز نشستم و گفتم:

- فردا که هیچ. واسه پس فردا باید با دکتر احدی هماهنگ کنم ببینم اگه هست و وقت داره واسه پایان نامه برم تهران.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش را که تا دقایقی قبل در حال چک کردنش بود روی میز گذاشت و گفت:

-اووه بیکاری پاشی واسه دو تا سوال و جواب بکوبی بری تهرون. ایمیل کن براش بابا.

-نه، باید حتما استادو ببینم. تو چه خبر؟

با لبخند سرخوشی دستانش را روی میز حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا؟

شانه ای بالا کشیدم.

-هرجا... تو که ماشالا همیشه آستینت پره.

خندید.

-پژمان کیه؟

چشمانش را با ادا چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بوی فرند...

به نگاهم با صدا خندید.

-چته؟

-تا دو روز پیش یه اسم دیگه میگفتی؟

صندلی اش را با صدا عقب کشید.

-خدا بیامرزدش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرد؟

از خنده ریسه رفت.

-پاشو بیا بریم یه چیزی بریزیم تو این بشقابا بدیم این حندق بلا تا ببینیم چکار میکنی... احوالت چطوره؟ پاشو دیگه.

کنارش به سمت سلف به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چکاره س؟

-کی؟

-همین خانتون.

خندید و بشقابی از روی میز برداشت.

-از بچه های ارشده. پسره خوبیه.

-ایشالا که این جدیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ای بالا کشید و گفت:

-چی میخوری تو؟

نگاهی به میز انداختم و بی خیال تمام غذاهای روی میز گفتم:

-کباب و یه کم سالاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاک تو سر عن سلیقت. چش و چارت این همه غذا رو ندید؟

خندیدم و گفتم:

-نگفتی؟

برایم غذا کشید و بشقابم را به دستم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم. به من که امیدی نیست. من امروزو عاشقم شب نشده فارغم. بیا بریم بشینیم برام بگو ببینم قضیه این فارغ شدن تو چیه. شمیم یه چیزایی میگفت.

#پارت۲۷

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت همان میز و روی همان صندلی ای که چند دقیقه ی پیش نشسته بود نشست.

بشقابش را مقابلش گذاشت و با نگاه کوتاه و گذرایی به من که کنار میز با حرف او ناخودآگاه در فکر فرو رفته بودم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین زودتر تمومش کنیم بریم. همه ش یه ساعت وقت دارم.

صندلی ام را عقب کشیدم و نشستم.

-کی تموم میشه؟

تکه ی کوچکی از کوفته ی داخل بشقابش را سر چنگالش زد و به دهانش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مونده حالا... تعریف کن.

-از چی؟

چنگالش را مقابل دهانش نگه داشت و به من که مشغول خوردن سالادم بودم نگاه کرد.

-تو که ظاهراً باهاش اوکی بودی.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودتم که داری میگی ظاهراً.

-خب!

-خب نداره. تموم شد.

-چرا... اون که پسر بدی نبود. تو رو هم دوست داشت.

پوزخند گوشه ی لبم را دید و خودش را کمی روی میز کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دروغه مگه؟ اون چند باری که دیدمش اونقدر محو تو بود که میخواستم دستمال بگیرم زیر دهنش...

به حرفش خندیدم و گفتم:

-ناهارتو بخور.

-اونو که میخورم. خیالت جمع کمش نمیذارم. تو بگو ببینم قضیه چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاهم سری تکان داد و منتظر ماند.

چنگالم را میان بشقاب و کاهو ها کمی پس و پیش کردم و گفتم:

-نتونستم باهاش کنار بیام. هر چی بیشتر میگذشت بیشتر ازش...

نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوسش نداشتم. حضورش کنارم اذیتم میکرد. دستش که به تنم میخورد مور مورم میشد. نگاش، حرفاش دلمو اسیر نکرد. بدتر دلزده م میکرد.

-تو که میدونستی دوسش نداری پس چرا بله دادی!

-نمیدونم... شاید شرایطی که اون موقع داشتم باعثش شد. تنهاییم... نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رفتی واسه ادامه تحصیل. واسه ارشدت... بعد یه کاره یهو خبرش رسید که... شوک بزرگی بود. مخصوصا برای من و شمیمی که میدونستیم میلاد توی زندگی و ذهن تو هیچ نقشی نداشته. حالا اگه محمد بود قضیه فرق داشت.

-اوایل فکرشو نمیکردم اینطوری بشه. یادمه وقتی برای اولین بار اونجا دیدمش جا خوردم. من حتی نمیدونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد اونجا چکار میکنه. وقتی برام گفت یکی دو سالیه اینجا مشغوله گیج شدم.

-بعد از دو سال هنوز برام سواله چرا بهش بله دادی!

-برام خودمه سواله.

-به خاطر محمد بود مگه نه؟...

-نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو محمدو دوست داشتی.

-داشتم ولی جوابم به میلاد ربطی به محمد نداشت. من محمد و دوست داشتنشو خیلی وقته فراموش کردم. از همون وقتی که فهمیدم که این علاقه، این دوست داشتنی که ریشه از بچگی دووندە یه طرفه س... که دل محمد بند دل یکی دیگه س. از همون موقع تموم شد برام.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خودت دیدی که سرانجامی نداشت. محمدم اون موقع سن و سالی نداشت. تو خامی دل به یکی داد...

–سخت بود.

–تو حق نداشتی با یه لج دراوردن... یه لج کردن...

–من با خودم لج کردم.

–چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–چون ناخواسته امیدوارش کرده بودم. من میتونستم همون موقع هم مثل الان با تنهایام کنار بیام اما نمیدونم چرا نخواستم. با اینکه میدونستم میلاد آدمی نیست که بخوام اوقاتمو باهاش سپری کنم کردم. باهاش وقت گذروندم. روزامو، تنهایامو باهاش پر کردم بدون اینکه حتی بخوام تو ذهنم به این فکر کنم که ممکنه این وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتنا واین باهم بودنا برای اون یه تعبیر دیگه ای داشته باشه... وقتی بهم ابراز علاقه کرد جا خوردم. خواستم براش بگم که اشتباه دل داده، عاشق شده اما نتونستم چون مقصر اصلی من بودم. من بودم که ناخواسته باعث این علاقه شده بودم. از خودم حرصی شدم. لجم گرفت. گفتم زمان بده فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـخب...

چنگالم را میان بشقاب رها کردم و تکیه ام را به دیواره صندلی ام دادم.

کوتاه به رستورانی که نسبتا خلوت بود نگاهی انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم شاید اگه محمد با باخبر شدن ماجرا انقده حرص و جوش نمیزد... اگه مامان قاطع نه نمیگفت...

-لج کردی...

سر تکان دادم و زمزمه وار گفتم:

-کردم.

-الان چی؟... صحبت از رفتن بود. قرار بود همراش بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نتونستم. مرگ ترنج همه چیزو عوض کرد.

-چطور راضی شد طلاق بده؟

-محبور شد.

-چرا؟ چی اجبارش کرد.

به نگاهم سری تکان داد.

-هووم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخوام در موردش حرف بزنم.

-چرا؟

سر تکان دادم و تکه ی کوچکی از کبابم را به چنگالم زدم. جویده و نجویده آن را همراه با بغضی که چنبره زده بود پایین دادم و توجه ای به دستی که روی دستم نشست نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟!

بدون آنکه به طرفش چشم بچرخانم نیمچه لبخندی زدم و چنگالم را روی برگ کاهویی فرو بردم.

-گفتی کلاس داری.

-موضوع چیه ترمه. چیه که نمیخوای در موردش حرف بزنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشانم چشم دوخت و گفت:

–چی شده؟

لبان مهر شده ام روی هم محکم شد و سرم ریز تکانی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۸

دوست نداشتم در موردش حرف بزنم. در مورد موضوعی که چند ماه تمام خوره ی فکر و روحم شده بود.

-میلاد حتی تو مراسم ترنج هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سفر بود. واسه همون شب بلیط داشت.

-میتونست یکی دو روز بمونه بعد بره.

-باید میرفت.

-انقده واجب بود!

-بود.

تنش را به کندی و با نگاه خیره ای عقب کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری چی رو پنهون میکنی؟

لبخندی زدم.

-پنهونی ای ندارم.

-از اینکه دیگه نیست ناراحت نیستی.

از قوطی روی میز کمی نوشابه داخل لیوان ریختم و همان طور که آن رابالا میبردم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

پووفی کشید و قاشق و چنگالش را میان بشقابش رها کرد.

-الانو میخوای چکار کنی؟

-میبینی که... دارم زندگیمو میکنم. بی میلاد... بدون ترنج. سخته اما شده، گذشته. بعد اینم میگذره.

به بشقابش چشم دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم وقتی به ترنج فکر میکنم نمیتونم باور کنم که دیگه واقعا نیست. چه بی خبر رفت. گیج شدیم.

-باورش سخته، اما حقیقته. خیلی وقته دیگه نیست.

-نمیخوای برگردی؟

به سوالی که این روزها زیاد میشنیدم فکر کردم. به شمیمی که این روزها ورد زبانش برگشتن بود. برو بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم. احتمالا برمیگردم.

-برگردی که چی؟ الان شمیم هست. یکی دو ماه دیگه که برگشت چی؟ بازم تنها میشی ترمه. میخوای تنهایی اونجا بمونی که چی؟

-همه ی زندگیم اونجاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زندگیتو بردار بیار همین جا. پیش دوستات، خانوادت...
بسه این همه تنهایی و خودخوری ترمه.

-نمیدونم. باید فکر کنم.

-فکر کن گویی که گمون نکنم تو اون کله ی پوکت مخی هم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لبخندم خنده ای زد. دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشید و در حال پاک کردن لب و دهانش گفت:

-تا من میرم حساب کنم غذاتو تموم کن بریم.

سر تکان دادم و تکه ی کوچکی از کبابم را که کاملا سرد شده و از دهان افتاده بود را سر چنگالم زدم. از کیفم که کنار دستم بود تلفنم را بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را کنار بشقابم گذاشتم و انگشت میانه ام را به آرامی روی صفحه اش کشیدم.

برخلاف میل باطنی ام وارد لیست مخاطبینم شدم و روی اسم مامان ضربه ی کوتاهی زدم.

همان طور که چشمانم به تلفن و تماسم بود، دست دراز کردم و از جعبه ی میز دستمالی بیرون کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال تمیز کردن دستانم بودم که صدایش بی اختیار و خیلی کوتاه پلک هایم را بست و نفسم را به شماره انداخت. آخرین تماسی که با او داشتم را درست به یاد نداشتم. کی و چه وقتش را نمیدانم ولی میدانم از بعد آن شب و رفتن ترنج آن ذره توجه ای هم که نسبت به او بود رفت... تمام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را کنار گوشم بردم و صدایش کردم.

-مامان...

صدایش غرق هیجان و ناباوری شد.

-ترمه... عزیزم!

-سلام.

-سلام به روی ماهت. خوبی قربونت برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دندان به جان پوست گوشه لبم افتادم و گفتم:

-خوبم، میشه ببینمت؟

از سوالم جا خورد و با مکث پرسید:

-کجایی مگه؟

-کرجم.

-کی اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب.

-چرا بی خبر پس؟ کجایی الان؟

-با نادیام. اومدیم ناهار.

-دیشبو کجا موندی؟ چرا ناهار نیومدی پیش خودم؟

-نمیخواستم مزاحمت بشم.

-طعنه میزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم.

-نه، گفتم شاید وقتت پره مثل همیشه.

-من واسه تو همیشه وقت دارم.

گوشه ی لبم که به سوزش افتاد، دستم را انداختم و گفتم:

-ندیدم... هیچ وقت.

-نخواستی فداتشم... دوری کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف من این یکی دو سال نیست. دارم از یه عمر بیست ساله حرف میزنم مامان.

-چکار باید براتون میکردم که نکردم. چرا انقده تلخ شدی ترمه.

-کجا ببینمت؟

-کجایی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-طرفای گوهر دشت.

-میام خونه. بیا خونه.

-اوکی...

-نگفتی دیشبو کجا موندی؟

-خوب تمومه بریم؟

کوتاه به نادیا نگاه کردم و کوتاه تر از آن لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جای بدی نبودم.

-وسایلتو جمع کن بیار خونه. منتظرتم.

کیفم را برداشتم و در حال ایستادن نگاه از نگاه متعجب نادیا گرفتم:

-زیاد نمی مونم.

-یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید زود برگردم.

-ترمه اینجا خونته.

همراه نادیا به طرف در به راه افتادیم.

-بود مامان.

-با من بحث نکن ترمه. هر جا هستی وسایلتو برمیداری میای خونه. مگه بی سر و...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از وقت امرو نهی کردنت خیلی وقته گذشته مامان.

-ترمه؟!

در حال خروج از رستوران به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

-سعی میکنم تا پنج اونجا باشم.

-ترمه، اومدنی با وسایلت میای...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را پایین بردم و به نادیا نگاهی انداختم. دستی زیر دماغ چسب دارش کشید و شانه ای بالا انداخت.

-برم دیگه.

دستش را که به سمتم دراز شده بود محکم فشردم و گفتم:

-بابت ناهار مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

–چاکرم. غروب زنگ میزنم آزاد بودی بریم یه چرخی بیرون بزنیم.

–باشه.

– برم که به کلاسم برسم.

دستش را رها کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو...

دستی برایم در هوا تکان داد و روی پا چرخید و رفت.

نگاهم را چرخاندم و به ابتدای خیابان نگاه کردم. هوای گرم بیرون آن چند قدم راه را هم سخت کرده بود.

بند کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و به اجبار به آن سمت به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته بودم و دلم یک دوش آب سرد و ساعتی خواب میخواست.

ساعتم را که دوباره نگاهی انداختم بی اختیار لبخندی زدم. هنوز تا پنج عصر دو سه ساعتی وقت بود.

#پارت۲۹

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخیابان برای اولین تاکسی خالی که جلو می آمد دست تکان دادم.

تاکسی درست مقابل پایم ایستاد.

مقابل پنجره ی نیمه بازش خم شد و آدرس را گفتم.

راننده با مکث و بی حوصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دربست بخوای میبرمت.

بی معطلی دستگیره ی عقب را گرفتم و در را باز کردم. نه حوصله ی الاف ماندن کنار خیابان را داشتم و نه گرمای نفس بر این وقت روز را...

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه به راننده ی که با دستمال یزدی چروک در دستش مدام روی پیشانی اش میکشید نگاهی انداختم و به سمت شیشه سر چرخاندم.

فکرم قرار ساعت پنج بود. نمیدانم این قرار و این خواستن یک مرتبه از کجا میان ذهنم نقش گرفت. این میل دیدن، حرف زدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را مقابل شیشه ی نیمه باز ماشین و باد گرمی که از آن داخل می آمد گرفتم و پلک هایم را روی هم گذاشتم.

دروغ چرا... شاید دلتنگش بودم. دلتنگ نگاه مادرانه اش، آغوشش، محبت نابش... دلتنگ تمام آنهایی که مدت ها خودم را از آن محروم کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماه ها بود از آن شب گذشته بود.

از آن شبی که بعد بازگشتم بارها و بارها تلفن خانه ام به صدا درآمده بود و صدای گرفته و داغدار مامان میان سالن خانه ام پیچیده و حالم را بد کرده بود.

همان روزهایی که مامان سرخورده از بی محلی ام، از جواب ندادنم دلسرد شده و دیگر زنگ نزده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی همان وقت هایی که گاهی نگاه دلتنگم بارها به سمت دستگاه سیاه گوشه ی سالن چرخیده بود اما اثری از زنگ و صدای او نبود.

نفسم را سخت و سنگین بیرون دادم و از پشت پلک های نیمه بازم به خیابان و تردد ماشین ها نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج بودم. از اتفاق هایی که این چند ماهه پشت هم رخ داده بود و مرا تا اینجا کشانده بود گیج بودم. از رفتن ترنج... از میلاد که رفتنش برگشتی نداشت... از فکر و انتخابی که بعد ماه ها سرانجام گرفته بود. از آمدن یک مرتبه محمد میان آشفته بازار ذهن و زندگی ام... همه و همه گیجم کرده بود و از من ترمه ای ساخته بود که هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

شباهتی به ترمه چند ماه پیش نداشت. ترمه ای که حتی با خودم هم غریبه بود.

صدای زنگ پیام تلفنم نگاه خسته و خواب آلودم را به سمت کیفم چرخاند.

تلفنم را برداشتم و پیامی که برایم آمده بود را خواندم:

《بیام دنبالت؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش نوشتم.

«نه دربست گرفتم دارم میرم سمت خونه»

در جوابم نوشت.

«اوکی، من فعلا شرکتم کاری داشتی زنگ بزن.»

«باشه»

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را که میان کیفم انداختم بی اختیار به آن روزها فکر کردم. به همان روزهایی که از سر خامی و بچگی دل به محبت او داده بودم.

به محمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد آن روزهایی که بی حرف و فکر او نمی گذشت

تلخندی زدم. سرم را به ستون در و کنار پنجره تکیه دادم

و فکر کردم.

به محمد، میلاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب بود که هر چه محمد میان زندگی و فکر من پررنگ بود میلاد هیچ رنگی نداشت. حضورش کنار ما و میان جمع خانواده هیچ وقت دیده نشد و حال...

لب فشردم و به او فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به میلاد که برخلاف آن روزها حضورش و حتی رنگش زیادی پررنگ بود میان ذهن و زندگی منی که پایه هایش اینچنین لرزیده بود.

فکرم که ناخودآگاه به آخرین ساعات باهم بودنمان رسید، بی اختیار درون خودم جمع شدم. وجودم مانند تمام این ماه ها با فکر به آن شب پر از تنفر شد. تنفر از خودم. از

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه ای که برخلاف خواستنش و به اجبار با تمام انزجارش دل به دل او داده بود.

به مردش... همان شبی که با تمام نخواستنم باز هم تسلیم میلی شده بودم که هنوز هم با یادآوری آن حالم را از خودم به هم میزد. برایم عجیب بود رابطه ای که پشتش علاقه ای نبود و میلی که هورمون هایم را فعال کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم...

با صدای راننده لای پلک های خسته ام را باز کردم و بیرون را نگاهی انداختم.

دستم که برای دادن کرایه به سمت کیفم رفت صدای او را شنیدم.

-قابلی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف و از زیر چشم نگاهش کردم.

دستم که به همراه اسکناسی به سمتش دراز شد، از آینه مستطیل شکل بالای سرش نگاهم کرد.

-مهمون ما...

دستم لحظه ای بالای صندلی خشک شد و نگاه جا خورده ام میان آینه به نگاهش چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار چشمانش که چین افتاد، اسکناسی که در دست داشتم را از بالای صندلی رها کردم و به سرعت در را باز کردم.

چقدر آدم ها عجیب شده بودند.

با دو قدم بلند خودم را به پیاده رو رساندم که راننده با بوق بلند و کشداری گازی به ماشین داد و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان پیاده رو لحظه ای را بر جا ایستادم و به اتفاق دقیقه ای پیش فکر کردم. به راننده ای که میان فکر و خیالم حتی درست او را ندیده بودم.

دستم را برای برداشتن کلید داخل کیفم بردم و بی اختیار و یک بار دیگر به مسیری که تاکسی رفته بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم عجیب بود. چه چیزی در من خسته از زمانه دیده بود که داشت چراغ میداد.

کلید را با کلافگی داخل قفل در چرخاندم و وارد ساختمان و پارکینگ شدم.

طول پارکینگ را در حالی که نگاهم بی اراده به جای خالی پارک ماشینی که صبح با صدای باز شدن درهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

سر من و محمد به طرفش چرخیده بود، جلو رفتم و پله ها را پا کوبان و با شتاب بالا دویدم. کنار در نفس زنان ایستادم و با نگاه کوتاهی به بالا کلید انداختم و وارد خانه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را که به شماره افتاده بود یک ضرب بیرون دادم و با نگاه اجمالی به سالن نیمه روشن مقابلم به سمت تک اتاق خانه به راه افتادم.

سرم به شدت درد میکرد. دلم فقط ساعتی خواب میخواست و قبل از آن...

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض ورودم به اتاق در را از داخل قفل کردم و کیفم را روی تخت رها کردم.

مقنعه ام را از سرم کشیدم و بی خیال موهایی که با کشیدن مقنعه ام اوضاعش معلوم بود، کنار کوله ام که از دیشب پای تخت جا مانده بود نشستم. همان طور که

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را داخل جیب کنارش میبردم، با دست آزادم لباس هایی که از لبه ی آن آویزان بود را داخل کوله چپاندم.

روی پا ایستادم و ضربه ای به ته جعبه ی چهارگوش داخل دستم زدم.

خستگی این چند ساعت و فکر و خیالی که ذهنم را درد انداخته بود را فقط یک چیز میتوانست آرام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نخ سیگاری از جعبه بیرون کشیدم و همان طور که آن گوشه ی لبم می گذاشتم به تصویر دختری که میان آینه نقش گرفته بود نگاه کردم.

به دختری که هیچ شباهتی به آنی که روزی این شهر را به امید و آرزویی ترک میکرد نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از تصویر دختری که صورتش پشت هاله ای از مه سفید فرو رفت گرفتم و همان طور که کام دیگری از سیگار گوشه ی لبم میگرفتم، دست بردم و دکمه های مانتویم را باز کردم.

با حرص آن را از تن به عرق نشسته ام کندم و با یک دست آن را گلوله کردم و گوشه ی تخت انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کام دیگری محکم تر و پر حرص تر از قبلی گرفتم. با بلعیدن دود آن ناخودآگاه و بی اراده چشمانم سوخت و گلویم از حجم بغضی که به یک باره میان آن افتاد پر شد.

با بغض و درد لبه ی تخت نشستم و خیره شدم به سیگاری که میان انگشتم در حال سوختن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کی رفیق شفیق حالم و روزهایم شده بود را نمیدانم. از کی خیره شدن به سوختن و ذره ذره تمام شدنش آرامم میکرد را هم نمیدانم.

شاید از همان وقتی که دل مالامال از غمم آرام نداشت.

شاید از همان وقتی که دردهایم درد شد و روی دل و قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی کرد. همان دردهایی که نه زبان گفتن داشت و نه گوشی برای شنیدن...

سر و نگاهم که آرام به عقب و سمت کیفم چرخید،

سیگاری که میان انگشتانم در حال سوختن بود را بالا بردم و گوشه ی لبم گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را به کندی کشیدم و از کیفم که کمی آن طرف تر افتاده بود تلفنم را بیرون آوردم.

بی خیال دود غلیظی که تا حدودی جلوی دیدم را گرفته بود، تلفن به دست عقب رفتم و تکیه ام را به دیواره ای تخت دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پر مکثم را از بک گراند و تصویر زیبای ترنج گرفتم و با همان دستی که سیگاری مابین انگشتش بود، آرام روی صفحه اش کشیدم و روی پوشه ای ضربه ای زدم. تصاویر پیش رویم یکی پس از دیگری که باز شد، دستم بی اختیار بالا رفت و روی لبم ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دم عمیق و پشت بندش دود غلیظی که ریه هایم را سوزاند.

شست دست دیگرم را آرام کنار گوشی کشیدم و تصاویری که پیش چشمانم بود را با ناراحتی نگاه کردم.

عکس هایی که از زمان ثبتش زیاد نمی گذشت. شاید چند ماه... شاید کمتر و گاهی، شاید کمی بیشتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حواس و غرق خاطره هایی که با دیدن هر کدامشان پیش چشمانم جان میگرفت، با دیدن عکسی گوشی را با هر دو دستم گرفتم و جلو آوردم.

تصویر پیش رویم را با کشیدن شست هایم روی صفحه کمی از حد معمول بزرگ تر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را چند سانتی صورتم نگه داشتم و از پشت چشمان پرم خیره ی صورت زیبایی شدم که آرایش کم و ملیحی داشت.

به صورتی که به یاد نداشتم تا به آن روز آرایشی هر چند کم به خود دیده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر با کشیدن انگشتانم بزرگ و بزرگ تر شد و چشمان خیره ی من هم پر آب تر...

چقدر افسوس آن شب را خورده بودم بماند. افسوس شب عقد خواهری که در آن حضور نداشتم. عقد تنها خواهرم...

ترنجم...

رمان بازار
romanbazar.ir

شست هایم آرام و با حسرت روی عکس پس و پیش شد و به تصویر مردی که کنار ترنج بود رسید.

مردی که همسر خواهرم بود و من فقط بارها و به مناسب های مختلف در آن مدت کم فقط با او هم کلام شده بودم.

غرق رویای آن روزها، خیره به تصویر واضح پیش رویم مانده بودم که با سوزش دستم بی اختیار گوشی را عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

بردم. پشت دستم را نگاهی انداختم و بی خیال سوزشش خاکستری که دستم را سوزانده بود پس زدم.

#پارت۳۱

رمان بازار
romanbazar.ir

*

مقابل در ایستادم و نگاهم را از ساختمان پیش رویم گرفتم.

با یک دم عمیق انگشتم را روی شاسی زنگ فشردم و منتظر ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط چند ثانیه ی کوتاه زمان رفت تا صدای مامان را پشت آیفون شنیدم.

-بیا تو...

زنجیر در که از آن طرف کشیده شد، دستم را روی بدنه ی در فشار دادم و داخل شدم.

انگار زیادی برای ورود عجله داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینجا و این خانه و آن کوچه که تماما یادآور یک روز و یک خاطره بود بیزار بودم. از اینجا که یادآور همان روز آخر آمدنم بود... آمدنی که بعد ماه ها و به اجبار برگشتی به دنبال داشت.

صدای قدم هایی از روی پله ها نگاهم را که به پیش پایم دوخته بود بالا کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مامان که با دیدنم میان پله ها ایستاد بی اختیار لبخند کوچکی زدم.

پله ی ای بالا رفتم و به دلتنگی که ثانیه ای از دلم گذشت فکر کردم.

نگاهم از همان فاصله ی کم به دقت خیره ی صورتش مانده بود. لاغر شده بود و به نظرم شکسته می آمد. کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ها و دور لبانش خط افتاده بود. چین های ریز و نامشهودی که چند ماه پیش اثری از آثارش در صورتش نبود.

شانه هایش کمی افتاده بود و از آن هیکل توپر قبل هم خبری نبود.

-عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم بغلم کرد.

-عزیز دلم...

ریه هایم بی اختیار روی شانه اش را نفس کشید و دستانم کنار تنم مشت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودم انگار بعد از سالها هنوز هم مشتاق همون بو بود. همانی که سال ها جایش را بوها و عطرهای گران قیمت گرفته بود.

خودم را عقب کشیدم و آرام زیر لب سلام دادم.

جوابم تنها یک نگاه خیره و خیس او بود که با دقت تمام زوایای صورتم را از نگاهش گذراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چقد دلم برات تنگ شده بود.

نگاهش از روی چشمانم گذشت و روی گوشه ی لب بالا رفته ام مکثی کرد. نفسش را آه مانند بیرون داد و روی پله ها کمی چرخید.

–بریم تو...

بی حرف از کنارش به آرامی گذشتم و پله ای بالا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه بی خبر اومدی؟

شانه ای بالا کشیدم و از میان در باز خانه گذشتم و داخل شدم.

-هوا گرمه، بیا بشین یه چیزی برات بیارم بخور خنک شی.

با این حرف زیر نگاه ساکت و خیره ی من به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب کی رسیدی؟

بند کیفم را از شانه آزاد کردم و نگاه از او که مقابل یخچال می ایستاد گرفتم.

اولین قدم را که برداشتم نگاهم ناخودآگاه روی عکس نسبتا بزرگی که روی دیوار بود و تصویری از من و ترنج ده دوازده سال پیش را در خودش جا داده بود ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان متعجبم روی عکس ماند و لبخندی دلتنگ گوشه ی لبم جا خوش کرد.

بی اختیار جلو رفتم و مقابل قابی که به دیوار نصب بود ایستادم.

چشمانم انگار دختری که کنار ترنج داخل عکس بود را نمیدید و فقط او را میدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنج و چهره ی نوجوانش را... موهای کوتاه پسرانه اش را که همیشه خدا مدلش آن بود و مامان چقدر از این کار او بیزار بود.

چشمانم با حسرت روی عکس و چهره ی بکر او مانده بود که صدای مامان نگاهم را ناخودآگاه چرخاند.

-بیا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی که در دست داشت را روی میز گذاشت و نگاهم کرد.

-بیا بخور تا گرم نشده.

-این عکس کجا بوده؟

روی مبلی نشست و همان طور که پاهای جین پوشش را روی هم می انداخت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیش داییت. دادمش بزرگش کردند. بیا بشین.

سر چرخاندم و با نگاه دیگری به قاب روی دیوار به آرامی جلو رفتم و وسط مبل بزرگ سلطنتی خانه اش نشستم.

این عکس کجا و کی گرفته شده بود که چیزی از آن به یاد نداشتم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را کنارم گذاشتم و لیوانی که به طرفم گرفته بود را گرفتم.

-چه خبر؟

نگاهش کردم. به مادر جوانی که اگر این داغ و این اتفاق کمی به همش نریخته بود، محال ممکن بود کسی با دیدن من و او اینجا و کنار هم شکش به مادر و دختریمان برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از روی موهای بلند و لخت و رنگ کرده اش گذشت و به تاپ سیاه تنش و بازوان سفیدش رسید.

جرعه ی کوچکی از لیوان شربت آلبالویی که مامان میدانست تا چه حد دوست دارم خوردم و نگاهم را روی دستانی که روی پایش درون هم قفل کرده بود نگه داشتم.

اگر داغ پدر نتوانسته بود او را از پا درآورد اما داغ ترنج...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که آرام و با احتیاط بالا رفت، در جایش تکانی خورد و گفت:

-تعریف کن... چه خبر؟

لیوانم را میان دستانم گرفتم.

-از چی؟

سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم، هر چی؟ اوضات اونجا چطوره؟ درست...

زندگیت؟ میلاد...

لب فشردم و خیره به لیوان در دستم به اسمی که از دهانش پرسان خارج شده بود فکر کردم.

اگر ماجرا را میفهمید؟... اگر میفهمید دیگر میلادی در زندگیم نیست چه میشد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم که ناخودآگاه به یکی دو سال پیش و خبر خواستگاری میلاد و علم شنگه ای که مامان با فهمیدن نظر و خواسته ام به پا کرده بود افتاد، بی اختیار نفسم را رها کردم و گفتم:

-خوبه...

-خیال برگشتن نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. خم شد و لیوانش را از روی میز برداشت.

-قرار بود بری، موندگار شدی! اونم که اون طرف...

-نظرم عوض شد.

-چرا؟

شانه ای بالا کشیدم.

-موندی اینجا که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پای رفتن ندارم.

-چرا؟!

لیوانم را روی عسلی کوچک کنار دستم گذاشتم و گفتم:

-بعدا در موردش حرف میزنیم. الان واسه چیز دیگه ای که اینجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشردم و نگاهم را که از لحظه ی ورودم هزارباره قصد چرخیدن به انتهای سالن و اتاق خواب ها را داشت روی دستانم مهار کردم و گفتم:

-یکسال از مرگ ترنج و اون شبی که زنگ زدی داره میگذره.

چهره اش ردی از ناراحتی و غم گرفت و آرام لب زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

–روز و شبم داره با فکر به اون اتفاق و اون خبر میگذره.

نمیتونم باور کنم مامان... نمیخوام.

سرم را بالا بردم و خیره در چشمان گیرایش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج دختری نبود که بخواد به همین راحتی از جونش بگذره... چی شد، چه اتفاقی افتاد؟ چی باعث شد که ترنج...

-منم مثل تو...

-تو کنارش بودی. ترنج تو این خونه کنار تو روز و شبشو پر میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–با تو عیاق تر بود. حرفاش و ناگفته هاش پیش تو بود.

انقدی که سرش با تو گرم بود با من نبود.

–بودی و نبود؟

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا بودم مگه؟ منم مثل هزارون زن شاغل دیگه... چی کمتون گذاشتم که توپت علیه من پر همیشه؟! من که سالها از خودم و عمر و جوونیم زدم برای شما...

-چقد می خواستی؟... تا کی؟ یه نگاه به خودت بنداز... چی داری الان؟ بچه هات کجان مامان؟ ترنجت کو؟ ترمه

رمان بازار
romanbazar.ir

ت کجاس، چکار میکنه؟... یه عمر دنبال پول دویدی اما الان کنار اون همه پول و مال و منال چی داری؟

–من دویدم که تو الان اینجایی!... جایی که بیشتر هم سن و سالای تو آرزوشو دارن و توی شکم سیر به چشمت نیست. من دویدم که تو لباست تنت، خورد و خوراکت...

رمان بازار
romanbazar.ir

جای خوابت... خونت، ماشینت... حساب بانکیت چشما رو کور کرده. چی میخواستی که نکردم برات.

-مادرمو ازم گرفتی.

به حرفم پوزخند صداداری زد و از جایش بلند شد.

-مادرتو من از تو نگرفتم. مادرتو جبر زمونه گرفت. مادر بودنش و دل لرز گرفته ش به بچه هاش گرفت. بد کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم به حالتون سوخت؟ بد کردم دلم نیومد شب گرسنه بخوابید. بد کردم خواستم لباس تنتون گرم باشه تا لرز نشینه به تن کوچیک و سرمازدتون؟

بد کردم سرما و گرما رو خودم به جون خریدم تا توی نا لایق...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از اونم خیلی وقتا سر من و ترنج گرسنه رفت رو بالش... تنم از سرما یخ کرد و دست و پاهام تو شکمم جمع شد اما کسی نبود، چیزی نبود که گرمم کنه...سر خودتو با حرفات شیره نمال مامان.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-هیچ وقت نفهمیدمت ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و نگاهم را که میل عجیبی به دید زدن انتهای سالن داشت چرخاندم و روی اولین دری که داخل راهروی کوچک انتهای سالن بود نگه داشتم.

روی دری که پشتش خاطره هایی از با هم بودن هایمان بود. از من و ترنج و ساعات و روز و شب هایی که بی خیال

رمان بازار
romanbazar.ir

عالم و آدم، بی خیال نبودن مامان در آن وقت میگذراندیم و باهم خوش بودیم.

-شام پیشم میمونی؟

به نگاهم منتظر سری تکان داد.

-میمونی؟ خیلی وقته باهم شام نخوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرامی از روی مبل بلند شدم و همان طور که نگاه مشتاقم روی در اتاق بود گفتم:

-کلید اون اتاق کجاست؟

صدایش را با مکث شنیدم:

-پیش منه...

-میدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به در نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-خیلی وقته درش باز نشده. درست از بعد رفتن ترنج و...

تو...

نگاه از نگاهم گرفت و به سمت اتاقش به راه افتاد:

-الان برات میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش آرام و قدم زنان تا ابتدای راهرو و جلوی در رفتم.

مقابل در ایستادم و به در سفید روبرویم نگاهم کردم.

به دری که حائلی بین من و خاطره هایم شده بود.

-بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر چرخاندم و به مامان و کلیدی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم.

دستم که به کندی برای گرفتن کلید دراز شد گفت:

-پیشم میمونی؟

کلید را میان مشتم فشردم و گفتم:

-میخوای زنگ بزنی از رستورانت بیارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابم با مکث و نگاه خیره ای گفت:

-چی دوست داری برات بپزم؟

لبخندم بی اختیار تلخ شد. کلید را میان قفل در چرخاندم و گفتم:

-زیاد نمیمونم.

دست روی بازویم گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه...

نگاهم را با نگاهی جواب داد و گفت:

-توروخدا این همه تلخ نباش. بذار حست کنم. کنارت باشم.

دستم را به همراه کلید عقب کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–جات کنارم همیشه خالی بود... تا مدت ها جای خالیت و بوی تنتو فقط یه تیکه لباست برام پر میکرد. همون تیکه لباسی که شبها تو بغلم و زیر بینیم میگرفتم تا بتونم راحت و با فکر تو و بوی تنت بخوابم.

لبخندی زدم و قدمی پیش گذاشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم هوس اون ترش تره هایی رو کرده که درست میکردی...

چشمان نم گرفته اش به همراه لبانش هردو خندید.

-میرم برات اماده کنم.

سر چرخاندم و او را که به وسط سالن رسیده بود صدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان...

ایستاد و چرخید:

-جانم؟...

دستم روی دستگیره ی در محکم شد و لنگه ی در کمی جلو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی قسمتی از اتاق که با جلو رفتن در پیش رویم نمایان شد ماند.

-حکم طلاقم... یکی دوروز پیش رسید.

#پارت۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

نماندم تا جوابی بشنوم. رضایت یا نارضایتی اش برایم مهم نبود. نه آن وقت ها که سفت و سخت 《نه》 میگفت و نه حالا که همه چیز تمام شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را به همان آرامی که وارد شده بودم پشت سرم بستم و برای لحظه ای به نسبت طولانی، به اتاق پیش رویم که از ظاهر آن مشخص بود به قول مامان مدت ها درش بسته بود چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره ها که آرام آرام پیش چشمم جان گرفت به کندی قدمی پیش گذاشتم و سر تختی که یادگار آن روزها و باهم بودنمان بود نشستم.

دستم را آرام کنارم روی تشک تخت کشیدم و فکر کردم.

به همان روزهایی که زیاد هم دور نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان روزهایی که غرولندکنان در جایم وول میخوردم و پتو بر سر میکشیدم.

همان وقت هایی که روزش با صدای ساز و آواز ترنج یا بوی تند رنگ و تینرش آغاز میشد.

سر چرخاندم و به تابلوی نیمه کاره ای که روی چهارپایه ی کنار اتاق بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به همان تابلویی که هیچ وقت فرصت اتمامش دست نداد. همان که عکسش را چند روز قبل از آن اتفاق فرستاده بود و گفته بود.

《سلیقه ی مهراده. قراره تا قبل عروسی تمومش کنم بزنیم سالن خونه. فکر میکنی برسم تموم کنم؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را با درد از بومی که تا نیمه رنگ خورده بود گرفتم و به آرامی روی پا ایستادم.

نگاهم کوتاه و گذرا از تخت مرتبش گذشت و به سمت انتهای اتاق و کمد لباس هایش رفت.

پاهایم را که انگار به زمین میخ شده بود به دنبال خودم کشیدم و کنار کمد ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که روی دستگیره در نشست، هوای خفه ی اتاق را با یک دم عمیق بلعیدم و پلک کوبیدم.

دستگیره را کشیدم و از گوشه ی چشم به پنجره و پرده ی کشیده اتاق نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به صدای وانتی که از بیرون می آمد و برای لحظه ای حواسم را پرت کرده بود، به ردیف لباس های پیش رویم چشم دوختم.

لباس هایی که خیلی از آن ها هنوز از کاورش هم در نیامده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را که رعشه ی خفیفی گرفته بود آرام جلو بردم و روی آستین لباس چهارخانه ای را لمس کردم. لبخندی بی اختیار گوشه ی لبم نشست. دستانم بالا رفت و لباسی که زیاد به تن او دیده بودم و به گمانم عجیب بوی تنش را میداد از چوب لباسی آزاد کردم و همان طور که بی اختیار و ناخودآگاه آن را زیر دماغم میبردم، قدمی عقب گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی کم و ملایمی را که با تارو پود لباس عجین شده بود را با یک دم عمیق به ریه کشیدم و روی تختش نشستم.

چشمانم که بی هوا سوخت و ریه هایم که از عطری که زیاد از بو و عطر آن ردی نمانده بود پر شد، پاهایم را روی تخت کشیدم و روی تخت درون خودم جمع شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم به همراه لباس زیر بینی و روی سینه ام محکم شد. چقدر دلم تنگش بود. تنگ خودش و بوی تنش... تنگ نگاه معصوم و گیرایش... تنگ مهربانی هایش... خواهرانه هایش...

از پشت چشمان پرم غرق خیال او خیره ی سیستمی که مقابلم کنار دیوار پنجره بود ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خودش آنجا بود. پشت سیستم و روی صندلی سیاه چرخانش سر چرخانده بود و نگاهم میکرد.

مرا که عصبی روی تختم چهار زانو نشسته بودم و مشغول نوشتن بودم.

انگار مثل همان وقت ها بود که نگاهش سنگینی کرد و من کلافه از خیر نوشتن گذشتم و سر بلند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«چته؟»

مثل همان وقت ها شانه ای بالا کشید و روی صندلی ای چرخانش تابی خورد.

«حرفتو بزن»

فقط خیره نگاهم کرد.

«ترنج!»

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و از روی صندلی اش بلند شد. به سمت کمد رفت و ساک ورزشی اش را بیرون آورد.

《سانس دارم.》

《همین شده که به قول مامان دیلاقی دیگه》

به حرفم و کنایه ام خندید.

《میای؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

«نه... میبینی که، درس دارم»

آمد و کنارم لبه ی تخت نشست.

صدایم کرد.

«ترمه؟»

در جواب صدای «هووم» من مکثی کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

«جدی جدی میلاد انتخاب خودته؟»

به نگاه جا خورده و بالا کشیده ام سری تکان داد.

«آره ترمه؟»

خودکارم را روی برگه های مقابلم انداختم و خیره در نگاه میشی اش دستانم را دور پاهایم گرفتم.

«پسر بدی نیست.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«فقط بگو انتخابت جدیه؟»

سرم که پر مکث تکانی خورد، نفسش را با شتاب بیرون داد و از جا بلند شد.

«مطمئنی نمیای؟»

«نه»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ضربه ای که روی در خورد نگاه نم گرفته ام را از صندلی سیاهی که پشت میز بود گرفت و به در داد.

در که بی اذن من و با صدای بدی باز شد، پلک بستم و به لولاهایی که روغن میخواست و ترنجی که از این صدا بیزار بود فکر کردم.

-ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه پلک باز کنم گفتم:

-میشه تنهام بذاری؟

-هر چی بیرون منتظرت شدم نیومدی. برات میوه پوست گرفتم.

از زیر پلک های نیمه بازم به بشقاب میوه های پوست گرفته و قاچ خورده ی کنارم نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب که باز کردم صدایم از حجم گلویم سنگین بود.

-روز آخری... حالش چطور بود؟

-ترمه؟!

چشمانم بالا رفت. تصویرش رقصان شد.

-چکار میکرد؟ چرا نفهمیدی حالش خوب نیست؟

روی زمین و پای تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو یه چیزی بخور...

پنجه هایم روی لباسش مشت شد.

-بو کن... هنوزم بوی تنشو میده.

دستش را آرام و نوازش وار روی موهایم کشید.

-چرا داری خودتو اذیت میکنی؟

-دلم براش تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۴

-قضیه ی میلاد و این... این طلاقی که گفتی چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را چرخاندم و بینی و نیمی از صورتم را روی لباس و روکش تختی که روی آن خوابیده بودم فشار دادم.

-برام از ترنج بگو...

-کی افتادی دنبال طلاقت که حالا اینطور خبرشو بهم میرسونی؟ چرا من از حال و احوال و زندگیت بی خبرم ترمه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون روز عصر باهاش حرف زدم.

-ترمه؟!

-حالش خوب بود مامان...

-اونی که حالش خوش نیست انگار تویی؟ جواب منو بده؟ چرا ازش جدا شدی؟

-ترنج به زبون بی زبونی گفت من نفهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه شدی ترمه؟

دستش از روی سرم تا پیشانی ام جلو آمد.

-تبم که نداری بگم هذیون میگی! کی این اتفاق افتاد. چرا دایت یا زنش...

-همین جا... تو این اتاق، لبه ی اون تخت نشست و گفت.

-بسه ترمه... بعد یکسال اومدی افتادی دنبال چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیتونم باور کنم.

-حق داری...میفهمم باورش سخته. این یهویی رفتن، نبودن سخته.

-برام ازش بگو...

چشمان ریمل خورده اش نم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی بگم؟ از چیش بگم. فکر میکنی هضمش برای من راحته. نبودنش راحته؟ من بعد ترنج تو روهم از دست دادم. با خودت فکر کردی چند ماهه ندیدمت؟ چند ماهه حتی صداتو نشنیدم؟ با خودت فکر کردی چی به من گذشته؟ بدون شماها... بدون پاره های جگرم؟ فکر کردی داغ یه جوون میتونه چه ها به دل یه مادر کنه. چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

بستی، رو ازم گرفتی که چی؟ محق شدی تا چی رو اثبات کنی؟ که من مادر بدی ام؟ که مادری نکردم براتون؟ نکردم و ندیدیت؟! تو چی میدونی از بیست سال زندگی منِ مادر... چی میدونی که نبودن پدرتون چه ها با من بیست و چند ساله نکرد. چی میدونی که چشم روی بیست سال زندگی، بیست سال جوونی... بیست سال

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشی که میتونست باشه و نبود بستن یعنی چی؟ چرا تو چشم تو این همه بد شدم ترمه؟!

به تنم تکانی دادم و به سختی روی تخت نشستم.

-باید برم.

پاهایم که سرامیک های گرم اتاق را لمس کرد، دستانش بی مهابا روی زانوانم نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا میخوای بری؟ چرا تا حرف میرسه به من و روزهایی که با چه بدبختی و سر و همسری گذشته جا خالی میکنی و رد میشی؟

با ناراحتی نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست نداری بشنوی؟ میخوای مثل همیشه باشی؟

باشه... باشه قربونت برم. بیا اصلا من لال، فقط نرو... بمون

فداتشم. پیشم بمون.

نگاهم خیره ی چشمان شناورش ماند.

-مگه نگفتی هوس ترش تره کردی؟ برات بار گذاشتم.

بمون باهم بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که به آرامی جلو رفت و روی قطره ای که ناغافل از چشمش چکید کشیده شد، سرش چرخید و دستانش بالا آمد.

دستانش روی مشت نیمه بازم محکم شد و لبان لرزانش بوسه ی نرم و طولانی روی انگشتم کاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم لرزید. چشمانم پرشد و تنم آرام از لبه تخت پایین رفت.

-مامان...

چشمان لبریزش که به رویم بازشد، تنم را جلو کشیدم. میلم را خواند که دستانش با خنده و چشمانی لبریز به رویم باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جونم عمر مامان...

پلک هایم روی هم افتاد و سرم روی شانه اش محکم شد.

-راست میگفتی. حق با تو بود... میلاد آدم من نبود.

روی کمرم را نوازش کرد و گفت:

-لج کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر میکردم میتونم دوسش داشته باشم. خواستم دوسش داشته باشم اما نشد. میلاد شبیه محمد نبود. شبیه هیچ کس نبود.

-چرا بهم نگفتی؟

-مهم نبود.

-بعد اون ماجرا دیگه هیچی مهم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را عقب برد و به چشمانم نگاه کرد.

-اذیت شدی؟

خودم را عقب کشیدم و به آرامی سر تکان دادم.

نفسش را عمیق و آه مانند بیرون داد و بشقاب دست نخورده ی روی تخت را برداشت.

-بیا بریم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف بدون آنکه منتظر بماند از در بیرون رفت.

-پاشو بیا...

به کندی از جا بلند شدم و لباسی که همچنان میان آن یکی مشتم داشتم را با گرفتن دم عمیقی روی تخت گذاشتم و سلانه، با فکری که درگیر گذشته بود از اتاق بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال بستن در نگاهی به داخل آشپزخانه و مامان که در حال سرکشی به قابلمه ی کوچک روی گاز بود انداختم و به سمت مبلی که چند دقیقه ی پیش روی آن نشسته بودم حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میانه ی راه بودم که با صدای زنگ موبایلی نگاه من و مامان به سمت میز نهارخوری بزرگی که در چند قدمی ام بود چرخید.

-برام میاریش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به اجبار و با مکث به سمت میز رفتم و با نگاه کوتاهی به اسمی که روی گوشی افتاده بود، دستم به کندی جلو رفت.

-کیه؟

گوشی را برداشتم و همان طور که نگاهم خیره ی اسم روی گوشی بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهراد...

صدای قدم های تند مامان نگاهم را از گوشی داخل دستم گرفت.

-ای وای اصلا فکرم رفت زنگ بزنمش. بیچاره از کی منتظره خبره.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را از دستم گرفت و همان طور که آن را کنار گوشش میبرد گفت:

-بشقاب میوه تو گذاشتم روی میز تا تمومش کنی اومدم.

با این حرف چرخید و به سمت اتاقش رفت.

-الو مهراد جان شرمنده عزیزم به کل یادم رفت خبرت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از مامان که وارد اتاقش شد و در را بست گرفتم و با فکر به نامی که از دهان مامان خارج شده بود جلو رفتم و کلافه سر مبلی نشستم.

چشمانم خیره ی ظرف روی میز ماند و فکرم جایی آن طرف تر... پشت در اتاق و پیش اسمی که روی صفحه ی گوشی حک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و برگشتش به اتاق چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید.

صدای پاهایش نگاه من خسته و در خود فرو رفته را چرخاند.

با دیدن نگاه و سر چرخیده ام لبخندی زد و گوشی را همان جا روی میز رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نخوردی؟

خودم را به سمت کیفم کشیدم و در همان حال گفتم:

-میل ندارم.

تلفنم را از کیفم بیرون آوردم. از دیدن چند میس کال و پوشه ی پیامی که داشتم بی اختیار اخمی کردم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم مهرادو میبینی؟

به ظاهر نگاهم به گوشی در دستم بود اما تمام حواسم پیش مامان که در آشپزخانه مشغول آماده کردن شامی بود که خودش هوسش را به جانم انداخته بود.

-نه زیاد... هراز گاهی یه سر بهم میزنه. اینجا نیست بیشتر تهرانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چکار داشت؟

نگاهم کرد و در یخچال را با مکث بست.

-زنگ زده بود واسه مراسم فردا صحبت کنه. خواست ببینه اگه مشکلی نیست رستورانو واسه شام فردا...

-در مورد ترنج چیزی نمیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز نشست و برگ کاهویی از ظرف روی میز برداشت.

–چی بگه مثلا!

–زنش بود.

سرش لحظه ای بالا آمد و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه چند وقت از نامزدیشون میگذشت که بخوان یه کوه خاطره باهم بسازن.

تو که خواهرتو میشناختی.خونه و سرگرمی هاشو به هر چیز دیگه ای ترجیح میداد. اون موقع هام همین طور بود. تو اون دو سه ماه سر جمع شاید ده بارم باهم نرفتن بیرون. مهرادم که اون موقع گرفتار رهن و اجاره و جور

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن مراسم و اینا بود. از اون طرفم کار خودشو کلینیک و... زیاد وقت نداشتن باهم باشن. یه چند باری به دعوت من و خود ترنج یه شامی، عصرونه ای اومد پیشمون. بعدم که...

چاقویی که با آن مشغول خوردن کردن وسایل سالاد بود را میان ظرف رها کرد و با کمک از دستانش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم چرا ترنج اون کارو کرد. چی باعث شد دست به این حماقت بزنه. هیچ وقت اون شبی که میون دلشوره و دلواپسی هام مهراد زنگ زد و با حال بد اون خبرو داد یادم نمیره. بیچاره از ترس نفسش بالا نمی اومد.

در قابلمه بی حواس از دستش رها شد و با صدا رو کف پوش آشپزخانه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه موهای لختش را که با گیره ای جمع کرده و پشت سرش بسته بود را پس زد و در قابلمه را برداشت.

-حماقتش هممونو داغون کرد.

تلفنم را داخل جیبم انداختم و کنار پیشخوان ایستادم.

-شده بود از مهراد بد بگه؟

نگاه گشاد شده اش به سمتم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... واسه چی؟

شانه ای بالا کشیدم و وارد آشپزخانه شدم.

-نمیدونم. با خودم میگم شاید پشت انتخابش اجبار بوده که باعث این کار شده.

روبرویم روی صندلی نشست و دست به کار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کسی اونو اجبار نکرد. مهراد انتخاب خودش بود. باهم تو گالری دوستش که از قضا خانوم دوست مهراد بود آشنا شدن. درسته خیلی زود این آشنایی به خواستگاری و نامزدی رسید اما پشتش هیچ اجباری نبود. مهراد انتخاب خود ترنج بود. چایی میخوری برات بذارم.

نگاهم را از دستانش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

-بشین.

دستانم با مکث و به کندی جلو رفت و صندلی عقب کشید.

مقابلش که روی صندلی جاگیر شدم، با نیم نگاهی به منی که فندک میان جیبم را به بازی گرفته بودم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو از خودت بگو...

پوزخندی به حال خودم و سوال او زدم و گفتم:

-زندگی من چیز جالبی نداره که بخوای ازش بدونی.

برای لحظه ای کوتاه دستانش بی حرکت ماند و نگاهش خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه چی محمد و گذاشتی بپای من؟ خواستی بگی نگرانمی؟

-هستم. نگرانتم.

پوزخندم اینبار آشکارتر از هروقت دیگری گوشه ی لبم را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی وقت بود دیگه تلفنامو جواب نمیدادی. خودتو به دیدم نمیدادی. حتی اون چند باری که دلتنگ بودم و اون همه راهو واسه دیدنت کوبیدمو اومدم. فکر میکنی نفهمیدم تا پشت در خونه عمت اومدی و تا شستت خبردار شد مهمون خونش کیه فرار و به قرار ترجیح دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا حتی اون روزی که تا پشت در خونت اومدم و اما حاضر نشدی واسه دو دقیقه م که شده رسم مهمون نوازی به جا بیاری تا من مادر یه دل سیر جگرگوشمو ببینم و برگردم!

-از کی برات این همه مهم شدم؟

چاقوی در دستش را با حرص داخل ظرف انداخت و گفت:

-کی گفته نبودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو...

-من به گور...

نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

-عوض شدی ترمه!

تلخندی زدم و همان طور که بلند میشدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجایی که عاقل شدی و آدما دیگه نمیتونن مثل قبل ازت سوءاستفاده کنن بهت میگن خیلی عوض شدی.

نگاهش رنگ غم گرفت. لبخندی زدم و بی خیال نگاهی که یادآور نگاه عزیز از دست رفته ام بود سر چرخاندم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر اتاقی که تا چند دقیقه ی قبل داخلش مشغول مرور خاطره هایم بودم را در پیش گرفتم.

کنار در لحظه ای پا سست کردم و با نگاهی به عقب و او که با چهره ای گرفته، به آرامی مشغول کارش بود وارد اتاق شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم برنجانمش، ناراحتش کنم اما هیچ چیز دست خودم نبود. حتی زبانی که مدت ها بود تلخ شده بود. تلخی میکرد و میرنجاند.

در را بستم و با برداشتن جعبه و فندکی که میان جیبم بود به سمت در دیگر اتاق که به بالکن میرسید به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره ی در را گرفتم و با کمی زور و زحمت در را روی ریلش حرکت دادم.

وارد بالکن کوچک اتاق شدم و بی خیال سرامیک های کثیف و خاک گرفته ی کف بالکن چند قدمی جلو رفتم و کنار نرده ها ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جعبه ای که در دستم بود نخ سیگاری بیرون کشیدم و در حال فندک زدنش به حرف های مامان فکر کردم.

به آن چند باری که آمده بود و بدون دیدن منِ ناخلف رفته بود.

سیگارم را میان انگشت گرفتم و با نگاهی به بالای سرم دود غلیظش را آرام و آهسته از دهانم خارج کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن دودهای غلیظ بالای سرم نگاهم بی اراده خیس شد و تلخندی کنار لبم نقش گرفت. یادم به اولین باری که سیگار به دست گرفتم و نابلد، با اولین پک تمام دودش را بلعیدم و با آن ریه های ناآشنایم را سوزاندم و به سرفه انداختم افتاد، خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک شب سرد پاییزی بود. همان شبی که باران به شدت میزد. حالم روبراه نبود. از عصر میان کاناپه ی خانه زیر پتوی نازکی درون خودم جمع شده بودم. همان روزی که صبحش بلاخره بعد از ماه ها فکر و خیال تصمیمم را عملی کرده بودم. همان صبحی که همراه شمیم رفته و دادخواست داده بودم. همان روزی که دو ساعت تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت گوشی تلفن با میلاد اره داده و تیشه گرفته بودم.

میلادی که با شنیدن کارم ناباور از کوره در رفته بود. داد زده بود، عربده کشیده بود و... حتی تهدید به برگشتن و دمار از روزگارم درآوردن کرده بود و در آخر... با یک حرف من، زبان به کام گرفته بود. خفه شده بود و...

رمان بازار
romanbazar.ir

پک عمیق دیگری به سیگارم زدم و دستانم را لبه ی نرده ها محکم کردم.

از همان بالا نگاهی به پایین انداختم.

درست از همان شب با همانی که میان انگشتم در حال دود شدن بود عیاق شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که میتوانست میان همین دقیقه هایی که کنار لب و میان انگشتانم در حال سوختن بود مرا که از درون در حال آتش گرفتن بودم آرام کند.

مرا که زخم خورده ی...

نفسم را به همراه دود سیگارم بیرون دادم و تلفنم را که در حال زنگ خوردن بود بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه کوتاهی به آن، تلفن را بی حوصله بالا بردم و کنار گوشم گرفتم.

-الو...

-مگه نگفتم بمون بیام باهم بریم.

-گفتم که... نیومدم مزاحم کار و وقت تو بشم.

-چرند نگو ترمه. من که گفتم با مامانت کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان خونه ی مامانمم. حالمم خوبه محمد. میتونی زنگ بزنی ازش بپرسی.

-وقتی اینجوری تلخ میشی دلم میخواد گردنتو بشکنم.

خندیدم و گفتم:

-واسه شما از مو باریکتره.

-کی رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه نیم ساعتی میشه.

-تا کی میمونی؟

پک کوتاه دیگری زدم و گفتم:

-مامان برام ترش تره گذاشته.

-میمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از ساختمان روبرو و دختری که داخل اتاقش برو و بیا میکرد گرفتم و گفتم:

-میمونم.

مکثی به صدایش داد و گفت:

-تازه رسیده بودم که مامان زنگ زد گفت بمون خونه دارم میاد باهات کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارم را که به ته رسیده بود گوشه نرده فشردم و بی خیال آنچه که شنیده بودم گفتم:

-احتمالا کلاغه واسش خبر برده تو خونت چه خبره.

-تو میگی کار میلاده؟

پوزخندی زدم و تکیه به دیوار کنار در ایستادم.

-نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟

-هوم؟

-فقط یه کلمه بگو واسه چی؟

-بدونی که چی بشه؟

-هر چی با خودم فکر میکنم میبینم یه جای کار میلنگه.

یه چیزی سر جای خودش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نبود.

-چی؟

با صدای مامان که نامم را میخواند، تنم را چرخاندم و از میان در نیمه باز بالکن او را که دستیگره به دست کنار در ایستاده بود نگاه کردم.

-اعتماد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم دستش را کشید و وارد شد. کنار در باز بالکن ایستاد و کوتاه کف کثیف آن را نگاهی انداخت.

خواستم گوشی را قطع کنم که صدای پر مکشش آمد.

-نخورین تا بیام.

خندیدم.

-تو که دوس نداشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدمه دیگه. ذائقش روز به روز فرق میکنه. من علاوه بر ترش تره خیلی چیزا دوست نداشتم که الان دارم.

حرفش بی اختیار ابروانم را به هم نزدیک کرد.

-محمده؟

سر چرخاندم و در حال پایین بردن تلفنم مامان را نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخواستی بگی شام بیاد پیشمون.

تلفنم را میان پنجه هایم محکم کردم و از کنارش گذشتم و داخل شدم.

-میاد.

با ورودم به اتاق نگاهم ناخودآگاه چرخید و روی تخت و لباسی که دقایقی قبل روی آن رها شده بود ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم هایم آرام به آن سمت کشیده شد.

خم شدم و تکه لباسی که روی تخت جا مانده بود را برداشتم و زیر نگاه نم گرفته ی مامان به سمت کمد رفتم.

لباس که بند آویز شد و دستانم آرام روی آستین مردانه اش کشیده شد زیر لب برایش خواندم.

《ما دو پیراهن بودیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بر یک بند...!

یکی را باد برد...

دیگری را باران هر روز

خیس می کند.»

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۷

**

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه به تلفنم نگاه کردم و بی خیال تماس و اسمی که روی گوشی بود، آن را داخل جیبم انداختم و گفتم:

-دیر شد.

شمیم خندید و نادیا دنده را بالا برد.

-ببینم میتونی کاری کنی جنازمونم به اون ختم نرسه.

شمیم با خنده حینی که مشغول موبایلش بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-موندم کدوم سرهنگ خری تو رو قبولت کرد.

-خر اون با... ببینش ترمه! حالا اگه بارش کنم به قباش برمیخوره!

کمی چرخیدم و از میان دو صندلی شمیم را که با خنده محو تلفنش بود نگاه کردم.

-کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و نگاه خندانش بالا آمد. صدای پرحرص نادیا را قبل از آنکه شمیم دهان باز کند شنیدم.

-چندش آقا...

با خنده اش بی اختیار خندیدم و به شمیم و ابروان گره کرده اش نگاه کردم.

-توام ترمه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده لب گزیدم و گفتم:

-حالا بعد به قول خودت اون همه گفتمان قضیه به کجا رسید؟

تلفنش را داخل جیبش انداخت و گفت:

-فعلا هیچ جا...

صدای نادیا نگاهم را چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زرشک...

-زهرمار.

نادیا در جواب شمیم خنده اش را رها کرد و گفت:

-آپولو که نمیخوای هوا کنی. همه ش یه شوهر کردنه دیگه این همه دنگ و فنگ نداره.

-همه مگه مثل توان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

–چمه مگه؟ نشنیدی مگه، دنیا دو روزه. منم دارم حالشو میبرم.

شمیم با اخم دستی برایش تکان داد.

–برو بابا، با کی دهن به دهن شدم من!

نگاه خندانم را از تلفنم گرفتم و همان طور که آن را بالا میبردم پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی که دیگه کدوم طرفه؟

نادیا در جوابم سر تکان داد.

-یعنی به سرو شکلم نمیخوره بچه همین شهر باشم.

همزمان با ﴿﴿الو محمد﴾﴾ گفتنم صدای شمیم را هم از کنارم گوشم شنیدم.

-قیافه داری مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر چرخاندم و با خنده نیم رخ خندانش را نگاه کردم.

-کجا موندی پس؟

چشمانم را از آن دو و دست نادیا که با خنده بر سر شمیم فرود می آمد گرفتم و گفتم.

-تو راهم.

-مامانت نگرانه. ده بار زنگ زده ببینه رسیدی یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که توراهم. تا چند دقیقه دیگه میرسم.

-خوبی که؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و «خوبم» زیر لب جویدم.

-به خاطر دیشب متاسفم ترمه...

در جوابش بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خداحافظ.

-صبر کن... گوش کن.

چهره ی شمیم و نادیا را که سکوت اختیار کرده بودند با نگاه کوتاهی گذراندم و گفتم:

-بی خیال محمد.

-من به خاطر تو دیشب با مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که مهم نیست.

-وسایلت تو صندوق عقب ماشینه.

-ممنون. دیدمت میگیرم ازت.

-نمیخواستم اینجوری بشه.

-مهم نیست.

-پیش دوستتی دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره فعلا یکی دو روزی هستم تا برگردم.

-کاش لااقل پیش عمه میموندی.

-اینجوری راحت ترم.

نفسش را پشت گوشی رها کرد.

-اوکی... میبینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای داد و فحش نادیا نگاهم را که گیج شده بود به سمت او و پنجره ی کنارش چرخاند. شمیم با خنده روی شانه ام زد.

-ولش کن اینو... محمد بود؟

سرم تکان ریزی خورد.

-اسم این پسره میاد من اصلا کهیر میزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف نادیا خندیدم.

-وجدانی عاشق چیش شدی تو؟

بی توجه ای خرج ضربه ی نامحسوس شمیم که روی پهلوی نادیا نشست کردم و شانه ای بالا کشیدم.

-اسمش هر چی بود عشق نبود. شاید بهتره بگیم وابستگی بود بیشتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشان کردم و گفتم:

-همه ی روزای بچگیم با اون گذشت. حق داشتم اگه وابسته ش بشم.

-موندم چرا اون نشد؟!

-جنسش با من فرق میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بحث این حرفا نیست ترمه. زیادی تو دید و دست و پاش بودی به چشمش نمی اومدی. حالا که رفتی، دور شدی فهمید که دیگه دیر شده بود.

-قضیه ی مامانش چیه؟

نادیا از اینه جلو کوتاه شمیم را نگاه کرد.

-پاشده رفته در خونه ننه این ننه مرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب؟

نادیا فرمان را چرخاند.

–خب به جمالت. مگه تو اون ننه فولاد زره رو نمیشناسی؟ اون زنیکه از اولم با ترمه مخالف بود. حالم که باد خبرشو رسونده بیا و ببین عروست چه محشری به پا کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم سرش را از لای دو صندلی جلو کشید و به من که خیره ی چند متر جلوترم مانده بودم نگاه کرد.

-آره ترمه؟ اومده بود دعوا؟

بدون آنکه نگاه از جلو و مردمانی که سیاه پوش در حال رفت و آمد بودند بگیرم گفتم:

-نموندم بشنوم. زدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف حسابش چی بود؟

نادیاماشین را کمی پایین تر از مسجد پارک کرد و به شمیم و قیافه ای جا خورده اش نگاه کرد.

-این زنیکه مگه حرف حساب حالیشه اصلا؟ همین که شنیده میلاد چی گفته پاشده چادر سر کشیده اومده سر وقت این بدبخت ننه مرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش را که روی صندلی عقب بود از دست شمیم گرفت و با حرص نگاهم کرد.

-من جای تو بودم همون وسط خونه ی ننه م تمبونشو کشیده بودم سرش که نیفته به گه خوری زیادی... با اون پسرای دیلاق الدنگش.

-پسراشو چکار داری تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا چرخید و در را باز کرد.

-همون پسراش بودند که گندو کشیدن به زندگی این بدبخت.

-این بدبختی که تو میگی خدا یه جو عقل گذاشته بود واسه راه رضای خودش تو سرش. نخواست بفهمه. بالای

رمان بازار
romanbazar.ir

خیرگی و لج و لجبازی زندگی خودش و چند نفر دیگه رو به گه کشید رفت.

#پارت۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا خم شد و از میان در باز ماشین شمیم را که همچنان خودش را میان صندلی ها کشیده بود نگاه کرد.

-ترمه به گه کشید یا... خوبه کسی که تمام این مدت کنار خود همین ترمه شاهد همه چی بود خودت بودی. تو بودی که امروز خبر می اوردی که چی بود و چی شد. اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر اون زن یه کم آدم بود الان نه سرنوشت دوست تو این بود نه یه مشت آدم دیگه ای که تو ازش گفتی. این بدبخت که نشسته بود داشت زندگیشو میکرد.

-بسه بچه ها...

نادیا نگاهش را با تغییر به سمتم کشید و گفت:

-با تموم ادعایی که داری خیلی خاک بر سری ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که با صدا روی هم کوبید، از گوشه ی چشم نگاهی به شمیم که هاج و واج او مانده بود انداختم.

دستم که به سمت کیفم رفت گفت:

-گاهی با خودم فکر میکنم اگه یکی غیر از خودت از ماجرایی که پشت این جریانه باخبر میشد، چی میشد ترمه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از همان جایی که بود دراز کرد و دست خشک شده ی روی کیفم را گرفت و گفت:

-اگه محمد، مامانت یا حتی نامزد ترنج...

-چند ماهه این فکر مثل موریانه افتاده به جونم و فکر و ذهنمو داره میخوره. نمیتونم باور کنم شمیم. نمیخوام اما قضیه ترنج... میترسم... میترسم بپرسم و برسم به چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که منو کشوند به اینجا... میون برزخی که فقط خودم میدونم دست و پا زدن میونش چقد سخته. داغونم شمیم. کاش میشد با یکی حرف زد.

-حرف بزنی که چی بشه؟ میدونی ممکنه...

سرم را تکان دادم و با برداشتن کیفم در را باز کردم.

-میدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتی از هوای داغ بیرون را به ریه کشیدم و در حال بستن در جلوی مسجد را نگاه کردم.

با دیدن محمد که از میان جمع چند نفری جلوی در جدا شد و به سمتم آمد بی اختیار اخم کردم.

شمیم کنارم ایستاد و نادیا با اخم ماشین را دور زد.

-این همون محمده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم خندید.

-چند ساله ندیدیش؟

نادیا قیافه ی متفکری گرفت و گفت:

-یه چند سالی میشه گمونم. از وقتی که باد عاشقی از سر یارو افتاد.

نگاه خندانش را به سمت من کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خوشم اومد. همچی بفهمی نفهمی رو فرم اومده.

-ترمه...

از بچه ها جدا شدم و چند قدمی جلو رفتم.

-سلام.

جوابم را با تکان سری داد و نگاه کوتاهش را از بچه ها که به ظاهر مشغول صحبت باهم بودند گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید باهم حرف بزنیم.

-خودت میدونی که الان وقتش نیست.

سری تکان داد و گفت:

-میدونم. یکی دو ساعت دیگه مراسم تمومه جمعیت میرن برای شام.

نگاهش را به چشمان جدی و اخم دارم داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میریم یه گوشه میشینیم حرف میزنیم.

-در مورد چی؟

-خیلی چیزا. ببین ترمه...

میان حرفش رفتم و گفتم:

-تو ببین محمد.

لرزش صدایم را گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کار به این که چی شد یهو بعد از اون همه وقت سرو کله ت بی خبر پشت در خونه م پیدا شد ندارم. چی شد که اومدی و گفتی کار به اجازه ی منم نداری اومدی کنارم بمونی هم ندارم. ندارم چون خیلی چیزا خیلی وقته برای من عوض شده. رنگ باخته. حتی فراموشم شده. من برعکس توام. چیز هایی قبلا تو زندگیم بوده که ممکنه یه

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی دوست داشتم و الان ندارم. چیزایی که حتی فکر کردن بهشم ممکنه حالمو بد کنه. بذار رک و رو راست بهت بگم. نه تو، نه میلاد... نه هر چیزی که تا چند روز پیش ممکن بود منو بهتون مربوط کنه دیگه نیست، برام مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست چون تنها بندی که بودش دیگه نیست. قطع کردم. بریدم. پس بذار حرمت اون چند سال بچگی که کنار هم داشتیم... روزای که بی خیال این روزا باهم خوش بودیم، برامون بمونه. با یه حرف خرابش نکن.

-ترمه!...

سر چرخاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدم نادیا.

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و لبخند کوچکی حواله ی صورت درهم او کردم وبه سمت بچه ها به راه افتادم.

کنارشان که رسیدم اولین سوال را نادیا با نگاهی زیر چشمی پرسید:

-چکارت داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارشان به سمت مسجد به راه افتادم.

-هیچی...

-وا...

بی خیال او از در باز مقابلم گذشتم و در همان حال نگاهی به محمد که پشت به ما ایستاده، خیره ی زمین پیش پایش بود داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صحن مسجد را در حالی که فکرم دیشب و بی خبر آمدن زن دایی بود طی کردم. آمدنی که پشتش یک نگاه پر کینه بود و مشتی حرف که...

در حال کندن کفش هایم برای سرپا ماندن از دیوار کنارم کمک گرفتم.

در وصف حالم کلمه بد و ناخوش هم کم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـخوبی؟

سرم را برای دادن جوابی به سمت شمیم که با نگرانی حالم را میپرسید چرخاندم که با دیدن مردی که کمی آن طرف تر، مقابل ورودی مردانه ایستاده بود، نگاهم خشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که نگاهش خیره ی تاج گل بزرگ کنار در مانده بود...

دست شمیم که بازویم را چسبید و صدایم کرد، سنگینی نگاهم سر و نگاهش را آرام به سمتم چرخاند.

-بریم تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین قدم را بی اختیار خودم و در حالی برداشتم که نگاهم چند قدم آن طرف تر، روی مردی که با حرکتم نگاهش تیز تر شد جا مانده بود.

-ترمه؟!

با مکث چشم چرخاندم و به نادیا که نگاهش جای دیگری بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را با مکث و به کندی از جلو گرفت و پرسید:

-اون آقا...

حرفش به ناگه سر شمیم را چرخاند.

-کیه مگه؟

بازویم را به آرامی از میان پنجه های شمیم آزاد کردم و از مقابل چشمان پر سوال نادیا گذشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نامزد ترنج.

حرفم نگاه هر دو را یک بار دیگر به عقب برگرداند.

بی خیال آن دو و با حال به نسبت بدی وارد مسجد شدم. نگاهم از همان جلوی در برای دیدن آشنایی چرخ کوتاهی روی جمعیت داخل مسجد زد.

-مامانت اون طرفه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف نادیا نگاه چرخاندم و با دیدن مامان که سر در گریبان داشت و متوجه ورودم نشده بود، به آرامی از میان جمعیتی که عده ای از آن ها که همان ها بودند که برای دانستن و فضولی بیشتر سر و گوششان همیشه میجنبید و با دیدن چند تازه وارد جدید نگاه کنجکاوشان زوم راه رفتن و حرکتمان شده بود، گذشتیم و جلو رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به عده ای آشنا که با دیدنم سر در گریبان هم کرده و پچ میزند، کنار مامان که با دیدنمان سر پا شده و دستمال مچاله شده اش را زیر چشم و بینی اش کشید ایستادم.

مامان با دیدنم بی حرف منِ معذب را در آغوشش کشید و روی شانه ام آرام و بی صدا هق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه میتوانستم در جواب دل تسلایی اش بگویم که حالم خودم به مراتب بدتر از او بود.

بیچاره تر از هر وقت دیگری...

دست نادیا و شمیم که به جای من از دو طرف روی کمر و شانه اش نشست، سرش را به آرامی عقب کشید و در جواب سلام متاثر آنها سری تکان داد و خوش آمدی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تعارفش در حالی که شمیم و نادیا مرا میان خود جا داده بودند نشستم.

با نگاه کوتاه و گذرایی مامان را که دوباره در لاک خودش فرو رفته بود نگاه کردم و بی خیال دیشب و آنچه که با رفتنم بین او و زن دایی اتفاق افتاده بود، ناخودآگاه به

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که چند دقیقه ی قبل بیرون و داخل شبستان دیده بودم فکر کردم.

مردی که به ظاهر به سبب نسبت نزدیکی که با او داشتم برای اولین بار و بعد از ماه ها، اینجا و در این مکان او را می دیدم. مردی که ظرف همان مدت کم آشنایی و

رمان بازار
romanbazar.ir

فامیلی به واسطه ی ترنج چند باری بیشتر با او هم کلام نشده بودم.

مردی که به وسیله ای او همان شب شوم از چند و چوند ماجرا باخبر شده بودم و حتی روزهای بعد و بعدتر آن هم، میان حال ناخوش خودم و روز و شب هایی که کنار مامان و میان خانه اش گذشته بود، متوجه او و آمد و رفت هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشده بودم. همان روزهایی که خلوت اتاق خودم و ترنج را به بودن میان جمعی که نگاهشان ترحم داشت ترجیح داده بودم.

همان روزهایی که روز و شبش به یاد ترنج و خاطرات مشترکمان می گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان روزهایی که میان تختم زانو به بغل گرفته و برای او که مثل قدیم انگار مقابلم روی تختش نشسته بود و دل به دل حرف هایم داده بود، گفته بودم و او شنیده بود.

از اتفاق و حرف هایی گفته بودم که روزها بود نگفتنش میان دلم سنگینی کرده بود. حرف هایی که فقط مال من بود و او... مال ترنجی که محرم بود. ترنجی که فقط به

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست من گوش شنوا بود. ترنجی که تنها میشنید و هیچ نمی گفت. ترنجی که میدانست اگر حرف بزند، اگر بگوید دهان من برای همیشه بسته میماند. ترنجی که به وقت نیاز و با دیدن حالم بعد از حرف هایم یک آغوش باز میشد. آغوشی که میان آن حسرت هایم گاهی اشک میشد و گاهی بغضی سخت میان گلویم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم بی اراده چرخید و نگاهم روی دیواری که بین زنانه و مردانه فاصله انداخته بود ماند و فکرم به دنبال انتخاب ترنج رفت. به یاد روزهایی که زیاد هم دور نبود.

به یاد همان شبی که مثل تمام شب های دیگرمان به ساعتی چت کردن گذشته بود. به یاد همان وقتی که ترنج

رمان بازار
romanbazar.ir

میان چت هایمان برایم از آشنایی با مردی گفته بود که به نظرش زیادی معقول آمده بود.

همان شبی که برایم از گالری دوستش گفته بود. از تابلوهای زیبایش... از افسوسی که پشت هر کلمه و تعریفش بود و من به خوبی درک کرده و ناراحت و عصبی شده بودم. علاقه اش به هنر و نقاشی و موسیقی را

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانستم. استعداد زیادش را هم... اما ترس و تردیدش با آن همه استعداد را نمی دانستم. بارها شده بود چه با عتاب و تندی و چه زبان خوش برایش از استعدادی که این طور هرز میرفت گفته بودم، خواسته بودم او هم مانند تمام دوستانش هنرش را با زدن نمایشگاه و گالری به بقیه نشان دهد اما چرا با تمام علاقه اش زیر بار نمیرفت را

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم. چرا برخلاف تمام هم سن و سال هایش از جمع و اجتماع گریزان بود را نمیدانم!

#پارت۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

همان شب بود که برایم از مهراد گفت. از حرف هایشان...
از آشنایشان و در آخر با خنده برایم از پیشنهاد رساندنش
گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان وقتی که خنده خنده گفته بود «ترمه گمونم علفه به دهن بزی شیرین اومد امشب» و همان وقتی که من با حسی که نمیدانستم چه بود؟ خوشحالی بود یا حرص... پرسیده بودم «خیر سرتون حالا بز قصتون کدومه؟» و ترنج با خنده و افاده گفته بود «معلومه دیگه. مهراد» و من آن لحظه این اسم به گوشم چقدر خوش آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست یک هفته بعد آن بود که میان همان چت های شبانمان برایم از پیشنهاد مهراد گفته بود. از پیشنهادی که ترنج را غافلگیر کرده و برای جوابش زمان خریده بود.

همان روزهایی که میان دلشوره ی من گذشته بود. دلشوره برای از دست دادن ترنج. افتادن فاصله ی بینمان... دور شدنش... همان وقت ها که ندیده از مهرادی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست باعث و بانی این دوری و فاصله شود بیزار شده بودم.

همان وقت ها که میان سفرم خبر خواستگاری و بله برونی که عجله ای و هول هولکی شده بود را شنیده و شب تا صبح را به یادش اشک ریخته بودم. حسرت خورده بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

از میلاد که مرا مجبور به همراهی کرده بود بیزار شده بودم.

میلادی که هر چه کرد دلم با او صاف نشد.

-ترمه؟

سر و نگاهم که گیج به سمت شمیم برگشت با صدای آرامی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون پسره که بیرون بود راستی راستی نامزد ترنج بود؟

سرم بی حرف تکان ریزی خورد.

-مهراد؟

به مامان که در حال صحبت با عده ای بود که به رسم ادب و تسلیت جلو آمده بودند نگاه کردم و زیر لب

《آره》 جویدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از بعد مراسم ترنج ندیده بودیش؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و به یاد آن روزها گفتم:

-برای اولین بار بود میدیدمش.

-مگه تو مراسم خاک سپاری و...

به عکس زیبای ترنج که کنار بساطی که روی میز ی بالای مسجد چیده شده بود نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من اون روز فقط یه چیز می دیدم. یه سیاهی قبر و دست دایی که از بالای قبر بیرون اومده بود و منتظر گرفتن تن ترنجم بود.

شانه ام را لمس کرد.

–بدی تو این بود که به ترنج خیلی وابسته بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال جمعیتی که با خواندن سلام آخر مجلس روی پا می ایستادند زانوانم را داخل شکمم جمع کردم و به زمین و فضای خالی بین پاهای مردم خیره شدم.

-ترنج تنها کسی بود که من تو این دنیا داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نزن این حرفو ترمه... پس مادرت چی؟یه نگاه به مامانت بنداز . به خدا از اون لحظه که اومدی اینجا نشستی نگاش هزار باره با حسرت چرخیده طرفت.

-نگاه منم این روزا خیلی حسرت داره.

-بس کن ترمه. مگه تو اولین نفری هستی که تو این دنیا داغ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخریشم نیستم.

-پس دردت چیه؟

نگاهش کردم.

-نمیدونی؟

چشمانش با تاسف کمی روی نگاهم ماند.

-ترمه جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر چرخاندم و با دیدن مامان بالای سرم، بی اختیار و ناخودآگاه ایستادم.

- مجلس تموم شد مردم دارن میرن. من باید برم برای خوش پا خوش اومد مهمونا... تو میتونی زودتر خودتو برسونی رستوران. قبل از اینکه مهمونا برسن باشی اونجا.

به جای من نادیا با قدمی که جلو گذاشت جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما هستیم مهوش خانوم. ترمه رو میرسونیم سه سوته، شما نگران هیچی نباشین.

مامان با لبخند گرمی چشمان قرمز و متورم شده اش را سمت نادیا چرخاند.

-همیشه گفتم. شما واسه ترمه ی من دوستان بی نظیری هستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا خندید و شمیم را نگاه کرد.

-ما رو میگه ها...

مامان به حرفش خنده ای زد.

-پس خیالم جمع. من برم دیگه؟

نادیا کیفش را روی شانه اش انداخت.

-تخت تخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که با گفتن «پس میبینمتون» به سمت در قدم تند کرد، نگاهم به سمت میز و عکسی که روی آن بود چرخید.

-بریم ترمه؟

در جواب شمیم همان طور که به سمت میز میرفتم گفتم:

-تا ماشینو سر و ته کنین اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نادیا را از پشت سرم و چند قدمی ام شنیدم.

-بریم پس تا بیاد.

یکی دو قدمی میز بودم که با دیدن آن دو که از در بیرون میرفتن جلو رفتم و کنار میز ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که گذرا و بی تفاوت از روی بند وبساط میز گذشت و به عکس رسید، خودم را جلو کشیدم و درست مقابل قاب عکس ایستادم.

چشمانم با حسرت روی چهره ی زیبایی که از پشت تصویر قاب خیره ام بود ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک که با درد به چشمانم نیشتر زد، دست جلو بردم و قاب را از میان میز برداشتم.

با سرانگشت روی چشمان خندانش کشیدم و زیر لب برایش خواندم:

خاطره ت ترنج...

یه پیراهن خالیه

رمان بازار
romanbazar.ir

که اندازه هیچ کس نمی‌شه،

باید آویزونش کرد تو باد و فقط

با رقصش پیر شد.

چقد جات خالیه ترنج... نبودنت درد داره ترنج...

–خانوم... میخوام درو ببندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدا سرم آرام روی شانه به سمت مرد مسنی که کنار در ورودی زنانه منتظر بیرون رفتنم بود برگشت.

-زود باش بابا جان...

چرخیدم و آرام، در حالی که قابی میان آغوشم و روی سینه ام محکم شده بود به سمت او که در حال بستن لنگه ی در بود به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۱

از مقابل نگاه مهربان مرد و چند زنی که بیرون در تجمع کرده و آرام و پچ زنان مشغول صحبت بودند گذشتم و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

اختیار آن طرف شبستان و مقابل ورودی مردانه را نگاه کردم. آشنایی که ندیدم، هوای گرم بیرون را با یک دم عمیق به ریه کشیدم و قدم زنان به سمت ورودی مسجد به راه افتادم. چند قدمی در بزرگ مسجد بودم که با دیدن مامان و مردی که از لحظه ی ورودم ناخودآگاه ذهنم را مشغول کرده بود، مکثی به پاهایم دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم رخ مامان که در حال صحبت بود سمت من بود و مقابلم...

نگاهم که آرام از روی چهره ی درهم مامان گذشت و به مرد مقابل رویش رسید، با دیدن نگاهی که به ناگه بالا آمد و از کنار مامان به من رسید جا خوردم. نگاه خجالت زده ام را با تکان سر کوتاهی گرفتم و بدون آنکه منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

واکنشی از او بمانم به سمت خروجی زنانه قدم تند کردم.کنار در رسیده بودم که با صدای شمیم که بلند نامم را میخواند، سر چرخاندم.

با دیدن ماشین نادیا و شمیمی که سرو نیمی از تنه اش را از شیشه ی عقب ماشین بیرون کشیده بود، شتابی به قدم هایم دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حال به نسبت بدی از مقابل ماشین محمد و خودش که تکیه به کاپوتش ایستاده بود گذشتم و به ظاهر بی اعتنایی خرج نگاه پر کینه ی زنی که روی صندلی عقب ماشینش نشسته بود کردم.

زنی که هیچ وقت معنای نگاه ناراضی اش که همیشه ی خدا سمت من بود را نفهمیدم. چه آن زمان ها که بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم و به واسطه تنهاییمان و کار مامان و خواست دایی
بیشتر ساعات روزمان را آنجا میگذراندیم و چه بعدها، که
به قولی از آب و گل درآمده و بزرگ شده بودیم. چه آن
موقع که خبر خواستن و دلدادگی پسرش به گوشش
رسیده و خبر کربلا غوغایی که کرده بود به گوش ما رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین مامان را که خودش یک سری ناراضی قضیه بود جری تر از قبل کرد...

دلیل آن نگاه پر تنفر و کینه را بعد از این همه سال نسبت به خودم هیچ وقت نفهمیدم که نفهمیدم.

-بدو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و در حال باز کردن در گفتم:

-می نشستی جلو!

-چه فرقی داره بشین بریم دیر شد.

در حال نشستن بودم که نگاهم بی اختیار من به عقب و چند قدم آن طرف تر چرخید. آنجا که محمد با نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی ایستادم و سر و مسیر نگاهش اینجا بود. من و ماشینی که با بسته شدن در امان نداد و شتاب گرفت.

-پووف خفه شدم چقد گرمه.

-کولرو بزن خب...

نادیا از آینه شمیم را نگاه کرد.

-خرابه... نگفتی تا کی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شمیم را از پشت سرم شنیدم.

-دارم میگردم ببینم اگه واسه فردا بعد از ظهر بلیط هست رزرو کنم. تو چکار میکنی ترمه، بود بگیرم برات؟

به تنم چرخی دادم و از میان دو صندلی او را که سر در تلفنش داد نگاه کردم و گفتم:

-فردا قراره برم سمت تهران. گفتم بهت که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا ایمیل کن بره. بیکاری مگه این همه راهو بکوبی بری.

-میخوام استادم ببینم.

-اییییش مردک چندش.

خندیدم و نادیا رو نگاه کردم.

-دلت میاد وجدانی. استادی به این نازنینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم بلاخره دل از تلفنش کند و آن را داخل جیبش انداخت.

-والا منم اگه استاد اونطور هوامو داشت براش غش و ضعف میرفتم.

با خنده رو گرداندم.

-چرند نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم به عادت همیشگی اش خودش را میان دو صندلی جلو کشاند و گفت:

-آهان پس من بودم اونطور مشتاقانه مشتاق مشتاق میکردم؟

-زن داره؟

خندیدم و در جواب نادیا گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دخترش هم سن منه...

بینی اش را چین انداخت.

-آدم قحطه با پیر پاتالا ریختی رو هم؟

شمیم خنده کنان روی شانه اش زد:

-اووف از حق نگذریم جگریه واسه خودش. حواست باشه باید برگردونو دور بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواسم هست بابا.

با این حرف خطاب به من که نگاهم روی قاب روی پایم بود گفت:

-دیگه انشالا تمومه دیگه.

سر انگشت اشاره ام را نرم روی شیشه کشیدم.

-حالا برم ببینم استاد چی میگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جدی جدی میمومی ترمه؟

به شمیم نگاه کردم و آرام «نمیدانم» گفتم.

-تو چی شمیم؟

شمیم تنش را عقب کشید و روی صندلی نشست.

-منتظرم این یه ترمم تموم بشه بکوبم بیام. خودتم میدونی اگه تا الانم موندم فقط محض خاطر ترمه س. والا

رمان بازار
romanbazar.ir

همون پارسال کارای انتقالی ردیف بود. ترمه هم اگه آدم باشه برمیگرده همین جا... تک و تنها اونجا میخواد بمونه که چی؟

-تنها نیستم.

-ها لابد منظورت به اون یه ایل آدمه که عمه ی پیرته!

-نمرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم به نادیا نگاه کردم که خندید و گفت:

-یادمه یه بار گفتی مریضه.

-از من و توام سرو مور گنده تره.

نادیا با همان خنده به شمیم نگاه کرد.

-جون من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم سر تکان داد و من ناخودآگاه فکرم رفت طرف عمه پیر و دوست داشتنی ای که دلم برای بلامیسرهای که خرجم میکرد بی حساب میرفت.

-نادی جلو نرو شلوغه در اومدنی سخته. همین پایین ماپینا نگه دار.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا به حرف شمیم کله ای تکان داد و ماشین را چند قدمی رستوران نگه داشت.

#پارت۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان داخل ماشین به رستوران بزرگ و پر زرق و برق مامان که میان رستوران داران صاحب اسم و رسمی بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حاصل چندین و چند ساله ی کار مامان... به عمری که پای این کار که عاشقانه دوستش داشت پیر کرده بود. به شغلی که از بعد فوت همسرش به او ارث رسید و مامان به اجبار و برای سرپا نگه داشتن رستوران کوچک بابا و بقای زندگی مجبور به کار شد. مقابل رستوران ایستادم و با نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاهی به سردر آن در حالی که به همراه بچه ها داخل میشدم فکرم دنبال گذشته ها رفت.

به بدو بدو های مامان و روز و شب هایی که پای این کار گذاشته بود. به رستوران کوچک پدر که با تلاش مامان بزرگ و بزرگ تر شد... رونق گرفت و... شعبه پشت شعبه زده شد و تا به اینجا رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار در سر در گم ایستادم و به جمعیتی که تک و توک پشت میزها نشسته یا در حال ورود بودند نگاه کردم.

حقیقتا مانده بودم چه کنم. کاری که مامان خواسته بود نه در توان من بود و نه من روی آن را داشتم که بخواهم با جمعیتی که تقریبا هیچ کدامشان را نمیشناختم دهان به دهان شوم و خوش پا و خوش آمد بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟

-هوم...

-خب پس چرا مثل مجسمه یه گوشه وایسادی برو جلو دیگه.

-من روم نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نادیا که خیره شد و رنگ نعجب گرفت، شانه ای بالا کشیدم.

نادیا به حرکتم خنده ای کرد و دست شمیم را گرفت.

-بیا فکر کنم کار خودمونه.

شمیم نگاهم کرد و به اجبار همراه نادیا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از آنها که کنار در ایستادند و با ادب مشغول خوش آمدگویی شدند گرفتم و کلافه کیفم را روی میزی که کنارم بود گذاشتم. عصبی و گرما زده دستم را زیر مقنعه ام بردم و گردن نمناکم را لمس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کلافه ام که آرام و ناخودآگاه به سمت شیشه ی کنارم چرخید، از دیدن مامان که در حال پیاده شدن از ماشینی بود، بی اختیار نفسم را آزاد رها کردم.

مامان با نگاه کوتاه و گذرایی به جلو و در رستوران ماشین را دور زد و خودش را به مردی رساند که همزمان با او پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم همراه با قدم های آن دو که موقر و خوش پوش جلو می آمدند جلو آمد و پای پله ها ایستاد.

مامان پله ای بالا آمد و پشت به من و رو به مهراد که پایین پله ها ایستاده بود ایستاد و چیزی گفت که جواب مهراد کله ای بود که به نشان موافقت با حرفش تکان کوچکی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که نگاهم روی آن دو بود صندلی ای از پشت میز بیرون کشیدم و چپکی روی آن نشستم.

از همان جایی که بودم به مامان که دامن بلند لباسش را چسبیده و با آرامش خاصی که بی اختیار نگاه ها را خیره میکرد بالا می آمد، چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زنی که در آستانه ی چهل و دو سه سالگی هنوز هم زیبایی چهره و ملاحتی که داشت چشم ها را خیره می کرد.

با ورود مامان به سالن بی اختیار ایستادم. نگاهش چرخ کوتاهی داخل سالن زد. نگاهش که به من رسید نفسش را

رمان بازار
romanbazar.ir

از سینه رها کرد و لبخندی به لب نشاند. خودش را با چند قدم بلند و محکم به من رساند و گفت:

–اومدم تو ندیدمت نگران شدم. گفتم حتما رفتی.

–من بلد نیستم از مهمونات پذیرایی کنم.

لبخند روی لبش پررنگ شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیازی نیست تو پذیرایی کنی قربونت برم. تو فقط کنار من باش.

-نمیتونم زیاد بمونم. صبح باید راه بیفتم طرف تهران.

نگاهش که رنگ سوال گرفت، دستم را روی کیفم کشیدم و گفتم:

-برای پایان نامه م باید استادمو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای ببرمت؟

-نه.

با نگاه کوتاهی دستش سریع به سمت کیفش رفت و ثانیه ای بعد به همراه سوئیچش بیرون آمد.

-بیا. با ماشین من برو.

-میتونم با مترو برم یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

سوئیچ را میان مشتم گذاشت و گفت:

–چرا تعارف میکنی. من هر چی که دارم مال توعه. برای توعه.

نگاهش کردم. چقدر دلم میخواست بی خیال همه چیز، بی خیال عقده هایی که دلم را نسبت به او چرکین کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؛ دست دور گردنش می انداختم و یک دل سیر بغلش میکردم. میبوئیدمش و میبوسیدمش.

کاش میدانست چقدر دلم تنگ یک آغوشش بود. آغوشی که عجیب بوی مادرانه هایش را بدهد.

شانه ام را با محبت فشرد و گفت:

-شام نخورده نرو. میرم بگم بچه ها مشغول بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف فقط نگاهش کردم. چقدر میشی چشم های ترنج شبیه مامان بود.

نگاهم را با افسوس از قدم های محکم زنی که به سمت انتهای سالن میرفت گرفتم و به بیرون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که روی مانتو بسته ی داخل جیبم را لمس کرد، بی خیال جمعیتی که داخل سالن بودند، از میان در باز رستوران گذشتم و بیرون آمدم.

چند پله ای که مشرف به رستوران میشد را پایین آمد و با نگاه کوتاه و گذرایی به اطراف و ماشین هایی که قطار شده و مقابل رستوران پارک بودند، چند قدمی جلو رفتم. جعبه

رمان بازار
romanbazar.ir

و فندک داخل جیبم را برداشتم و لبه ی جدولی که پشت درخت ها بود و دیدی به رستوران نداشت نشستم.

سیگاری آتش زدم و دودش را همراه با نفسم بلعیدم.

تن خسته ام را روی پاهایم کشیدم که با صدای ریموت ماشینی، نگاهم از سیگاری که مابین انگشتانم در حال دود

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن بود گذشت و به همراه سرم، آرام به سمت ماشینی که دقایقی قبل مامان از آن پیاده شده بود چرخید.

#پارت۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم مقابل دهانم از حرکت ایستاد و چشمان ریز شده ام بی اختیار تیز تر شد.

ابایی از دیده شدن نداشتم. فقط کافی بود سر می چرخاند و مرا که به فاصله ی چند قدم آن طرف تر، لبه ی جدول و مقابل ماشینی که پشت ماشینش پارک شده، نشسته بودم را میدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ندید. بدون آنکه متوجه بودنم شود گوشی ای که کنار گوشش داشت را دست به دست کرد و داخل ماشین نشست.

میان تاریکی ماشینش، چشمانم که دیگر چیزی ندید، بی خیالی خرج کنجکاوی ساده ای که داشتم کردم و سر

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخاندم. کوتاه از بین شمشادهای پشت سرم در باز رستوران و برو و بیای که بود را نگاهی انداختم.

از همان فاصله مامان را که مشغول خوش پا و خوش آمد بود دیدم و بی اختیار لب گزید.

به حال مادر جوانی که داغ جوانش زیادی برایش سنگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ناراحتم را پایین کشیدم و به فندکی که میان آن یکی دستم به بازی گرفته بودمش دادم.

پشت چشمان خیره ام که تصاویری نقش گرفت، پک دیگری از سیگار نیم سوخته ام گرفتم و فندک نقره ای داخل دستم را بالا آوردم. به تصویر درهم و حک شده ی روی آن زل زدم و فکر کردم. به همان وقت هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه به سمت میلاد که مثل الان من در فلزی اش را به بازی می گرفت و صدایش را بارها و بارها در می آورد، تشر میزدم و 《نکن》 خرج او و قیافه ی متفکرش میکردم. به همان وقت ها که جا خورده از صدای عصبی و پرکلافه ی من سر می چرخاند و با دیدن قیافه ام تک خنده ای میزد و آن را با یک حرکت مشت میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین فندکی که یادگار او بود!

سیگارم را گوشه ی لبم گذاشتم و شستم را آرام روی ریل کنارش کشیدم. مقابل چشمانم گازش که شعله کشید، تصویر نقش گرفته ی پشت چشمانم واضح تر از هر وقت دیگری شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویری از آن شب، همان شب آخر... همان شبی که نگران از حال خراب من مشغول بستن چمدانش و ساکی برای من بود.

همان شبی که با هر تکه لباسی که داخل ساک می انداخت نگاه نگرانش را سمت من که وسط تخت، با پاهای برهنه و مانتویی به تن نشسته و خیره ی دستان او بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخاند. خیره ی دستانی که رعشه داشت. مکث داشت.

همان دستانی که بعد از بستن ساکم به استقبال تن لرزان من میان تخت آمده بود. همان دستانی که با بردن نامم، دورم با یک حرکت پیچیده و محکم در آغوشم گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سر و صورتم را بارها و بارها بوسیده بود و قربان صدقه ی منی که با نوازش دستانش بغضم شکست رفته بود.

میلادی که انگار خودش هم فهمیده بود این رفتن برگشتی به دنبال نخواهد داشت وقتی بارها و بارها در

رمان بازار
romanbazar.ir

طول آن روز ها و قبل از آن شب، نگاهم را دیده بود و دانسته و ندانسته نگاه دزدیده بود.

همانی که میدانست با رفتن ترنج... نبودنش منی هم برای او نخواهد ماند. ترمه ای هم نخواهد ماند.

صدای بر هم کوبیدن دری از فاصله ی چند قدمی ام بی اختیار نگاهم را چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مهراد کنار در، در حالی که نگاه کنجکاوش سمت من بود، سیگاری که گوشه ی لبم به فتیله رسیده بود را به دست گرفتم و مشت پر دیگرم را پایین بردم.

روی پاهایم که به آرامی ایستادم، نگاهش از کنار پایم و لاشه ی فیلتری که زیر کفشم له شد به نرمی بالا آمد و روی صورتم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فندکی که میان مشت داشتم را داخل جیبم انداختم و قدمی پیش گذاشتم.

سلام آرام و زیر لبی ام را با مکث و باصدای به نسبت خودم بلندتری داد و دستش را به سمتم دراز کرد.

-مشتاق دیدار خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش نیمچه لبخندی زدم و دستم را میان دست دراز شده اش گذاشتم.

-ممنونم.

دستش را با فشار کوتاهی که روی دستم آورد عقب برد و گفت:

-اینجا نشستین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آنکه جوابش را بدهم لحظه ای فکرم به دنبال تن صدای محکم و مردانه اش رفت و ذهنم برای دانستن حرف یا سختی از ترنج در مورد آن به تکاپو افتاد.

چیزی که دستگیرم نشد، نگاهم کوتاه به عقب و جایی که دقیقه ای قبل آنجا نشسته بودم برگشت و گفتم:

-اومدم بیرون یه هوایی بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی صورتم مکث داشت. قبل از آنکه چشمانش به پشت سرم و زمین و لاشه ی فیلتر سیگارم برسد، در ادامه با نیشخندی گفتم:

-یه سیگارم دود کنم.

انگار فکری که پشت حرفم بود را خواند که لبش کوتاه انحنایی گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار خوبی کردین. تشریف نمیارین داخل.

#پارت۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی شانه ای او رستوران و مهمان هایی که نشسته و ایستاده، در حال خوردن بودند و مامان و خدمه ای که میان میزها در حال رفت و آمد را نگاهی انداختم و گفتم:

-مزاحم شما نمیشم.

پشت حرفم بلافاصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه خواهش میکنم. میخواین حوصله ی شلوغی داخلو ندارین بگم بچه ها براتون بیارن بیرون.

به حرفش ناخواسته و بی اختیار پوزخندی زدم و نگاهم را از صورت تمیز و اصلاح شده اش گذراندم.

–نه، ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش دوباره و اینبار کوتاه تر از قبل روی صورتم مکثی کرد و سرش تکان کوتاهی خورد.

-سعادت دیدار نداشتم اما گاهی از مامان جویای حالتون بودم.

دستانم را داخل جیب هایم بردم و 《ممنون》 زیر لب جویدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به همراه ریموت از زیر کت سیاه و زیادی خوش دوختش داخل جیبش برد و گفت:

-گمان می کردم قراره تشریف ببرین، یعنی یادمه ترنج... قبلا یه چیزایی گفته بود.

نگاهم را به صورت تاریکش دادم و گفتم:

-فعلا هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابم ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-آقا میلاد خوب هستن؟

-ممنون.

-از محمد شنیدم انگار موندگار شدن اون طرف. درسته؟

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب های کوتاهم که از سر بی حوصله گی و بی علاقه ای بود، او را این پا و آن پا کرد و گفت:

-خیلی هم خوب. اجازه بدین من فعلا برم به مهمونا برسم.

فکرم ناخودآگاه از نام محمد که از دهان او شنیدم گذشت. محمدی که ربطش را به او نمی دانستم. در جوابش تنها به تکان سری اکتفا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه با من که بدون حتی پلک زدنی خیره اش بودم، چشم در چشم شد.

-خوشحال شدم دیدمتون.

لبخندی زدم. «بااجازه» گفت و روی پا چرخید و با قدم های محکم و بلندی به سمت رستوران به راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به او که جلو میرفت، به همان حالی که بودم قدمی عقب گذاشتم و تکیه ام را به بدنه ی ماشینش دادم.

ثانیه ای نگذشت که صدای بلند آژیری از پشت سرم نگاه او را از روی پله ها به سمت ماشین و من که بلافاصله کمرم را عقب بردم کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان فاصله لبخندی که گوشه ی لبش نشست را دیدم و بی اختیار اخمی کردم.

با مکث رو برگرداند و در حالی که دکمه ی بسته ی کتش را باز میکرد پله ی دیگری بالا رفت.

به بالای پله ها که رسید، اخم کرده سر چرخاندم و به ماشین سیاه و براق پشت سرم نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقد دلم میخواست با سر کفشم محکم به تایرش بکوبم و فحشی که میان ذهنم وول میخورد را حواله ی ماشین و صاحبش کنم و بروم.

چرخیدم و عصبی لبه ی جدول نشستم و به سایه ی تاریک خودم که روی در براق ماشین افتاده بود چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا عصبانی بودم را نمیدانم. حتی نمی دانستم چرا باید صورت اصلاح شده اش، تیپ و ظاهر مرتبش ناراحتم کند!

مگر یکسال از مرگ ترنج نگذشته بود؟!

یکسال از نبودن نامزدش، زنی که نامش به قولی سجلدش را سیاه کرده بود؟!

گویی که اجل مهلت نداد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم داخل هر دو جیبم روی فندک و سوئیچ مامان مشت شد.

اجل مهلت نداد یا ترنج برید؟!

به یاد همان شبی که از پشت تلفن با او همکلام شده بودم، همان شبی که از ماجرای خانه و اتاق و موسیقی که شنیده برایم گفته بود، سر چرخاندم و نگاهم را از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه به رستوران دادم. به آنجایی که همسر خواهرم، با ظاهری مرتب و تمیز ایستاده و در حال تعارف با مهمان هایش بود.

به مردی که از همین فاصله و همین جا هم به خوبی نگاه می خرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فارغ از تعارف و خوش آمد گویی که شد، بالای پله ها ایستاد.

با چرخش نگاهش پنجه هایم روی محتویات جیبم محکم تر شد و پاهایم را که زیر تنم مانده بود وادار به حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از فکرهایی که میان ذهنم وول میخورد، وارد محوطه ی رستوران شدم.

پایین پله ها بودم که نگاهش به ناگه به سمت من که چشمانم از میان برو و بیاهای جلوی در، انگار فقط او را میدید چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبش که نامحسوس کمی انحنا گرفت، چشم چرخاندم و پله ای بالا رفتم.

مامان را دیدم که با ظرف غذایی در دست داشت به سمتم می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۴

***

برای چند مین بار شماره اش را گرفتم و طول راهرو را دویدم. فقط خدا خدا میکردم جواب دهد و تا اینجا آمدنم بی خود و بی هدف نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بالای پله ها رسیده بودم‌که صدایش بی اختیار نفسم را پشت گوشی رها کرد.

-وای استاد. کجا رفتین شما؟!

-احوال خانوم مشتاق عزیز.

خندیدم و از پیچ پله ها گذشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشین سلام. کجائین استاد اومدم گفتن رفتین. مگه قرار نبود...

-قرار بود چه ساعتی اونجا باشی؟

-وای استاد توروخدا نگین رفتین.

-گفتم قرار بود چه ساعتی اونجا باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-استاد خودتون در جریانین که... میدونین چقد راهه؟ از کی تو راهم به خدا. حالا چکار کنم من. می موندین یه ده دقه بیشتر خب.

به ناله ای که پشت تلفن سر داده بودم با صدا خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو دقه دیرتر زنگ زده بود دیگه اثری از اثرم نمی دیدی.

بدو دم خروجی دانشگام. تو ماشین.

-واای مرسی استاد.

خندید.

-بدو کلاس دارم دیرم میشه.

-اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال راهروی به نسبت شلوغ پیش رویم و نگاه های کنجکاو دانشجوها به سمت خروجی ساختمان دانشگاه دویدم.

ماحصل شب زنده داری و دو سه ساعت خواب دم صبح مگر بهتر از این هم میشد. مگر میشد میان خانه ی مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

و اتاقی که پر از خاطره بود تخت خوابید و فکر و خیال نکرد. خاطره مرور نکرد.

نمیدانم چه شد که مثل دیشب، شبی که از نیمه گذشته بود به همراه مامان سر از خانه اش در آورده بودم. نمیدانم مثل دیشب وقتی خسته و کلافه از روز شلوغی که گذرانده بودم، وارد رستوران شده بودم و مامان با ظرفی از غذا

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم رسیده بود، خستگی و قیافه زار و نزارم را دیده بود و گفته بود «دو تا لقمه بخور شب گرسنه نخوابی تا بریم» دلم به حال خودش و نگاهی که التماس داشت که «نه و نو نکن» سوخته بود یا... که با یک تلفن به محمد و گرفتن چمدانم، بی خیال نگاهش که حرف داشت و دلخور می آمد با یک «خداحافظ» سرسری از او و

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها در سکوت همراه مامان شده و به خانه اش رفته بودم.

همان وقتی که مامان با دو فنجان چای، خوشحال به استقبالم آمده بود. همان وقتی که با یک نگاه کوتاه حرف هایی که پشت نگاهش بود را خواندم و با یک «شب بخیر» کوتاه وارد اتاقم شده و نمانده بودم تا بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواسته بودم ببینم تا دلم که آن همه بی تاب مادرم بود برخلاف خواسته ام دست از پا خطا کند.

طول محوطه بزرگ دانشگاه را زیر آفتاب داغی که بود یک نفس دویدم. کنار ماشین استاد که رسیدم نفسم دیگر بالا نمی آمد و تن خیس و به عرق نشسته ام هم حالم را بد میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تک ضربه ای به شیشه ی سیاه ماشین، نفسی گرفتم و سعی کردم لبخندی به استاد که در حال پایین کشیدن شیشه ی ماشینش بود بزنم.

سلام هول هولکی ام را با رویی گشاده جواب داد و گفت:

-خیس عرقی... دویدی؟

-یه کله.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو ماشین.

-نه دیگه مزاحمتون نمیشم خیلی. گفتین کلاس دارین.

نگاهم کرد و با مهربانی گفت:

-بیا بالا.

با لبخند معذب و خجولی به اجبار ماشین را تند و بلند دور زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی با گفتن «ببخشید» نشستم که درجه ی کولر ماشینش را زیاد کرد و متمایل به من نشست.

-خب، چطوری؟

با لبخند و یک نگاه کوتاه کیفم را باز کردم و دسته ای برگه از آن بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبم استاد. استاد من پرسشنامه ها رو توزیع کردم ولی متاسفانه داده ها به اندازه ی کافی نیست.

برگه ها را به سمت استاد گرفتم و گفتم:

–این داده هایی که جمع کردم. میگم اما کافی نیستن.

استاد کوتاه به برگه های در دستم نگاهی انداخت و گفت:

–چند نفر پر کردن پرسشنامه ها را؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به همراه برگه ها روی پایم گذاشتم.

-چیزی حدود سی نفر.

استاد قیافه ی متفکری به خود گرفت و گفت:

-اشکال نداره. فایلشو برام ایمیل کن بدم دانشجوهام پر کنن.

-پس نیازی به برگه ها نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه همون فایل بسه.

سری تکان دادم و برگه ها را داخل کیفم گذاشتم

-اوکی. رسیدم خونه ایمیل میکنم. فقط استاد...

سر که چرخاندم با دیدن نگاه گرم و پدرانه اش بی اختیار در جایم تکانی خوردم.

-ویلسون هم نظریه های جالبی داشتا.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد خندید.

–خیلی هم خوب. استفاده کن. تحلیل و انطباق بده با آموزشی که داره اینجا اتفاق می افته.

–جواب میده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا که نه. بیشتر روش کار کن. منم پرسشنامه هاتو میدم بچه ها پر کنن زودتر به نتیجه برسه و داده هات تکمیل بشه.

خندیدم.

-مرسی استاد. ببخشین عجله هم داشتینا.

-کجا میری برسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بند کیفم را روی دوشم انداختم.

-مرسی وسیله هست استاد.

-کرجی؟

-بله.

سر تکان داد و حینی که عینک آفتابی اش را میزد گفت:

-کار خوبی میکنی. برگرد پیش خانوادت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۵

سر چرخاند و در جواب سکوتم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هزار بار برات گفتم. تو هم مثل ویدای من. به همون اندازه دوست دارم و برات نگرانم. گذشته رو رها کن برگرد پیش خانوادت.

-کدوم خانواده. ازش فقط یه مامان برام مونده.

-قدر همونی که هست رو بدون. یه وقتی سر میچرخونی میبینی خدای نکرده همینم نیست. افسوس همینی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و الان نیست داغ میشه رو دلت. برگرد ترمه. اون شهر جای آدمی مثل تو نیست. جای تو کنار خانوادته. مادرت.

نگاهم بی حرف پایین رفت و روی دستان به هم پیچیده ام نشست.

-ویدا گفت دیروز باهاش حرف زدی.

سرم کوتاه تکان خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

لب گزیدم و گفتم:

-براتون گفتم که دادخواست دادم.

-آره گفتی.

-حکمش چند روز پیش اومد.

-پس بلاخره رضایت داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش سر تکان دادم. گفت:

-پایانامه تو که تحویل دادی جمع کن برای همیشه برگرد.

دیگه موندنت اونجا فایده ای نداره.

دستم را به سمت دستگیره بردم.

-تا ببینم چی میشه. خوشحال شدم دیدمتون استاد.

در جوابم لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-احتمالا اون هفته رشتم. بودی خبرت میکنم یه شام بیای پیشمون.

خندیدم.

-به شرطی میام که فریبا خانوم از اون مرغ ترشای مخصوص خودش برام بپزه.

با صدا خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فریبا دیگه دستش اومده دختراش چی دوست دارن. زیاد به دلشون راه میاد.

همان طور که در حال باز کردن در بودم خیره نگاهش کردم. بارها برایم گفته بود فرقی با ویدایش ندارم و من هر بار و همیشه باور نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر میشد... پدرها هم با تمام مهربانیشان گاهی مابین بچه هایشان فرق می گذاشتند.

مثل همان وقت ها که بابا مشغول ترنج کوچک میشد و مرا که با حسرت نگاهش می کردم نمی دید. همان وقت ها که مامان با دیدنم تشری سر حواس پرت بابا میزد و به سراغم می آمد و به بهانه ای مشغولم میکرد تا نگاهم دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال نگاه و دستان پر از مهر و محبت پدرم، که خواهر کوچکم را به بازی و نوازش گرفته بود نرود.

پدری که با تمام مهربانی اش گاهی ترنج شیرینش حواسش را از من حسود بغ کرده پرت میکرد.

ماشین استاد که با تک بوقی از مقابلم گذشت و از در بزرگ و باز کنارم خارج شد، هوای گرم بیرون را با دم

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیقی به ریه کشیدم و آرام و قدم زنان به سمت ماشین مامان که مقابل ورودی دانشگاه، آن طرف خیابان پارک بود به راه افتادم.

یک قدمی ماشین ریموت را فشردم و تلفنم را که زنگ میخورد با دست آزادم به سختی از جیب مخالفم بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به صفحه ی سیاه گوشی که آفتاب مستقیم ظهر باعث شده بود چیزی نبینم انداختم و بی تفاوت گوشی را کنار گوشم بردم.

-الو...

صدای شخصی که پشت خط بود با کمی تاخیر به گوشم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه...

کیفم را روی صندلی کنارم انداختم و در را بستم.

-خودمم، شما؟!

صدا باز هم تاخیر داشت.

-حق داری نشناسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم با چیزی که شنیدم به ناگه روی سوئیچی که داخل قفل فرمان چرخانده بودم ماند و دست دیگرم به کندی از کنار گوشم عقب آمد. کوتاه به تلفنی که میان دستم بود نگاه کردم. به صفحه ی سیاه گوشی و صدای که از پشت آن نامم را خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد درست شنیده باشم و صدا از آن میلادی باشد که بعد آن عصر پاییزی تنها راه ارتباطم با او که همین تلفن بود را هم قطع کرده بودم.

گوشی که دوباره و بی حرف کنار گوشم رفت، صدایم کرد.

-ترمه؟ هستی؟

لبانم پر مکث تکان کوتاهی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی میخوای؟

نفسش را پر صدا بیرون داد.

–خوبی؟

گلویم بی اختیار سنگین شد.

–خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از قدیم گفته اند دروغ مالیات ندارد. دروغ من هم دردی از دردهای مرا که دوا نمیکرد. بگذار بگویم «خوبم» و او گمان کند که خوبم.

-گفتم این بار هم مثل همیشه جواب نمیدی.

نمیدانم حرفم تا چه حد میتوانست درد داشته باشد اما خواستم و راستش را گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونستم تویی. ندیدم شمارتو...

در جوابم با مکث به نسبت طولانی ای گفت:

-حکم درخواستت به دستت رسید؟

-آره.

-راحت شدی. دیگه دربند من نیستی.

-خودت چی فکر میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندش صدا دار بود.

-این روزا خیلی بهت فکر میکنم.

در جواب حرفش چیزی که نشنید ادامه داد:

-همه ش با خودم میگم کاش اون روز غروب، کنار دریا یه چهره ی آشنا ندیده بودم. کاش کنجکاوی نکرده بودم ببینم واقعا خودتی یا یکیه شبیه تو. کاش هیچ وقت جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی اومدم. کاش مثل همیشه که می اومدم خونمون می دیدم هستی و راهو می کشیدم می رفتم اون روزم بی خیالت راهمو می کشیدم می رفتم.

با مکث صدایم کرد.

-ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام را که بنای لرزیدن گرفته بود با گزیدن محکم لبم مهار کردم و منتظر گوش خواباندم.

-خواستم بگم شاید برگردم ایران...

#پارت۴۶

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نمیزنم. گلویم به قدری سنگین است که فقط کافی ست لب از لب باز کنم تا خاطره ها هق بزنند و از میان فکرم بیرون بریزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش که نامم را میخواند باعث میشود بی اختیار و بی اراده، بدون آنکه بخواهم باز بشنوم گوشی را قطع کنم.

چشمان لبریزم که از پشت شیشه دودی کنارم به سمت خیابان و در بزرگی که دقایقی قبل از آن بیرون آمده ام می چرخد، دست پیش می برم و سوئیچ را می چرخانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم تماما یک حرف اوست. همانی که ای کاش ها به دنبال داشت.

ماشین را روشن می کنم و به آرامی از جای پارک بیرون می آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم فکر می کنم چقدر ای کاش های او با من فرق می کرد. به ظاهر پشت هر دو افسوس بود. حسرت داشت اما...

یادم که به آن روز افتاد، آن روز که دلتنگی عجیب فشار آورده بود و مرا آن همه راه تا آنجا و کنار دریای کف آلود

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دیدن غروبش رسانده بود، بی اختیار روی پدال زیر پایم فشاری آوردم.

فکر کردم. به همان روزی که با شنیدن نامم از عقب با تعجب سر چرخانده بودم! از دیدن میلاد دو قدمی ام جا خورده و گیج شده بودم. میلادی که به وقت وقتش هم او را نمی دیدم. میلادی که سال می آمد و می رفت اما

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به دید من که هیچ، به دید بقیه که همیشه جویای حالش و از نبودن و ندیدنش شاکی بودند هم نمی داد.

میلادی که هیچ وقت نبود.

حتی همان وقت ها که مجبور بودیم تمام روزمان را میان خانه دایی شب کنیم و حال، بعد از گذشته سال ها از

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش می شنیدم که می آمده و با دیدنم بدون آنکه خودش را به دید من یا کسی دهد می رفته.

باورش سخت بود. آن هم برای من که چیزی حدود دو سال عمرم را کنار او روز و شب کرده بودم. کنار میلادی که مثل آن روز غروب با دیدن سر چرخیده ام، وقتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کمی خیره شد، گوشه ی لبش رو به بالا کمی انحنا گرفت و گفت:

《اولش فکر کردم اشتباه دیدم.》

جوابی که نگرفته بود، لبخندش عمیق تر و شست دستانش بند جیب شلوار جینش شده بود.

《این طرفا دختر عمه》 گفته و نگاهش چرخیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

«تنهایی؟» و من در جواب تمام حرف هایش فقط یک کلمه گفته بودم.

«سلام»

خندیده بود و من با خودم فکر کرده بودم چقدر شبیه محمد می خندد.

سلامم را با همان خنده ی روی لبش داده و پرسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

«تنهایی؟»

یادم است سر تکان داده بودم.

نگاه خیره اش خیره تر شده بود و در همان حال دست راستش را که از بند جیبش آزاد شده دور دهانش کشیده بود.

«میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول کرده بودم. بدون هیچ چون و چرایی... کنارش قدم زنان تا جای به نسبت شلوغی که میز و صندلی چیده بودند رفته بودم و به تعارفش پشت میزی نشسته بودم. صندلی مقابلم را عقب کشیده و نشسته بود. به چشمانم زل زده و پرسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

«چی میخوری؟» و من در آن لحظه به شباهتش با محمد فکر کرده بودم. شباهتی که هیچ وقت به چشمم نیامده بود. نیامده بود یا چون زیاد ندیده بودمش ندیده بودم را نمیدانم. یادم که به بچگی هایمان می افتد لبخندی میزنم و میگویم.

«برام فرقی نمیکنه. هر چه دوست داری»

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که تکان می دهد و می رود، سر می چرخانم و نگاهش می کنم. به این فکر می کنم که خیلی وقت است ندیده بودمش. از کی و چه وقتش را نمی دانم. حتی نمی دانم به قول عمه نساء، کی وقت کرده این همه برنا و مقبول شده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از میلاد بیشتر خاطره هایی از بچگی در ذهنم بود. از همان وقت ها که پسر نوجوان و سبزه رویی بیشتر نبود. با کمی کرک و پشم نرم پشت لبش... با صدایی که به قول مامان خروسی شده بود. صدایی که زن دایی با خنده ای که مامان پشت بند حرفش میکرد، چشم می چرخاند و می گفت «اِوا مهوش جون، پسرم داره مرد میشه» و

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش خنده ی مامان را بیشتر در می آورد که 《خدا به خیر بگذرونه با مردای خونت》

از میلاد از همان بچگی خاطره ی خوبی در ذهن نداشتم. میلادی که محمد همیشه حسود می خواندش. مخصوصا مواقعی که همراه او و ترنج کوچک که کنارمان پاهایش را چپکی کنار تنش می برد و هر بار داد مامان را در می

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد 《ترنج درست بشین》 و درست نشستن ترنج هم همان لحظه ی تشر مامان بود و دوباره به ثانیه ای نکشیده فراموشش میشد و نشستنش همان بود، همان وقت ها که غرق بازی بودیم و محمد برایمان با سطل پلاستیکی من و ترنج قلعه شنی درست میکرد و ظالمانه با یک لگد میلاد خراب میشد و گریه من و ترنج و نگاه پر بغض محمد را به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال داشت، همان وقت ها که نگاه پر آبم به سمتش می چرخید، چشم غره ای از او نسیبم میشد، از همان وقت ها بود که از میلاد برعکس محمد که مهربان و دلسوز بود بدم می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۷

مثل همان روز بود که وقتی با دو ظرف بستنی برگشت و اولین ظرف را مقابلم گذاشت و گفت 《بخور》 نگاهم به او دقیق تر شد. به میلاد که به ظاهر هیچ شباهتی به همان پسر نوجوان سبزه رو با آن کرک های نازک بالای

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش نداشت و من باز هم به یاد مثال عمه نسایم افتاده بودم.

در جوابش که پرسیده بود «نگفتی، اینجا؟!» سر قاشق بستنی ای به دهان گرفته بودم و گفته بودم «ارشدمو اینجا قبول شدم» لبخندی زده بود وقاشقی پر بستنی به

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان گذاشته و پرسیده بود «خیلی هم عالی، چی اون وقت؟»

و من آرام خیره به چهره ای که با خوردن اولین قاشق کمی جمع شده بود و کف دستش را روی فکش گذاشته بود، گفته بودم.

«آموزش زبان»

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را با مکث از روی فک و صورتش برداشته بود و با بالا بردن قاشق دیگری پرسیده بود «از کی اینجایی؟» و من همان طور که حواسم پی این بود که باز هم با آن به ظاهر دندان درد، بستنی را با همان ور دهانش خواهد خورد، گفته بودم.

«یه دو هفته ای میشه»

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالم از بستنی ای که با سمت دیگر دهانش خورد راحت شد، سر قاشق دیگری بستنی به دهانم بردم و سوال کردم.

《سفر اومدی؟》

خندیده و گفته بود.

《نه، یه یکی دو سالی هست اینجا مشغولم》

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه بالا کشیده و متعجبم خنده ی کوتاهی زده و گفت بود:

《بساز بفروش اینجا خوب جواب میده. مخصوصا ویلا. با چند تا از دوستام یه شرکت کوچیک زدیم، زدیم توکار》

برایش ابرویی به نشانه ی تفهمیم بالا انداخته بودم و فکر کرده بودم که چرا محمد هیچ وقت نگفته بود؟! بعد به یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای تقریبا زیادی که از محمد هم بی خبر بودم بی اختیار آهی کشیده و نفسم را بی صدا بیرون داده بودم.

درست از همان روز، بدون آنکه بخواهم یا متوجه باشم هرروزم با دیدن میلاد گذشت. میلادی که همان روز اول و طی یکی دو ساعتی که فارغ از همه چیز کنار دریا نشسته و با هم حرف زده بودیم، برایش از همه چیز گفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیده بود و من گفته بودم. از عمه نساء که با دیدن تنهایی اش ترجیح داده بودم به جای خوابگاه کنار او بمانم. از درس ها و روزهایی که کلاس داشتم... از همه و همه برایش گفته بودم و بعد آن روز هم زیاد او را دیده بودم. برعکس قدیم که سال و ماه می آمد و می رفت و چه میشد اگر، اگر میان مهمانی ای او را می دیدم، آن

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها بیشتر اوقاتم با او می گذشت. دروغ چرا... شاید اوایل به خاطر فامیلی یا روزها و خاطرات بچگی زیاد کنارش راحت نبودم. اما رفته رفته همه چیز فرق کرد. کنار او که بیشتر وقتمان به تفریح و گردش می گذشت همه چیز خوب بود. کنار میلادی که با میلاد نوجوانی اش زمین تا آسمان فرق می کرد خوش می گذشت. میلادی که رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته نگاهش به منی که کنارش خوش بودم و برخلاف همیشه می گفتم و می خندیدم رنگ دیگری گرفت. خیره تر شد. زلال شد. ترساندم...

ماشین را کنار جدول پارک کردم و نگاهی به بیرون انداختم. نمیدانم چطور وسط خاطره هایی که میان ذهنم در حال پس و پیش کردن بودم سر از اینجا درآورده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را بلند و پرصدا از دهانم خارج کردم و سوئیچ را چرخاندم.

به سمت کیفم خم شدم و با برداشتن کیف پولم در را باز کردم.

پایم آسفالت داغ کف خیابان را که لمس کرد، دستم را بالا بردم و سایبان نگاه جمع شده ام کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان جایی که بودم نگاهی به گنبد فیروزه ای که کمی دورتر تر مقابل رویم بود انداختم و پایم را بالا و روی جدول گذشتم.

با ذهنی که هنوز قسمتی از آن درگیر تلفن میلاد و خاطره های آن روزها بود، به سمت دکه ای که کمی آن طرف تر بود به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار دکه بی توجه به «بفرمائید» مرد دکه دار به سمت سطلی که پر از مریم بود به راه افتادم.

با وسواس سه چهار شاخه مریم جدا کردم و دسته ای نرگس...

کارتم را از کیفم بیرون آوردم و با گفتن شماره اش به سمت مردی که مظلوم وار کنار دکه ایستاده بود گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که چشم امیدش به گل هایی بود که میان دست و درآغوش من بود.

کارت را که بی حرف به سمتم گرفته بود گرفتم و قدم زنان به سمت مزار ترنج به راه افتادم. حوالی عصر بود و امامزاده مثل همیشه... پر برو و بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

عده ای مثل من که دلتنگ عزیزان از دست رفته شان بودند تک و توک سر مزارها نشسته و عده ای همراه بچه ها داخل محوطه ی که کمی آن طرف تر بود، بودند و عده ای که فقط قصدشان زیارت بود، داخل امامزاده و محوطه ی بیرونی اش مشغول دعا و ثنایشان...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و در حالی که میان سینه ام غوغایی بود از میان قبرها گذشتم و جلو رفتم.

چند قدمی قبر بودم که با دیدن شخص آشنایی که پای قبر، روی سکوی کوچکی نشسته و خیره به سنگ سیاه مزار ترنج مانده بود، بی اختیار قدم هایم از حرکت ایستاد و دستانم دور گل های در آغوشم محکم تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدنش جا خوردم. از دیدن همسر خواهرم که فکر او و سرو وضع آراسته اش تمام شب یک لحظه هم رهایم نکرده بود. از دیدن مردی که هر بار دیدنش در آن وضع ناخودآگاه عصبانی ام کرده بود.

چرا و برای چه اش، برای خودم هم عجیب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم کوتاهی به جلو برداشتم و از همان فاصله او را که روی پاهایش به سمت جلو خم شده و همچنان نگاه خیره و متفکرش جایی وسط سنگ سیاه مزار گیر کرده بود، نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم بعدی را که برداشتم چشمانش به همان حالی که بود چرخید. کمرش با مکث بالا آمد و نگاهش روی من که کنار قبر رسیده بودم ماند.

روی پا به آرامی نشستم و زیر نگاه مستقیم او، گل هایی که در دست داشتم را روی سنگ گذاشتم و خیره به نام زیبایش ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نام عزیزی که از رفتنش حدود یکسال میگذشت اما من هنوز رفتنش را باور نداشتم. با چشم خودم روزی که میان ازدحام مردم و شلوغی دور قبر، تنش به دست دایی داخل همین به قولی دو وجب جا آرام گرفته بود را دیدم و باز هم نبودنش را باور نکردم. روزها گذشته بود، ماه ها به یادش سال شده بود و من...

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهای خسته ام را زیر تنم کشیدم و همان طور که نگاهم به نامش چسبیده بود روی زمین نشستم.

دستانم را دور پاهایم گرفتم و نگاهم را کمی جلوتر بردم. روی سنگی که به فاصله ی تنها یک وجب از سنگ مزار ترنج فاصله داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا که مرد، ترنج خیلی کوچیک بود. خونه شلوغ بود. حال مامان خوب نبود. تو اون شلوغی و برو بیاها حوصله ی خودشم نداشت، حوصله ی من و ترنج سه ساله که دیگه بمونه. یادمه تموم اون شبو ترنج گریه کرد. تو بغل هیشکی آروم نمیشد. حتی تو بغل منی که پا به پای گریه هاش اشک می ریختم و مامانو کفری تر می کردم. چند

رمان بازار
romanbazar.ir

روز تب کرد، تشنج کرد اما... آروم نشد که نشد. نمیدونم... ترسیده بود انگار.

از اون همه زن و مرد سیاه پوش... از اون همه گریه و شیون و سرو صدا... از نبودن بابام... دیگه تو بغل هیشکی نمیرفت به جز من... حتی مامان. تموم مدت تو بغلم چشاش دو دو میزد میون جمعیت خونمون. انگار همین

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروزه... ترنج با یه پستونک تو بغلمه، صورت کثیفش، چشای پر و براقش، موهای مواجش که چند روزه شونه نخورده... همه و همه دل منی که خودم تازه بابامو از دست دادم به حالش کباب میکنه. از همون روزا بود که یواش یواش بدون اونکه خودمون بفهمیم به هم وابسته شدیم. از همون موقع ها بود که مامان بی حوصله شد. مامان بیست

رمان بازار
romanbazar.ir

و چند ساله من... مامانی که تا هفته ی قبلش جونش واسه بچه هاش می رفت یهو غریب شد. ساکت شد... یه موقع ساعت ها یه گوشه می نشست و بدون اونکه حواسش به من و ترنج باشه، خیره میشد به جلوی پاش... از همون موقع ها که حواس مامان رفت و حواس من ناخودآگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع ترنج شد. جمع شکم گشنه ش... شلوار خیسش...

چشای پر از خوابش...

چشمانم را که انگار خیال دل کندن از جلویش نداشت را به کندی چرخاندم و روی مهراد که با ابروهایی گره کرده خیره ی نرگس های روی قبر بود نگه داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سخته... باورش برای منی که لحظه لحظه هام پر از ترنج بود و الان نیست خیلی سخته، نمی گذره.

چشمانش را آرام چرخاند و نگاهم کرد.

-ترنج از شما زیاد می گفت. غصه ش این بود که دارین میرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه ام را روی زانوانم گذاشتم و به نامش که از کنار مریم ها پیدا بود نگاه کردم.

-اون روز چی شد؟

-کدوم روز؟

-همون روز آخر... چرا این کارو کرد؟

-نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گردنم چرخشی دادم. نگاهم که به نگاه سختش گره خورد، گفتم:

-کی میدونه؟

گوشه ی لبش به سمت بالا انحنا گرفت.

-منم مثل شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را چرخاندم و روی گلبرگ های سفید پیش رویم نگه داشتم.

-کاش یکی روشنم میکرد.

نفسش را پر صدا بیرون داد و از روی سکو بلند شد. آمد و کنارم ایستاد. صدایش را از کنارم و بالای سرم شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شب قبلش باهم بودیم. رفتیم بیرون. یه چرخی زدیم، شامی خوردیم و برگشتیم. ظاهرا حالش خوب بود.

کنارم به آرامی روی پایش نشست. دست دراز کرد و شاخه ای مریم برداشت. گلبرگی از شاخه اش جدا کرد و به کندی روی سنگ انداخت.

-کاش منم یکی روشن میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه چرخیده ام را با نگاه کوتاهی جواب داد و گلبرگ دیگری کند.

-یکساله دارم با خودم میگم چی شد اصلا؟ چرا اینجوری شد؟ چرا این کارو کرد. چرا اونجا، تو خونه ای که قرار بود چند روز بعدش بشه خونه ی ما! اصلا چرا باید بخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

همچی کاری کنه. چرا باید بخواد با مرگ خودش قید همه چی رو بزنه.

مشت پرش را روی گل ها خالی کرد و شاخه ای که هنوز چند گلبرگی به آن بود را روی مابقی گل ها گذاشت و کنارم روی زمین نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش که فکر میکنم تموم تنم از حقارت کارش میسوزه.

از اینکه با این کارش پشت پا زد به همه چی... به من،

زندگیمون... به اینکه ممکنه پشت این کارش نخواستنی...

-ترنج هیچ وقت از شما بد نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد و من چشمانم را از نگاه نافذ و جمع شده اش گرفتم و تا روی دستان و ساعد هایی که دور پاهایش برده بود پایین آوردم.

-برام از شما و خودش زیاد گفته بود. از آشناییتون... پیشنهادتون، رفت و آمدتون و حتی... تابلوی نیمه تموم گوشه ی اتاقش...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندش صدا دار شد و من به آستین های لباس
سیاهش که تا آرنجش بالا برده بود چشم دوختم و
ناخودآگاه، به این فکر کردم که واقعا ممکن بود پشت این
کار ترنج فقط نخواستن مرد نشسته ی کنارم باشد؟! مردی
که شرایطش برای هر دختری قابل قبول بود. شغلش،
حرفه اش... درآمدش و حتی تیپ و قیافه اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

–از موعد قرارداد اون خونه چند روزی گذشته. یکی دو باری به مامانتون پیغوم دادم که می خوام خونه رو تحویل بدم. نمی دونم سرشون شلوغ بود یا چی که پشت گوش انداختن.

بلند شد و روی پا ایستاد. چشمان جدی اش را به نگاه من که با سرپا شدنش ناخودآگاه بالا رفته بود داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از ترنج یه سری وسایله که دست نخورده اونجا مونده. اگر خودتون هستین که هیچ، اگر نه به مامان بگین یه روزی که وقت دارن هماهنگ کنیم واسه جمع کردن وسایل تا من کلیدا رو تحویل بدم.

در حال گرفتن خاک لباسم مقابلش ایستادم و گفتم:

-مامان گفتن انگار اینجا نیستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را داخل جیبش برد و گفت:

-نه زیاد. بعد اون ماجرا رفتم پیش مامان بابا. همون تهران.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-مامانو نمیدونم اما خودم احتمالا تا آخر هفته هستم.

سری تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر موقع یا هر روزی شد تماس بگیرین من خودمو میرسونم.

در جوابش سری تکان دادم که پرسید:

-اگر وسیله ندارین بفرمایین من می رسونمتون.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون. وسیله هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از قبر و گل های روی آن گرفت و گفت:

-غروبه می مونین؟

با آنکه به واقع پای رفتن نداشتم اما به اجبار سر تکان دادم.

-نه...

-بریم پس.

رمان بازار
romanbazar.ir

از او که با این حرف دستی پشت شلوارش کشید چشم گرفتم. بوسه ای بر سنگ مزارش زدم و با حسرت چشم چرخاندم و کیفم را از کنار پایم برداشتم. پشت سر او که قدمی جلوتر از من از میان قبرها می گذشت، حینی که فکرم دو قدم آن طرف تر، پشت سرم و مزار ترنج بود به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرش همان مسیری بود که دقایقی قبل آمده بودم.

چند قدمی ماشین مامان با شنیدن صدای ریموتی نگاهم ناخودآگاه جلو رفت و روی ماشینی که به فاصله ی یک ماشین از من پارک بود ماند.

عجیب بود که موقع آمدن متوجه آن نشده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم لحظه ای پاسست کرد و دستش را به سمت من که در حال فشردن ریموت بودم دراز کرد.

-خوشحال شدم اینجا دیدمتون.

به اجبار لبخندی زدم و دستم را میان دستش گذاشتم.

-ممنونم.

کوتاه دستم را فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مسیرم از این طرفه. میرم سمت تهران اما اگه می خواین همراهیتون کنم تا یه مسیری.

دستم را از میان دست گرمش به آرامی بیرون کشیدم و گفتم:

-تقریبا هر هفته با ترنج این مسیرو می اومدیم می رفتیم. بدون اینکه کسی همراهیمون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب فقط نگاهم کرد. لبخندی زدم و در را باز کردم.

-ممنونم.

-منتظر تماستون هستم. شمارمو که دارین؟

روی صندلی نشستم و در حال بستن در گفتم:

-از مامان می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و با بالا بردن دستش به سمت ماشینش قدم تند کرد.

سوئیچ را میان قفل چرخاندم و او را که در حال سوار شدن بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را که از پارک بیرون بردم و با نیش گاز کوتاهی از کنارش گذشتم، ذهنم بی اختیار طرف ناراحتی و عصبانیتی که شاید تا ساعتی پیش بود والان نبود رفت!

فرمان را چرخاندم و از آینه ی بالای سرم نگاهی به عقب و جای خالی ماشین سیاهی که مسافتی را دنبالم بود و با زدن چراغی وارد خیابان دیگری شد انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را پر صدا بیرون دادم و به صدای شکم گرسنه ام بی اختیار خنده ای زدم. تلفنم را برداشتم و برای نادیا نوشتم.

-گشنمه. بریم طرف موذن؟

#پارت۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

***

پشت در کمی این پا و آن پا کردم. دسته کلیدی که صبح موقع رفتن مامان برایم روی سنگ اپن گذاشته بود میان مشتم بود، اما حقیقت آن بود دلم نمی رفت بدون اجازه اش کلید بیندازم و وارد خانه شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بهتر دیدن عقربه های ساعت مچی ام، دستم را بالا آوردم و زیر لامپ سر در خانه گرفتم. کمی از یازده گذشته بود. دیر وقت نبود اما آن وقت ها هم نبود که ساعت آمد و رفت مامان را بدانم و از بر باشم. خیلی وقت بود دیگر مثل قدیم میان تختم و اتاق تاریکم چشم به راه آمدنش نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم به راه وقتی که خسته و هلاک وارد خانه شود، اولین کارش این باشد که در اتاق خوابمان را به آرامی باز کند و سرکی بکشد و برود.

آن وقت چشمان خواب آلود من با خیال راحت از اینکه هست روی هم برود و بخوابد. دیگر آن موقع ها نبود. از آن روزها دیگر خیلی روزها گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه کوتاهی به دسته کلیدی که میان مشت داشتم، قدمی جلو گذاشتم. کلیدی که به ظاهر از مابقی آن ها بزرگ تر بود را جدا کردم و با یک نفس عمیق آن را داخل قفل چرخاندم.

کلید که نرم و روان داخل قفل چرخید، بی اختیار سر چرخاندم و با نگاهی به عقب وارد خانه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طول پارکینگ را در حالی جلو رفتم که فکرم ناخودآگاه چند سال پیش بود.

همان وقت ها که تازه اثاث برده بودیم به خانه ی کوچکمان. همان خانه ی کوچکی که پشتش قسط و بدهی نبود. اجاره خانه و غرولند صاحب خانه هم نبود. مهم هم نبود کجای شهر بود. خرمدشت یا مثل اینجا و

رمان بازار
romanbazar.ir

این مجتمع بزرگ میان مهرشهر... مهم این بود آن خانه به قول بابا رونق داشت. صفا داشت و مهم تر از همه خانواده داشت.

پدر داشت، مادر داشت و ...

پیشانی ام را به چوب براق قهوه ای مقابلم زدم و با درد چشم بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهر داشت.

خواهری که یکسال بود نبود و درد نبودنش حفره ای میان سینه ام حفر کرده بود که خلا آن با هیچ چیز پر شدنی نبود.

دردی که میان جناق سینه ام افتاد را با مالش سر انگشتانم کمی آرام کردم و در را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت و تاریکی خانه بی اختیار پوزخندی گوشه ی لبم نشاند.

خانه درست همانی بود که صبح عجله ای از آن بیرون زده بودم. ساعت حدود دوازده شب بود و مانند قدیم هنوز از مامان خبری نبود. از مامان که از صبح چند باری شماره

رمان بازار
romanbazar.ir

اش روی گوشی ام افتاده بود و منِ به قول محمد بی انصاف، چشم روی تماس و نگرانی اش بسته بودم.

بدون آنکه چراغی روشن کنم، به سمت اتاقی که از دیشب دوباره از آن من شده بود به راه افتادم. میانه راه مقنعه ام را از سرم کشیدم و در حال باز کردن دکمه های لباسم وارد اتاق شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی دیوار کنارم کشیدم و کلید برق را زدم. اتاق گرم و دم کرده بود. از روی سرامیک های داغ آن گذشتم و به طرف در ریلی اتاق که به سمت بالکن باز میشد به راه افتادم. اواخر شهریور بود اما انگار هوا هیچ جوره خیال خنک شدن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده را کنار زدم و با کشیدن در ریلی چند لحظه ای را بی هدف مقابل در باز بالکن ایستادم.

این بالکن یادآور خاطرات زیادی از با هم بودنمان بود. از نشستن های چند ساعتمان... از شام خوردنمان. بازی کردنمان و گاهی مثل امشبی که گرما نفس بر بود لحاف و

رمان بازار
romanbazar.ir

تشک پهن کردن و خوابیدنمان کنار هم میان به قول مامان دو وجب جا...

مثل همان وقت ها که دم دمای صبحش از سرما درون خودمان جمع می شدیم و گاهی که خنکای صبحش لرز بر تنمان می انداخت، غر زنان اسباب و اثاثیمان را داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق می کشیدیم و میان تخت هایمان پتو بر سر می کشیدیم.

تلخندی به تمام خاطره هایی که از آن خاطره ای فقط مانده بود زدم و سر تخت نشستم. نگاهم را از تابلوی نیمه تمامی که روی بوم، کنار اتاق بود گرفتم واز کیفم که کنار مانتو و مقنعه ام افتاده بود، تلفنم را برداشتم. با چرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاهی در آن وارد برنامه تلگرامم شدم. میان پیام هایم، با دیدن پیامی از محمد بی اختیار اخمی کردم و با کمک از دستانم خودم را بالا و روی تخت کشاندم.

تکیه ام را به دیوار گرم اتاق دادم و پوشه اش را باز کردم.

《از دیشب بالای ده بار زنگ زدم بهت. چه مرگته چرا گوشی رو برنمیداری؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبم را زیر دندانم بردم و برایش نوشتم.

《سلام》

گوشی را با همان صفحه ی بازش کنارم گذاشتم و همان طور که نگاهم روی آن و سه نقطه ای که به محض ارسال پیامم بالای صفحه شروع به نوشتن کرد، مشغول درآوردن جوراب هایم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامش را با حرکت چشمانم خواندم.

«وجدانی این سلام جواب داره الان؟!»

لبخندی زدم و جوراب هایم را گلوله کردم و کنار تخت انداختم.

گوشی را برداشتم و دوباره تکیه ام را به دیوار زدم.

«میگن سلام سلامتی میاره»

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم نوشت:

《میخوام صد سال سیاه نیاره. از کی انقده بی ادب شدی تو》

《کار داشتم حوصله نداشتم.》

《گاهی فکر می کنم اصلا اون ترمه ای که قبلا می شناختم نیستی! همونی که سر و دمشو می چیدی بازم

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه ما و زیر دست و پای من ولو بود. با هیچی نمیشد از اینجا جمت کرد. »

«محمد؟»

در جوابم نه «بله» گفت و نه مثل قدیم «هووم» کشیده ای. فقط چند علامت سوال...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم با شنیدن صدای در از بیرون، کوتاه به سمت در اتاق چرخید و سپس روی ساعت گوشی که از بالای صفحه مقابل دیدم بود.

《اون دختره چی شد؟》

جوابش با مکث آمد.

《کدوم؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حواسم ناخودآگاه بیرون از این در بود.

《مگه چند تا بودن؟》

با چند ایموجی خنده جواب داد:

《زیاد. تا منظور تو کدوم باشه؟》

لبخند گوشه ی لبم تلخ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«همون دختر بوره. همونی که برام زیاد ازش می گفتی»

ضربه ی کوتاه روی در و بعد آن صدای مامان نگاه منتظرم را از گوشی که میان دستانم خشک شده بود گرفت:

-ترمه، مامان... بیداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را روی تشک رها کردم و خودم را از تخت پایین کشیدم.

یک قدمی در بودم که در به آرامی اما پر صدا باز شد.

مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-دیدم جواب ندادی گفتم خوابیدی حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار در ایستادم و نگاهش کردم. صورت و میشی های خسته اش خستگی را فریاد میزد.

-تازه رسیدم.

لبخندی زد و پرسید:

-شام خوردی؟

سر تکان دادم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم حتما نخوردی واست شام آوردم.

به بسته های روی سنگ اپن نگاه کردم و گفتم:

-بیرون یه چیزی خوردم.

-خواستم زودتر بیام باهم شام بخوریم نشد، گرفتار شدم.

از کنارش گذشتم و روی اولین مبل سر راهم نشستم.

-چیز تازه ای نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را با اولین قدمی که برداشت با مکث شنیدم.

-کارا چطور پیش رفت؟

پا روی پا انداختم و از روی شانه نگاهش کردم.

-خوب بود.

-از صبح چند بار بهت زنگ زدم. یا دسترس نبودی یا اشغال بودی یا... جوابمو ندادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار ورودی آشپزخانه ایستاد.

-چایی می خوری؟

شانه ای بالا کشیدم. پله ی کوتاهی که به آشپزخانه می رسید را بالا رفت و وارد آشپزخانه شد.

-تا کی هستی؟

-مزاحمتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش متعجب و ناراحت به سمتم برگشت.

-سوال پرسیدم ترمه!

-زیاد نمی مونم. باید برگردم رشت. یه سری کاردارم که...

-بری موندگار میشی؟

نگاهش کردم. کتری را آب کرد و روی اجاق گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چای سازی که کنار اجاق روی سنگ بود نگاه کردم. هنوزم عادتش همان بود. دوست داشت چای را با کتری دم بگذارد و بخورد. آن موقع ها که گاهی هوس چای به جانش می افتاد و ترنج بی حوصله کلید چای ساز را میزد و مامان شاکی خودش بلند میشد و سر وقت کتری و قوری میرفت را خوب به یاد دارم. همان وقت هایی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم «چایی چاییه دیگه چه فرقی میکنه با کتری یا چای ساز!» و او می گفت «نخوردی حالیت نیست. باید زمون ما می بودین چایی با سماور و آتیش می خوردین بهتون می گفتم فرقش چیه.»

-ترمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را که میخ چای ساز شده بود گرفتم و به مامان که آن طرف اپن ایستاده بود دادم.

-گفتم می مونی؟

ایستادم.

-مگه به حال تو فرقی داره بمونم یا برم؟

-یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم و مقابلش این طرف اپن ایستادم.

-مهراد گفت چند باری بهت پیغوم داده واسه تحویل خونه و جمع کردن اثاث ترنج. گفت پشت گوش انداختی!

نگاهش را با ناراحتی از نگاه سمجم گرفت و برای دم کردن چای کنار اجاق ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی دوباری گفت که جور نشد. یا خودش نبود یا من دستم بند کارو رستوران بود. حالا زنگ میزنم یه وقتی رو باهاش هماهنگ می کنم. تو مهرادو از کجا دیدی؟

فکری که از یکی دو ساعت قبل با حرف نادیا ذهنم را درگیر کرده بود به زبان آوردم.

-صابخونه شو میشناسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فارغ از دم کردن چای صندلی عقب کشید و پشت میز نشست.

-آره، چطور؟

اپن را دور زدم و وارد آشپزخانه شدم.

-آدرسشو میدی؟

-واسه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام اون خونه رو قولنامه کنم.

صدای زنگ موبایلم نگاه هر دویمان را سمت اتاق و در بازش کشاند.

چرخیدم و همان طور که از آشپزخانه بیرون می رفتم خطاب به مامان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برام بپرس ببین اجاره میده یا نه. نمیتونی وقت نداری آدرسشو برام بنویس خودم یه سر فردا برم پیشش.

کنار در رسیده بودم که صدایش را شنیدم.

-چایی نمی خوری؟

لحظه ای کنار در پاسست کردم و به او که همچنان پشت میز نشسته بود و نگاهش سمت من بود نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریز اومدم.

با این حرف از میان در باز اتاق گذشتم. تا خودم را به تخت و گوشی برسانم تماس قطع شده بود. خم شدم و از روی تخت گوشی را برداشتم و نگاهی به صفحه ی روشنش انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اسم شمیم کنار ایکون تماسی که بی پاسخ مانده بود، لبخندی زدم. قفل گوشی را باز کردم و نگاهم ناخودآگاه روی پیام محمد و صفحه ی چتی که از آن موقع باز مانده بود ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

《گاهی آدم اشتباهی فکر میکنه دلش سریده. بعد که یه مدت میگذره، بی خبر که تنها میشه، یهو به خودش میاد میبینه چه اشتباهی اشتباه کرده.》

گوشی به دست آرام لبه ی تخت نشستم و به پیام محمد فکر کردم.

به اشتباهی که اشتباه به دنبال داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مثل خود من... اشتباه من...

انتخاب اشتباه من...

-ترمه...

نفسم را کلافه بیرون دادم و در جواب مامان، همان طور که عصبی تلفنم را میان جیب جین سیاهم فرو میبردم «اومدم» گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۲

مامان پشت میز با دو لیوان چای منتظرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورودم به آشپزخانه را با لبخندی جواب داد و گفت:

-قبلنا عادتت بود تلخ بخوری. اگه عادتت از سرت افتاده تو یخچال شیرینی هست بیارم باهاش بخور.

صندلی عقب کشیدم و نشستم.

-نه... خوبه.

-کی بود زنگ زده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دستپاچه اش را از نگاهم گرفت و گفت:

-گفتم شاید...

-شمیم بود.

نگاهش کش دار شد.

-فکر کردی میلاده؟

سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد بی خبر، جدا شدی؟

-زیادم بی خبر نبود.

لبخندش تلخ شد.

-آهان پس مثل همیشه بی خبر قصه منم.

لیوانم را بالا بردم.

-آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب حرفم دقیقه ای طولانی نگاهم کرد.

زیر نگاهش جرعه جرعه از چایم را خوردم و به چرایی که پرسیده بود فکر کردم.

-خونواده داییت...

سرم که به تندی به سمتش چرخید، کوتاه لب بست و ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ظاهرا چیزی نمیدونستن.

-اونام مثل تو...

-ترمه!

-میلادم یکی مثل من... راست میگن خدا در و تخته رو چفت هم میکنه. دو تا به ظاهر بی کس خوب به هم افتاده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانش را با صدا روی میز کوبید و گفت:

-گاهی دلم میخواد میشد در جواب این همه حق به جانبیت یه مشت حقیقتایی که بوده و هست رو محکم تو صورتت می کوبیدم شاید چشم و چارت باز میشد. شاید می دیدی و این طور برای من تو قیافه نمی بودی. واسه ی من مادر...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادر؟! تو اسم خودتو میذاری مادر؟

-از شکم کی اومدی بیرون تو؟... سرخود که به دنیا نیومدی؟

-زیادم فرقی با مثل معروفه ندارم. همون بوت...

با ضربه ی دست مامان حرف در دهانم ماند و برق از سرم پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان گشاد شده و ناباورم که به سمتش چرخید، زل زده در چشمان درشت شده ام صندلی اش را عقب کشید و گفت:

-حق نداری، بهت اجازه نمیدم، نمی ذارم اینطور حق نشناس باشی به یه عمر جوونی من که به خاطر شما دو تا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیست سال میدونی چقدره؟ میدونی میشه چند روز و چند شب؟ اصلا فهمیدی چطوری بزرگ شدی؟

-اگر تو یادت نیست من خیلی خوب یادمه مامان...

نگاه برزخی اش بلافاصله نرم شد. چپکی لبه ی همان صندلی که با صدا عقب کشیده بود نشست. دست دراز

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و دستم را که نمی دانم از کی روی گونه ی سوزانم نشسته بود گرفت.

نگاهش که از روی چشمانم گذشت و روی گونه ام نشست، میشی هایش لرزید.

-دستم بشکنه الهی...

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویم بی اختیار از چیزی که دیدم و شنیدم سنگین شد.

دستم را به آرامی از میان دستش بیرون کشیدم.

روی صندلی چرخیدم و برای سرپا شدن از لبه ی میز گرفتم که بلافاصله بازویم را گرفت.

-بشین ترمه.

نگاهم که به نگاه ملتمسش افتاد بی اختیار نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از روی بازو تا سر انگشتان یخ کرده ام کشید و آن ها را میان مشت گرفت.

-سرده.

لبانم روی هم محکم شد تا حرف هایم درد نشود.

-نمی تونم به خودم اجازه بدم بگم حق داری. چون نداری ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری روی دستانم اورد و گفت:

-منو نگاه کن.

چشمانم که آرام از روی دستانمان تا روی صورت خسته اش کشیده شد گفت:

-تو چی میدونی از من؟ از منِ مهوش... منِ به ظاهر مادر... چی میدونی ترمه که این طور قضاوتم می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه پلک بست و نفسی به صدای خسته اش رساند.

-سالهاس حسرت به دلم مونده که مثل امشبی، بی خیال تموم اتفاقای زندگیمون، مثل هزارون مادر و دختر دیگه بشینیم حرف بزنیم. از خودمون بگیم، از...

روی دستم را آرام نوازشی داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گاهی با خودم میگم کاش منم یه زن معمولی بودم. یه مادر معمولی... یه همسر معمولی ولی شماها رو داشتم. خانوادمو، بچه هامو... حتی مردی که بی وفایی کرد و با رفتنش از من اینی ساخت که الان هستم... سالهاس حسرت یه روز خوش به دلم مونده. یه روز که بی خیال همه چیز با شما بگذره. با تو و ترنجی که دیگه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالهاس حسرت اینکه یه شب وقتی وارد این خونه کوفتی میشم شما رو حتی شده یه ساعت کنار خودم ببینم به دلم مونده. حسرت اینکه بیام وقتی مثل هر شب در اتاقتونو باز میکنم بیدار ببینمتون و دلم خوش بشه به بودنتون. یه عمر حسرت داشته های که ندارمشون رو دلمه مامان... این یکسال که دیگه بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

–خودت کردی.

–نکردم مامان. مجبور شدم. به خاطر شماها... به خاطر باباتون. به خاطر حاصل زحمتی که با یه کم دست دست کردن ممکن بود به باد بره. تقصیری نداری... بچه بودی. چیزی از اون روزا یادت نمیاد. از اون روزایی که هر ساعتش به چه فلاکتی که نمی گذشت. به سگ دو زدنای

رمان بازار
romanbazar.ir

بابات. به قرض و بدهی هاش. به خوابیدنی که هیچ وقت بیداری به دنبال نداشت. چی حالیته از اون روزا. من فقط خواستم دیگه تکرار نشه. نه حالا که دیگه بابات نیست.

مجبور بودم، مجبور شدم مامان... والا کی می خواد که به خاطر یه قرون دوزار از پاره های جگرش بگذره.

-ولی تو گذشتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه براقش را به چشمان سختم داد و گفت:

-نمیدونم اگر سر سختی نمی کردم. اگه از خودم نمی گذشتم تکلیف تویی که این طور حق به جانب تو چشام زل زدی و داری به چوب خودت می رونیم چی بود.

-منم مثل هزار بچه ی بی بابای دیگه. سرپوش روی کم کاریت نذار مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از چشمانم گرفت و دستش را با گرفتن دم عمیقی عقب برد.

-فقط پونزده سالم بود که با بابات ازدواج کردم. اون موقع ها الان نبود که دختر سن ازدواج داشته باشه. انتخاب داشته باشه... مخصوصا تو شهر و روستاهای کوچیک. همین که دختر یه قد و هیکلی به هم

رمان بازار
romanbazar.ir

میزد، هول و ولا می افتاد به جون ننه باباش. پشت اون دختر دخترای دیگه ای هم که اگر بود، فبها... تازه سن و سال من پیش دخترای شهر کوچیکمون خیلی هم خوب بود برای ازدواج. بلاخره هر چند نکنی بابام فرهنگی و صاحب سواد و کمال بود. تو همون روستامون معلم یه مدرسه ی پسرانه بود. مادرمم یه زن کدبانوی خونه دار... از

رمان بازار
romanbazar.ir

همون اول اولش، از همون بچگی بهمون یاد داده بودن قناعت کن... نمیدونم شایدم حق داشتن. بلاخره زندگی خرج داشت. از صفر تا صدش باید با همون دوزار سه شاهی که از حقوقی معلمی بابا می گرفتیم می گذشت. واسه همین مامان از همون بچگی بهمون یاد داد که هر چیزی نخوایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال و ماه می اومد می رفت بدون اونکه رخت و لباس و کفش و کیف ما نو بشه... مهم هم نبود واسمون. چون یاد گرفته بودیم چیز اضافی نخوایم.

خانواده ما به شدت سنتی بود. یعنی نه تنها ما، تموم مردم و بافت اون شهر شکل سنتی داشت اما پدرم به خاطر عقبه خانواده اش این موضوع توش بیشتر پررنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه پونزده سالم شده بود که بابات اومد خواستگاریم. به شکل کاملا سنتی...

خانوادگی شبیه هم بودیم. با این تفاوت که بابات یه کارگر زاده بود. از بچگی مامانشو از دست داده بود. خودش بود و یه برادر و یه خواهر... باباش آبدارچی اداره ی پست همون شهرمون بود. بیچاره بعد از فوت زنش دیگه ازدواج نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست به بزرگ کردن بچه هاش... باباتم که یه کم بزرگ تر شد یه دستی زیر بال و پر پدره گرفت. شد حامی خواهر و برادرش...

نفسی تازه کرد و خیره به میز ادامه داد.

-بابام پدرتو خیلی قبول داشت. در جواب خواستگاریش اصلا نه و نو نکرد. حرفش اون موقع ها این بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

«شاید از لحاظ طبقه ی اجتماعی چندان بالا نباشن اما همین که یه عمر با شرافت زندگی کردن خودش امتیاز بزرگیه.»

نگاهم کرد.

-با هم ازدواج کردیم. بابات یه مرد به تمام معنا بود. درسته نه پولی داشت، نه مال و اموال و حتی شغل

رمان بازار
romanbazar.ir

خاصی... اما پاش می افتاد حاضر بود برای رفاه حال خانواده ش روزی بیست ساعت کار کنه و خم به ابرو نیاره... با تمام وجود در قبال من و شماها احساس مسئولیت میکرد. واسه همین یکی دو سالی که از زندگیمون گذشت، وقتی اومد و یه روز گفت ﴿بیا بکنیم بریم از این شهر. اینجا جای زندگی نیست، کار نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

جای پیشرفت نداره.» بدون اینکه مخالفتی کنم قبول کردم و باهاش راهی شدم سمت همین شهر... اون موقع تازه تو رو حامله شده بودم. با کلی دوندگی یه زیرزمین سی متری اجاره کردیم و زندگیمونو همین جا شروع کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۴

بابات واسه ما و زندگیمون خودشو به آب و آتیش میزد.

تو که دنیا اومدی انگار یه انگیزه شدی واسه بابات. واسه

تلاش بیشتر. هیچ ابایی از کار نداشت. عار نمیدونست. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری بود میکرد. از کارگری تو مغازه فرش فروشی گرفته تا دست فروشی...

اما با تموم این بدو بدوها زندگیمون همونی بود که بود. یه زندگی کاملا معمولی...

درسته زندگیمون از روزای اولی که بار بسته و اومده بودیم بهتر بود اما اونطوری که می خواستیمم نبود. نتونسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودیم زندگی مطمئنی واسه خودمون دست و پاکنیم. تا اینکه یه روز بابات اومد و گفت «نمیشه. این زندگی اونی نبود که من میخواستم بسازم. اینطوری نمیشه باید ریسک کرد. میخوام دست به ریسک بزنم. میخوام وام بگیرم رستوران بزنم. باید دیگه جسارت به خرج داد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بابات آشپز خوبی بود و از اون طرفم مرد سخت کوش و زرنگی بود.

بهش ایمان داشتم. با اینکه میدونستم زیر بار قرض و وام زیادی میره و ممکنه بالای همین ریسک کردنش اینی که داریمم دیگه نداشته باشیم، اما اشتیاقشو که دیدم تشویقش کردم. بابات با کلی وام و بدهی و قرض رستوران

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچیک خودشو تاسیس کرد. به کارش ایمان داشت. میدونست که رمز موفقیتش فقط تلاشه... واسه همین گاهی مواقع میشد روزی بیست ساعت کار میکرد. سال سوم بود که یواش یواش رستوران شناخته شد و مشتری های خاص خودشو پیدا کرد. به مرور بابات نه تنها در حال

رمان بازار
romanbazar.ir

تسویه کامل قرض و وام ها بود که کنار تموم این دادنی ها یه سود چشم گیری هم عادش میشد.

همین طوری چند سالی گذشت. ترنج به دنیا اومد...

رستوران دیگه تبدیل به یه برند خوشنام شده بود. اقساط و وام ها تموم شده بود و ما تونسته بودیم همون مغازه رو بخریم و این یعنی آغاز روزهای خوش زندگیمون...

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهایی که دووم اونچنانی نداشت. با مرگ بابات نداشت. با همون یه شب خوابیدن و صبح دیگه بلند نشدنش نداشت.

به همین راحتی... بابات تو خواب سکته کرد و من که تصور می کردم از اینجا به بعد آغاز روزهای خوشبختی ماست تو زندگی دچار یه طوفان بزرگ شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ بابات ضربه ی بزرگی به تن من زن و همسر زد. به تن من مادر... شوک شدم. ترسیدم... از روزهایی که پیش رومونه ترسیدم. از خرج و مخارجتون ترسیدم. از نگاه هایی که از همون یکی دو روز بعد مرگ باباتون به تن سیاه پوشم خیره میموند ترسیدم. از چه میشه های بعدش... دو ماه تموم تو شوک اصلا چی شد که این طوری شد موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد چهلمه باباتون بود که آروم آروم به خودم اومدم. باید یه تصمیمی می گرفتم. یا باید رستورانو تعطیل می کردم یا باید اجاره میدادم و با پولش زندگی میکردیم. یا باید سکانشو به دست میگرفتم. این شد که راه دومو انتخاب کردم. نمیتونستم به راحتی از کاری که بابات براش جونشو

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود و حالا به ثمر رسیده بود بگذرم. نمیخواستم حاصل چند سال عمرشو به باد بدم.

سخت بود. من نه از بازار چیزی میدونستم و نه از چک و حساب و کتابایی که این وسط رد و بدل میشد. من نه مثل بابات راه و روش کاسبی بلد بودم و نه... اما تلاشمو کردم. نمی خواستم مقابل روح بابات شرمنده بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آستین بالا زدم. شروع کردم. نمی خواستم، دوست نداشتم ذره ای از اعتبار رستوران کم بشه.

بودی کنارم. دیدی... شبای که شاید سهم من فقط چهار ساعت خواب بود و دیدی... اون همه کار رو دیدی... تو اوج گرفتن اون رستورانو دیدی... اوضاعی که نه تنها مثل قبل و بلکه بهتر از قبل هم شد و دیدی... ثروت و اعتباری که

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف چند سال چند برابر شد و دیدی...شعبه هایی که یکی پس از اون یکی دایر شد و هم دیدی... خونت، اعتبارت... پس اندازت... گردن کشیدنت واسه این همه مال و اموالی که پشت قبالته دیدی و به همه فخر فروختی و اون وقت... من، منی که باعث تموم اینایی هستم که تو پشتت بهش گرمه شدم بد ماجرا... شدم کسی که تو رغبت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکنی حتی نگاش کنی... مادر صداش کنی. کسی که حتی نه ماه از شیره ی جونش خوردنم به چشمت نمیاد و خودتو با کسی که زیر بوته عمل اومده یکی میکنی... تویی که دل من مادرو میشکنی...

لبخند تلخی به نگاه خیره ام زد و با فشاری که به دستم داد از پشت میز بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خسته م. میرم بخوابم.

زیر کتری را خاموش کرد و با «شب بخیر» کوتاهی از کنارم گذشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

در اتاقش که به آرامی و نرمی پشت سرش بسته شد، لیوانم را برداشتم و بغضی که میان گلویم چنبره زده بود را با جرعه ی بزرگی از چای یخم پایین دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۵

به سختی از پشت میز بلند شدم و پای برهنه ام را روی کف پوش سالن گذاشتم که دیگر به یمن ورود مامان به

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه، اثری از گرمایی که ساعتی پیش وارد خانه شده بودم نداشت.

چقدر دلم میخواست لباس از تن می کندم و تن گر گرفته ام را به دست زمین سرد زیر پاهایم می سپاردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی گردن خشکم کشیدم. نه عرقی بود و نه... این داغی که داغم کرده بود انگار فقط از داخل بود که اینطور آتش به وجودم زده بود.

ابتدای راهرو مقابل در اتاقم برای ثانیه ای ایستادم. نگاهم را که کمی آن طرف تر روی زمین و چند قدمی اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان مانده بود را گرفتم و حینی که با یک حرکت تیشرت سیاهم را از تن می کندم وارد اتاق شدم.

در را بستم و لباسم را که میان دستم گلوله شده بود روی تخت پرت کردم و کف اتاق و مقابل اسپلیت نشستم. سرمایش تنم را میسوزاند اما درونم را آرام نمیکرد که نمیکرد. حرف های مامان که تمامش حقایقی محض بود

رمان بازار
romanbazar.ir

داغم کرده بود. تنم را آرام به زیر کشیدم و روی سرامیک های سرد اتاق دراز کشیدم.

پشت پلک های بسته ام دور تندی از روزها و زندگی بیست ساله ی خودم و مامان و ترنج بود. بیست سالی که به قول خود مامان سهم ما از روزها و داشتن او شاید چهار ساعت خواب شبانه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان چهار ساعتی که میان خواب و بیداری ما میگذشت. همان شب هایی که روزهایش شاید میان حرص و بغض و دلتنگی ما میگذشت و گاهی به هفته می رسید. بدون هیچ دیداری... فرقش فقط شاید چند دقیقه صحبت از پشت تلفن بود که با نارضایتی ما جواب داده و با عجله ی مامان سر و ته ش زده میشد و تمام...

رمان بازار
romanbazar.ir

سهم روزهای ما از داشتن او گاهی فقط همان بود...

حسرت... بغض... تنهایی...

تلفنم را که صدای زنگ پیامش بلند شده بود را بدون آنکه پلک باز کنم یا به تن و کمر سرما زده ام تکانی دهم، به سختی از جیب شلوارم بیرون کشیدم و بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لای یکی از پلک هایم را باز کردم و پیامی که به تلگرامم آمده بود را خواندم.

《خبر داری میلاد داره میاد؟》

میان این بلبشوی ذهنم فقط او را کم داشتم. میلاد و آمدنش را... آمدنی که با رسیدنش قطعا آرامشی به دنبال نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه پیامش را جوابی دهم، کلید کنار گوشی را فشردم و آن را روی شکم برهنه ام گذاشتم.

کاش فکر و خیال کمی، فقط کمی ذهنم را به حال خودش رها می کرد. خسته بودم از آن همه خیال بیهوده ای که یکسال تمام دست از سر خودم و احوالم نکشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. خسته بودم از تکرار مکرارت آن همه فکری که راه به هیچ جا نداشت.

چرخیدم و بی توجه به گوشی که با چرخشم با صدا کنارم روی زمین افتاد، به تابلوی نیمه تمام خانه ی ترنج نگاه کردم. به همانی که سلیقه ی مهراد بود. همان مردی که

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز عصر دیده بودمش. مردی که نگاهش خیره ی مزار دختری بود که اگر بود...

دستانم را زیر صورتم بردم و خیره نقش و نگار رنگ خورده ی دور صورت دختری که داخل تابلو بود ماندم.

نگاهم چند قدم جلوتر بود و فکرم کمی دور تر... چند ساعت قبل... به دنبال مردی که با کمی دقت به راحتی

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص و بغض و عصبانیتی که با تمام تلاشش از لا به لای حرف هایش مشخص بود را میدی و می خواندی!

مردی که نمیدانم حق داشت یا...

کف دستم را کنار صورتم و روی زمین فشاری داد و در جایم نیم خیز شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گمانم حق داشت... حق داشت مثل من دنبال چرایی باشد که اینطور ته زندگی و آشیانه اش را هوا کرده بود.

روی زانوانم جلو رفتم.

حق داشت وقتی مثل آن شب از ترسی که به جانش افتاده بود می گفت.

مقابل چهارپایه روی زانو نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت در و دیوار آن خانه با بدبختی روی سرش خراب شود وقتی تن بی جان دختری که قرار بود چند شب بعد روی همان تخت که جسم بی جانش افتاده بود با او عاشقانه بسازند. شب به یادماندنی بسازند...

سر کج کردم و پشت بوم را نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت با کار ترنج از حقارتی بگوید که تنش را می سوزاند.

دست دراز کردم و برگه ای که پشت بوم بود را برداشتم.

عادتش بود. همیشه کارش که تمام میشد وسایلش را داخل مشمبایی می گذاشت و از چوب چهارپایه ی پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بوم آویزانش میکرد. عکس منظره یا هر چیزی که بود را پشت و رو میکرد و پشت چهارچوب بومش می گذاشت.

به کاغذ براقی که در دست داشتم و تصویر واقعی از تابلوی نیمه تمام روبرویم بود نگاهی انداختم.

تصویر نیم رخ صورت دختری که یکی از دستانش را روی گونه داشت و آن دیگری را روی سینه و کنار شانه،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانی که پر از دست بندهای نخی بود. موهای طلایی اش که قسمتی از آن مشخص بود را زیر سربندی پر از پرهای زرد و سفید مخفی کرده بود. کلاهی شبیه همان دستبندها که مرا یاد قبیله ی سرخ پوستان می انداخت. نیم رخ دختر با آن چشم های بسته، میان رنگ های زرد و سرخ و نارنجی دورش نمای چشم‌گیری داشت. رنگ های

رمان بازار
romanbazar.ir

که در ذهن من آتشی که دور او شعله کشیده بود را یادآور میشد.

نگاهم را از تصویر در دستم گرفتم و به زبانه های سرخ و زردی که روی بوم و دور دختر بی رنگ داخل بوم نقش خورده بود دادم.

به کار نیمه تمام خواهرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۶

نمیدانم چند دقیقه را به همان حال، خیره تابلو مانده بودم و فکر میکردم که ناغافل ضربه ی روی در از جا پراندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم چرخید و چشمانم بی حرف روی در ماند.

در با صدا باز شد. با دیدن مامان بی اختیار روی زمین و ساق پایم چرخیدم.

مامان کنار در از دیدنم در آن حال لحظه ای جا خورد و بر جا ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش که با مکث جلو آمد، دستش به همراه کاغذی به سمتم دراز شد.

-این آدرسیه که خواستی.

لب فشردم و دستم را برای گرفتنش دراز کردم.

-اینجوری نشین جلوی اسپلیت، استخونات سرما میخوره.

-گرممه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتاق که سرده.

بی حواس نگاهی به برگه انداختم و به آرامی از جا بلند شدم.

-تو تنم آتیشه انگار.

-میخوای یه دوش بگیری؟

به کوله ام که از دیشب گوشه ی اتاق افتاده بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه؟

-ترمه!؟

سر چرخاندم. نگاهم که میان نگاه خسته و چشمانش که دیگر ردی از آرایش دقایقی قبل نداشت نشست، گفت:

-نگم مادر، چون نمی خوام چیزی که دوست نداری بشنوی رو برات دیکته کنم. ولی باور کن من دیگه اون

رمان بازار
romanbazar.ir

مهوش قبل نیستم. دیگه نه توانشو دارم نه حوصله اون موقع ها که بخوام باهات یکی به دو کنم. تا قبل این اتفاق اینجا خونت بود. هر وقت دوست داشتی اومدی، رفتی... نشستی، خوابیدی... کار به کار من مهوشم نداشتی. الانم فکر کن اون موقع هاست.

خیره به برگه ی در دستم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان دیگه اون موقع ها نیست. ترنج خیلی وقته نیست.

صدایش را با مکث نسبتا طولانی شنیدم.

-خواستی قبل از خواب یه دوش بگیر. فقط حواست باشه

قبل خواب کولرو خاموش کنی. سرما میخوری.

-چرا وقتی فهمیدی آدرسو واسه چی میخوام مخالفت

نکردی، نگفتی اینجام خونه ی خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–چون بی فایده س. جز بیخود زدنه. تو خیلی وقته کار به کار و نظر من نداری.

–شماره مهرادو بهم بده.

عقب رفت و در حال باز کردن در گفت:

–پایین همون برگه نوشتم برات. شب بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شماره ای که پای برگه نوشته بود نگاه کردم. چند بار برگه و آدرسی که مامان روی آن نوشته بود را نگاه کرده بودم اما هر بار متوجه شماره ای که پای آن خورده بود نشده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفتم و سر تخت نشستم. یک بار دیگر به آدرس و شماره ی پای آن نگاه کردم و با یک فکر آنی، خم شدم و تلفنم را از کف اتاق برداشتم.

شماره ای که مامان نوشته بود را داخل گوشی به نام سیو کردم و لحظه ای کوتاه منتظر ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد برنامه ی تلگرامم شدم و بی خیال پیامی که از محمد داشتم نام مهراد را روی ذره بین بالای برنامه نوشتم. اسمش که بالا آمد وارد صفحه ی چتش شدم.

در آن لحظه نه برایم ساعت مهم بود و نه هیچ چیز دیگری. مهم فکر و خیالی بود که داشت دیوانه ام میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرانگشتانی لرزان و نفسی که بی دلیل به شماره افتاده بود برایش نوشتم:

《سلام. ترمه ام》

پیام را که ارسال کردم فقط چند ثانیه ای کوتاه منتظر به صفحه ی چت و پیامی که هنوز خوانده نشده بود ماندم.

جوابی که نیامد، نوشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«امروز گفتین موعد قرارداد سراومده میخواین خونه رو تحویل بدین. من اون خونه رو میخوام. میشه با هم صحبت کنیم؟»

پیام بعدی را که فرستادم نگاهی به ساعت بالای گوشی انداختم. حدود یک شب بود. امیدوار بودم فقط پیامم را بخواند و جواب دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از صفحه ی چتش بیرون آمدم و با دیدن پیام ناخوانده ای از محمد، عصبی بدون آنکه پوشه اش را باز کنم دستم را ثانیه ای روی پیامش نگه داشتم و دلیت زدم.

گوشی را کلافه روی تخت انداختم و موهایم را از بند کشی که از صبح دور آن ها محکم شده بود آزاد کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش حذف کردن خیلی از آدم های زندگیمان مانند همین دلیت کردن ساده بود. کاش فکر و خیال همان آدم ها هم به راحتی دلیت میشد. حذف میشد و نمی بود. به همین راحتی... انگار نه انگار که اصلا رد پایی از آنها میان زندگی ات بوده و تو را به این جا رسانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش فکر و خیال روزهایی که چندان هم دور نبود با دیدن دوباره ی محمد دست از سر ذهنم برمیداشت.

کاش فکر خبر آمدن میلاد هول ولا به جانم نمی انداخت.

کاش چرای کار ترنج آزارم نمیداد.

کاش حرف و نگاه امشب مامان داغ نداشت. کاش داغی جگرم کمی آرام می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و از میان کوله ام بلوز و شلوار خانگی و نازکی بیرون آوردم.

کاش زمان برمی گشت به همان دو سال قبل...

کمر که صاف کردم، ناغافل قطره ای از چشمم چکید.

کاش دستم قلم میشد و انتخابم رشت نمی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای ضعیف پیام گوشی پاهایم کنار در از حرکت ایستاد. سر و نگاهم که تند به آن سمت اتاق برگشت، نفهمیدم چطور خودم را به تخت رساندم.

پای تخت ایستادم و با قلبی که بنای کوبیدن گذاشته بود گوشی را برداشتم.

چشمانم روی نوشته اش دوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

«سلام. ببخشین من یه جاییم که نمیتونم صحبت کنم.
اجازه بدین فردا زنگ میزنم حرف میزنیم.»

گوشه ی لبم را محکم گزیدم و برایش نوشتم.

«اوکی. منتظرم»

جوابش پنج ثانیه ی بعدش رسید.

«حتما»

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای را به همان حال و گوشی به دست ماندم. چشم از لباس هایم که پیش پایم و روی زمین افتاده بود گرفتم و لبه ی تخت نشستم. برای نادیا نوشتم:

《گمونم اوکی شد.》

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۷

****

-الو نادیا.

-سلام. معلوم هست کجایی تو؟! دیشب کلی زنگ زدما.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را مابین سر و شانه ام نگه داشتم و لیوانم را زیر شیر آب گرفتم.

-رفتم دوش بگیرم. اومدم گفتم حتمی خوابیدی دیگه.

-چه خبر؟

با نگاه دقیقی به لیوان آن را داخل آب چکان گذاشتم و با آرنجم فشاری به اهرم شیر آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گمونم نکنم به امروز و این دو سه روزه برسم دیگه.

-چطور؟

روی میز را نگاهی سرسری انداختم و گوشی را از بین سرو شانه ام آزاد کردم.

-دارم میرم. بلیطم اوکی شده. دو ساعت دیگه باید ترمینال باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه بی خبر! تو که گفتی تا اخر هفته موندنی شدی!

خنده کنان وارد اتاقم شدم.

-توفیرش دو روزه فقط. دیشب شمیم زنگ زد گفت دکتر قاسمی پیغوم داده واسه پایان نامه. فقط همین یکی دو روزم هست انگار. اگه خودمو نرسونم کلی از کارم عقبم.

-پس قضیه خونه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله ام را برداشتم و روی تخت انداختم.

-مهراد گفت زنگ میزنه. کی و چه وقتشو نمیدونم. تازه دیشب رفته گمون نکنم بمونمم بتونه واسه امروز خودشو برسونه. پس خود به خود قضیه این دو سه روزه منتفیه. حالا زنگ زد حرف میزنیم ببینم چی میگه.

-میگم ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش «هوم» گفتم و شانه و خرده وسایلی که از من روی میز مانده بود را برداشتم.

–حالا جدی جدی تصمیمت جدیه یا فقط صرفا به خاطر پیشنهاد من میخوای اون خونه رو بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تخت ایستادم. لحظه ای را به درست و غلط بودن جوابی که در جواب سوالش میخواستم بدهم فکر کردم و با سر ریز کردن وسایل در دستم داخل کوله گفتم:

–خودت که در جریان همه چی هستی. تا قبل اینکه بیام واقعا همچی تصمیمی نداشتم.

–خب.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی تخت نشستم و با کمی مکث در جوابش گفتم:

–خوب که فکر کردم دیدم حق باشماهاست. من اونجا دیگه کاری ندارم. درسم که تموم شده، میمونه قضیه اون خونه. که اونم به من باشه دوست دارم نگه ش دارم ولی، تصمیم گیرنده ی اصلیش میلاده.

–اون خونه در اصل مال توعه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و لپ تاپم را از روی تخت جمع کردم.

-نیست. من چون اون خونه رو دوست داشتم...

-سند اون خونه به نام توعه ترمه.

-میدونی داره میاد.

-شوخی نکن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و لپ تاپ را با یک دست و به سختی داخل کیفش جا دادم.

-نگرانم نادیا...

-چرا؟

-میترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از چی. مگه میخواد چه غلطی کنه. اصلا مگه میتونه غلطی بکنه. تو دیگه با اون هیچ صنمی نداری. غلط اضافه کرد، حرف اضافه زد اون حکمو محکم بکوب تو دهنش.

حرفی که در جواب حرفش نشنید با تغیر صدایم کرد.

-ترمه! نبینم وا بدیا... بسه هر چی بوده تا الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را کنار کوله ام گذاشتم و به سمت لباس هایم که لبه ی صندلی آویزان بود رفتم.

-الان که به اون روزا فکر میکنم می بینم حس و حال اون روزام بیشتر شکل دلسوزی داشت تا...

-خری دیگه. تو یکی رو میخواستی به حال خودت دل بسوزونه تا اون پسره... اه ولش کن بابا. اصلا اسمشم حالمو

رمان بازار
romanbazar.ir

بد میکنه چه برسه بخوام در موردش حرف بزنم و فلسفه ببافم.

خندیدم و مانتویم را برداشتم.

-گفتی بلیطت مال کیه؟

گوشی را از کنار گوشم عقب بردم و نگاهی به ساعتش انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یازده.

-اوکی بپوشم اومدم.

در حال پوشیدن مانتویم گفتم:

-نمیخواد بابا. زنگ میزنم ماشین بیاد. میخوام قبل حرکتم یه سر برم پیش مامان.

-مهربون شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی گفتم:

-دلم براش میسوزه.

-میسوخت که آدم میبودی.

-بهم حق بده.

-نمیدم ترمه. هم تو هم ترنج در حق اون زن خیلی کوتاهی کردین. یه عمر با پول کارکرد اون زن خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردین و خوش گشتین آخرشم همیشه ی خدا طلبکار بودین انگار. ازم ناراحت نشو ولی فقط کافی بود تو طول این همه سال یه نگاه به خودتون می کردین و بعد قاضی می شدین. دوستی من و تو مال یکی دو سال نیست ترمه. ده سال دوستی خودش یه عمره. اگه تو یادت نیست من یادمه حسرتی که بچه ها با دیدن سرو شکل و لباسای

رمان بازار
romanbazar.ir

تنت بهت می خوردن. به کیف همیشه پر پولت. به ولخرجیای بی خودت. اینا از کجا اومده بود؟ بادآورده که نبود، بود؟ شده یه بار تو طول این همه سال با خودت فکر کنی که اگه بعد رفتن بابای خدابیامرزت مامانت تو خونه بس می نشست و کاسه ی چه کنم چه کنم دست می گرفت چی میشد؟ الانم اون موقع بود؟ الانی که تو به

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت گرمی حسابی که تا خرخره پره می خوای بری خونه ای رو قولنومه کنی که خدا تومن پولشه؟ تا حالا شده به این چیزا فکر کنی؟

صدای زنگ در خانه نگاهم را بی اختیار سمت در اتاق کشاند و حواسم را از حرفای او پرت کرد.

–در میزنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو باز کن. بپوش اومدمم معطل نمونم.

-گفتم که نیازی نیست بیای.

-تو لازم نکرده واسه من تعیین تکلیف معلوم کنی.

خندیدم و گفتم:

-معطل میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش میشد منم باهات می اومدم رشت. دلم عجیب هوای شمال و دریاشو کرده.

-اونجای که من هستم تا دریاش حدود یه ساعت راهه.

مقابل آیفون که رسیدم با دیدن نادیا پشت در ابرویی بالا کشیدم و گفتم:

-نادیا!...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

-اگه قراره طولش بدی بیام بالا.

شاسی زنگ را فشردم و گفتم:

-بیا بالا تا آماده شم.

«اومدم» گفت و فشاری به در آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده کنان تلفنم را قطع کردم و با

#پارت۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

باز کردن در به سمت اتاق قدم تند کردم.

در حال پوشیدن لباس هایم بودم که صدای بستن در را همزمان با صدای نادیا شنیدم.

-ترمه!

به سمت در گردن کشیدم.

-اینجام نانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را از همان فاصله شنیدم.

-زهرمارو نانا. میبینه بدم میاد هی میگه.

خنده ای زدم و مقنعه ام را روی موهایم کشیدم.

-سلام خانوم. احوال شما؟

در حالی که دستانم بند مقنعه ام بود، خم شدم و بوسه ای ریزی روی صورتش نشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چکار میکنی؟

نگاهش را همراه با تنش چرخاند.

-راستشو بگم فضولی از خبر دیشب نذاشت تو خونه و رخت خواب بمونم. زدم بیرون ببینم چکار کردی.

خندیدم و بند کوله ام را کشیدم.

-این چه خوشگله.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عکسی که لبه ی چهار پایه و کنار بوم از دیشب مانده بود و در دستان او بود نگاهی انداختم.

-کار ترنجه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر کن کار منه.

خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم همچی هنرایی نداری تو.

نگاه دیگری به عکس و بوم نیمه تمام انداخت و گفت:

-حیف کاشکی تمومش میکرد.

کنارش ایستادم.

-قرار بود قبل عروسی تمومش کنه بزنه سالن خونه ش.

با ناراحتی نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کوچکی به رویش زدم و گفتم:

-می شینی یه شربتی چیزی...

تند و سریع جواب داد:

-نه دیگه دیر میشه بریم.

عکس را روی چهارپایه و همان جای قبلی اش گذاشت و کیف لپ تاپم را از روی تخت برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بری ایشالا کی میای؟

بند کوله ی نسبتا سنگینم را روی دوشم انداختم و با نگاه گذرایی به اتاق گفتم:

-نمیدونم. بستگی داره کارم اونجا چقد طول بکشه.

پشت سرم از اتاق بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه اون هفته رو هستی مخ ننه مو بزنم بیام یکی دو روزی پیشتون.

با لبخند گشاده ای از پیشنهادش استقبال کردم و گفتم:

- تا هر وقت شد میمونم بیای.

-چاکرتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در که با صدای نسبتا بلندی توسط نادیا بسته شد. بی اختیار به حرکت سرو گوشه ی لبش که عقب رفته بود خنده ای زدم و با نگاهی به بالا، پله ها را با سر و صدا و خنده همراه هم پایین آمدیم.

روی لبانم به ظاهر خنده بود اما درونم چه غوغایی را فقط خدا عالم بود و بس... دلهره ای که از دیشب و با پیام

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد به جانم افتاده بود ناخودآگاه آرام وقرارم را گرفته بود.

همان پیامی که میان تخت خواب آلود خوانده بودم و با خواندنش خواب به کل از سرم پریده بود.

پیامی که خبر آمدن میلاد را قطعی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامی که می گفت میلاد آخر آن هفته را به قطع و یقین ایران است.

-کجا برم؟

نگاهم را از جلو گرفتم و به تلفن در دستم دادم.

-برو دفتر مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

قفل گوشی را زدم و به امید پیغام و خبری از مهراد وارد تلگرامم شدم. اما با دیدن آخرین پیامی که همان ﴿حتما﴾ دیشبش بود لب فشردم و از برنامه بیرون آمدم.

حدود ده صبح بود و از زنگ و خبری که گفته بود هنوز خبری نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه راه در سکوت من و نادیایی که به ظاهر مشغول رانندگی بود اما حواسش پی تماس تلفنی که با هدفون مشغول صحبت با آن بود گذشت.

ماشین را که مقابل رستوران و دفتر نگه داشت، به نگاه من که در حال پیاده شدن به او بود خنده ی بی صدایی زد و به تلفنش اشاره ای کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری با افسوس برایش تکان دادم و پیاده شدم.

چند قدم فاصله ای که تا در باز رستوران بود را دویدم و از سه پله ی سنگی جلوی در بالا رفتم.

وارد سالن شدم و با دیدن مرد کت و شلوار پوشی که ظاهر محترمی داشت و به سمتم می آمد ایستادم.

مرد سلامم را با لبخند گرمی پاسخ داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمائین خانوم در خدمتم.

مقنعه ام را که تا وسط سرم رفته بود با کف دستم کمی جلو کشیدم و گفتم:

-می خواستم مدیر اینجا رو ببینم.

-خانوم شایسته؟!

-بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

-امرتون؟

لب فشردم و با کمی مکث گفتم:

-میشه بگین بهش ترمه اومده.

مرد با دقت و کمی مکث نگاهم کرد.

-دخترشونین؟

لبخند بی حوصله ای زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه و لبخندش گرم تر شد.

-شرمنده به جا نیوردم دخترم. مامان نیستن. از صبح هنوز تشریف نیوردن دفتر.

-نمیان؟ یا نمی دونین کجان؟

-والا چیزی به بنده نگفتن. ولی اگه قرار باشه نیان حتما قبلش اطلاع میدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش سری تکان دادم و به کندی «ممنون» گفتم.

-امری باشه من در خدمتم.

در حال بیرون آوردن تلفنم تشکری گفتم و با خداحافظی کوتاهی از در بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای پله ها با گرفتن شماره ی مامان، حینی که گوشم به سکوت پشت خط و برقراری تماسم بود، پله ها را پایین آمدم.

پایین پله ها با شنیدن صدای اپراتور که خبر از خاموشی تلفنش میداد، بی اختیار اخمی کردم و با گرفتن دوباره ی شماره اش سوار ماشین شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب نادیا که پرسید:

-دیدیش؟

سری بالا انداختم و تلفنم را قطع کردم.

-نیستش. تلفنشم خاموشه.

صورتش را روی فرمان و مابین دستانش که فرمان را چسبیده بود گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه کنیم حالا؟

با نگاه کوتاهی به ساعت ماشین شانه ای بالا انداختم و اشاره ای به جلو زدم.

–برو دیگه. بمونیم دیر میشه. معلومم نیست کجاست و کی بیاد. تلفنشم که خاموشه.

در جایش صاف نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برم ترمینال؟

خیره به تلفنم «برو» زمزمه کردم.

فکرم نبود مامان و تلفن خاموش او بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۵۹

صبح برعکس آن روزهایی که میان تختم گوشم به آمد و رفتش بود، نفهمیده بودم کی رفته بود.

اصلا کی وقت کرده بود بخوابد و کی از خانه بیرون بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا خوابیده بود یا مثل من میان تختش دچار بی خوابی شده و مشغول دوره کردن خاطره های دیروز و باهم بودن هایمان بود. باهم بودن هایی که نقش او میانش به قدری کمرنگ بود که به چشم هم نمی آمد.

-نپرسیدی کجاس، بی خبر میخوای بری؟

-انتظار داری وقتی نمیدونم کجاس چطور پیداش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اخه اینطور بی خبر رفتنم درست نیست. بیاد ببینه نیستی شاید نگران بشه. ناراحت بشه.

-نمیشه.

-از کجا میدونی؟ چرا انقدر مطمئن حرف میزنی ترمه. هر چند نکنی مادره. مگه نمیشناسی مادرا رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بی حوصله سمت پنجره چرخاندم و «ولم کن» زیر لب جویدم.

با حرص دنده را بالا برد.

–جون به جونت کنن همون لجباز و خیره سری که هستی هستی به خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش چیزی نگفتم و او هم مابقی راه را در سکوت به آهنگی که صدایش را بالا برده بود و مخم را میخورد گوش داد.

ماشین را تا پای تعاونی و اتوبوس برد و همراهم پیاده شد.

-رسیدی زنگ بزن.

لبخندی زدم و در جواب پسری که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسافر همین اتوبوسی خانوم؟

سری تکان دادم.

کوله ام را از پیش پایم برداشت و گفت:

-بپر بالا سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از پسری که در حال جا دادن کوله ام داخل صندوق اتوبوس بود گرفتم و به نادیا که از گردنم آویزان شده بود خنده ای زدم.

-زشته دیوونه.

سرش را عقب برد و گفت:

-خیلی مواظب خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را که زنگ میخورد بالا بردم و در جواب نادیا که پرسید:

-مامانته؟

سری بالا انداختم.

-مهراده.

-خانوم سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از پشت سرم گرفتم و به نادیا که میگفت:

-برو سوار شو همون جام جواب بده.

نگاه کردم.

گوشی را بالا بردم و بوسه ای سرسری روی گونه اش زدم.

-الو...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی برایش تکان دادم و روی پا و به سمت اتوبوس چرخیدم.

-سلام. مهرادم.

از کنار پسر جوانی که منتظر کنار پله ها ایستاده بود گذشتم و بالا رفتم.

-سلام. خوب هستین شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون. ببخشین من از صبح یه کم گرفتار شدم الان وقت کردم تماس بگیرم.

به پسری که پشت سرم از پله ها بالا آمده بود نگاه کردم.

-کجا بشینم؟

-بلیط نداری مگه؟

-اینترنتی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم ترمه!

پشت سر پسر که گفت «دنبالم بیا» جلو رفتم و گفتم:

-ببخشین.

-مسافرین؟

روی صندلی که پسر اشاره کرده بود کنار خانومی نشستم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله. دارم برمیگردم.

-رشت؟

-بله.

در جوابم «آهان» گفت و پرسید:

-دیشب گفتین اون خونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفش رفتم و گفتم:

-بله میخوام. رفتنم یهویی شد.

مکثی کرد و با گفتن «خب» منتظر ماند.

-میتونین صبر کنین تا برگردم؟

-یعنی میگین کلیدا رو تحویل ندم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه میشه.

با مکثی پرسید:

-کی برمیگردی شما؟

-دقیق نمیدونم. شاید یکی دو هفته دیگه.

-اوکی... من با صابخونه صحبت میکنم.

لبخندی زدم و نفسم را رها کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون.

-خواهش میکنم. هر وقت تشریف اوردین و مشکلی نداشتین خبرم کنین بیام.

-باشه.

-از قول منم به میلاد خان سلام برسونین.

حرفش ناخودآگاه گوشه ی لبم را زیر دندانم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چشم.

–امری با من نداری.

–ممنونم.

–روزتون بخیر.

–روز بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را که به آرامی از کنار گوشم پایین بردم، بی اختیار چرخیدم و به زنی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. زنی که ناخودآگاه فکرم را طرف مامان و رنگ موهای قهوه ای روشنش میبرد.

نگاه خجولم را از نگاه به ظاهر طلبکارش گرفتم و به گوشی ای که میان مشتم لرزیده بود دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«یادم رفت بگم اگر عجله داری میتونی مدارکتو بفرستی خودم دنبال کارت باشم تا برگردی قولنومه شده باشه»

در جوابش در حالی که لبخند بزرگی روی لبم بود نوشتم.

«عجله ای ندارم. اگه میشه صبر کنین تا برگردم»

پیامم را خواندند و جواب داد.

«اوکی. صبر میکنیم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامش را خواندم و بدون آنکه جوابی دهم پوشه را بستم

که با لرزش دوباره ی تلفنم، گوشی رو بالا بردم.

《چند تا از عکساتونو که همراه ترنج بود قبلا دیده بودم.

شباهت زیادتون به هم اونقدام تو عکسا به چشمم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی اومد. ولی ا

#پارت۶۰

*

تکیه ام را به ماشین دادم و در آن دقایق برای صدمین بار به ساعتم نگاه کردم.

عقربه ها انگار خیال جلو رفتن نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پیشانی نم گرفته ام کشیدم و مقنعه ام را از زیر گلویم کمی فاصله دادم.

هوا ابری و دم کرده بود و خیال خنک شدن نداشت انگار.

خسته از آن همه سرپا ایستادن به امید دیدنش سر چرخاندم و یک بار دیگر در دانشگاه را نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم هایی که بی شباهت به دو نبود از در بیرون آمد.

پوف کلافه ای کشیدم و ماشین را دور زدم.

-خیلی وقته منتظری؟

منتظر زدن در سری بالا انداختم.

-نه، باز کن هلاک شدم از گرما.

قفل در را زد و سوار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی از بچه ها سمج شده بود ول کنم نبود. ببخش معطل موندی.

در حال بستن کمربندم گفتم:

-نه زیاد نموندم. فقط هوا گرم بود.

پوفی کشید و با نگاه کوتاهی به آیینه ی کنارش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه هفته دیگه دندون سر جگر بذاری تمومه. کندیم رفتیم.

نگاهم را از شیشه ی جلو به بیرون دادم و گفتم:

-دلم واسه اینجا تنگ میشه.

خندید و «دیوانه» ای بارم کرد.

-چه خبرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر چرخیده ام کله ای تکان داد.

-اینور اونور... کلا...

شانه ای بالا انداختم.

-خبر خاصی نیست. منتظرم این چند روزه م بگذره برم دنبال کارای خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا نمیمونی پیش مامانت خب.چه کاریه اخه. تو تنها، اون بنده خدا تنها. این چه کَک ایه که این نادیای دیوانه انداخت به تنبون تو.

–بدم نگفت.

–نه تا وقتی مامانت و یه خونه و سایبونی هست بالا سرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه از مامانم بکشی بیرون. این روزا چه همتون کاسه ی داغ تر از آش شدین؟! تو... نانا، محمد...

-هنوزم سرگوشش میجنبه؟

-کی؟

-همین محمد.

-کاری باهاش ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

-کار درستشم تو میکنی. همچی حال نمیکنم بخواد پاش کشیده بشه وسط ماجرای تو. اونم با ماجرای میلاد، برادرش...

-تموم شد اون روزا.

با خنده سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه روزاییم بودا. همچی ملس...

به حرف آخرش که به طعنه و ادا گفته شد خنده ی

کوتاهی زدم و گفتم.

–امشبو میای پیشم؟

نگاهم کرد.

–خبریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، تنهام حوصله م سر میره.

-به قول خودت تو که همیشه تنهایی! چجوریاس الان تنهایی و حوصلت سر میره؟

-نمیخوای بیای...

-بگم ویدام بیاد؟

-نه، حوصلشو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را به طرفم کشاند و گفت:

-باباشو چی؟

خنده ای کردم و کوله ام را پیش پایم سر دادم.

-اونو که عاشقشم.

دستش را به نشان 《خاک بر سری 》 در هوا برایم تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لیاقتت همون پیر پاتالای همون جان.

خبر داری داره جمع میکنه بره؟

-آره از ویدا یه چیرایی شنیدم.

-خدایی حیفه استاده.

زیر لب 《آره》 ای زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی نباید بره. ایران ما به همچین آدمایی نیاز داره.

به چشمان چپ شده اش با صدا خندیدم و صدای
《زهرمار》 همراه با خنده ی او را شنیدم.

-آخ کی بشه بگن شمیمم داره میره.

باخنده نگاهش کردم.

-الانم داره میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و نگاهم کرد.

-خوشم میاد وقتی میخندی.

خنده ام به ناگه تبدیل به لبخند کوچک و کمرنگی گوشه ی لبم شد.

-همیشه بخند. اگه بدونی چقد به صورتت میاد. چشات اون موقع چه برقی میزنه... میدونی چقد وقته نخندیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکساله...

-خیلی بیشتر از اونه. چرا خواستی امشب بیام پیشت؟

-میترسم.

-از چی؟

-نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونی یا نمی خوای بگی؟ چرا چند روزه تلفنت خاموشه ترمه؟

-گاهی بی خبری خوبه.

-بی خبری از چی؟

عقب رفتم و شقیقه ام را به ستون در و کنار پنجره تکیه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چی... گذشته، آینده...

-از چی میترسی؟

-نمیدونم. فقط...

نگاه منتظرش لبانم را با مکث تکانی داد.

-بلیطم درست یک هفته بعد اون شبی بود که میلاد رفت.

-خب...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار بود تو این یک هفته اوضاع اونجا رو یه کم سرو سامون بده تا وقتی رفتم...

انگشتانم داخل هم با فشار چفت شد.

-قضیه مرگ ترنج قضیه بلیط و رفتنو خود به خودت کنسل کرد. بعد اونم تا یه مدت که حالم مساعد رفتن و

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر کردن به این قضیه هم نبود. از اون طرفم میلاد بود و روزی ده بار زنگ زدنش. غر زدنش...

پوزخندی زدم:

-ادعا میکرد دیگه طاقتش ته کشیده. دلش برام تنگ شده. نمیدونم چی شد که اون فکر خوره شد و افتاد به جونم. نتونستم دیگه... فکر اینکه اگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که به سمت مقنعه و گردن خیسم رفت، نگاهم کرد و گفت:

–خودت میگی فکر!... به درست بودن اون ماجرا بعد این همه وقتم هنوز مطمئن نیستی... تو یه آن تصمیم گرفتی. دست اون مادر مرده هم که به جایی بند نبود. مجبور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکسال از اون شب میگذره شمیم. من از دوباره دیدنش میترسم. از احساسی که با دیدن دوباره مون نمیدونم هست، نیست... میترسم. از میلادی که با اون حال راهی شد و با یه حساب سر انگشتی با آخرین پیام محمد میدونم امروز فردا اینجاست میترسم. از اینکه اون قضیه واقعا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نبش قبر نکن.

-شمیم!

از سرعت ماشینش کم کرد و خیلی جدی گفت:

-بیا فرض رو بر این بگیر که هست که من میگم نیست...

اون وقت میخوای جواب پزشکی...

مکثی کرد و با ناراحتی دنده را جا به جا کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با منطق جور در نمیاد ترمه. من از اولشم بهت گفتم ولی نخواستی قبول کنی. بذار صادقانه بهت بگم.

#پارت۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا انگار دنبال بهونه بودی. بهونه هم که افتاده بود دستت. چی از این بهتر دیگه. یه تیر بود و دو نشون.

نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه نه؟...

لبان به هم مهر شده ام سرش را تکانی داد.

-اشتباه تو این بود که دلسوزی رو با دوست داشتن اشتباه گرفتی. دلت برای میلاد که شبیه خودت بود سوخت. تنها بودنش، به نوعی ترد شدنش و خیلی و خیلی چیزهای دیگه ش تو رو یاد خودت انداخت. دلت براش سوخت. نه و

رمان بازار
romanbazar.ir

نو کردن بقیه رو هم که شنیدی بیشتر سر لج افتادی. لج کردی. با خودت... مامانت، محمد که انگار با شنیدن این خبر تازه از خواب خرگوشیش بیدار شده بود. هول و ولا افتاد به جونش. جلز و ولز کرد و تو بیشتر لج کردی. پشت پا زدی به همه چی... چرا؟ چون یه عمر تو خواستی و اون ندید. نخواست یا ندیدو نمیدونم ولی همین واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواستن تو کافی بود. خودت و میلاد و یه عده آدم دیگه رو با یه تصمیم غلط فرستادی ته چاه. هر چی هم گذشت چاره ت ناچار تر شد. تو ظلمات همون چاه غرق بودی که با اولین طنابی که افتاد تو چاه نفهمیدی و چهار چنگولی چسبیدی بهش. چنگ زدی... خودتو کشیدی بالا... حالا اون طناب مال هر کی و هر چی بود، بود... مهم خلاصی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. خدا زد و خلاص شدی. اصل ماجرای تو همین بود ترمه. مابقی بهونه بود... تو مدت ها دنبال یه بهونه بودی فقط. خودتم خوب میدونستی میلادو نمیخوای ولی حالا که انتخاب خودت بود مجبور بودی به سازش.

-میلاد پسر بدی نبود.

-اما وصله ی تو هم نبود. باهم جفت و جور نبودین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوسم داشت.

-به جاش تو نداشتی. تو هر لحظه و تمام اون چند ماه باهم بودنتون قیاس کردی و بیشتر دلزده شدی. کاش به خودتون زمان بیشتری میدادی ترمه. چند ماه واسه باهم بودن و یه زندگی ساختن خیلی کم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن خانه ای که ماشین با آن چند متر فقط فاصله داشت خم شدم و کیفم را از پیش پایم برداشتم.

–خواستم، نشد... تموم ساعت به ساعت اون چند ماه زجر بود... پشتش به قول خودت نخواستن بود. نه که نخواستم، نتونستم. بودنش کنارم اذیتم میکرد. خیلی خواستم. خیلی سعی کردم به دل هر دومون راه بیام. خیلی وقتا، خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

جاها برخلاف خواستم باهاش همراه شدم. کنار لذت هایی که گاها بود با باز شدن چشم هام زجر کشیدم اما... نشد شمیم. نخواستنش غالب بود به تموم اون لذت های آنی که گاهی بود و گاهی... نتونستم.

نگاه ناراحتش را به منی که آماده ی پیاده شدن بودم داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا دیگه هرچی بوده گذشته. خودتو ناراحت نکن.

لبخندی زدم و در حال باز کردن در پرسیدم:

-نمیای پایین؟

به در باز خانه نگاه کرد و گفت:

-نه دیگه برم. شب میام پیشت.

سری تکان دادم و پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب تکان دستم تک بوقی زد و ماشین را با صدا از میان چال و پشته های کوچه جلو برد.

کوله ام را روی دوشم انداختم و مقابل در لحظه ای ایستادم.

ماشین که از پیچ کوچه گذشت، نفسی چاق کردم و از میان لنگه در باز خانه گذشتم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال بستن در نگاهم را به آن طرف حیاط دادم. به جایی که صدای مرغ و خروس ها می آمد و عمه نسایی که مثل همیشه در حال غر زدن بود.

-عمه!...

صدایم سر او را که خم شده و در حال خالی کردن دان و آب آنها داخل ظرف هایشان بود به سمتم کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنم لبخند گشاده ای روی لب های قیطانی و پر چروکش آورد و گفت:

-تی قوربان کُر بِشم من. کویَ ایسَبی؟

خندیدم و او هم بی خیال مرغ و خروس هایش با دست های بازی به سمتم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه مجالی برای سلام و علیکی دهد محکم در آغوشم گرفت و گفت:

-رفتی دو سه روزه برگردی عمه قربونت بشه.

سرم را از روی شانه اش عقب کشیدم و سلام خندانی گفتم.

سلامم را با چهره ای گشاده ای جواب داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا از صبح به دلم افتاده بود میای. کی اومدی؟

-یکی دو روزی میشه.

دستم را کشید و به سمت خانه و ساختمان برد.

-یکی دو روزه اومدی الان میای اونوقت.

دلم برای لهجه ی زیبا و آن چشمان ریز و دلخورش رفت.

از پشت درآغوشش کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که میدونی جونمی. به خدا گرفتار بودم نشد زودتر بیام.

-خدا گرفتاری کسی ره پیش نَوَره، بوشویی بوموییِ؟ چه خبر؟ تی مار خُب بوَ؟

با ناراحتی سر تکان دادم و همان طور که همراهش از میان راهروی خانه میگذشتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم خوب بود.

و ناخودآگاه به یاد حال آن شب و حرف هایش لب گزیدم.

حال مامان هم مانند حال من به ظاهر خوب بود و از درون...

-بِنیشین بَشَم تَره چایی بَوَرم. حَصه دَم بَنَم. تنها بُوم می دست و دیل به خوردن نوشو. ویریشتَم بوشُوم حیاط.

رمان بازار
romanbazar.ir

بِنیشین عمه... بِنیشین که دَنم هلاکِ ایته استکان چای ایسی...

کیفم را روی مبل قدیمی و زوار در رفته ی گوشه ی اتاق انداختم و به دنبالش راهی آشپزخانه شدم. ذهنم ناخودآگاه مامان بود و تلفنی که یکی دو ساعت بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتم زده بود. تلفنی که به اندازه فقط چند کلمه حرف رفته بود. رفتن و بی خبری که تا الان طول کشیده بود.

-شما برو بشین من می ریزم میارم.

به حرفم خنده ای زد و بی تعارف بیرون رفت.

-آ قربان تی دختر...

خندیدم و کنار سماور ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۲

در حال ریختن چای ها به یاد روزهایی که غافل از روزمرگی ها و اتفاق های ساده و پیش پا افتاده ی زندگی مان، همراه ترنج یکی دو هفته ای را کنار همین عمه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتنی که تنها یادگار ایل و تبار پدر بود و برایمان مانده بود وقت می گذراندیم، بی اختیار آهی کشیدم و با ریختن دو استکان چای از آشپزخانه کوچک و نقلی خانه بیرون آمدم.

سینی را مقابل او که روی زمین چهار زانو و منتظر نشسته بود گذاشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمائین اینم دو تا چای مخصوص خودم و خودت.

خندید و استکانی برداشت.

-تی قوربان بَشَم. ایه نیسَبی اصلا اینگار هوا نَشتیم.

خنده کنان استکانی برداشتم و خودم را کنارش کشاندم.

تکیه ام را به دیوار دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدی که تو قربون صدقه م میدی و لوسم میکنی مامانم به عمرش نکرد.

چای داغش را با صدا هورت کشید و گفت:

-ای ننه مرده مادرت. اون کجا وقت زندگی داشت. کجا وقت کرد به خودش و بچه هاش برسه. یه عمر که داره

رمان بازار
romanbazar.ir

میدوه. از بعد بابای خدا بیامرزت زندگی هم انگار به این

زن حروم شد.

از روی شانه نگاهم کرد.

-بخور یخ کرد.

لبخندی زدم.

-داغه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و استکان خالی اش را داخل سینی گذاشت و هیکل گرد و قلمبه اش را کمی به سمتم چرخاند.

-تعریف کن.

-از چی؟...

-از همه چی. بُوشویی چی بُوکودی؟... کیه بیدیی؟

خندیدم و استکانم را بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گشت و گذار نرفتم عمه. خودت که میدونی اینجور وقتا چه خبره.

دستش را روی ران پایش کشید و به آنی چشمان ریزش پر شد.

-هی زی... آخ تی مار تُرنجم. آخ طِفلَکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان نم گرفته ام را از او گرفتم و بغضم را با جرعه ی کوچکی از چایم پایین دادم.

نگاهم به استکان چایم بود و گوشم به عمه ای که با آن حرف انگار داغ دل خودش تازه شده بود. عمه ای که جور زمانه زیادی دل نازکش کرده بود. عمه ی که حتی وقتی می خندید هم چشمانش نم داشت. میان گریه و نوحه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که به زبان بومی می گفت و میان نفس های بریده اش خیلی از آن ها را نمی فهمیدم، نگاهش بالای سرم و روی قاب عکس کوچکی نشست که از وقتی به یاد داشتم همان جا بود. عکسی که یادگار خانواده ی کوچکش بود.

همسر و دختر و پسرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده ای که سال ها بود دیگر آن ها را نداشت. اولین داغش مرگ پسر نوجوانش بود. پسری که به همراه دوستانش یک روز به دریا زد و دیگر برنگشت.

سر چرخاندم و به قاب بالای سرم نگاه کردم. به مرد نشسته در قاب، به همانی که چندماه بعد آن ماجرا وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

میان جاده ای که به شهر می رسید ماشینش ترمز برید و حادثه ساخت داغ پشت داغشان گذاشت.

از آن روز عمه ماند و دختر نوجوانش. عمه ای که کمر همت بست و کنار زن بودنش مرد خانواده ام شد. عمه ای که همه ی دارو ندارش دخترش شد. دختری که خیلی زود عروس شد و خیلی زود هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمه که با پر چارقدش چشم ها و بینی اش را پاک کرد و با تکیه از دستانش از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت نگاه کردم.

-بِشَم ایچی بَنَم که ظهر گوشنه نَمَنیم.

بیچاره عمه... چه کشیده بود. داغ پشت داغ... ناخوشی پشت ناخوشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام امیدش بعد مرگ دخترش که با سن کم و جسه ی نحیف درد زایمان را تاب نیاورد و سر زا رفت، طفل کوچک او بود.

دختر بچه ی شیرین زبانی که تا هفت سالگی بزرگش کرد و ناغافل بیماری به جانش افتاد و تمام زحمتات هفت ساله اش یکی دو روزه باد هوا شد و آن طفل معصوم هم رفتنی

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. بعد آن عمه ماند و داغ هایی که بعد یک عمر هنوزم که هنوز بود جگرش را می سوزاند.

-مَهوش چِطو بُو؟ خُب بُو؟ بیچاره تی مار...تَنها بَکَفتَه او شهره مِین... غریب، بی کَس و کار...

آهی کشید و بسته ای گوشت از توی فریزر برداشت و روی سینک گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمرش، جوونیش پای شماها رفت. چقد بهش گفتم حیف توعه. برادر من که خیری از جوونیش ندید و رفت. تو که تا جوونی... مقبولی، خواهان داری بیا برو زندگی دوباره بساز به گوشش نرفت که نرفت. دل نگرون شما بود. میگفت ترمه حساسه. ترنج ضعیفه. چطور ببرمش زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کسی که نمی دونم چکاره س و اخلاق و رفتارش چیه. میگفت اومدیم و سرناسازگاری داشت با بچه هام.

خم شد و از توی کابینت دو پیاز بزرگ برداشت و ادامه داد.

-پسر عموش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش که کاردی میان آن داشت به طرفی اشاره کرد. انگار که من می دیدم.

-همین که دو تا خیابون بالاتر بنگاهی داره. گمونم بشناسیش. بهش میگن آقا دانیال... بنگاش نبش همون خیابونه...

مشغول پوست گرفتن پیازها شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بنده خدا چقد خاطرشو می خواست. چقد رفت اومد، اما مادرت زیر بار نرفت که نرفت. بحث الان و بی بِسار شدن مادرت که نبود. بحث سر خیلی سال قبل تر از اونه. همون وقتی که مهوش دختر خونه بود. همین آقا دانیال چو انداخت که مهوشو میخواد. بنده خدا خیلی هم اصرار کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مادرت اون موقع هم نخواست. طفلک همین طور یالغوز موند. زن نگرفت.

روی صندلی چوبی و رنگ و رو رفته ی پشت میز نشست و مشغول رنده کردن پیازها شد.

-اگه گشنه ای پاشو یه لقمه نون پنیری چیزی سق بزن تا من بساط شامی کبابو آماده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی به سینه ی تنگ شده ام رساندم و استکان در دستم را داخل سینی گذاشتم.

-گشنمه م نیست.

زیر چشمی نگاهم کرد.

-همینه که انقد لاجون موندی. با شکمتم تعارف داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و سینی را روی سنگ باریک اپن گذاشتم و به طرف کیفم رفتم.

-خودت چرا این همه سال تنها موندی؟

صدای رنده که دیگر نیامد، همان طور که تلفنم را از کیفم بیرون می آوردم از روی شانه نگاهش کردم.

-خیلی ساله تنهایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمتی از ساعدش را که از زیر آستین لباس گشاد و گل گلی اش بیرون افتاده بود روی چشمانش که نمیدانم تندی پیاز آن ها را پر آب کرده بود یا چه، کشید و گفت:

-مادر خدا بیامرزم همیشه میگفت بخت بخت اول... نداری دیگه دنبالش نگرد. گاهی با خودم فکر میکنم نه که

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرین یه شیر ناپاک خورده ای دنبال زندگیمون بود که اینطور آتیش انداخت و از دم سوزوند و رفت جلو...

تازه شیرینی خورده ی شوهر خدابیامرزم شده بودم که ننه م بعد چند ماه دست و پنجه نرم کردن با مریضیش رفت. بابام موند و سه تا بچه صغیر و کبیر که بزرگشون به حساب من پونزده شونزده ساله بودم. خوشی از بعد رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرمون حروممون شد. دیگه بعد رفتنش نه منِ تازه عروس معنی شوهر و زندگی رو فهمیدم نه بابام و داداشام. یه وقتی به خودم اومدم دیدم سر سال مادرم یه بچه ی چند روزه م تو بغلمه و...

به سختی از پشت میز بلند شد.

پیازها را میان مشتش چلاند و داخل ظرفی ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد اونم همه چی پشت هم ردیف شد. اتفاق پشت اتفاق... داغ پشت داغ...

نگاهم کرد.

-دیگه عمری واسه خوشی و زندگی نموند عمه جان...

به ناراحتی نگاهم را از او که زیر لب میخواند.

-از می تَمام بَچِگی درد بَمنَسته

رمان بازار
romanbazar.ir

ایته نیم وجبی زَحَک ولگرد بَمنَسته...

گرفتم و به تلفنم که در حال روشن بودن بود دادم.

لب که بست، شعرش میان ذهن من تکرار شد.

﴿از تمام کودکی ام درد ماند

نیم وجب بچه ی ولگرد ماند﴾

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفتم و آرام سر همان مبلی که کیفم روی آن افتاده بود نشستم.

منتظر برای بالا آمدن نتم به گوشی روشن در دستم و آن همه میس کالی که داشتم نگاهم کردم.

روی تماس ها ضربه ای زدم. چند تماس آخری از آن محمد بود... یکی دو تا شمیم و یکی دوتا مامان که از عصر

رمان بازار
romanbazar.ir

همان روز رسیدنم بود. چند تایی نادیا و... چندتایی از شماره ای که ظرف چند روز اخیر ندانسته تماسش را جواب داده بودم.

از بین تمام آنها که با یک نگاه بی اعتنایی خرجشان کرده بودم، چشمانم روی تک تماسی که به نام مهراد ثبت شده بود ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسی که ناخودآگاه فکرم را مشغول و ابروانم را متفکر به هم نزدیک کرد.

به محض وصل شدن نتم و پیام هایی که با صدا سرریز گوشی ام شد، روی بالای صفحه ضربه ی کوچکی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برنامه ی تلگرامم باز شد و چشمانم کوتاه و گذرا روی شماره های سبز رنگ کنار پوشه ها چرخی خورد و در آخر روی دو پیامی که از تک تماس تلفنم داشتم ماند.

در حالی که پوست لبم را به بازی گرفته بودم روی پوشه اش ضربه ای زدم و پیامش را باز کردم.

دستم با خواندن پیامش بی اختیار کنار لبم ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

«سلام نیستین ترمه خانوم؟»

ساعت کنار پیامش را نگاهی انداختم. پنجاه و دو دقیقه بامداد دیروز بود.

پیام بعدی اش را خواندم.

«ببخشین میدونم دیروقته. من تازه رسیدم خونه نشد زودتر از این خبرتون بدم. الانم که زدم دیدم خاموشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز صابخونه زنگ زد واسه فسخ قرارداد. حقیقتش من گفتم خونه مشتری داره. نگفتم واسه کی... گفتم اگه میشه چند روزی دست نگه دارین ولی گفتن انگار مشتری داره تا پای قرارداد هم رفتن. اگه بخواد قرارداد و به هم بزنه باید یه چیزی بده انگار. من خواهش کردم ازشون یکی دو روزی باز صبر کنن. جواب قاطعی بهم نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگم اگر واقعا اون خونه رو میخواین که باید صحبت بشه تا زوده. من اگه مدارکتون دستم بود بازم میتونستم خودم یه کاری بکنم اما اینجوری... گوشیتونم که خاموشه، موندم نمیدونم چکار باید بکنم دیگه.》

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامش را که خواندم. با نگاه گذرایی به ساعت که حول و حوش دوازده ظهر را نشان میداد، گوشی به دست از مقابل چشمان عمه گذشتم و در جوابش که پرسید:

-کُویَ شی زَی جان؟

گفتم:

-همین جا. یه تلفن بزنم اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف از میان در باز ساختمان گذشتم و روی ایوان ایستادم.

شماره اش را گرفتم و با حالی نه چندان خوش گوشی را بالا بردم و منتظر وصل تماسش ماندم.

انتظارم داشت کمی طولانی میشد که صدایش در پس زمینه وز وز چیزی به گوشم خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم؟

انگشتم را روی پوست لبم که به سوزش افتاده بود کشیدم و بی خیال قطره خونی که دستم را لک انداخته بود چرخیدم.

-سلام. ترمه م...

صدای وز وزی که می آمد یک لحظه قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام... خوب هستین شما؟

#پارت۶۴

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه ام را از سرم کشیدم و لبه ی صندلی چوبی که روی ایوان بود نشستم.

-ببخشین من الان پیامتونو گرفتم.

پشت گوشی کوتاه پچ زد:

-یه لحظه گوشی دستت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار و مثل همیشه گوش هایم به صدایی که پشت زمینه ی تماسم بود تیز شد. عادتی که هیچ وقت از سرم نیفتاد.

-چی شد تصمیمتو گرفتی؟ پر کنم یا پانسمان آخرش؟

نفهمیدم صدایی که مخاطبش بود چه گفت که صدای مهراد با شنیدنش ناخودآگاه نزدیک تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دهنتو آب بزن بیا بشین.

مکثی کرد و صدایم کرد.

-ترمه خانوم.

ناخودآگاه سینه ای صاف کردم.

-ببخشین انگار بی موقع زنگ زدم.

-ایرادی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باید چکار کنم الان؟

-چکارشو والا نمی دونم. من از پریشب منتظر تماستون بودم. دیدم خبری نشد پیگیر نشدم دیگه. نمیدونم چطور شد. آقای رضایی هم زنگ نزدن که کی برم واسه تحویل کلیدا و حساب و کتاب.

-شمارشو لطف می کنین من باهاش تماس بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تصمیمت واقعا جدیه؟

لب گزیدم.

-بله

تا چند لحظه جز صدای کوتاه وز وز دستگاه که ناخودآگاه با شنیدن صدایش مور مورم میشد و مرا یاد دندان خرابی

رمان بازار
romanbazar.ir

می انداخت که هر چند روز یک بار بازی درمی آورد و آرام و قرارم را میگرفت، صدای دیگری نبود.

-اجازه بده خودم زنگ می زنم صحبت می کنم.

-نمی خوام مزاحمتی واستون داشته باشه.

-مزاحم نیستی.

دستم به جان لبم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی خبرشو بهم میدین.

-رشتین شما هنوز؟

-بله.

-اول بگو ببینم اگر اوکی شد کی میتونی بیای که من قرار مدارشو بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی سرم را چرخاند. از پنجره ی پشت سرم داخل آشپرخانه را نگاه کردم. عمه خم شد و ماهیتابه ای که از دستش رها شده و پیش پایش افتاده بود را برداشت.

-فرقی نمیکنه. تقریبا آزادم هروقت بگین میتونم بیام.

-اوکی... زنگ میزنم خبرشو بهت میدم.

-ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نداری.

-منتظر تماستون می مونم.

-خبرشو بهت میدم.

-مرسی... محبت می کنین.

-خواهش میکنم. کاری نداری؟

-ظهرتون بخیر...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ظهر شمام بخیر.

گوشی به دست چند دقیقه ای را به همان حال و بی خیال هوای دم کرده ی بیرون، خیره به تصویر سیاه تلفن ماندم.

فکرم ناخودآگاه تماسم بود و خانه ای که از چند روز پیش نادیا فکرش را در سرم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست از همان شب که به بهانه ی شام یکی دو ساعتی باهم بودیم واز هر دری حرف زده بودیم. حرف ها که به مهراد و دیدنش و خانه و اسباب ترنج کشیده بود، نادیا که می دانست برای آمدن و ماندن کنار مامان دودلم، کوتاه نگاهم کرده و پیشنهاد رهن و اجاره ی آن خانه را داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. خانه ای که قرار بود خانه ی بخت ترنج بوده باشد و نبود.

چرا از پیشنهادش استقبال کرده بودم برای خودم هم جای سوال داشت.

از آن شب ناخودآگاه فکرم آن خانه بود. آن خانه و وسایل دست نخورده ای که از آن ترنج من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را کلافه بیرون داد و بی حوصله انگشتم را روی اسکرین گوشی کشیدم. تلفن که باز شد وارد برنامه ی تلگرامم شدم و پیام هایی که داشتم را با یک نگاه گذرا و سطحی، بدون آنکه حتی یکی را جواب دهم خواندم.

آخرین پوشه ای که باز کردم از آن محمد بود. پیام هایش هم پر از عتاب و تندی... شاکی از تلفنی که خاموش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخرین پیامش را با حرکت چشمانم خواندم.

《ترمه اون بی صاحاب مرده رو روشن کن تا خر نشدم پا نشدم بیام اونجا... د لعنتی روشن کن یه خبری از خودت برسون. من که مردم از نگرانی... ترمه!!!! فردا میلاد ایرانه میفهمی؟》

نام میلاد نگاه خیره ام را خیره تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود شاید بیاید! همان روز که بی خبر تلفنش راجواب داده بودم! شایدش چه زود حتمی شد! مگر چند روز از آن روز می گذشت؟! دستانم از زیر گوشی ناخودآگاه به کمک ذهنم آمد و شمارش کرد. درست پنج روز!... پنج روز برای شاید بیایم کم نبود؟ برای باروبندیل جمع کردن. بلیط گرفتن و... می آمد که بماند؟ گفته بود می آیم که بمانم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال ذهنم به سرانگشتانم رسید و برایش نوشتم.

《میاد بمونه؟》

چشمان منتظرم خیره به گوشی ماند.

فقط چند لحظه طول کشید که تیک کنار پیامم دوتا شد.

عادتش را از بر بودم. می دانستم برای جواب زیاد منتظرم نخواهد گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

«علیک سلام»

گوشه ی لبم ناخودآگاه انحنا گرفت.

«سلام»

«به جان عمه با خودم گفتم فقط یکی دو ساعت دیگه صبر میکنم جواب ندادم پا میشم میرم.»

«می خواستی بیای اینجا؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

«چرا گوشیت خاموش بود؟»

«حوصله نداشتم.»

«حوصله کیو، منو یا...»

«فرقی نمیکرد. همه...»

«عمه رو نگران کردی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«من خوبم.»

«نشون که نمیدی»

«میاد بمونه؟»

با مکث برایم نوشت:

«نمیدونم»

رمان بازار
romanbazar.ir

«تو چی میدونی؟»

«هیچی... خیلی دلم میخواد بدونم. دلیل این حال تو رو... دل این جدایی رو... دلیل اون جا موندن و این یهویی اومدن اون میلادو... خیلی چیزاس که میخوام بدونم ترمه»

«بدونی چی بشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«چرا به میلاد گفتی بله؟ دلیل اون بله گفتنت چی بود ترمه؟ چرا لج کردی.»

«واسه چی می خوای بدونی؟»

«میخوام آروم شم»

«مگه الان نیستی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

《خیلی وقته دیگه نیستم. از اون شبی که میلاد زنگ زد خونه و گفت برنامه ش چیه.》

《نبش قبر میکنی که چی؟》

#پارت۶۵

رمان بازار
romanbazar.ir

«دو ساله کارم دوره کردن اون روز و ساعتایی که باهم دیگه گذروندیم. افسوس اون روزا...»

«فکر کردن به گذشته دردی رو درمون نمیکنه.»

«دیر دیدمت.»

«من همیشه کنارت بودم. جلوی چشات»

رمان بازار
romanbazar.ir

﴿دور شدی﴾

بی خیال بغضی که راه گلویم را بسته بود پوزخندی زدم و نگاهم را بالا آوردم. آن طرف حیاط خروسی با قلدری تمام بال و پر باز کرده و مقابل خروس دیگری قد علم کرده بود.

پوزخندم بی اختیار عمیق تر شد و به پیام جدیدش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«چی شد به میلاد جواب دادی؟»

«پیش اومد»

«چطوری؟»

ذهنم را از سوالش که به همان اوایل و میلاد که برایم جالب آمده بود، پرتاب کرد دور کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«چطورش مهم نیست. گاهی شرایطی به وجود میاد که آدمو وادار میکنه به انتخاب. مثل انتخابی که تو کردی.»

لبخند روی لبم تلخ شد.

«از اون روز، از هر چی دختر با چشای روشنه بدم اومد.»

«ترمه!»

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای به شیشه ی پشت سرم خورد.

عمه در جواب نگاه چرخیده ام با تغییر نگاهم کرد و از همان پشت شیشه گفت:

-تلفنت تموم نشد؟ بخار پز شدی تو این گرما. پاشو بیا تو...

سری در جوابش تکان دادم و «اومدم» گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از صفحه چت و چراغ روشنش گرفتم و با بستن تلفنم از جا بلند شدم.

یک بار دیگر با سرو صدایی که از گوشه ی حیاط می آمد نگاهم را به آن سمت کشاندم.

خروس ها هنوز هم دست از سر هم برنداشته بودند. نگاهم را با خنده از خروسی که خودش را باد کرده و حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهای رنگی روی سرش هم ایستاده بود گرفتم و داخل ساختمان شدم.

بو و عطر شامی کبابی که عمه در حال پختش بود را به ریه کشیدم و از میان راهروی کوچک خانه گذشتم.

وسط هال خانه همان طور که در حال باز کردن قفل تلفنم بود در جواب عمه که می گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا این سفره و سبزی ها رو ببر...

《یه لحظه》 گفتم و پیام آمده ی مهراد را خواندم.

《میتونی تا فردا پیش از ظهر اینجا باشی؟》

با لحظه ای تاخیر و حساب دو دوتا در جوابش نوشتم:

《آره... اوکی شد؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام را ارسال کردم و به طرف اپن و سفره و سبد سبزی که عمه کنارش گذاشته بود به راه افتادم.

دستم برای برداشتن سفره جلو رفت که پیامش رسید.

《حرف زدم. نه و نو نکرد. قضیه پریشب چی بوده رو نمیدونم. یا چاخان کرد برام یا مشتری پشیمون شده رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه خدا عالمه... خواستی راه بیفتی یه خبر بده که بدونم حول و حوش چه ساعتی اینجایی خودمو برسونم»

سفره را زیر بغلم زدم و برایش نوشتم.

«باشه، رزرو کردم ساعتشو میگم بهتون»

«حله...»

«ممنونم»

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را با دو ایموجی لبخند داد و تمام.

سفره را روی زمین انداختم و سر تک مبل قدیمی اتاق نشستم.

مشغول چک کردن ساعت حرکت اتوبوس ها بودم که عمه صدایم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش همان طور که سرم داخل گوشی بود «هووووم» کشیده ای گفتم.

با دو بشقابی پر از شامی و گوجه ی سرخ کرده ی کنارش آمد و گفت:

-چی کُونی دو ساعته تی کَله گوشی مین دره؟

خنده ای کردم و با نگاه کوتاهی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان پهن میکنم.

با اخم ﴿﴿لازم نوکوده﴾﴾ گفت و لای سفره رو باز کرد.

-ویریز بیا دیل بِکَن از او گوُشی... سَردَ به از دهن کَفه.

بلیط که اوکی شد، نفسم را راحت رها کردم و خودم را از مبل پایین کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به سمت سفره رفت که نگاه عمه با تندی به سمتم برگشت:

-تی دَستَ و صورَتَ نوُشوستی تی دَستَ طرفَ سُفره نَیه ها...

نگاه ازچشمان ملتمسم گرفت و گفت:

-پاشو قوربان تی دختر... پاشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ناچار از جا بلند شدم و به جای حیاط وارد آشپزخانه شدم. از همان جا نگاهی به ساعت که نزدیک به یک ظهر را نشان میداد انداختم و مقداری مایع کف دستم خالی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقت رفتنم چند ساعتی وقت بود. باید سری به خانه میزدم و وسایلم را جمع میکردم. قبل از آن هم شمیم را خبر میکردم که آن وقت شب زا به راه نشود.

به یاد فردا و قراری که با مهراد داشتم بی اختیار دلشوره ای دلم را چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را با حوله خشک کردم و در حال خروج از آشپزخانه برای شمیم نوشتم.

-قرار امشبو کنسل کن. دارم میرم کرج.

پیام آمده ی شمیم را در حال نشستن مقابل عمه و کنار سفره خواندم.

《کرج چه خبره اونوقت؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه بشقاب و تکه نانی جلویم گذاشت.

-مشغول بُبُو.

لبخندی زدم و همان طور که نگاهم به گوشی بود تکه نان ریزی کندم و داخل دهانم گذاشتم.

«دارم میرم واسه قرارداد خونه. با مهراد هماهنگ کردم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«فکر نمی کردم تصمیمت انقده جدی باشه.»

برایش نوشتم.

«هست. هر چی که مربوط به ترنجه برای من مهمه و جدی»

«بری موندگار میشی دیگه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمه نگاه کردم. از الان دلم برای او و تنهایی اش می سوخت و تنگ میشد.

《دیگه اینجا کاری ندارم.》

#پارت۶۶

رمان بازار
romanbazar.ir

***

در را بستم و گوشی را کنار گوشم جا به جا کردم.

–خب!

نفسش را رها کرد.

–هیچی دیگه همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف و دسته کلیدم را روی میز رها کردم و بدون آنکه برق سالن را روشن کنم یک راست به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

-خودت میدونی با خودت چند چندی؟

خندید:

-میدونستم حال و روزم این نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد آشپزخانه شدم. همان طور که ذهنم دنبال حرف او بود دستم را روی دیوار و کاشی های کنارم کشیدم. نور ملایمی فضای آشپزخانه را روشن کرد.

-آخرش که چی؟

-هیچی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی هیچی ام که نمیشه. تکلیفتو باخودت روشن کن. یا میخوای یا نمیخوای دیگه.

-من همه ش چند هفته م نیست باهاش وارد رابطه شدم ترمه.

کتری را تا نیمه پر کردم و روی اجاق گذاشتم.

-تو این چند هفته چی دستگیرت شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این که پسر خوبیه.

-خب...

-خب و زهرمار... همین دیگه.

مانتویم را به زحمت از تنم کندم و لبه ی صندلی انداختم.

-اگه پسر خوبیه به خودتون زمان بده.

-نمیتونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

-واسه اینکه میشناسم خودمو. خیلی زود دلزده میشم. میزنم ته مه همه چی رو هوا میکنم. من فقط حال میکنم یه چند وقتی باهاشون خوش بگذرونم. خوشم میاد ایسگاه میشن.

-دیوونه ای...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کرد.

-ها باریک الا... حق مطلبو ادا کردی.

-چی بگم. حتما صلاح خودتو بهتر میدونی.

-صلاح من دیده هامه... فقط کافیه یه چشم بچرخونم.

چیزی که فت و فراوون دورم میبینم آدمای شکست

خورده ای عین تو و آبجیمه... بهت برنخوره. اما دلم نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواد یکی بشم مثل شماها. یه آدمی که به ظاهر زنده س... راه میره، غذا میخوره ولی در اصل یه مرده بیشتر نیست. روح تو تنتون نیست.

-بحث من با آبجیت یا حالا هر کی دیگه فرق میکنه نادیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-در اصل هیچ فرقی نمیکنه. امثال شما از کسایی ضربه خوردین و خیانت دیدن که...

-همه ش میترسم اشتباه کرده باشم. اگر اشتباه باشه، نادیا!

-اون وقت فکر میکنی به همین آسونی زیر بارش میرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمیم میگه دستش به جایی بند نبود. تو عمل انجام شده قرار گرفته بود.

-هزار راه بود واسه اثباتش. امروز مامانتو دیدم.

منتظر جوش آمدن کتری روی صندلی نشستم و چشم دوختم به شعله های آبی رنگ زیر کتری و پرسیدم:

-کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون حوالی دفترش. خیلی بی انصافی به خدا ترمه. بدبخت سراغ تو رو از من می گرفت. دلم براش سوخت.

-اومدم بهش سر میزنم.

-کی اینجایی؟

چشمان متفکرم را به کندی از جلو گرفتم و به ساعت دور مچم دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی دو ساعت دیگه باید ترمینال باشم.

-رسیدی یه میس بنداز بیام دنبالت.

-باشه.

-خبر دادی بهش کی کرجی؟

-نه، حالا رسیدم خبر میدم بهش.

-اوکی... من برم دیگه کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شب بخیر...

-عاقبتت بخیر...

به لحن پر ادایش خندیدم و گوشی را روی میز گذاشتم.

صدای در کتری که با صدا در جایش تکان خورد، تنم را به سختی تکانی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فارغ از دم کردن چای دقایقی را پشت دیوار کوتاه آشپزخانه ایستادم و به سالن به نسبت کوچک خانه نگاه کردم.

به خانه ای که از همان دیدار اول به دلم خوش نشست و میلاد علاقه ام را از سر و نگاه چرخیده ام خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست یک هفته بعد آن، وقتی سرخوش از گشت و گذار کوتاهی مرا مقابل خانه ی عمه پیدا کرد، صدایم زد و از میان شیشه ی باز ماشینش پاکتی به دستم داد و بی حرف رفت.

همان وقتی که جا خورده از حرکت و عملش با اولین قدم در پاکت را باز کردم و با دیدن قولنامه ای بی اختیار نیشم

رمان بازار
romanbazar.ir

پس کله ام رفت. همان وقتی که برایش نوشتم «مرسی» و او جوابم را تنها با یک ایموجی لبخند داد.

همان وقتی که مقابل در باز خانه ی عمه، با چیزی که میان دست داشتم احساس کردم اگر بخواهم میتوانم دوستش داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر دایی را که تا قبل آن چند وقت و چند روز هیچ وقت به چشمانم نیامده بود.

نفسم را پر صدا بیرون دادم و از خروجی آشپزخانه گذشتم.

از همان روز اینجا شده بود خانه ی من... همان خانه ای که هر جای آن را نگاه می کردم رد و خاطره ای از او

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. خاطره هایی که گاه دلم را به غصه می انداخت و گاه...

از کیفم جعبه سیگار و فندکم را بیرون آوردم و در حال آتش زدنش به سمت اتاقی که تمامش یادآور او بود به راه افتادم.اتاقی که تنها به وقت نیاز درش باز میشد و... با روشن شدن اتاق چشمان جمع شده ام را با درد از تختی

رمان بازار
romanbazar.ir

که وسط اتاق ماه ها دست نخورده مانده بود گرفتم و با کام عمیقی از سیگار گوشه ی لبم، روی زمین و مقابل کشوی لباس هایم نشستم.

دستم به سمت اولین تکه از لباسم که رفت، مثل همیشه از ذهنم گذشت کاش این خانه اتاق دیگری هم داشت. تا با هر بار رفت و آمد به آن خاطره ها آنطور نیشتر نمیزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره هایی که هر بار پر رنگ تر از هر وقت دیگری میان ذهن و مقابل چشمانم قد علم نکند. خاطرهایی که پررنگ ترینشان از آن شب بود. همان شبی که میان خلوتی که به اجبار بود و بعد آن با میلی به نسبت نصفه نیمه، تمامش حواسم پی زمان و عقربه هایی باشد که با جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنشان رفتنی را یادآور میشد که تا به امروز و این ساعت برگشتی به دنبال نداشت.

سفری که با شنیدن خبری از آن، این روزها هول و ولا به جانم انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۷

خاکستر سیگار که بی حواس روی شلوارم ریخت را پس زدم و بی خیال چند تکه لباسی که پیش پایم روی زمین مانده بود از جا بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره را باز کردم و هوای بیرون و زمین باران خورده اش را با یک نفس عمیق به همراه دود سیگارم بلعیدم.

پک بعدی را که محکم تر از قبل به سیگارم زدم ناخودآگاه نگاهم چرخید و روی تخت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره ها که ناخودآگاه جان گرفت، تنم لرزید و دستانم بازوهایم را در آغوش گرفت. چشمانم چرخید و روی سیگار نیم سوخته ای که به فیلترش نزدیک شده بود ماند.

صدایی از پشت گوشم گفت:

《نمیدونم این چند روزو چطور بدون تو...》 پلک روی چشمان پر آبم بستم و رو به پنجره چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفتم و سیگار را روی لبه ی بیرونی پنجره فشردم.

تازه قسمت سختش آنجا بود. چند قدم آن طرف تر...

خم شدم و لباسی از روی زمین برداشتم و حوله ام را از لبه ی در نیمه باز کمد آزاد کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای را مقابل در بسته ی حمام ایستادم. در که با صدای خشک و بدی جلو رفت چشمانم کوتاه به سمت میز و آینه ی رویش برگشت.

دختری پوشیده در حوله ای که میان پنجه هایم فشرده میشد آن شب همان جا ایستاده بود و به ساعتی بعد فکر میکرد. به بلیطی که روی پاتختی مانده بود و آن یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

بلیطی که داخل کشوی همان میز و برای هفته ای بعد بود.

دختری که میان فکر و خیالش با صدای همین در سر چرخانده بود و او را با حوله ی کوتاهی دور کمر، در حال خشک کردن موهایش دیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نم گرفته ام چرخید و پنجه های برهنه ام خنکای سرامیک های کف حمام را لمس کرد.

باذهنی که ناخودآگاه تمامش درگیر خاطره های آن شب شده بود، دوش آب را باز کردم و لباس از تن کندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال خاطره هایی که پشت پلک چشمانم جان گرفته بود، تن و بدنم را آبی زدم و حوله به تن کشیدم و از حمام و اتاق بیرون آمدم.

در حال محکم کردن بند حوله ام تلفنم را که روی میز در حال زنگ خوردن بود برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه کوتاهی به آن لیوانی از روی سینک برداشتم و کنار اجاق ایستادم.

-الو شمیم؟

-سلام. جواب ندادی گفتم حتما رفتی دیگه.

به ساعت روی دیوار نگاهی کردم و لیوان چایم را برداشتم.

-نه هنوز وقت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا بودی. زنگ زدم جواب ندادی!

پتو و بالشتی که روی کاناپه بود را کنار زدم و روی آن نشستم.

-رفتم دوش بگیرم.

-وسایلتو جمع کن من تا ده دقه یه ربع دیگه میرسم.

جرعه ای از چایم را نوشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخواد میرم خودم.

-لپ تاپت و یه سری برگه هات پریروز خونه ما جاموند. باید برسونم دستت. قربونت برم حواس درست درمونی ام نداری که... اوردم سر راهم میرسونمت ترمینال دیگه.

زمزمه کردم.

-دستت دردنکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فدات. میبینمت پس.

-باشه.

-فعلا...

گوشی را کنارم روی مبل رها کردم و خیره به زمین پیش پایم، لیوانم را با دو دست چسبیدم.

درست به چه چیز فکر میکردم را نمیدانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کاناپه ای که روی آن نشسته بودم و این روزها خیال تعویضش را داشتم یا به میلاد که نیم بیشتری از فکر این روزهایم او بود.

لب گزیدم.

محمد گفته بود امروز و فرداست که برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروزی که چیزی به پایانش نمانده بود یا فردایی که فقط ساعتی تا شروعش مانده بود؟ کدامش...

چرا می آمد؟! قرار بود با آمدنش چه بر سر من و روح و روانی که چیزی از او نمانده بود بیاورد.

میترسیدم... از اینکه بیاید و...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نگاهم را چرخاندم. چشمانم که به پتو و متکای کنارم افتاد دلم خواست بی خیال تمام این فکرها روی همین کاناپه ای که ماه ها جای تخت خوابم را گرفته بود دراز بکشم. پلک ببندم و پتو بر سر بکشم. تن و روح و روانم هر دو خسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کندی از جا بلند شدم و لیوانم را که نمیدانم کی خالی شده بود، روی سنگ اپن گذاشتم و برای برداشتن و پوشیدن لباس هایم به سمت اتاق رفتم.

چند قدمی اتاق بودم که صدای زنگ در ناخودآگاه نگاهم را چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کردم و با فکر به اینکه چقدر زود زمان گذشته بود و شمیم رسیده بود، بند حوله ام را که شل کرده بودم محکم کردم و به طرف در رفتم.

در را باز کردم و بدون آنکه منتظر ورودش بمانم و بسم الله و بفرمایش کنم رو چرخاندم و به سمت تک اتاق خانه ام به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود رسیدی! گفتم نهایت نیم ساعت دیگه اینجایی. میرم لباس بپوشم. چایی هست بریز بخور تا بپوشم بیام.

وسط سالن و چند قدمی اتاق رسیده بودم که صدای بستن در ناخودآگاه سرم را چرخاند.

-ناد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که چند قدم آن طرف تر کنار درماند، نفسم برای لحظه ای کوتاه به همراه دستانم روی بند حوله ام ایستاد. زمان و دقیقه هایش هم با دیدن مردی که کنار در ایستاده و دستش همچنان روی قفل در مانده بود ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که به ظاهر زودتر از من که در بهت و ناباوری اش فرو رفته بودم به خودش آمد و با نگاهی خیره دستی که روی قفل مانده بود را آرام عقب کشید.

صدای «سلام» آرامش ناخودآگاه نفسی را که بند رفته بود رها کرد. چشمانم با قدم کوتاهی که جلو گذاشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه دستانم که از دو طرف بند حوله ام کشید، جا به جا شد و بی هدف و نگران چرخ کوتاهی اطراف زد.

شمیم گفته بود کی میرسد؟!

#پارت۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا این مرد کی رسیده بود. ظهر بود که میان ایوان عمه انگشتانم به کمک ذهنم شتافته بود و حساب و کتاب کرده بود! پس چرا حساب و کتاب هایم با آنچه مقابلم بود نمیخواند!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عطری نزدیک شد و پاهایی که دو قدمی ام از حرکت ایستاد، ناخودآگاه چشمانم را از کاناپه و تلفنی که بی صدا چراغش روشن شده بود گرداند.

محمد گفته بود امروز و فردا میرسد!

قطره ای از انتهای موهایم چکید و روی پوست سینه ام سرازیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم به همراه دستانم بالا رفت و یکی بی اختیار از دو طرف یقه ام گرفت و یکی روی چشمانی که کمی جمع شده و زوم خودم و حرکاتم مانده بود ایستاد.

قدرت حرف و هر حرکتی انگار از منی که این طور غافلگیر رسیدن مردی که روزها فکر و خیالم را گرفته سلب شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه پاهایم یارای قدم برداشتن داشت و نه زبان سنگین شده ام که به سقف دهانم چسبیده بود. فقط این چشمانم بود که بی اراده م می چرخید و آرام و قرار انگار نداشت.

غافلگیری ام را به خوبی از چشمانم و پاهای چسبیده ام به زمین خواند که پاهایش با لبخند تلخی جلو آمد و انگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره و میانه اش انتهای موهای خیسم را که روی شانه ام افتاده بود میان انگشت گرفت.

-خیسه... سرما میخوری.

چشمانم از صورت و نگاهش دل کند. پایین آمد و روی انگشتانی ماند که با فشار کوتاهی روی تکه مویی که میان آن داشت قطره ای از آن گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظر کسی بودی؟

حرفش بی اختیار و دوباره نگاهم را بالا برد.

از روی شانه ام نگاهی به آشپزخانه انداخت. به کتری و قوری که روی اجاق بود.

لبخند خسته اش بی اختیار عمق گرفت.

-بساط چایتم که به راهه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار مشتش که ناخودآگاه با پوست گردن و شانه ام تماس پیدا کرد، تنم تکان کوچکی خورد.

چشمانش چرخید و پوزخندش با نگاه خیره ای آشکار شد.

به جای دستش لبانش تکان کوتاهی خورد.

-آخ... یادم نبود الان نامحرمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت همان دستی که تکه ای از مویم را میان انگشت داشت نرم و کوتاه روی همان قسمت برهنگی شانه ام کشید و گفت:

-الان تو یه زن آزادی؟ بدون هیچ قید و بندی، سر و همسری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش که تنها یک نگاه خیره ام شد، پاهایش را جلو کشید و صورتش را چند سانتی صورتم نگه داشت.

-دیدی دستم به جای بند نیست خیلی راحت...

انگشتانش به همراه موهایم مشت شد و سرم ناخودآگاه با حرکت و کشیدن موهایم جلو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش این 《ولم کن》 که روی ذهنم سنگینی می کرد روی زبان سنگین شده ام می چرخید.

کاش رهایم می کرد.

با حرکت و کم شدن فاصله ی صورت هایمان چشمانم فقط یک چیز میدید. یک جفت چشمی که با حسرت به نگاهم دوخته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا این کارو کردی؟

سرش کمی کج شد و بدون آنکه منتظر جوابی باشد ادامه داد.

-فقط منتظر بودی برم. نه؟ بهونت بود. نه؟

نگاهش روی چشمانم جا به جاشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا چیزی نمیگی ترمه؟ حرف بزن. مثل همون وقتا...

همون روزا...

نگاهش را به کندی از نگاهم گرفت و چرخ کوتاهی میان سالن کوچک خانه ام داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگات از اون روزی که اومدیم تو این خونه فرق کرد. عوض شد. از همون روزی که تو شدی زن این خونه و من...

دست آزادش جلو آمد و آرام از روی حوله دور کمرم پیچید.

تنم به شدت تکان خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

–اون موقع هام همین بود. هر وقت خواستم لمست کنم تنت همین طور زیر دستم تکون خورد. جمع شد. منقبض شد.

نگاهم کرد.

–دوسم نداشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتش را باز کرد و انگشت اشاره اش را که هنوز موهایم اسیرش بود را آرام جلو آورد و لبم را از چنگال دندانم به نرمی آزاد کرد.

-غافلگیر شدی. انتظار دیدنمو نداشتی. نه؟

انگشتش را نرم روی لبم کشید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را گوشه ی لبم نگه داشت و پر مکث گفت:

-درو که باز کردی جا خوردم. اون موقع هام عادتت بود که با حوله و موی خیس تو خونه بچرخی...

چشمانش را از لبان بازم و انگشت جا مانده ی کنارش گرفت و به کندی بالا آورد. به چشمانم که بی اختیار نم گرفته بود داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قلبت این زیر داره پر صدا میکوبه... ترسیدی؟

نمیدانم 《ولم کن》 که به هزار زور و زحمت از لبان نیمه بازم خارج شد را شنید یا فقط صدای ذهنم بود که به گوش خودم رسید.

-چرا این کارو کردی؟... چه بدی دیدی که...

-ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم و نفسم را که جایی میان سینه ام سنگینی می کرد با ضرب رها کردم.

نگاهش روی چشمانم سنگینی کرد.

–خودت میدونستی دوست دارم و...

صدای زنگ در سر و نگاهم را چرخاند و ناخودآگاه به پاهایم جان داد. صدایی بی اراده از میان لبانم خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمیمه...

آمدنش برای منی که آن دقایق را زندگی نمیکردم معجزه بود انگار.

پاهایم که بی اختیار من زیر تنم تکانی خورد، دستش که از پهلویم گرفته بود محکم شد و صدای نجوا مانندش ناخودآگاه نگاه من ترسیده را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمونته یا قراره جایی بری؟

خیره در چشمانش بی اختیار لب زدم.

-اومده برسونتم ترمینال.

چشمانش رنگ سوال گرفت.

-میرم کرج.

لبانش با مکث تکانی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو بره. لازم باشه خودم میرسونمت.

موهای خیسم را پشت گوشم بردم.

-باید برم.

با این حرف به تنم تکانی دادم. اما رهایم نکرد.

-میری بگی بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۶۹

چشمانم را با درد روی خواهش صدایش بستم.

-ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه...

نمیدانم در آن لحظه صدایش چه داشت که من شوک زده را به آنی به مرز جنون رساند. منی که تا آن لحظه غافلگیر آمدنش شده بودم! لال شده بودم و قادر به هیچ عکس العملی نبودم. انگار در آن لحظه فقط شوک و غافلگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری لازم داشتم تا از بهت وجود او بیرون بیایم. صدای در و آمدن شمیم که روی در میکوبید و صدایم میکرد!

دستش که بازویم را لمس کرد، یک آن نفهمیدم چه شد. بی آنکه بخواهم صدایم بالا رفت و همزمان تنم تکان سختی خورد.

-ولم‌کن... بهم دست نزن. به من دست نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره در نگاه گشاد شده ی او قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

-واسه چی اینجایی؟! اینجا چی میخوای؟

کلافه دستی روی لب و چانه اش کشید و قدمی پیش گذاشت که بلافاصله آن قدم را عقب گذاشتم و گفتم:

-جلو نیا... بمون سر جات.

-اومدم حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم به آنی لبریز شد.

-باهات حرفی ندارم. حرفی نمونده.

-ترمه!...

-بعد یکسال اومدی چی بگی؟ چه حرفی؟

صدای ضربه ی محکمی روی در ناخودآگاه نگاهم را چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو بره.

بی توجه به اخم نگاهم جلو آمد.

-بگو بره ترمه. باید حرف بزنیم. بگو بره...

-باهات حرفی ندارم.

با ضربه ی محکم دیگری روی در صدایش بالا رفت و

پاهای ترسیده ی من عقب...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلامصب تو نداری من دارم. بگو انقد نکوبه رو اون در بی صاحاب. بگو گورشو گم کنه بره.

-اونی که گورشو باید گم کنه تویی... تویی میلاد. گورتو گم کن برو.

-ترمه!...

گلویم از حجم بغض سنگین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفته بودم نیا... گفته بودم بیای به روز سیاهت میشونم.

گفته بودم...

بازویم که اسیر پنجه هایش شد بی اختیار وهیستریک وار جیغ کشیدم.

-بهم دست نزن. نجسم نکن. بهم دست نزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به حرف و تقلایم آن یکی بازویم را هم گرفت و گفت:

-ترمه... گوش کن بهم. به خدا، به جان...

پنجه هایم که با تمام زور بازویم روی صورتش خالی شد، چشمانش خیره و لبانش روی هم محکم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلوی من اسم خدا رو به زبون نیار... قسم نخور لجن...
گمشو برو از خونه ی من بیرون.

-داری اشتباه میکنی.

دستم را با تمام زورم کشیدم و عقب رفتم. چشمانم در آن لحظه فقط یک چیز میدید و فکرم فقط به دنبال یک صدا میرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جفت چشم پرحرف و نادم که به من دوخته شده بود و یک صدا که میگفت:

«ترسیدم ترمه»

حوله ام که با تقلایم عقب رفته بود را روی سینه ام که پر حرص و پرشتاب بالا و پایین میشد کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو بیرون. نری قول نمیدم چشم روی همه چی ببندم. حتی روی تن ترنجم که یکساله درد نبودنش استخونامم داره می سوزونه.

-داری اشتباه میکنی.

عقب رفتم و او جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمیدونم تو چی شنیدی که اینطور بریدی ولی جان ترمه...

خم شدم و تلفنم که همچنان بی صدا زنگ می خورد را برداشتم.

-فقط یه دقه میلاد... نری زنگ زدم و تموم.

جلو آمد و با یک حرکت تلفنم را از دستم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو تهدید نکن. من اگه اینجام پی همه چی رو به تنم مالیدم که هستم. اومدم فقط بشنوی.

با این حرف دستش را روی اسکرین کشید و با لحن تندی غرید.

-یه بار دیگه دستت بخوره به اون در غلافش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چه شنید که با همان نگاه خیره و مکث کوتاهی گفت:

–دوستت حالش خوبه. برو پشت اون در نباش...

تماس را قطع کرد و تلفن را خاموش و روی کاناپه انداخت.

–بشین...

–برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به حرف جلو آمد.

–چی شنیدی که بریدی؟

چشمانم لرزید.

–برو بیرون میلاد.

بی توجه به حرف و خواهشم دستش را جلو آورد و با دو انگشت روی موهایم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-موجشونو دوست دارم.

لرزیدم. سردم شد.

چشمانم به سمت دیوار و اسپلیت چرخید. یادم نمی آمد روشنش کرده باشم. پس این سرما از کجا بود؟

سرش جلو آمد و روی گردن و بازی یقه ام را نفس کشید.

سرما بیشتر شد. نفسم یخ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش به همان حالی که بود کمی اریب برداشت و در نیمه باز اتاق را نگاهی انداخت.

-هنوزم عطرت همونه؟ یادمه شب آخری دستت خورد افتاد شکست.

سرانگشتانش را میان موهای خیس و به هم چسبیده ام فرستاد و شانه وار میان آنها کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی یه کم کار عقب مونده داری. یه هفته زمان خواستی...

سرانگشتانش را که به انتهای موهایم رسیده بود روی حوله و سینه ی پرشتابم نرم و آرام بازی داد.

-یک هفته شد یکسال...

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم تاب وزنم را نیاورد و خم شد. تنم زیر سایه اش روی مبل آوار شد و نگاه یخ کرده ام جایی مابین شکم و سگک کمربندش ماند.

نفهمیدم چه گفت وقتی صدایی میان ذهنم و گوش هایم زنگ میزد.

《ترسیدم ترمه》

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۰

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه اش از روی سرم محو شد و آرام روی پاهایش نشست. صدایش ناخودآگاه نگاه ماتم را چرخاند.

-ترمه!...

چشمانم روی او ماند و ذهنم میان آن آخر شب که خسته و هلاک از یک روز شلوغ میان تختم رفته بودم و به رسم

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت بیشتر شب ها دقایقی را با او سرگرم صحبت شده بودم!

همان شبی که میان ﴿چه میکنی و چه خبر﴾ هایم یک مرتبه پرسیده بود:

﴿از میلاد چه خبر، نرسیده هنوز؟﴾ و من غافل از همه چیز برایش نوشته بودم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«خوبه. امروز و فرداس دیگه برسه» درست عین همین امروز و فردایی که محمد گفته بود. آن شب هم مثل امشب حساب و کتاب هایم به هم نخوانده بود و میلاد زود آمده بود. درست چیزی حدود یک ساعت بعد حرف هایمان، وقتی با هزار جور فکر و خیال و تقلا تازه چشمانم گرم خواب شده بود. همان وقتی که گوشه ی خوشخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت فرو رفته بود و من لای پلک های خواب آلودم آرام باز شده بود. نگاهم بی هوا روی سر و نگاه جلو آمده اش نشسته بود و او خندیده و بی هوا بوسیده بود.

مرا که با باز شدن پلک هایم و دیدن او فکرم بی هوا به ساعتی قبل و حرف هایی رفته بود که ذهنم باورشان نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای دستی روی دستان به هم پیچیده و سرما زده ام مرا که غرق خیال آن شب شده بودم به خودم آورد.

-چرا انقد یخی؟

دستانم را با نفرت از زیر دستانش کشیدم و مقابلش روی پایم قد علم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین قدم را که بی فکر جلو گذاشتم صدایش را از کنارم در حالی که روی پاهایش می ایستاد شنیدم.

-ترمه!...

سرو نگاهم همزمان با صدایش چرخید و لبانم بی فکر تکانی خورد.

-برای چی اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی پیش گذاشت. دستی روی موها و پشت گردنش کشید و گفت:

-بهتره بری لباستو بپوشی. بعد نیاز بود حرف میزنیم.

چشمانم با حرفش پایین آمد و روی حوله ی سفیدی ماند که تنم را پوشیده بود.

سردم بود اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفته بودم نیا...

-ترمه...

-گفته بودم کابوسامو زنده نکن.

تنم را با قدمی که برداشتم عقب کشیدم و بازویم را از زیر پنجه هایی که رویش مانده بود آزاد کردم.

-فکر و خیال کارت یکساله دست از سرم برنمیداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری اشتباه میکنی ترمه.

-کدوم اشتباه؟!

دستم سمت سرم رفت.

-صداش هنوز اینجاس... داره میگه ترسیدم ترمه. خوف کردم ترمه... ترنجم ترسیده بود میلاد. وقتی داشت برام می گفت صداش می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم لرزید.

-چکار کردی؟ با من، ترنجم... خودمون.

-داری میلرزی... پوستت سرما زده. دون دون شده، به...

-خیلی وقته دیگه کسی حواسش به من نیست. به تن سرما زده م... دل سرما زده م. از همون وقتی که رفتی.

نگاهش به همراه سیبک گلویش تکان کوچکی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به حال خراب هردویمان زدم و آرام از کنارش گذشتم.

-سردمه. میرم لباس بپوشم.

حرفی نزد. تکانی نخورد. چیزی نگفت.

دستانم به جای دستان و آغوشی که قبلا با دیدن حال و تن لرزانم به رویم باز بود، بازوانم را درآغوش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمم نشد که هیچ، تنم از سرما به لرزه افتاد.

پاهایم میان درگاه اتاق برای لحظه ای کوتاه از حرکت افتاد. سرم چرخید و چشمانم از پشت موهایی که نیمی از دیدم را گرفته بود روی او که بلاتکلیف سر جایش ایستاده بود ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم گرفت و به حال نیم خوشی که روز و شب ها کنار هم داشتیم سوخت. به حالی که با یک حرف، یک حرکت زیرو رو شد.

سرم برگشت و پاهایم جلو رفت.

کنار کمد با دیدن چند تکه لباسی که از ساعتی قبل آنجا افتاده بود از حرکت ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و اولین تکه از لباسی که پیش پا و مقابل دیدم بود را برداشتم.

جلو رفتم و کنار پنجره ایستادم. قطره هایی که پر صدا روی شیروانی جلو در و پنجره میخورد ناخودآگاه لبخند کوچکی روی لبم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده را آرام کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم. پراید سفید شمیم مقابل خانه و پشت ماشین شاسی بلند سیاهی پارک بود. چشم چرخاندم، شمیم نبود. دیگر بعد جواب میلاد نه روی در کوبیده بود نه با دلهره صدایم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی تخت نشستم و لباسی که میان مشت داشتم را روی پاهایم گذاشتم.

حالم در یک کلام بد بود. دیدنش با آن نگاهش، با آن حرف هایش، با آن حرکت سر انگشتانش حالم را بد کرده بود. خاطره ها که با دیدنش نیشتر زده بودند حالم را دگرگون کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار و فندکنم را که کنارم روی خوشخواب افتاده بود برداشتم و خاطره ها را دود کردم.

چشمانم به همراه دود سفیدی که از دهان و بینی ام بیرون آمده بود بالا رفت وذهنم ناخودآگاه به آن شب رسید. به همان شبی که میان همین تخت گوشی به دست گرفته بودم و حالش را پرسیده بودم. گفته بود ﴿خسته م

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه» گفته بود و من خستگی اش را به پای روزهای شلوغ و برو بیاهایی که داشت گذاشته بودم. من احمق که نفهمیده بودم «خسته م» ی که گفته معنی بریدن داده بود. معنی وا دادن... چشم بستن... رفتن... رفتنی که یکسال از آن میگذشت و هنوز برگشتی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پک دیگری به سیگارم زدم و بی توجه ی خرج حضور آدمی کردم که طاقتش از نیامدنم ته کشیده بود و وارد اتاقی شد که مدت ها بود از حریم نداشته اش خبری نبود.

خوشخواب تکانی خورد. بدون آنکه تن من به حرکت او واکنشی نشان دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۱

انگار که شوک دیدنش از سرم پریده باشد و آن همه ترس و واهمه به آنی پر کشیده باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرامش نگاهم را به کندی از جلوی پایم گرفت و به کنارم و دست او داد.

-فکر میکردم گمش کردم.

-جاش گذاشتی. رفتنت، رفتنمون عجله ای شد روی اپن جاش گذاشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای درش را در آورد و با دست آزادش جعبه ی سیگارم را برداشت. نخی از آن بیرون کشید و همان طور که کنار لبش میگذاشت گفت:

-از کی میکشی؟

پک عمیقی از سیگارم گرفتم و گفتم:

-از همون عصری که زنگ زدم بهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی زدم و گفتم:

-یه هفته بود خریده بودمش و گوشه ی کیفم مونده بود. قبل ترش گاهی یه نخ از همونا که عمه خودش با تنباکو میپیچید کش میرفتم. میفهمید اما به روم نمی آورد.

دود سیگارش را یک نفس بیرون داد و گفت:

-یادمه بدت می اومد. مدام سرم غر میزدی نکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم. نگاهش چرخید و روی من و پاهایی که لبه ی تخت درون شکمم جمع کرده بودم نگه داشت.

-دیگه خیلی وقته خیلی چیزاست برام مهم نیست.

دستم را از دور پایم آزاد کردم و زیر نگاهش پک عمیق دیگری از سیگارم گرفتم.

دودش را با گرفتن دمی بلعیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از بعد رفتن ترنج.

صدایش با مکث به گوشم رسید.

-چی گفته بود بهت؟

-گفت اذیتش کردی.

نگاهش کردم.

-اذیتش کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را چرخاند و سیگارش را مابین انگشتانش گرفت.

–نه...

–پس چی؟

–خودش ترسید.

–از چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را روی تخت کشید و پلک هایش را بست. صدای در فندک که در حال بازی با آن بود و مدام درش را با صدا باز و بسته میکرد محرک اعصاب نداشته ام بود.

از روی شانه به او که پشت من روی تخت دراز شده و پاهایش روی زمین بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل در دلم نبود و از همانی که پشت لبان او بود و مدت ها مغز مرا نشخوار میکرد بیم داشتم. میترسیدم لب باز کند و وقتی بگوید من بمانم و حال خرابی که با حرف ها و شنیده هایش از آن تلی خاک بیشتر نماند.

چشمانش را آرام باز کرد و از همان پایین نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج خودکشی کرد. حتما هم برای کارش دلیل داشت ولی قطعا دلیلش من نبودم. من هیچ وقت بهت خیانت نکردم ترمه.

تنم را مانند او و خلاف جهت روی تخت کشیدم و سرم را کنار سرش روی خوشخواب گذاشتم.

بلافاصله چرخید و رو به من به پهلو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دستی که سیگاری مابینش داشت را جلو آورد و موهای ولو و پخش شده ی زیر سرم را با سرانگشتانش به بازی گرفت.

دلم که با حرکت انگشتانش بازیش گرفت، پلک بستم و قطره ای سمجانه از لای پلک هایم بیرون جهید و راه بنا گوشم را در پیش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنجو دوست داشتی؟

سر انگشتش راه قطره ای که با دو جلو می رفت را بست.

-نه...

-اون چی؟...

دستش کنار گوشم از حرکت ایستاد.

-نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم چرخید. تصویری که چند سانتی صورتم بود شناور شد.

-از جواب مثبت من به تو بیم داشت.

خاکستر سیگارش روی تشک ریخت.

-میترسید انگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم بی اختیار به آن روز رسید. به همان روزی که برای تجدید قوا و امتحانات میان ترم به خانه رفته بودم و ترنج با نگاهی خیره خیره خودش را روی صندلی سیاهش چرخ داده بود و با دودلی پرسیده بود:

«جدی جدی میلاد انتخاب خودته؟!»

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم چرخید و روی صورت گرفته و درهم ش نشست.

-تا یه مدت فکر میکردم نکنه جدی جدی علاقه ای بوده و من...

-بین ما هیچی نبود.

بی تاب تنم را از روی تخت کندم و کنار پنجره ایستادم.

چقدر هوا سرد بود امشب!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا باران خیال بند آمدن نداشت.

از پشت پرده به شمیم که با حالتی دو خودش را به ماشینش رساند و داخل آن نشست نگاه کردم.

–میدونم.

تکیه ام را به دیوار کنارم دادم و به او که وسط تخت نشسته بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را کشید و سیگارش را روی میز خاموش کرد.

-واسه چی اینجایی؟

خیره خیره نگاهم کرد.

-حرف بزنیم.

-چرا الان؟ بعد این همه وقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواستم... مگه اجازه دادی؟ حتی اگه الانم اینطور سر زده...

-تو حتی منکر اون قضیه م نشدی؟

تنم را لرزه ی خفیفی گرفت.

خودم را درآغوش گرفتم و نالیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر اینکه ترنج به خاطر تو دست به اون کار زده باشه...

خودشو کشته باشه دیوونه م میکنه.

-مرگ ترنج هیچ ربطی به من نداره.

-تو دو روز قبل اون شب آخر ترنجو دیدی. به خاطر کارت

رفته بودی تهران. بعدشم کرج...

سرما بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج خونه تنها بود.

خودش را از تخت پایین کشید.

قدم بلند دومی را که برداشت درست مقابلم بود.

-داری میلرزی.

-ترنج گفت ترسیده. گفت نگات اذیتش کرده. گفت...

از دو طرف بازوهایم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم باش.

دستش را پس زدم.

-میدونستی مامان خونه نیست. مامان هیچ وقت اون وقت

روز خونه نیست.

از بازویم دوباره گرفت.

سوختم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روز دیگه عروسیش بود.

-ترمه!...

-تو خونش خودشو کشت.

-بیا بشین اینجا. بشین برات...

-رو تختشون... همونی که قرار بود حجل...

بازویم کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری میلرزی ترمه. بشین بذار...

تصویری از آن روز خاک سپاری که مقابل چشمانم نقش گرفت، محکم زیر دستش کوبیدم و خشمگین غریدم.

-چکارش کردی؟ خواهرمو چکار کردی؟... ترنجمو چکار کردی پس فطرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به کی قسم بخورم تا باور کنی. ترمه به جان خودت من حتی سرانگشتمم به تن خواهرت نخورد.

-بهم گفت بار اولت نبوده.

-ترمه!...

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت قبل اونم چند باری رفتی. گفت هر بار ترسیده. هر بار مجبور شده بی خیال بودنت، بی خیال حرمت فک و فامیلی بره تو اتاقش درو ببنده.

کمرم محکم به میز پشت سرم برخورد کرد و چیزی کنار پایم پخش زمین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال خیسی که روی پایم ریخت و بویی که زیر دماغم پیچید گفتم:

-گفت وقتی فهمیدم انتخابت میلاده برات نگران شدم.

گفت ترسیدم ترمه. گفت از اینکه یه روز بیای برام بگی که میلاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از روی زمین و خورده شیشه های کنار پایم بالا آمد و روی صورت و چشمان پرم نشست.

سینه ام که تنگی کرد و به تقلا افتاد، نفسی از هوایی که با بوی عطر دلخواهم قاطی شده بود گرفتم و گفتم:

-همه رو اون شبی برام گفت که مثل امشب سرزده اومدی. گیجم کردی. یک هفته با خودم درگیر بودم. با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم و حرف های اون شبه ترنج. به اینکه چرا باید سرزده بری خونمون وقتی میدونی مامانم نیست. چرا باید ترنج ازت بترسه؟ چرا باید تا هستی خودشو تو اتاقش حبس کنه؟ اونجا، تو اون خونه دنبال چی بودی؟... یک هفته ی تمام درگیر چراهای ذهنم بودم. چراهایی که باورم زیر بار منطقش نمیرفت. نرفت تا اون شب... اون اتفاق... اون

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر... تمام باورام ریخت به هم. ترسیدم. خوف کردم... از اینکه ترنج ناگفته ای رو نگفته باشه ترسیدم. ماه هاس فکرم کار تو و حرف های اون شبه ترنجه...

خیره در نگاهش سرم تکان ریزی خورد.

-گفتم نیا... گفتم بیای قول نمیدم مثل تموم این روزا و این ماه ها حرفام مال خودم باشه. گفتم نیا که اگه بیای تا

رمان بازار
romanbazar.ir

ته ش میرم. نمیگذرم از جون بی جون خواهرم. گفتم بهت میلاد. اتمام حجت کردم که...

-من دروغ میگم پزشک قانونی چی؟ اونم دروغ میگه؟

یادم که ناخودآگاه به حرف شمیم و نامه ی پزشکی قانونی افتاد لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اون شب رفتی خونمون؟ چرا ترنج باید اون کارو بکنه؟ چرا درست همون شبی که تو عازم بودی باید خبر مرگشو بهم بدن؟! همون شبی که قرار بود بری و دستش به جایی بند نبود؟ چرا تو خونش؟ رو تختش؟

-چرا فکر میکنی جواب این چراهای تو پیش منه؟

-پس پیش کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–من چه بدونم. برو بگرد دنبالش پیداش کن. ولی نه تو من...

–اون شب از شنیدن خبر مرگش شوکه هم نشدی. نموندی حتی!

–مزخرف نگو ترمه.

–حالمو دیدی و کنارم نموندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلیط داشتم. باید میرفتم.

#پارت۷۲

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم زیر تنم خم شد.

–حالم بد بود. داغ ترنج... رفتن تو... تنهایام... فکر و خیالام. همه و همه خِرمو چسبیده بود. هیچ کس نفهمید چی به من گذشت این یکسال... هیچ کس نفهمید درد نبودن ترنج با دل تنگم چکار کرد. هیچ کس نفهمید حسرت در

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش کشیدن مزارش چه ها که به حالم نیاورد. هیچ کس نفهمید شرمندگی فکر و خیال کار همسرم چطور رومو سیاه کرد و چشمامو با حسرت از خودش و مزارش بست.

نگاهش کردم.

-هیچ کس نفهمید میلاد.

مقابلم روی پاهایش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از چشمانی که روزی شیداییش پایبندم کرد گرفتم و به خرده شیشه های کنارم و رد خیسی که کمی جلو تر رفته بود دادم و گفتم:

-اون روزی که اومدی گفتی دوسم داری، همون روزی که به چشای گرد شده م خندیدی و بازم گفتی دوسم داری! پیش خودم یقین کردم که بهت بله میگم. به اولین آدمی

رمان بازار
romanbazar.ir

که حسرت شنیدن این کلمه رو به دلم نذاشت. باهام خیلی فرق داشتی. اصلا انگار از دو دنیای متفاوت بودیم ولی اون موقع ها بعد شنیدن اون حرفت انگار دیگه تموم اون تفاوت ها به چشمم نیومد. دیگه مهمم نبود. مهم نبود که تا یکی دو سال قبل این ماجرا همه ی دنیام شده بود برادر این مرد. برادری که هیچ وقت نگامو ندید. نخواست یا

رمان بازار
romanbazar.ir

ندید... دیگه هیچی مهم نبود. حتی مخالفت های مامان.
حتی خبری که محمد و شوک داد. حتی دودلی نگاه ترنج.
با خودم گفتم سعی میکنم دوست داشته باشم. سعی
کردم. خواستم... تلاش کردم. خیلی وقتا حتی چشم روی
تفاوت های فاحشمون بستم. چشم روی دوست نداشتنی
که با هر بار نزدیکی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را با صدا بیرون دادم.

–نشد... نتونستم. وقتی اون همه از خود گذشتنم به چشمم نیومد که پای ترنجم اومد وسط... از خودم گذشتم اما از ترنج...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به سختی از خرده شیشه هایی که یادآور آن شب رفتنش و اتفاقی بود که می رفت دوباره رقم بخورد و نخورد، گرفتم و به او دادم.

-یاد گرفته بودم بعد بابا، بعد روز و شب نبودن مامان زندگیم بشه ترنج. خواهر کوچیکه ای که بعد اون دوتا همه کسم شده بود. یاد گرفتم اول اولویت زندگیم باشه ترنج.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد گرفتم هرچی اون بخواد، هر چی اون بگه... خواستم تو اون سن کم جای پدر و مادر نداشته ش رو براش بگیرم. خواهر باشم، دوست باشم. یاد گرفتم و خواستم که خواهرم تنها نباشه. مهم نبود تنها بودن خودم. بار دل خودم که روز به روز زیاد تر میشد. مهم نبود روزی هزار بار قربون صدقه ش برم و بارها تو طول و روز و شب بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم چقد دوست دارم و دنیا بدون تو نمیشه و چشم روی حسرت یک بار شنیدنش ببندم. هیچ وقت مهم نبودم. نه تا وقتی که ترنجم بود و اسم اون بود. ازت گذشتم چون اینبار هم اسم ترنجم وسط بود. ترنجی که یکساله نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی تصویر محو مقابلم بستم و به خیالم که با حرفایم به آن روز های نسبتا دور سفر کرده بود اجازه دادم هرچه میخواد خیال به هم ببافد.

به روزهایی که فقط من بودم و ترنج. ترنجی که با من ترمه متفاوت بود. از همان بچگی... از همان وقت ها که ساعت ها ساکت گوشه ای می نشست و سرگرم اسباب

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی هایی میشد که مامان با گفتن ﴿عزیزم﴾ مقابلش می گذاشت و دستی روی موهای خرمایی اش می کشید و سرگرم کارهایش می شد و یا برای رفع خستگی و ساعتی خواب به اتاقش میرفت.

همان وقت هایی که ترنج مظلوم و بی سرو صدایم ساعت ها مشغول اسباب بازی نویش میشد و مامان غافل میماند

رمان بازار
romanbazar.ir

از منی که با حسرت نگاه به ترنج داشتم و در حال نابودی ته مدادی بودم که مابین دندان هایم داشتم.

–هنوزم دارم.

پلک باز کردم. قطره ای ناغافل چکید و به چانه ام نرسیده با پشت دستم محو شد.

–هنوزم دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی به حرفش زدم و با کمک از بدنه ی میز کنارم روی پاهایم ایستادم.

-دیگه مهم نیست.

-حرفمو باور نکردی. نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسی که از دقایقی قبل روی تخت افتاده بود را برداشتم و از کشوی کمدم شلواری و به سمت در حمام اتاقم به راه افتادم.

-نه...

صدایش را از پشت سرم و چند قدمی در حمام شنیدم.

-تا پزشکی قانونی مجوز دفن نده...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر و نگاه چرخیده ام کلافه سری تکان داد و گفت:

-پزشکی قانونی حکم به باکرگی ترنج داد. مگه غیر اینه؟

دستگیره ی در میان پنجه هایم محکم شد.

-تجاوز فقط به معنای گرفتن باکرگی جسم نیست. تو به حریمش تجاوز کردی. از نگاه ترسیدش لذت بردی. حس کردن احساس ترسش ارضات میکرد مگه نه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به نشان «نه» تکان کوچکی خورد. خندیدم:

-قبلنا یه همسایه داشتیم که پسرش مرض تو رو داشت. هروقت تو کوچه می دیدمش ناخودآگاه ازش می ترسیدم. اونم این موضوع رو می دونست. هر وقت منو می دید کاری می کرد که بیشتر بترسم. مثلا الکی دنبالم می کرد. من که می ترسیدم اون می خندید. چشاش برق میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۳

پشت در حمام بغض و حسرت ها آه شد و به همراه بازدمم بیرون آمد. حسرت هایی که تا به امروز و همین امشب

رمان بازار
romanbazar.ir

سهم من و دل شکسته ام بود. خسته از آن همه ندیده شدن لباسم را به تن کشیدم و حوله به دست بیرون آمدم.

میان درگاه اتاق و تکیه به چهار چوب در ایستاده بود.

با ورودم به اتاق تمام رخ به طرفم چرخید و گفت:

-قرار بود جایی بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله ام را به همان جای قبلی اش آویزان کردم و مانتو و مقنعه ام را از کمد بیرون آوردم.

-میرم کرج.

-واسه چی؟

در حال به تن کشیدن مانتوام به بلیطی که باطل شده و اتوبوسی که نرسیده بودم فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارم اینجا تمومه. دارم برمی گردم.

-پیش مامانت؟

-نه...

-پس کجا؟

مقنعه به دست جلو رفتم و مقابل میز ایستادم.

مدارکم را از کشوی بالای میز بیرون کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میرم واسه قولنامه ی خونه.

-خونه؟!

سرم را تکانی دادم و موهای نم دار و آشفته ام را بدون آنکه شانه ای بکشم با گیره ای پشت سرم جمع کردم.

-قرارداد خونه ترنج چند وقتی هست سر اومده. میرم اجاره ش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش به آنی پر از حیرت شد.

-دیوونه شدی؟

پوزخندی زدم و با مکث از کنارش گذشتم.

دیوانه شده بودم. مدت ها بود دیگر آن آدم سابق نبودم. از همان وقتی که ذهنم خیال به هم بافت. شک و شبهه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و درست از همان شبی که خبر جان بی جان شده ی ترنجم آمد به جنون رسید.

کیف دستی ام را از روی میز کنار در ورودی خانه برداشتم و بی خیال او که پا به پایم می آمد، در حال جا دادن مدارکم داخل آن برای برداشتن تلفنم جلو رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این همه خونه تو اون شهر... چرا اون خونه؟ چرا خونه ترنج؟

در حال روشن کردن تلفنم کوتاه نگاهش کردم.

-خونه خونه س... چه فرقی میکنه خونه ترنج باشه یا کس دیگه ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خودتم خوب میدونی فرق میکنه که میون اون همه خونه انگشت گذاشتی روی اون.

نگاهش کردم.

–چه فرقی؟

–اونو که تو بهتر از من میدونی!

–من چیزی نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی پیش گذاشت.

-دنبال چی هستی ترمه؟

دستم روی تلفنم خشک شد و نگاهم روی چشمان جدی اش ماند.

سرش که برای جواب تکان کوچکی خورد، به سختی آب دهانم را پایین دادم و تلفنم را داخل کیفم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلیدای خونه اونجاس... روی اون میز.

-کلید میخوام چکار؟

با اضطراب شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

-از الان به بعد مختاری هر کاری باهاش بکنی...

لب گزیدم و با نگاه کوتاهی به آن لب زدم.

-خیلی وقته ازش بریدم. دیگه نمیخوامش. مال خودت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش پاهایم را که برای رفتن و از او دور شدن عجله به خرج میداد کنار در متوقف کرد.

-تصمیمت چیه؟

جلو آمد و کنارم ایستاد.

-میخوای چکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیجی ام را از چشمانم خواند که کلافه پوفی کشید و گفت:

-من این همه راه نکوبیدم بیام اینجا که جواب و سهمم از تو و چند ماه زندگی بشه یه دسته کلید روی میز!

-سهمت؟!

لحنش ناخودآگاه تند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره سهمم. تو به من بدهکاری ترمه... خودتو، یک سال زندگی رو بهم بدهکاری.

-الان اومدی طلبتو بگیری؟ به نظرت زود نیست واسه وصول طلبت؟

طعنه ی کلامم را خواند و کلافه قدمی پیش گذاشت.

-گیجم کردی... ترسوندیم. ترسیدم از اینکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا؟ تو که قسم خوردی حتی سرانگشتت اونو لمس نکرده! گفتی مرگ ترنج ربطی به تو نداره. به اون روز و رفتنت خونه ی مامانم نداره! واسه چی ترسیدی؟

–حق بده ترمه. حق بده بترسم و شوکه شم از تصمیمی که سرخود واسه من و زندگیمون گرفتی. حق بده بترسم از خط و نشونی...

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا ترسیدی؟ چرا در مقابل خط و نشونم سکوت کردی...

چرا با سکوتت در مقابل کار و خواستم اجازه دادی ذهنم بیش از قبل به هم خیال ببافه؟ چرا اگه ریگی...

–من هیچ قصد و غرضی پشت رفتنم به خونتون نبود.

–جز ترسوندن ترنج.

–نه... باور کن نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم بی اختیار رنگی از بغض گرفت:

-پس چی؟ میخوای بگی ترنج دروغ گفت. بگی زده بود به سرش؟ بگی وهم و خیال بود همه ش...

با ضرب روی سینه اش کوبیدم.

-بگو دروغ گفت. بگو همه ش خیال بود؟ بگو چشم نداشت خوشبختی منو ببینه نشست قصه بافت به هم. بگو چون

رمان بازار
romanbazar.ir

دوسم داشت نتونست بودنتو کنارم تاب بیاره شرو ور گفت. بگو چون طاقت دوری و ندیدنتو دیگه نداشت خودشو خلاص کرد. بگو... بگو خلاصم کن. بگو تامنم باور کنم که چیزی نبوده. باور کنم اون روز تو کرج نبودی... سرزده سرو کله تا تو خونمون پیدا نشده. بگو تا باور کنم به بهونه یه لیوان آب پشت سر ترنج نرفتی. بگو که دستت هرز

رمان بازار
romanbazar.ir

نرفته. بگو که ترنجو از پشت بغل نکردی؟ بگو که به تن ترسیده خواهرم دست درازی نکردی؟ بگو کنار گوشش پچ نزدی؟

گلو و چشمانم هر دو سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو... بگو همه ش دروغه میلاد. بگو تا باور کنم. بذار باور کنم همه ی حرفاش دروغه. بذار باور کنم نگفته ای نبوده. دارم میمیرم میلاد. دارم دق میارم.

-نبوده. به خدا نبوده ترمه.

ضربه ای روی در خورد و صدای آرام شمیم آمد.

-ترمه!...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی زیر بینی ام کشیدم و سری تکان دادم.

-نبوده... همینه، نبوده.

#پارت۷۴

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال او که پر خواهش نامم را زمزمه کرد در را باز کردم.

شمیم بلافاصله قدمی پیش گذاشت و نگاهش را به کندی و پر مکث از میلادکه پشت سرم ایستاده بود گرفت و به من داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبی؟

به چشمان نگرانش که روی صورتم هراسان چرخی خورد لبخند کوچکی زدم و آرام ﴿﴿خوبم﴾﴾ جویدم.

بازویم را گرفت و در حال گرفتن کیفم، از روی شانه ام دوباره میلاد را نگاهی انداخت.

–بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش بدون آنکه پشت سرم را نگاهی بیندازم یا حال مردی که چند قدمی ام بود برایم مهم باشد، از فضای کوچک کنار راه پله ها گذشتیم و بیرون آمدیم.

با خروجمان از خانه شمیم که حسابی رنگ و رویی باخته بود، نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

-مطمئنی خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوان سرما زده ام را بغل کردم و به سمت ماشینش به راه افتادم.

-به اتوبوس نرسیدم.

خودش را با دو قدم بلند به من رساند و گفت:

-فدا سرت. امروز نشد فردا. مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهراد منتظره. قراره بهش خبر بدم. قراره خودشو برسونه واسه قولنامه.

-حالت خوب نیست. بریم خونمون یه کم استراحت کن حالت که جا اومد خودم برات بلیط میگیرم بری.

-من خوبم.

در را برایم باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین تو ماشین. سردته داری میلرزی.

-چرا بارون بند نمیاد؟

در را بیشتر باز کرد و وادار به نشستنم کرد.

دستم که برای گرفتن کیفم دراز شد، دست آزادش جلو آمد و شستش را نرم کنار چشمم کشید.

-گریه نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش ناخودآگاه حجم گلویم را سنگین تر کرد.

-نگفت دروغه. نگفت همه ش زاده ی خیالته. گفت خودش ترسید.

سرم را به تکیه گاه صندلی فشردم.

-گفتم بگو دروغه نامردم که باور نکنم. نگفت. فقط نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بیشتر فشار دادم.

-بیچاره ترنجم.

شانه ام را فشرد.

-پزشک قانونی اشتباه نمیکنه ترمه. گواهی داده. ترنج...

-کاش حرف میزد. کاش میگفت شمیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی بگه؟ از کجا معلوم اصلا راستشو بگه. مگه ترنج هست که راست و دروغش معلوم بشه. اگر بر فرض چیزی هم بوده که من بازم میگم نبوده خیلی راحت میتونه منکرش بشه. مگه نمیتونه؟

–میتونه.

–خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو برسون ترمینال.

-اتوبوست که رفته. ترمینال واسه چی!

-میرم تهران. از تهران میرم کرج.

-کوتاه بیا ترمه. از کجا معلوم اتوبوس واسه تهران باشه؟

-هست. عصر چک کردم. سوار شو بریم.

-نمیخوای بمونی فردا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، باید همین امشب برم.

بی حرف کیفم را به دستم داد و در را بست.

ماشین که استارت خورد، نگاهم با تمام خوددداریم سرکش شد و به سمت خانه برگشت.

فقط یک لحظه ی کوتاه... به اندازه ی یک دم گرفتن و هوایی به سینه ای که پر شتاب بالا می رفت رساندن...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آن ثبت شدن یک تصویر برای ابد میان ذهن و پشت چشمانم.

تصویر مردی که تکیه اش را به لنگه ی بسته ی در داده بود و نگاهش با جلو رفتن ماشین تا مسافتی همراه شد.

-گفتم با شرایط پیش اومده نمیری مجبوری به نادیا گفتم بلیطت کنسل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را از کیفم در آوردم و همان طور که مشغول باز کردن قفلش بودم گفتم:

-گفتی قضیه چی بوده؟

-گفتم که... محبور شدم بگم.

نت تلفنم را روشن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردم تو پشت دری... دیدمش جا خوردم. یه لحظه ترسیدم.

-واسه چی اومده؟

وارد برنامه ی تلگرامم شدم و منتظر بالا آمدن نتم به تلفنم چشم دوختم.

-گفت اومده سهمشو بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهمش؟

پوزخندی زدم و میان پیام هایی که برایم رسید چشم چرخاندم.

-من... این یکسالی که گذشت.

خندید.

-هوا برش داشته پس.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نام و پیام مهراد ضربه ای زدم.

«سلام. فردا چه ساعتی هستین؟»

پیامش برای حدود دو ساعت قبل بود.

برایش نوشتم.

«به اتوبوس کرج نرسیدم. حدود یک ساعت دیگه با اتوبوس تهران حرکت میکنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به پنج ثانیه نرسید که پیامم را گرفت.

چشمانم منتظر به بالای صفحه و سه نقطه ای که در حال حرکت بود ماند.

برایم نوشت:

《کدوم پایانه؟》

برایش نوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«بیهقی گمونم.»

«اوکی. با این حساب حدود پنج و شش این پرو پا اینجایین پس. میام دنبالتون»

لبم را به دندان گرفتم و متفکر برایش نوشتم.

«ممنونم. مزاحمتون نمیشم. کرج می بینمتون»

حدود دو دقیقه بعد پیامش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

«تعارف نکنین. من این راهو که باید برم. میمونم با هم میریم.»

خسته و بی حوصله تر از آنی بودم که تعارف کنم. پس به اجبار برایش نوشتم.

«باشه»

«می بینمتون پس. فعلا شب بخیر»

رمان بازار
romanbazar.ir

«ممنونم. شب بخیر»

بدون آنکه به پیام های دیگرم که میانشان پیامی از محمد و نادیا هم بود جوابی دهم از برنامه بیرون آمدم. به ساعت ماشین نگاهی انداختم و برای اطمینان از بودن بلیط نگاهی به سایت خرید بلیط ها انداختم.

فقط چند صندلی خالی...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلیط را که با اطمینان اوکی کردم به شمیم که ساکت و متفکر میراند نگاهی انداختم و به مردی که به در تکیه زده بود فکر کردم.

مردی که تمام سوال های ذهنم را با سکوت پرحرفش بی جواب گذاشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۵

****

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ای را بلاتکلیف میان دود و دم ماشین ها ماندم. خبری که نشد بی خیال قراری که بود کیفم را روی دوشم انداختم و به سمت خروجی پایانه به راه افتادم.

قیافه ام خستگی را جار میزد. تمام دیشب را لحظه ای پلک بر هم نگذاشته بودم و فکرم ثانیه ای از اتفاق افتاده ی خانه ام و مردی که بی خبر رسیده بود خالی نمیشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که آمده بود اما به جای آرام کردن ذهن خیال بافم فکرم را بیشتر از قبل به هم ریخته بود.

با سکوتی که پر از کلافگی بود.

کنار خروجی پایانه ایستادم و تلفنم را که زنگ میخورد جواب دادم.

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام. رسیدین؟

قدم زنان بیرون آمدم.

-سلام. یه چند دقیقه ای میشه؟

-کدوم سمتین شما؟

با نگاهی به اطراف و سر در بزرگ پایانه آدرس را برایش گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون جا بمونین دو دقه ی دیگه اونجام.

-مزاحمتون نباشم؟

خندید.

-بمون اومدم.

قبول کردم و همان طور که تلفنم را میان مشت داشتم منتظر به دیوار بزرگ کنارم تکیه زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ظاهرا برای دیدن او به انتهای خیابان دوخته شده بود اما فکرم کجا بود... نمیدانم.

لحظه ای میان خانه ام... لحظه ای کنار او روی تخت در حالی که سرانگشتانش میان موهایم بازیش گرفته بود و لحظه ای کنار در... منتظر برای گفتن حرفی، شنیدن جوابی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم که طرف این سیصد و اندی روز میرفت، تعجب میکردم که چطور این همه روز را تاب آورده ام؟ چطور آن همه فکر و خیال، شک و شبهه مرا که دیگر چیزی از آن نمانده از پا نینداخته بود.

منِ ترمه ای که فکر میکردم بعد رفتن ترنج و نبودنش دوام نمی آورم. کم می آورم و... تمام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن ماشینی که بی شباهت به ماشین او نبود، تکیه ام را از دیوار پشت سرم گرفتم و با چند قدم کوتاه کنار خیابان منتظر رسیدنش ایستادم.

ماشین که مقابل پایم ترمز زد، بی اختیار لبخندی به او که کمی خم شده و از شیشه ی باز صندلی کنارش نگاهم میکرد زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامم را گرم جواب داد و گفت:

-خیابون پشتی تو ترافیک موندم. واسه همین دیر شد.

کنارش روی صندلی جاگیر شدم.

-به خاطر من اول صبحی زا به راه شدین.

خنده ای کرد و ماشین را از پارک بیرون برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توفیر بیرون زدنش نهایت دو ساعت بود. چه خبر؟ خوبین که؟

برای خلاصی از نور آفتابی که چشمانم را هدف گرفت عینکم را روی چشمانم زدم و گفتم:

-خوبم.

سایبان بالای سرش را پایین داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته به نظر میرسین. نخوابیدین؟

کوتاه به نیم رخش که طرفم بود نگاه کردم.

خستگی ام را از همان نگاه اول و کوتاهش خوانده بود؟!

-نه... نتونستم.

سرش چرخید و نگاهم کرد.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ای بالا کشیدم و از پشت شیشه ی سیاه عینکم به دستانم که دور قاب گوشی ام محکم شده بود چشم دوختم.

-شب خوبی نداشتم.

-خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم و سری تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش نگفتم که اتفاق همان یکسال پیش افتاده بود.

همان وقتی که با ترس از پشت گوشی نامت را با التماس خوانده بودم و تو برایم از اتفاقی گفته بودی که روی سرمان آوار شده بود.

-میخواین تا برسیم یه کم استراحت کنین.

فکر و خیال هایم را پس زدم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با صابخونه هماهنگ کردین؟

با مکث نسبتا کوتاهی جواب داد.

-بله دیشب حرف زدم. بازم رسیدیم زنگ میزنم ساعتشو اوکی میکنم باهاش.

به تشکر زیر لبی ام 《خواهش میکنم》 گفت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد که فکر اجاره ی اون خونه به سرتون زد؟ قراره برگردین همون کرج دیگه؟

-بله...

-یعنی خیال برگشت دیگه ندارین؟

-نه...

-با آقا میلاد هماهنگ کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و گفتم:

-مشکلی نیست.

با دو دست فرمان را گرفت و در جایش تکانی خورد.

-نمیخواین قبل اینکه قراردادو ببندین خونه رو ببینین؟

تک خنده ای زد و گفت:

-اومدیم اصلا نپسندیدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج ازش تعریف میکرد.

نگاهش چرخید.

-سخت گیر بود تو انتخاب.

-میدونم. عادتش بود. زود زود چیزی چشمشو نمی گرفت.

سخت پسند می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی تو همون نگاه اول این خونه رو پسند کرد. مجبور شدم به انتخابش احترام بذارم.

در جواب سر و نگاه چرخیده ی من تلخندی گوشه ی لبش نشاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای یه زندگی دو نفره به نظرم کوچیک و دست و پا گیر بود. عادت ندارم به خونه های کوچیک. نمی خواین ببینینش؟

-بدم نمیاد.

-قبل قرارداد میبرمت خونه رو ببین. دوست داشتی میریم برای قرارداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از روی ساعد و آستین هایی که تا روی آرنجش بالا برده بود گذشت و به انتهای ابرویش که خاراند رسید.

-ممنونم.

لبخندی زد و گفت:

-باید یه دستی به سرو گوشش بکشین. خیلی وقته همون طور مونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش سر نزدین؟

#پارت۷۶

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو گره کرد و با مکث جواب داد.

-نه... خیلی وقته.

-مامان گفت یه چند باری خواسته واسه جمع کردن وسایل بره ولی هر بار یه چیزی پیش اومده یا شما نبودین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بعد اون اتفاق جمع کردم اومدم همین تهران. قرار بود بمونم چون ترنج مخالف اومدن به تهران بود. دیگه بعد اون اتفاق نیازی ندیدم بمونم اونجا

-خانوادتون همون تهرانن؟

لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنها زندگی میکنم. مامان و بابا ایران نیستن. کانادان...

چند سالی میشه رفتن. به خاطر خواهرم.

-خواهرتون اونجا زندگی میکنن؟

-درس میخونه.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-شما چرا نرفتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد:

-بین رفتن و موندن دو دل بودم که پای ترنج اومد وسط. بعدم که ازدواج و... اون اتفاق.

-یکسال گذشته!

-موقعیت الانمو دوست دارم. از خیرش گذشتم.

-یعنی دیگه خیال رفتن ندارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا که نه... تا دیگه چی پیش بیاد.

-ترنج گفت باهاتون تو گالری دوستش آشنا شده.

لبخند محوی زد و گفت:

-آره... گالری خانوم محمود. اون شب حوصله ی رفتن نداشتم ولی تو رودرباسی تعارف و دعوت خانومش موندم.

-از چی ترنج خوشت اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رنگی از تعجب گرفت:

-یعنی چی؟

-ترنج باشما فرق داشت. از هر نظر. موقعیت اجتماعی، خانوادگی...

-سادگیشو دوست داشتم.

-فقط همین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-با دخترایی که دیده بودم فرق داشت. پوشش، رفتارش... طبع هنریش... نقاشی رو دوست دارم.

-تابلوتون نیمه کاره تو اتاقشه. روی چهارپایه.

-طرحش مال خود ترنجه. اون انتخاب کرد. گفته بودم یه تابلو بکش واسه سالن خونه. چند تا طرح بهم نشون داد. زیاد به دلم نچسبید. توشون همون طرحی که زده هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم خیلی دوسش داره انگار گفتم بکش... گرسنتون نیست؟ بریم صبحونه بخوریم؟

در حالی که ناخودآگاه فکرم تابلوی اتاق ترنج بود و رنگ های سرخ و زرد و نارنجی اش... رنگ هایی که برایم یادآور شعله و زبانه های آتش بود، سری تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرسنه بودم. از دیروز ظهر که ناهار را با عمه خورده بودم تنها دیشب لیوانی چای سرریز معده ی خالی ام کرده بودم و دیگر هیچ...

-پایه همه چی هستین برای صبحانه؟

خنده ای کردم و گفتم:

-همه چی که شامل کله پاچه نمیشه، میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

–دوست نداری؟

–زیادم دارم.

با خنده نگاهم کرد.

–خب!

عینکم را روی موهایم فرستادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با این سر و شکل و قیافه که عمرا بیام بشینم پشت میز یه کله پاچه فروشی. ترجیح میدم کله پاچه رو یه صبح جمعه تو خونه با لباس خونه و پای سفره بخورم.

خنده ای کرد و گفت:

-هر وقت هوس کردی پایتم اساسی...

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-موقعیتش جور شد خبرتون میکنم.

ماشین را پشت ماشینی نگه داشت و با نگاه کوتاهی گفت:

-گوش به زنگ خبرتم.

سری تکان دادم و به ترافیکی که پیش رو داشتیم چشم دوختم.

نیم ساعت چهل دقیقه ی مابقی راه در سکوت گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه به پشتی صندلی و خیره به بیرون و ماشین و مغازه هایی که از پیش چشمانم می گذشتند و چشمان خمار خوابم را هر لحظه سنگین تر از قبل می کردند.

ماشین که وارد بلوار موذن شد صدای آرامش را شنیدم.

-بیدارین؟

تن سنگین شده ام را به سختی بالا کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیدارم.

-نگه دارم همین جا؟

به مسیر و مغازه ای که اشاره کرده بود نگاه کردم و بی اختیار لبخندی زدم.

-من و نادیا و شمیم با اینجا و عمو حسین خاطره زیاد داریم. نادیا خوره ی جگره...

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی هم خوب. الانم میتونین همراه عمو حسین یه خاطره هم با من بسازین.

به او که با این حرف و زدن لبخندی در را باز کرد و پیاده شد نگاهی انداختم.

به یاد خاطرات آن روزها آهی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبحونه رو که خوردیم میبرم خونه رو بهت نشون میدم.

زیاد با اینجا دور نیست.

-کدوم سمته؟

مقابل مغازه ایستاد و نگاهی به سر در مغازه انداخت.

-همین گوهردشت.

با فشار کوتاهی در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو تو...

#پارت۷۷

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورودمان عموحسین از پشت مغازه سرکی کشید و «بفرما» گفت. مرا که دید نگاهش رد آشنایی گرفت و در جواب سلامم خنده ای کرد و گفت:

-به به ببین کی اینجاست؟ چطوری دختر جان.

با تشکر کوتاهی روی صندلی که مهراد تعارفم زده بود نشستم و در جوابش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم عمو حسین شما خوبین؟

دستانش را با دستمالی پاک کرد و گفت:

-شکر خدا. خیلی وقت بود گذرت این طرفا نیفتاده بودا...

هم شما هم اون یکی دوست.

خندیدم.

-شمیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره ش را بالا برد.

-ها همون... اما اون دوست شیطونت گاهی یه سری بهمون میزنه. گاهی تنها گاهی با یکی دوتا از دوستاش. جویای حالتون بودم. گفتن نیستین اینورا.

-یه مدتی نبودم.

نگاهش سمت مهراد کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-انشاالله که خیره.

با حرفش بی اختیار خودم را جمع کردم و به مهراد که با حوصله گوشش به حرف های ما بود نگاهی انداختم.

-چی میخورین عمو جان.

مهراد با نگاه کوتاهی به تلفنش که در حال زنگ خوردن بود آن را روی میز گذاشت و در جواب عمو حسین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چند تا سیخ از اون جگرا...

عمو حسین 《چشم》 بلند بالایی گفت و به طرف یخچالی که کنار میز ما و پشت سر مهراد بود آمد.

مهراد نگاهم را با لبخند کوچکی جواب داد و گفت:

-چه خبر از آقا میلاد. نگفتن کی تشریف میارن؟ موندنی شدن کلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو حسین با عذر خواهی کوتاهی چند سیخ جگر تازه از یخچالش بیرون کشید و به سمت انتهای مغازه اش رفت.

لب فشردم و نگاه دزدیم. مانده بودم چه بگویم وقتی خودم هم درست چیز زیادی از او و برنامه اش نمیدانستم.

نمیدانستم این بی خبر آمدن برگشتی هم داشت یا نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم که به آن روزها افتاد، همان روزهایی که ورد زبانش رفتن بود و من مانده بودم میان تردید هایم، همان هایی که دودلم میکرد برای ماندن یا نماندن و او با آب و تاب برایم از رویاهای رنگی آن طرف میگفت و ناخودآگاه وسوسه ی رفتن به جانم می انداخت، کله ای تکان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا که هست، تا تصمیمش چی باشه.

تلفنش را روی میز چرخاند:

-کار درستو اون کرد که رفت.

-شما که گفتین موقعیت الانتونو دوست دارین!

-دارم. چون نتیجه ی تلاش چندین سالمه.

-تا قبل از آشنایی با ترنج نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را پرصدا بیرون داد. تکیه اش را به صندلی اش داد و نگاهش را به انتهای مغازه و جایی که عمو حسین مشغول بود.

–نه زیاد. رویای رفتن داشتم دست و دلم به کار نمیرفت. تقریبا یقین داشتم که میرم.

نگاهش را به کندی از جلوی رویش گرفت و به من داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گاهی یه اتفاق تو رو از خواسته هات دور میکنه. اون شب و دعوت به گالری و دیدن ترنج ناخواسته همه ی برنامه هامو ریخت به هم.

-میخواین بگین تو یه نگاه عاشق شدین؟!

-نه...

-پس چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ای بالا کشید و به نمکدان روی میز چشم دوخت:

-نمیدونم. هر چی بود عشق نبود. یه دوست داشتن معمولی شاید. مثل همه ی آدما... تب تند نبود.

-یه دوست داشتن معمولی این همه از خواستتون دورتون کرد؟

نگاهم کرد. طولانی و پر مکث.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولین بار که دیدمتون جا خوردم. یه لحظه فکر کردم خود ترنجین... حالتون خوب نبود. تو ایوون امامزاده نشسته بودین. سرتونو به دیوار تکیه داده بودین و چشاتونو بسته بودین. انگار خود ترنج بود که اونجا نشسته بود و داشت به حالی که برای هممون ساخته بود اشک میریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این شباهت وقتی کم شد که چشاتونو باز کردین. قهوه ای چشاتون با میشی چشای ترنج متفاوت بود.

-ترنج شبیه مامان بود بیشتر...

-فقط رنگ چشاش. هر چی نگاه میکنم میبینم خیلی شبیهشی.

-دلتون براش تنگ نشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و بالا تنه اش را کمی روی میز کشید:

-بیشتر دلخورم تا دلتنگ.

نگاهم را با نگاه به نسبت طولانی ای جواب داد و با زدن لبخندی که بی شباهت به پوزخندی به حال هر دویمان نبود به «بفرما نوش جان» عمو حسین «دستت درد نکنی» گفت و سینی را جلو کشید و مقابلم گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشغول شو.

زیر لب تشکری گفتم و تکه ی کوچکی جگر از سیخش بیرون کشیدم.

ذهنم ناخودآگاه حرف او بود و دلخورمی که گفته بود.

نگاه بالا کشیده ام را با نگاهش غافلگیر کرد و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش فکر نکن. بخور...

-یادمه اون روز گفتین شب آخر باهم بودین.

سیخی که در دست داشت را روی سینی گذاشت.

-آره...

-گفتی حالش خوب بود.

-ظاهراً...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا این کارو کرد؟

-فکر میکنی الان باید سوالتو جواب بدم؟

#پارت۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم و بی اشتها تکه ی کوچک جگری که داخل دهانم بردم را نرم وآرام جویدم.

-تو تنها کسی نیستی که به چرای کار خواهرت داری فکر میکنی. منم مثل تو... روز و شبم شده اون اتفاق... اون صحنه... اون خونه، اون تخت... خیلی وقتا با خودم میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش میشد میرفتم از تو اون قبر میکشیدم بیرون و یه چرا و واسه چی خرج کارش میکردم تا اینطور منو مضحکه ی دست یه مشت آدمه...

خیره در چشمانم ادامه داد:

-منم مثل تو ذهنم پر از سوال بی جوابه. کم حرف نشنیدم تو این یکسال... کم تهمت نخوردم که ببین پسره

رمان بازار
romanbazar.ir

چه مرضی داشت دختره چند روز به عروسیش خودشو کشت. حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه پسره بوده....

دختره که مریض نبوده که بیاد تو خونشون جون خودشو بگیره خلاص کنه... میبینی؟ حالا حق

دارم دلخور باشم تا دلتنگ یا نه؟ اصلا دلتنگ چی؟ کدوم خاطره؟ کدوم با هم بودن؟ مگه خواهرت اجازه ثبت

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره هم داد؟ همه ش دو سه ماه بیشتر نشد که به ضرب و زور سرجمع به ده بار با هم بودن و گشتن اینور و اونور نرسید.

پوزخندی زد و با حرص تکه ای جگر از سیخ های روی هم مانده ی داخل سینی جدا کرد و به دهانش برد.

-بخور بریم تا یارو زنگ نزده خونه رو ببینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج در مورد خودش هیچی بهتون نگفت؟

-چی بگه مثلا؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم. ترنج اصولا دختر آرومی بود. سرش به کار خودش گرم بود. به علایقش، خواسته هاش... بیشتر وقتش

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خونه بود. پای تابلو یا... موسیقی کار میکرد. تو حال خودش بود.

لب گزیدم و گفتم:

-محمد میگفت افسرده بود. میگه از همون بچگی...

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

-مگه میشه یه دختر با این همه هنر...

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی دوست داشتم در موردش بیشتر بدونم اما هیچ وقت اون طوری که میخواستم نشد. بگم در موردش چیز زیادی نمیدونم دروغ نگفتم. زمان نداد تا درست ببینمش، کشفش کنم. فقط همان طور که خودتون گفتین میدونم که عاشق هنر بود. وقتی در مورد نقاشی یا موسیقی حرف میزد چشاش برق میزد. صحبت هر چی که میشد اخر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفو میکشوند به همون هنر و رشته ی مورد علاقش. اون شب اولی که دیدمش محو یکی از تابلوهای دوستش بود. یه زن... اسیر یه گردباد... برام جالب اومد که چی اون تابلو اونو اینطور محو خودش کرده. تابلویی که پر از هاله ای از ابهام بود. پر از تاریکی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و در حالی که سعی میکرد ناراحتی را پس بزند اشاره ای به سینی روی میز زد.

-سرد بشه از دهن می افته دیگه مزه ندارها...

لبخند محوی زدم و گفتم:

-ممنون. میخورم...

-پس زودتر تمومش کنین تا بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف سیخی از سینی برداشت و در سکوت مشغول شد.

همان طور که خودم را با سیخ در دستم و به ظاهر خوردن چند تکه ی کوچک جگری که بند آن بود مشغول کرده بودم، به حرف های او فکر کردم. به تک تک کلماتی که پر حرص و بغض ادا کرده بود. به دلخوری که حق او بود. حق

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهایی که میتوانست از آن هردویشان باشد و نبود. به آبرویی که ناخواسته و ندانسته این میان باخته بود. به سری که پیش هر کس و ناکسی خم شده بود. حق داشت دلخور باشد و روزهای تلف شده اش را طلب کند. روزهایی که تمامش با یک ندانم کاری و یک اشتباه ترنج دود شده و به هوا رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد هم مانند من خودش را میان روزهایی که گذشته بود گم کرده بود. میان سوال های بی جواب ذهنش...

نگاهم را از او که با قیافه ای به نسبت درهم با سیخ در دستش مشغول بود گرفتم و به پشت سر او دادم.

به چندصد متر آن طرف تر... به خاطره هایی که از آن ها سایه ی محوی بیشتر نمانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای در مغازه و چند تن از دخترو پسرانی که با سرو صدا وارد میشدند حواسم را از بیرون و دانشگاه روبرو پرت کرد.

صدای مهراد را در میان سرو صدای زیاد آن ها شنیدم.

-بریم؟

نگاهم را که دید، صندلی اش را عقب کشید و ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که به جای اینکه بخوری بیشتر داری بازی میکنی. بریم لااقل جا به این بنده خداها برسه.

به لبخند روی لبم کله ای تکان داد و کیفش را از جیب عقب شلوارش بیرون کشید.

-برم حساب کنم بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۹

**

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه ماشین جلوتر میرفت و به آدرسی که گفته بود نزدیک تر میشد، ناخودآگاه ترس و دلشوره ای که از لحظه ی نشستن داخل ماشین به جانم افتاده بود بیشتر میشد.

دلم پیچ می خورد و دل و روده ام تا پشت لبان به هم چفت شده ام می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم نشان از اضطرابم داشت. از دیدن جا و مکانی که خواهرم به خواست خودش چشمانش را روی تمام علایقش بست و امثال مرا میان برزخ کاری که کرد، رها کرده و رفته بود.

مرا که بعد او نه روزهایم معلوم بود و نه شب ها و دقیقه ها و ثانیه هایم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیر چشم مهراد را که ساکت فقط میراند نگاه کردم.

مردی را که به سمت خانه ای میراند که قرار بود زیر سقفش زندگی بسازد. عشق بسازد و... مردی که یک شبه تمام امید و آرزوهایش باد هوا شده و رفته بود.

مردی که ناغافل و با بی انصافی تمام رو دست خورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از زنی که قرار بود همسرش باشد... روی تختی که قرار بود حجله اش باشد!

از سرعت ماشین کم کرد. ناخودآگاه سرم چرخید و نگاهم روی ساختمان سنگی که چند قدم آن طرف تر بود ماند.

زبان سنگینم کوتاه تکانی خورد.

-همینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را کنار جدول پارک کرد و همان طور که کمربندش راآزاد میکرد عین خودم کوتاه جواب داد.

-آره.

در را بدون حرف دیگری باز کرد و پیاده شد. قدم زنان در حالی که نگاه سنگین و متفکرش پیش پایش بود ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

را دور زد و وارد پیاده رو شد و من همچنان به صندلی ام چسبیده بودم.

نه پای رفتن داشتم و نه دلی که...

دروغ نبود... پشیمان شده بودم. از دیدن و انتخاب خانه ای که انتخاب خواهرم بود پشیمان شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش بدون آنکه چیزی بگویم خواسته ام را میخواند و برمیگشت و سوار میشد و به تاخت از این خانه و محلی که تمامش ترنج را یادآور میشد دور میشد و میرفت.

از خانه ای که عجیب بوی مرگ میداد.

نگاه کلافه اش که به سمت من و ماشین چرخید، به ناچار و حالی بد پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساختمان کنارم نگاهی انداختم. به درختان بلندی که با نسیم خنکی که میوزید تکان تکان میخوردند.

به دختر بچه ای که خم شد و برگی که با چرخشی کف آسفالت خیابان افتاد را برداشت و ذوق کنان دنبال زنی که در خود فرو رفته قدم زنان جلو میرفت دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم آرام چرخید و به مهراد که کنار در نیمه باز خانه منتظر ایستاده بود رسید.

دهان باز کردم و دمی از هوای خنکی که بود گرفتم. هوا عجیب بوی پاییز میداد.

جلو رفتم و با فکر به اینکه چند روز به پاییز مانده انگشتان دستم را به کمک گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط ده روز دیگر...

فقط ده روز مانده بود به تنها روزی از سال که مال من بود.

مال خودِ خود من...

درست دوسال پیش بود که مثل ده روز دیگر برای آخرین بار دور هم جمع شده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سال پیش که مثل ده روز دیگر ترنج ناغافل با کیک بزرگی پشت در خانه ی عمه غافلگیرم کرده بود.

چشمان هاج و واجم را که دیده بود، خندیده بود و دست آزادش را دور شانه ام حلقه کرده بود.

کنار گوشم پچ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

«صد ساله بشی زندگیم» و من بی هوا اشک ریخته بودم. به زندگی ای که گفته بود. به محبتی که میان میشی هایش موج زده بود و من دیده بودم و میان گریه با صدای محمد که گفته بود «صبر کن ما هم برسیم دسته جمعی به این سه سالی که از اون سالی که باید به حالت گریست گذشته اشک بریزیم» خندیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامرد چطور بیست و سه سالگی ام را چماق کرده بود و با خنده بر سرم کوبیده بود!

میان گریه خندیده بودم. بلند... اشک ریخته بودم و خندیده بودم و یک به یکشان را بغل کرده بودم و باز هم میان گریه خندیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان را بغل کرده بودم و با چشمان اشکی خندیده بودم.

بوی تنش را پرحرص نفس کشیده بودم و خندیده بودم.

فشارم داده بوده و من بی هوا هق زده بودم. نخندیده بودم

وقتی چشمه اشکم جوشیده بود و عقده هایم را بی اختیار

سر شانه اش هق زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط ده روز دیگر مانده بود به آن روزی که دو سال از آن میگذشت.

فقط ده روز دیگر مانده بود به آن روز که مثل پارسال روی تختم، میان اتاق مشترکمان نشسته بودم و نئنو وار خودم را تکان داده و چشمانم به در خشک شده بود. ده روز به همان روزی که منتظر مانده بودم که ترنج عین پارسالش

رمان بازار
romanbazar.ir

با کیک بزرگی در دست بیاید و باز هم کنار گوشم پچ بزند ﴿صد ساله بشی زندگیم﴾ و او نیامده بود.

نیامده بود چون چند روزی بود از همین منزلی که پایم طرفش کشیده نمیشد به منزل نویش نقل مکان کرده بود.

منزل تنگ و تاریکش...

کنارش داخل اتاقک آسانسور ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش سمت دکمه های کنار در رفت و گفت:

-گریه کردین؟!

سر تکان دادم و بلافاصله آستین لباسم را روی صورتم کشیدم.

-حالتون خوب نیست میخواین بریم یه...

-نه،... خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئن؟

لبخندی زدم و خواستم در جوابش بگویم اگر خاطره ها دست از سر ذهن خسته ام بردارند خوبم. اما نگفتم و پرسیدم:

-واسه ساعت چند با صابخونه هماهنگ کردین؟

ساعتش را نگاهی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حدود یک ساعت دیگه.

-کجا؟

-یه املاکی هست همین نبش سه راه گوهردشت. با اینجا زیاد فاصله نداره. نگران نباشین دیر نمیشه.

آسانسور طبقه ی چهارم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۰

پشت سرم بیرون آمد و به طرف دری که انتهای راهروی بود به راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالا اول ببین. ببین پسندت میشه یا نه بعد نگران شو.

کلید را داخل قفل چرخاند و از روی شانه نگاهم کرد.

–رنگ و روت پریده. مطمئنی خوبی؟

دستش را از روی قفل در برداشت. در با صدای خشک و بدی جلو رفت.

–درا روغن میخواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی وقته درای اینجا باز نشدن.

روی بدنه ی در فشاری آوردم. در با همان صدای خشکش جلو رفت.

-ترنج از این صدا بیزار بود. مدام در اتاقو روغن کاری میکرد.

به آرامی از مقابلش گذشتم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل رویم سالن نسبتا کوچک و جمع و جوری بود با وسایلی که نیمه از آن چیده شده و نیم دیگری هنوز داخل کارتن هایش وسط سالن خانه بود.

طرف شانه ی راستم آشپزخانه ای به نسبت فضای خانه بزرگ و تقریبا دلباز...

پنجره های بی پرده ی سالن بزرگ و نورگیر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدمی جلو رفتم و وسط سالن و رو به پنجره های بزرگ و پرنورش ایستادم. آفتاب تا پای پنجره ها و روی سرامیک های سفید خانه آمده بود.

طرف شانه ی چپم و مقابل آشپزخانه دو در بود که یکی از آن ها تا ته باز بود و من فقط قسمتی از اتاق را می دیدم. جایی که جعبه هایی روی هم چیده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سمت آن یکی در که بسته بود برگشت.

ترنج گفته بود خانه دو خوابه است. پس سرویسش...

نگاهم برای پیدا کردن در دیگری روی در و دیوار خانه چرخید.

دری درست کنار در ورودی خانه بود.

-سرویسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و با اشاره ای به عقب و آن یکی در بسته پرسیدم.

-چرا اون در بسته س؟

ابروانش به آنی به هم رسید. کنار خروجی آشپزخانه ایستاد و تکیه اش را به پیشخوان داد.

-ظاهرو باطنش همینه که دیدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را چرخ دیگری داخل خانه دادم و گفتم:

-اونقدرام که گفتین کوچیک نیست.

دسته کلیدش را به بازی گرفت و به داخل آشپزخانه نگاهی انداخت.

-برای منی که عادت به خونه های کوچیک ندارم کوچیکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره ام را روی چوب قهوه ای پیشخوان کشیدم و با شستم گرد و غبار آن یکی انگشتم را گرفتم.

-قرار بود آخر هفته بیام کمکش. گفتم دست تنها نمیتونی صبر کن تا بیام. گفتم خسته میشی.

چانه ام لرزید و نگاهم از وسایل نیمه چیده ی آشپزخانه گذشت و به در بسته ای که پشت سرم بود رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا این در بسته س؟

جوابی نداد. گفتم:

-بازش می کنین؟

-گفتم که... ظاهرو باطنش همینه. بهتره بریم.

-میشه اون درو باز کنین؟

لب فشرد و با کلافگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خونه که قولنامه شد کارگر میفرستم یه سری وسایله ببرن یه دستی هم به سرو روی خونه بکشن.

–میشه اون درو باز کنی.

کنارم ایستاد و چشمان کلافه اش را به نگاه پر التماسم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون در تقریبا از بعد اون شب بسته س. چی رو میخوای ببینی؟

-به وسایلش دست زدی؟

-من از تقریبا یکی دو شب بعد اون ماجرا پامم تو این خونه نذاشتم. چند بار خواستم خونه رو پس بدم، قراردادو فسخ کنم که به هزار دلیل بی خود و باخود نشده تا امروز.

رمان بازار
romanbazar.ir

راستشو بخوای دلمم نیست حتی تو اینجا بمونی. مخالفت نکردم چون نخواستم دخالتی کنم. اگه مصری بازم به داشتنش حرفی نیست من فردا پس فردا یکی دو نفرو میفرستم بیان وسایلو جمع کنن.

-میخوام اون اتاقو ببینم. اون تختو...

نگاهش کلافه تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زدم:

-خواهش میکنم مهراد.

چشمانش را با مکث گرفت و از دسته کلیدی که در دست داشت کلیدی جدا کرد و کنار در ایستاد.

-فردای همون روز تخت و وسایلشو دادم بردن.

کلید را که داخل قفل برد دستانش آشکارا لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قفل در با صدای چلیک کوچکی باز شد و با صدای قیژ مانندی آرام کمی جلو رفت.

مهراد خودش را از مقابل در کنار کشید و با نگاه کوتاه و گذرایی به سمت انتهای سالن رفت.

از او که خودش را روی مبل رها کرد و صورتش را پشت دستانش پنهان کرد نگاه گرفتم و قدمی پیش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از دست ها را روی چهار چوب در گذاشتم و آن یکی را روی بدنه ی در فشاری دادم.

در بی صدا و به آرامی جلو رفت و به بدنه ی دیوار چسبید.

فضای پیش رویم تقریبا خالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۱

بارها و بارها در خیالم این اتاق را تصور کرده بودم. این اتاق و آن تخت را و آهنگی که از همین جا بلند بود و آن

رمان بازار
romanbazar.ir

شب مهراد برایم گفته بود. صدایی که او را تا همین جا و پشت همین در آورده بود.

جلو رفتم و کمرم را آرام روی دیوار کنارم کشیدم.

اتاق خوابش تقریبا بزرگ با پنجره هایی نورگیر و روشن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان ها که عاشقش بودم و ترنج دوستش نداشت. بر عکس من که عاشق نور زیاد و خورشیدی بودم که تا وسط اتاق می آمد او عاشق تاریکی بود و پرده های کلفت و زخیمی که کیپ تا کیپ کشیده میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم از پنجره و پرده های روشنش گذشت و به فضای خالی پیش رویم رسید. همان جایی که احتمالش را میدادم تخت خواب قبلا آنجا بود.

نیازی نبود پلک ببندم و تصور کنم. فضایی که پیش رویم بود حقیقت ها را آشکار تر از هروقت دیگری مقابل چشمانم عریان کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم.

من ماه ها را با فکر به این اتاق روز و شب کرده بودم.

کنار یکی دو جعبه ی نسبتا بزرگی که کنار کمدی اتاق روی هم گذاشته بودند ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست لرزانم که به کندی به سمت در یکی از جعبه ها رفت، صدای کروپ کروپ قلبم را درست میان گوش های داغم شنیدم.

گوشه ی در یکی از کارتن ها را بلند کردم و نگاهی به داخلش انداختم.

داخلش پر از خرده ریز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه زحمتی به خودم دهم و در جعبه را که داخل هم فرو رفته بود باز کنم، دستم را از همان گوشه ی که بلند کرده بودم داخل بردم و یکی از همان خرده ریزهای داخل جعبه را بیرون آوردم.

قاب کوچک آبی رنگی بود با زوار نقره ای رنگ دور شیشه طَلقی آن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان قابی که قبل تر ها کنار قاب عکس های دیگرمان روی میزی مابین تخت هایمان بود. از دیدن تصویر سیاه وسفید دو کودکی که درون عکس بود بی اختیار و پر بغض لبخندی زدم و پشت انگشت اشاره ام را نرم و آرام روی طَلق آن کشیدم. روی صورت دختر بچه ی دو سه

رمان بازار
romanbazar.ir

ساله ای که پستانکی در دهان داشت و به جای لنز دوربین سرش را بالا آورده بود و صورت مرا نگاه میکرد.

روی نیم رخ ترنج دو ساله ام. با آن صورت گرد بانمک و آن موهای پر خرمایی رنگش که همیشه هلاک شانه کشیدن میان موج های درشتش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنجی که عروسک کودکی من بود. عروسکی که جان داشت. عروسکی که واقعی غذایش میدادم. لباس تنش را عوض می کردم و روی پاهای کوچکم تابش می دادم و می خواباندمش... عروسکی که با وجود او هیچ وقت هیچ کدام از عروسک های دنیا به چشمم نیامد. حتی همان عروسک بزرگ و موطلایی که یک روز بغل دختر همسایه محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا دیده بودم و برای لحظه ای دلم برای زیبایی و
داشتنش رفته بود. همانی که سرانگشتانم با حسرت برای
لمس فرهای طلایی موهایش جلو رفته بود و دختر
همسایه محمد با اخم دستش را عقب برده و گفته
بود «عروسک خودمه» و نمیدانم دایی برق اشک داخل
چشمانم را دیده بود یا نه که درست دو روز بعد آن روز با

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه ی بزرگی در دست به خانه مان آمده بود. بغلم کرده بود و با محبت صورتم را بوسیده و گفته بود «ببین چی برای دخترم آوردم» و من با دیدن عروسکی شبیه همان عروسک فقط خیره نگاهش کرده بودم. همان عروسکی که ترنج موهایش را مشت کرده بود و خندیده بود و من دلم برای پستانکی که با خنده اش از دهانش افتاد رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان عروسکی که حتی یک بار آغوشم رنگش را ندید.

همان عروسکی که مرا یاد دختر همسایه محمد می

انداخت و چشمان پرتکبرش که به صورتم دوخته بود. از

آن به بعد هیچ عروسکی به چشمم نیامد جز عروسک جان

دار خودم.

ترنج خودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان لبریزم را از قاب کوچک داخل دستم گرفتم و به چهار در کنارم دادم.

پایم که لرزان جلو رفت، قاب را بی هدف روی در بسته ی جعبه رها کردم.

با هر دو دستم دستگیرهای در را گرفتم و بازش کردم.

مقابل چشمانم ردیفی از لباس بود. سمپ چپ شانه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دست لباس مردانه که تعدادی از آن ها داخل کاورهایی که رویش را لایه نازکی از خاک گرفته بود و سمت دیگرش تعداد نسبتا زیادی لباس زنانه...

جلوتر رفتم و دستم را آرام روی ردیف لباس ها کشیدم. روی طیف رنگ هایش... روی نرمی و زبری جنس پارچه هایش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن این همه لباس، این همه رنگ... ناخودآگاه فکرم به سمت کمد لباسی که داخل اتاقمان بود رفت. کمدی که مانند همین نیمی از چوب لباسی اش از آن لباس های من بود و نیمی ترنج...

لباس هایی که تمامش به سه چهار دست هم نمی رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایی که برعکس اینجا نه از مدل های زیادش خبری بود و نه از رنگ های جور و واجورش... تمامش به سه چهار دست لباس چهارخانه ی آستین دار نمی رسید. همان هایی که مامان را کلافه میکرد و باعث غر زدن به جان ترنج میشد. همان غرهایی که هیچ وقت خدا به گوش ترنج نمی رفت که نمی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۲

دستانم نرم و آرام لباس را پس و پیش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم به همان روزی رسید که مامان برای مهمانی خانه زن دایی و جشن و دورهمی ای که نمیدانم دلیلش چه بود، سر خود برای ترنج لباس مجلسی زیبایی خریده بود و ترنج با دیدنش کربلا غوغایی کرده بود دیدنی... لباسی که با اصرار مامان به پوشیدنش با حرص و بغض مقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان متحیر من و مامان تکه تکه و راهی سطل زباله شده بود.

ترنج عادت به پوشیدن این همه لباس نداشت... این همه طیف رنگ... این همه مدل...

دست و نگاهم روی لباس شب زیبایی که تمامش سنگ دوزی شده و چشم را واقعا خیره میکرد ماند. تصور این

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس داخل تن سفید و اندام کشیده ی زیبایش ناخودآگاه لبخند کوچکی روی لبم نشاند.

مامان چقدر حسرت دیدن امثال این لباس ها را به تن او داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را پر حسرت رها کردم و دستم را آرام کشیدم که با دیدن کیسه ای که انتهای کمد و پشت لباس ها بود، بی اختیار دستم جلو رفت.

کیسه را جلو کشیدم و کنجکاو درش را باز کردم.

چشمانم متحیر برای چند ثانیه روی وسایل داخل کیسه ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی آن چند دست لباسی که بی ملاحظه داخل کیسه ای آن ته کمد رها شده بود.

پنجه هایم که روی نرمی پارچه مشت شد و بالا آمد چشمان متحیرم گرد ماند.

سرم ناخودآگاه چرخید و روی سایه ای که زودتر از صاحبش جلوی در نمایان شد ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه جلوتر و تا وسط اتاق آمد و مهراد کنار در و تکیه به چهار چوبش ایستاد.

پنجه هایم ناخودآگاه روی ساتن داخل مشتم محکم تر شد.

-نمی خواین بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گشاد شده ام با قدمی که داخل گذاشت پایین رفت و روی مشتم ماند.

مهراد انتخاب ترنج بود! انتخاب خودِ خودش!... گفته بود «پسر بدی به نظر نمیاد» همون شب های اول گفته بود. بعد اینکه چند باری هم را بیرون دیده بودند. خندیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و گفته بود ﴿گمونم علف به دهن بزی شیرین اومده﴾

دستم دوباره داخل کیسه شد و اینبار روی لباس تور مشکی رنگی مشت شد.

قدم هایی درست پشت سرم و کنار جعبه ها ایستاد.

-صابخونه زنگ زد گفت تا ده دقه دیگه املاکیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و نگاهش کردم. قاب کوچکی که روی جعبه مانده بود را در دست داشت و نگاهش میکرد.

-کودکی شماست؟

دستم به همراه لباس خوابی که میان مشت داشتم روی کیسه مشت و محکم تر شد.

-من و ترنج.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبش کمی انحنا گرفت:

-چه با نمک بودین جفتتون.

شستش را نرم و کوتاه روی عکس پشت شیشه کشید.

-از بچه هایی که پستونک میخورن خوشم میاد. با نمکن.

-ترنج تا هفت سالگی پستونک میخورد.

چشمانش را با تعجب به من داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با خودش می اورد مدرسه. دور از چشم بچه ها تو دسشویی مدرسه میخورد. زدمش... از سرش افتاد. دیگه نخورد.

نگاه از نگاهش که با حرف آخرم خیره شد گرفتم و کیسه ای که میان مشت داشتم را داخل کمد انداخته و درش را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان گیجم را دوباره به نگاهش دادم و گفتم:

-این اتاق تخت میخاد... یه سری وسیله...

-هنوزم مصرین اجاره ش کنین!؟

سوالش نگاهم را ناخودآگاه سمت درهای پشت سرم برد.

تمام فکرم آن چند تکه لباسی بود که داخل کیسه و پشت لباس ها رهاشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج ظاهراً راضی بود.

-از چی؟

نگاهش کردم.

-چرا این کارو کرد؟

انگشتم بالا رفت و از روی شانه ام به در پشت سرم اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا انتخاب خودشه؟

از روی شانه کوتاه در پشت سرم را نگاه کرد. ابروانش به آنی به هم رسید و صدایش خش برداشت:

-تقریبا همه ش...

-حتی لباس های تو اون کیسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش زیر ابروان به هم رسیده اش رنگ سوالی به خود گرفت.

لب زدم:

-لباس خواب ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۳

حرفی نزد و فقط برای ثانیه ای به نسبت طولانی نگاهم کرد.

گیجش کرده بودم. مانند خودم گیج شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستم را زیر مقنعه ام بردم و روی گردن خیس و دردناکم را دست کشیدم.

-من، نمیفهمم... گیجم مهراد. نمیفهمم دلیل این کارشو.

چشمان درمانده ام را به او دادم و گفتم:

-میگی اینجا سلیقه ی ترنج بود. انتخاب اون بود ولی سلیقه ترنج این نبود. این همه نور نبود. میگی لباسای تو

رمان بازار
romanbazar.ir

این کمد تقریبا همه ش سلیقه ی خودشه ولی ترنجی که من میشناسم، ترنجی که کنار من بزرگ شد عمرش تنش همچین لباسایی به خودش ندید.

نگاهم همراه با قدم او جلو آمد و روی دست و دری که به آرامی باز میکرد نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم رخش سمت من بود. اخم داشت. با دیدن ابروان محکم و گره خورده اش احساس درد داخل پیشانی ام پیچید.

کیسه را برداشت و نگاهی داخلش انداخت.

رنگش پرید و نگاه حیرانش به سمت من برگشت.

زبانم بی اراده تکانی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گاهی با خودم فکر میکنم نکنه...

نگاهش رنگ انتظاری به خود گرفت.

کلافه قدمی عقب گذاشتم و تکیه ام را به آن لنگه در بسته ی کمد دادم و خیره به زمین وسط اتاق گفتم:

-انگار که اجبار باشه.

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشردم. خودش حرف نیمه کاره ی مرا با بستن در کنارم تکمیل کرد.

-ازدواج با من؟

به جای حرف فقط نگاهش کردم.

پوزخندی زد و گفت:

-من فقط پیشنهاد دادم. خیلی محترمانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

کف کفشش را روی زمین کشید و درست مقابلم ایستاد.

نیم رخش که با حرف من از آن اخم و کلافگی به بی تفاوتی رسیده بود، سمت من بود.

-میتونست قبول نکنه.

-اینا فقط حدس و گمانای ذهن بیچاره ی منه.

سرش روی شانه چرخید و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از بس فکر و خیال کردم خل شدم. عقلم دیگه به جایی قد نمیده. کاش یکی روشنم می کرد.

-به قول خودت یکسال گذشته.

-این یکسال برای من به اندازه ی صد سال گذشته. هر روزش یکسال گذشت. بدون ترنج سخت گذشت. نمیگذره. پوزخندش دلم را درد انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تصمیم خودش بود. به تصمیمش احترام بذار.

چشمان و دلم هر دو سوخت. پوزخندش تلخند شد و با نگاه کوتاهی به قاب کوچکی که هنوز در دست داشت، آن را به طرفم گرفت و گفت:

-از خیر این خونه بگذر.

دست رعشه گرفته ام به کندی جلو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

نگاهش را با مکث گرفت و به بیرون داد.

تلفنم در آن دقایق برای بار چندم بود که زنگ می خورد.

-تاب نمیاری اینجا... در و دیوارش انگار رو قلب آدم سنگینی میکنه... نمیشه توش نفس کشید.

-واسه همین جون ترنج بی جون شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره اش طولانی شد. پوزخندی به احوال هردویمان زدم و همان طور که از کنارش می گذشتم گفتم.

-خونه که قولنامه شد و کلیدا رو تحویل گرفتم برمیگرد همین جا... باید یه دستی به سرو روش بکشم. وسیله های تو اون کمد که تکلیفش معلومه براتون جمش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میمونه مابقی وسایل که یا خودتون وقت بذارین برای بردنش یا یه نفرو بفرستین براتون ببره.

کنار پیشخوان ایستادم و تلفنم را از کیفم بیرون آوردم.

سه تماس بی پاسخ... تلفن آخری از آن مامان بود و آن دوتای دیگری از محمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را میان مشت گرفتم و به سمت او که وارد سالن میشد چرخیدم.

-به وسیله ها کار ندارم بمونه همین جا. میمونه یه سری خرده ریز که یه روز هماهنگ میکنم میام میبرمشون.

-پس یه شماره کارت چیزی بدین من مبلغشو واریز کنم.

گوشه لبش کمی انحنا گرفت و من ناخودآگاه اخم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش چرخ کوتاهی داخل خانه و روی وسایل چیده و نیمه چیده ی آن زد و گفت:

-آدم بلاخره صدقه سر امواتش یه خیراتی هم میکنه.

تنم با حرفی که زد بی اختیار رعشه گرفت:

-بهتره خیراتتونو ببرین جای دیگه. اونی که درخورشه من نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته کلید را در دستش تابی داد و گفت:

-به نظرت یکسال زیاد نیست؟

پر سوال نگاهش کردم.

-بعد یکسال اومدی دنبال چی؟ چرا و چی شده ی مرگ خواهرت؟ دیر نیست یه کم؟ افتادی دنبال این خونه واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

چی؟ قرار کارآگاه بازی دربیاری بیفتی دنبال سرنخ؟! چی تو ذهنت میگذره؟

نگاهم را از چشمان ریز شده و مچ گیرش گرفتم و به پنجره های روشن و پر نور خانه دادم.

ذهنم به دنبال جوابی برای سوال هایش رفت. به جوابی که نرسید بی اختیار شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا چند دقیقه پیش، تا پشت همین در از تصمیمی که داشتم پشیمون بودم ولی دروغ چرا، با دیدن اینجا...

ساعد و کف دستم را روی چوب قهوه ای زیر دستم کشیدم و گفتم:

-دلم واسه این پنجره ها رفت. واسه این نوری که تا این وسط اومده. احساس میکنم اینجا رو دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به کندی از پنجره گرفتم و به او دادم.

–من قرار نیست کارآگاه بازی دربیارم. دنبال هیچ سرنخی هم نیستم. من فقط دلم تنگ خواهرمه... یکساله ندارمش. ترنج همه ی زندگی من بود. یکساله زندگی ندارم.

سرم را با اندوه تکان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتون حق میدم ناراحت باشین. نیشتر بزنین و از... من بهتون حق میدم. میفهممتون. میدونم چی کشیدین، چی دارین میکشین. میدونم حرف مردم چقدر سخته، چقدر درد داره. میدونم امید و آرزوهایی که یه شبه ته ش هوا میشه یعنی چی...

-نمیدونی...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۴

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمد و خیره در نگاه دو دو زن من که نگفتن میخواست لب زد و گفت:

-نمیدونی چون جای من نیستی که بدونی. با چشات ندیدی، با دستات لمس نکردی حقیقتی رو که یه مرتبه و یهو رو سرت آوار شده. تو چطور دم از دونستن میزنی وقتی هیچی ندیدی. فقط اومدی دیدی یه تنی رو زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

خاک کردن و رفتی!... رفتی و نشستی به یه سال چرای
این ماجرا فکر کردی بدون اینکه به خودت زحمت بدی تا
سرخاک خواهری که دم از زندگیت بود میزنی بیای... تو
چه میدونی اون شب و روزهای بعد و بعدترش به ما چی
گذشت. به من... به مادر بیچاره ت. تو چه میدونی وقتی یه
زنگ و یه خبری ته دلتو خالی میکنه یعنی چه؟ چه

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونی چند دقیقه راه وقتی میون ذهن ترسیده ت برات چند فرسخ میشه یعنی چی؟ چه میدونی وقتی پشت در همین خونه دستات رعشه می گیره و توان اینکه یه کلید تو قفل بچرخونی رو هم نداری و بارها از دستت رها میشه و پخش زمین میشه یعنی چی؟ چه میدونی وقتی پا تو خونه میذاری و دلت ناخودآگاه گرم چراغای روشن خونه و

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آهنگی که از همین اتاق خراب شده میاد و تو دلت خوش میشه به بودنش یعنی چی؟

صدایش بالا رفت:

-تو چه میدونی یعنی چی وقتی میون همین اتاق با یه جسم بی جون مواجه میشی یعنی چی؟ چه میدونی زمین زیر پات خالی شدن یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم بی اراده و بی حال به پیشخوان چسبید.

-بسه...

تک خنده ای زد:

-دیدی... تو حتی توان شنیدنشم نداری. توان شنیدن یک ساعت از این یکسالو. پس نگو میفهمی. ترنج، خواهرتو... تنها به خودش ظلم نکرد ترمه. ظلم اصلی رو در حق من و

رمان بازار
romanbazar.ir

تو و آدمایی کرد که دلشونو خوش کرده بودن به بودن پوشالی اون. گاهی واقعا برای خودم متاسف میشم که انتخابم آدم ضعیفی مثل اون بود. آدمی که به جای ایستادن و محکم بودن ساده ترین و پست ترین راه رو واسه جا زدنش انتخاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای حرفش که رسید نفسش را پر حرص و کلافه بیرون داد و دستی روی موهایش کشید:

-داره دیر میشه بهتره راه بیفتیم.

با این حرف نماند و به طرف در خانه قدم تند کرد. با حالی خراب کیفم را از روی پیشخوان برداشتم و با نگاه دیگری به اتاقی که درش کاملا باز بود و مهراد با تلخی از خاطرات

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شبش برایم گفته بود، سلانه و آرام به سمت در و او که کلافه بود به راه افتادم.

در را بیشتر برایم باز کرد و گفت:

-این یکی دو روزه رو بمونین خونه ی خودتون تا من بدم اینجا رو یه کم مرتب کنن.

-من از گفتن اون حرف منظور بدی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را پشت سرش بست.

-کدوم حرف؟

لب گزیدم و گفتم:

-این که اجبار باشه.

لبخندی که بی شباهت به تلخند نبود زد و در را قفل و بست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیاد بهش فکر کردم.

خندید:

-چاره ای ندارم. انتخابش بوده به هر حال. یاد گرفتم به تصمیم آدما احترام بذارم.

نگاهم را از او و چشمانی که با تمام تلاشش رنگ ناراحتی به خود گرفت، گرفتم و به تلفنم که زنگ می خورد دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام نقش گرفته ی مامان روی صفحه ی تلفنم بی اراده لبخند ریزی روی لبم نشاند.

تلفن را بالا بردم و همان طور که همراه او وارد کابین میشدم جواب دادم.

-الو مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

نام مامان نگاهش را کوتاه سمت من چرخاند و کلید کنار در را فشرد.

-ترمه... سلام، خوبی مامان؟

بدون آنکه از نیم رخی که سمتم بود چشم بگیرم جواب دادم.

-خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث نسبتا کوتاهی پرسید:

-کجایی؟

بی اختیار پوزخندی زدم و سمت آینه ی پشت سرم چرخیدم.

امان از تو محمد... امان...

-کرجم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی اومدی؟

از داخل آینه نگاهش کردم. به دسته کلید در دستش چشم داشت.

-تو که باید بهتر بدونی!

-فکر میکردم قضیه خونه ترنج شوخیه.

-دارم میرم قولنامه ش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم نگاه بالا کشیده ی او را به دنبال داشت.

-تو که خیال برگشتن داری چرا نمیای پیش خودم؟

-اینجوری راحت ترم.

-این همه خونه ترمه. چرا اونجا؟!

خیره در نگاه او لب زدم.

-دوسش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کابین با تکان کوچکی ایستاد و مهراد با فشاری به در بیرون رفت.

بی اختیار لبخندی زدم و به دنبالش آن چند قدم فاصله تا در را طی کردم.

-اذیت میشی.

-نمیشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و از پشت گوشی نفسی تازه کرد.

–چیزی تا ناهار نمونده. کارتون تموم شد بیاین اینجا ناهارو باهم باشیم.

میان درگاه در ایستادم و به مهراد که عینک سیاهش را روی چشم میزد و به سمت ماشینش میرفت نگاه کردم.

–مگه رستوران نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-محمد گفت امروز کرجی گفتم بمونم خونه یه چیزی درست کنم ناهار باهم باشیم. میای؟

خودم را به ماشین رساندم و در حال باز کردن درش گفتم:

-میام.

مهراد نگاهم را با نگاه کوتاهی جواب داد و دنده را جا زد.

صدای مامان رنگی از خوشحالی گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوشی رو میدی مهراد؟

بی حرف گوشی را به سمتش گرفتم.

بدون سوال و جوابی و تنها با یک نگاه کوتاه گوشی را گرفت و کنار گوشش برد.

-جانم مهوش جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من در حالی که ذهنم 《جانم مهوش جان》 او بود تکیه ام را به صندلی ام زدم و از پشت شیشه ی ماشین به خیابان های نیم روز شهرم چشم دوختم.

#پارت۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مکالمه اش بعد از احوال پرسی کوتاهی چند کلمه «نه و اره و چشم و حتما» بیشتر نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور که ظرف همین چند دیدار کوتاه شناخته بودمش اهل تعارف نبود. اخلاقش درست خلاف من و ترنج بود. زود جوش بود و خیلی راحت ارتباط برقرار میکرد. تنها با چند کلمه صمیمی شد... درست خلاف من... برعکس ترنج و همینش برایم کمی عجیب بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب ترنج برایم عجیب بود. این مرد!... آن خانه... آن وسایل... آن رخت و لباس ها... آن لباس های داخل کیسه!

-پشت خطی دارین.

گیج سر چرخاندم. تلفنم را سمتم دراز کرد.

-محمده.

فک فشردم و دستم را برای گرفتن تلفنم جلو بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش دست از سرم برمیداشت... کاش مثل همان روزها که بی خیالم شده بود بی خیالم میشد.

-محمدو میشناسین؟

-چیش برات عجیبه؟

شانه ای بالا کشیدم و بی خیال تماس محمد تلفنم را داخل کیفم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از خیلی وقت پیش میشناسمش. حتی قبل از آشنایی با ترنج.

-از کجا؟

-به واسطه ی یکی از دوستام. دوست مشترکمونه. بعدم به خاطر شرکت و پخش دارو و کارمون که کم و زیاد به هم مربوط میشه صمیمی تر شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه و گذرا نگاهم کرد و گفت:

-محمد میگفت رشتتون تجربی بود. چی شد سر از زبان درآوردین پس؟!

پوزخند زنان پرسیدم:

-محمد دیگه چیا گفته؟

کم نیاورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی چیزا...

لب زدم:

-از همین رفتارشه که بدم میاد.

خندید و من به روزهایی فکر کردم که به خاطر او و رشته ی مورد علاقه اش انتخاب رشته کرده بودم. همان روزهایی که خودم را به هر سو میزدم تا کمی، فقط کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم او بیایم. ببینتم... مرا که دیوانه و هلاک یک نگاه و توجه ی او بودم. همان نگاه و توجه ای که تمامش از بچگی و کودکی مان معطوف من بود و مدت ها بود که به واسطه ی همان دختری که خیالش را برده بود کمرنگ شده بود. همان روزهایی که به خاطر او آزمون تجربی دادم و به خاطر علاقه ی خودم زبان... همان روزهایی که محمدِ

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهایم بدون آنکه بداند چه بر سر احوال دلم می آورد کمرنگ و کمرنگ تر میشد و از او تنها سایه ی محوی نماند. همان روزهایی که خبر قبولی ام در هر دو رشته آمد و من پشت پا به هر چه آرزو و دیده شدن بود زدم و دنبال علاقه و انتخاب خودم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان روزهایی که محمد با فهمیدن تصمیمم سرزده سرو کله اش پیدا شد. همان روزهایی که سرم تشر زد و با فهمیدن خواسته و انتخابم خر خواندم. سرم هوار کشید و حتی کشیده ای پس کله ام خواباند.

همان وقت هایی که جواب من با هوار هوار کشیدن او تنها یک نگاه خیره ی خونسرد شد. نگاهی که مدت ها بود با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن او به بی تفاوتی رسیده بود. از همان وقت ها که سایه شد و بعد ها محو شد.

غروب کرد...

خیره به جلویم و غرق خاطره های نه چندان دور روزهای گذشته بودم که ماشین را چند متری سه راه پارک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قصدم دخالت تو کارت نیست اما ترجیح میدم اینجا رو اجازه بدی تا من طرف معامله بشم. تو فقط جاهایی که لازمه رو امضا بزن.

از خدا خواسته سری تکان دادم و ﴿باشه﴾ زیر لب زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت نه حوصله ی این کار را داشتم و نه در همچین مواقعی زبان مردها را بلد بودم.

کنارم در حالی که عینکش را بند دکمه ی بالای لباس سیاهش میکرد به راه افتادم.

با دیدن لباسش ناخودآگاه به چند باری که دیده بودمش فکر کردم. به هر چند باری که تنها همین رنگ را به تنش

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بودم. نمیدونم انتخابش علاقه اش بود یا... فکرم که به حرف های چند دقیقه قبلش داخل خانه افتاد، بی اختیار نفسی تازه کردم و از میان در شیشه ای که برایم باز نگه داشته بود گذشتم و داخل شدم.

سه مردی که داخل املاکی بودند با سلام بلند او ایستادند و جواب او را با خوشرویی و «به به دکتر جان» دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اشاره اش کنارش روی صندلی نشستم و کوتاه جواب احوال پرسی مردی که پشت میزش نشسته بود را دادم.

-خانوم مشتری ان دیگه؟

مهراد 《بله》 ای گفت و رو به من با صدای به نسبت آرامی پرسید:

-مدارکت همراته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بی حرف بلافاصله به سمت کیفم رفت و با مدارکم بیرون آمد.

-من با هر مبلغی که بگن مشکلی ندارم. فقط اون خونه رو میخوام.

مدارکم را گرفت و همان طور که بلند میشد زیر لب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-موندم از چی اون خونه خوشتون اومده شما دو خواهر!

با این حرف حینی که نگاهش به صفحه ی باز شناسنامه ام بود جلو رفت و کنار میز ایستاد.

-شرایط رو برای خانوم گفتین که جناب دکتر؟

نگاه مهراد کمی روی صفحه ی باز سجلد در دستش کش آمد و سرش به همراه «بله» آرامی که گفت، کوتاه از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شانه به سمتم برگشت و فکر من به دنبال شرایطی که او برایم نگفته بود رفت.

-مدارک خانومو لطف میکنین؟

مهراد مدارکم را روی میز گذاشت و کنار مرد صاحب خانه روی صندلی نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از آن دو و دو مرد دیگری که یکی پشت میز نشسته و یکی کنارش ایستاده بود گرفتم و به بیرون دادم.

دروغ چرا... دلشوره داشتم و از وقتی که پایم را داخل اینجا گذاشته بودم اضطراب و نگرانی لحظه ای رهایم نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۶

رمان بازار
romanbazar.ir

من با یک نگاه عاشق آن خانه شده بودم. عاشق خانه ای که تا قبل دیدنش به نظرم بوی مرگ میداد. بوی نیستی، رفتن، رها شدن.

اما با دیدنش... با دیدن آن پنجره هایی که همیشه خدا هلاکشان بودم نظرم عوض شده بود. من آن خانه را می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم اما با تمام خواستنم ضمیر ناخودآگاهم از چه می ترسید را نمی دانم!

صدای زنگ تلفنم نه تنها نگاه مرا بلکه نگاه بقیه را هم هرچند کوتاه به سمت من و کیفم کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را برداشتم و با نگاهی به مهراد که دستانش را روی سینه جمع کرده و نگاهش سمت من بود، عذرخواهی کوتاهی کردم و به سمت در به راه افتادم.

-الو...

جوابش با مکث نسبتا کوتاهی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی حوصلمو نداری با یه اشاره اسممو بزن تو بلک لیست گوشیت خودتو از شرم خلاص کن راحت شی.

بیرون آمدم و در شیشه ای را پشت سرم رها کردم.

-تو اولین فرصت همین کارو میکنم.

-خیلی عوضی شدی به قران.

لبخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

-سلام و زهرمار. کجایی از دیشب هرچی می گیرمت جواب نمیدی؟

-چکارم داری؟

-مگه حتما باید کاریت داشته باشم که سراغتو بگیرم.

-غیر اینه مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالم داره ازت بهم می خوره. از این همه سردیت. این همه تلخیت. چته تو؟ بگم گه خوردم دلت خنک میشه؟ دست از این اداهات برمی داری؟

–نه، دیگه هیچی دلمو خنک نمی کنه. حتی چیز خوردن تو.

نفسش را کلافه رها کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عوض که نه، عوضی شدی ترمه به خدا.

پوزخندم بی صدا بود.

-میلاد دیشب اونجا چه غلطی میکرد؟

خندیدم.

-فکر کن اومده بود به سر و زن و زندگیش سر بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرت نگو... چرا به جای اینکه جواب بدی گوشیتو خاموش کردی؟ بگم نصف شبی به خاطر تو زدم به جاده باورت میشه؟ بگم تا چالوس اومدم باورت میشه! هرچی گرفتمت خاموش بودی. مجبور شدم زنگ زدم میلاد. گفت راه افتادی طرف کرج. سه صبح بود که سر ماشینو کج کردم سمت کرج.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نگرانمی؟

-نباشم؟!

-نه... میشه نباشی؟ توروخدا نباش محمد. نگرانم نباش. تو زندگیم نباش. دست از سرم بردار.

-ترمه!!...

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری اذیتم میکنی محمد. بودنت، وقت و بی وقت زنگ زدنت، این الکی حواست بودنا حالمو بد میکنه. من عادت به این بودنا ندارم. به اینکه حواس یکی جمعم باشه ندارم. گیجم نکن. خودمو به حالم خودم بذار. برو... مثل این چند سالی که رفتی، نبودی... نباش محمد.

-کجایی الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-محمد؟!

صدایش را بالا برد. ناراحتش کرده بودم.

-دارم میپرسم کدوم گوری هستی تو؟

ضربه ای از پشت سرم روی شیشه خورد و سر و نگاهم را چرخاند. مهراد بود که اشاره کرد داخل شوم.

-خداحافظ...

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه ای به صدای بلندش که نامم را میخواند نکردم و با فشردن کلید کنار گوشی و خاموش کردن آن با حالی بد و دست و پایی که رعشه گرفته بود داخل شدم.

مهراد با ورودم در را بست و نگاهم کرد.

-خوبی؟

سر تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا امضا کن.

-تموم شد؟

-آره.

-رهن یا اجاره؟

-واسه رهن مبلغ بالا بود. نمیدونستم همچین مبلغی تو حسابت هست یانه. اجاره ش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم.

برگه ی قولنامه را از روی میز برداشت و گفت:

-بخونش بعد امضاش کن.

برگه را گرفتم و خودکاری از روی میز برداشتم.

-هرچی هست قبوله.

رمان بازار
romanbazar.ir

پای برگه را امضا زدم و درجواب 《مبارک باشه》 مرد پشت میز و صاحب خانه لبخند کوچکی زدم و رو به مهراد به آرامی گفتم:

-باید بریم بانک من مبلغ پیش پرداخت رو بریزم به حسابتون.

لبخندی زد و برگه ی قولنامه را به همراه مدارکم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میریم حالا دیر نمیشه.

با این حرف به سمت صاحب خانه رفت و با او دست داد.

-من باهاتون تماس میگیرم.

صاحب خانه دستش را محکم فشرد.

-ما در خدمتیم.

مهراد رو به جمع با خداحافظی کوتاهی نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم.

کنارش به راه افتادم. بیرون و مقابل در لحظه ای ایستاد.

برگه ی لوله شده ی در دستش را به سمتم گرفت و گفت:

-مبارک باشه.

برگه را گرفتم و زیر لب تشکری کردم و گفتم:

-لطفا شماره حساب یا کارتتونو برام بفرستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینکش را به چشمانش زد.

-میفرستم. فعلا بریم که مامانتون منتظرن.

نگاهی به ساعتم انداختم.

چند دقیقه از اذان گذشته بود.

در حال جا دادن برگه داخل کیفم سوار شدم.

-ببخشین به خاطر من کلی الاف شدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را با لبخند کوچکی داد و ماشین را از پارک بیرون برد.

-کلیدا پیش من میمونه تا زنگ بزنم یکی دو نفری رو بفرستم سر وقت خونه.

-زحمتتون میشه.

-زحمتش یه تلفنه فقط.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم فقط تکلیف اون وسیله...

-احتیاجی به جمع و جور کردنش نیست. بمونه همون جا. میمونه فقط یه سری خورده ریزه که هماهنگ میکنیم میام میبرم. نپرسیدم،بستنی چیزی میخورین براتون بگیرم؟

نگاهم را به بیرون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه. گرسنمه فقط.

سنگینی نگاهش را کوتاه روی نیم رخ چرخیده ام حس کردم.

توجه ای نکردم و کیفم را روی شکمم که مالش میرفت فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم داغ آن ترش تره ای که مامان آن شب برایم بار گذاشته و با آمدن زن دایی و حَشر حَشر کردنش نخورده بودم به دلم مانده بود.

دلم از همان ترش تره ها میخواست. از همان ها که مامان میپخت و مزه ی هیچ ترش تره ای به پایش نمیرسید.

حتی عمه که هلاک دست پخت او بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که مشغول صحبت با تلفنش بود ماشین را مقابل در پارک کرد و به نرمی و بدون آنکه ماشین را خاموش کند دستی را بالا برد.

زیر لب تشکر کوتاهی گفتم و بدون آنکه منتظر جوابی از طرفش بمانم از ماشین پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانستم باید همان جا کنار ماشین منتظر او و پایان تماسش بمانم یا نه که با تکان سری و اشاره به در خانه خواست منتظر نمانم و داخل شوم.

به ظاهر تماسش که از همان یکی دو دقیقه بعد از حرکتش جواب داده بود هنوز هم تمامی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل ﴿ماشاالله﴾ به فک پر چانه ی شخصی که پشت خطش بود گفتم و از خدا خواسته نماندم و جلو رفتم.

از پل کوچک روی جدول گذشتم و ذهنم ناخودآگاه سمت دیشب و میلاد رفت. از صبح برای چندمین بار بود که میان درگیری هایم فکرم برای لحظه ای هر چند کوتاه هم که شده به سمتش رفته بود. از دیشب از او بی خبر بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم همان جا مانده بود یا... به محمد و تماسش فکر کردم. به همان موقعی که گفته بود مجبور شده بود با میلاد تماس بگیرد و من گوش هایم ناخودآگاه برای شنیدن خبری از او تیز شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا دلم میخواست میان بی خبری هایم خبری از او هم بود. حتی اگر شده میان صدای زنگ تماس هایم... اما نبود.

شاسی زنگ را فشردم و گذرا نگاهی به مهراد که گوشش به تلفنش بود و به ظاهر بی حوصله می آمد انداختم. تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش را به صندلی اش داده و دست آزادش را پشت سر و گردنش برده بود.

نگاهش که از همان فاصله به سمت من چرخید، چشم چرخاندم و در جواب «کیه» مامان «باز کن» گفتم.

در را با فشاری هول دادم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پای راه پله ها رسیده بودم که صدای باز شدن در واحدش را از همان جا و میان سکوت بی حد و اندازه ی پارکینگ و ساختمان شنیدم.

خسته و داغان از شب و روزی که گذرانده بودم از پله ها بالا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد پاگرد شدم و با دیدن مامان که در فاصله ی چند قدمی ام بالای پله ها ایستاده بودم بی اختیار لبخندی زدم.

لبخند کوچکم را با لبخند عمیقی جواب داد و یکی دو پله ای پایین آمد.

-خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ی پر مهرش روی صورتم ناخودآگاه به چشمانم نیشتری زد.

-سلام.

دستش را پشت کمرم گذاشت.

-به روی ماهت. چرا تنهایی پس؟

از روی شانه اش پله های پایینی را نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهراد موند تلفنشو جواب بده.

سری تکان داد و روی کمرم فشاری آورد.

-خسته ای بریم تو.

از همان جلوی در بوی غذایش را که دل گرسنه ام را به تاب و تبی انداخت به ریه کشیدم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال کندن کفش هایم نگاهی به سالن نیمه تاریک مقابلم انداختم.

مامان پرده های سالن را کیپ تا کیپ کشیده بود و تنها نور آنجا از آن دو چراغ پایه بلندی بود که دو طرف سالن روشن بود. انگار درست همان موقع ها بود که ترنج خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. یا همان وقت هایی که مامان میگرنش عود میکرد و خانه تاریک میشد.

صدایش لخ لخ روفرشی اش نگاهم را سمت آشپزخانه و او کشاند.

-چایی بیارم برات یا شربت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی صورتش دقیق شد. به نظر بی حال می آمد.

چشمان روشن میشی رنگش آن برق همیشگی را نداشت.

کیفم را روی مبلی رها کردم و در حال در آوردن مقنعه ام جلو رفتم.

گفته بود از محمد شنیده کرجم!... مانده بود تا برایم ناهار بار بگذارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانست غذای خانگی را به غذای بیرون ترجیح میدهم.

مانده بود تا از ناهاری که پخته بود با هم بخوریم!

-فرقی نمیکنه.

مقنعه ام را روی دسته ی صندلی ای انداختم و دکمه ی بالای مانتوام را باز کردم.

-سرت درد میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش به همراه قوری بالای فنجان ها کمی مکث کرد.

مانتویم را از تنم کندم و کنار مقنعه ام گذاشتم.

-دکتر رفتی؟

فنجان ها را از چای پر کرد و گفت:

-قرص خوردم بهترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۸۸

کنارش ایستادم و فنجانی که به طرفم گرفته بود را گرفتم:

-واسه همین موندی خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی حالی زد و آن یکی فنجان داخل سینی روی میز را برداشت.

-تو چرا انقده بی حالی؟ اصلا رنگ به رو نداری!

به فنجانم نگاه کردم.

-یه کم خسته ام.

-خونه رو قولنامه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکانی داد و جرعه ی کوچکی از چایم را خوردم.

-می خوای بری تو اون خونه که چی؟ با خودت فکر کردی که ممکنه تو اون خونه، با وسایلی که تک تکش تو رو یاد خواهرت می ندازه چه به سر روح و روانت بیاد؟ قصد آزار خودتو کردی که چی مامان جان؟

نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اون خونه رو دیدی؟

به جای جواب فقط نگاهم کرد.

-پنجره هاشو دیدی مامان؟

-از خیر اون خونه بگذر ترمه.

-چرا؟

-داغونت میکنه مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم میخواد یه صندلی کنار پنجره ش بذارم بشینم فقط ساعت ها بیرونو نگاه کنم. پنجره هاش پرده نداره مامان. آفتاب قشنگ پهن میشه تا وسط سالن. همه جا روشنه.

فنجانش را روی میز گذاشت و از کنارم گذشت.

-میرم پرده ها رو کنار بزنم. حواسم بهت نبود که جاهای تاریک ناراحتت میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کردم و بازویش را گرفتم.

-بذار باشه.

نگاهم کرد.

لب گزیدم:

-بوی اناربیجت همه جا پیچیده.

خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی وقته درست نکرده بودم. نمیدونم مزه ش مثل قدیما شده یا نه.

لبخند روی لبش با شنیدن صدای زنگ در جمع شد.

–مهراده. برم درو باز کنم میزو بچینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان نیم خورده ام را روی میز گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. مامان گوشی آیفون را گذاشت و در واحد را باز کرد.

لبخندی به روی من که وسط سالن بزرگ خانه اش ایستاده بودم زد و گفت:

-تا تو یه آبی به دست و روت بزنی منم میزو چیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف به سمت دری که به فاصله ی کمی کنار پیشخوان آشپزخانه بود به راه افتادم.

در حال باز کردن در بودم که ضربه ی کوتاهی روی در واحد خورد و صدای مامان که می گفت «بفرما مهراد جان» به گوشم خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مهراد را که وارد شد و در را پشت سرش بست با نگاه کوتاهی جواب دادم و وارد سرویس شدم.

در پشت سرم بسته شد و بی اختیار بغضی که از چند دقیقه ی قبل نفسم را سنگین کرده بود بی صدا شکست.

اشک شره کرد و نگاهم از میان آینه به چشمان مملوم خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه ی بی صدایم برای چه بود را خودم هم نمیدانستم!

به حال خودم یا بی کسی و تنهایی مامان، یا نبودن ترنجی که میتوانست مثل امروز جمع چهارنفره مان را تکمیل کند و نبود! یا که نه تمامش بهانه ای بود تا به حال دیشبم و رفتنی که دنیا دنیا تلخی پشتش بود زار بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه بود دلم فقط به دنبال بهانه ای برای اشک ریختن بود. بهانه ای که با دیدن مهراد کنار در که یادآور تلخی نبودن ترنجم بود دست و پا شده و سر باز کرده بود.

#پارت۸۹

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر آب را باز کردم و مشتی آب روی صورتم خالی کردم.

پلک زدم و قطره ای به همراه قطرات آب روی صورتم روان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دومین و سومین مشت را در حالی که شانه هایم بی صدا میلرزید و صورتم از درد و بغض جمع شده بود روی صورتم خالی کردم.

دلم که کمی... فقط کمی سبک شد،

شیر آب را با حال بدی بستم و ثانیه ای را به سنگ سیاه زیر مشتانم خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قطرات آبی که از سنگ ها روان بود و داخل کف پوش میشد. کاش مشتی از همین آب هم ذهن و فکر خسته ام را مثل قطرات اشکی که از چشم و صورتم روان بود را می شست و می برد.

کاش کمی، فقط کمی ذهنم آرام میگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم را صاف کردم و با نگاه کوتاه و گذرایی به آینه حوله را برداشتم.

روی حوله ای که میان دستانم بود و نرم و آرام به صورتم می کشیدم را نفس کشیدم و توجه ای به قلبم که با نفس عمیقم به سوزش افتاد نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مامان را از فاصله ای به نسبت دور و از پشت در شنیدم.

انگار زیاد لفتش داده بودم.

حوله را به جایش بند کردم و دستی پایین تیشرت سیاه تنم کشیدم و بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد را با لیوانی شربت در دست، مقابل همان قابی که دفعه ی پیش با ورودم به خانه توجه م را جلب کرده بود دیدم.

صدای بسته شدن در نگاه او را از سر شانه به سمتم چرخاند.

توجه ای نکردم و وارد آشپزخانه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان در حال کشیدن غذا بود.

کنارش ایستادم. دیس پلو را به دستم داد و گفت:

-اینو بذار رو میز... مهراد جان.

مهراد لیوان تقریبا پرش را روی سنگ پیشخوان گذاشت.

-دستمو بشورم.

مامان لبخندی زد و صندلی پیش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین مامان.

روی صندلی که برایم عقب برده بود نشستم و گفتم:

-میلاد اومده.

دستانش برای ثانیه ای لبه ی صندلی که در حال عقب کشیدنش بود ماند.

-کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی آب برای خودم ریختم.

-دیشب.

نشست و منتظر نگاهم کرد. لیوان را بالا بردم و به ورودی آشپزخانه نگاه کردم.

-باید با هم حرف بزنیم.

-در مورد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد مقابل پیشخوان ظاهر شد. مامان را نگاه کردم. با دیدن مهراد تکانی به تنش داد و دسته ای از موهای بلند لختش را که مثل همیشه دم اسبی بالای سرش جمع کرده بود از روی شانه اش عقب زد.

بشقابی برداشت و تعارف زد.

-بشین مهراد جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد صندلی مقابل مرا عقب کشید و نشست.

-حسابی افتادین به زحمت.

مامان خندید و کمی پلو کشید.

-مخصوص تو مرغ گذاشتم که میدونستم دوست داری. واسه ترمه اناربیج. دوست داری توام امتحانش کن ببین خوشت میاد یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد بشقاب پلویی که مامان به سمتش گرفته بود را گرفت و به طرف من دراز کرد.

-ظاهرش که دلبره. امتحانش میکنیم ببینیم چجوریه.

دستم به کندی برای گرفتن بشقاب دراز شد. لبخندی به صورتم زد و آن یکی بشقاب را از مامان گرفت و مقابلش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان آب نیم خورده ی کنارم را برداشتم و همان طور که نگاهم روی دستان بود او که قاشق و چنگال کنار بشقابش را برمیداشت، جرعه ی بزرگی از آب داخل لیوان را به همراه بغضی که بی اختیار گلویم را پر کرده بود پایین دادم.

همیشه نباید حرف زد

رمان بازار
romanbazar.ir

گاه باید سکوت کرد.

حرف دل که گفتنی نیست...!

باید آدمش باشد کسی که با یک نگاه کردن به چشمت تا ته بغضت را بفهمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که به همراه دستش بالا رفت و ناغافل در نگاهش نشست، قطره ای که بی اذنم نیشتر زده بود را با زدن پلکی پس زدم و قاشقم را برداشتم.

دستش با مکث پایین آمد و بی حواس رو به مامان که پرسید:

-چه خبر از مامان و بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و گیج سر تکان داد:

–خوبن... پریشب باهاشون حرف زدم سلام رسوندن.

گفت و نگاهش بی امان روی من تابی خورد.

بی توجه به گیجی که خرجش کرده بودم و «سلامت باشن» مامان، لقمه ای که در دهان داشتم را به آرامی جویدم و نگاهم را به بشقاب غذایم دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طعم و مزه ی اولین قاشق از غذای مامان مرا ناخودآگاه به آن روزهای کودکی پرتاب کرد. روزهایی که تمامش میان ذهن کوچک آن روزهایم ثبت شده بود.

من برخلاف دیگران تمام روزهای کودکی ام را از بر بودم. دقیقه به دقیقه اش را... ثانیه به ثانیه اش را... من روزی هزار بار روزهایم را دوره کرده بودم. همان روزهایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مابقی مردم ادعا داشتن چیزی از آن ها نمیدانند و عده ای هم از اینکه یادشان به ناهار دیروزشان هم نبود شاکی بودند.

من مانند پدر عاشق دستپخت مامان بودم. عاشق غذاهایی که بار میگذاشت و بویش طاقت از من و پدر که به هر

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه ای بود خودش را به ناهار و شام خانه و مامان میرساند میبرد.

عاشق به به و چه چه های پدر که با هر قاشقی که به دهان میگذاشت نگاه من و مامان و لب پر خنده ی او را به سمت خودش میکشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر هم مانند من عاشق جمع چهار نفره ی دور سفره مان بود. عاشق ترنج که با پستانکی در دهان و قاشقی در دست دور ما و سفره میگشت و مامان هر ازگاهی لقمه یا برنج کته شده ی سر انگشتانش را به زور در دهان او میگذاشت. یا پدر که قربان صدقه گویان او را که تقلا می کرد روی پاهایش می نشاند و بازی بازی لقمه در دهانش می

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت. همان وقت ها که با صدای سرفه ی مصلحتی مامان یا «احمد» که خرج او می کرد نگاه او را سمت من که چهار زانو کنارش نشسته بودم و نگاهشان می کردم می کشاند. آن وقت بود که پدر چشمانش با دیدنم رنگ مهربانی به خود می گرفت. دستی روی موهایم می کشید و «بخور تی جان قوربان» می گفت و وقتی هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ماتم را به خودش می دید، با دست آزادش قاشقم را از غذایم پر می کرد و طرف دهانم می گرفت. لج می کردم یا نه را نمی دانم که بدون آنکه دهانم باز شود، دستانم برای گرفتن قاشقم جلو میرفت و آن را بدون توجه به نگاه پدر یا حتی مامان می گرفتم و خودم به دهانم می بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من عاشق جمع چهار نفره ی دور سفرمان بودم. همان سفره ای که بعد پدر دیگر هیچ وقت روی زمین پهن نشد و هیچ وقت دور آن چهار نفره نشد. مثل الان که نه از جمع چهار نفره خبری بود و نه آن سفره... یک میز و سه نفری که هر کدام برای آن یکی غریبه بود.

صدای زنگ تلفن نگاه من و مامان را همزمان بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی میل قاشقم را کنار بشقابم گذاشتم که بلافاصله بلند شد.

-تو بخور من جواب میدم.

بی حرف او را که از کنار مهراد گذشت و بیرون رفت نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که از کنار دیوار پیشخوان گذشت و به او رسید، لیوانش را برداشت و با نگاه کوتاهی گفت:

-تو ماشین همچی گفتین گشنه این گفتم نرسیده به غذا دخلشو آوردین.

حرفش نگاهم را سمت بشقابم کشاند.

-زیاد میل ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ گفته بودم. خاطره ها حناق شده بود و راه گلویم را بسته بود.

-چرا؟ ظاهراً که غذا مورد علاقتونه!

صدای مامان سرو نگاه بی حوصله ام را بالا برد.

وارد آشپزخانه شد و گوشی را به سمتم گرفت.

-ترمه جان، شمیمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال گرفتن گوشی صندلی ام را عقب کشیدم و ایستادم.

-گفتم ناهار میخوری گفت کارش واجبه.

حرف مامان بی اختیار دلهره ای به جان دلم انداخت.

از کنار او و مهراد گذشتم و بیرون آمدم.

-الو شمیم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را به همراه نفسی که آزاد میکرد شنیدم.

-سلام. به قران یه بار دیگه زنگ بزنم خاموش باشی چاک و بست دهنمو باز کردم هر چه که بدتر از اونه بارت کردم. خفه شدم از بس دربه در دنبالت به هر کی بود زنگ زدم.

-چی شده مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی میخواستی بشه. اصلا حواست هست با دکتر حسینی قرار داشتی امروز؟

پیشانی ام را فشردم و کنار در اتاق مشترکمان ایستادم.

-وای یادم رفت.

-دکتر کلی شاکی شد از دستت.

وارد اتاق شدم و پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا چکار کنم؟

-مجبور شدم بگم کار فوری برات پیش اومد مجبور شدی بری تا کرج. گفت بهت بگم جوابا رو برات ایمیل میکنه سریع چک کن خبرش کن.

-باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه و زهرمار... خدا لعنت کنه تو و میلادو با هم. دیشب انقده هولم کردین لپ تاپ و یه سری برگه هایی که لازمته موند صندلی عقب ماشین. یادت رفت با خودت ببری.

پوف کلافه ای کشیدم و لبه ی تختم نشستم.

-باشه ممنون که گفتی یه کاریش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه لازمته پستش کنم نه بمونه پیشم تا وقتی که کارم تموم شه برگردم.

-فکر نکنم دیگه نیازی بهش باشه. بازم خبرت میکنم.

-خبرم کن پس.

-باشه.

-کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمیم؟

-جانم.

نگاهم را از در نیمه باز اتاق گرفتم و گفتم:

-از دیشب...

حرفم را خواند که گفت:

-ندیدمش... بی خبرم ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم:

-باشه... کاری نداری؟

#پارت۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

- رسیدم خونه زنگ میزنم حرف میزنیم. الان باید برم. مواظب خودت باش. اوکی کردی خبرشو بهم بده.

-باشه.

-حله. برم یه چیزی بخورم که از بس حرصم دادی معده م در حال جوشیدنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و «خدا حافظش» را با «به سلامت» جواب دادم و گوشی را کنارم روی تخت انداختم.

چند دقیقه ای را به همان حال و سر در گم لبه ی تخت نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم که سمت لپ تاپ ترنج رفت، بی توجه به صدای آرام و نامفهوم صحبتی که از بیرون می آمد، نگاهم را کلافه چرخ کوتاهی داخل اتاقم دادم و خودم را پای تخت و کنار میز سیستم که از آن ترنج بود کشاندم.

دستم را زیر درش بردم و آن را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه داخلش را نگاهی انداختم. به غیر از یک سری برگه که مرتب گوشه ی آن چیده شده بود چیزی داخلش نبود.

روی زانوهایم ایستادم و تک کشوی بالا میز را باز کردم. خالی خالی بود.

کلافه و عصبی کشو را کشیدم و ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که سمت کمد انتهای اتاق رفت به پاهایم حرکتی دادم. داخل کمد و کشو ها را کشتم اما چیزی ندیدم.

کلافه تکه مویی که از بند گیره رها شده بود را پشت گوشم زدم و کنار در ایستادم.

مامان در حال جا دادن ظرف ها داخل ماشین بود و مهراد کنار اجاق در حال ریختن لیوان چایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به کندی از او و پشت شانه هایی که بی اختیار چشمانم را خیره کرده بود گرفتم و خطاب به مامان گفتم:

-لپ تاپ ترنج کجاست؟

سوالم ناخودآگاه نگاه هر دو را به دنبال داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد در حالی که لیوانی چای به دست داشت و دست دیگرش داخل جیبش بود، نیم قدمی جلو گذاشت و مامان با نگاهی به او به آرامی در ماشین را بست و گفت:

-تو کشوی زیر تختش...

دستم را روی چهارچوب در کشیدم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجبور شدم میزو جمع کنم. غذاتو گرم نگه داشتم هر وقت کارت تموم شد بیا بخور.

چشمانم با حرف مامان بی اختیار سمت مهراد رفت.

به صندلی کنارش تکیه زده بود و همان طور که نگاهش سمت من بود از چایش جرعه جرعه میخورد.

چقدر دلم هوس همان لیوان چای را داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار چشمانش که جمع شد نماندم و داخل شدم.

کنار تخت روی زانوانم نشستم و با ذهنی که تمامش او و نگاه جمع شده ش بود کشو را جلو کشیدم. مقابل چشمانم و روی وسایل زیاد داخل کشو لپ تاپ سرمه ای رنگ او بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را جلو بردم و لپ تاپ را برداشتم. دعا دعا میکردم فقط رمزش همانی باشد که قبلا بود. همانی که آن وقت ها با فکر به این که لپ تاپ ترنج هست زحمت آوردن و بردن لپ تاپم را به خودم نمی دادم.

روی تخت ترنج نشستم و پریز را به برق زدم. چند لحظه ای را صبر کردم و سپس دکمه ی پاور را فشردم. در حالی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دستم به جان پوست لبم افتاده بود منتظر بالا آمدن سیستم ماندم. فقط چند لحظه زمان رفت تا صفحه بالا آمد و کاور مستطیل شکلی وسط صفحه ظاهر شد.

سر انگشتان لرزانم روی کیبورد نرم و آرام ضربه زد.

رمز که باز شد نفس من هم بی اختیار رها شد و لبخند گشاده ای روی لبانم نقش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانگشتم را آرام روی صفحه ی مانیتور و روی چند ضلعی های رنگ و وارنگش کشیدم.

ترنج برعکس من عادت به صفحه تم نداشت. بغض کرده لپ تاپ را روی پایم گذاشتم و تکیه ام را به دیوار زدم.

به پوشه هایی که ساخته بود و روی دسکتاپش بود نگاه کردم و بی اراده یکی از آن ها را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمامش نقاشی بود. پوشه ی دیگری باز کردم... موسیقی بود. از همان هایی که علاقه داشت و شاید روزی ده بار هر کدامش را گوش میکرد.

روی یکی از آن ها ضربه ای زدم و پلی کردم. صدای آرام آلات موسیقی که در حال نواختن بود داخل اتاق پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

من برعکس ترنج نه اهل هنر بودم و نه موسیقی... سر رشته و شناختی از هیچ کدامشان نداشتم. من فقط اهل گوش کردن و دیدن و لذت بردن بودم. اهل تشویق کردن و سوق دادن...

چشمان نم گرفته ام را از تابلوی نیمه تمام کنار در گرفتم و در حالی که گوش و حواسم تمامش پی آهنگی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

مینواخت، وارد برنامه جیملش شدم که ضربه ی آرام روی در نگاهم را سمت خود کشاند.

با دیدن مهراد کنار در بی اختیار در جایم تکانی خوردم و لپ تاپ را از روی پایم برداشتم و کنارم گذاشتم.

-چایی که میخورین؟

نگاهم از روی صورتش تا لیوان چای در دستش پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر هم میخواند؟

لبخند کوچکی زدم و همان تکه موی رها شده ی کنار صورتم را پشت گوشم بردم

-ممنون.

با قدم های شمرده ای جلو آمد و کنار تخت ایستاد.

-مامانت گفت تلخ میخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را گرفتم و زیر لب تشکر کوتاهی کردم.

در جوابم لبخند کوچکی زد و همان طور که دستانش را داخل جیبش میبرد، دو قدمی جلو رفت و مقابل تابلو ایستاد.

-از اینکه اینجام ناراحتی؟

لیوان کنار لبم ماند و هرم داغش بالای لبم را سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی شانه ی پهنش، با آن پیراهن سیاه جذبش که بی اختیار برای ثانیه ای هم شده چشم را خیره میکرد ماند.

سرش که از روی شانه و برای شنیدن جوابی به سمتم برگشت، بی اختیار سری تکان دادم و داغا داغ جرعه ی از چایم نوشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم داغی زیاد از حد چای بود که چشمانم را خیس کرد یا بودن او اینجا، داخل اتاقی که ترنج، صاحبش دیگر نبود.

#پارت۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را لبه ی تخت آویزان کردم و از او که همچنان منتظر به نظر می آمد نگاه گرفتم.

-شما قبل از امروز و منم اینجا اومد و رفت داشتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پا کمی به سمتم چرخید. بی توجه به حرکتش، همان طور که جرعه ای از چایم میخوردم با دست آزادم ضربه های کوتاهی روی کیبورد زدم و منتظر ماندم.

–چند بار کوتاه. به دعوت مادرتون یا...

چشمانم چرخید و او بی تفاوت شانه ای بالا کشید.

–خود ترنج.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بی تفاوتش چرخ کوتاهی داخل اتاق ساده ی پیش رویش زد و گفت:

-اینجا رو برای اولین باره میبینم.

به چشمان من که ناخودآگاه رنگ تعجبی به خود گرفت پوزخندی زد و سر انگشت اشاره اش را آرام روی برجستگی رنگ های بوم کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساکت بودنتون یه کم شبیه همه.

به پیامی که استاد برایم ایمیل کرده بود نگاه کردم و گفتم:

-ترنج شبیه من نبود.

لیوان به دست ایستادم و ادامه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ما با هم فرق داشتیم. ترنج از بچگی آروم بود و من، به قول مامان محمد نحس... تخس... شیطون، لجباز...

خندیدم و لیوانم را روی میز کوچکی که مابین تخت هایمان بود گذاشتم.

–خودم آخری رو بیشتر از همه قبول دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر صاف کردم و به او که شانه اش را به دیوار کنار در تکیه زده بود نگاه کردم.

-لجبازی یکی از صفت های بارز منه.

-بهتون نمیاد.

لبم را کشیدم و کنار کمد ایستادم.

-برخوردی نداشتین باهام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و همان طور که کشوی کمد را جلو می کشیدم گفتم:

-از محمد بپرسین براتون میگه. شایدم مثل همون خیلی چیزایی که گفتین گفته براتون.

-محمد پسر خوبیه.

-بر منکرش لعنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از اینکه باهم صمیمی بشیم یادمه از دوست مشترکمون شنیدم که یکی رو می خواد.

پوزخندم عمیق تر شد. در حال پس و پیش کردن وسایل کشو گفتم:

-احتمالا بعد صمیمی شدنتون و قضیه ترنج نگفت که اون یکی من بودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی که نشنیدم از بالای شانه و بازویم نگاهش کردم.

-گفته؟!

شانه ی آزادش را تکانی داد.

-هیچ وقت اسم نبرد. اما لازمم نبود اسم ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم برای لحظه روی خرت و پرت های داخل کشو از حرکت ایستاد. ذهنم که به آن روزها پرتاب شد بی اراده گفتم:

-حکایت من و خیلی هاست که تا اخر عمرمون به جای این که نقش اول زندگی خودمون باشیم سیا لشگر زندگی بقیه میشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم:

-من محمد و خیلی وقته فراموش کردم. از همون وقتی که با نبودنش از یادمم رفت. از همون وقتایی که میلاد با بودنش یواش یواش تونست جاشو بگیره.

برگه ای از میان خرت و پرت ها بیرون کشیدم و برای برداشتن خودکاری به سمت میز رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من واقعا متاسفم.

کنار میز ایستادم و نگاهم را به چشمانی که ساکت حرکاتم را دنبال میکرد دادم:

-برای خودم... ترنج، شما... این روزا.

خودم را روی صندلی سیاه چرخان پای میز رها کردم و مستاصل موهایم را عقب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ذهنم از صبح حرف شماست.

تکیه اش را از دیوار گرفت و قدمی جلو گذاشت.

-کدوم حرف؟

کلافه خودم را روی صندلی تابی دادم و گفتم:

-این که کاش انقدر ضعیف نمی بود. کاش... همیشه فکر می کردم چون تموم دقیقه ها و ساعتاش با من بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون... فکر می کردم می شناسمش، از برم دختری رو که از همون کوچیکی و سن کم براش مادری کردم و تا اینجا با هم بزرگ شدیم. الان می فهمم که اشتباه کردم. من از ترنجی که ادعا می کردم تمومشو از برم هیچی نمی دونم. یادم که به این روزا می افته برای خودم متاسف میشم. برای زبونی اون... برای شمایی که... کاش به قول شما به

رمان بازار
romanbazar.ir

جای جا خالی کردن و این راهو انتخاب کردن می ایستاد و یه نه خرج تموم اون چیزایی می کرد که ناراحتش کرده. باعث نارضایتش بوده. اما این کارو نمی کرد. من و شما و خودشو تو این برزخ نمیذاشت... برزخی که قدرت هر عکس العمل و حرفی رو از من بدبخت سلب کرده. گاهی با خودم فکر میکنم بیچاره ی واقعی تو این ماجرا و بعد نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنج خود منم. منی که میون درک و عقل و احساس عاجز موندم.

از همان فاصله به لپ تاپ روشن و پیامی که روی صفحه بود نگاه کردم.

#پارت۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار فردا شب خانه ی استاد بی اختیار تلخندی گوشه ی لبم آورد. خودکاری از داخل جا قلمی روی میز برداشتم و با نگاه کوتاهی به او به سمت تخت رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک ساله دارم با خودم کلنجار میرم.

برگه و خودکار را روی تخت و کنار لپ تاپ گذاشتم و دوباره به سمت کشوی باز کمد رفتم.

فکرم آرام و قرار نداشت. مدام میان گذشته و حال در حال جولان دادن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای میان این اتاق و لحظه ای میان خانه ی محمد و لحظه ای پشت در خانه ی عمه با سندی که میان دستانم بود.

گیج بودم. از آن همه اتفاق... آن همه حرف... کاش دستی می آمد و خلاصم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به کشوی باز مقابلم چند لحظه ای ایستادم. نمیدانم دوباره آمدنم برای چه بود. دنبال چه چیزی تا اینجا آمده بودم و نگاه گیجم میان وسایلی که تمامش را به هم ریخته بودم می گشت!

صدای مامان را به همراه زنگ تلفنی از فاصله ی نسبتا دوری شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهراد جان تلفنت داره زنگ میخوره.

بی توجه به 《ببخشید》 که گفت و از در بیرون رفت، لب فشردم و آرام کنار کشوی کمد روی زانوانم نشستم.

نگاه گیجم از روی تک تک خرت و پرت

داخل کشو گذشت. عقلم که به جایی قد نداد، لحظه ای را پلک بستم و سعی کردم به ذهن شلوغ و در هم وبرهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

نظمی دهم. اما مگر شدنی بود. خسته از آن همه فکر وخیال پلک باز کردم و نگاه کردم.

به برگه هایی که تا دقایقی قبل منظم بود و حالا... چانه ام را روی ساعد دستی که روی لبه ی کشو مانده بود گذاشتم و با دست دیگرم گوشه ای از برگه ای که زیر برگه های دیگر بود را کشیدم و بیرون آوردم. برگه را بالا و

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل صورتم گرفتم و به سیاه قلمی که زده بود نگاه کردم.

به تصویر شخصی که معلق میان هوا با دست و پایی آویزان و کرخت مانده بود.

نگاهم با دقت از روی خطهای سیاه و خاکستری که نقش خورده و تصویری را خلق کرده بود گذشت و به برگه های

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری که بود رسید. چانه ام را از روی ساعدم برداشتم و با دست دیگرم برگه ای از انتها ترین برگه ها جدا کردم و بالا آوردم.

نگاهم ناخودآگاه جذب شاخه گل قرمزی شد که اسیر حباب نسبتا بزرگی بود که دورش را سیاهی مطلق گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر به قدری واضح بود که ناخودآگاه دستم را جلو بردم و انگشتم را روی گلبرگ های قرمز اسیر حباب کشیدم.

گیج شده بودم. سرچرخاندم و از روی شانه نگاهی به بوم نیمه کاره ی پشت سرم انداختم. آن همه رنگ زرد و نارنجی و سرخ... این همه سیاهی مطلق...

به برگه های در دستم نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این تصویر آدمی که معلق در هوا مانده بود!... این شاخه گل سرخی که اسیر حباب و تاریکی بود!...

برگه های در دستم را کناری انداختم. چشمان و دستانم هر دو با درد میان مابقی وسایل و برگه ها شروع به جستجو کرد. به دنبال چه بودم را نمیدانم. فقط میدانم که مثل الانی گیج تر از هر وقت دیگری بودم. دلم فقط یک

رمان بازار
romanbazar.ir

نشانه می خواست، یک جواب برای تمام سوال های ذهن خسته ام... برای «چرا» یی که یک سال تمام خوره وار مغزم را میخورد.

خسته از آن همه زیر و رو کردن و گشتن، کشوی دیگر کمد را جلو کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخلش چیز خاصی نبود جز یک مشت برگه و چند عدد سی دی و کتاب های نُتش...

با دقت میان برگه ها و حتی برگ برگ کتاب ها را گشتم.

چیزی که ندیدم، خسته از آن همه جستجو تنم را عقب کشیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خسته ام را چرخ کوتاهی داخل کشوی آشفته ی پیش رویم دادم. بیچاره مامان... با چه احوالی آن اوایل به وضع و اوضاع اینجا سرو سامان داده بود و من به خاطر یک کنجکاوی چه بر سر احوالش آورده بودم.

با ذهنی که هنوز درگیر سیاه قلم ها بود با دو سر انگشت میانه و اشاره ام سی دی هایی که کف کشو افتاده بود را

رمان بازار
romanbazar.ir

پس و پیش کردم. سی دی هایی که نیمه ش از آن موسیقی اش بود و نیمی از آن ها فیلم هایی که روز و روزگاری نیم بیشتری از آن ها را کنار هم با همین لپ تاپی که روی تختش روشن بود دیده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از روی نوشته های سی دی ها گذشت و به سی دی آبی رنگی که کف کمد چسبیده بود ماند. سی دی که برخلاف قبلی ها روی آن را با ماژیک ننوشته بود.

خم شدم و در حال سرو پا شدن سی دی را برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۹۴

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که نگاهم به سی دی در دستم بود، با ساق پایم فشاری به جفت کشوی باز کمد آوردم و در هر دو را بستم.

با ذهنی که تمامش همان سی دی بود روی پا به آرامی چرخیدم که با دیدن مهراد مقابل در یکه ای خوردم و ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- انگار ترسوندمتون.

سرم بی اراده تکانی خورد.

-نه...

داخل شد و گفت:

-ببخشین وسط حرفاتون گذاشتم رفتم. صابخونه زنگ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به او هنوز پر از گیجی بود.

جلوتر آمد.

-قیمت پیش پرداختو برد بالا نامرد.

نگاهش با سکوت و چشمان پر از گیجی ام دقیق تر شد.

-خوبین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جواب فقط سر تکان دادم. حال بدم را انگار خواند که جلوتر آمد.

–چیزی شده؟

بی اختیار سر چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم. به همان جایی که برگه هایی بی حواس کنار کمد و روی زمین مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه خانوم!

لبم تکان کوچکی خورد:

-خوبم.

چشمانم از روی صورت و ابروان به هم رسیده ی او گذشت و به دستانم رسید.

-این، اون برگه ها... قاطی وسایلش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چیه؟

سی دی درون دستم را پشت و رو کردم و شانه ای بالا کشیدم و با حال بدی لب زدم.

-نمیدونم.

-کجا بود؟

به کمد و وسایل که پای آن رها شده بود اشاره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجا... تو اون جعبه، تو کشوی کمد.

کوتاه و گذرا به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد.

سر که چرخاند، اخمی به نسبت غلیظ تر از قبل مابین ابروانش جا خوش کرده بود.

اسم ترنج و ردی از او که به میان می آمد، ظاهراً حال او هم دسته کمی از من نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بی حرف و برای گرفتن آن به سمتم دراز کرد.

چشمانم لحظه ای روی ساعد کشیده و آستین های لباس سیاهش که طبق عادت بالای آرنجش تا زده بود گیر کرد.

دستم به همراه نگاهم بالا رفت و درست روی چشمان پر نفوذش نشست.

چیزی درون دلم هوار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه ترسیدم... از او... از خودم... از چیزی که میان دستانم بود.

سی دی را به آرامی از دستم کشید و لبه ی تخت نشست. لب تاپ را که قبل آمدنش با آن مشغول بودم را برداشت و روی پایش گذاشت.

-بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده کنارش نشستم.

دکمه ی کنار لب تاپ را فشرد و در حال جا زدن سی دی پرسید:

-از میلاد چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم بی اختیار به دنبال دستانش که به سمت دکمه های لب تاپ می رفت رفت. چرا تا این حد در مورد میلاد کنجکاو بود! محمد حرفی زده بود یا...

آرام و زمزمه وار گفتم:

-خوبه...

-تصمیمت جدیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از دستانی که برای ثانیه ای کوتاه وسوسه ی لمس آن به جانم افتاده بود گرفتم و نگاهش کردم.

-قرار بود بری.

خیره در چشمانی که برای اولین بار از نزدیک و آن فاصله مشغول تماشایش بودم لب زدم.

-از اون روز خیلی وقته گذشته. چیزی حدود یکسال.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ثانیه ای طولانی نگاهم کرد.

-نمیری؟

-نه...

-میلاد چی پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق در نگاهی که ناخودآگاه برایم دوست داشتنی آمده بود مانده بودم که صدای آشنایی نگاه هر دوی ما را به سمت شی روی پایش برد.

-ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۹۵

چشمانم هراسان روی مانیتور به دنبال دوربینی که با هر قدم او تکان تکان میخورد دوید و دستم ناخودآگاه با صدایی که یک بار دیگر و از فاصله ای نزدیک تر نامم را

رمان بازار
romanbazar.ir

خواند از روی ساعد مهراد دراز شد و در لپ تاپ را با شتاب بست.

نگاه گشاد شده و گیجش که به سمتم برگشت، زیر لب و به تندی گفتم:

-مامانم.

-ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه وحشت زده ام را به سختی از چشمان گیج و جاخورده ی او گرفتم و روی پا کنارش ایستادم.

-نباید ببینه.

مامان با حال نه چندان جالبی مقابل در ایستاد.

رنگ و رویش نسبت به دقایقی قبل پریده تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را که از درون به شدت میلرزید جلو بردم و دو قدمی اش ایستادم.

چشمانش را روی صورتم که به حتم و یقین رنگ پریده بود چرخ کوچکی داد و گفت:

-محمد زنگ زد. داره میاد بالا... گفت باهات کار داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی کج کرد و از کنار صورت و شانه ام مهراد را نگاه کرد:

-مهراد جان، چای تازه دم گذاشتم میخوری بیا.

صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-اومدم.

صدای زنگ واحد مامان را تکانی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-محمده...توپش پر بود. بیا ببین چکارت داره.

سر تکان دادم و با رفتنش سمت مهرادی که یک قدمی ام می ایستاد چرخیدم.

به یقین حال او هم دسته کمی از حال منِ پریشان نداشت. فقط همان چند ثانیه فیلم هم برای من و او که این یکسال کابوس شب و روزمان شده بود کافی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور با دیدن تصویر او و دوربینی که از روی صورتش گذشت و همراه قدم هایش شد خود را ببازیم. پیشانی اش به عرق نشسته بود و شقیقه ها و نوک بینی اش به زردی میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را با نگاه کوتاهی جواب داد و همان طور که حواسش پی بیرون بود و صدای حال و احوال محمد، کوتاه گفت:

-من امشب کرجم، زنگ میزنم بهت. فقط روشن باش لطفاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و بدون آنکه منتظر حرفی از طرفم بماند از اتاق بیرون رفت.

با خروجش از در بی اختیار قدمی جلو رفتم و از کنار در، مهراد را که با چند قدم بلند خودش را به سالن و محمد که با دیدنش ابرویی از سر تعجب بالا انداخت و جلو آمد، رساند نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد در حال دست دادن با مهراد از روی شانه او گذرا منی را که با افکاری پریشان همچنان کنار در مانده بودم نگاه کرد.

-مشتاق دیدار دکتر. این طرفا!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد دستش را به نرمی عقب کشید و سمت مبل هایی که در دیدرس من نبودند رفت. صدایش را از همان جا شنیدم.

-این طرفا زیاد میام. تو چه خبر؟

بی توجه به نگاه پر حرف و اخم دار محمد خودم را کمی عقب کشیدم و تکیه به در ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم در آن لحظه یک دل سیر به حال و احوالی که دچارش شده بودم گریه میخواست. فریاد میخواست.

دستم را روی سرم که شقیقه هایش پر صدا و پر نبض میکوبید گذاشتم و از همان فاصله به لپ تاپی که روی تخت مانده بود نگاه کردم. به دوربینی که با قدم های ترنج از روی نیم رخش گذشت و لرزید و جلو رفت فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ترمه ای که گفت و آن را همزمان از دهان مامان هم شنیدم.

صدای مامان که نامم را میخواند کوتاه پلک هایم را با درد روی تصویر پیش رویم بست. کاش میشد و به حال خودم میگذاشتنم. در آن لحظه تنها چیزی که میخواستم همان لپ تاپ بود و سی دی که درونش بود. همان تصویر نصفه

رمان بازار
romanbazar.ir

و نیمه ترنجم و صدایی که نامم را خواند و من مدت ها بود که تشنه ی شنیدنش بودم. کاش رهایم می کردند.

با صدای دوباره ی مامان، پر بغض در حالی که دستگیره ی در را گرفته بودم از اتاق بیرون آمدم و در را با ضرب پشت سرم بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که در حال رفتن به آشپزخانه بود با شنیدن صدای در لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد. بی اختیار خندیدم و پایین کف هر دو دستم را روی چشمانم کشیدم. شده بودم همان ترمه ی ده دوازده سال پیش. همانی که مثل الان تمام دلخوریش را با برهم کوبیدن در نشان میداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از مامان که با مکث وارد آشپزخانه شد گرفتم و کنار دیواری که به راهرو میرسید ایستادم.

به محمد که تکیه به مبل داده بود و پاهایش را تند و ریز تکان تکان میداد نگاه کردم و گفتم:

-مامان گفت کارم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان نیم خورده ای که در دست داشت را روی میز کوچک کنارش گذاشت و گفت:

-آره بپوش بریم.

بی اختیار به مهراد که در حال بلند شدن بود نگاه کردم.

دستی پشت لباسش کشید و کنار محمد ایستاد.

-کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد بی تعارف روی پا ایستاد و دستش را گرفت:

-خوشحال شدم دیدمت.

مهراد با گفتن ﴿آقایی﴾ کوتاه و گذرا مرا که تکیه به دیوار داده بودم نگاه کرد و خطاب به مامان که با ظرف میوه ای بیرون می آمد گفت:

-حسابی زحمت دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان ظرف میوه ای که در دست داشت را روی میز بزرگ نهارخوری که کنار دیوار آشپزخانه بود گذاشت و گفت:

-داری میری؟

مهراد دست در جیبش کرد و سوئیچش را بیرون آورد.

-با اجازتون.

-بودی حالا... میوه آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد تشکری کرد و دست مامان را که به دنبالش تا کنار در رفته بود فشرد و با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت.

نگاهم را از در و مامان که نفسش را خسته بیرون میداد گرفتم و به محمد که به سمتم می آمد دادم.

-بپوش بریم.

دستانم را روی سینه زدم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟

-بچه ها بیاین میوه بخورین.

#پارت۹۶

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد سر کج کرد.

-دستت درد نکنه عمه.

مامان دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه مامان چایی هم هست. بریز بخورین. من برم اتاقم یه کم سرم درد میکنه.

محمد با حرف مامان بلافاصله گفت:

-ببرمت دکتر.

مامان سری بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه عمه، دکتر لازم نیست. استراحت کنم خوب میشه.

چیزی خواستین بردارین بخورین. ناهارم اگه نخوردی

دست نخورده رو گاز هست. بردار بخور.

-دستت درد نکنه.

مامان لبخند بی جانی زد و بی حال از کنارمان گذشت و

وارد اتاقش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کی همین طوریه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-اومدم بی حال بود.

-مدال بهترین فرزند نمونه رو باید بدن به تو...

پوزخندی زدم و به چشمان پر حرصش نگاه کردم.

-واسه چی اومدی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه اینکه یادت بدم تا گوشی رو روی کسی خاموش نکنی.

پوزخند روی لبم ناخودآگاه و بی اختیار عمیق تر شد.

-هروقت تو یادت گرفتی سرت به کار خودت باشه و به کار بقیه کار نداشته باشی منم یادم میمونه گوشی رو روت خاموش نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کی نگرانی معنیش شده فضولی؟

-من نخوام نگرانم باشی کیو باید ببینم.

دستش بلافاصله روی دماغش رفت.

-هیییس آروم چه خبرته؟! مگه نمیبینی سرش درد میکنه.

کنارش زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من این روزا بد رقمه قاطی ام محمد. برو ولم کن.

بازویم را گرفت و محکم کشید.

-وایسا...

توجه ای به نگاه تند و عصبی ام نکرد و گفت:

-حرف میزنیم. نه اینجا... بپوش بریم.

-حوصلتو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به درک. فقط بپوش.

-ولم کن محمد. چی از جونم میخوای آخه.

-بپوش ترمه.

دستم را به تندی از زیر دستش کشیدم و گفتم:

-دارم میگم حوصلتو ندارم میفهمی؟ ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو قدم بلند خودش را به صندلی رساند. لباس هایم را از روی آن چنگ زد و از همان فاصله به سمتم پرتابم کرد.

-سه شماره پوشیدی، زود باش.

مانتویم را که با ضرب روی صورتم خورد پایین بردم و متعجب نگاهش کردم.

شبیه محمدی که میشناختمش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن محمد آرام و شوخ و بذله گویی که همیشه بود نبود.

صورتش از حرص به سرخی میزد و رگ های روی شقیقه اش ورم کرده و بالا آمده بود.

-چته؟

موهایش را چنگ زد.

-بپوش ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار و همان طور که نگاهم روی صورت کلافه اش بود مانتویم را تنم کردم و مقنعه ام را که پیش پایم افتاده بود برداشتم.

برای خوردن لیوانی آب وارد آشپزخانه شد و من بی اختیار به لپ تاپی که روی تخت انتظارم را میکشید فکر کردم.

راهم را به سمت راهرو کج کردم که کلافه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟

بی حرف و با اخم نگاهش کردم و کلید را از قفل داخل اتاق بیرون کشیدم.

در حال قفل کردن در نگاه کوتاه و گذرایی به در بسته ی اتاق مامان انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درسته به قول محمد فرزند نمونه ای برایش نبودم اما همیشه نگرانش بودم. چه حالا که میدانستم احوالش درون اتاق و میان تختش با آن سر درد لعنتی چگونه است و چه قبل تر ها وقتی میان تختم گوشم به صدای تیک تاک عقربه ها بود، همان وقت ها که منتظرش ثانیه ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

میشمردم و وقتی خیالم از آمدن و خوب بودن حالش راحت میشد چشمانم آسوده روی هم میرفت.

نگاهم را به کندی از در بسته ی اتاقش گرفتم و سلانه به سمت محمدی که کنار در خانه انتظارم را میکشید به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان راه کیفم را که روی صندلی ولو بود برداشتم و در حال پوشیدن کفش هایم گفتم:

-داری نگرانم میکنی.

نگاهش کردم و آرام در را پشت سرم بستم.

-چی شده؟

سیبک گلویش تکان کوچکی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد واسه چی موند شمال؟ تو واسه چی اینجایی؟

پله ها را به آرامی پایین آمدم.

-با مهراد قرار داشتم. واسه قرارداد اون خونه.

نگاهم را بالا کشیدم و به او که پله ای بالا تر بود دادم.

-میلاد از کجا میدونست شمالم. تو گفتی؟

سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس از کجا فهمید؟

-خر که نیست. وقتی اینجا نیستی تو اون خراب شده ای دیگه.

-حالت خوبه تو؟

موهایش را چنگ کرد.

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بنال خب.

پایین آمد و درست مقابلم روی پله ی پایینی ایستاد.

چشمان کلافه و مضطربش را به نگاه جا خورده ام داد و گفت:

-این چیزا که حقیقت نداره داره؟

ترسیده لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟

-دیشب...

سکوت کرد و من نالان پرسیدم:

-خب؟

-زنگ زد... گفت...

نگاهش رنگ التماسی به خود گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالش خوب نبود. داشت شرو ور میبافت به هم. زنگ زدم بهت خاموش بودی. نگران شدم راه افتادم اومدم سممتتون که گفت اومدی کرج. دروغه مگه نه ترمه.

–چی گفت بهت؟

نگاهش رنگ درد گرفت.

–دو روز قبل این اتفاق ترنج زنگ زد بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبم اوج گرفت و لبم بی صدا تکانی خورد.

-محمد...

لب فشرد و نگاه از نگاه هراسانم گرفت. اخرین پله را پایین رفت و بی توجه به حال من درمانده طول پارکینگ را با قدم های محکم و بلندی طی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین پله را در حالی پایین آمدم که مقابل چشمانم آن چند ثانیه فیلم بود.

دوربینی که با روشن شدنش از روی نیم رخ او گذشت و با پایین آمدنش روی پنجه هایی که روی چیزی که شبیه بسته ای قرص بود مشت شد و سپس با قدم هایش لرزید و جلو رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۵۹]

] Forwarded from MaryamSoltani

Maryam_S(([

#پارت۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

*

ماشین را خاموش کرد و با نگاه کوتاه و گذرایی به بیرون و کنارش، تکیه اش را به صندلی اش داد. تا چند دقیقه هیچ حرفی نبود. فقط گه گاهی صدای ماشینی که سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

آن عصر خلوت کوچه و خیابان را می شکست و یکی دوباری صدای نفس او که کلافه بیرون میداد.

-بریم بالا؟

به نگاه چرخیده ام کله ای تکان داد و گفت:

-بریم بالا. هوای اینجا دم کرده س نفسم به زور داره میاد بالا. دستگیره ی در را گرفتم و کشیدم. صدایم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟

بدون آنکه سر بچرخانم یا چیزی بگویم منتظر ماندم.

زیاد منتظرم نگذاشت و گفت:

-خواستم بگم... میلاد، میلاد بالاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای گفتن هر حرفی فقط برای چند ثانیه ی کوتاه پلک بستم. انتظار دیدن دوباره اش را داشتم. بلاخره امروز نه فردا... اینجا نه یک جای دیگر...

در که باز شد، پرسید:

-شنیدی چی گفتم؟

-دونستی و آوردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم.

- مگه غیر اینه؟!

لبانش با فشار روی هم محکم شد.

-دم اومدنی اومد.

شانه ای بالا انداختم.

-یعنی باور کنم اومدن میلاد تا این حد به همت ریخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به نگاه مستاصلش زدم و پیاده شدم. پشت سرم پیاده شد و در ماشین را محکم بر هم کوبید.

کنارم ایستاد و حینی که کلیدی از دسته کلیدش جدا میکرد گفت:

-خیلی به هم ریخته س.

نگاهم کلافه اش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شنیدی چی گفتم. میگم میلاد بالاس. همونی که تو یکسال تموم...

در را رو به جلو هل داد و گفت:

-از وقتی دوباره دیدمت همینی. ساکتی! به زور اگه بشه دو کلوم از دهنت حرف کشید. دارم بهت میگم میلاد بالاس جواب سر بالا میدی... میگم نگرانتم تعبیرش واست

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چیز دیگه س. باور کن نگرانتم ترمه. لااقل یه چیزی بگو ببینم چه تو اون سرت میگذره آخه.

–میترسم بگم. میترسم بپرسم.

جلوتر آمد.

–از چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-میترسم محمد. میترسم بپرسم و چیزایی بشنوم که هیچ جوره به مذاقم خوش نیاد... ترنج واسه چی اومد پیش تو؟... چی خواست، چی گفت؟ تو چرا باید الان دهن باز کنی و بگی دو روز قبل این ماجرا ترنج اومده سروقتت؟ اینجا... بین شماها چی گذشته که منِ ترمه غافل موندم از همه ش! به ترنج من چی گذشته محمد؟ اون رخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسای تو کمدش چی میگه؟ اون تابلو... اون نقاشیا... تو... میلاد، مهرادی که بدرقمه از رو دستی که خورده شاکیه! مامانم... من... چرا یکی روشنم نمیکنه. چرا فقط این روزا درده که پشت درد اضافه میشه؟ اینا اون چیزایی که داره تو سر من میگذره. تمومش همیناس، جوابی داری براش؟

با التماس به چشمانش زل زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج چرا دو روز قبل اون ماجرا باید بیاد پیش تو؟ نگو که اون...

کلافه و عصبی دستش را محکم روی صورتش کشید و گفت:

-باور کن نمیدونستم اون قرص ها رو واسه خودش میخواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم سوخت و به آنی تصویرش رقصان شد.

-یه نسخه آورد گفت مال دوستشه. گفت نسخه ش آزاده، داروهاشم کمیابه. گفت چند جا سر زدن نیست. گفتن تحریمه. خواست هر کاری میتونم بکنم. گفت حتی شده دو تا بسته... گفتم باشه بذار ببینم چکار میتونم بکنم براش. تا عصر چند بار بهم زنگ زد که چکار کردی، چی

رمان بازار
romanbazar.ir

شد؟ گفتم خبرت میکنم. نسخه ش جعلی بود. از همون اول که داد دستم فهمیدم ولی جان ترمه یه درصدم شَکم به خودش و...

-دادی بهش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه به چشمان پر التماسم نگاهی بیندازد، دستش را جلو آورد و قطره ای که راه گونه ام را گرفته بود با سر انگشت اشاره اش گرفت:

-فکر نکن راحته... منم مثل تو، مثل بقیه. این یکسال شده کابوس شب و روزام. فکر این که اون دو تا بسته قرص...

نگاه نم گرفته اش را به چشمانم داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محمدو کفن کنن اگه میدونستم میخواد چکار کنه.

-چرا الان؟

-ترسیدم.

-از چی؟

نگاهش را از میان در باز خانه به پارکینگ نسبتا تاریک پیش رویمان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون اوایل از ترس اینکه بفهمن اون قرصا از کجا اومده.

اگه پای پلیس وشکایت بیاد وسط چه گوهی بخورم...الانم،

از چیزایی که شنیدم. حرفایی که تو دیشب به میلاد...

لبش را محکم گزید و چشمانش را با درد رو به من گرداند.

-مزخرف میگه مگه نه؟

به جای جواب فقط نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد نمیتونه تا این حد پست باشه ترمه. اصلا از کجا معلوم راس...

پوزخندم لبانش را بست.

-کاش دروغ باشه. کاش ترنج آزارش گرفته باشه و دروغ گفته باشه.

با این حرف آرام از کنارش گذشتم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش مدام داخل سرم می چرخید. اینکه میلاد تا آن حد هم نمی توانست پست باشد! اصلا مگر قبل تر از الان هم بود؟! میلادی که هیچ وقت خدا نبود. سال و ماه می آمد و می رفت و او نبود! پس چطور می توانست محمد تا ﴿آن حد﴾ به ریش او و کار هایش ببندد و بگوید تا ﴿آن حد﴾ هم بد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۵۹]

[Forwarded from MaryamSoltani

Maryam_S(ر]

#پارت۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد از میلادی که چند ماه تمام زیر یک سقف با او روز و شب کرده بودم چه میدانست که من نمیدانستم! از میلادی که تا قبل از زد و بند با او فکر میکردم چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن محمد که هیچ، هیچ کس را ندارد. میلادی که با آنی که میشناختم دنیا دنیا تفاوت داشت!

به فاصله ی یک پله و یک قدم پشت سرم پله ها را به آرامی بالا آمد.

پا که روی آخرین پله ای که به پاگرد و واحدش می رسید گذاشتم،بی اختیار نگاهم را بالا کشیدم وپله های بالایی را

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردم. همان جایی که سایه ای از روی دیوارش گذشت و مردی قدم روی پله ی بالایی آن گذاشت.

چهره ی آشنایش که ناخودآگاه یادآور همان فردای آمدنم بود، پاهایم را بی اختیار جلو برد. پشت محمد که در حال کلید انداختن به در بود ایستادم و بی توجه به سلام و حال

رمان بازار
romanbazar.ir

و احوال او که به پله ی آخری رسیده بود منتظر باز شدن در ماندم.

محمد سر سنگین جوابی داد و در را برایم باز نگه داشت.

در حال گذشتن از کنارش بودم که صدایش ناخودآگاه نگاه هر دوی ما را عقب برد:

–جای ما و برو بچ حسابی خالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و پله ای پایین رفت:

-حال بده به خودت اساسی...

نمیدانم حرف مرد بود یا فحش رکیکی که عصبی و پر حرص از دهان محمد خارج شد که لبم را با فشار زیر دندانم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عصبی او که می گفت ﴿چرا وایسادی؟ برو تو دیگه﴾ به پاهایم حرکتی داد.

پشت سرم وارد شد و همان طور که زیر لب او را به باد فحش گرفته بود در را محکم روی هم کوبید.

نگاه چرخیده ام را با نگاه پر اخمی جواب داد و از کنارم گذشت و به سمت تک اتاق خانه اش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که نگاهم به او و قدم هایی که پر حرص روی زمین میکوبید بود، کیفم را از روی دوشم آزاد کردم و سر اولین مبل که سر راهم بود نشستم.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش تا نیمه برد.

کوتاه نگاهی به سالن خانه اش انداختم. نسبت به آن شبی که مهمان خانه اش بودم همه جا مرتب تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چایی که می خوری؟

شانه ای بالا کشیدم و به او که وارد آشپزخانه میشد نگاه کردم.

-کو میلاد؟

کتری به دست لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد.

-حمومه... گفتم اینجایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی حرف داری. به جز حرفای دم در چیزی نشنیدم.

بدون آنکه چیزی بگوید کتری را زیر شیر گرفت.

کیفم را کناری گذاشتم و ایستادم.

-محمد؟

کتری را روی اجاق گذاشت و فندک زد.

-دارم یه چند روزی میرم سفر. باهام میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن طرف پیشخوان ایستادم.

-کجا؟

شانه ای بالا کشید و گفت:

-به کجاش فکر نکردم هنوز. میخوام فقط یه چند روزی از اینجا بکنم برم یه بادی به کله م بخوره.

-واسه چی میخوای منو خرکش کنی دنبال خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–چون مطمئناً مخ تو بیشتر از مخ من ننه مرده احتیاج به هوا داره.

–از کی تا حالا انقده دلسوز شدی تو؟

–مگه نبودم؟

–نه...

نگاهش به آنی رنگ ناراحتی گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی بی انصافی.

پوزخندی زدم.

-قطعا نه به اندازه ی تو.

آن طرف پیشخوان و روبروی من ایستاد. به چشمان پر از تمسخرم چشم دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه ی بچگیت، همه ی نوجونیت با منِ بی انصاف گذشت. یادته که... جات یادته که کجا بود؟

به سینه اش اشاره ای کرد.

-اینجا... تو بغل من، رو شونه ی من... وقتی خسته بودی از همه ی اون چیزایی که ناراحتت میکرد. به گریه ت میداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از چشمان خیسم دزدید.

–چی شد که یهو انقد غریبه شدی تو؟ میدونی با اون یهویی رفتنت، با اون انتخابت چی آوردی به سر من؟ به منی که یه عمر تو رو کنار خودش داشت و یهو غافل موند از جای خالی ای که اون طور دهن‌کجی کرد. چرا اینکارو کردی ترمه؟ خواستی، رفتی... اما چرا با برادر من!... چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد ترمه! میلادی که خودت دیدی، میدونستی چشم دیدن هیچ کدوممونو نداره. از همون بچگی نداشت. از همون وقتا که اذیتت میکرد و تو از ترسش به من پناه می آوردی!

-تو قبل از من انتخابتو کرده بودی.

-کی همچی حرفی زده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو با اومدن اون دختر دیگه منو ندیدی. نخواستی ببینی. گفتی دوستم میمونی. گفتی دوستیم باهم.

-ترمه!...

-نتونستم. طاقت نیوردم. طاقت اون دوستی ساده رو نداشتم. سخت بود. سخت گذشت به منی که یه عمر داشتمت و حالا فقط باید به یه دوستی ساده دلمو خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردم. میلاد... انتخاب نبود. بیشتر سرنوشت بود.

سرنوشتی که خوب نوشته نشد.

-الان چی ترمه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-الان دیگه اون موقع ها نیست. نه من... نه تو... نه میلادی

که تو بدترین روزا مرحم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو که علاقه بود.

لبخندم تلخ شد و نگاهم سمت در نیمه باز اتاق چرخید.

-امید داشتم به وجود میاد. یه روزی، یه جایی بلاخره دلم به دلش گره میخوره.

-خورد؟

مقابل چشمانم در باز شد و میلاد بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم کنار در لحظه ای پا سست کرد وسپس، دستی روی یقه ی تیشرت سفیدش که به چهره ی گندمگونش زیادی می آمد کشید و آرام قدمی پیش گذاشت.

-سلام.

#پارت۹۹

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامش را در حالی که بی اختیار قدمی عقب گذاشتم کوتاه و زیر لب جوابی دادم و نگاهم را سمت محمد که برای دم کردن چای می رفت کشاندم.

جلوآمد و روی مبل تک نفره ای نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با میلادی که دیشب کنار در خانه رهایش کرده و آمده بودم فرق داشت. نه از آن آشفتگی که در رفتارش داشت خبری بود و نه...

–چرا ایستادی، بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه خبر داشت که دلم نه نشستن و بلکه رفتن و دور شدن میخواست. دور شدن از جا و جمع کسانی که میدانستم برای من ترسیده حامل خبرهای خوشایندی نبودند.

نه میلادی که ترنج چند روز قبل از مرگش برایم از زیر و رو کشیدنش گفته بود و نه محمد که حالا، بعد از چیزی حدود یکسال برایم از آمدن و درخواست ترنج گفته بود. از

رمان بازار
romanbazar.ir

نسخه ی جعلی اش و از همان دو بسته قرصی که کارش را تا ابد ساخته بود.

آرام و سلانه به سمت همان مبلی که دم آمدن روی آن نشسته بودم به راه افتادم.

برای من دو قدم فاصله هم دو قدم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و از روی میز سیگار و فندکش را برداشت و خطاب به محمد که اخم کرد و ناخشنود از آشپزخانه بیرون می آمد گفت:

-نبودی مامان زنگ زد.

محمد بی حرف و پر اخم نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد سیگارش را پکی زد و از پشت دود غلیظ سیگارش گفت:

-فرزند خلفشون بودی چی شد ناخلف شدی یهو!

به پوزخند محمد پوزخندی زد و به من که کمی دورتر نشسته و در دلم بشور و بسابی به پا بود نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادمه قبلنا واسم شاخ و شونه زیاد می اومدی. از هر چهارتا حرفت دوتاش ننه بابات بود. چی شدی یهو!؟...

نگاهش را چرخاند و به محمد داد.

-قربون صدقه هاش که ته کشید واست سینه کوبید. برو ببینش تا آهش مثل من دامنگیرت نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کلافه ی محمد که به سمتم برگشت، میلاد پک دیگری از سیگارش گرفت و از جا بلند شد.

-باهاش حرف دارم. اونم تنها.

-گفتی حرف داری آوردمش، نگفتی تنها...

میلاد کنار او ایستاد و با همان دستی که سیگاری مابین انگشتش داشت آرام روی یقه ی او کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چیه، نگرانشی؟ میترسی تو نبودت بلا ملایی سرش بیاد یا...

دستش را به آرامی عقب کشید و سمت دهانش برد.

کام عمیقی گرفت و گفت:

–الانشم مثل همون موقع ها حال به هم زنی محمد. نترس چیزی نمیشه. شدم نگران نباش زنمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد آشکارا پوزخندی زد و گفت:

-خواب دیدی خیر باشه عمو.

میلاد روی پا کمی به سمتم چرخید و نگاهم کرد.

-نه خوابه نه رویا... زنمه، تا وقتی که اسمش تو شناسنامه زنمه. زنمی دیگی مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم تیغ شد و گلویم را برید و پایین رفت. چشمانم که با درد سمت محمد که هاج و واج از حرف او نگاهم میکرد چرخید، سرش پرسان تکان ریزی خورد.

میلاد سیگارش را روی سنگ پیشخوان خاموش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببر و بدوز و فکر و خیالتو بذار واسه وقتی که اسمم تو شناسنامش خط خورد. اون حکم تا وقتی که من نخوام هیچ پایه و اساسی نداره. یه مشت نوشته س رو یه برگه و تموم. ترمه زن منه. هست تا وقتی که صیغه ای بعد اون حکم اجرا بشه. اگه اجرا بشه. وقت داره میگذره محمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد ناباور او را نگاهی انداخت و با تکان سر او، به ناچار و به کندی تکیه اش را از دیوار کوتاه آشپزخانه گرفت. گیج از حرف هایی که شنیده بود جلو آمد و مقابل منی که روی پا ایستاده بودم ایستاد.

نگاه گیج و جاخورده اش را به صورتم داد و گفت:

–من همین پایینم. تو ماشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را با نگاه کشداری جواب داد و گفت:

-هرچی شد... من پشتمم. مثل همون وقتا. همون قدیما...

چشمانم لرزید و لبخند کوچک و غمگینی روی لبان او نقش گرفت:

-تو این وانفسا دلم خوش اینه که با تموم بدی و نامردی هایی که داشت انقدر مرد بود که پای دوست داشتن تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونه لااقل. گوشیتو روشن کن اون پایین یه خبری ازت بگیرم.

نمیدانم اصلا لبم تکان خورد؟ 《باشه》 ام را شنید یا نه که آرام از کنارم گذشت و بیرون رفت.

نگاهم را از در که با صدای ضعیفی بسته شد گرفتم و به او دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چایی که میخوری؟

آب دهانم را به سختی پایین دادم و گفتم:

-بعد دیشب...

میان آشپزخانه برای صدم ثانیه ای پا سست کرد و گذرا نگاهی به سمتم انداخت.

قوری را برداشت و در حال ریختن چای پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب چی؟

-فکر میکردم حرفام انقد جدی بوده باشه که...

یادم که به دیشب و حرف هایی که زده شد افتاد، با دو قدم بلند خودم را به پیشخوان رساندم و گفتم:

-منو چی فرض کردی تو؟ فکر کردی رو هوا یه کُری خوندم رفت؟ فکر کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانی مقابلم روی سنگ گذاشت و گفت:

-بخور...

بی توجه به لیوان و حرف او به چشمانش زل زدم و گفتم:

-کاری نکن خر بشم میلاد.

صندلی ای از پشت میز بیرون کشید و یک وری روی آن نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه به لیوان چایی که میان دست و روی میز داشت نگاه کرد و گفت:

-خرشی چکار کنی؟ شکایت کنی؟ بری بگی من خواهرتو کشتم؟ من باعث مرگش شدم؟ اونوقت بهت نمیگن کو سندت؟ کو مدرکت؟... داری رو کنی؟

-خیلی پستی میلاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صداداری به حرفم زد و از چایش کمی نوشید.

-چرا حتی شده یه درصد با خودت فکر نکردی شاید دروغ گفته باشه.

-دروغه؟

نگاهم کرد.

-تو بگو دروغه تا من باور کنم دروغه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۰۰

پیشخوان را دور زدم و وارد آشپزخانه شدم.

-میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان نیم خورده اش را روی میز گذاشت و گفت:

-من رفتم تا عمه رو ببینم.

نگاهم ناخودآگاه رنگ التماس گرفت.

چشمانم را بست و کوتاه گفت:

-من تو اون خونه هیچ غلطی نکردم ترمه. به کی قسم بخورم که باور کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان هیچ وقت اون وقت روز خونه نیست. چرا رفتی اونجا... چرا نرفتی دفترش؟ چرا زنگ نزدی بپرسی کجاست؟! اصلا چی شد یهو هوای دیدن عمه ت به سرت زد.

صندلی اش را با صدا عقب کشید و ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگم اصلا غلط کردم که رفتم... گه خوردم که هوا دیدنش به سرم زد راضی میشی؟ ول میکنی؟... خواهرت یه غلطی کرده چرا تاوونشو من باید بدم. یکساله زندگیمو با این فکر به گوه کشیدی رفته. یکساله خودتو ازم گرفتی، تهدید کردی... سرخود...

رمان بازار
romanbazar.ir

فک فشرد و چشمان عصبی اش را به نگاه وحشت زده ام داد و گفت:

-فکر کردی به همین راحتیه... رفتی دادخواست دادی و تهدید کردی و تموم؟ منم خرا...

جلو آمد و نگاهش را بین چشمان گشاد شده ام جا به جا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چند ماه تموم با امروز میام فردا میام منو سر دووندی که به اینجا برسی؟ خودتو به غش و ضعف و غصه زدی خرم کنی که بعد یکسال یه حکم بدی دستم که من رفتم همچی تموم؟ ابله فرض کردی منو؟ فکر کردی به همین راحتیه که بذاری بری و منم بگم خیر پیش؟

–مهم بود صبر نمیکردی الان بیای...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را آرام زیر چانه ام و لبه ی مقنعه ام کشید و با صدای نرم و آرامی که هیچ شباهتی با ثانیه ای قبل نداشت گفت:

-توفیرش فقط چند ماهه...

مقنعه ام را به آرامی از زیر چانه ام آزاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست. مهم اینه الان اینجام. پیش تو... زنم.

انگشتش را تابی داد و به همان آرامی آن را از سرم کشید.

دستانم بی اختیار برای صاف کردن موهایم بالا رفت.

-بین من و تو خیلی وقته هیچی نیست.

پوزخندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تعارف نکن، بگو... بقیه شم بگو... بگو از طرف تو از همون اولم نبود. این منِ الاغ بودم که...

قلب و صدایم هر دو با حرکت نرم انگشتش زیر چانه ام لرزید.

-اون حکم...

مچ دستم را به نرمی گرفت و خیره در چشمانم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه من حکم حکم نکن ترمه... برات که گفتم اون حکم فقط یه سری نوشته س تو یه برگه که به نقد هیچ اساسی نداره. نه تا وقتی که پشت اون حکم دیگه ای نباشه. مهم اینه اسم من و تو هنوز بدون هیچ خط خوردگی ای تو شناسنامه ی همه... این یعنی تو زن منی و من شوهرت... هووم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-زن و شوهر هم در قبال هم یه سری تعهدا دارن که...

نگاهش را آرام پایین برد و روی بازی یقه ام نگه داشت:

-یادمه اون شب بهت گفتم نمیدونم اون چند روز و چطور بدون تو باید تاب بیارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را نرم روی گردنم کشید و تا روی سینه و اولین دکمه ی لباسم برد.

–چند روز شد یکسال...

سینه ام زیر مشت نیمه بازش که دکمه ام را با بازی گرفته بود بالا و پایین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را روی موهای آشفته ام که نیمی از آن از بند گیره ام رها بود تابی داد گفت:

-برام عجیبه چطور تونستم این همه روزو بدون تو و...

سرش را جلو آورد و بی توجه به لرزش تنم و دست و پایی که با حرکاتش سست و کرخت شده بود، کنار گردن و روی قسمتی از موهایم را نفس کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه عاشق این بودم که سر و صورتمو میون اینا فرو کنم. بو و نرمیشونو دوس داشتم. سیاهی و پیچ و شکنشونو دوس داشتم.

گرمای تنش و بوی خوش صابون و افترشویی که زده بود، نفسم را تنگ کرد و مرا و فکر و خیالم را ناخودآگاه به آن شب آخر برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان ذهن پر و بال گرفته ام، صدای ناله مانندی از گلویم خارج شد.

-بس کن...

اعتنایی نکرد و تنش را بیشتر به تنم چسباند.

-بگو دلت برام تنگ شده بود.

گلویم بی اختیار سنگین شد و چشمانم به آنی نم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش میکنم. تمومش کن میلاد. بسه...

روی گردنم را نرم و طولانی بوسید:

-دلم برات تنگ شده بود.

گریه ام گرفت. کاش محمد نرفته بود.

کاش به قول میلاد پشت آن حکم، حکمی هم بود... صیغه ای هم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش دلم با هر حرف او، هر حرکت او به یاد آن روزهای باهم بودنمان بیقرار نمی شد... بازی اش نمی گرفت.

کاش پاهایم بی اختیار من با کشیدن دستم و «بیا» که گفت تابع عقلم می ماند و به زمین می چسبد.

کاش لحظه ی آخر دستانم با گرفتن چهارچوب در مانع رفتن پاهایم می شد و کاش... نگاه حسرت زده ام به دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم که روی مبل مانده و تلفنی که خاموش بود نمی رفت.

محمد گفته بود و من ناغافل گوش نگرفته بودم!...

#پارت۱۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا به کنارش کشاند و همان طور که به چشمانم چشم داشت، در را آرام روی هم چفت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از روی نگاهی که ناآرامی داشت گذشت و به تخت رسید. دستم کشیده شد و چیزی به ناگه درون دلم هوار شد.

با دیدن اتاق و تخت، ذهنم میان ای کاش هایی که پشت هم ردیف کرده بودم پویا شد. پاهایم این بار نافرمانی نکرد و به زمین چسبید. اینجا، با دیدن چیزی که مقابلم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی برای ای کاش ها نبود. دومین قدم را برداشته وندانشته به سمتم برگشت.

نمیدانم از نگاهم چه خواند که همان طور که مچ دستم را نرم میان دستش داشت، روی پا و پر سوال برگشت و به چشمانم که به جای او تختی را هدف گرفته که به فاصله ی تنها یک قدم بلند پشت سرش بود، چشم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ازم انتظار نداری با اون «بیا» یی که گفتی باهات سر از اونجا در بیارم!

نگاهم به کندی از تختی که یک شب تمام روی آن خوابیده بودم و میان پهلو به پهلو شدن هایم به او و حکمی که آمده و تا حدودی خیالم را جمع کرده بود، فکر کرده بودم، گذشت و با درد به او رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از یکسالی که برگشتی انتظار داری همه چی با یه بیا ختم به خیر بشه و تموم؟ گفتی بیا و منم بگم چشم! منو اینجوری شناختی!؟ واقعا انتظار داری باهات بیام تو اون تخت؟! به حکم اینکه هنوز زنتم و در مقابلت وظیفه دارم؟!

دستم را کشیدم. برای نگه داشتنم تقلایی نکرد و مچم نرم و آرام از میان پنجه های شل شده اش آزاد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره میلاد؟

عقب رفت و لبه ی تخت نشست.

موهایم را بی حواس عقب زدم.

-انتظار داری با یه دلم برات تنگ شده و چهار تا نوازش از این همه روز بگذرم؟ از فکر وخیال های ذهنم، سوالام...

رمان بازار
romanbazar.ir

همونایی که یه جواب درست و درمون براش نداری. انتظار داری از همه ش بگذرم و دل بدم به دل تو تو اون تخت؟!

صدایم بی آنکه بخواهم لرزید و بالا رفت:

-آره میلاد؟! بگذرم بیام باهات تو اون تخت چون تو دلت تنگ شده واسم؟باور کنم تنگ شده واسم؟

اینبار به همراه صدایم چانه ام هم لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکساله گذاشتی رفتی و حالا که برگشتی به جای جواب چراهای من داری 《بیا》 خرجم میکنی؟ من تا این حد ابلهم میلاد؟ ارزش منو و این یکسال نبودنت رو اون بیا معلوم میکنه؟

پوزخندی خرج حال خودم و نگاه بالا کشیده ی او کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگی هر بار که حرف به اومدن افتاد بهونه ی امروز و فردا کردم. تو چکار کردی در مقابل بهونه هام؟!... تو چرا گذشتی از خودم و بهونه هام؟ من بد... من دلشکسته... تو چی؟ بعد یکسال اومدی مدعی چی بشی؟ واسه محمد باد تو غبغب میندازی زنم زنمه میکنی که چی؟ که مدعی بشی مال توام؟ من مال تو... چکار میکنی که مال تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونم؟! عقده کردی که دوست نداشتم، ندارم، بهونه ام افتاد دستم! من که پرسیدم!... دارم میپرسم... من که میگم بگو دروغه تا...

مکثی کردم و با درد ادامه دادم.

-دستم و گرفتی اوردی تو این اتاق که چی وقتی مثل الانی بیچاره تر از هر وقت دیگه ایم میلاد؟... تو... اون

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد... ترنج... چطور بگذرم از تن خواهرم وقتی اسم تو و اون محمد...

کمرم سردی دیوار را لمس کرد و تنم ناتوان روی پاهایم هوار شد.

-قراره تا کی زبون به دهن بگیری چیزی نگی؟ چرا حرف نمیزنی میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بگو چی بگم تا بگم.

تلخندی زدم و گفتم:

-من؟!... من از چی بگم؟ از کدوم ناگفته ی تو...

پاهایم را داخل شکمم کشیدم و گفتم:

-این روزا مدام فکرم همون روزاییه که برای اولین بار، اونم جدی سرو کله ت تو زندگیم پیدا شد. همان روزایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای من دل شکسته بدون اونکه بدونی شدی یه مرحم...
دوای درد دل شکستم. زخم خورده م. اومدی بدون اونکه
بپرسی چته؟ نپرسیدی چون همه شو از بر بودی...
میدونستی یه سر حال بد اون روزام میرسه به برادرت، به
محمد... درست مثل الان. حالا... وقتی میدونی که دلیل
حال بدم و دل شکستم خودتی و اون محمد... همون

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدی که بیرون همین در تو روش وایمیسی و از ادعایی که داری میگی... از من... برگه برنده ای که تو دستته...

همونی که میدونی اگه اراده میکرد اون روزا میشد مال اون... من! همون برگ برنده ی تو...

میگی دوست نداشتم. نمیگم غلطه، نداشتم... هیچ وقت ادعا نکردم دارم. هیچ وقت از زبونم نشنیدی اما دیدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشمو دیدی... دلی که تموم تلاششو میکرد به دلت گره بخوره رو دیدی... من تموم اون چند ماه با هم بودنمون تلاشم این بود که فقط ببینمت... تو رو ببینم. مردی که یهو سرزده تو اون غروب لعنتی اومد و موندگار شد و ببینم. همونی که واسه من بی پناه پشت شد و یه تکیه گاه رو ببینم... مهربونیاتو... دل دادنتو... محبتاتو واسه من

رمان بازار
romanbazar.ir

محبت ندیده. خواستم... سعی کردم، شده خیلی وقتا از خودم گذشتم اما سعی کردم. نشد میلاد... نتونستم چون پای ترنجم اومد وسط... دودلم کرد... شک ریخت به دلم... ترسیدم. از تو... از اینکه پای اونی که اسمش کنار اسم منه شده باشه مسبب حال این روزامون ترسیدم. بهونه کردم. امروز و فردا کردم تا شاید بیای... بیای و یه جواب بشی

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه من سرپا سوال... دیدی حالمو نیومدی... خواستمو شنیدی و سکوت کردی و حالا...

#پارت۱۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان ترم را سمت او کشیدم و گفتم:

-حالام که اومدی برزخی که توش دست و پا میزنم رو میبینی و باز یه بیا خرجم میکنی و منو با خودت میاری تو این اتاق و شاید اون تخت تا برات رفع دلتنگی کنم.منی رو که خوب شناختی...منی که میدونی تا چه حد تابع

رمان بازار
romanbazar.ir

همون محبتاتم... همون دستی که به سرو گوشم میکشیدی و میدیدی که آرامم میکنه.

چشمانم را به چشمان اوکه میان حرف هایم خودش را به کنارم رسانده بود دادم و گفتم:

-من بهت پناه آوردم میلاد...داشتم بهت عادت می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل دستانی که بی اجازه ی من دور شانه ام پیچیده شد سرسختی نشان ندادم.روی سینه اش را با یک نفس عمیق بو کشیدم و پر بغض گفتم:

-کاش حرف میزدی؟دارم میبرم میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بگم؟چی میخوای بشنوی؟چرا باور نمیکنی که چیزی نبوده.بین من و ترنج هیچی نبوده ترمه.به خدا نبوده.

تنم را عقب کشیدم و زل چشمانش گفتم:

-هیچی؟هیچی میلاد؟

دستانم را میان مشت گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی نبوده.باور کن.

-یعنی ترنج از خودش حرف زده؟اون روز...روزای قبل ترش چی؟چرا ترنج باید از اینکه من بهت جواب مثبت بدم نگران باشه؟چرا باید بپرسه تا مطمئن بشه که تو انتخابت جای شک و تردیدی نیست؟

-جواب اینا پیش منه مگه ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم.پر مکث وطولانی...

دستش که برای گرفتن دستانم دوباره جلو آمد،آن ها را به تندی عقب کشیدم و گفتم:

-میدونی به آدمایی که مرض تو را دارن چی میگن؟همونایی که مرض آزار رسوندن دیگرونو دارن!...

رمان بازار
romanbazar.ir

همونایی که از ترسیدن بقیه لذت میبرن و حتی ترسشون ارضاشون میکنه؟

سرم را جلو بردم و با صدای آرامی مقابل صورتش پچ زدم:

-تو دیگر آزاری داری میلاد. سادیسم داری...تو از ترسوندن آدمی مثل ترنج لذت می بردی.از آسیب رسوندن جسمی

رمان بازار
romanbazar.ir

روحی و روانی اون لذت می بردی... ترسش بهت آرامش میداد.

اون روز کنار گوشش زمزمه کردی چون میل به ارضا شدنت وقتی پای حرف و مسئله جنسی پیش می اومد بیشتر بود.بیشتر بود چون از اینکه از خود مسئله جنسی لذت ببری،از زجر ها و ترس هایی که به طرف مقابلت که

رمان بازار
romanbazar.ir

همون ترنج من بود وارد میکردی لذت میبردی و ارضا میشدی.چون اختلال روانی داری. چون ذهنت مریضه.

پوزخندی زدم و خیره در نگاه هاج و واجش گفتم:

-دیدی طرف خوشش میاد به خودش آسیب بزنه؟با تیغ میکشه به دستش،خود زنی میکنه؟... بهش میگن مازوخیسم... یعنی خود آزاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینم یه اختلاله...از نظر روانی طرف بهم ریخته اس. حالا سادیسم میشه مقابل این...یعنی تو از زجر کشیدن دیگران لذت میبری.

نگاهم ناراحت و دلخور روی صورت چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا باید اذیت و آزار ترنج من ارضات کنه؟چکارش داشتی؟تو که هیچ وقت نبودی؟پس ترنج از کی میگفت؟از چه روزایی که من هیچ وقت...چرا ندیدمت میلاد.

–ندیدی چون چشمت فقط دنبال یکی دیگه بود. برادر من، محمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نام محمد ناخودآگاه گلویم را سنگین کرد و فکرم را سمت تلفن خاموشم برد.

میلاد خودش را به کنارم کشاند و تکیه اش را به دیوار داد.

-از جفتتون بدم می اومد.

توجه ای به نگاهم که سمتش چرخید نکرد و پلک هایش را سنگین روی هم گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدم می اومد هر وقت می اومدم خونه تورو اونجا میدیدم.

کنار اون...

پوزخندی زد و پر مکث گفت:

-دلم میخواست جفتتونو یه فصل کتک مفصل بزنم.

همیشه از نگات که با دیدنم پر از ترس میشد بدم می

اومد.از اینکه میرفتی پشت محمد قایم میشدی و اون یه

رمان بازار
romanbazar.ir

علف بچه واسم آدم میشد و 《کاریش نداشته باش》 میگفت، لجم میگرفت. بیشتر ازت بدم می اومد.

پوزخندش صدا دار شد.

-محمد خیال برش داشته ها؟

پلک باز کرد و خیره به فضای جلویش گفت:

-پیش خودش دو دوتا کرده که طلاق گرفتی و...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را چرخاند و به چشمانم داد:

-پاش بیفته باهاش میری؟مثل اون وقتا؟

دستش را جلو آورد و پشت انگشت اشاره اش را نرم روی گونه ام کشید:

-محمد چی داشت که انقد تو چشت بود و من...

دستش با عقب بردن صورتم روی هوا ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو برو.

بغضم بی اختیار قطره اشکی شد و روی گونه ام چکید.

چشمانش را چرخاند و دوباره به همان فضای خالی

روبرویش داد و زمزمه وار خواند.

-نفسم

رفت در این بودو

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودن هایت

انقدر هستی و نیستی

که دل از غم پوسید.

نفسش را پر صدا بیرون داد و از جا برخواست. از جیبش سیگار و فندکش را بیرون آورد و در حال آتش کشیدنش کنار پنجره ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–جونش داره بالا میاد. پاشو برو تا تلف نشده.

نمیدانم با چه حالی مقابل نگاه چرخیده اش که از پشت دود غلیظ سیگارش خیره ام بود سرپا شدم و به کمک از دیوار کنارم به سمت در رفتم.

ذهنم حرف های او بود. تنفر او... تمام روزهایی که میان نبودن هایش اینطور از او یاد میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان چهار چوب در با صدای او که نامم را میخواند، سر چرخاندم.

روی پا کامل به سمتم چرخید و فندکی که میان دستش بود را تابی داد.

-دیشب...اینو یادت رفت با خودت ببری.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار دستم دراز شد و فندکی که در هوا برایم فرستاد را گرفتم.

نگاهم را با نگاه کوتاهی جواب داد و پشت به من سمت پنجره ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۰۳

نمیدانم در آن لحظه برای منِ سرپا شکسته، برای منِ تحقیر شده ماندنم به صلاح بود یا رفتنم! به او که به ظاهر بی خیال من، غرق رویاهای خوب و بدش بود نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم و در حالی که تا خرخره پر از حرف بودم، از میان در گذشتم و بیرون آمدم. به گمانم ماندم بی فایده بود وقتی برای من سرپا سوال جوابی نبود.

مقنعه ام را که کنار خروجی آشپزخانه روی زمین افتاده بود برداشتم و در حال به سرکشیدنش از مقابل در و او که

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان همان جا ایستاده و سیگارش را دود میکرد گذشتم.

کیفم را از روی مبل برداشتم و یک بار دیگر نگاهی به در باز اتاق انداختم. در آن لحظه تمامم «برو و نمان» میخواست اما نمیشد. نمیتوانستم... نه تا وقتی که حرف آخرش آنطور وجودم را میسوزاند. وجود مرا که روزی تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را وادار به این کرده بودم حالا که هست، حالا که به ظاهر تکیه گاه شده است ببینمش و بودنش را برای همیشه کنارم قبول کنم.

بودنی که با حرف آخرش زیر تمام باور هایم کبریت کشید و شعله کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را با چند قدم کوتاه و بلند کنار در رساندم و او را که با سری فرو افتاده لبه ی تخت نشسته بود نگاه کردم.

قدمی پیش گذاشتم و میان چهار چوب ایستادم. حضورم را خواند و عکس العملی نشان داد.

به شانه های کشیده اش که اسیر تیشرت سفیدش بود چشم دوختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون چند ماهو داشتی نقش بازی میکردی؟ اومدی از کی انتقام بگیری؟ از من یا... محمد برادرت بود میلاد.

نیشخند صدا دارش شانه اش را کوتاه تکان داد. لب گزیدم و گفتم:

-من... من خیلی وقته فراموشش کردم. از خیلی قبل تر از اونی که بیای. از همون وقتی که زمزمه ها رو شنیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم باور نکردم. تا اون روز... همون روزی که تو اتاقش عکس اون دخترو دیدم. روی میزش... میون دفترو کتاباش. یادته که کدوم روزو میگم؟ همون روزی که گیج و منگ خیره به یه عکس از پله های خونتون می اومدم پایین. همون روزی که میون راه پله ها با دیدن تو که میومدی بالا روی پله ها خشک شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون روزی که تو یه نگاه به سرتا پام انداختی و یه
《علیک》 پر تمسخر خرجم کردی! همون روزی که نگاه
صامتمو دیدی و کلتو کشیدی جلو و با دیدن عکس تو
دستم پرتمسخر خندیدی و گفتی 《وجدانی از تو
خوشگل تره! سلیقه محمد آفرین داره واقعا》 از همون روز
کندم. از محمد و اون خونه و هرچی که منو به محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

وصل میکرد کندم. نه به خاطر خوشگلی اون دختر نه،...
کندم چون نمیخواستم اون حس بد نخواسته شدن مثل
الانی که اینجا ایستادم منو از خودم متنفر کنه. من
روراست اومدم جلو میلاد... من نگفته ای با تو نداشتم.
هیچ وقت... تو در مورد من همه چیو میدونستی...
بچگیمو... نوجونیمو... تموم روزامو از بر بودی که چطور و

رمان بازار
romanbazar.ir

چجوری و کجا گذشت. حتی همون دوست نداشتنی که خودت بدون اونکه از زبونم بشنوی بارها و بارها ازش گفتی. دیدی و اومدی که بمونی و حالا... چطور ببخشمت میلاد؟ کاش حرف نمیزدی... کاش این کلمه حرفم نمی گفتی؟ تنفر میلاد؟! از من!... محمد؟

نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی رو خواستی به کی ثابت کنی آخه؟ به کدوممون؟

حرفی که نشنیدم، واکنشی که ندیدم، چشمانم را با درد بستم و چرخیدم.

–نمیدونم اگه این اتفاق نمی افتاد الان اوضاع و احوال من و تو چطوری بود. اما خوشحالم... خوشحالم اگه ترنج رفت، اگه داغش واسه تموم عمر رو دلم موندگار شد، توام

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش رفتی... نمیدونم اگر بعدها، خیلی بعدها... مثل امروزی این موضوع رو میفهمیدم چکار باید میکردم!

از روی شانه نگاهش کردم.

-تو و داداشت، به من... خواهرم، خیلی روزها بدهکارین. تنها آرزوم تو این لحظه اینه دیگه هیچ وقت نبینمت. نه تو رو... نه اون محمد نامرد تر از تو رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو که چرخاند نماندم و با چند گام بلند خودم را به در رساندم و بیرون آمدم.

در که پر صدا پشت سرم بسته شد، بغضم هق مانند بدون آنکه قطره ای بریزد از میان سینه ام بیرون جهید.

دست به نرده پله ای پایین آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ای برای وصف حالم در آن لحظه نداشتم. برای ترمه ی داغانی که داغان تر از ساعتی پیش از همان دری که داخل شده بود بیرون آمد.

من مثال جام ترک خورده ای بودم که منتظر یه اشاره ی دیگر بود که فرو بریزد. هزاران تکه شود. نیست شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پله ها در با حالی خراب و در حالی که میان کیفم در حال جستجوی تلفنم بودم پایین آمدم.

تازه به پارکینگ رسیده بودم که در ورودی ساختمان باز شد و محمد نگران داخل شد.

با دیدنم چند قدمی پله ها نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقد طولش دادی! دیگه داشتم نگران می شدم.

تلفنم را روشن کردم و گفتم:

-نگران واسه چی؟

به نگاه به ظاهر بی خیال من پر حرف سری تکان داد و گفت:

-هیچی... ظاهراً که روبراهی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و تلفن روشنم را میان مشت گرفتم و گفتم:

-یه خلوت زن و شوهری که جای نگرانی نداره که این طور به هول و ولا افتادی.

نگاهم از روی صورت درهم ش تا گوش هایی که سرخ شده بود گذشت و گفتم:

-به قول داداشت خواب و رویا که نیست. هنوز زنشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دروغ گفتی؟

-چه دروغی؟

#پارت۱۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

-که طلاق گرفتی؟

-برای امثال میلاد شاید اون حکم هیچ بهایی نداشته باشه ولی واسه من...من یکساله که ازش جدا شدم.از همون وقتی که بی خیال حال بد من و مرگ خواهرم رفت.همون شبی که رفت و بعد چهار روز زنگ زد و پرسید 《چه

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر؟》 و من موندم که از کدوم خبرای این چهار روزه براش بگم؟از حال بد خودم تو این چهار روز و یا برو بیای خونمون و یا یه بغل خاکی که صبح تا شبم کنارش میگذشت!میلاد برای من از همون شبی که ساک منو همراه با چمدون خودش بست تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ناراحتش را به چشمانم که رنگی از حرص و کینه داشت، داد و گفت:

-قراره از حالا به بعدو چکار کنی؟

کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:

-از اینجا به بعدش دیگه به خودم مربوطه.نه قراره پای اسمی که هنوز تو شناسنامه ی برادرت خط نخورده بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه قراره دل به دل تو بدم و بار سفر ببندم تا بادی به کله م بخوره.

نگاهم که روی نگاهش کمی کشدار شد، به آرامی از کنارش گذشتم و گفتم:

-اون بالا..تو اون خونه پرونده ی جفتتون،چه تو خیالم و چه واقعی برای همیشه بسته شد.اگه تا الان ذره ای تردید

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم که باید بمونمو...دیگه نیست. ندارم...دیگه دلم نمیخواد هیچ وقت،هیچ وقت نگام به نگاتون بیفته.هیچ وقت محمد...

بند کیفم که با قدم بعدی ام کشیده شد،به تندی چرخیدم و انگشت اشاره ام را بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–از زندگی من برو بیرون محمد.برو و هیچ وقت نباش.وِالا به خاک ترنج که خودت میدونی چقد برام عزیز بود قسم میخورم نری کاری که یکسال پیش باید میشده رو انجام بدم.من نه مامانمم که سرسری از مرگ بچه م بگذرم نه اون مهراد پپه که به سادگی از همه چی گذشت و نشست به حقارت مرگ زنش فکر کرد.کاری نکن حالا که بهونه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده دستم به جرم همون دو بسته قرص به غلط کردن بندازمت.پس برو هر طرفی که میخوای گم و گور شو ولی کنار من نباش. خودتو که هیچ،سایتم به دید من نده محمد.

چشمانم از روی چهره ی رنگ پریده اش گذشت و به پله های پشت سرش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه تو،نه برادرت...هیچ کدوم...هیچ کدوم محمد.

کنار در رسیده بودم که صدایش میان پارکینگ پیچید و به گوشم رسید:

-صبر کن ترمه.

بی توجه به حرفش در را باز کردم و بیرون آمدم.هوا تاریک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چند قدم بلند و پرشتاب خودش را به کنارم رساند.

-ترمه...

صدایم بی اختیار رنگی از بغض گرفت:

-برو محمد.

آستینم را گرفت و کشید:

-دارم میگم وایسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم.نفسش را پرشتاب بیرون داد.

-غلط کردم ترمه.ترمه...جان محمد.غلط کردم.نکن،برگرد...

چشمان پر و لبریزم را سمتش کشاندم و گفتم:

-برگردم؟!چجوری؟میشه؟

نگاه و صدایش هر دو رنگ التماسی به خود گرفت:

-نمیدونم...چطورشو نمیدونم ولی برگرد.ترمه من...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دیگه اون دختر ساده و ابله پونزده شونزده ساله نیستم محمد.همون دختر خری که با یه اشاره سر انگشتت میچرخوندی.همونی که تابعت بود. همونی که ایستاده بود ببینه محمدی که ازش برای خودش بت ساخته چی میگه همونو کنه...با خودت چی فکر کردی محمد؟منو چی فرض کردی؟گفتی که ترمه هست...اون که

رمان بازار
romanbazar.ir

جاش محکمه، هست!میرم پی عشق و حال و جوونیم

وقتی دلزده شدم برمیگردم سمت اونی که...من برات چی

بودم محمد؟فقط یه سرگرمی؟فکرشم نمیکردی نه؟فکرشم

نمیکردی منی که سال هام با تو گذشته بود. روز و شبم

شده بودی تو یهو بذارم برم؟

دستم را بالا بردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرتو ببر بالا ببین پشت پنجره ی اتاق خوابت چه خبره.ببین کی اونجاست! منو نگاه کن و به نسبتمون فکر کن.نسبتی که برای من دیگه پشیزی ارزش نداره. اما تو به خودت بیا.بفهم من کی ام...من زن اونی ام که یه ساعت پیش تو خونت پزشو به تو میداد.من زن میلادم محمد.زن آدمی که پر از حقارته.پر از ندیده شدن.زنشم چون یه

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی عاشق برادرش بودم و اون از من و بردارش متنفر بود.

دستانم را محکم پشت چشمانم کشیدم و گفتم:

-من پر از تحقیرم چون یه روزی از سر نادونی دلمو دادم به تو.دلی که تو با نامردی زیر پات لهش کردی و از اون چیزی نموند تا سهم برادرت بشه...زخم زد از این نداشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزان قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

-شنیدی؟...دیگه برو.برو و منو از خودم بیشتر از این بیزار نکن.

خیره به او قدمی عقب تر گذاشتم و در حالی که رو می چرخاندم،تلفنم را بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شماره ی که روی صفحه بود و بی جواب مانده بود را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم بردم.

با دومین بوق صدایی داخل گوشی پیچید:

-سلام.

بغض چنبره زده ام را با آب دهانم پایین داد و گفتم:

-کجایین شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال پیچیدن از پیچ کوچه نگاهی به عقب انداختم.به همان جایی که محمد هنوز ایستاده بود و نگاهش سمت من بود.

-الاف تو خیابونا دارم میچرخم.شما کجایی؟

-دارم میرم سمت خونه.

-بیرونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

-کدوم سمتی؟

آدرس را برایش گفتم و برای تاکسی دست بلند کردم.

-یه کم مسیرم دوره باهات.میتونی بمونی بیام دنبالت؟

-تاکسی گرفتم.دارم میرم سمت خونه.فقط بگو کجا ببینمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و گفت:

-آدرسو برات میفرستم.

-باشه.کاری نداری؟

-نه.

#پارت۱۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را پایین بردم و رو به راننده که منتظر بود آدرس خانه ی مامان را دادم.

بی حرف دنده را جا زد و به راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پیامی که روی صفحه ی روشن تلفنم ظاهر شده بود نگاه کردم. آدرس از آن همان خانه ای بود که ظهر برای دیدنش رفته بودیم و با دیدنش از همان موقع نیمی از ذهنم درگیر آن خانه و وسایلش شده بود.

تکیه ام را به صندلی ام دادم و بی خیال تصاویر درهم و برهم ذهنم پلک هایم را روی هم گذاشتم. تصویرها که

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پلک چشمانم جان گرفت و قد علم کرد، پلک هایم را روی هم بیشتر فشردم و سعی کردم با فکر به اتاق خانه ی مامان و لپ تاپی که روی تخت ترنج انتظارم را میکشید، ذهنم را از اتفاق و حرف های خانه ی محمد خالی کنم. از دو نفری که مسبب نیم بیشتری از حال الانم بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دو نفری که دانسته و نداسته روح و روان مرا زخم زده بودند. آنقدر عمیق که امید بهبودی به آن نبود.

من شکسته بودم. کنار دو مردی که جای دیگر مردهای زندگی ام را با حضور پررنگشان پر کرده بودند. من از دو مرد پررنگ شده ی زندگی ام زخم خورده بودم. سال ها پیش شکسته بودم. از همان وقت ها که با کج خلقی مادرِ

رمان بازار
romanbazar.ir

این دو مرد، دیگر سایه ای از دستان پدرانه دایی هم بر سرم نبود!

دایی که جنس محبتش با پسرانش فرق داشت. پدرانه بود. درست از همان وقتی که مامان با فهمیدن ناراحتی زن همان مرد، مقابل برادرش درآمد و تندی کرد و عطای

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان پدرانه ی آن مرد را بر سر یتیمانش به لقایش بخشید و از در خانه اش راندش.

همان وقت های که آرام آرام سایه ی دایی هم محو و بعد از مدتی نیست شد. انگار که از خدا خواسته باشد.

بعد از آن روز دیگر او را ندیدم. مگر سرزده... جایی و به مناسبتی... تا آن روز... همان روزی که با اخم هایی درهم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار زنش که توپش حسابی پر بود، روی صندلی های محضر کوچکی که قرار بود صیغه ی محرمیتی بین من و پسرشان بخوانند دیده بودمش...

همان روزی که بعد خواندن صیغه و سرسلامتی عده ای که دورمان جمع بودند، میلاد با دیدن مادرش که روترش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود و به طرفمان می آمد، رو به جمع با عذر خواهی کوتاهی دستم را کشید و بیرون برد.

همان روزی که حتی مجال نداد تبریک و دیده بوسی مامان و ترنج را که نفس بریده به دنبالمان تا بیرون آمده بودند را به جان بخرم و گاز داده و رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم مسیر از پشت پلک های بسته ام روزها یک به یک دوره شد و عقب رفت و با صدای ﴿رسیدیم﴾ راننده به امروز و این ساعت رسید.

مقابل در با نگاهی به بالا و لامپ روشن سالن، در حالی که ناخودآگاه اضطرابی به جانم افتاده بود، شاسی زنگ را فشردم و منتظر ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در که بدون هیچ سوال و جوابی بازشد، مکثی کردم و با حال به نسبت بدی وارد شدم. با هر قدمی که به جلو برمیداشتم دلشوره ای بی امان دلم را چنگ میزد.

دروغ چرا... از چیزی که درون اتاق و روی آن تخت انتظارم را میکشید میترسیدم. از حقایقی که ممکن بود با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنش مقابل چشمانم قد علم کند و من درهم شکسته را بیش از این خرد کند. توانم را ببرد.

آخرین پله را بالا رفتم و به چند جفت کفش زنانه ای که پشت در بود و نشان از مهمان دار شدن مامان میداد نگاهی انداختم.

صدای خنده ی زنی پاهایم را بی اختیار جلو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه هایم که به آرامی بدنه ی در را لمس کرد، مامان از آن طرف در را برایم باز کرد. از دیدنم پشت در یکه ای خورد و گفت:

-اِ، ترسوندیم دختر...

از روی شانه اش سالن را نگاهی انداختم و گفتم:

-مهمون داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را از جلوی در عقب کشید:

-آره... غریبه نیستن، میشناسیشون. بیا تو.

در آن لحظه حوصله ی تنها چیزی که نداشتم مهمان بود و نشستن میان جمعشان.

لب گزیدم و به ناچار کلیدی از جیب مانتویم بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو نمیام. بیام باید موندگار بشم. باید برم جایی کار دارم. لطف کن واسم لپ تاپ ترنجو بیار. رو تختشه...

با نگاهی خیره خیره دستش به کندی جلو آمد و کلید را گرفت:

-تو که تازه رسیدی! کجا میخوای بری؟

-جایی کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه واسه خاطر مهمونای منه میتونی بری تو اتاقت.

براشون توضیح می...

-میشه بری بیاری؟

مکثی کرد و جواب داد.

-بمون یه دقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر به دیوار کنار در تکیه زدم واز همان فاصله چند جفت کفشی که کنار در چفت هم بود را نگاهی انداختم. با دیدن زنجیر کوچک و ظریفی که از کنار زیپ یکی از کفش ها آویزان بود، آرام روی پایم نشستم و زنجیر طلایی کنار کفش را لمس کردم. بچه که بودم عاشق این بودم که پشت چند مغازه ی کفش فروشی که کنار هم نبش کوچه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود بایستم و از پشت شیشه هایش کفش هایش را تماشا کنم. عاشق کفش های عروسکی و آن خنزر پنزهایی بودم که روی کفش ها یا به زیپ هایشان آویزان بود. آرزویم بود که روزی یک جفت از آن کفش ها مال من باشد. آن روزها نشد. نه پول تو جیبی من هیچ وقت به قیمت آن کفش ها رسید و نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را سنگین بیرون دادم و نگاهی به کفش ساده ای که به پا داشتم انداختم.

بزرگتر که شدم همیشه حالم با دیدن مغازه ای که از آن مدل کفش ها داشت بد میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۰۶

پاهایم هیچ وقت از آن مدل کفش ها به خودش ندید.

حتی سال های بعدتر از آن سالها هم... وقتی که کیفم به مدد مامان همیشه پر پول بود و دیگر نیازی نبود مثل آن

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت ها چند ماه پول تو جیبی ام را روی هم بگذرام و باز هم به یک جفت از آن کفش ها نرسم و در آخر، پول های مچاله شده ام با حرص و بغض سرریز قلک ترنج شود. در حال سرپا شدن ذهنم به آن روزی رسید که همراه مامان به جشنی دعوت شده بودیم و من، وقتی خسته از جمع داخل خانه وارد ایوان شده بودم، با دیدن یه جفت کفش

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشنه بلندی که روی آن چند پر رنگی داشت، دستانم بدون فکر و با حرص به جان پرها افتاده بود و کنده بودمش، کاری که عذاب وجدانش بعد سالها هنوز هم با من بود.

صدای در و مامان نگاه شرمنده ام را سمت خود کشاند.

مامان کیفی که در دست داشت را به سمتم گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم لپ تاپ. نگفتی باهاش چکار داری؟

کیف را گرفتم و گفتم:

-واسه پایان نامه م میخوام. باید چند تا ایمیل بزنم به استادم.

در جوابم پرسید:

-شب برمیگردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم و به پیامی که برایم رسیده بود نگاهی انداختم.

《من جلوی درتونم》

با خواندن پیام بی اختیار سر چرخاندم و پله ها را نگاهی انداختم.

-نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میری پیش نادیا؟

بدون آنکه نگاهش کنم کیف را دست به دست کردم و گفتم:

-اومدنی بودم بهت زنگ میزنم.

-باشه. مواظب خودت باش.

نگاهم روی صورت بکر و زیبایش کش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتری؟

لبخندی زد.

-خوبم. بهترم... برو دیرت نشه.

قدمی عقب گذاشتم. دلم که با دیدن رنگ نگاهش میان سینه ام مچاله شد، بی اختیار همان قدم را جلو گذاشتم و گردن کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانم که روی صورتش ثانیه ها را کشت، صورتش زیر لبان و چشمان بسته ام چرخید و لبانش روی گونه ام بوسه ای کاشت.

صدایش پر بغض به گوشم رسید.

-بیدار میمونم تا بیای.

گفت و با زدن لبخندی عقب رفت و میان درگاه ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از او که خیسی چشمانش حالم را بد میکرد نگاه گرفتم و به تندی پله ها را پایین رفتم.

پایم زمین پارکینگ را لمس کرد و بی اختیار، قطره ای از لای مژه هایم چکید. آستینم را روی صورتم کشیدم و از در بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک ماشین صدای قدم های شتاب زده ام چشمان او که حواسش به من نبود را چرخاند.

با دیدنم دستی که لبه ی پنجره و کنار لبش داشت را پایین برد.

سلام عجله ایم را با تکان سری جواب داد و نگاهش با قدم هایم که در حال دور زدن ماشین بود همراه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش روی صندلی جاگیر شدم و با نگاه کوتاهی گفتم:

-میشه حرکت کنین؟

سوئیچ را بلافاصله چرخاند و در همان حال گفت:

-چیزی شده؟

سرم را خم کردم و از همان فاصله پنجره های بزرگ خانه را نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه برین.

-خوبین؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم و با جا به جا کردن کیف روی پایم صاف نشستم.

-راستشو بگم نه...

نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میترسم.

-از چی؟

شانه ای بالا کشیدم و گلویم را با آب دهانم خیس کردم.

-نمیدونم.

چرای ترسم را خواند که ساعتش را نگاهی انداخت و گفت:

-میخواین قبلش بریم یه جایی یه چیزی بخوریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و پرسیدم:

-گرسنتونه؟

کنار بینی اش را خاراند.

-من نه... گفتم شاید شما گرسنتونه.

-من؟!

چشمانش را چرخاند و به نگاه متعجبم داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناهارم که درست نخوردین.

-همیشه تو رفتار بقیه انقد دقیقین؟

کنایه ام را گرفت که گفت:

-ایرادش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایرادی نداره. فقط واسه م عجیبه که با این دقت چطور انقد سرسری از مسائل ترنج، دختری که همسر شرعیتون بود گذشتین. چرا چیز زیادی ازش نمیدونین.

چهره اش به آنی درهم شد و گفت:

- چون تو روابطش بیش از اونی که فکر میکنی محتاط بود. سخت میگرفت. سخت باز میشد. خود تو وقتی من

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر گفتم برای اولین بار اتاقشو میبینم جا خوردی باورت نشد.

صورتش را به سمتم چرخاند و گفت:

-هربار رفتارشو دیدم و ناراحت شدم اما باز پیش خودم گفتم درست میشه. تموم اون رفتار گذاشتم پای حیاش... پای...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه گفت:

-گفتم بریم سرخونه زندگیمون درست میشه بلاخره.

-چرا شک نکردی؟ چرا با خودت نگفتی که این رفتار...

-حرفا میزنیا... مگه روابطمون به جایی رسید که بخوام شک کنم اصلا.

-چرا نخواستی بیشتر باهم آشنا بشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شرایطشو نداشتم. مامان و بابا ایران بودن عجله داشتن واسه مراسم. گفتن تا هستن سرو ته ش و بزنیم بره که با خیال راحت برن. همه چی عجله ای شد.

-در مورد مرگش چی؟

عرق پیشانی اش را با کف دستش گرفت و گفت:

-چرا فکر میکنی نکردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ندیدم...

-بودی مگه؟ بعد یکسال اومدی ظاهراً طلبکارم هستی.

-چی فهمیدی؟

-هیچی... نه من، نه مامانت... نه حتی شکایتی که کلی ازش گذشت باز به هیچ جا نرسید.

-پس این سی دی چی میگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به کیف روی پایم نگاهی انداخت و گفت:

-منتظرم بفهمم.

با این حرف ماشین را به کناری کشاند و گفت:

-مطمئن گرسنتون نیست.برم غذا بگیرم؟

با دیدن ساختمان کنارم دستم لرزان سمت در رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گرسنه نیستم. بریم بالا شاید از این بلاتکلیفی زودتر نجات پیدا کنیم.

#پارت۱۰۷

رمان بازار
romanbazar.ir

**

کلید را داخل قفل در چرخاند و بدون آنکه چیزی بگوید عقب ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بند کیفی که میان جفت دستانم بود را محکم فشردم و قدم کوتاهی به جلو برداشتم.

قسمتی از سالن خانه که پیش رویم بود و نور مهتاب از پشت پنجره های بی پرده اش از سیاهی دل آشوبش کم کرده بود را نگاهی انداختم.

بی اختیار خوف کردم و رو به او چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا ترسم را از نگاهم خواند که پوفی کشید. کلافه قدمی پیش گذاشت و از کنار من که ناخودآگاه با جلو آمدنش عقب رفته بودم گذشت و داخل شد.

چند قدمی جلو رفت و دستش را روی دیوار کشید.

نور ملایمی فضای نسبتا کوچک سالن را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را سنگین و پر نبض بیرون دادم و به آرامی داخل شدم.

نگاهم را چرخ کوتاهی داخل سالن و خانه دادم. به پنجره های بزرگش که پشتش انبوهی از سیاهی بود و من با دیدنش ناخودآگاه ترسیدم!

پنجره های که ظهر مرا عاشق کرده بود و حال...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای برخورد دسته کلیدی که روی پیشخوان رها کرد سرم را چرخاند.

ظاهرش کلافه بود. عصبی به نظر می آمد. انگار درون او هم مثل من سیرو سرکه ای در حال جوشیدن بود.

نگاه سردرگمم را با نگاهی جواب داد و به مبل های جمع و جور و فانتزی که پشت سرم بود اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین.

بدون حرف اضافه ای نشستم و کیفی که میان پنجه های مشت شده و عرق کرده ام بود را کنارم گذشتم.

وارد آشپزخانه شد و کنار اجاق رو میزی اش ایستاد. چند باری پشت هم فندک زد اما شعله ای پخش نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو که چرخاند، قیافه اش از لحظه ای قبل درهم تر و متفکر تر میزد.

-گمونم گاز قطه.

کف دستانم را میان پاهایم گرفتم و گفتم:

-باور کنین من چیزی نمیخوام. نه گرسنمه نه... فقط، میشه بیاین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کمی خیره شد. به کیف کنارم نگاهی کردم و گفتم:

–حس میکنم داره جونم بالا میاد.

قدم هایش روی کف پوش خانه ضرب گرفت:

–این همه دل آشوبه واسه چیه؟

بغض کرده شانه ای بالا کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا تا این حد نگران بودم را نمی دانم. از چه تا این حد خوف کرده بودم را هم نمی دانم. فقط می دانم دلم می خواست این ثانیه ها... این دقیقه ها چشم بر هم زدنی گذشته باشد و مثل الانی ساعتی دیگر باشد و من با خیالی آسوده نفسم را رها کنم، پلک ببندم و لبخندی از سر آسودگی بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف را برداشت و کنارم به فاصله ی کمی نشست.

رعشه ی خفیف دستش را که به سمت زیپ می رفت

دیدم و پرسیدم:

-هیچ وقت با خودتون فکر نکردین اون قرصا از کجا اومده؟

کنجکاو نشدین در موردش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف را کناری گذاشت و حینی که تکیه اش را به پشتی مبل می داد، لپ تاپ را روی پایش جا به جا کرد.

-میتونست از هر جایی بیاد. دست زیاده تو خرید و فروش اون جور قرصا. از ناصرخسرو که مرکزشه بگیر تا خیلی از داروخونه ها حتی... انقد هر کی هرکی شده که خیلی وقتا

رمان بازار
romanbazar.ir

زرنگ باشی دست دست فروشای دوره گرد کوچه خیابونم می تونی پیداش کنی. کسی که شرف نداره دیگه.

#پارت۱۰۸

لپ تاپ را روشن کرد و منتظر بالا آمدن ویندوزش ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صفحه چند ضلعی ها با آن کادر مستطیل شکل وسطش که ظاهر شد، نگاهش پر سوال به سمتم چرخید.

بدون آنکه چیزی بگویم دست دراز کردم و همان طور که لپ تاپ روی پایش بود روی کیبورد ضربه های ملایمی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه باز شد و نگاه من هم ناخودآگاه به سمت صورتش رفت.

-نمی ترسین؟

لبانش کمی کش آمد و سر انگشتش را آرام روی موس کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سعی میکنم آروم باشم ولی تو با این اضطراب و دست و پای یخ کرده و لرزون آروم آروم داری منم می ترسونی.

نگاهم کرد و گفت:

-با خودت فکر کن هر چی بوده مال گذشته بوده و تموم. اینجایی که فقط بفهمی تا شاید کمی آروم شی.

-اگه نشدم، نشدیم چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جواب فقط برای ثانیه ای به نسبت طولانی نگاهم کرد.

صدای خش خشی از روی پاهایش نگاهم را هراسان سمت خودش کشید.

فضای خانه مثل همیشه، مثل همان وقت هایی که مامان میگرنش عود می کرد یا خود ترنج تنها بود، کم نور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مثل امروز که روشنی سالن همان دو چراغ پایه بلندی بود که دو طرف سالن قرار داشت.

دوربین همراه با پاهایش تکان تکان خورد و جلو رفت.

چشمانم خیره به صفحه کوچک لپ تاپ بود و گوش هایم به صدای خرش خرش پاچه های شلوارش که روی هم کشیده میشد و صدایی که نامم را خواند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه دارم واست فیلم ضبط می کنم.

خنده ای کرد و مقابل در اتاقمان مکثی کرد.

صدای خندانش همراه با صدای دری که باز میشد رسید.

-زده به سرم امروز اصلا. اگه بدونی از صبح چکارا کردم!

کنار تختش ایستاد و دوربین را سمت صورتش چرخاند.

چانه ام به آنی لرزید و چشمانم پر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کن الان مثلا اینجوری یه سلفی بگیرم واست بفرستم و پاش بنویسم 《من و خریدام یهویی》

خندید. به وسعت تمام صورتش و من دلم از خنده ی زیبایش چنگ شد.

دوربین را دوباره چرخاند و از روی تخت تکه لباسی برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خریدامو ببین ترمه.

سرانگشتان سردم روی لب و چانه ی لرزانم محکم شد تا بغضی که تا پشت لبانم آمده بود همان جا محکم بماند.

-اینو ببین ترمه...

پلک هایم را برای لحظه ای روی لباسی که همین امروز ظهر داخل پلاستیکی انتهای کمدش دیده بودم بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قشنگه مگه نه؟ اینم هست ببین.

با دست آزادش لباس خواب دیگری روی تخت پهن کرد.

-خودم از این بیشتر از بقیه خوشم اومد. قشنگه... نه ترمه؟

اگه بدونی از صبح تا همین یه ساعت پیش داشتم تو

پاساژا می چرخیدم. انقده خستمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست لباسی که روی تخت پهن کرده بود را پس زد و روی تخت نشست.

تکیه اش را به دیوار زد. درست همان جایی که ظهر من روی تختش نشسته و تکیه زده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۰۹

دستانش را به همراه دوربین روی پاهایی که درون شکمش جمع کرده بود گذاشت و خیره به لنز آن گفت:

-بیش از ده بار گرفتمت نبودی. چرا خاموش بودی ترمه؟ این چه عادت مزخرفیه داری تو. چرا همه ش گوشیتو

رمان بازار
romanbazar.ir

خاموش میکنی؟! دلم لک زده بود صداتو بشنوم. اگه بدونی چقد دلم تنگته. بی معرفت گفته بودی میای پس چرا نیومدی؟ دو روزه چش به راتم. دو روزه دارم به این فکر می کنم می تونم نبودنتو تاب بیارم یا نه، به نبودنت که فکر میکنم دیوونه میشم ترمه. بری من چکار کنم؟ اصلا واسه چی داری میری؟ ما که باهم حرف زدیم! ترمه... نه

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

که فکر کردی دروغ میگم؟ ها... فکر کردی دروغ میگم ترمه؟ نکنه با خودت فکر کنی زده به سرم یه شر و وری گفتم. ترمه به جان مامان راست گفتم. جان خودت راست گفتم.

نگاهش را چرخاند و کوتاه به کنارش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش لااقل تلفنت روشن بود. دلم داره از حلقم در میاد ترمه. مامانم نیست. دلم برای اونم تنگ میشه.

سر گرداند و دوباره نگاهش را به دوربین داد.

-قبل از اینکه برسم خونه بهش زنگ زدم.

خندید... خنده ای که با برق چشمانش سازگار نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش گفتم دوسش دارم. گفتم پشت هم.. ده بیست بار نمیدونم. زیاد گفتم اما هنوزم حس میکنم کم گفتم.

مامان به حرفم خندید ترمه. بهم گفت دیوونه شدی ترنج؟

دیوونه شدم ترمه؟!

نگاهش غمگین شد و گلویش از بار بغضش بالا و پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه نشدم. الان که فکر میکنم حس میکنم عاقل ترین آدم دنیام. بلاخره دلمو زدم به دریا... قراره چند تا کار باهم بکنم. واسه چند تا آدم مهم زندگیم. تو... مامان...

نفسشو سنگین بیرون داد:

-مهراد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم ناخودآگاه با شنیدن نامش چرخید. ابرو گره کرده بود و خیره ی تصویر مقابلش بود.

-امروز بلاخره به مامان گفتم. اصلنم خجالتم نیومد. میدونی چقد وقته میخوام بهش بگم نمیتونم! همه ش تو دلم قربون صدقه ش میرم. اصلا بغل کردنش شده واسم آرزو... نه که نخواستم. خیلی وقتاخواستما... اما نمیدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا کنارمه نمیتونم. وقتی نیست بیشتر دوسش دارم انگار. بیشتر دلم براش تنگ میشه. برعکس تو که دوست دارم همیشه پیشم باشی و من نگات کنم و تو دلم مدام قربون صدقه ت برم. میدونم هیچ وقت به توام نگفتم چقد دوست دارم. ولی تو خودت میدونی. میدونی چقد جونم واست میره. مامان گفت امشب زود میاد خونه اما من نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه. میخوام برم یه جایی... اما قبلش باید تا خونه ی مهراد برم.

تلخندی زد:

-همون که قراره بشه خونه ی منو اون...

با تمام خودداری ام بغضم با صدا شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش به همین خانه بود. همین خانه ای که من و مردی که صاحب خانه اش خوانده بود روی مبل که سلیقه ی او بود نشسته و با حسرت چشم به تصویر او دوخته بودیم.

نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم چرا خل شدم دارم برات اینجا حرف میزنم. اصلا نمیدونم بعداً چی میشه... حرفامو میشنوی یا نه. ولی من برات میگم. ضبط میکنم. ندیدی هم زیاد مهم نیست مهم اینه که من دارم اینجا واست میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۱۰

کاش صدای ذهنم را که با فریاد می گفت 《نگو》 را می شنید و بس می کرد.

من از ادامه ی حرف هایش می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرف های تلمبار شده ی دلش که مقابل آن دوربین لعنتی در نبود من و مامان راحت می گفت. کاش خسته میشد و بدون آنکه چیز دیگری بگوید دوربین را پایین می برد و تمامش می کرد.

کاش تن رعشه گرفته ی مرا می دید، چشمانم را که با التماس به تصویر دوخته شده بود را می دید و 《تمومش

رمان بازار
romanbazar.ir

کن ترنج» را از نگاهم می خواند و با خنده می گفت «من که بهت گفتم خل شدم امروز بازیم گرفته. تو غصه نخور ترمه بازی بود همه ش.» اما نه دید و نه خواند که نفس بریده ادامه داد:

-من تو زندگیم آدمای زیادی ندارم. اسمای زیادی تو مخاطبین گوشیم نیست. دوست و رفیق و آشنا ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس تو که از همون بچگی هم دورت با دوست و رفیق و آشنا پر بود.

خندید:

-اصلا تا محمد بود چه احتیاجی به بقیه بود. خودش یه تنه همه رو حریف بود. جای همه رو برات پر میکرد. اونی که همیشه تنها بود من بود. اون روزا رو یادته ترمه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبش محزون شد و من دلم برای تنهای خواهرم رفت.

-تو از همون بچگی هم سرزبون دار بودی. برعکس من... حریف بودی... برعکس من... منی که وجودم پر از شرو شوری بود ولی... سرکوبش می کردم. می ترسیدم. از اینکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید و گفت:

-روزام به من خیلی سخت گذشت ترمه. کاش اون روزا تو وجود منم بودی ترمه. کاش درونمو می دیدی ترمه. کاش همون جوری که حواست همه جوره به من و جسمم بود به درونمم بود. کاش می شد درونمو می دیدی... کاش می شد این پوست لعنتی رو واست می شکافتم تا ببینی

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور وجودم داره تو آتیش چیزی که هستم می سوزه ترمه. اما ندیدی... نه تو نه مامانی که هیچ وقت نبود و نه... هیچ کس ندید. هیچ کس نفهمید.

نگاه سرگردان مهراد را با نگاه کوتاهی جواب دادم و گفتم:

-راست میگه... تازه دارم می فهمم که من هیچی از ترنج نمی دونم. هیچی از خواهری که ادعا می کردم بزرگش

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم نمی دونستم. من می ترسم مهراد. از ناگفته های بعدی میترسم.

سینه اش از حجم نفس عمیقی که گرفت بالا و پایین شد.

سر انگشتم را محکم روی چشمانم کشیدم و به لپ تاپی که روی پا داشت نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و به پهلو روی تخت دراز شد. چشمانش به جای دوربین رو تختی را نشانه گرفته بود. تا چند لحظه صدایی نبود جز صدایی که شباهت زیادی به همان صدایی داشت که ثانیه های اول فیلم بود. همان وقتی که مشتش روی پیشخوان پر شد. روی همان دو بسته قرصی که محمد از آن گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدمای زندگی من همون چند نفری ان که برات گفتم. ولی همینا آدم های مهم زندگی منن. مهم ترینشونم تو و... بعد مامان... بعد اونم شاید... نمیدونم ترمه. نمیدونم چرا به اسمش میرسم... فکرش که تو ذهنم بال و پر می گیره نمی فهمم با خودم چند چندم. دوسش دارم، ندارم... ولی میدونم از روش خیلی شرمندم. همه ش دارم به این

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکنم که کارم قراره چه بلایی سرتون بیاره. سرتو...

مامان... مهراد.

نگاهش را پایین برد و زمزمه وار گفت:

-مهراد...

#پارت۱۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنج لب گزید و من بی اختیار درون خودم کمی جمع شدم. انگار که با حرف او من هم شرمنده شده باشم. حرکتم را دید و پوزخند صدا داری خرج من و او کرد. دستش که همراه لپ تاپ جلو و به سمت میز رفت، بی اختیار به نیم رخش که سمت من بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستشو بگم فکر نمیکردم انقدر سخت باشه. خیلی سخته ترمه. به خدا تو این چند ماهه تموم تلاشمو کردم که عوض بشم نشد، نتونستم... نمیشه ترمه.

نگاهم به جای تصویر کوچک لپ تاپ روی او بود که تکیه اش را به مبل داد و دست ها را روی سینه جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهراد خیلی خوبه... به جرات میتونم بگم ایده ال هر دختریه ولی من... من نه ترمه. ایده ال من نیست چون جنس من با تموم دخترای دیگه فرق داره. من شبیه تو نیستم. شبیه هیچ دختری نیستم.

دست مشت شده اش را کنار صورتش گذاشت و لحظه ای را متفکر به دوربین چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن لحظه میان ذهن و در خلوتش چه می گذشت را نمیدانم. اما من اینجا، کنار مهراد که به فاصله تنها یک وجب کنارم نشسته بودم احساس عذاب وجدان و ترس می کردم. عذاب وجدان در مورد مهرادی که خواهرم از او می گفت. از او که زبان به کام گرفته و هیچ نمی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چی اینجاست. میون مشتم. خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم. حتی قبل از اینه که مهراد هم بیاد. من خیلی وقته خسته م ترمه. من... من در مورد خودم و اون اشتباه کردم ترمه. من فکر میکردم میشه همه چی رو تغییر داد. خواستم تغییرش بدم. تغییر کنم. چند ماهه خودمو وادار کردم. عذاب کشیدم اما خواستم تغییر کنم ولی نشد. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چی جلوتر رفتم بیشتر عذاب کشیدم. نتونستم. خیلی وقتا به چشم خودم دیدم و فهمیدم که اونم با رفتارم ناراحت میکنم ولی کاش درک میکرد که واقعا نمیتونم.

دلم میخواد تمومش کنم. حتی یه بارم خواستم نشد. خیلی سال پیش... بریدم. تو یه شب پاییزی... وقتی تو نبودی. از طرف مدرستون رفته بودی اردو. اون شبم مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

الان با دو تا از همین بسته ها رفتم تو رخت خواب. یادمه قبلش کلی گریه کردم.

-اون شبم مثل الان تنها بودم. نه تو بودی نه مامان. اولین بار بود که تو خونه تنها بودم. قبل اون اگه مامان نبود تو بودی. ولی اون شب هیچ کدوم نبودین. اون شب به ظاهر با همین دو تا بسته قرص همه چی رو تموم کردم. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

فرداش... چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم. مامان بالا سرم بود. چشامو که باز کردم یکی محکم خوابوند تو صورتم. بعد بغلم کرد. دست کشید سرو صورتم.

گفت 《واسه چی میخواستی داغی بذاری رو دلم》 دلم اون لحظه به حال مامان سوخت. الانم میسوزه. قراره داغی بذارم رو دلش ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ای هم زمان از چشم هر دویمان چکید.

مشت پرش را بالا برد و زیر چشمش کشید.

-اون موقع که به قول مامان دست به اون کار احمقانه زدم شونزده سالم بیشتر نبود. تو بدترین سن. تو حساس ترین سن... شرایط برای منی که مثل بقیه نبودم خیلی سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۱۲

یه چند سالی بود دیگه یقین کرده بودم مثل بقیه نیستم.

مثل بقیه دخترا. هیچ شباهتی به هم کلاسی هام نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کدومشون شبیه من نبودن. از کی فهمیدمو درست یادم نیست. اما از همون وقتا که خیلی کوچیک بودم کم و زیاد می فهمیدم که شبیه بقیه نیستم. ولی همه ش فکر میکردم دارم فکر میکنم که متفاوتم. دارم فکر میکنم که از لباس هایی که مامان یا تو برام میخرین بدم میاد. دارم فکر میکنم که دلم واسه لباس پسرونه های پشت ویترین

رمان بازار
romanbazar.ir

مغازه ها میره. واسه بلوزهای پسرونه ش. شلوارای جینش...
لباس ورزشی هاش... کتونی هاش... فکر میکردم توهمه که
زنگ ورزش های مدرسه دلم به جای اون همه بازی
دخترونه والیبال میخواد. بستکبال میخواد. فکر میکردم
هوسه وقتی پسر بچه ها عصر که میشد تو کوچه دنبال یه
توپ پلاستیکی می دویدند منم می خوام برم قاطی

رمان بازار
romanbazar.ir

بازیشون. فکر می کردم آرزومه یه بار باهاشون گل کوچیک بازی کنم.

از کی دیگه تنم لباس های خریدنی شما رو به خودش ندید نمی دونم. از کی تموم لباس هام شد پسرونه بازم نمی دونم. فقط میدونم صبح ها حاضر بودم جونمو بگیرن ولی اون مانتو و شلوار و اون مقنعه ی مزخرفو تو تنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نبینم. پشت نیمکتا کنار دخترا نشینم. من دلم یه مدرسه ی پسرونه می خواست. با یه مشت پسر شرو شور که کلاسو بذاریم رو سرمون. که باهم بستکبال بازی کنیم. زنگ ورزشا دنبال یه توپ بدوییم. گل بزنیم. داد بکشیم.

آهی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا چند سال فکر میکردم فکر و خیاله ولی نبود. آرزو نبود. رویا نبود. اینا تموم واقعیت هایی بود که درون من بود. همه ش با خودم فکر می کردم چون از بچگی بابا نداشتم... مردی تو خونمون نبوده، با مردی حشرو نشر نداشتیم کمبودش باعث شده من تو وجود خودم دنبال یه مرد باشم. توفکرمه که اگه پسر بودم ال میشد و بل میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد تکیه اش را از مبل گرفت و با حال بد و رنگ و رویی پریده خودش را سر مبل کشاند. چشمانش مستقیم تصویر روبرویش را هدف گرفته بود اما حالش خوش نبود. روی پیشانی اش عرق نشسته بود و تیغه ی بینی اش به زردی میزد. نفسش را با شتاب و هوف مانند بیرون داد و در حالی که اضطراب و استرسش به کف پاهایش که روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین پرشتاب نبض گرفته بود منتقل شده بود، کف دست ها را روی هم گذاشت و مقابل بینی و دهانش نگه داشت.

صدای ترنج نگاهم را از مهراد که حالش دسته کمی از خودم نداشت گرفت:

- اما بعدها فهمیدم نه اینی که فکر می کنم نیست. تو مدرسه به خاطر همین تفاوتا نمی تونستم با کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

صمیمی شم. واسه همین همیشه کناره می گرفتم. واسه خودم بودم. همینم مدیرو ناظم مدرسه رو نگران کرده بود. چند باری به بهونه های مختلف منو کشوند دفتر مدرسه. ازم پرسید مشکلی داری؟ وقتی گفتم نه باورش نشد. همه فکر می کردن گوشه گیرم. افسرده م... من نه گوشه گیر بودم نه افسرده. من از این متفاوت بودنه فقط می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسیدم یکی خواسته های ذهنمو بخونه مسخره م
کنه. می ترسیدم برم بگم چشمم یکی از دخترای هم
کلاسی هامو گرفته انگ بزنن پیشونیم. همون دختری که
اوایل دوست داشت باهام صمیمی شه ولی یه کم که
گذشت نمی دونم ازم چی دید که فاصله گرفت. دیگه از
دو فرسخی منم حتی رد نشد. دیگه نذاشت مثل اولا

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو بگیرم. دیگه نذاشت وقتای زنگ تفریح که سرشو می ذاشت رو پام و برام حرف میزد من دست بکشم لای موهاش... نمی دونم چی دید ترسید و رفت. همینا منو ترسوند. ترسیدم بفهمن طرد شم. بعدها حرف یکی از بچه های مدرسه یواش یواش گوشه گیرم کرد وقتی اومد کنار آب خوری مدرسه و کنار گوشم پچ زد ﴿توام عین

رمان بازار
romanbazar.ir

منی؟》 با اینکه نمی دونستم چیم عین اونه ولی ناخودآگاه ترسیدم.

ترسیدم واقعا عین اونی که میگه و من فکر میکنم هستم باشم. یادمه همون شب بهم اس ام اس زد. شمارمو از کجا آورده بود رو نمیدونم. آدرس یه سایتو برام فرستاده بود. کنجکاو شدم رفتم ببینم چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده از چیزهایی که می شنیدم خودم را به گوشه ی انتهایی مبل رساندم و پاهایم را درون تن لرزانم کشیدم.

چشمانم در آن لحظه فقط تصویر او را میدید و ذهنم پیش پیش بدون آنکه مهلت بدهد و بشنود سنایور می چید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش که برای حرف دوباره ای باز شد وحشت زده پلک بستم.

کاش یکی لیوانی آب به دستم میرساند. نفسم میان سینه ی تب دارم به تقلا افتاده بود.

-یادمه یه کنجکاوی ساده منو چند ساعت پای لپ تاپ نشوند. دستام می لرزید. تنم خیس عرق بود اما عطش

رمان بازار
romanbazar.ir

دونستن، خوندن... نمی دونم چند تا سایتو سر زدم. نمی دونم چقد تو گوگل سرچ کردم... فقط میدونم وقتی بعد چند ساعت از پای لپ تاپ بلند شدم دیگه یقین کرده بودم تموم اونچه که تا چند ساعت پیش فکر می کردم توهمه، خیالمه نیست. دیگه می دونستم همه ی اون فکر و اوهام ها یه مشت واقعیت تلخه... فرداش تو مدرسه رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغ همون دختره. فهمید واسه چی رفتم سراغش گفت بعد مدرسه بهم زنگ میزنه. زنگ زد. قرار گذاشتیم با هم تو یه پارکی و همو دیدیم. برام حرف زد. زیادی شبیه من بود. گفت خیلی ها رو می شناسه که شبیه منن... گفت دوست داری باهاشون آشنات کنم؟ با اینکه تو وجودم پر از ترس بود گفتم آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخنش را مابین دندانش گرفت:

- رفتم... دیدم، شناختمشون...

اونایی رو که از هر لحاظ شبیه من بودند.

دختر و پسرایی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

یادمه وقتی برگشتم حالم خوب نبود. نمی دونستم از دیدن اون همه بی هویتِ شبیه خودم باید خوشحال می بودم یا ناراحت... از دیدن اون همه دخترو پسرا!...

بعد از اون روز تا چند روز کارم این بود بشینم پای لپ تاپ و فقط سرچ کنم. بخونم... ببینم... انگار هر چه بیشتر می خوندم، هر چه بیشتر می دیدم تازه تازه خودمو کشف

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم. آدمای مثل خودمو... مشکلاتشونو... درداشونو... طردشدناشونو.. حقارتاشونو.. همه رو دیدم و از اینکه شبیه اونام ترسیدم.

ترسیدم از روزی که هیاهوی دوگانگی هویتم فرصت زندگی رو از خودم بگیره. گرفت... بارها... مثل اون شبی

رمان بازار
romanbazar.ir

که فرداش ضرب سیلی مامان سهم حماقتم شد و مثل الان...

سرانگشت اشاره ی همان دستی که مشت شده بود را روی صفحه ی گوشی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش مردم دانه های دلشان پیدا بود، کاش پنجره ای میداشتن رو به دنیای پر از وحشت من... رو به دنیای پر از حسرت من... کاش این شهر پر از پنجره بود.

نئو وار با صورتی که نمی دانم کی از قطرات اشکانم خیس شده بود، خودم را تکان تکان دادم و به او که ساکت شده و لبخند تلخی گوشه ی لبش نشسته بود چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ترنج من... به ترنج بی هویت من!...

مهراد که نشستن را بیش از آن تاب نیاورد و ایستاد،

زمزمه وار گفتم:

-چطور ممکنه آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۱۴

در جوابم تنها با ناراحتی و درد موهایش را کشید. از کنارم گذشت و به سمت پنجره رفت.

نگاهم را از او که لنگه ی یکی از پنجره ها را باز میکرد گرفتم و دوباره به تصویر او دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–از همون روزا بود که زندگیم تغییر کرد. دروغ چرا انگار با دیدن اون همه آدم شبیه خودم تازه تازه دل و جرات پیدا کردم. از دیدن ادمایی که با بقیه آدما فرق داشتن. ظاهرشون... رفتارشون. آدمایی که برای شناختن خودشون و هویت گمشدشون می جنگیدن. طرد میشدن و باز هم میجنگیدن. کتک میخوردن و بازم می جنگیدن... مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

تمسخر واقع می شدن و می گذشتن. نگاه ها و متلک های بد و ناجور و میدیدن و بی تفاوت بودن...

دو سال تموم هم قدم با اونا منم جنگیدم اما از یه جایی به بعد دیگه نتونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سال برای اینکه ثابت کنم هویتم چیه... که منِ ترنج...
تموم راه هایی که فکرشو میکنی که نشون بده من اینی
که هستم نیستمو رفتم.

شش ماه تموم تو یه دوره تشخیصی تو کلینیک اختلالات
جنسیتی شرکت کردم تا دکترش تشخیص و تایید کنه
هویتمو...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی برو و بیا و سخت گیری شنیدم تا دادگاه مجوز به جراحی بده... کلی هورمون تراپی... تست هورمون... همه ی راه ها رو رفتم و باز الان اینجام.

بدون هویت... کم آوردم زیر بار مشکلات بچه های که شبیه خودم بودند. ترسیدم... من نه می تونستم شبیه اونایی باشم که برای اثبات خودشون به خانواده و اجتماع

رمان بازار
romanbazar.ir

سرسختی نشون می دادن و همه چی رو به جون می خریدن و نه شبیه اونایی که مثل الان من به وسط راه رسیده و نرسیده می بریدن. خبر حبس شدن بچه ها توسط خونواده هاشون، از ته زدن موهای یکی از بچه ها توسط باباش... تنبیه کردناشون... تلقین کردناشون که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مردی یا یه زنی توان مقابله رو از من و امثال منی که ضعیف تر بودیم می گرفت.

وقتی دیدم نمی تونم خواستم بی خیال اون برگه ی که نشون هویت من بود و تو جیب یکی از لباسای کمدم جاساز شده بود بشم و سعی کنم مثل بقیه زندگی کنم.

این خواستن از وقتی اتفاق افتاد که با مهراد آشنا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام مهراد ناخودآگاه نگاهم را سمت پنجره برد.

دست ها را پشت کمرش و به همان چهار چوب در داده بود و یکی از پاهایش را بالا برده بود. چشمانش بسته بود و نیم رخ گرفته اش سمت من بود.

-پیشنهاد یکی از دوستام بود. گفت شرایط ما اونم تو جایی که زندگی میکنیم، با فرهنگ و آدابش سازگار

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست. گفت نمیگم همه ولی اکثر مردم کافیه بدونن تو اونی که نشون میدی نیستی، اون وقته که مورد تمسخر واقع میشی، نگاه ها بهت بد میشه... اون وقت که نوع متلکایی که تا امروز می خوردی فرق می کنه. گفت شرایط تا قبل این همینه ترنج، بعد عمل هم یه جور دیگه... بحث حمایت مالی و عاطفیش هم جدا. گفت اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونی عوض شی بشو. نه برو مثل خیلیا که مثل من و تو هستن و قبول کردن که همین هستن که هستن زندگی کن.

#پارت۱۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

بیست یکی دو سال همین طوری زندگی کرده بودم. میون زمین و آسمون... پا در هوا... معلق... خسته شده بودم. دلم یه زندگی معمولی می خواست... مثل همونا که تو و خیلی های دیگه داشتین.

پیشنهاد مهرادو قبول کردم چون تصمیم گرفتم قبول کنم همینم که هستم. دو سه ماه تموم تو برزخش دست و

رمان بازار
romanbazar.ir

پا زدم اما نشد. دیدن مهراد و انتخابش اذیتم می کرد. بار عذاب وجدانمو زیاد می کرد. نمی تونستم... نمی تونستم ترمه، نمیتونستم عاشق کسی بشم که وجودش شبیه خودمه. کنارش اذیت می شدم. دستمو که می گرفت چندشم می شد. امروز که فردا میشد و اون یه قدم جلوتر می اومد به مرز جنون می رسیدم. گاهی تو رابطه و با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بودنمون نگاهش که عوض میشد مور مورم می شد. مدام کنارش در حال مقایسه بودم. من نمی تونستم. در توانم نبود، نیست ترمه... نمیتونم یه عمر کنارش باشم و بی توجه باشم به اون همه حس های بدی که کنارش دارم. من نمیتونم وقتی دلم برای هم کلاسیم لرزیده واسه یه هم نوعم بلرزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش چکید و به آنی لکه ی بزرگی روی رو تختی جا گذاشت.

–چند ماهه دارم خودمو وادار میکنم که یکی بشم شبیه تو... با خلق و خوی تو... پر از رنگ... پر از نور... اما نمیشه ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دراز کرد و چیزی از روی تخت برداشت و مقابل دوربین گرفت:

–من از هم جنس تو بودن متنفرم. از اون خونه... از اون همه وسایل... اونا هیچیش شبیه من نیست ترمه. اینا رو ببین... اینا هموناس که چند دقه پیش داشتم از قشنگی و رنگ و مدلش برات می گفتم. همونایی که نصف روز برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خریدنش کلی مغازه و پاساژو گشتم. اینا حالمو بد می کنه ترمه. چندشم میشه می بینمشون... امروز تو اتاق پرو اون فروشگاه با دیدنشون تو تنم عق زدم ترمه... من چطور میتونم زن باشم؟!... چطور می تونم باهاش هم خواب بشم. چطور باهاش برم تو یه تخت ترمه وقتی شبیه امثال تو نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش محزون شد و من با درد و پر بغض تن چون بید لرزانم را پایین مبل کشیدم.

–مرا ببین، مرا ببین... من هم مثل تو مخلوق یزدانم امااسیری بی سرانجامم... تو اختیار زندگی داری و من زندگی را سخت مجبورم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمک از میز و بدنه ی مبل به هر زحمتی که بود روی پاهای بی رمقم ایستادم. نگاه مملو و شناورم را از او که حالا پای پنجره نشسته بود و سر و قسمتی از صورتش را روی بازویش گذاشته بود گرفتم و بی توجه به لرزش زانوانم قدمی پیش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم که تاب سنگینی تنم را نیاورد و همراه با بغض پر صدایی که از گلویم بیرون پرید، خم شد و با ضرب روی زمین نشست. صدایی چکش وار بر مغز سرم کوبید. گوش هایم سوت کشید و از آن دورها صدایی آمد.

-من یک ترنسکشوالم... یک اف تو ام... یک ﴿ترا زَن﴾

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۱۶

*

صدای زنگ تلفنی نگاه کلافه ی او را به سمت کیفم کشاند.

-تلفنت داره زنگ میخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتنایی به حرفش نشان ندادم و پلک هایم را محکم تر از قبل روی هم فشردم.

در آن وقت ساعت تنها کسی که می توانست با جواب ندادنم باز هم آن همه سماجت به خرج دهد محمد بود و بس...

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلم می خواست پشت آن همه تماس و آن همه سماجت مامان باشد. اما مامان را که عادت به آن همه سماجت نداشت را میشناختم. مامانی که نهایت دلواپسی و سراغ گرفتنش یکی دو تماس بود و دیگر هیچ...

-بردار جوابشو بده. حتمی نگرانته که این همه داره زنگ میزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب که باز کردم معده ام جوشید و تا دهانم بالا آمد.

صورتم از مزه ی تلخ زردآبی که تا روی زبانم رسید جمع

شد و سر انگشتان سردم داغی گلویم را لمس کرد. دستانم

که بی خیال او و چیزی که گفته بود برای کمک و

سرپاشدن از زمین داغ زیر پایم چسبید، هجوم مایع تلخی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری با شتاب به دهانم تن چون بید لرزانم را خم کرد و فاجعه زیر دستان و سر فرو افتاده ام رخ داد.

صدای قدم هایی که به سمتم شتاب گرفت را از پشت چشمان بسته ام شنیدم و بیشتر لرزیدم.

-ترمه!...

دستانم سنگینی تنم را بیش از آن تاب نیاورد و خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا که کلافگی اش رنگ پررنگ تری به خود گرفته بود را به همراه دستانی که از دو طرف شانه هایم گرفت را درست از کنار گوشم شنیدم.

-خوبی؟

لرزیدم و چشمان بسته ام از فشار سنگین آنی گلویم سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بودم؟! با فاجعه که چند قدم آن طرف تر و روی میز دهان کجی میکرد حالم خوب بودن هم داشت؟

معده ام که دوباره و بی توجه به التماس من جوشید، دستانم محکم روی دهانم محکم شد وتنم برای صدمین بار در آن دقایق و اینبار زیر دستانش لرزید. عصبی پوفی

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و با دیدن تقلایم برای سرپا شدن از زیر بغلم گرفتم و با یک حرکت بلندم کرد.

روی پاهای ناتوانم که قد علم کردم، دستانش را عقب برد و گفت:

-دستشویی اونجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم با چه شتابی خودم را به دستشویی رساندم و روی سنگ سفیدش تمام آنچه را که از صبح داخل معده ام سنگینی میکرد را بالا آوردم. چند بار عق زدم و هر بار تصویر او پررنگ تر شد. عق زدم و حرف ها بلند تر داخل گوش هایم زنگ زد و در آخر یک بوق ممتد شد که مرا به سرگیجه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر زحمتی بود مشتی آب روی صورتم خالی کردم و با کمک از دیوار کنارم خودم را به سنگ سفید و براق کنارم رساندم.

سنگ توالت فرنگی صندلی زیر تنم شد و چشمان لبریزم از میان در باز مقابلم خیره ی دیوار سفید روبرویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رقصان شد و صدایی میان گوش هایم دوباره زنگ خورد.

《من از هم جنس تو بودن متنفرم، از اون خونه... از اون همه وسایل. اونا هیچی ش شبیه من نیست.》 بغضم با درد شکست و صدایم ناله وار میان فضای کوچکی که داخلش بودم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم در آن لحظه دلیل گریه ی پردردم چه بود؟ به حال که بود؟ به حال خودم یا خواهری که با حرف های ناگفته اش مرا تا مرز دیوانگی جلو برده برد! نمیدانم با حرف آخرش باید میمردم یا... از آن واژه ای که تا دقایقی پیش تنها از آن چند باری شنیده بودم بدون آنکه معنا و درک درستی از آن بدانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم از خودم که ادعا می کردم او را از برم به هم می خورد. از خواهری که خواهر نبود... صدای شکستن چیزی از بیرون نگاه شناورم را از مقابلم گرفت و پاهایم را وادار به حرکت کرد.

پایم را از پله ی کوتاه جلوی در پایین گذاشتم و پایین آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل آشپزخانه مقابل پیشخوان، در حالی که دستانش ستون تن و سر فرو افتاده اش بود ایستاده بود.

دلم به حال او هم می سوخت. به حال او که اینطور بی گناه قربانی شده بود. اینطور باخته بود.

با حال بدی چند قدم باقی مانده را جلو رفتم و بی خیال او و لپ تاپی که روی میز، صفحه ی آن چون احوال من

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریک شده بود، بند کیفم را گرفتم و از روی مبلی که تا دقایقی قبل جای هر دوی ما بود کشیدم.

قدم هایم سست و بی حال به سمت در رفت و صدایش را از همان جایی که بود شنیدم:

-کجا میری؟

نگاهم بدون آنکه زبانم به کامم بچرخد برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را به همراه تنش عقب برد. نمیدانم در آن لحظه باید دلم به حال کداممان بیشتر می سوخت. خودم... یا او... ضربه ی این خبر به تن کداممان کاری تر بود را نمی دانم!

صدای قدم هایش پنجه هایم را دور گردی دستگیره محکم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با توام ترمه... کجا داری میری این وقت شب!؟

صدایم به همراه چانه و تنم همزمان لرزید:

-قبرستون.

کف دستش را روی در گذاشت و مانع باز کردنم شد.

-چه خبره قبرستون الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به طعنه اش پلک زدم. اما تصویرش باز نشد که هیچ، محو تر شد.

-میخوام برم پیشش.

دستش را آرام از روی در کشید و زیر لب نامم را خواند.

بغضم هزار پاره و تنم روی پاهایم هوار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنهاس، خواهرم تنهاس مهراد! ترنجم تنهاس. همیشه تنها بود. می خوام برم پیشش تنها نباشه. می خوام برم بگم غلط کردم ترنج برگرد. بگم غلط کردم قول میدم اینبار حواسم بیشتر بهت باشه فقط برگرد. بگم ترنج من سنگ صبور نمی خوام فقط برگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۱۷

دستم روی گلویم بالا و پایین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگم قول میدم اینبار فقط تو بگی و من بشنوم برگرد.

دارم خفه میشم... گلوم داره پاره میشه. چطور باور کنم

مهراد. چطور باور کنم همه ی اونا راسته. دروغه مگه نه...

تو روخدا بگو دروغه. من... من طاقت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم بدون هیچ مقاومتی روی سینه ای که از حجم حرص و بغضی که در میان آن پنهان داشت بالا و پایین شد، نشست و بغضم با صدا شکست.

-چطور تونست همچی کاری کنه. چطور تونست این همه بی رحم باشه. چطور باور کنم؟ چرا هیچ وقت نفهمیدم. چرا نگفت... چرا حالا که قرارو به رفتن گذاشته بود اون

رمان بازار
romanbazar.ir

سی دی و اون حرفا رو برای من گذاشت. چرا...

خواست...اینطور، اینطور داغی... روی داغش بذاره.

گلویم را فشردم:

-گلوم... دارم، دا...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به سرعت عقب کشید و نگاه وحشت زده اش را به صورتم و لبانی که برای جرعه از هوا به تقلا افتاده بود داد و هراسان گفت:

-ترمه!؟... کبود شدی نفس بکش.

دستم که از روی مقنعه ام یقه ی لباسم را چنگ زد به تندی تکانم داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نفس بکش ترمه...

سینه ام بالا و پایین شد و صدای خرناسه مانندی از گلویم خارج شد.

همان طور که با یک دست بازویم را محکم داشت با دست دیگرش مقنعه ام را به تندی از سرم کشید:

-نفس بکش ترمه، لعنتی نفس بکش... داری میمیری...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانم بی آنکه چیزی بگویم چند باری باز و بسته شد. هوا بدون هیچ حرکتی میان سینه ام مانده بود. قلبم تیر کشید. دست و پایم تکان ریزی خورد و گوش هایم داغ شد. پنجه ی دست دیگرم که بی اختیار روی سینه و پیراهنش مشت شد، تنم را با یک حرکت از زمین کند و با

رمان بازار
romanbazar.ir

یک خیز بلند به سمت دری که چند دقیقه ی قبل از آن خارج شده بودم برد.

-ترمه... ترمه دهنتو باز کن.. سرفه کن ترمه... سرفه کن لعنتی داری سکته میکنی. سرفه کن.

چشمانم که به سمت سقف چرخید برای لحظه ای نفسم رفت. سینه ام با سردی آبی که روی سرو صورتم روان شد

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای به تقلا افتاد. لحظه ای سوخت و ثانیه ای بعد به همراه نفسی که گلویم را با قدرت خش انداخت همراه با سرفه ی محکمی از گلویم پرتاب شد.

چشمانم به همراه گلویم سوخت و اشک و سرفه و بغض شانه هایم را که زیر دستان او بود لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش که پرشتاب و آسوده از کنار گوشم رها شد را شنیدم و اشک ریختم. سرفه کردم و اشک ریختم.

دست انداخت و سرم را روی سینه اش برد. سرم روی سینه اش نشست و بغضم به همراه سرفه هایی که گلویم را زخم می انداخت بیرون ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش از کنار گوشم شانه هایم را بیشتر لرزاند و بغض چنبره زده در گلویم را محکم تر کرد.

-داشتی خفه میشدی، کشتی منو.

خیسی سرو صورتم و آبی که زیر پاهای جفتمان کف حمام را خیس کرده بود، ناخودآگاه تنم را لرزاند و میان آغوشش لرزم گرفت. به تنش تکانی داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو خدا بخواد به خیر گذشت. گویی که جون منم بالا اومد همراه باتو...

نگاهش را به چشمان پرم داد و گفت:

-بریم بیرون اینجا خیسه بیشتر لرز میکنی.

دستش که برای کمک دراز شده بود را گرفتم و گفتم:

-منو میبری تا امامزاده طاهر...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش برای لحظه ای کوتاه خیره شد:

-این وقت شب!

-منو میبری؟

با فشاری که روی دستم آورد کمک کرد روی پاهای بی رمقم بایستم.

-نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از خواهش چشمانم گرفت و گفت:

-تا دو دقه پیش داشتی میمردی.

بازویش را چسبیدم.

-من اگه امشب نرم یقین بدون تا صبح نمی کشم. تو روخدا...

بااخم نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-استراحت کن فردا می برمت.

نگاهم را که رنگی از دلخوری گرفت از چشمان جدی و به اخم نشسته اش گرفتم و با حال به نسبت بدی به آرامی از کنارش گذشتم و بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را روی سینه و قلبم که به سوزش افتاده بود کشیدم و مقنعه و کیفم را که کنار در و روی زمین افتاده بود برداشتم.

صدایش را دو قدم آن طرف تر شنیدم.

-باید یه سر بریم بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به او مقنعه ام را روی موهای خیسم کشیدم و گفتم:

–حالم خوبه.

دو قدم را یک قدم کرد و کنارم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبم تو دردی از حالت دوا نمیکنه ترمه. بفهم داشتی سکته میکردی. باید چکاب بشی. باید باهام بیای بریم بیمارستان.

به چشمانش چشم دوختم و گفتم:

–بیام، قول میدی ببریم؟

فک فشرد و با نگاه خیره ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی غد و یکدنه ای... برعکس خوا...

حرفش را خورد و کلافه دستگیره را چرخاند:

-راه بیفت.

چشمانم به یاد خواهری که زبانش به گفتنش نچرخید پر شد.

-میبری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه اخم دارش را از روی شانه کوتاه به سمتم سوق داد:

–دندم نرم...

از کنارش گذشتم و دست لرزانم را داخل کیفم بردم و تلفنم را که زنگ می خورد بیرون آوردم.

نام مامان روی صفحه ی تماسم بی اختیار نگاهم را خیره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد آن همه تماس، آن همه زنگی که خورده بود از طرف مامان باشد. از طرف او که عادت به سماجت نداشت. کوتاه به او که در آسانسور را برایم نگه داشته بود نگاه کردم و گوشی را بالا بردم. صدایم بی آنکه بخواهم لرز داشت.

-مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش وجود لرزانم را کمی گرما داد:

-الو ترمه... کجا موندی پس، من که نصف عمر شدم. چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ مگه نگفتی میای خونه؟

#پارت۱۱۷

رمان بازار
romanbazar.ir

پر بغض چرخیدم و به آینه ی پشت سرم نگاهی انداختم.
به ترمه ی شکسته و درب و داغانی که هیچ شباهتی به
آنی که تا یکی دو روز پیش بود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه ای که داخل آینه بود آن زنی که تا همین دیروز هم ادعا میکرد محکم و سرسخت است نبود. ضرباتی که از دیشب و امروز به تنش ناجوانمردانه نشسته بود فرای توان او بود. ضرباتی که غافلگیرانه بر تنش نشسته بود. کامش را زهر کرده و اینی که میدید را ساخته بود. ترمه ای با رنگ و روی پریده و گونه های فرو افتاده... با هاله ی سیاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

پای چشمانش... این ترمه کجا به ترمه ای که یکسال تمام خودش را وادار به محکم ایستادن، محکم قدم برداشتن کرده بود شباهت داشت؟ ترمه ای که ظرف همین چند ساعت به همان جام هزار تکه و فرو پاشیده تبدیل شده بود!

-ترمه... الو، هستی ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را پر صدا بیرون دادم و نگاهم را از آینه گرفتم.

-هستم.

کابین تکان کوچکی خورد و ایستاد.

-نگفتی کجایی؟... خوبی؟ روبراهی؟

به دنبال مهراد از آسانسور بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست و بی حرف اشاره ای به پارکینگ کرد و به سمت ماشینش رفت.

تکیه ام را به دیوار سنگی کنار در دادم و صدایش کردم:

-مامان؟

صدایش که حالا رنگی از نگرانی و دلواپسی به خود گرفته بود به گوشم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جونم مامان. چیزی شده؟

گلویم بی اختیار لبریز شد.

-نه...

-پس چی؟ چرا ترمه ی همیشه نیستی مامان. داری نگرانم میکنی.

-من خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی تصدقت بشم؟ نمیای خونه؟ میخوای من بیام؟

-مامان؟

-جانم.

دستم را روی سینه ام کشید و همان طور که نفس پردردم را بیرون می دادم گفتم:

-تو خوشبختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از سوال بی ربطم جا خورد و برای ثانیه های به نسبت طولانی هیچ نگفت.

چرخیدم و از در بیرون رفتم.

-آره مامان؟ خوشبختی؟

-کجایی ترمه؟

جلو رفتم و با حال بدی لبه ی جدولی نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ظاهراً خوشبختی. جوونی، خوشگلی، کلی ثروت داری.

صاحب پست و مقامی... تو خوشبختی مامان.

به حرف که آمد صدایش می لرزید.

-کجایی ترمه؟ این چرت و پرتا چیه داری میگی؟

-ترنج...

-ترمه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج چرا خودشو کشت مامان؟ چرا چند سال پیش که اولین بار این کارو کرد بهم چیزی نگفتی؟ چرا وقتی ترسون پرسیدم چشه گفتی چیزی نیست یه مسمومیت ساده س معدشو شستشو دادن حالام حالش خوبه؟! چرا نگفتی بهم تا حواسم بهش باشه. چرا حواست بهش نبود مامان. چرا سرسری گذشتی ازش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری جونمو بالا میاری ترمه. کجایی تو؟

-من حالم خوبه. نگرانم نشو.

-کی بهت حرفی زده؟ تو قضیه اون سالو از کجا میدونی؟

نسیمی وزید و سرما در میان موهای خیس و لباس های نمدار تنم نشست. در خودم کمی جمع شدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج خیلی تنها بود. حتی تنها تر از الان من... سردمه مامان. کاش بودی بغلم می کردی.

صدایش شکست:

-کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج گفت با اینکه بهت گفته دوست داره ولی هنوز حسرت گفتنش تو دلش مونده. من هیچ وقت بهت نگفتم دوست دارم.

-ترمه!...

-ولی همیشه داشتم مامان. همیشه دلم برات تنگ بوده. هنوزم عادت بچگیم باهامه. هنوز اون لباس سرمه ایه که

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوش پر از منجوق های ریز بودو دارم. همون که بوی تو رو میداد. بوی تنتو و من تا دماغمو توش فرو نمی بردم خوابم نمی برد. هنوزم دارمش. خیلی وقتا که دلم برات تنگ میشه میرم می گیرم زیر دماغم و بوش می کنم ولی دیگه زیاد بوی تو رو نداره. عطرت پریده مامان.

پشت گوشی زجه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس کن ترمه. نگو... خون به جگرم نکن.

تن لرزانم را روی پاهایم کشیدم.

-سرده. سردمه مامان.

صدای گریانش پر از پریشانی شد.

-چی شده درد به جونم. چی به سرت اومده عزیز دل من.

اشکم از روی تیغه ای دماغم سر خورد و چکید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم ترنجو میخواد. دلم تنگشه مامان. کاش بود مامان. کاش بود و مثل اون وقتا جلوم می نشست و من براش حرف میزدم. به اندازه ی یکسال پرم مامان. دلم درد داره. قلبم میسوزه مامان.

-ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه ای به صدایی که از پشت سرم و چند قدمی ام بلند شد نکردم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. قطره ای مجال نداد و روی گونه ام نشست.

-کی گفته من خوشبختم. چرا فکر میکنی خوشبختم؟ کی جای منه تا بفهمه چی تو دلم میگذره؟ کی جای منه تا بفهمه داغ چیه... داغ شوهر، داغ بچه ت... جوونت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرفا از کجا اومده ترمه؟ کجایی تو؟

دستی روی شانه ام نشست.

-چرا اینجا نشستی؟

نگاه خیسم را دید و اخمی به پیشانی اش نشست:

-با کی حرف میزنی؟

تلفنم را به سمتش گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانمه، بهش بگو حالم خوبه.

تلفن را گرفت و با نگاه پرسانی آن را بالا برد.

-الو...

کف دستانم را به لبه ی جدول فشاری دادم و به زحمت روی پاهایم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با من بلند شد و همان طور که نگاهش روی صورت و احوال زارم بود کنار گوشی گفت:

-سلام. خودمم. خوبین شما؟

از کنارش به آرامی گذشتم و به سمت ماشینش که مقابل پل کوچکی که به پیاده رو میرسید پارک بود رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم زنان در حینی که گوشش به حرف های مامان بود به دنبالم آمد.

با حالی خراب روی صندلی راحت ماشینش جا گیر شدم.

نفس که میان سینه ام سنگینی میکرد را به سختی بیرون دادم و شقیقه ام را به شیشه ی ماشین فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۱۸

کنارم نشست و همان طور که سوئیچ را می چرخاند کنار گوشی 《حتما و شب بخیری》 زمزمه کرد. ماشین را به آرامی از پارک بیرون آورد و با نگاه دیگری به گوشی گفت:

-پشت خطی داشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه چرخیده ام را با نگاهی پاسخ داد و گفت:

-میلاد بود.

گوشی را روی پایم گذاشت و پرسید:

-هنوزم درد داری تو قفسه ی سینه ت؟

پنجه های سردم دور قاب گوشی محکم شد.

-خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد و من صورتم برای ثانیه ای کوتاه با نفسی که گرفتم از درد جمع شد.

خودم را از روی صندلی کمی بالاتر کشیدم و گفتم:

-مامانو نگران کردم.

-تازگی نداره.

نگاهم چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه نگرانته. بحث امشب نیست فقط.

-من... من هیچ وقت نخواستم نگرانش کنم.

-اما کردی. مثل امشب... مثل هزارون شب دیگه. شده، زیاد دیدم. مخصوصاً این یکساله...

-چرا موندی؟

چشمانش رنگ سوالی به خود گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی ترنج نیست موندنت چه لزومی داره؟

تلخندی گوشه ی لبش نشاند و گفت:

-مشکلی داری باهاش؟

-نه... فقط سوال کردم.

-موندنم دلیل خاصی نداره. به بودن و رفتن خواهرتونم ربطی نداره. وقتی تصمیم گرفتم وارد جمعتون بشم اون

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع کوچیک شد خانواده ی من. من برعکس خیلی ها زیاد پایبند جمع و خانواده م. شاید تنها بودن مادرتونم مزید بر علت شد.

نگاهم کرد:

-مادرت خیلی تنهاست ترمه. کاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه منتظرم را بی جواب گذاشت و نفسش را سنگین بیرون داد.

-ما هممون تنهاییم. بابای منم مثل تو عاشق جمع کوچیکمون بود. جمع چهارنفرمون. ولی از وقتی رفت این جمع دیگه هیچ وقت جمع نشد. ادمای اون جمع هرروز از هم دور تر شدن. تنهاتر شدن. من... ترنج، مامان... هر چی

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکنم یادم نمیاد کی مثل امروز جمعمون دور میز سه نفره شده بود. مامان نبود... من و ترنجم هیچ وقت دل و دماغ میز چیدن و دورش با ذوق نشستنو نداشتیم.

هر وقت گشنگی خیلی بهمون فشار می آورد یه بشقاب پر می کردیم می رفتیم یه گوشه واسه خودمون می نشستیم می خوردیم. خیلی وقت بود دلم لک زده بود واسه جمع

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفرمون دور یه میز. جای ترنج امروز پشت اون میز ناهار خالی بود.

-میلاد چی؟

تلخندی زدم و سرم را سمت شیشه چرخاندم.

-باور کنم محمد در موردش هیچی بهتون نگفته؟

پرسان پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مورد چی؟

کف دستم را از زیر مقنعه ام روی سینه ام فشاری دادم.

-میلاد... این یکساله... نرفتن من.

-من خیلی وقته با محمد سرو دادی ندارم. از وقتی که واسه قرارداد توزیع دارو هزار تا بهونه بیخود و باخود اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطمون در حد یه سلام و علیک ساده س. اگر چیزی میدونم مربوط به قبله.

برایش نگفتم دلیل بهانه های به قول خودش بی خود و باخودش برای چیست و آن دو بسته قرصی که داخل سی دی میان مشت های ترنج بود از کجا آمده و پرسیدم:

–چی میدونین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی صورتم کمی کشدار شد.

-میدونم واسه لجبازی با اون به میلاد...

کوتاه لب فشرد و گفت:

-ناراحت بود. پشیمون بود. گفت زندگیشو الکی باخته.

پوزخندی زدم و گفتم:

-از کجا معلوم میلاد نبود محمد بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه چیزی بگوید شانه ای بالا کشید.

-قبل از اینکه میلاد بره محمد رفت. از خیلی سال پیش. دارم جدا میشم. حکم طلاق اومده. منتظر اجرای حکمم. باید یکی دو ماهی صبر کنم.

نگاهش را با نگاهی جواب دادم و گفتم:

-میلاد ایرانه. دیشب رسید. خونه ی محمده...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا طلاق؟!

تلفنم را میان جیبم انداختم و همان طور که در را برای پیاده شدن باز میکردم گفتم:

-چون یه روزی از سر بچگی، نادونی دلمو دادم به برادر اون آدم. چون عشقو با عادت اشتباه گرفتم. اشتباه فکر کردم محمده که آدم منه و اشتباهی به برادرش بله دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برادری که امروز دهن باز میکنه و میگه از جفتمون متنفر بود.

پایم را پایین گذاشتم و همان طور که نگاهم به جلو بود و مردی که مقابل نگهبانی متفکر قدم میزد، از پشت لب های بسته ام خواندم.

《کاش میشد نوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم حرف هایی که بغض شدند

و بر گونه جاری نشدند...»

قدمی پیش گذاشتم و بی توجه به تلفنم که میان جیبم زنگ میخورد و ناخودآگاه فکرم را سمت میلاد میبرد، کنار او که به ظاهر حواسش به من و دستی بود که روی سینه ام مانده، به آرامی و قدم زنان جلو رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۱۹

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

از جعبه روی میز چند برگ دستمال بیرون کشید و به دستم داد:

-میتونی بلند شی.

به تشکر زیر لبی ام لبخند کوچکی زد و در حال جمع کردن سیم ها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوارت مشکل خاصی نداره خوشبختانه. ناراحتی چیزی داشتی؟

دستمال مچاله شده ای که در دست داشتم را داخل سطل فلزی کنار تخت انداخت و به آرامی روی تخت نشستم.

سیم ها را جمع کرد و کنار دستگاه 《ECG》 که روی چهار پایه ی فلزی متحرکی بود گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حیف جوونیت نیست؟

پوزخند کوچکی که ناخواسته کنار لبم نشست را دید و گفت:

-سخت نگیر. خوبی دنیا به اینه که میگذره. همین طوری نمیمونه دخترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسم را مرتب کردم و در حال بستن دکمه های مانتویم او را که با ناراحتی سری تکان داد و از روی دستگاه برگه ی نوار را برداشت و بیرون رفت نگاهی انداختم.

کاش میدانست همان دنیایی که او از آن می گفت گاهی چنان بی رحم میشد و پنجه دور گردنت می انداخت که توان یک دم را هم از تو میگرفت. انقدر به قولی شل کن

رمان بازار
romanbazar.ir

سفت کن در می آورد که تو در آن لحظه به مرگ و نبودن و ندیدن راضی میشدی اما در آخر نه مرگ بود و نه زندگی...جهنمی بود که... دنیا همین بود. لااقل برای من همین بود. سخت و بی رحم... هر روزش برایم هزار روز گذشته بود و هنوز هم تمامی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را به سختی از میان سینه ی پردردم بیرون دادم و از تخت پایین آمدم.

در حال به پا کردن کفش هایم بودم که تلفنم برای چندمین بار در آن دقایق داخل جیبم زنگ خورد. کلافه آن را بیرون آوردم و نگاهی انداختم. به تماس های بی پاسخی که یکی در میان از آن دو برادری بود که چند

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت قبل با آن حال خراب از کنارشان برای همیشه گذشته و رفته بودم.

لب گزیدم و لبه ی تخت نشستم. ظرفیتم برای امروز تکمیل بود. نه وجودم تحمل حرف دیگری داشت و نه قلبی که زیر سینه ام امشب بازیش گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام میلاد که دوباره روی صفحه نقش گرفت، کلافه و بی فکر انگشتم را روی اسکرین کشیدم و گوشی را بالا بردم.

صدای بلند و هیجان زده اش بلافاصله داخل گوشم پیچید.

-الو... ترمه!

چیزی نگفتم و فقط گوش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو، ترمه... ترمه صدامو میشنوی؟

انگشتم را گوشه ی چشمم کشیدم و نم آن را گرفتم.

نفسش را به تندی پشت گوشی بیرون داد و گفت:

-کجایی ترمه؟ از سر شب هزار جا سرزدم. کجایی؟

لبانم با فشار روی هم محکم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم های تند و پر کلافه اش را به خوبی از پشت همان گوشی شنیدم و بی اختیار شانه ای بالا کشیدم. نه نگرانی اش برایم مهم بود و نه کلافگی اش... نه هزار جایی که برای پیدا کردنم سرک کشیده بود!

مهم حالم من بودبعد از گذشتن از او و آن خانه. حال خراب من داخل همان اتاقی که دستم را کشیده و برده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. حال من و آن تخت خوابی که با دیدنش حالم را از خودم و زن بودنم به هم زده بود. حال من و حرف هایی که بینمان زده شد! حال من و آن تنفری که او از آن گفته بود و پررنگ میان ذهنم حک شده بود! حال من و حس تحقیری که سراپای وجودم را سوزاند و او دید و اعتنا نکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلندش بی اختیار تکانم داد و باعث شد گوشی را کمی عقب ببرم.

-دارم میپرسم کجایی تو؟ پس چرا لالمونی گرفتی. کجایی ترمه؟

صدای قدم هایی نگاهم را سمت جلو برد. همان جایی که پرده ای تا نیمه جلو آمده بود و دیدم را محدود کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مهراد که پرده را با دست کمی عقب زد و پای تخت ایستاد، نیمچه لبخندی زدم و شنیدم.

-خونه عمه م که نیستی. خونه ی اون دوستت که محمد شماره شو درآوردهم که نیستی. کجایی پس؟ ترمه... ترمه ببین باید ببینمت. باید حرف بزنیم.

-روبراهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را برایش تکان دادم.

روی میزی که پای تخت بود کمی خم شد و دستانش را روی آن گذاشت.

-دکترت گفت مشکلی نداری. یه حمله عصبیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شده امشب تا خود صبح گُله به گُله ی این شهرو بگردم میگردم پیدات میکنم. وای به حالت ترمه پیدات کنم. وای به حالت...

آب دهانم را از میان توده ی سخت شده ی گلویم پایین فرستادم و به سختی از روی تخت بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیدام کنی می خوای چکار کنی؟ چه بلایی سرم بیاری؟ می خوای بگی چی؟

یک قدمی مهراد ایستادم. با ایستادنم بی اختیار کمر صاف کرد و ایستاد. نگاهش حاکی از تعجب و سوال بود.

تلخندی زدم و گوشی به دست از کنارش گذشتم.

-کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می پرسی که چی؟ بدونی که چی بشه؟

می خوای همو ببینیم که چطور بشه؟ که من ازت سوال بپرسم و تو بر و بر نگام کنی و آخرش بهم بگی که دلیل اون چند ماه باهم بودنمون، زیر یه سقف بودنمون تنفر تو بود؟! بگی و من از یادآوری تموم اون لحظه به لحظه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که کنارت بودم، با تو بودم از خودم متنفر شم؟ آره؟...

همینو میخوای میلاد؟

-کجایی؟ اون صداها چیه میاد؟ بیمارستانی ترمه؟!

چانه ام لرزید و به همراهش با نسیمی که به تن سرما زده ام خورد تنم هم لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۲۰

با دست آزادم نرم روی بازوی دیگرم کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با خودم قرار گذاشتم دیگه کاری به کارت نداشته باشم. هیچ وقت. بیرون از اون خونه، پای همون پنجره ای که تو پشتش ایستاده بودی به همون آدمی که باعث شد چند ماه من و تو بشیم ما هم گفتم. گفتم هیچ وقت دیگه نمیخوام ببینمتون. هیچ کدومو. نه اونو که باعث شد سال ها با یه فکر اشتباه، اشتباه کنم و نه تو رو که... کاش هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت، هیچ وقت اون روز دلم تنگ نمی شد. دلم هوای دریا و دیدن غروبشو نمی کرد. کاش اون همه راهو برای دیدنش نکوبیده بودم و نرفته بودم تا الان حالم از اون همه حس بد، بد نبود. پر از تحقیر نبودم. تا مثل الانی دلم... دنبالم نگرد میلاد. از الان به بعد بین من و تو فقط قانون حکم می کنه. همون حکمی حکم می کنه که تو ادعا

رمان بازار
romanbazar.ir

داری هیچی نیست ولی برای من همه چیزه. برای من کندن و رفتن و دور شدن از آدمی مثل توئه. تویی که وجودت...

تکیه ام را به ماشین دادم و به مهراد که برای راحتی من چند قدم آن طرف تر ایستاده بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگن... تو وجود هر آدمی رگه‌هایی از دگرآزاری و سادیسم وجود داره... می‌دونی چه وقت این حس بیدار میشه ؟

نگاهم را از نگاهی که به سمتم چرخیده شد گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی می‌فهمی یه نفر وابسته‌ات شده! داشتم بهت عادت میکردم میلاد. نشد... نخواستی. دلم برات میسوزه. برای تو و روانی که ویرانه.

-باید ببینمت ترمه. کدوم سمتی تو؟

-حرفی باهات ندارم.

پرخاش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جهنم که نداری.

مکثی کرد و در حالی که سعی میکرد آرام باشد گفت:

- اینطوری که نمیشه. نشنیده آخه!

-وقت داشتی. اما الان دیگه نه، دیره میلاد.

طاقتش برید و فریاد کشید.

-کدوم گوری ای تو؟ کدوم وری ترمه... الو با تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته گوشی را پایین آوردم و کوتاه و پردرد پلک بستم.

کاش دلم لحظه ای میان سینه ام آرام می گرفت.

دستم که به همراه گوشی روی سینه ی پرشتابم نشست،

پاهایش با مکث جلو آمد.

-خوبی؟

لب گزیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشین. من... امروز...

سوئیچش را میان مشت گرفت و به در کنارم اشاره ای کرد.

-سوار شو.

با ناراحتی در را باز کردم و همزمان با او روی صندلی نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچ را میان قفل چرخاند و گفت:

-بریم یه داروخونه شبانه روزی پیدا کنیم داروهاتو بگیریم.

دستانم را طبق عادت بدی که داشتم میان پاهایم بردم و گفتم:

-به خاطر من از صبح از کارو زندگیتونم افتادین.

نگاهش کوتاه به سمت دستانم رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سردته؟

بغض کرده سری تکان دادم.

شیشه ی کنارش را که تا نیمه پایین داده بود بالا برد و گفت:

-بخاری روشن کنم؟

بی اختیار به حرفی که گفت خنده ای زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی ببینه بهمون میخنده. هنوز چند روزی مونده تا پاییز.

همان طور که حواسش به جلویش بود، کمی متمایل به من شد و دستش را از مابین صندلی ها عقب برد.

بی اختیار گردن کشیدم و نگاه کردم.

از روی صندلی عقب کتی برداشت و به طرفم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو تنت کن. یه کم گرمت میکنه. هوا سرد نیست. موها و لباس تنت خیسه واسه همین سرما نشسته تو تنت. باید قبل بیرون اومدن موهاتو خشک میکردی.

پنجه هایم به کندی روی آستین کتی که به طرفم گرفته بود مشت شد.

دستش را با نگاه کوتاه و گذرایی عقب برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بپوشش.

بی حرف و بدون هیچ مخالفتی آن را پوشیدم و در حالی که فکرم او و حواس جمع او بود، از دو طرف یقه اش گرفتم و به هم رساندم.

کمی جلوتر ماشین را کنار خیابان و مقابل داروخانه ای نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه ی چهارتایی از کنار دستش برداشت و پیاده شد.

ماشین را در حالی که نگاهش روی برگه بود دور زد و از پیاده رو گذشت و وارد داروخانه شد.

تموم آن چند دقیقه نگاهم از پشت شیشه ی بسته ی ماشین به او بود و ذهنم به دنبال ساعتی قبل و مرور خاطرات تلخی که کنار او و میان آن خانه داشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف ترنج و خوب بودن او... مهرادی که ایده ال خوانده بودش. برای هر دختری... هر دختری غیر از او... غیر از ترنج من... ترنجی که خواسته بود! تلاش کرده بود اما... نتوانسته بود. بریده بود و گذشته بود. از خودش... من... مامان و تمام علایقی که روی آن چشم بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم آن دقایق میان ذهن طوفانی من چطور گذشت که با باز شدن در نگاه جا خورده ام به سمت او که در حال نشستن بود برگشت.

پاکتی که در دست داشت را به سمتم گرفت:

-پرسیدم گفتن یه کم بالاتر یه سوپری هست. صبر کن آب بگیرم بخور. مسکنه آرومت میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۲۱

در جواب تشکر زیر لبی ام به پدال زیر پایش گازی داد و ماشین را جلو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقتاً از رویش شرمنده بودم. تمام امروزش به خاطر من رفته بود.

به کیسه ی کوچک روی پایم و دو سه بسته قرصی که داخل آن بود نگاه کردم.

مسکن هایی که قرار بود دردم را آرام کند! کاش چیزی بود که درد واقعی ام را هم آرام می کرد. دردی که با

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرت تمام داشت تمام من را می سوزاند و به پوچی می رساند.

سرم را کمی چرخاندم و به دستی که دور فرمان داشت چشم دوختم. چطور می توانست تا این حد حفظ ظاهر کند؟ تا این حد خود واقعی اش را که با شنیدن آن حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

های تلخ برای دقایقی پای پنجره فرو ریخت را وادار به سرپا بودن و آن طور محکم قدم برداشتن کند!

-یه پیامی از خودت به مامانت بده. تو داروخونه بودم زنگ زد. نگرانت بود.

حرفش نگاهم را سمت ساعت ماشین برد. چیزی به دو نمانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من گفتم خوبی ولی آروم نشد. گفت از سر شب چند بار محمد و میلاد به هوات تا دم درتون رفتن. نگران شده که چی شده یعنی.

سرش را چرخاند و به من که بی حرف نگاهم سمت او بود نگاه گذرایی انداخت.

-چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را برای لحظه ای کوتاه پایین کشیدم و گفتم:

-نه... یعنی... نمیدونم.

نگاهش اینبار همراه با مکث بود. در جایم تکانی خوردم و در حالی که کت او را محکم دور خودم می پیچیدم گفتم:

-نمیدونم چی هول و ولا به جونش انداخته که بعد چند ماه...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-مدعیه اینطور!

-چه ادعایی؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و به یاد حرف های دیشب و چند ساعت قبل او گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-که زنشم. تا وقتی اسمم تو شناسنامه شه زنشم. مالکمه...

حق داره نسبت بهم.حقی که یکسال تموم ندیدا! براش

گفتم و نخواست باشه تا ببینه. حالا اومده و اینطور...

ماشین را مقابل سوپری نگه داشت.

نگاهم را از سوپری که کسی جز مرد فروشنده داخلش

نبود گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تهدید کرده پیدام میکنه. شده تا صبح بگرده. من...

-چقد مونده تا اجرای حکمت؟

پنجه هایم دور قرص های روی پایم محکم شد.

-نمیدونم. مدت داره.

-به وکیلت زنگ بزن. بگو قضیه اینطوریه. بپرس باید چکار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان که دیره. نصفه شبه. تازه کرج نیست، تهرانه.

در را باز کرد و گفت:

-تا خود صبح سه چهار ساعت بیشتر نمونده. برو ببینش باهاش حرف بزن بپرس ببین چی میگه.

از میان در گذشت و در همان حال گفت:

-خواستی میتونم ببرمت. صبح باید درمونگاه باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف در را بست و با چند قدم بلند خودش را به سوپری رساند.

ذهنم حرف او بود. نمی دانستم با اینکه میدانم تا مدت معلوم تمام نشود نمی شود کاری کرد رفتنم باز صلاح بود یا نه؟

کلافه از آن همه سردرگمی تلفنم را برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم از آن همه میس کال و پیامی که با بی صدا کردن تلفنم و نشستنم داخل ماشین آمده بود گشاد شد.

تماس و پیام هایی که بیشترینشان از آن میلاد بود.

روی پوشه ی پیام هایش کوتاه ضربه ای زدم و سرسری اولین که برایم آمده بود را خواندم

رمان بازار
romanbazar.ir

«لعنت به من... لعنت به من ترمه واسه چی گوشیتو قطع میکنی؟»

چشمانم پایین تر رفت.

«بردار ترمه... بردار بذار حرف بزنیم. بردار بذار درستش کنم ترمه.»

انگشتم را نرم گوشه ی صفحه کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

《ترمه... ترمه... بردار. بردار داری دیوونه م میکنی. کجایی تو؟ ترمه کدوم بیمارستانی؟ اصلاً بیمارستان واسه چی قربونت برم. دیوونه م کردی ترمه. ویلونه خیابونام. بگو کدوم سمتی بیام عقبت. کلافه م کردی.》

با بغض فرو خورده ای پیام بعدی اش را از چشم گذراندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«دعا کن دستم بهت نرسه ترمه. دعا کن فقط نرسه.

پشتت به اون حکم گرمه ها... دعا کن فقط نرسه ترمه»

چشمانم را با ناراحتی از گوشی و مابقی پیام هایی که نخوانده بسته بودمش گرفتم و به بیرون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم باید حالی خرابی که پشت زنگ ها و نوشته هایش بود را به چیزی تعبیر میکردم؟ این طور یک شبه خواب نما شدنش را؟! این آمدن طوفانی را!

نمیدانم از کدام حرف نگفته می گفت؟ از کدام حرفی که قرار بود با گفتنش این همه روز را، حال و احوال مرا و آن همه بغض و کینه را درست کند! مگر ناگفته هایش چه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت که قرار بود آب سردی باشد بر آتشی که اینطور به جان من و زندگیمان افتاده بود؟ از کدام انکاری که نکرده بود!؟ کاش لااقل انکار کرده بود. کاش دروغ خوانده بود و من امشب با حرف ترنج و تاکیدی که رویش داشت داغ نشده بودم. متنفر نشده بودم. کاش دروغ خوانده بود و من به حرف های ترنج و قسمی که خورده بود پوزخند زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم بدون آنکه شرم کنم و گوشه ی مبل درون خودم جمع شوم.

#پارت۱۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش، ای کاش های ذهنم بلاخره یک جایی تمامی داشت.
خسته بودم از آن همه فکر و خیال بیهوده که ته تمام آنها
هم پوچی بود. تهی شدن بود. خالی شدن بود!...
از پشت پلک های نیمه بازم او را که با کیسه ی نسبتا
کوچک خریدی به سمتم می آمد نگاه کردم و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

چندمین بار در طول آن دقایق و آن روز از رویش شرمنده شدم.

در را باز کرد و در حال نشستن مرا که شرمنده خودم را بی اختیار کمی جمع و جور کرده بودم نگاه کرد و گفت:

-تو کیسه کیک و آبمیوه هست. معدت خالیه. قبل اینکه قرصاتو بخوری یه چیزی بخور که معدت اذیت نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده کیسه ای که به سمتم گرفته بود را گرفتم و گفتم:

-اصلاً... دیگه نمیدونم چجوری بگم که چقد شرمندم.

تک خنده ای زد و نگاه من ناغافل سمت انحنای کوچکی که روی گونه ی سمت چپش را گود انداخت رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که هنوز رد خنده ای روی لبانش بود سوئیچ را چرخاند و گفت:

-چی شد، تصمیمتو گرفتی؟ میای با من؟

لبم را محکم از داخل گزیدم و گفتم:

-بهم قول دادی منو میبری سمت امامزاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که کرد، دیگر نه آن رد کوچک خنده روی لبانش بود و نه آن نرمی چند دقیقه پیش نگاهش...

اخم ریزی به پیشانی اش نشاند و گفت:

-نه ساعت خوبیه واسه رفتن نه حالت اونقده روبراه که بگم رفتی هم مشکلی پیش نمیاد. بذار یه وقت دیگه. یه فرصت دیگه. بذار یه کم روبراه شی بعد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... خوبم.

چشمانش را پر مکث از من گرفت و به روبرو داد.

-به جاش من خوب نیستم.

قلبم با چیزی که شنید بنای کوبیدن گذاشت.

پنجه هایش را دور فرمان محکم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقد حالم خرابه که دلم میخواد برم یه جایی انقد فریاد بکشم تا شاید وجودم کمی از اون همه حس نفرت و بغض خالی بشه. وجودم پر از آتیشه. داغم...

دنده را محکم و پر حرص جا زد.

-خواهرت بد تا کرد ترمه... خیلی بد. کاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای موتور ماشین و سرعتی که لحظه به لحظه بالاتر میرفت، ناخودآگاه نگاه وحشت زده ام را سمت جلو و شیشه ی ماشین برد.

-دیگه یقین دارم بزدل بود. کسی که واسه نخواستن و نتونستن و تن ندادن احمقانه ترین راهو انتخاب میکنه یه آدم احمق و بزدله. کاش جور دیگه ای می خواست عوض

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه. نه با رنگ و نور و یه مشت چرت و پرت دیگه... کاش می گفت ترمه. همون اول می گفت. نامرد عالم بودم اگه کمکش نمی کردم. کاش انقده احمق نبود. انقد بزدل و ترسو نبود. کاش دلیل لرزش انگشتاش زیر انگشتای منو رک و راست و حسینی همون اول آشنایی می گفت تا نه

رمان بازار
romanbazar.ir

اون چندشش بشه از این گرفتن و نه من بسوزم از اینطور احمقانه فرض شدن.

سرش را به طرفم برگرداند و مرا که سینه ام از شنیدن حرف هایی که حقیقتی بیش نبود سنگین شده بود را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج، خواهرت... خیلی احمق بود ترمه. خیلی زیاد. من به درک. نخواستن من به درک... کاش لااقل برای خواستن خواسته هاش میموند می جنگید. این همه آدم شبیه اون! باید دست از زندگی بکشن برن بمیرن؟ جواب اون همه بدو بدو مرگ آخه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صدا داری زد و پنجه دست آزادش را میان موهایش برد و آن ها را از ریشه کشید.

چند ثانیه ای بی حرف به همان حال ماند. بی توجه به من و نگاه که رقصان روی نیم رخ او مانده بود.

دستش را که پایین آورد پووف کلافه ای کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بردار یه چیزی بخور. سرعت ماشین باعث تحریک معده خالی میشه. اذیت میشی بعداً.

به کیسه ی روی پایم نگاه کردم و با صدایی که از حجم گلویم سنگین شده بود گفتم:

-خودتونم از ظهر چیزی نخوردین.

صدایش به گمانم طعنه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تا خرخره پرم.

به نگاه چرخیده ام خنده ی بی صدایی زد و من دوباره و بی اراده چشمانم سمت همان انحنا کشیده شد.

-یارو میگفت کیکاش خونگیه. بخور از مزه ش بگو.

در کیسه که روی پایم بود را باز کردم و کیک برش خورده ای که داخل آن بود را بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که با نیمی کیک به سمتش دراز شد، دستش همراه با نگاهی که روی صورتم مکثی داشت جلو آمد.

-اگه حرفام ناراحتت کرد معذرت می خوام.

لبخندی زدم و بی خیال چشمانم که با حرفش به آنی پر شد و حجم سفت شده ی گلویم تا پشت لبانم آمد، تکه ی کوچکی از نیمه ی کیکی که در دست داشتم را داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم گذاشتم و جویده و نجویده همراه با بزاق دهانم به سختی از میان گلوی دردناکم پایین دادم.

تمام مسیر دیگر نه او چیزی گفت و نه من که چشمانم میان ذهن شلوغم به بیرون دوخته شده بود.

تنها وقتی به خودم آمدم که از اتوبان خارج شد و ماشین را سمت امامزاده برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه جا خورده و چرخیده ام هیچ نگفت. تنها وقتی ماشین را مقابل در ورودی امامزاده نگه داشت در حال باز کردن کمربندش گفت:

-همرات تا اون نزدیکی میام. دیروقته، امامزاده م خلوت. درست نیست تنها باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لبخندی که بی اختیار روی لبم نقش گرفته بود، نگاه کوتاهی انداخت و نفسش را پرشتاب بیرون داد و در را باز کرد.

-فقط کوتاه، وقت تنگه. کلی هم راه مونده تا تهران. ترافیک اول صبح وحشتناکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۲۳

در جواب تشکر کوتاهم هیچ نگفت و منتظر نگاهم کرد. به پشت سرم و گنبد فیروزه ای که میان سیاهی شب خودی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان میداد نگاهی انداختم و با قدم هایی که هر کدامشان ناخودآگاه ترس و وحشتی سرریز دلم میکرد به سمت مزاری که از یکی دو ساعت قبل دلم بی تاب در آغوش کشیدنش بود به راه افتادم.

مهراد به فاصله ی چند قدم کوتاه پشت سرم بود. دروغ چرا... تمام دلخوشی ام در آن لحظه و آن وقت شب او بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او که امروز و امشب مردانگی را در حق من زخم خورده و بلاتلکیف تمام کرده و منِ شرمنده روی آنکه به چشمانش نگاه کنم را نداشتم.

به چند قدمی قبر که رسیدم برگشتم و او را نگاه کردم. بالای سر قبری ایستاده بود و متفکر نگاهش به سنگ سیاه زیر پایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای تقریبا خنک آنجا را به ریه کشیدم و در حالی که کت عاریه ای که به تن داشتم را دور خودم محکم میکردم جلو رفتم.

پاهایم بالای سر مزار او از حرکت ایستاد و نگاهم از همان بالا روی نام وارونه او نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک که پر زور میان چشمانم نیشتر زد، به آرامی روی زانوانم خم شدم و نشستم.

دستانم دلتنگ برای لمس نام او جلو رفت. پنجه هایم روی فرو رفتگی نامش که نشست، ناخودآگاه اولین قطره چکید و نامش زمزمه وار از میان لبان نیمه بازم بیرون آمد.

-ترنج... ترنج من... عزیز من...

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم با کشیده شدن دستانم جلو تر رفت و روی زمین و زیر تنم ماند.

-قبل اینکه بیام فکر میکردم پر از حرفم ترنج. پر از عتابم، تندی ام... اما حالا... حرفام همه تو گلوم مونده. پشت بغضم برای تو مونده. نمیدونم چطور باید این بغضو خالی کنم و بعد چی بگم؟ چطور سرت هوار بزنم؟ دلم می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست الان جلوم بودی ترنج. جلوم بودی و من سرت هوار می کشیدم. دلم که خالی نمی شد با مشت می افتادم به جونت. رو سینه ت میزدم، می گفتم و تموم دردامو با یه چرا تو صورتت می کوبیدم.

چرا ترنج؟ چرا عزیز دل ترمه. عزیز دل خواهر؟... چطور دلت اومد ترنج؟ چطور دلت اومد با من... با منی که خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونی جونم به جونت بسته بود اینکارو بکنی؟ ترنج...

ترنج داغیِ داغت داره منو می کشه. داغیِ داغی که واسه من بعد یکسال هنوز تازه س. داغه... می سوزونه... چکار کردی با من؟ چکار کردی با من ترنج؟ چرا یه لحظه فکر نکردی با کارت چه بر سرم میاری؟ به سر من!... من ترنج... من، خواهرت، ترمه!... ترنج...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی خنکای سنگ کشیدم و پیشانی ام را لبه ی آن گذاشتم. پشت پلک های بسته ام تصویری از او روی تخت و دوربین به دست که نقش گرفت، بغضم با صدا شکست.

–چطور باور کنم آخه... چطور باور کنم ترنج. دلم داره از غصه میترکه. کاش اون حرف ها دروغ بود. کاش شوخیت

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود. کاش سر به سرم گذاشته بودی. کاش بازیت گرفته بود.

سرم را بلند کردم و از پشت چشمان لبریزم خیره ی نامش پر بغض فریاد کشیدم.

-پاشو بگو دروغه... بگو همه ش بازی بود. بگو یکساله دارم بازیت میدم. بگو من نیستم که زیر این سنگ و خاکا

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابیدم. پاشو پیامامو جواب بده ترنج. دیشب بهت پیام دادم. ندیدی؟ نخوندی؟ چشام به تیک کنار پیامام خشک شد ترنج. کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟ چرا اون تیکای لعنتی یه ساله دوتا نمیشه آخه؟ ترنج... ترنج من بی تو نمیتونم پاشو... ترنج روی نگاه کردن تو چشای مامانو ندارم پاشو... ترنج مامان داغونه پاشو... ترنج قلبم داره کنده

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه تو روخدا پاشو... ترنج مگه من غیر تو و مامان کیو دارم. ترنج پاشو ببین چقد تنهام. حتی تنها تر از تو و اون لحظه ای ام که رو اون تخت لعنتی داری با اون گوشی لعنتی برام حرف میزنی. من تنهام ترنج. تنهام چون دیگه تو روندارم برات حرف بزنم. حرف بزنم و تو گوش کنی و من گاهی وسطش بگم گوشت با منه ترنج؟ توام نفستو

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت گوشی رها کنی و بگی آره آبجی گوشم با توئه بگو و من خیالم راحت بشه که گوشات با منه و بازم برات بگم. من بگم تو بشنوی. من حرف بزنم تو سکوت کنی. ترمه برات بمیره. چرا یه بار تو نگفتی من بشنوم؟ چرا یه بار تو نگفتی ترمه گوشات با منه و من بگم آره دورت بگردم... آره واسه دردای دلت بمیرم گوشم با توئه بگو، بگو برام تا

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بفهمم این همه سال چی به دلت گذشته. تو بگی و من بفهمم و تو دلم که نه بلند بلند فدای قد و بالات بشم و دیگه با خنده طعنه ت نزنم و دیلاق نخونمت. ترنج... چکار کنم من الان برات؟ چکار کنم... ترنج چکار کردی باهام؟ دارم میمیرم ترنج. کاش بمیرم ترنج. کاش میذاشتی تو جاهلیت خودم بمونم و برام حرف نمیزدی. اینقدر دیر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف نمیزدی. الان آخه؟... الان که دستم به جایی بند نیست آخه؟... الان که من ندارمت آخه؟... چکار کنم ترنج؟ چطور خودمو آروم کنم ترنج. چطور می تونستم راحت داشته باشمت و الان ندارمت... چرا نگفتی بهم؟ تو که میدونستی جونمم واسه داشتن تو، بودن تو میدم آخه. چرا این کارو کردی. چرا آتیش انداختی به جونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۲۴

کف دستانم را محکم روی سنگ کوبیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو جوابمو بده. پاشو بگو چکار کنم من؟ من خاک بر سر چکار کنم الان که باشی؟ پاشو بگو جواب مامانو چی بدم؟ بگم ترنج چرا نیست؟ چرا رفت؟

پاشو بگو جواب اون مردی که پاهاش کشیده نمیشه این چند قدمو بیاد جلو چی بدم؟ چکار کردی با ما ترنج؟ چرا اینجور به جونمون آتیش انداختی رفتی... رفتی؟! خواستی

رمان بازار
romanbazar.ir

بری دیگه اون حرفا چی بود؟! اون سی دی چی بود؟ اون لباسای تو کیسه ی ته کمد چی بود؟ تو که می دونستی نمیشه، نمیتونی چرا اینجوری تمومش کردی. چرا با مرگ آخه... هزار تا راه، چرا مرگ آخه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از آن همه گفتن و هیچ نشنیدن، دستانم را به آرامی عقب کشیدم و دور پاهای بی رمقی که داخل شکمم برده بودم حلقه کردم.

–چه بد بی رحم شدی. چه بد دل بریدی و ترک منزل کردی ترنج...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانی که لبریز و خیره ی نامش مانده بود، خودم را تکان تکان دادم و زیر لب برایش خواندم.

《قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد... تمام پرسه های من کنار تو سلوک شد. عذاب می کشم ولی عذاب من گناه نیست... وقتی شکنجه گر تویی، شکنجه اشتباه نیست.》

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه کن... صدای ضربانشو می شنوی ترنج؟ قلبمه... هنوز زیر سینه م داره میتپه برای خواهری که می تونست برادر باشه و دیگه نیست. به خدا قلبم راضیه این درد و بکشه ترنج فقط باشی، فقط باشی ترنج... خواهری که نفرت داشتی از خواهر بودن!

سر سنگینم را روی شانه کشیدم و زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ته درد میدونی کجاست ترنج؟ ته درد اونجاست که تو نباشی و من راضی باشم که باشی، حتی اگه دیدن درد کشیدنت درد باشه واسه من... حال من، الان... اینجا، کنار تو همینه ترنج! حاضرم باشی، به هر قیمتی. دلتنگِ صدایی که دیگه خفه شده تو نطفه و قبله ای نیست که جلوش با تمام عشقش سجده کنم! حال من اینجا، کنار تو که

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستی همینه ترنج. همینه خواهرم. همینه عزیزی که بی رحم شدی به من و داشتنت. کاش بودی... اینجا، دو قدم اون طرف تر. کنار مزار بابا... من خسته از این همه حرف و درد سرمو می ذاشتم رو شونه ت و تو می شدی تو این لحظه تکیه گاه من و من دلم گرم میشد به بودن تو... دارم میترسم ترنج. هر طرفمو نگاه میکنم خالیه ترنج. پشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

خالیه، کنارم خالیه. شونت نیست سرمو بذارم روش. پشتم به بودنت گرم نیست...

-ترمه خانوم...

سر گرداندم و از روی شانه او را که هنوز همان جا بود نگاهی انداختم.

به ساعتش اشاره ای کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارن اذان میدن. دیره. دست نجنبونیم به موقع نمی رسیم تهران.

به اجبار و ناراحتی سر تکان دادم. دستانم را از دور پاهای به خواب رفته ام آزاد کردم و به سختی و درد به سمت سنگ سرد مزار او خم شدم. روی نامش را نفس کشیدم و بی توجه به بوی خاکی که داخل ریه ام پیچید، نامش

رمان بازار
romanbazar.ir

رابوسیدم. کف دستانم را از زیر صورتم روی سنگ و پستی و بلندی آن کشیدم و برایش زمزمه وار خواندم:

﴿ گوشه آغوشَت

جایی برایَم باز کُن

جایی که اِنسانی نَباشَد

جایی که حِس آرامِش باشَد

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که تَنها

"مَن باشَم و تو"

جایی که دِلتَنگی

جُرأت آمَدَن هم نَداشته باشَد》 چطور و با چه زبونی بگم چقد دلم تنگته تا باور کنی که دلم تو سینه هر دقیقه به یادت هزار تکه میشه. کاش جای بابا، من کنارت بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنج... دعا کن ترنج. دعا کن بتونم این روزا رو تاب بیارم.

احساس میکنم دارم میبرم.

دستانم که به کمک تن بی حسم آمد، قطره ای مجال نداد

و از روی گونه ام دوید و کنار پنجه هایم روی سنگ

نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم تلخ شد و نگاه پر حسرتم با قدمی که عقب گذاشتم میخ رنگ زردی که روی سیاهی براق سنگ زیادی در دید بود ماند. قدمی دیگری برداشتم. نگاه پر حسرتم از روی سنگ گذشت و به مهراد که دستانش را داخل جیبش برده بود و سلانه و آرام جلو میرفت رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش آرام و قدم زنان در حالی که احساس می کردم قلبم را چند قدم آن طرف تر و درست پشت سرم جا گذاشته ام به راه افتادم. ناخودآگاه امشب را که با آن شب اول مقایسه می کردم دیگر اثری از آن دلخوری وجود نداشت، بلکه تمامش حقی بود که به او می دادم. حقی که ترنج با بی انصافی تمام از او ضایع کرده بود. از او که ضربه

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری خواهرم بر تنش کاری تر از ضربه ای بود که به تن من خورده بود. منی که تا آن حد نسبت به او مدعی بودم.

کنار ماشین ایستاد و با نگاهی به عقب و من که آرام جلو می رفتم ریموت را فشرد و در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تردید و این پا و آن پا کردنم را که کنار در دید، بدون آنکه چیزی به زبان بیاورد، با درهم کشیدن ابرو و تکان ریز و نامحسوس سرش منتظر حرف و پاسخی نگاهم کرد.

لب گزیدم و دستانم را میان جیب های کتش بردم. کوتاه جلویم و مسیری که باید می رفتیم را نگاه کردم و گفتم:

-من نمی خوام بیش از این مزاحمتون بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را بست و پرسید:

-مگه نمی خوای بری تهران؟

رفتن را که باید می رفتم. آن همه با آن همه زنگ و پیام که تمامش بوی حرص و بغض و عصبانیت می داد.

چاره ی بیچاره شده ام را که از نگاهم خواند، در را باز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین بریم...

#پارت۱۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره ای نبود. به اجبار و با کلی خجالت در را باز کردم و نشستم.

به محض نشستنم، پدال زیر پایش را فشرد و صدای موتور را درآورد.

دستگیره ی در را محکم گرفتم و به او که با سرعت نسبتا زیادی وارد خیابان میشد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رفتن و هر چه زودتر رسیدن عجله داشت. چقدر از روی او که تمام روزش را برای من گذاشته و با این حال خستگی اش را پشت چهره ی به ظاهر خونسردش پنهان کرده بود شرمنده بودم.

-آدرسی که می خوای بری کجای تهرانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در جایم کمی جا به جا شدم که نگاهش را کوتاه به سمتم کشاند.

-کمربندتو ببند.

دستم با حرفش بی اختیار بالا رفت و سردی فلز کمربند را لمس کرد.

-چهارراه پاسداران. شما کدوم سمتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال بستن کمربندم صدایش را شنیدم.

-فرخ... زعفرانیه.

نگاهم کرد و گفت:

-آشنایی دیگه؟

سر تکان داد و گفتم:

-کم و بیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت ماشین را بالا برد.

- اگه ترافیک نباشه زیاد طول نمیکشه فقط بگم فرخ و ساسان و اون اطراف هیچ کدوم خودشون ماشین ندارن برای جایی. باید بری تجریش از تجریش بری پاسداران.

دستی روی پیشانی دردناکم کشیدم و به پهنه ی آسمان که به رنگ نارنجی پررنگ در آمده بود چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما هر جا مسیرتون بود منو پیاده کنین خودم...

-گمون نکنم مغازه ی کله پزی باشه که پنج و شش صبح باز باشه!

لب گزیدم و گفتم:

-من نمی خوام فقط بیشتر از این...

-چرا فکر می کنی مزاحم منی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را با نگاهی پاسخ داد و گفت:

-من اگر نمی خواستم و برام مهم نبود مطمئن باش الان نه من اینجا بودم و نه تو توی ماشین من. تمام ماجراهای امروز اگر یه سرش تو و خواهرت بودی سر دیگه اش من بودم و زندگیم ترمه... پس راحت باش و به خودت انقده سخت نگیر. این دو سه ساعتی که مونده رو میریم خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

من. یه کم استراحت می کنی بعد سر فرصت به کارت میرسی.

سکوت که کرد لبان به هم مهر شده ام را به سختی تکانی دادم.

-ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابم چیزی نگفت. سرم را که به هیاهویی افتاده بود به پشتی صندلی فشردم و لای پلک های خسته و سوزانم را بستم. این جور که پیدا بود نه او آدم تعارفی بود و نه من که تحت هیچ شرایطی با کسی تعارف نداشتم. من فقط به واسطه امروز و امشب از رویش شرمنده بودم و بس... از گرسنگی و بی خوابی که با گشت و گذار با من

رمان بازار
romanbazar.ir

سهم او شده بود و مجبور بود به واسطه ی کارش هم که شده قید چند ساعت خواب را بزند و خودش را به برنامه ای که برای رسیدنش آن همه عجله داشت برساند.

مابقی راه با سرعت زیاد او از پشت پلک های بسته و ذهن بیدار من گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که ماشین را کنار خیابان و مقابل ساختمانی نگه داشت دیگر خورشید کاملا بالا آمده و خیابان ها همه شلوغ و پر تردد بودند.

با حالی خراب و سردردی که شدت گرفته بود در جایم صاف نشستم و بیرون را نگاهی انداختم.

کمربندش را باز کرد و بدون هیچ حرفی پیدا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را از جلو دور زد و به سمت من که در حال باز کردن کمربندم بودم آمد. با حالی نه چندان خوش و به کمک از بدنه ی در روی پاهای لاجانم ایستادم.

مهراد کمی آن طرف تر منتظرم ایستاده بود. نگاه گذرایی به کوچه ای که انتها نداشت انداختم و با چند قدم کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را به کنار او که در حال کلید انداختن به قفل در بود رساندم.

کنارش که رسیدم در را برای ورودم کامل باز کرد و گفت:

-به نظر اوضاعت روبراه نمیاد. نظرمنو می خوای امروز قید هر کاری هستو بزن فقط استراحت کن.

از کنارش به آرامی گذشتم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیاد وقت ندارم.

وارد شد و در را پشت سرش بست. منتظر ماندم ببینم مسیرش پله هاست یا آسانسوری که چند قدم آن طرف تر و کنار راه پله ها بود.

به سمت آسانسور رفت و در حال فشردن دکمه ی کنار در نگاهم کرد. بدون آنکه چیزی بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در که باز شد کنارش داخل کابین ایستادم. نگاهم به کتی که به تن داشتم و گوشه ی آن کثیف و خاک آلود شده بود خورد و گفتم:

-کثیفش کردم.

در جوابم فقط لبخند محوی زد.

-باید بدمش خشک شویی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور طبقه ششم ایستاد و او با زدن نیمچه لبخندی فشاری به در وارد کرد و بیرون رفت.

در سیاه مقابل آسانسور را کلید انداخت و گفت:

–برو تو...

معذب شدن و تردیدم را که خواند، دستش را مابین دو کتفم گذاشت و فشار آرامی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نایست برو تو.

معذب گوشه ی لبم را از داخل دهانم به دندان کشیدم و داخل شدم.

در حال بستن در صدایش را از کنار و درست پشت سرم شنیدم.

-خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار و بی حرف سرچرخاندم و نگاهش کردم.

نگاهم را با لبخندی جواب داد و جلو رفت.

کنار در کفش هایم را از پا کندم و به فضای پیش رویم نگاهی انداختم. ذهنم ناخودآگاه به حرف امروز ظهرش که گفته بود عادت به خانه های کوچک ندارد رسید. سالن

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ و روشنی که پیش رویم بود، با آن وسایل اندکش برای آدم تنهایی مثل او کمی زیادی بزرگ می آمد.

قدمی جلو گذشتم. نگاهم از روی همان وسایل اندک سالن گذشت و به او که داخل آشپزخانه در حال آب کردن کتری چای ساز بود رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۲۶

-چرا ایستادی بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم و دو قدمی پیشخوان بزرگ آشپزخانه ایستادم. در حال بیرون آوردن کتش از تنم بودم که در یخچال را باز کرد و گفت:

–چی میخوری صبحونه؟

کتش را روی ساعد دستانم انداختم و رو به او که منتظر پاسخی مقابل در باز یخچال ایستاده بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گرسنه م نیست.

تای ابرویش به نشان تعجب بالا رفت:

-کله پاچه زدی کله سحر که گشنت نیست؟

لبخندی زدم و از ورودی آشپزخانه گذشتم و داخل شدم.

-هیچ وقت اول صبح میلم به صبحونه نمیره. چایتون کجاست؟ جوش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قفسه ی بلند کنار اجاق اشاره کرد.

-اونجاست. بگردی پیداش میکنی.

با این حرف در یخچال را بست و گفت:

-مطمئنی الان نمی خوری؟

نگاهم را میان قوطی هایی که مرتب داخل قفسه کنار هم چیده شده بود چرخاندم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

قوطی چای را بیرون آوردم و در همان حال هم صدای او را که در حال بیرون رفتن از آشپزخانه بود شنیدم:

-پس هر وقت گشنت شد بردار یه چیزی بخور. تو یخچال همه چی هست. منم برم آماده بشم داره دیرم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قوطی به دست اویی که منتظر نماند تا جواب «باشه» ای که تا پشت لبانم آمده بود، بشنود و بیرون رفت را نگاه کردم.

سمت ورودی آشپزخانه، کریدور نسبتاً بزرگی بود که با دو راهروی یکی کوچکتر از دیگری منتهی به اتاقها و سرویس میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه و وسایل اندک و شکیلش همه و همه نشان از حسن سلیقه ی او داشت.

چایی را دم کردم و همان طور که ذهنم این خانه و وسایلش بود که هیچ سنخیتی با خانه و وسایلی که ظهر دیده بودم نداشت، صندلی عقب کشیدم و همان جا پشت میز نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم باید با دیدن مهراد که یک روزم را تماماً با او گذرانده بودم و به آن ایده آلی که ترنج از آن بارها گفته و من ظرف همین چند ساعت آن را بارها به چشم خودم دیده و رسیده بودم، به حال کدامشان افسوس میخوردم. ترنج که گذشته و رفته بود، یا مهراد که هر چه نگاه می کردم او بود که کاری تر از همه ضربه خورده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی دردناکم را روی پنجه های درهمم که روی میز بود گذاشتم و برای دقیقه ای به نسبت طولانی پلک بستم.

خواب آرام آرام تا پشت پلک هایم رسیده بود که صدای قدم هایی ناخودآگاه هوشیارم کرد.

سرم را از روی دستانم عقب کشیدم و او را که در حال بستن ساعتی به مچ دستش بود و به طرفم می آمد دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنش بی اختیار صندلی رابه عقب کشیدم و ایستادم.

فارغ از بستن ساعتش وارد آشپزخانه شد و خطاب به من که سرپا شده و قصد ریختن چای داشتم گفت:

-بشین خودم می ریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطیع و آرام روی همان صندلی نشستم و به او که از روی آب چکان فنجانی برداشت و مقابل چای ساز ایستاد نگاه کردم.

موهای نمدار بالا زده اش نشان از دوش کوتاهش داشت. لباس های سیاه تنش به بلوز و شلوار سرمه ای رنگ خوش دوختی تغییر کرده بود و غافل بود از بوی سرد عطری که

رمان بازار
romanbazar.ir

به لباسش اسپری کرده و دل و معده ی خالی مرا سرصبحی به جوشش می انداخت.

روی پا چرخید و فنجانی مقابلم گذاشت. نگاهم کوتاه از روی ساعت بزرگی که زیادی به مچ دستانش می آمد گذشت و به صورتش رسید.

–مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد. فنجانی که کنار چایساز بود را برداشت و جرعه ای از آن نوشید.

حقیقت برای لحظه ای با دیدن او و تن آب زده و لباس های نونوارش، از خودم و لباسهایی که دو روز تمام به تن داشتم چندشم شد. چقدر دلم مانند او یک دوش آب گرم میخواست و لباس هایی که بوی خاک و ردی از کثیفی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته باشد. حرف و خواسته ای که تا روی زبانم آمده بود را کمی مزه مزه کردم و گفتم:

–من... من میتونم از حمو...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم و گفت:

–سرویس اونجاست... تو راهرو. حوله و وسایلم خواستی تو قفسه حمام هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه اش را از کابینت گرفت و فنجان خالی اش را داخل سینک گذاشت و در جواب تشکرم گفت:

-فکر کن خونه خودته. نیازی بود بخور بخواب... استراحت کن. هرکاری که دوست داری بکن. من الان از این در برم بیرون معلوم نیست کی برگردم. شده بعضی موقع ها یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ساعت وسط روز اومدم خونه بعضی موقع هام یازده دوازده شب. پس راحت باش...

رفت و برگشتش به اتاق ته راهرو چند لحظه ای بیشتر طول نکشید. کنار ورودی آشپزخانه ایستاد و به من که همچنان همان جا نشسته بودم نگاهی انداخت و سوئیچ و گوشی همراهش را از روی پیشخوان برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دارم میرم. خواستی بری بیرون کلید یدک رو جاکلیدی کنار دره. چیزی خواستی یا کاری داشتی زنگ بزن.

از پشت میز بلند شدم و خجالت زده گفتم.

-مرسی. فقط، شارژم داره تموم میشه اگه لطف...

میان حرفم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روی میز کنار تخته، تو اتاق... من برم؟ کاری نداری؟

جلو آمدم و آن طرف پیشخوان ایستادم.

-به خاطر همه چی ممنونم.

در جوابم لبخندی زد.

-تونستی قبل رفتن یکی دو ساعتی بخواب. داری تلف میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که با حرفش ناخودآگاه روی لبم نقش گرفت را نگاهی انداخت و به سمت در رفت:

-قرصات یادت نره. قبلش یه چیزی حتماً بخور. بازم میگم کاری داشتی زنگ بزن.

《باشه》 ام را شنید و لحظه ای کنار در مکث کرد.

-خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

«به سلامت» آرامم میان بستن در گم شد و به گوشش نرسید.

#پارت۱۲۷

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را از در بسته ی خانه گرفتم و به ساعت سنگی و نسبتاً بزرگی دادم که روی شومینه بود و چند دقیقه به هشت صبح را نشان میداد.

متفکر گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و تلفنم را از جیبم بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن صفحه ی سیاه و خاموشش، با فکری که
ناخودآگاه درگیر مامان و نگرانی ای که از بابتم داشت شده
بود، نگاه کوتاهی به کریدور و اتاق ته راهرو انداختم و در
همان حال مقنعه ام را از سرم کشیدم و از آشپزخانه
بیرون رفتم. قدم زنان همانطور که دستم به آرامی روی
یک به یک دکمه های مانتویم می لغزید، طول کریدور و

رمان بازار
romanbazar.ir

راهرو را با چند قدم طی کردم و مقابل در ورودی اتاق ایستادم.

مانتو و مقنعه به دست، کوتاه برگشتم و از روی شانه در شیری رنگ پشت سرم که احتمال می دادم سرویس باشد را نگاه کردم و قدمی دیگری برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش رویم اتاقی بزرگ و نورگیر بود. با وسایلی به همان اندکی سالن. جلو رفتم و به نرمی لبه ی تخت بزرگ اتاقش که با روتختی قهوه ای خوش رنگی مرتب شده بود، نشستم و همان طور که نگاهم به فضای پیش رویم بود تلفنم را به سیمی که یک سر آن متصل به برق بود زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به همان حالی که نشسته بودم کمی چرخیدم و نگاه دیگری به پشت سرم انداختم.

به تنها وجه تشابه این خانه و خانه ای که دیروز دیده بودم که همان پنجره های بزرگ و نورگیرش بود. این اتاق برعکس سالن پرده نداشت و من چقدر دلم برای آفتابی

رمان بازار
romanbazar.ir

که روی سرامیک های سفید و تمیز اتاق می تابید ضعف می رفت.

به کندی از پنجره های دلبر اتاق چشم گرفتم. به فاصله ی چند قدم از پنجره ها و تختی که رویش نشسته بودم دری بود که به واسطه ی حوله ای که پایین تخت بی

رمان بازار
romanbazar.ir

حواس افتاده بود، فکر کردن به آنکه به کجا راه دارد و پشت در بسته اش چه خبر است کار سختی نبود.

روبروی تخت تلویزیون سیاه بزرگی روی دیوار نصب بود و کمی آن طرف تر از آن درهای کمد دیواری قرار داشت.

نگاهم را از گل های کنده کاری که وسط درها بود و چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

ها را ناخودآگاه برای لحظه ای هم که شده خیره ی خود میکرد، گرفتم و به میز قهوه ای رنگ کنارم دادم.

فکرم که ناخودآگاه سمت صاحب این خانه رفت، بی اختیار روی زانوانم قد کشیدم و در بالاترین کشوی میز را با مکث و کمی دودلی جلو کشیدم. سرم را جلو بردم و میان کشوی باز آن چشم چرخاندم. دستانم که با

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاوی تمام به کمک چشمانم رفت، خودم هم نمی دانستم باید میان کشوی باز و پر از خرت و پرت آن دنبال چه باشم؟

فکرم در آن لحظه تماماً مردی بود که یکسال پیش محرم خواهر من شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

محرمِ به ظاهر زنی که از او آنقدر که باید نمی دانست. مانند من که تازه فهمیده بودم برخلاف ادعایم هیچ نمیدانم.

دستم که به سمت کشوی کوچکی که کنار آن یکی کشو بود رفت، ناخودآگاه بلند شدم و روی زمین و پاهایم ایستادم. کشو برخلاف آن یکی بسته بود. قفل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم پر مکث و متفکر برای لحظه ای روی کشوی بسته ای که ناخودآگاه ذهنم را مشغول خودش کرده بود ماند.

دستانم که به سرعت به سمت کشوی بعد و بعدی ها رفت و چشمانم روی لباس های تا خورده ی داخل کشوها بی وقفه چرخید، عصبی لبه ی تخت نشستم و سرم را برای لحظه ای به دستانم گرفتم. عصبی و کلافه بودم و نمیدانم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیلش را باید به کنکاشی که کرده بودم ربط می دادم یا وسیله و رد و نشانی که نمیدانم چه بود و دنبالش بودم و دستم از پیدا کردنش خالی مانده بود؟!

از اینکه داخل اتاق و حریم خصوصی مردی به دنبال رد و نشانی از کسی بودم که هم جنس خودم بودم، از خودم شرمم آمد. میان حریم و خلوت محرمِ خواهری که دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود و من برای لحظه ای با فکر به اینکه بعد ترنج یکسالش میان خانه و خلوتش چطور گذشته بود بر خود لرزیدم و بی اختیار بغض کردم.

لب گزیدم و کف دستم را روی تک تک کشوهایی که یکی دوتای آن تا ته باز بود و یکی دوتای دیگرش تا نیمه آمده بود، فشاری دادم و آن ها را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده، در حالی که از خودم و کاری که کرده متنفر شده بودم، خم شدم و تلفنم را از روی میز برداشتم. کلید کنارش را فشردم و همان طور که منتظر روشن شدنش بودم، یکبار دیگر به میز کنار دستم نگاهی انداختم. نگاهم بدون آنکه بخواهم روی کشوی کوچک بالایی که قفل بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ماند. روی کشوی که ناخودآگاه ذهنم را میان حال بدم مشغول کرده بود.

تلفن که بی صدا داخل دستانم روشن شد، بی معطلی شماره ی گلاره را گرفتم.

چشمان منتظرم به گوشی داخل دستم بود که دومین بوق به سومی نرسیده رد تماس داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کردم و همان طور که زیر لب به جانش غر میزدم، دوباره روی آیکون تماسش را لمس کردم که با دیدن پوشه ای بالای تلفنم توجه ای به رد تماس دوباره اش نکردم و پیامش را باز کردم.

《سلام، تو جلسه م ترمه. نمی تونم صحبت کنم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

با خواندن پیامش چشمانم بی اختیار سمت ساعت گوشی ام رفت.

#پارت۱۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را به دندان گرفتم و برایش نوشتم.

«باید ببینمت گلاره. کی وقتت آزاده؟»

جوابش به آنی رسید.

«کجایی مگه؟»

برایش نوشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«تهرانم. زیاد وقت ندارم گلاره.»

«چیزی شده؟ نگرانم کردی.»

پوست لبم را جویدم و گفتم:

«فقط بگو کی وقتت آزاده. میام حرف میزنیم.»

«نهایت تا یه ساعت، یه ساعت و نیم دیگه. »

رمان بازار
romanbazar.ir

«اوکی. میبینمت پس.»

گوشی را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم که پیام بعدی اش رسید.

خم شدم و از همان بالا پیامش را خواندم.

«در مورد میلاد که نیست؟»

دستم را جلو بردم و برایش نوشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«میلاد ایرانه گلاره.»

برایم نوشت:

«ده دفتر باش. منتظرتم.»

نفسم را سنگین و کلافه بیرون دادم و با نگاه گذرای دیگری به اتاق به سمت در رفتم. یک قدمی در بودم که به یاد مامان آن چند قدم آمده را برگشتم و کنار میز

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم. گوشی را برداشتم و معذب از این بی خبریِ چند ساعته ام برایش نوشتم.

《من خوبم مامان. حالم خوبه. نگرانم نشو. دارم میرم دوش بگیریم یه یک ساعتی اگه بشه، بتونم بخوابم. خسته م... اگر زنگ زدی جواب ندادم نگرانم نشو. فقط بدون حالم خوبه.》

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که برای ارسال پیام رفت، لحظه ای مکث کردم و پای پیامش اضافه کردم.

《باورم نمیشه مامان. دلم برات تنگ شده!》 پیام را با گلویی که بی اختیار و به آنی پر شده بود فرستادم و بی معطلی از اتاق بیرون آمدم و خودم را به در شیری رنگی که به فاصله ی چند قدم، مقابل اتاق بود رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره در را با مکث کشیدم. در با صدای خشکی باز و مقابلم سرویس بزرگ و تمیزی نمایان شد.

سرویسی با کاشی های سفید و طلایی براق... جلو رفتم و همان طور که نگاهم از روی کمد و روشویی سفیدش با آن شیر سفید و طلایی اش می گذشت و به دوشی که انتهای حمام با پرده های سفید و گلداری تا نیمه آمده بود می

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید، دست انداختم و تیشرت سیاهی که به تن داشتم را از تنم کندم.

پاهایم را روی سرامیک های سرد و روشن کف حمام کشیدم و جلو رفتم. شیر آب را باز کردم و در حال تنظیم کردن درجه ی آن نگاه دیگری به روبرو و کمدهای چوبی که زیر روشویی و کنار آن تعبیه شده بود انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوارم را از تنم کندم و قدمی جلو گذاشتم و زیر دوش ایستادم. آب که با سخاوت تمام میان موها و سر و صورتم شره کرد، صحنه ای بی اختیار و برای هزارمین بار پشت پلک های بسته ام نقش گرفت.

گلویم که هر لحظه سنگین و سنگین تر شد، چرخیدم و کف دستم را محکم روی گردنم کشیدم. همان جایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی رها شد. داغی لبانی پوست مشمئز شده و دون دون شده ام را به بازی گرفت و بی خیال حال بدم و نفسی که پشت لبان و سینه ام حبس و به تقلا افتاده بود، تا استخوان ترقوه ام جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانگشتانم با تنفر رد لبان و بوسه اش را گرفت و روی همان جایی که لبانش پر مکث ایست کرده بود کشیده شد.

قطره ای با سماجت از لای پلک هایم بیرون چکید و همراه با قطره های آب از روی گونه ام فرو ریخت.

صدایی کنار گوشم پچ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آدمو دیوونه میکنی» و من مانند همان وقت ها مور مورم شده و سرم به آنی کج شد. لاله ی گوشم برهنگی شانه ام را لمس کرد و پنجه های لرزانم به جان بازوانم افتاد و سخت در آغوششان کشید. بغضم با تمام خودداری ام شکست و صدای ناله وارم میان سکوت حمام بلند تر از همیشه به گوشم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی اینبار درست از کنارم آمد. وقتی که خودش را به کنارم رساند و تکیه اش را به دیوار زد! پاهایش را دراز کرد و توجهی به نگاه مات و زل زده ام نکرد و گفت «از جفتتون بدم می اومد.» چانه ام جمع شد.

«بدم می اومد هروقت می اومدم خونه تو رو اونجا میدیدم. کنار اون...»

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم زیر تنم خم شد و زانوانم روی سرامیک هایی داغی که آب روی آن شره میکرد نشست. شکمم نفس بریده به پاهایم رسید.

《دلم می خواست جفتتونو یه فصل کتک بزنم.》 ناله ام اینبار بلند تر از قبل بود. پر قدرت تر... درست به اندازه آن چند ماهی که دستان و لبانش تمام تنم را... روح و روانم را

رمان بازار
romanbazar.ir

وجب به وجب تسخیر کرد و هیچ وقت چشمان بسته و نفس حبس شده و تن جمع شده ام را ندید. تازاند و ندید... درید و ندید... و این طور سوزاند و خاکستر کرد.

دستانم به همراه نگاه مملو و تارم از زیر تنم دراز شد و روی تکه های لباسم که کمی آن طرف تر افتاده بود نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید عجله می کردم. زمان داشت می گذشت. گلاره منتظرم بود.

پنجه هایم روی لباس هایم مشت شد

و ذهنم دنبال زمانی که باید طی میشد رفت. باید حساب میکردم چند روز از آن شصت و شش روزی که گلاره گفته مانده بود؟ چند روز از آن شصت وشش روز؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۲۹

**

رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ نسبتاً بزرگی که میان دستانم داشتم را بالا بردم.

آخرین جرعه از نسکافه ام را نوشیدم و نگاهی به ساعت روی شومینه انداختم.

چرا عقربه ها لج کرده بودند و خیال جلو رفتن نداشتند؟

هنوز تا قرارم با گلاره بیش از یک ساعت و چند دقیقه وقت بود و من مانده بودم میان خانه ای که سکوتش

رمان بازار
romanbazar.ir

رخوت و سستی ام را بیشتر میکرد چه کنم؟ چشمانم در آن دقایق بارها سمت کاناپه ای که آن طرف سالن و کنار دیواری بود که به کریدور و راهروها می رسید، کشیده شده و دلم برای ساعتی خواب روی آن می رفت.

لیوان را روی پیشخوان گذاشتم و به اجبار و برای برداشتن تلفنم وارد راهرویی که به اتاق ها میرسید شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرد و خوابی که تا پشت پلک هایم آمده بود امانم را بریده بود.

با اتفاق های این یکی دو روزه بیش از دو شبانه روز بود که نخوابیده بودم.

کنار میز لحظه ای پاسست کردم و تلفنم که چراغش خاموش و روشن میشد و نشان از زنگ یا پیامی داشت را

رمان بازار
romanbazar.ir

از شارژ کشیدم و بالا آوردم. موهای نمدارم را از روی صورتم عقب زدم و تا پشت گوشم بردم و در حال باز کردن قفل تلفنم از اتاق بیرون آمدم.

با دیدن میس کال هایی که بالای صفحه نقش گرفته بود، بی اختیار اخمی کردم. چند تماس بی پاسخ از محمد و

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو تماس از مامان... آخرین تماس از آن میلاد بود که دقیق برای پنج دقیقه قبل بود.

روی یکی از دو پوشه پیامی که داشتم را لمس کردم و روی همان کاناپه ای که از دقایقی قبل عجیب چشمم را گرفته بود نشستم. با حرکت چشم پیام مامان را که نوشته بود ﴿فقط یه کلمه بگو کجایی؟ بگو کجایی دلم آروم

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیره ترمه. تموم دیشبو راه رفتم. به خدا رسیدم تا صبح شد. قضیه چیه ترمه، واسه چی این دو برادر دوره افتادن تو کوچه خیابونا دنبالت؟ چکار کردی؟ چکارت دارن؟ کجایی قربونت برم؟ میلاد تا خود صبح تو ماشین جلوی در بود! رفتم پایین قسمش میدم میگم چی شده، واسه چی اینجایی جواب سربالا داده میگه هیچی برو بگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواب. تو روخدا بیدار شدی یه خبری از خودت بهم بده بدونم خوبی یا نه. بدونم بچه م شبش کجا صبح شده؟ دارم از دلواپسی میمیرم مامان.》 خواندم و لب گزیدم. بدون آنکه پیامش را جوابی دهم پوشه آن یکی پیام را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

﴿بلاخره که میبینمت نه؟ الان نه، امشب نشد فردا.
بلاخره که باید برگردی خونت. قرار نیست که همه ی
عمرت علاف و سرگردن این خونه و اون خونه و این شهر و
اون شهر باشی که. بلاخره مجبوری برگردی. اون وقته که
من میدونم و تو... برای من دم از قانون میزنی؟ حکم حکم
میکنی؟ مثل اینکه یادت رفته اینجا چه خبره؟ یادت رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

که تا من نخوام، شوهرت نخواد اون حکم پشیزی هم نمی ارزه. اگه یادت رفته و بی خبری از قانون بذار برات بگم فقط کافیه همین امروز یه اعتراض بزنم رو اون حکم ببینم چند مرده حلاجی این وسط. قراره بگردی؟ پس بگرد تا بگردیم ترمه خانوم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه تلفنم را روی میز انداختم و با دو دست صورتم را پوشاندم. دروغ نبود اگر بگویم تمام بند بند وجودم با خواندن تک به تک کلمه هایش از درون لرزید و فرو ریخت. قطعا دروغ نبود وقتی که می دانستم بگرد تا بگردیمش سرگیجه ای ناتمام به دنبال خواهد داشت! می شناختمش... بیش از پنج شش ماه تمام با او و کنار او زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

یک سقف بوده ام. ذات سرسخت او را می شناختم. حرف یک کلام او را از بر بودم. او که عادت به تندی نداشت اما بلد بود چطور حرف و عملش را به کرسی بنشاند و تو را گیج از «اصلا چی شد» که میان ذهنت تکرار و تکرار می شد برجا بگذارد و در آخر هم لبخند ژکوندش را تحویل دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را به همراه موهایی که روی صورتم ریخته بود کنار زدم و نگاه دیگری به ساعت روی شومینه انداختم و به کندی از جا بلند شدم. عقربه ها هم انگار امروز با حال من لج کرده بودند. جان می کندند و جلو نمی رفتند!

با سرگیجه ای که با خواندن پیامش، بدون هیچ چرخشی دچارش شده بودم، وارد تراس شدم و لباس هایم که روی

رمان بازار
romanbazar.ir

بند فلزی در حال آفتاب خوردن بودند را بی حوصله و بدون آنکه نمدار بودنش برایم مهم باشد جمع کردم و داخل شدم.

میان سالن ایستادم و با ذهنی که درگیر ﴿بچرخ تا بچرخمش﴾ شده بود بند حوله ای که دور کمرم محکم شده بود را آزاد کردم و مشغول پوشیدن لباس هایم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر حوصله ی ماندن و فکر و خیال بیهوده کردن نداشتم. نهایتش این بود دو ربع ساعتی داخل سالن دفترش منتظر آمدنش می ماندم. هر چه بود بهتر از اینجا ماندن و التماس کردن به عقربه هایی بود که انگار با جان کندنشان جان مرا هم بالا می آوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فارغ از پوشیدن لباس هایم که شدم، نفس لرزانم را با شتاب بیرون دادم و حوله ای که زیر پاهایم افتاده بود را برداشتم و به سمت همان کاناپه و تلفنم که روی میز بود رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را روی دسته ی مبل انداختم و تلفنم را برداشتم و لبه ی کاناپه نشستم. با حالی نه چندان خوش و اضطرابی که دچارش شده بودم برای گلاره تایپ کردم

《من دارم راه می افتم سمت دفتر.》

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۳۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای را منتظر برای جوابی، خیره به گوشی درحالی که ناخن شستم را مابین دندانم داشتم ماندم.

پیامش به فاصله ی چند ثانیه بعد رسید.

《نه صبر کن ترمه. قبل از اینکه برسم دفتر خودم بهت زنگ میزنم. راه نیفتی بیایا، میای معطل میمونی معلوم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست کی برسم من. یه کم گرفتار شدم... خودم بهت زنگ میزنم کی دفتر باشی. فعلا صبر کن.》

عصبی گوشی را به همان جای قبلی اش برگرداندم و خودم را کمی روی مبل بالا کشیدم. جنین وار درون خودم روی کاناپه جمع شدم و سرم را روی دسته ی مبل و کنار حوله ای که روی آن افتاده بود گذاشتم. بوی خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

شامپو و صابونی که از حوله بلند بود زیر بینی ام پیچید، بی اختیار پلک هایم را بستم و سرم را جلو بردم.

صورتم را میان نرمی حوله فرو بردم و بوی خوشش را با یک دم عمیق به ریه کشیدم. خواستم و سعی کردم در آن لحظه بی خیال و بی توجه بمانم از هر چه که اینطور به هول و ولایم انداخته بود. بی توجه به عقربه های ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

که در حال جان کندن بودند و بی خیال پیامی که خوانده بودم. حتی صفحه ی تلفنم که روشن و خاموش شد و من از زیر حوله و از گوشه ی چشم نام میلاد را که روی آن حک شده بود، دیدم و باز هم سعی کردم با تمام دل ماله ای که دچارش شده بودم بی خیال بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه هایم را کنار صورتم و روی حوله مشت کردم و آن را کشیدم. پلک هایم را روی هم فشردم و فکرم را در آن دقیقه از هر چه بود خالی کردم و تنها به بویی که پشت پلک های بسته ام زیر بینی ام پیچیده بود فکر کردم و فکر کردم. آرام که شدم، نفهمیدم چطور چشمانم رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم تمام آن اتفاق ها را پس زد و اسیر خوابی دلچسب شد.

صدای باز و بسته شدن دری ذهن نیمه هوشیار شده ام را هوشیار تر کرد و لای پلک هایم را که هنوز میل عجیبی به خواب داشت را به سختی باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم به همراه تنم همزمان چرخید و از روی مبل کمی فاصله گرفت. مهراد را که با دیدنم چند قدمی در مکثی کرد و صورتش را شرمنده جمع و کوتاه پلک بست، دیدم و ناخودآگاه روی مبل نیم خیز شدم.

-ببخش. درم آروم بستما ولی انگار بیدارت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش نگاه گیج و منگ خوابم را سمت ساعت برد. با دیدن عقربه هایی که برعکس صبح انگار کورس گذاشته و دنبال هم دویده و به یک ظهر رسیده بودند، عین فنر از جا جستم و تلفنم را از روی میز برداشتم.

با دیدن چند تماسی که از گلاره داشتم و تمامش بی پاسخ مانده بود، کلافه پوفی کشیدم و پیامش را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«ترمه؟! مُردی؟ کجایی پس چرا جواب نمیدی؟ خوابیدی؟ ای تو روحت دختر. منو اون همه عجله ای عجله ای از جلسه با موکل کشوندی بیرون خودت گرفتی خوابیدی؟! ببین تا چهار خودتو رسوندی رسوندی، نرسونی میرم خونه، خوددانی دیگه»

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را پر حرص کنارم روی کاناپه انداختم و به او که با دستانی پر به سمت آشپزخانه میرفت نگاه کردم.

-خواب موندم. به قرار دفتر و وکیلم نرسیدم.

بسته هایی که در دست داشت را روی پیشخوان گذاشت و به ساعتی که صبح دور مچش می بست نگاه کرد.

-قرارت مال چه ساعتی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری به دستانم آوردم و روی پاهایم ایستادم.

موهای آشفته ام را با هر دو دست عقب راندم و گفتم:

–ده به بعد. قرار بود زنگ بزنه.

–خب؟

دستی به پایین لباسم که اسیر کمری شلوارم شده بود کشیدم و قدمی پیش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ زده گوشیم سایلنت بوده. خسته بودم خوابم برد.

نگاهم را با نگاهی پاسخ داد و به سمت کریدور رفت.

-زنگ بزن دوباره باهاش هماهنگ کن.

-پیام گذاشته برام. گفته تا چهار بیشتر نیست.

میان کریدور لحظه ای روی پا ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالا تا چهار وقت زیاده. رفتنی سر راه میبرمت. من برم دستامو بشورم بریم ناهار. ظاهر آشپزخونه اگر اون ماگِ رو پیشخونو در نظر نگیریم همونه که صبح من رفتم. تعارف داری انگار با خودتم.

در حالی که از دقت توجهی که داشت تعجب کرده بودم، کنار پیشخوان ایستادم و سرکی بین پاکت ها و بسته های

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا کشیدم. بوی غذا که زیر بینی ام پیچید تازه یاد شکم گرسنه ام و قار و قوری که به راه انداخته بود افتادم.

بعد از آن چند قاشق ناهار خانه ی مامان تنها چیزی که خورده بودم همان برش کیکی بود که نیم آن سهم مهراد و نیم دیگرش سهم من شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد دیروز و دیشبی که کنار هم گذرانده بودیم، با ناراحتی بسته های غذای روی پیشخوان را برداشتم و وارد آشپزخانه شدم. صدای قدم هایش روی سرامیک ها نگاه ناراحتم را ناغافل عقب برد.

کوتاه کنار ورودی آشپزخانه مکثی کرد و سپس داخل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار من که مقابل میز ایستاده، در حال بیرون آوردن بسته های غذا بودم گذشت و در یکی از کابینت های طبقه ی بالا را باز کرد.

-روبراه به نظر نمیای!

دستم روی بسته ی غذای روی میز مکثی کرد.

-خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئن؟

بی اختیار لب زدم:

-نه.

نگاهم که میان نگاهش نشست، دست دراز کرد و صندلی بیرون کشید و کنارم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو برزخم. حالم خوش نیست. عقلم دیگه به جایی قد نمیده. کاش یکی کمکم می کرد.

-چی شده مگه؟

خیره در چشمانش لب زدم:

-میلاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۲]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه منتظرش چشمانم را ناخودآگاه سمت سالن و میز و تلفنم برد.

مانده بودم چه بگویم. چطور بگویم از سردرگمی ای که دچارش شده بودم.

لب فشردم و در حال باز کردن سلفون روی ظرف به آرامی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوشیم پر از تماسای اونه. پر از پیامایی که تمومش پر از حرص و بغض و تهدیده. گیجم... نمی فهممش، نه خودشو نه تهدیداشو. نمی دونم الان که تقریباً همه چی تمومه واسه چی اومده؟ دنبال چیه؟ چرا حالا براش مهم شدم؟! حالا که...

-قرار بود همراش بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشقاباتون کجاست؟

به کابینت بالایی پشت سرش اشاره ای کرد.

-اونجا.

با ناراحتی از روی صندلی بلند شدم و در کابینتی که به آن اشاره کرده بود را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش مرا که با سوالش ناخودآگاه درگیر همان روزهای رفتن شده بودم وادار به جواب کرد. بشقاب ها را از داخل طبقه بیرون آوردم و در حال بستن در به او که کمی چرخیده و نگاهم میکرد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشد... نتونستم. یه حرف، یه فکر پای رفتنمو بست. شک و شبهه انداخت به دلم. میلاد میگه بهونت بود. تو از اولش هم خیال اومدن نداشتی.

-راست میگه؟

بشقاب ها را به دستش دادم و روی صندلی که عقب کشیده بودم نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم.

برایم کمی غذا کشید و آن را مقابلم گذاشت. به تشکر زیر لبی ام هیچ نگفت و مشغول کشیدن غذا برای خودش شد.

خیره به دستانش به آرامی لب زدم:

-خیلی بهش فکر کردم ولی هیچ وقت به جواب درستی نرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مورد چی؟

-بهم یه قاشق میدین؟

شرمنده بلافاصله صندلی اش را عقب برد و ایستاد:

-حواسم پرت شد اصلا.

کشوی زیرین همان کابینت را باز کرد و از داخلش قاشق و چنگالی بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را به دستم داد و «ببخشید» گفت. در جوابش لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

-گاهی با خودم فکر میکنم نکنه واقعا بهونه م بود.

-بود؟

لبخندی زدم و با قاشق و چنگالی که میان دست داشتم برنج های داخل بشقاب را کمی زیرو رو کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... میگم نه چون مطمئنم اگر قضیه ترنج اتفاق نیفتاده بود رفته بودم. بلیطم واسه یک هفته بعد بود.

صدایش نگاهم را از برنج های داخل بشقابم گرفت:

-و قرار عروسی خواهرتون واسه ی هفته ی بعدش. قرار بود تو عروسیش نباشین؟!

-ظاهراً.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد و من معذب نگاه گرفتم.

-من یکی دو روز به رفتن میلاد از موضوع تاریخ بلیطا مطلع شدم. اعتراض کردم اما...

چند دانه برنج سر قاشقم زدم و به دهانم بردم. عطر خوشش ناخودآگاه اشتهایم را تحریک کرد و معده ی خالی ام را به تقلا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد عادتش بود. بلد بود بدون اونکه امر کنه یا حتی بحثی کنه حرفشو چطور به کرسی بشونه. گاهی با خودم فکر میکنم اون بلیطا... اون رفتن... همه و همه عمدی بود. میلاد می دونست ترنج عزیزترین آدم زندگی منه، می دونست پاش بیفته جونمم براش میدم. از حساسیت من نسبت بهش خبر داشت. سر تکان دادم و از او که ظرف

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک سالادی را برایم باز کرده و کنار دستم می گذاشت تشکری کردم و ادامه دادم.

-گاهی فکر می کنم رفتنشم، رفتنمونم فقط بهونه بود. میلاد طبیعتاً آدم حسودی بود. خودشم به اخلاقش واقفه. می دونست و پنهونش نمی کرد. نه اون وقتا که بچه بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

و می اومد به هر بهونه ای بازی من و محمد و گاهاً ترنجو خراب می کرد نه...

کلافه موهایم را از روی صورت و شانه ام کنار زدم و گفتم:

-نمی دونم. گاهی فکر میکنم از بس تو این یکساله فکر و خیال به هم بافتم خل شدم. واقعا دیگه عقلم به جایی قد نمیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی برای خودش نوشابه ریخت و گفت:

-حرف حسابش چیه الان؟

به او که جرعه ای از نوشابه اش خورد و از همان بالای لیوانش نگاهم کرد، چشم دوختم و گفتم:

-محمده... منم... اون حکمیه که هست. میلاده... حسادتی که با اسم محمد و اون حکم خوره شده افتاده به جونش.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکنه من... من آدمی نیستم که یه اشتباهو دوبار تکرار کنم. پیش خودش فکر کرده که محمد واسه من میشه همون محمد سابق. میترسه برادرش جاشو پر کنه. مثل همون وقتا که خودش اومد و جای اونو پر کرد. هول و ولا افتاده به جونش. مطمئنم اگه... اگه پای محمد دوباره به زندگی من باز نشده بود، اگه محمد همون محمد دو

رمان بازار
romanbazar.ir

سال پیش بود، همونی که رفت که رفت، الان میلاد ایران نبود. شبش واسه دیدن من و گرفتن مچ من جلوی خونه ی مامانم صبح نشده بود. فقط اگه پای محمد وسط نبود. بگرد تا بگردیمی هم راه نیفتاده بود تا منو اینطور به سرگیجه و تهوع بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای را متفکر به لیوانی که روی میز هنوز میان انگشتانش داشت نگاه کرد.

چشمانش را که با مکث سمتم چرخاند، پرسید:

-محمد چی؟

سوالم را از نگاهم خواند که نفسش را بیرون داد و همان طور که به پشت صندلی اش تکیه میزد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدی برات پر رنگ هست که...

سرم که بلافاصله تکان تندی خورد، لب فشرد و گفت:

-واسه چی باید میلاد... روی محمدی که میگی برات دیگه اون اهمیت سابقو نداره مهم باشه!

-چون میترسه.

-ترس واسه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و به دیس خوش آب و رنگ و دیزاین شده ی غذای پیش رویم چشم دوختم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۳۱

در حالی که دلم برای تکه ای از همان جوجه های طلایی داخل دیس ضعف میرفت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه مطمئنم اون روزی که اومد و گفت دوست دارم، دوست دارمش واقعی نبود. اون در مورد من و محمد همه چیزو میدونست واسه همین از آب گل آلودِ اون وسط ماهی گرفت. خواست به این طریق به محمد که با فهمیدن این موضوع به جوش و خروش افتاده بود بفهمونه که زرنگ قصه کیه. زرنگی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگالم را میان یکی از آن تکه های خوش آب و رنگ که بو و برنگش عقل از سرم ربوده بود فرو کردم و گفتم:

-بهم گفت از جفتمون‌متنفر بودم. دلش میخواست پاش بیفته جفتمونو یه فصل کتک مفصل بزنه.

چنگالم را داخل دهانم بردم و توجهی به نگاهی که متفکر میخ خودم و حرف هایم شده بود نکردم و در حال جویدن

رمان بازار
romanbazar.ir

غذایم بزاق ترشح شده ی دهانم را از میان حجم سفت شده ی گلویم به سختی پایین دادم.

–من تموم بچگی م بامحمد گذشت. تموم نوجونیم. محمد که همه جوره حواسش بهم بود. به همون اندازه ی که حواس بقیه نبود. مامان نبود. تو اون روزا میلاد هیچ وقت به چشمم نیومد. اصلا نبود که بخواد بیاد. میلاد، منو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشت. فقط... فقط خواست با ازدواج با من اون حس خودکم بینیشو ارضا کنه. به من، محمد... به تموم اونایی که اون همه سال براشون مهم نبود که میلادی هست یا نیست بفهمونه که... برنده ماجرا اونه. اونی که برد کرده اونه نه محمد که یه عمر منو کنار خودش دیدو.... منم... منی که هیچ وقت میلادو ندیدم. حتی همون وقتا

رمان بازار
romanbazar.ir

که محمد فقط برام یه هم بازی بود و تو ذهنم رنگ نگرفته بود.

چنگالم را میان ظرفم رها کردم.

-از دیروز حالم بده. از دیروز پر از تحقیرم. از دیروز حالم از خودم که انقده راحت با یه «دوست دارمش» وا دادم و فکر کردم همه چی تو همین حرف خلاصه میشه و مهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

بدم میاد. از یادآوری تموم خاطره های باهم بودنمون تنفر تو وجودم زبونه میکشه. من... من انقدر درگیر اون تنفریم که ازش گفت که چرای نرفتنم و فکری که یک سال تموم ذهن و روحمو خورد به کل فراموش کردم. همه ش باخودم فکر میکنم چطور یه آدم میتونه تا این حد...

سرم را کج کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من از اون بگردیمش میترسم مهراد. آدمی که این همه راحت تونست من و احساسمو بازی بده...

-غذات سرد شد.

نفسم را بریده و با درد بیرون دادم و به بشقاب غذایم چشم دوختم. دستم که به سمت قاشقم رفت آرام و گرفته لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دیگه نمیتونم. بخوامم نمیتونم. نمیتونم با تموم این اتفاقا، با اون حرفی که زده شده بی خیال کنارش بمونم و مثل قبل بی خیال خودم و احساسی باشم که کنارش داشتم. میلاد میدونست دوسش ندارم ولی تلاشی که برای دوست داشتنش داشتمو دید ولی حالا...

قاشقم را از برنج پر کردم و بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه نمیتونم. دلم میخواد همه چی هر چه زودتر تموم بشه. دلم میخواد اصلا همون موقع ها بود که میلادی نبود. سال تا سال نبود. هیچ وقت نبود.

صدای پایه های صندلی ای که رویش نشسته بود و روی زمین کشیده شد، برای لحظه ای کوتاه نگاهم را سمت او برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف و بدون آنکه چیزی بگوید به سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت. آن را کنار دستم روی میز گذاشت و دوباره روی همان صندلی عقب رفته اش نشست.

قاشقش را برداشت و در حینی که دوباره مشغول خوردن میشد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من زیاد از شما چیزی نمیدونم. نه قبل از ماجرای این چند روزه دیده بودمتون، نه شناختی ازتون داشتم که... تا قبل از مراسم و دیدنتون فقط گه گداری ازتون از زبون مامانتون یا خود... خود ترنج یه چیزایی شنیده بودم. فقط میدونستم جفتشون رو شما حساب جداگونه ای باز کردن. عجیب نبود برام. ولی با این ماجرایی که پیش اومد... با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنتون... شناخت بیشترتون باور کردم که ترمه ای که ترنج ازش حرف میزد همونیه که گفته بود.

نگاهم کرد و گفت:

-تو دختر قوی ای هستی. اینو ماجرای دیشب ثابت کرد. هر کسی دیگه ای بود به این راحتی نمیتونست باهاش کنار بیاد. اونم با اون حجم وابستگی ای که تو داری ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

دم میزنی و من بارها در موردش از زبون خواهرتم شنیدم.
اما تو اومدی ترمه... ماجرای میلاد اونقدم مهم نیست که
کاسه ی چه کنم چه کنم بده دستت. نه مهم تر از
ماجرای دیشبی که تو با تموم هنجار و سختیش پشت سر
گذاشتی. برو با وکیلت مشورت کن ببین چی میگه. انقدم
همه چی کشکی کشکی نشده که بعد به قول خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

یکسال بیاد و مدعی بشه و زنم زنم کنه. برو صحبت کن ببین باید چکار کنی همون کارو بکن.

-برام عجیبین!

لبخندی زد و پرسید:

-چیم باعث تعجبته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو میتونستی الان از من متفر باشی. از من... مامانم... از هرچی که به ترنج مربوطه ولی ظاهراً نیستین. برام عجیبه که موندین. کنار مامانم... روزاش... تنهاییاش... من... این روزام، تنهاییام. کمک شدین!

-قضیه ترنج چه ربطی به شماها داره. به خانوادش.

-نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت و برای خودش کمی نوشابه ریخت.

–نه...

–من یه کار بد کردم.

نگاهم کرد. لب گزیدم و در حالی که نگاه از نگاهش میگرفتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمد کنار تختتونو گشتم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده خم شدم و چنگالم که از دستم رها شده و باصدا روی سرامیک ها افتاد را برداشتم و از زیر چشم، او که چشمانش زیر ابروان بالا کشیده اش رنگی از تعجب گرفته بود را نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را محکم گزیدم.

نگاهش را کوتاه سمت میز کشاند و دوباره که نگاهم کرد، چشمانش و لبانش هردو خندیدند.

-چکار کردی؟!

ناخودآگاه در جایم تکانی خوردم و موهایم را که کلافه ام کرده بودند پشت گوشم زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمدتونو گشتم.

با تک خنده ای که زد نگاه مرا ناغافل سمت همان انحنای روی صورتش کشاند.

-واسه چی؟

شانه ای بالا کشیدم. تفریح وار صورت گر گرفته و معذبم را نگاهی انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبال چی بودی؟

شانه ام که دوباره بالا رفت، با خنده لیوانش را برداشت.

-نمیدونی واقعاً؟

-دنبال چیز خاصی نبودم.

-پس چرا گشتی؟

-نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و از پشت میز بلند شد.

-خیلی بد شد اینطوری که.

-من معذرت میخوام. باور کنین...

کنار صندلی ام ایستاد و من بی اختیار با نگاهی بالا کشیده لب بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-احیاناً دنبال ردی، نشونی چیزی نبودی از کسی تو زندگی من. مردی که ظاهراً باهات نسبت نزدیکی داشت؟

تا چند وقت پیش... با تو... خواهرت.

در حال نوشیدن مایع سیاه داخل لیوانش کمی به سمت من و صندلی ام خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-احتمالاً مردی با موقعیت من تو این یکسال که از قضا اونچنانم ناراحت مسئله ی پیش اومده نبوده و بیشتر به خاطر کار خواهرت سرخورده بوده، میشه دست رو دست بذاره، عزا بگیره و خوشی دنیا رو حروم خودش کنه... هوم میشه خواهر زن جان؟

خنده ای کرد و کمر صاف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیس که قطعاً زیاد بوده تو این یه سال ولی نه اونقده جدی که بخواد پاش به اتاق و تخت من باز بشه. هر چی بوده بیرون از این خونه اتفاق افتاده. خیالت جمع...

به نگاه متاسفم کج خنده ای زد و قدمی عقب رفت.

-کارت به قول خودت بد بود ولی شهامتت ستودنیه. من بودم عمراً خودمو لو میدادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده کنان با نگاه دیگری از کنارم گذشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

وارد کریدور شد و بی خیال نگاه معذب من و گوشه ی لبی که با فشار زیر دندانم رفته بود، مسیر اتاقش را در پیش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار در اتاقش روی پا مکثی کرد و با نگاهی به عقب و من که همچنان نگاه خجولم سمت او بود گفت:

-من تا نیم ساعت دیگه باید راه بیفتم. زنگ بزن به این یارو وکیله ببین هست یانه. مسیرم از همون سمته.

دستش را از چهارچوب در گرفت و همان طور که وارد اتاق میشد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط قبلش غذاتو تموم کن. وقتت به حرف گذشت هیچی نخوردی.

نگاهم را از جای خالی اش گرفتم و به بشقاب تقریبا دست نخورده ام دادم. حقیقت دیگر زیاد میلی به خوردن نداشتم. در حال عقب کشیدن صندلی ام تکه ی کوچکی

رمان بازار
romanbazar.ir

از جوجه ی کنار دیس را کندم و به دهانم گذاشتم و برای گرفتن خبری از گلاره وارد سالن شدم.

تلفنم را از روی میز برداشتم و بی توجه به چند تماس بی پاسخی که داشتم شماره اش را گرفتم. بعد از چند بوق آزاد صدای نفس بریده اش را از پشت گوشی شنیدم.

-الو ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی مبل نشستم و در حالی که تمام حواسم به راهرو بود گفتم:

-سلام. دفتری؟

نفس زنان جواب داد:

-دقیقا جلوی در دفترم. تو کجایی؟

-کی بیام ببینمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بر هم کوبیدن دری پشت بند صدایش به گوشم رسید:

-میتونی الان راه بیفتی بیای؟ الان سرم خلوته. واسه ساعت سه قرار دارم.

نگاهم را سمت ساعت روی شومینه کشیدم و گفتم:

-راه می افتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میبینمت پس. فعلا.

به راهرویی که دیدی به آن نداشتم نگاه کردم.

گفته بود تا نیم ساعت دیگر و من نمی توانستم حالا که گلاره منتظرم بود و نصف روزم بی هدف رفته بود بیش از این دست دست کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را میان دستانم گرفتم و با قدم هایی که با حرف و خنده ی یکی دو دقیقه پیش او انگار برای جلو رفتن و روبرو شدن دوباره جان میکند جلو رفتم.

یکی دو قدمی در باز اتاقش برای لحظه ای کوتاه گوش خواباندم، صدایی که نیامد همان یکی دو قدم را پر دلهره جلو رفتم و مقابل ورودی اتاق ایستادم. پشت به من لبه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

تختش نشسته بود و سر و حواسش به گوشی میان دستانش بود.

با ضربه ی کوتاهم روی در آرام و ریلکس سر چرخاند و نگاهم کرد.

به جای او مانتو و مقنعه ام را که از صبح روی تختش جا مانده بود نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباسام تو اتاقتون جا مونده.

مسیر نگاهم را گرفت و به لباس های گوشه ی تخت رسید.

-زنگ زدی؟

به جای زبانم سرم تکانی خورد. از نگاه کردن به چشمانش که به گمانم هنوز ردی از خنده داشت خجالت زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان تخت ناخودآگاه نگاهم را بالا برد.

گوشی سیاهی که در دست داشت را داخل جیب شلوارش سر داد و گفت:

-بودش؟

برای برداشتن لباس هایم کمی خم شدم.

-آره. منتظرمه. من با اجازتون برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-تا دو دقیقه دیگه بیرونم.

-اجازه بدین خودم میرم، شما...

-دو دقیقه...

به نگاهم سری تکان داد.

-اوکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به اجبار سر تکان دادم و زیر لب تشکری کردم.

ازاتاق بیرون آمدم و در حال پوشیدن مانتویم از میان راهرو و کریدور گذشتم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۳۳

با نگاه دیگری به ساعت موهای آشفته و پریشانم را با هر دو دست جمع کردم که به یاد گیره ام، چشمانم را روی کاناپه و اطرافش چرخی دادم. اثری از آثارش نبود. کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

میز خم شدم و زیر میز را نگاهی انداختم. آنجا هم نبود.
کلافه و بی حوصله، بی خیال موهای جمع شده ام دستانم
را که درد گرفته بود انداختم و کنار پیشخوان ایستادم.
چشمانم که سرسری از روی پیشخوان و میز و کابینت ها
گذشت، با صدای قدم هایش، بی خیال گیره ام دستانم به

رمان بازار
romanbazar.ir

جان موهایم که روی شانه ام جمع شده بود افتاد و لای موهایم تند تند لغزید.

نگاهی به من و گیسی که عصبی در حال بافتنش بودم انداخت و وارد آشپزخانه شد. از بطری روی میز لیوانی آب ریخت و گفت:

–چیزی نخوردین که!

رمان بازار
romanbazar.ir

فارغ از بافتن گیسم انتهای موهایم را گره زدم و برای برداشتن مقنعه ام به سمت کاناپه رفتم.

-مرسی به قدر کافی خوردم.

لیوان خالی اش را روی پیشخوان گذاشت و سوئیچ و دسته کلیدش را برداشت.

معذب قدمی جلو رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم چطور تشکر کنم. من... خیلی بهتون زحمت دادم. تا عمر دارم محبتتونو فراموش نمیکنم.

-برمیگردین؟

-بله... گلاره رو که دیدم برمیگردم. مامان منتظرمه. نگرانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد و سوئیچش را میان دستانش تابی داد. به کتی که از صبح کنار پیشخوان مانده بود چشم دوختم و گفتم:

-ببریم تو مسیر اگه خشک...

-نیازی نیست. خودم بعداً میبرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه لبم را گزیدم. لبخندی زد و جلو رفت. به میان سالن که رسید ایستاد و سر چرخاند. نمیدانم نگاهش چه داشت که بی اختیار قدمی پیش گذاشتم. یقه ی پشت لباسش را دستی کشید و گفت:

-تصمیمت در مورد اون خونه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد دیشب و خانه ای که بی اختیار خوفی سرریز دلم کرده بود لب فشردم.

-زنگ بزنم صابخونه بگم قرارداد کنسله؟

دستی به لبه ی مقنعه ام کشیدم و دودل گفتم:

-نه...

صدایش که نامم را آهسته خواند نگاهم را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برخلاف ترنج اون خونه رو دوست دارم. میخوام داشته باشمش.

جوابی نداد و فقط نگاهم کرد.

-کی کلیدا رو بهم تحویل میدین؟

-میتونی یکی دو روز صبر کنی یکی رو بفرستم...

منتظر ادامه ی صحبتش نشدم و سر تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین که بدونم دارمش بسه...

-حتی حالا که میدونی چی پشت قضیه انتخاب خواهرت بوده؟

به چشمان جدی اش نگاه کردم و گفتم:

-گفتی اگه میدونستی کمکش میکردی. کمکش میکردی؟

-مطمئن باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه غصه دارم را از چشمانش گرفتم و همان طور که از کنارش می گذشتم گفتم:

-کاش می گفت. شده به شما می گفت. می گفت ولی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش هایم را پوشیدم و با نگاهی به عقب و او که همان جا ایستاده و به من زل زده بود، در را باز کردم و بیرون آمدم.

با دو قدم کوتاه و ذهنی که ناخودآگاه به سمت دیشب و آن خانه رفته بود، خودم را به آسانسور رساندم. روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه را لمس کردم که صدای بسته شدن در ناخودآگاه چشمانم را به عقب کشاند.

لبخندم را با نگاهی پاسخ داد و کنارم منتظر بالا آمدن آسانسور ایستاد.

منتظر شانه ام را به دیوار سنگی کنار در تکیه دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اینکه کمدتونو گشتم ناراحت نشدین؟

حرفم رد لبخندی روی لبانش نقش زد. مقابلم مثل من تکیه اش را به دیوار آنطرف در داد.

-می خوای بری دوباره بگردی؟

-یکی از درا قفل بود.

به حرفم با صدا خندید و به چراغ بالای در نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرت درگیرشه؟

دلم می خواست 《آره》 که تا پشت لبانم آمده بود را بدون هیچ خجالتی به زبان می آوردم. به جای جواب فقط نگاهش کردم. لبخند گشادی که روی لبانش نقش گرفته و حواس مرا بی اراده پرت انحنای روی گونه اش میکرد را

رمان بازار
romanbazar.ir

با کشیدن دستی روی آن جمع کرد و فشاری به در آهنی کنارش آورد.

-سرک کشیدن تو کار دیگران کار بدیه. مخصوصا اگه طرف حسابت مردم باشه. اونم مجرد.

وارد کابین شد و به من که نگاهم روی او بود چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالا چندانم فرقی نمی کنه که طرف چند ماهی اسمش به اشتباهی رفته باشه تو شناسنومه ی یکی. مهم اینه که الان و به نقد مجرده و تنها... ادم تنهام بدش نمیادگاهی واسه خودش و حال خوبش یه زیرو رویی بکشه.

چشمانم با حرکت دستش به سمت کلیدهای کنار در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا دوست دارین نظرمو نسبت به خودتون...

حرکت سرش ناخودآگاه نگاهم را سمج کرد و لبانم را به هم دوخت.

-من دارم چیزی که هستمو نشون میدم خانوم. منکر اونی که هستم نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا ازدواج نکردین؟ شما که دارین میگین همچین ناراحت و غصه دار...

-نگفتم ناراحت نیستم یا نبودم. گفتم بیشتر از اینکه ناراحت باشم سرخورده بودم.

-حالا هرچی... به قول خودتون چرا باید آدمی با شرایط شما تا الان...

رمان بازار
romanbazar.ir

توقف آسانسور داخل طبقه ی سوم و باز شدن درهایش ناخودآگاه باعث شد که سکوت کنم و لبانم را محکم و پرحرص داخل دهانم بکشم.

با ورود دو مرد جوانی که پر صدا وارد کابین میشدند، مهراد آن یک قدم فاصله ی مابینمان را کم کرد و شانه به شانه ام ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم به حضورش کنارم بی توجه بمانم اما هر چه کردم نشد. نگاهم با تمام خودداری ام چرخید و روی نیم رخ او که به ظاهر به چراغ های بالای در نگاه داشت ثابت ماند. ذهنم در آن لحظه فقط حرفی بود که بینمان نیمه رها مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او بود و موقعیتی که از آن گفته بود. این یکسالی بود که بعد ترنج...

با توقف آسانسور و خروج دو جوانی که بی خیال من و او مشغول بگو بخند خودشان بود، با نگاه گذرایی به من که دستانم را میان جیب هایم برده بودم، اشاره ای به در کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهش در سکوت طول لابی کوچک و نیمه تاریکش را طی کردیم و بیرون آمدیم.

-ماشین اونجاست. بمون بیارم.

به مسیری که اشاره کرده بود نگاه کردم. ماشین را چند صد متر پایین تر پشت ردیفی از ماشین ها پارک کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم با دیدن کوچه و به قولی آن همه دارو درختی که وسوسه ی یک پیاده روی طولانی را به جان آدمی می انداخت کمی راه رفتن خواست.

نگاهم را از مسیری که نشان داده بود گرفتم و به او دادم.

-باهاتون میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

موافقتش را بدون حرف و تنها با تکان ریز سری نشان داد.

کنار او و با فاصله ی نیم قدم آرام و قدم زنان جلو رفتیم.

سکوت و خلوت کوچه را تنها نسیم ملایمی که بین درختان می وزید و شاخه هایش را نرم وآرام تکان تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

میداد می شکست. کاش زمان بود و این کوچه هم انتها نداشت.

کاش اصلا همان وقت ها بود که همراه گلاره و شمیم سرخوش و بی خیال، بی بهانه و با بهانه طول ولی عصر را پیاده می رفتیم و می آمدیم. چقدر هلاک آنجا و آن پیاده روهای پهن و آن درختان قدیمی و سر به فلک کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

اش بودم بماند. با یاد آن روزها که حاضر بودم تمام مدت غرزدن های آن ها را به جان بخرم و غرق خیال خودم فقط ساعتی را میان پیاده روهایش قدم بزنم، بی اختیار لبخندی روی لبم نشست که از چشم مهراد که در حال باز کردن در ماشین بود دور نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال فکری که ممکن بود با دیدن لبخندم در سرش جوانه بزند، ماشین را به آرامی دور زدم و کنارش روی صندلی جاگیر شدم.

به محض نشستنم ماشین را با مهارت تمام از بین دو ماشین بیرون آورد و گفت:

-دیگه برنمیگردین رشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش پایم را نگاهی انداختم و گفتم:

-باید برم یکی از استادا رو ببینم. دیروز قرار بود براش ایمیل بزنم که با ماجرای اون سی دی و ماجرای بعدترش نشد. من صبح کیفمو تو ماشین شما جا نذاشتم؟

همان طور که میراند اشاره ای به پشت سرش زد.

-اون پشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفش بلافاصله چرخیدم و از مابین صندلی ها،صندلی عقب را که پر از جعبه و وسایل پزشکی بود نگاه کردم. با دیدن کیفم که گوشه صندلی و کنار جعبه ی بزرگی بود، خم شدم و به زحمت آن را برداشتم و از روی کیفم وسایل اندک داخلش را لمس کردم. پنجه هایم آن فلز کوچک و چهار گوش داخل کیفم را که لمس کردم دلم بی اختیار

رمان بازار
romanbazar.ir

به تپش افتاد. در کیفم را باز کردم و با آنکه میدانستم نیست اما چشمان و دستانم همزمان برای پیدا کردن حتی شده نخ سیگاری میان کیفم چرخید.

کلافه و در حالی که مشتم از آن فلز سخت و چهار گوش پر بود، سر گرداندم و خطاب به او که در سکوت میراند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه تو مسیر اگه سوپری، مغازه ای دکه ای چیزی دیدین نگه دارین؟

-چیزی لازم دارین؟

-بله.

جوابم چشمان پشت عینکش را با مکث سمت من آورد.

-سیگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از پشت همان شیشه های تیره کمی کش دار شد. اما چیزی نگفت و تنها چند دقیقه بعد مقابل دکه ای نگه داشت. در حال باز کردن کمربندش پرسید:

-هرچی شد یا...

دستم را سمت در بردم.

-ممنون خودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین خودم میرم.

بدون آنکه مخالفتی به حرفش نشان دهم چرخیدم و در جایم صاف نشستم.

-ونستون اولترا.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینکش را تا روی پیشانی اش برد و پوزخندی به دست دراز شده ی من و کارتی که سرانگشتانم داشتم زد و پیاده شد.

در حالی که کارتم را به کیفم برمی گرداندم به او که مقابل دکه ی روزنامه فروشی می ایستاد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که سمت کیف و جیب عقب شلوارش رفت،
لبخندی که میرفت روی لبم بنشیند را با گزیدن لبم مهار
کردم و به تلفنی که میان دستانم داشتم و صفحه اش
روشن بود نگاه کردم.

نام نقش گرفته ی مامان روی صفحه بی اختیار نگاه را تر
کرد و حجم گلویم را سخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیشب که با آن حال بد از خانه بیرون زدم چقدر نگرانش کرده بودم.

صدای باز و بسته شدن در نگاهم را بالا برد و پنجه هایم را دور قاب گوشی محکم کرد.

روی صندلی اش نشست و در حال زدن عینکش بسته ی سیگاری که در دست داشت را به سمتم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همینه دیگه؟

سر تکان دادم و دست دراز کردم.

-ممنون.

جوابم را با لبخند کوچک و کمرنگی داد و ماشین را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به بسته ی سیگاری بود که مابین دستانم داشتم و فکرم دنبال تلفنم که روی پایم بی صدا زنگ میخورد که صدایش به گوشم نشست.

-من با بو و دودش مشکلی ندارم اگه فکر میکنی آرومت میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی آنکه چیزی بگویم، نوار دور بسته را باز کردم و نخی از آن بیرون کشیدم.

-میکشین؟

تک خنده ای زد و گفت:

-خلافت داره سنگین میشه. سیگار و کمدو...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۳۵

پوزخندی زدم و زیر سیگار گوشه ی لبم فندک کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پک عمیقی به آن زدم و در حال پایین کشیدن شیشه ی کنارم گفتم:

–من چیزی که هستمو نشون میدم. منکر اونی که هستم نیستم.

نگاهش کردم.

–حرف خودتونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را با مکث روی صورتم نگه داشت و هیچ نگفت.

تلخندی زدم و دستم را کنار شیشه نگه داشتم و به سیگاری که مابین انگشت داشتم ضربه ی کوتاهی زدم.

دستم که برای گرفتن دم دیگری به سمت دهانم رفت، ناخودآگاه فکرم به دیشب رسید. به جلوی در اتاق... به میلادی که نامم را خواند و آن فلزی که بی حواس در حال

رمان بازار
romanbazar.ir

باز و بسته کردن درش بودم را در هوا برایم فرستاد. به میراثی که سهم آن چند ماه باهم بودنمان بود و داشت میان انگشت و لبان من، مانند عمر من دود میشد و به هوا میرفت. سرم را به لبه ی پنجره تکیه دادم و کام دیگری از سیگارم که با همان چند پک به انتها رسیده بود زدم و به ﴿چطور خواهد شد﴾ فردا و فرداهایم فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خود همون چهار راه پاسدارانه؟

نگاه گیج و جاخورده ام که به سمتش برگشت، گفت:

-آدرس همین خانوم. وکیلت.

سیگارم را که به فتیله رسیده بود از میان پنجره ی باز کنارم بیرون انداختم و گفتم:

-نه خود چهار راه نیست. باید بریم سمت خیابون دولت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفم سری تکان داد و چند دقیقه بعد از چهارراه به سمت دولت راند.

کمی جلوتر با دیدن مجتمع، دستم به سمت تلفن و کیفم رفت و گفتم:

-جلو همین مجتمع نگه دارین لطفاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را بدون هیچ حرفی درست مقابل همان مجتمع نگه داشت و به من که در حال انداختن بند کیف روی شانه ام بودم نگاه کرد.

چشمانم را از مجتمع کنارم گرفتم و به او دادم.

-بابت همه چیز ممنون.

آرام پلک زد و لبخند کوچکی روی لب نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب و خجالت زده از آن همه زحمتی که داده بودم با خداحافظ کوتاهی در را باز کردم.

در حال پیاده شدن بودم که صدای «به سلامت» گرم و آرامش را شنیدم.

لبخندی زدم و در را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل مجتمع با نگاهی به سر در آن، با قلبی که بی اختیار زیر سینه ام سر به شورش برداشته بود جلو رفتم که صدای بوق ماشینی ناخودآگاه نگاهم را عقب برد.

ماشین مهراد بود که با سرعت از چشمانم گذشت و به آنی محو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی به جای خالی اش زدم و پله های آن یک طبقه را آرام بالا رفتم. پشت در دفترش، تپش بی امان قلبم را انگار میان گوش هایم میشنیدم.

با حالی خراب زنگ دفتر را زدم. طولی نکشید که در توسط خود گلاره باز شد.

با دیدنم لبخند گل گشادی زد و در آغوشم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری؟

بند کیفم را میان پنجه گرفتم و گفتم:

-یک کلام افتضاح.

پشت سرم در را بست و پرسید:

-چرا؟

به میز خالی منشی اش نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنهایی؟

به سمت اتاقش رفت:

-آره. امروز اصلا قرار نبود بیام دفتر. منشی رو گفتم نیاد.

بیا بشین ببینم چی شده. گفتی میلاد ایرانه!؟

کلافه سر تکان دادم و روی صندلی ای مقابلش نشستم.

-آره. ایرانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی اومده؟ چرا چیزی نگفتی پس؟

مضطرب و به عادت همیشه دستانم را میان ران هایم بردم و گفتم:

-پریشب... اصلا انقده گیجم دو روزه که...

-تو چرا انقده مضطربی الان؟

-نباشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

-گلاره داره تهدیدم میکنه. میگه اون حکم...

-بکنه... ترمه فقط کافیه میلاد این حالِ تورو ببینه. چرا وا دادی؟

-میگه اون حکمو قبول نداره. میره اعتراض میزنه روش.

-غلط کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودتم خوب میدونی میتونه این کارو بکنه. گلاره من یکسال صبر نکردم که حالا با یه اعتراض اون همه چی بریزه به هم.

-تو فعلا آروم باش. داری پس می افتی.

-من آرومم گلاره. فقط بگو باید چکار کنم؟

نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین ترمه. راست و حسینی بخوام بگم آره میلاد الان میتونه هر کاری بکنه اون حکم باطل بشه. هرکاری که نشون دهنده ی این باشه که مرد پشیمون شده و میخواد رجوع کنه اون حکم باطله...

-گلاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-صب کن ترمه بذار حرفم تموم بشه. اون حرف من تا وقتی سندیت داره که عده تموم نشده باشه. داره میگم عده ترمه. الان هنوز صیغه طلاق هم بین شما خونده نشده. الان شما یه حکم دارین که تو اون مهلت اعتراض داده شده به خوانده که همون میلاده و حکم به ضررشه. ببین ترمه این حکم چون غیابی بوده طبیعتاً مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدگی بهش کمی طولانیه. زمان بره. من قبلا برات از چند و چونه ش گفتم. حکم باید آگهی بشه و بعد از تاریخ آگهی مهلت ها حساب بشه که کم و زیاد میشه همون شصت و شش روزی که برات گفتم. حکم تازه آگهی شده ترمه. باید جواب آگهی بیاد. تا وقتی جواب نیاد عملاً نه من نه هیچ کس دیگه کاری ازش ساخته نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو به من بگو من چکار باید بکنم الان؟چکار کنم تا اون جواب کوفتی بیاد؟

بلند شد و پرسید:

-چیزی میخوری؟

سرتکان دادم.

-نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

سلانه جلو رفت و پشت میزش نشست.

-من به عنوان یه وکیل که یه حکم طلاق غیابی دارم میدونم طبق قوانین خانوادگی ما که بر پایه ی شرع هست، کفه ی ترازو به نفع مرده. یه زن طبق شرایط و

رمان بازار
romanbazar.ir

تبصره و ماده هایی که هست خیلی سخت میتونه طلاق بگیره مگر بنا به اون چند موردی که اول عقدنامه ی هرکسی ذکر شده. یا اون یا اینکه باید از طرف مرد وکالت داشته باشه که در اصطلاح عامه بهش میگن حق طلاق. طلاق تو قاعدتاً باید از نوع اون چند مورد اولی که گفتم باشه. ما بنا به نبود میلاد و ترک انفاق و نفقه ای که کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

درخواست دادیم. ولی با این حال بازم هم من و هم تو و هم تموم اونایی که قانون حالیشونه میدونیم هیچ حکم طلاقی به این راحتی صادر نمیشه. من از همون اول مو به مو همه چیزو برات گفتم. در جریان رابطه هایی که به واسطه ی اونا تا الان و اینجا پرونده رو جلو بردیم هستی و

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونی که اگر همین واسطه ها نبودن محال ممکن بود به این زودی حکم بیاد.

کمی سکوت کرد و متفکر خودش را در صندلی اش چرخی داد و گفت:

-چکارو نمیدونم باید چکار کنی ولی پیشنهاد میکنم به هر طریقی که میدونی ممکنه باعث بشه از کارش منصرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه اون کارو بکن. بشین حرف بزن. متقاعدش کن به درد هم نمی خورین. ترمه تو این مدت و تا اومدن جواب آگهی میلاد هر کاری میتونه بکنه. پس هرکاری میتونی بکن که از خرشیطون پیاده شه. هرکاری میتونی، شده...

مکثی کرد و در جواب نگاه منتظر من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم. تو تا اون حکم حکمه هر کاری میتونی بکنی. تا وقتی که اون حکم اجرا نشده. پس هرکاری لازمه بکن ترمه و دعا کن هر چه زودتر جواب آگهی بیاد.

-فکر میکنی با حرف زدن درست میشه؟ میلاد درست میشه. گلاره من که برات گفتم اون دردش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم ترمه میدونم. ولی مجبوری بفهم. ترمه فقط کافی میلاد یه اعتراض بزنه رو پروندت. یه واخواهی بخواد. میدونم، درک میکنم سخته ولی...

نگاهش با قد علم کرده ام بالا آمد. کیفم را که تا آن لحظه میان پنجه داشتم روی دوشم انداختم و گفتم:

-دعا کن بتونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد.

-میتونی. بهت ایمان دارم.

تلخندی زدم و گفتم:

-خوبه تو داری. من دیگه حتی خودمم نمیبینم ایمان که...

من برم.

-بمون یه فنجون قهوه باهم بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت گوشی ام را نگاهی انداختم و گفتم:

-باید برم. باید مامانو ببینم. از دیشب نگرانمه.

-چیزی شده؟

نگاهش کردم. به دوستی که سالها تلاشش بلاخره جواب داده بود و آن میز و دم و دستگاهش برازنده اش بود.

دستم را به سمتش بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نداری؟

دستم را محکم فشرد.

-کاش یه وقت دیگه می اومدی می نشستیم دو کلوم

حرف میزدیم.

لبخندی زدم.

-وقت زیاده حالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری به دستم آورد و دست دیگرش را دور شانه ام انداخت.

-مواظب خودت باش. شمیم خیلی نگرانته.

نگاهش کردم که گفت:

-دیشب کله پاچت تو دیگمون حسابی جوشید.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر خبری شدم بهم اطلاع بده.

خنده ای کردم و گفتم:

-چشم اطلاع میدیم خانوم وکیل.

خندید و تا کنار در همراهم آمد.

-مواظب خودت باش.

برایش دستی تکان دادم و پله ها را آرام پایین رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون مجتمع برای دقایقی همان طور بی هدف ایستادم و مسیری که باید میرفتم را نگاه کردم.

نه حوصله مترو و شلوغی و وقتی که باید هدر میدادم را داشتم و نه تا سر ونک رفتن و تاکسی هایی که...

گوشی ام را بیرون آوردم و تکیه ام را به دیوار کنار مجتمع زدم. فقط باید چند دقیقه صبر میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب درخواستم که اوکی شد، تلفنم را به جیبم برگرداندم و منتظر ماندم. حدود ده دقیقه بعد روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم و به این دو روز پرحادثه ای که پشت سر گذاشته بودم فکر می کردم. به تمام اتفاق هایی که گیجم کرده بود و مرا میان باتلاقی از افکار گوناگون رها کرده بود. تمام مسیر یک ساعته ی راه میان

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهن شلوغ من و چشمانی که از پشت شیشه به بیرون دوخته شده بود گذشت.

ماشین که داخل کوچه پیچید، دستم که برای دادن کرایه دراز شد، با دیدن ماشین آشنایی که مقابل در و آن طرف کوچه پارک بود برای لحظه ای به همان حال در هوا ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده ماشین را مقابل خانه پارک کرد و از آینه به منی که سرچرخانده و به ماشینی با شیشه های دودی اش چشم دوخته بودم نگاه کرد.

-خانوم؟

گیج سرچرخاندم و با دیدن نگاه متعجبش، آب دهانم را به سختی پایین دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمائین.

کرایه اش را گرفت و دوباره نگاهم کرد.

با دست و پایی لرزان و در حالی که حرف های گلاره میان گوش هایم زنگ میخورد، خودم را سمت در کشاندم و پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان گیج و مضطربم را که دوباره سمت همان ماشین کشیدم، در سمت راننده ش باز شد. نماندم و پاهای لرزانم را وادار به حرکت کردم.

بی توجه به او که میان در باز ماشین ایستاده بود و نگاهم میکرد، در را باز کردم و با حالی خراب روی صندلی جاگیر شدم. کمی بعد کنارم نشست و در را به آرامی بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و دستانم را از زیر کیفم مابین پاهایم بردم.

-باید مامانو ببینم. بعدش هر جا خواستی باهات میام.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۳۷

سکوتش نگاهم را که پر از تشویش و اضطراب بود آرام به سمت خود کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال حال من تکیه اش را به در داده بود و نگاهم میکرد.

کوتاه پلک بستم و سعی کردم با سکوتش آرامشی که از وجودم رفته بود را برگردانم. باید آرام میشدم تا آن چه گلاره خواسته و نیاز این روزهایم بود را برمی گردانم.

-نمیخوای راه بیفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پررخوت و با همان نگاهی که خیره بود، تکیه اش را از در گرفت. نفسش را رها کرد و خودش را کمی جلو کشاند. بی اختیارخودم را عقب و سمت در کشاندم.

نگاهش بی هیچ حرفی خیره تر شد. پنجه های نیمه خمش را نرم روی بازویم کشید و قلبم از خشم لرزید.

نگاهم بی آنکه بخوام رنگی از تنفر و انزجار به خود گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را آرام پایین برد و به دو انگشتی داد که از روی آستین لباسم پوست بازویم را بازی میداد. به حرف که آمد صدایش آرام بود. آرامِ آرام... بدون هیچ رنگی... بدون هیچ بغض و حرص و عصبانیتی!... بدون همان ها که ترسانده بودم و مرا از خودش و تهدیدهایش فراری داده بود.

-کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایم را روی هم گذاشتم و سر قلبی که با صدا و پر تپش زیر سینه ام به حرکت افتاده بود فریاد کشیدم آرام شود. فقط کافی بود نگاهش را کمی می چرخاند و ضربات پر تپشش را از روی لباسم که کاملا مشهود بود میدید.

-تموم شهرو گشتم. هیچ جا نبودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت همان دو انگشت را نرم تا روی ساعدم کشید. دستم بی اختیار میان پاهایم قفل و محکم شد. سفت شدن عضلاتم را زیر دستانش حس کرد و بی هیچ حرفی کمی سماجت به خرج داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که پر حرف به سمتش چرخید، گوشه ی لبش به نشان لبخندی که در نگاه من بیشتر به پوزخندی شبیه بود، عقب رفت.

-نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید و فشار دستش بیشتر شد. با فشاری که روی ساعدم آورد، پنجه هایم بی هیچ مقاومتی همدیگر را رها کردند و دستم لمس و بی حال به سمتش کشیده شد.

کف دستم را روی ران پایش گذاشت. نگاهش دیگر سمت من نبود. روی همان دستی بود که روی رانش، میان پنجه هایش مشت شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت شستش را نرم و آرام روی پوستم کشید و گفت:

-منتظرم.

در آن لحظه و کنار او، تمام سعیم آن بود به دستی که میان مشتش داشت بازی بازیش میداد بی توجه بمانم. به لمس کردنی که پشتش قطار قطار خاطره ردیف بود. بارها پیش خودم اقرار کرده بودم به کار بلدی اش... به اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور و به چه راهی مرا که گاهی مقابلش سخت میشدم را در دقیقه و آنی رام خود و خواسته اش کند.

نگاهم که سمت دستم رفت، فکرم را خواند که فشار پنجه هایش را روی مشتم زیاد و روی پایش محکم تر کرد.

-دوست داری بریم کجا حرف بزنیم؟

نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه ی خودمون یا...

-گفتم قبلش میخوام مامانو ببینم.

-که چی بشه؟

-نگرانمه.

-مگه مهمه برات؟

به نگاه تند شده ام سری تکان داد و خنده ای کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگرانی آدما برات مهمه؟ مهمه ساعت هاس علافِ تو اینجا بست نشستم؟!

نگاهش از روی چشمانم گذشت و به لبانم که روی هم چفت و محکم شده بود رسید.

-کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی که نشنید خودش را آرام جلو کشید. خشک شده در جایم ماندم.

صورتش را درست کنار صورت من به صندلی تکیه داد و پرسید:

-کجا بودی؟

خیره در قهوه های سوخته اش بی اختیار لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جایی که بتونه باعث کندن این ریسمون بشه.

-شد؟

گلویم حجم برداشت از قساوتی که در کلامش داشت.

-حالیته که تا نخوام نمیشه،گ گفتم که برات کافیه...

-مامان نگرانمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دقیقه ای به نسبت طولانی زل چشمانم شد. در آخرین ثانیه که سرش را جلو کشید و بوسه ی نرمش روی لبانم نشست، ناغافل و با بغضی که تا پشت لبانم آمده بود بر جا ماندم.

خیره در نگاه شناورم تنش را آرام عقب کشید و گفت «محمدو فراموش کن» و من در دلم به محمد و

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام آن سالهایی که خامی کرده و دل به محبت پوشالی اش سپرده بودم لعن فرستادم. محمد و عشقی که اینطور بلای روزهایم شده بود و خیال پا پس کشیدن هم نداشت.

با دست آزادش و نگاهی که همچنان میخ صورتم بود سوئیچ را چرخاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میریم مامانتو ببین بعدش میریم خونه محمد... لازمه حرف بزنیم.

کاش 《خانه ی محمد نه》 که تا پشت لبان به هم مهر شده ام فریاد شده بود را میشنید و به حال بدم تا این حد خودخواه نمیشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش بی خیال محمد میشد تا من هم بی خیال احوال بدم و این یکسالی که گذشته بود میشدم و فکری به حال هر دویمان و نیمی از وجودم که خودخواهانه به خاطراتمان چسبیده بود میکردم. بی خیال قسم ترنج و ﴿دروغ نگفتم﴾ که گفته بود.

-دلم واسه خونمون تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر چرخاند و نیم رخم را نگاهی انداخت.

-واسه خونه ی خودمون. اون اتاق، اون تخت... خودمون...

من، تو...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۳۸

نفسش را سنگین رها کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تموم این دو روز فکر و خیالم شده تو و خاطراتمون. شده اون خونه و... دلم واسه داشتنت داره له له میزنه. دو روزه دارم به اون لحظه ای فکر میکنم که بی حواس درو باز کردی و حواست به آدم پشت در و حوله ی تنت و اون موهای خیس و پیچ در پیچ نبود و با خودم فکر میکنم چطور، واقعا چطور این یکسال بدون تو گذشت، طاقتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید؟ چطور روزها بدون تو شب شد و شبا روز... بدون تو... من این دو روز بی تو جون دادم ترمه. تو حسرت داشتن زنی که شرعاً و عرفاً مال منه و دلش...

-بسه... بس کن میلاد.

دستم را تکانی دادم اما رهایش نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهش میکنم تمومش کن. چرا نمی خوای باور کنی که محمد یه زمونی برای من تموم شد؟... مرد؟ چرا فکر میکنی انقدِ پستم که با وجود تو بخوام به هم خون تو فکر کنم؟

-نمی کنی؟

فریاد کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... محمد برای من خیلی وقته تموم شده بفهم اینو. خیلی وقته دیگه برام مهم نیست. از خیلی قبل تر از اونی که خامِ یه دوست دارم تو شدم و بله گفتم. من تو تموم اون چند ماه باهم بودنمون حتی یک بارم به محمد فکر نکردم. نخواستم فکر کنم چون خیانت به تو بود. من فقط سعی کردم در قبال اون 《دوست دارمت》 دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشم. سعی کردم میلاد ولی اون «دوست دارم» دوست دارم نشد و شد یه عادت. عادت به تو... به خودت، وجودت... آغوشت. من تو این یکسال هر وقت به اون کلمه ی آخر فکر کردم جون کندم میلاد. همونی که تو با خودخواهی و سکوتت حروم من کردی و منو متنفر از هر چی که به تو ربط داشت. من خیلی وقته دیگه نه به

رمان بازار
romanbazar.ir

تو، نه به محمد و نه به هر چی که به شما دوتا برسه فکر نمیکنم.

یکساله فکر و ذهن من شده ترنج. شده همونی ترسی که می ریختی تو جونش... شده مرگش... شده همون دو بسته قرصی که داداش نامرد تو داد بهش و از ترسش یکسال زبون به کام گرفت و لام تا کام ازش نگفت. شده

رمان بازار
romanbazar.ir

همون کاری که تو کردی و ترنج حتی تو دقایق آخر زندگیش بالاش قسم خورد. یکساله فکر من شده دلیل کار ترنج که هر چی نگاه میکنم یه سرش تویی و یکیش اون محمد نامرد...

پشت دستم را محکم روی صورتم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو قلب من پر از تنفره. تنفر از تو، از محمد... جایی دیگه برای علاقه نمیمونه.

من اگه الان اینجام، کنار تو... تو این ماشین لعنتی، دلیلش اون حکمیه که دستمه و تو قبولش نداری. میخوای بری اعتراض بزنی؟ میخوای مدعی بشی حق و حقوقی داری؟ باشه... برو، برو هرکاری دلت میخواد بکن. حقته... زنتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شرعاً، عرفاً... راست میگی من شرعاً و عرفاً حق توام، هیچ جای اون قانون کوفتی ام ننوشته زن هم نسبت به مردش حق و حسابی داره. ننوشته اگر مرد ﴿نه﴾ زنشو نشنید و بازم بی اجازه ش طالبش شد حکمش چیه؟ ننوشته جرم مردی که داره به زن خودش...

-من بی اجازه ی تو کاری نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ای که زدم، ناخودآگاه نگاهش را سمت من کشاند.

-راست میگی. الانم دست من با خواست خودم میون مشت توئه. مثل تموم اون وقتایی که دستمو گرفتی و گفتی بیا و نه نگامو خوندی، نه پاهایی که به اجبار با

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدن دستام پشت سرت اومد. نه به قول خودت تن جمع شده م زیر تنتو دیدی.

-نگو که هیچ کدوم به میل...

تنم را چرخاندم و روی صندلی ام جا گرفتم. نگاهم بی آنکه بخواهم نم گرفت.

-مگه میشه؟ زنم... آدمم، عین تو... عین بقیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس حرف حسابت چیه؟

پوزخندی زدم و همان طور که نگاهم را سمت شیشه ی کنارم می کشاندم گفتم:

-حرف حسابم اون استخونایییه که میون مشت تو در حال خرد شدنه. حرف حسابم تموم اون چند ماهه و تو و خودخواهی هایی که به من و زندگیم روا داشتی. حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابم خودمم و روراستی که داشتم. حرف حسابم گذشتمه که تمومشو از بر بودی و دلیل حال الانته. حرف حسابم تموم ایناس.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت شیشه ماشین به رستورانی که مقابلش نگه داشته بود چشم دوختم و گفتم:

-من تموم اون چند ماهو چه به خواست خودم و چه به اجبار موندنم چون دلم برای کسی که شبیه خودمه سوخته بود. چون قبول کرده بودم، خواسته بودم کنار مردی که اولین بار به گوشم خونده بود دوستم داره و

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ش عجیب به دلم نشسته بود بمونم و موندم.
خوشیای اون روزا رو خوشی کردم و ناخوشی هاشو
سکوت، هیچ وقت لبم به شکوه باز نشد چون انتخاب
خودم بودی. چون جلوی یه عده آدم که حرف حسابشون
بی دلیل و بادلیل نه بود ایستاده بودم و انتخابت کرده
بودم. بدون اینکه برام مهم باشه برادر کسی هستی که یه

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی دلم برای برادرانه هاش رفته بود و اشتباه اسمشو عشق گذاشته بودم. اما حالا...

چشم برگرداندم و او را که نگاهش سمت من و رخ چرخیده ام بود، نگاه کردم.

-اما الان... خیلی وقت از اون روزاگذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بالای یکسال میلاد. یکساله دیگه من تو رو ندارم. میلادی که با تموم خودخواهی هاش گاهی برام دوست داشتنی بود و ندارم. همون میلادی که گاهی دلم از زور گفتناش که هیچ کدوم باید نداشت پر از حرص میشد اما سرخوشم بود. که هست، الان که هیچ کس برام نمونده اون هست... خیلی وقته نیستی میلاد. وجودم مثل همون

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتا که داشت خودشو عادت میداد به عادت کردن بهت، عادت کرده به نبودنت، ندیدنت... نخواستنت. خیلی وقته دیگه تو وجود من ردی از تو نیست. به اندازه ی همون روزایی که نبودی. کنار منی که تو روزای سخت از دست دادن خواهرم، وجودم طالبت بود و نبودی. دلم از همون

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعی که بعد چند روز بی خبری، سرخوش زنگ زدی و گفتی «چه خبر؟» گرفت، شکست... برید. تموم شد.

لبخندی هر چند تلخ به رویش زدم و گفتم:

-گاهی دلم برای تو بیشتر از خودم میسوزه.

نگاهم را به دستم دادم که همچنان میان مشتش و روی رانش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سعی میکنم زود برگردم.

دستم که پر مکث به همراه دستش بالا رفت، بلافاصله سر چرخاندم و بیرون را نگاه کردم. گرمی لبانش روی پوست به عرق نشسته ی دستم حالم را به معنای واقعی کلمه بد و وجودم را به آنی پر از حس های ضد و نقیض کرد.

-منتظرم، فقط کوتاه. زیاد طولش نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف و بدون آنکه نگاهم ذره ای به سمتش بچرخد و حال خرابم را خراب تر کند، در را باز کردم و پیاده شدم.

طول پیاده رو را با گام هایی نامتعال جلو رفتم و با کمک از نرده ی استیل کنار پله ها و نفس هایی که سخت به شماره افتاده بود بالارفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی آخرین پله و مقابل در بزرگ و شیشه ای رستوران که ایستادم، نگاهم با تمام خودداری ام سرکش شد و چرخید.

لبخند غریبش از میان شیشه ی باز ماشین، لب لرزانم را با فشار زیر دندانم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم در آن لحظه و دقیقه دلم باید به حال کداممان میسوخت؟ من پاک باخته یا میلادی که در آن لحظه تمام حسم به او ترحمی بیش نبود.

صدای در و مردی که «بفرمائید» میگفت، چشمانم را چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن چهره ی آشنایش که ناخودآگاه آن روزی را برایم یادآورد بود که برای رفتن عجله داشتم و تا اینجا آمده بودم و همین مرد از نبودن مامان برایم گفته بود، لبخندی به اجبار به لب نشاند و گفتم:

-سلام. مامان هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را با لبخند گرمی پاسخ داد و به در شیشه ای که انتهای سالن بود و کرکره های چوبی اش مانع دیدن داخل اتاق بود، اشاره کرد و گفت:

-خانوم دفترشون تشریف دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکری کردم و با همان لبخندی که روی لبانم نگه داشته بودم از کنارش گذشتم و به سمت همان اتاقی که اشاره کرده بود به راه افتادم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۰

ضربه ی کوتاهی به در زدم و بدون آنکه منتظر پاسخی از مامان بمانم در را باز کردم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با دیدنم لبخندی از سر ناباوری زد و از پشت میزش بلند شد.

-ترمه!...

-سلام.

تلفنش را که میان دستانش داشت روی میز گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو ساعته دارم میگیرمت. چرا جواب نمیدی پس؟

تلفنم را از جیبم بیرون آوردم و با نگاه کوتاهی به آن، دوباره آن را به جیبم برگرداندم و گفتم:

-سایلنته، متوجه نشدم زنگ زدی.

مقابلم ایستاد و با نگاه دقیقی به صورتم در حینی که صندلی ای تعارفم میکرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رنگ به رو نداری. خوبی؟

به صندلی که تعارفم کرده بود نگاهی انداختم و گفتم:

-خوبم. اومدم فقط ببینمت برم.

فاصله ی مابینمان را با قدمی پر کرد و پرسید:

-کجا؟ قضیه چیه ترمه؟ از دیشب کجا موندی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چهره ی زیبا و جوانش که در پس آرایشِ ملایمی که آنچنان هم به چشم نمی آمد فرو رفته بود، چشم دوختم و گفتم:

-میلاد بیرون منتظرمه. باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش با حرفم بلافاصله چرخید و به پنجره ی بزرگی که رو به خیابان بود و از همین جا هم تردد و رفت و آمد ماشین ها مشخص، نگاهی کرد و گفت:

-میلاد اینجا چکار میکنه؟

سرش که پرسان به طرفم برگشت، شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلوی خونت کشیک رفت و آمد منو میداد. میرم با هم حرف بزنیم.

-چه حرفی مونده مگه؟ مگه نگفتی حکم اومده؟ اصلا این بچه اینجا چکار میکنه؟ این که تا دو روز پیش...

-میلاد منتظره مامان.

-پشیمون شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کردم و سری بالا انداختم.

-نه...

-پس چی؟ هلک هلک دنبالش راه افتادی که چی؟ حرف حسابتون چیه؟ بلاخره میخواین یا نمیخواین. تکلیف خودتو روشن کن ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تکلیف من روشنه مامان. اونی که حالش مشخص نیست پسر داداش توئه.

-بمون خودم میرم باهاش حرف میزنم.

-نه...

-ترمه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم حرف میزنم. نمی خوام سر لج بیفته. حرف من نیست مامان، حرف گلاره س.

-مگه تو گلاره رو دیدی؟

سر تکان دادم. پرسید:

-تهران بودی؟!

سرم بی حرف که دوباره تکانی خورد، پرسان پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنها؟

-نه... همراه مهراد بودم. خونه ی اون؟

چشمانش گرد شد.

-مهراد؟!

لب گزیدم و نگاهم را سمت پنجره ی اتاق سوق دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان فاصله به خوبی او را دیدم که به کاپوت ماشینش تکیه کرده و دست ها را روی سینه جمع کرده بود. منتظر بود.

-شب میام باهم حرف میزنیم.

-دیشب کجا بودی؟

نگاهم بی اراده و بی آنکه بخواهم تند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی میری پیش نادیا. زنگ زدم نبودی.

-واسه چی زنگ زدی نادیا؟

-نگرانت بودم.

-چرا؟

-جواب منو ندادی ترمه.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیش خودت چی فکر کردی؟

-من هیچ فکری نکردم. من دارم میپرسم دیشبو کجا بودی؟

-خونه ی ترنج.

-تنها؟

-داری بازخواستم میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم سوال میپرسم.

-نه... تنها نبودم. مهرادم بود. دم دمای صبحم راه افتادیم سمت تهران. رفتم خونه ش، دوش گرفتم، خوابیدم. ناهار که خوردیم رسوندم تا جلوی دفتر گلاره.

به چشمانش زل زدم و گفتم:

-مختصرو مفیدش همین بود مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم قدمی که جلو رفته بودم را برگشتم و درست مقابل و سینه به سینه اش ایستادم.

-توام خیلی وقتا شبات میون همین دفتر صبح شد، نبودی... مثل خودت نگرانت شدم. خیلی وقتا بدون اونکه بفهمی تا جلوی همین در و پنجره ی رو به خیابون اومدم. خیالم از بودنت و حالت که راحت شد برگشتم. ولی هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت، هیچ وقت برای یه صدم ثانیه به اون فکری که از سرت گذشت فکر نکردم. من هر چی که باشم پست نیستم مامان. چشمم دنبال کسی نیست. نه تا وقتی که قبول دارم اون مردی که بیرون منتظرمه شوهرمه.

-ترمه...

خم شدم و بوسه ای روی صورتش نشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شب میام حرف میزنیم.

کوتاه و گذرا پنجره را نگاه کرد.

-منتظرم. مواظب خودت باش.

صدایش به گوشم غم داشت. در جوابش لبخند کوچکی زدم و به سمت در رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار در لحظه ای روی پا ایستادم و از روی شانه او را که همچنان وسط دفترش ایستاده بود نگاه کردم. ذهنم که ناخودآگاه از حرف ترنج پر شد، به این باور رسیدم که احساس او، احساس منم بود. من مهر این زن جوانِ زیبا را تا وقتی که نمیدیدمش بیشتر به دل داشتم. بیشتر دلم برایش تنگ میشد و حسرت آغوش پر مهرش را داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاهم پرسان سری تکان داد، لبخندم بی اختیار عمق گرفت:

-سالهاس حسرت اینکه بهت بگم چقد دوست دارم به دلم مونده. دارم با خودم فکر میکنم بذار تا قبل از اینکه دیر بشه بهت بگم که چقد دوست دارم مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان روشنش با بردن نامم به آنی برق افتاد و لبخند روی لبش محزون شد.

در را باز کردم و در حالی که ذهنم او بود و عمر بیست ساله ای که این وسط به هیچ و پوچ باخته بود، از اتاق بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای مردی که لحظه ی ورود در را برایم باز کرده بود و حال، انتهای سالن مشغول صحبت با مردی که لباس خدمه ی رستوران را به تن داشت و در حال صحبت بود، سری تکان دادم و از میان در باز شیشه ای مقابلم گذشتم و بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد خروجم را که دید، به آرامی تکیه اش را از ماشین گرفت و زودتر از منی که دستم برای باز کردن در میرفت، روی صندلی اش جای گرفت.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشستم و بی توجه به او نگاهم را به جلو دادم و گفتم:

-زیاد وقت ندارم.

-واسه چی؟

سوالش نگاهم را ناخودآگاه سمت خودش کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رو نمیدونم ولی من خسته ام از حرفایی که همه ش تکراره و تکرار. هر چی فکر میکنم چیزی جدیدی برای گفتن ندارم. حرف های من هموناس که بارها و بارها برات گفتم و تو به گوش نگرفتی. توام که... سکوتت آزارم میده میلاد. این حالت حق به جانبت حالمو بد میکنه. بودنت

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از این همه وقت سردرگمم میکنه. نمیدونم قراره به کجا برسیم.

-تو دوست داری به کجا برسیم؟

-من همین جایی که هستمو دوست دارم.

-با مادرت حرف زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–جواب من سوال تو نیست میلاد. چی میخوای؟ فقط بگو چرا اینجایی بعد از اون همه عتاب من... تندی من... التماس من؟ اومدی چی بگی؟ اگه اومدی ادعای حق و حقوق کنی چرا الان؟ چرا چند ماه پیش که زنگ زدم و گفتم قید اومدنو زدم و تو دلیلشو خواستی و من برات دلیل آوردم نیومدی؟ چرا سکوت کردی میلاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته گفتم:

-باور کن خسته م. نه حوصلشو دارم نه توان اینکه مقابلت بایستم و همه چیزو تکرار کنم.

-میریم حرف میزنیم.

-کجا؟

-گفتم که... خونه ی محمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا اونجا؟ چرا همین جا نه؟ یه گوشه نگه دار حرفتو بزن برو.

–برم؟

–آره برو... تمومش کن.

نگاهم کرد و ناباور پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو واقعا میخوای تموم بشه؟ تموم شه ترمه؟ به همین راحتی؟ پس من چی؟ تو، روزامون؟

-چیزی ازش نمونده جز یه مشت خاطره ی محو...

نگاهش با ناباوری کمی روی صورتم کش آمد، سر که چرخاندم کمی بعد صدایش را شنیدم که می پرسید:

-کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار سر گرداندم و نگاهش کردم. تلفنش کنار گوشش بود و نیم رخش کاملا جدی میزد.

-بمون تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

مکثی کرد و بی توجه به نگاه کنجکاو من گفت:

-میام حالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را که بدون هیچ خداحافظی پایین و با فشار و به زحمت داخل جیب شلوارش فرو برد، پرسیدم:

-کجا میریم؟

-خونه ی محمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم برای لحظه ای با دلخوری روی نیم رخ بی اعتنایش ثابت ماند. درست مثل همیشه، مثل همان وقت ها... یک کلام، بدون هیچ بایدی.

پوزخندی به احوال خراب خودم و نیم رخ بی اعتنای او زدم وبدون آنکه چیزی بگویم، تمام آن چند دقیقه راه را به ظاهر خودم را مشغول تماشای بیرون کردم. ماشین را

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت جلوی در نگه داشت و بی خیال من و احوالم در را باز کرد و پیاده شد.

زنگ در را زد و به منی که هنوز داخل ماشین بودم نگاه کرد.

در باز خانه و میلادی که نگاهش از انتظار رنگ کلافه ای به خود گرفته بود، به ناچار دستم را سمت در برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر ماند، یک قدیمی اش که رسیدم بلاخره دل کند و نگاه سنگین و پرحرفش را از روی رخی که حتم داشتم رنگ به رو نداشت گرفت و داخل شد.

پشت سرش به فاصله ی دو پله، آرام و بی صدا بالا رفتم. کنار در با نگاهی به عقب و منی که از زور استرس بند کیفم را محکم چسبیده بودم، شاسی زنگ را فشرد. فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه زمان رفت تا در توسط محمد باز شد. محمدی که حال و روز و ظاهر به هم ریخته اش ناخودآگاه نگاهم را برای لحظه ای هرچند کوتاه خیره کرد.

اولین قدم را که میلاد جلو گذاشت، بی اختیار و در حالی که نگاهش همچنان بند نگاهم بود، عقب رفت و در را تا آخر گشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو تو...

صدای آرام و آمرانه ش پاهایم را جلو برد. از کنار او و مقابل محمد گذشتم و داخل شدم. وارد شد و بدون آنکه در را ببند رو به محمد گفت:

-کلیدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروان محمد که پر سوال بالا رفت، میلاد دستش را جلو برد و گفت:

-کلیدای خونه. برو تا نگفتمم نیا.

نگاه گیج و متحیر محمد که سمتم برگشت، رو گرداندم و به میز کنارم چشم دوختم. در حالی که تمام حواسم به دو مرد پشت سرم بود، نگاهم از میان آن همه لیوان و بشقاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کثیف گذشت و به جا سیگاری که سیگار روشنی روی آن در حال دود شدن بود، رسید.

صدای بسته شدن در و کلیدی که میان قفلش چرخید، بی اختیار پاهایم را خم کرد و مرا که سراپای وجودم خشم و لرزش بود سر مبل نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای برخورد دسته کلیدی به شیشه ی روی میز کوتاه شانه هایم را بالا برد و پلک هایم را بست.

–خب... چی بخوریم؟ قهوه، چای؟...

صدایش را از پشت سرم و درست کنار گوشم شنیدم:

–یادمه عاشق چایی بودی. اونم تو لیوان بزرگ، اونم تلخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از همان فاصله ی کم به چشمان چرخیده ام داد و گفت:

-عاشق این بودم وقتایی که وسط تخت چهار زانو نشستی، اون لیوان گندهه دستته و سرت تو جزوه هاته و گاهی بی حواس، اون ته مدادتو قاطی موهات میکنی و یه جرعه از

رمان بازار
romanbazar.ir

چاییتو میخوری بشینم همین جور نگات کنم. بدون اینکه حواست بهم باشه. منو ببینی، من زل بزنم بهت.

با همان نگاه خیره خودش را کنار کشید و گفت:

-چایی دیگه؟ اون هم تلخ، هوم؟

-واسه چی منو آوردی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمد وسیگاری که داشت به ته ش میرسید را برداشت و کنار لبش گذاشت.

-حرف بزنیم دیگه.

صدایم ناخودآگاه حجم برداشت:

-داری اذیتم میکنی.

با صدا خندید و به سمت آشپزخانه رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تامن چایی میذارم توام پاشو اون مقنعه و مانتو رو بکن.

راحت باش. غریبه که نداریم. خودمم و خودت.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۲

نگاهم از پشت پرده ای که دیدم را تا حدی تار کرده بود،
با او که وارد آشپزخانه می شد همراه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم این حقارت و این ندیده شدن را با هر تپشش فریاد می کرد و رفتن می خواست. رفتن و نماندن و حقارت نکشیدن. جایی را می خواست که او و آن خودخواهی های ذاتیش نباشد. آن نگاه ها، آن لبخندهای یک وری اش و آن بچرخ تا بچرخمی که مرا وادار به اینجا نشستن و تن به خواسته ی او دادن و حقیر شدنم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف گلاره برای هزارمین بار که در آن دقایق میان گوش هایم زنگ خورد، از روی سینه مقنعه ام را گرفتم و آن را به آرامی از روی سرم کشیدم.

-املت میزنی؟

حرفش چشمانم را ناخودآگاه سمت ساعت سیاه روی دیوار برد و بعد آن، سمت پنجره ای که از داخل سالن به خیابان

رمان بازار
romanbazar.ir

دید داشت. هوا هنوز روشن بود و تا شب ساعتی مانده بود.

او که اهل عصرانه خوردن و به قول خودش آن جنگولک بازی ها نبود!

-گشنمه م نیست.

-ناهار خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. ساعد هر دو دستش را روی سنگ پیشخوان گذاشته بود و کمی متمایل به جلو ایستاده بود.

ایستادم و مانتو و مقنعه ای که در دست داشتم را همان جا روی مبل گذاشتم و گفتم:

–خوردم.

سنگینی نگاهش چشمانم را چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نه برای چایی اومدم، نه اینکه بشینم کنارت املت بزنم. من اگه اینجام بهونه ش حرفای توئه، اگه واقعا راست بگی و حرفی داشته باشی.

-میای تو آشپزخونه یا بیارم اونجا؟

کلافه و با ناراحتی دو قدمی جلو گذاشتم و مقابل او که همچنان به همان حال بود ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا حرفامو میشنوی؟ میفهمی چی میگم؟

نگاهش رفت و آمد کوتاهی روی صورتم و گیس مویی که روی شانه ام افتاده بود کرد و گفت:

-بهت میاد.

مستاصل لب فشردم و نگاهش کردم. تکیه اش را آرام از ساعدش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بریز.

وجودم با نگاه و خواسته اش به آنی سرریز از خشم فرو خورده ای شد که برای مهارش نیاز به چند دم عمیق و چند دقیقه سکوت داشتم.

بی توجه به من که خشمم تا پشت لبان به هم چفت شده و مشت های گره خورده ام رسیده بود، صندلی ای عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و به عادت همیشگی اش یک وری روی آن نشست و خیره به میز، پنجه های دستی که روی میز اهرم تنش شده بود را چند باری آرام و به نرمی روی زبری چانه اش کشید. ذهنش را چه چیز اشغال کرده بود، نمیدانم. ولی تمام من آن لحظه او بود و تنفری که سراپای وجودم را می لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که با مکث و به کندی به سمتم چرخید، به اجبار و پرحرص از ورودی آشپزخانه گذشتم و وارد شدم.

داخل دو لیوانی که از قبل آماده کرده بود چای ریختم و بی توجه به او که میخ خودم و حرکاتم شده بود، هر دو را روی میز گذاشتم. با صدا صندلی عقب کشیدم و روبروی او نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـخب؟

خودش را کمی روی صندلی اش کشاند و درست روی آن و روبروی من قرار گرفت.

چشمانش از روی صورتم گذشت و به لیوانی که میان دستانش بود رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم به این فکر میکردم اگر به جای من محمد روی این صندلی نشسته بود...

چشمانش را بالا کشید و به چشمانم نگاه کرد.

-تا حالا به این فکر کردی اگه جاهامون باهم عوض میشد، چی میشد؟

پوزخندی به رویش زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گاهی واقعا فکر میکنم مریضی میلاد. تو علاوه بر آزار من و ترنج خودتم آزار میدی. منو آوردی اینجا که چی؟ چیو به کی ثابت کنی؟ به من؟... خودت یا محمد؟ دوست داری آزارم بدی مگه نه؟دوست داری چون خودت داری اذیت میشی.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به چه زبونی بهت بگم که محمد واسه من تموم شده س تا تو باور کنی؟

لیوانش را بالا برد و جرعه ای از چای داغش نوشید. ابرویی بالا انداخت و گفت:

-زیادی نگرانته و این اصلا خوشایند نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای کی؟ تو یا... گاهی فکر میکنم بزرگترین اشتباه تو این بود که دونسته اومدی جلو. محمد برادر تو بود. پسردایی ای که عمری منو کنار خودش داشت. دلیلشم فرقی نمیکرد چی باشه. هم بازی بچگی یا... تو دونسته انتخاب کردی و باعث آزار خودت شدی. تو واقعا مریضی میلاد. آدمی که نتونه بعد دو سال این موضوعی که هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش نبوده و دیگه نیستو هضم کنه بیماره. تو بیماری که منو برداشتی آوردی اینجا و اینطور باعث آزار منو خودتی. الان که فکر میکنم میبینم تو هیچ حرفی برای گفتن نداری. تو رو یه ترس کشوند تا اینجا، همون ترسی که دلیل بودن من و توئه اینجا. محمد... برادرت.

خیره در نگاه او صندلی ام را عقب کشیدم و ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ازت گذشتم. دیگه هیچی برام مهم نیست. حتی ترنج. حتی حرفاش، قسمش... اذیتات. از همه ش گذشتم میلاد فقط تمومش کن. بذار تموم شه.

-چاییت سرد شد.

گذرا به لیوان چایی که رو به سردی میرفت نگاهی انداختم و رو به او گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون درو باز کن بذار من برم. من تحمل مقابله با آدمی مثل تو رو ندارم. میشکنم. میرم تا وقتش برسه و ببینم قانون برام چی حکم میکنه.

صدای پایه های صندلی ای که روی آن نشسته بود را درآورد و پرسید:

–سیگار داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم روی تصویر مرد پیش رویم رقص گرفت و چانه ام جمع شد.

چرا گوشش را روی حرف هایم بسته بود؟ چرا نمی شنید؟ نگاهم را نمی خواند؟

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۴۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را پر رخوت از چشمانم گرفت و به تلفنش که از جیبش بیرون کشیده بود داد و گفت:

-نگفتی؟

جوابی که نشنید، از زیر ابروانش کوتاه به منی که دست به سینه و با دلخوری نگاه به او داشتم، نگاهی کرد و همان

رمان بازار
romanbazar.ir

طور که سرگرم تلفنش بود، از کنارم گذشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

چند قدمی که تا اتاق فاصله داشت را در حالی که سرگرم تلفنش بود جلو رفت. مقابل اتاق که رسید رو گرداند و به منی که درمانده سرجایم مانده بودم نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد مدت ها چاییت به دهنم خوش مزه کرده، یه دوتا لیوان دیگه بریز بیار.

سمت کیفم که کنار لباس هایم روی مبل بود، کوتاه چشم چرخاند و همان طور که داخل میشد گفت:

-ببین تو بساطتت دو نخ سیگار پیدا میشه یه حالی بدی به ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را با درد از دری که داخلش شده بود گرفتم و به کتری و قوری که روی اجاق با دمای کمی در حال جوشش بود دادم. کلافه و کوتاه پلک بستم و لیوان خالی روی میز را برداشتم و کنار اجاق ایستادم. لیوان را در حالی که به او و حال خرابی که پشت ظاهر به نسبت آرامش پنهان کرده بود، پر کردم و کلافه و عصبی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتن سیگاری که تقاضایش را داشت به سمت کیفم رفتم.

از داخل کیفم جعبه ای که تنها از آن یک نخ کشیده بودم، به همراه فندکی که یادگار خودش بود را برداشتم و به اتاقی که درش کامل باز بود و گوشه ای از تخت و پنجره ی آن مقابل دیدگانم بود نگاهی انداختم. او را که

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدم، لب گزیدم و با دستانی پر و پاهایی که لرزش بی امانش یارای قدم برداشتن را از من سلب کرده بود، به آرامی به آن سمت رفتم.

مقابل در با دیدن او که آن سر تخت و پشت به من نشسته بود، با صدا آب دهانم راپایین دادم و وارد اتاق شدم. ورود بی صدایم را حس کرد. سر چرخاند و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوست لبم را محکم به دندان گرفتم و کنار تخت ایستادم.

دستم که به همراه لیوان بی حرف به سمتش دراز شد،

دست دراز کرد و لیوان را گرفت.

-بیا اینجا.

اعتنایی به خواسته اش نکردم و پر مکث، پشت به او و

پایین تخت، لبه ی خوشخواب نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه فکر میکردم دلیل بودنمان را اینجا نمی فهمیدم.
میان این خانه، این اتاق!... من این سر تخت و او آن سر
تخت با افکاری که ذهن و روحمان را موریانه وار میخورد و
به نیستی میرساند!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چند دقیقه از ورودم به اتاق گذشته بود، نمیدانم چقدر میان افکارم غوطه ور بودم که تکان تخت، مرا که غرق خیال خود بودم تکانی داد.

از زیر چشم او را که بلاتکلیف ایستاده بود نگاه کردم. پوف کلافه ای کشید و لیوان نیم خورده اش را روی میز گذاشت. حرکاتش کلافگی اش را فریاد میزد. کمی ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی که چند باری روی گردنش کشیده بود را همان جا نگه داشت و به آرامی تخت را دور زد.

کنارم که رسید، تی شرتی که از دیروز به تن داشت را با یک حرکت از تنش کند و با نیم نگاهی به من و جعبه ای که میان دستانم تابش میدادم، خودش را از تخت بالا کشید و تکیه اش را به بالشت پشت سرش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه نگاهم با نفس پر صدایی که گرفت به او رسید.

به سینه ی برهنه اش که میان تاریک و روشن اتاق و هوایی که رو به تاریکی می رفت، با شتاب بالا و پایین شد.

خیره در چشمان تنگ شده اش نخ سیگاری از جعبه ی باریک در دستم بیرون کشیدم و کنار لبم گذاشتم.

گوشه ی لبش به نشان لبخندی عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که دوباره به سمت جعبه رفت دست انداخت و به آرامی پهلویم را گرفت. نفسم برای لحظه ای میان سینه ام ماند. لرزم گرفت.

نرم و آرام مرا به سمت خودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم میان احوال خرابم جایی مابین سینه و شکمش فرود آمد. به نگاه وحشت زده ام لبخندی زد و به سیگاری که مابین انگشتانم مانده بود اشاره ای زد.

بی اراده و با نگاهی که همچنان زل هم بود، نخ دیگری که از میان جعبه بیرون کشیده بودم را کنار لب او گذاشتم و دست لرزانم را کنارم روی خنکای تشک کشیدم. دلم نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست حتی برای لحظه ای کوتاه هم که شده چشمانم را از نگاه ریز و نافذش بگیرم. از آن چشم هایی که برعکس همیشه زلال بود. حرف داشت... پس و پنهانی نداشت.

دستم روی فندک مشت شد و بالا آمد.

دوست داشتم میشد و توان آن را داشتم تا فکرش را پشت آن چشمان مرموز می خواندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر سیگاری که گوشه ی لب داشت فندک کشیدم.

بدون آنکه نگاه بگیرد سرش را کمی خم کرد و با یک دم عمیق سیگارش را روشن کرد.

دستم که به همراه فندک به سمت لبانم رفت، دست او زیر سر و شانه ام رفت و مرا که قصد آتش زدن سیگارم را داشتم به سمت خود چرخاند. صورتش زیر نگاه جاخورده و

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده ی من جلو آمد و لبانش در حالی که سیگاری کنار آن داشت تکان کوتاهی خورد.

-با اون نه...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکتش دستم بی اختیار من و ناغافل حائلی شد بین دو سیگار... چشمانم که گیج حرکت او، بند چشمانش بود از داغیِ داغی که پشت دستم را سوزاند خیس شد و روی سیگار مچاله و دهان پرم را پوشاند.

چشمانش از حرکت آنی ام متحیر شد. به تنش که به خواسته ی خودش زیر سر و قسمتی از شانه ام بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله تکانی داد و دستم را که سوزش بی امانش، قطره ای را روی گونه ام روان کرده بود، گرفت و ناباور گفت:

-چرا همچی کردی دیوونه؟ دستت سوخت.

قطره ی بعدی که بی اذن من چکید، پر حرص سیگاری که بلاتکلیف گوشه ی لب داشت را برداشت و کناری

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت. مشتم را که سمج روی دهانم محکم شده بود، کشید و گفت:

-لعنت به من... لعنت به من ترمه، لعنت به من.

صدای بلندش ناخودآگاه پلک هایم را روی تصویر عصبانی مرد روبرویم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ثانیه ای نکشید که تخت بالا و پایین شد و نوری پشت پلک های بسته ام را کمی روشن کرد. کنارم نشست و شانه ام را محکم به سمت خودش کشید.

-بذار ببینم چی شدی؟

چشمانم روی تصویر اخم کرده ی او باز شد. به پشت دستم که میان دستانش بود، چشم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور لب زد:

-ببین چکار کردی دستتو؟

نگاهش با کشیده شدن آرام دستم ناخودآگاه بالا آمد. لب که باز کردم، صدایم همراه با هقی که تا آن لحظه پشت لبانم مهارش کرده بودم، بیرون جست و به گوشم نشست.

-بذار برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و ناباور با نگاهی مات چند لحظه ای را به همان حال ماند.

خودم را روی تخت کمی کشیدم و همان طور که عقب میرفتم، دهانم را که ضجه میخواست با هر دو دست پوشاندم.

با همان نگاه خیره آرام و ناباور گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بری؟

سوالش بی اختیار اشک هایم را شور داد و شانه هایم را لرزاند.

-داری اذیتم میکنی.

-ترمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را از تخت پایین کشیدم و پشت همان دستی که سوزشش امانم را بریده بود روی صورت خیسم کشیدم و گفتم:

–میخوام برم. برو اون درو باز کن من برم.

سینه اش از حجم هوایی که گرفت کمی بالا و پایین شد.

–خودت میدونی عمدی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش که در نظرم رنگی از حق به جانبی داشت به گوشم نشست و بی اراده صدای پر بغضم را هوار کرد.

-تو هیچیت عمدی نیست. اصلا کی گفته پشت تموم کارا و حرکاتت قصد و غرضی هست؟ اصلا کی گفته که من و تو الان به عمد اینجایم؟ کی گفته میلاد؟ اصلا اونی که مریضه منم. اونی که آزارش گرفته منم. منم که یکی رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

بهونه ی حرف دنبال خودم خرکش کردم اوردم اینجا در حالی که میدونم واسه هیچ کدوم از کارام دلیلی ندارم. اصلا حرفی ندارم. منم که تموم اون مدت چند ماه از زنم به هر وجهی که خواستم سواستفاده کردم. منم که عدل دست گذاشتم رو نقطه ضعفای اون که از برم و دارم اذیتش میکنم. منم که هر چی شد و هر چی پیش اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرش میشه خواست خودم و همون تختی که روش نشستم. اینا همه منم میلاد. تمومش منم. تمومش کن برو اون درو باز کن بذار من برم.

گلویم از تمام عقده هایم که فریاد شده بود سوخت.

دستم را روی گردنم گذاشتم تا کمی از فشار بغضی که داشت نفسم را میبرید کم کنم. در جایش که تکان خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده و بی اختیار با نگاهی که مملو از اشک بود قدمی به عقب گذاشتم. کنار تخت روی پا ایستاد و من شانه ی لرزانم را به دیوار کنار در تکیه کردم.

-میخوای بری؟

سرم به جای زبانم تکانی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تی شرتی که دقایقی قبل از تنش کند و پای تخت افتاده بود را برداشت و به تن کشید.

-کلیدا اونجاست. رو میز.

فارغ از پوشیدن لباسش که شد، خم شد و از روی تخت سیگار و فندکی که به همان حال رها شده بود را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه به منی که همچنان با چشمانی لبریز همان جا مانده بودم، نگاهی انداخت و زیر سیگارش فندک کشید.

نفسش را محکم با دود سیگارش فوت کرد و گفت:

-اشتباه محض من و تو این بود که جفتمون نه از روی علاقه... بلکه فقط به حکم اینکه تنها بودیم و خواستیم به

رمان بازار
romanbazar.ir

نوعی این تنهایی رو باهم پر کنیم حاضر شدیم بریم زیر یه سقف.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۵

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق به سیگارش پک دیگری زد و بی هدف قدمی جلو گذاشت.

-همیشه از اینکه آدم دومی باشم بدم می اومد. ولی همیشه خدا دومی و حتی گاهی چندمی بودم.

نگاهم کرد.

-تو همه چی... واسه همه، حتی تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و گفت:

-از وقتی که یادم میاد محمده که نور چشمیِ همه س. مامان، بابا... دوست، آشنا... حتی تو...

آمد و به فاصله ی کمی مقابلم تکیه به چهار چوب در ایستاد. کوتاه و متفکر به سالن نگاه کرد و در همان حال به سیگار گوشه ی لبش پک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ازش بدم می اومد. از همون بچگی... از همون موقع هایی که توجه مامان بیشتر از منی که تموم توجه شو میخواستم معطوف اون بود. از همون موقع ها که بابا بارها اونو تو فرق سر من کوبید و گفت «یه کم از محمد یاد بگیر.» همون وقتا که بارها و بارها جلو غریبه و آشنا و برای کوبیدن من، باد تو غبغب انداخت و از مدرک پزشکی

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرش گفت و منو لا ابالی خوند. خوند و منو هر روز و هر لحظه از داشتن برادری مثل اون دلزده کرد. متنفر کرد... حتی از تو... از تویی که فقط چشات اونو دید. محمد و...

چشمان ریز شده اش را به صورتم داد و گفت:

-صدای خنده هاتون بعد سالها هنوز محرک اعصاب منه. تو گوشم که زنگ میزنه میخوام دست بندازم صداتونو برای

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه ببرم. مخصوصاً تو رو... تویی که کنار اون قهوه ای چشات همیشه برق میزد و لبات می خندید. همون قهوه ای هایی که تا منو میدید یهو رنگ عوض میکرد. همون لبای پر خنده ای که خنده هاش هوش از سر آدم میبرد و با دیدن من به آنی جمع میشد. همون دست و پایی که با دیدن من تو خودش جمع میشد و رنگ ترس به خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگرفت. درست مثل خیلی از همون وقتایی که فکرت هوش از سر من میبرد و تنت زیر تن من جمع میشد و من سعی می کردم بی خیال تموم اون لحظه و خاطره های گذشته بشم و به خنده هات فکر کنم. بی خیال فکر تویی که مال من نیست. محمد از جون من و تو چی

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواد ترمه؟ واسه چی پاش وسط زندگی منه؟ چرا واسه تو نگرانه؟ واسه زن من...

-داری اشتباه میکنی، محمد...

با یک گام بلند فاصله ی مابینمان را کات کرد و گفت:

-بگو دوسش نداری.

اشکم چکید و صدایم خش برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ندارم.

با دستانش صورتم را قاب گرفت.

- برام قسم بخور.

شانه های ترسیده ام لرزید و صدایم شکست.

-به خدا ندارم. دوسش ندارم. من چطور میتونم آدمی مثل اونو دوست داشته باشم. آدمی که منو ندید، خواستنمو

رمان بازار
romanbazar.ir

ندید. ناراحتیمو ندید. آدمی که بعد یکسال میاد برام از خواهرم میگه و داغ دلمو تازه میکنه. مگه این آدم لایق دوست داشتنه که دوسش داشته باشم؟

دستانم را روی دستان سردش گذاشتم و با ناراحتی لب زدم:

-چرا نمی خوای باورم کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دوسش داشتی.

-داشتم... خودتم داری میگی داشتم میلاد.

-واسه چی ازم می ترسیدی؟ چرا الان می ترسی؟ چرا داری می لرزی؟

صدایم شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چون اذیتم می کردی. چون اذیتم می کنی. چون داری اذیتم می کنی میلاد. میبینی و داری اذیتم می کنی.

–من دوست داشتم.

زانوانم تاب نیاورد و زیر قامت بلند او کمی خم شد. دستانم که روی مچ هر دو دستش محکم شده بود، با دستان او پایین آمد و از شانه هایم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟

بغضم با شنیدن نامم چون دیوار شیشه ای شکست.

-بذار برم. تو رو خدا میلاد دارم میمیرم.

-نگام کن.

هق زدم. شانه هایم را محکم فشرد.

-دارم میگم منو نگاه کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم بدون آنکه تصویر واضحی از او داشته باشم بالا رفت.

–من دوست داشتم. از همون موقع که خیلی کوچیک بودی دوست داشتم. اما تو هیچ وقت ندیدی. ندیدی چون چشات دنبال هم بازی بچگیت بود. دنبال برادر من، محمد... همونی که برات اولی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را بالا آورد و سرانگشتانش را آرام روی چشمانم کشید و تاری آن را گرفت:

–اون روز... اون روز که دیدمت، دلم که برای تنهایت رفت، اون روز که دیگه برای اولین بار محمدی کنار اسمت نچسبیده بود، با اینکه میدونستم دومی ام بازم دلم تو رو خواست. دختری که برعکس همیشه نه قهوه ای هاش

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده داشت و نه... همون دختری رو که برای اولین بار با دیدن من چشاش رنگ ترس نگرفت، همان چشایی که وقتی با تعجب به من خیره شد با خودم گفتم بذار برای اولین بار هم که شده این من باشم تا اون چیزی که سهم محمده مال خودم کنم. بذار یه بارم شده این محمد باشه که مزه ی دومی بودنو بچشه... مزه ی پس زده شدنو...

رمان بازار
romanbazar.ir

من، من بارها و بارها حس و حال الان محمدو چشیدم، درک کردم. شدم مثل الان اون مرغ سر کنده و... زجری که الان میکشه آرومم میکنه. عقده هامو سرد میکنه.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۶

نگاهم را ناباور بین چشمانش جا به جا کردم و گفتم:

-تو مریضی میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کرد و انگشت اشاره ی هر دو دستش را آرام روی گونه های سرد و خیسم کشید.

-پرم... خیلی پرم ترمه.

لحظه ای را در سکوت به چشمان غم گرفته ام چشم دوخت. دستانش را با قدمی که عقب میگذاشت، پایین برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه ش فکر میکردم بازیه، فکر نمیکردم تصمیمت تا این حد جدی باشه. فکر نمیکردم بخوای بین دو تا آدمی که از زور بی کسی به هم پناه آوردنو...

دستانش را داخل جیب شلوارش مشت کرد و کوتاه از روی شانه سالن را نگاه کرد.

-میخوای بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت پر بغضم نگاهش را چرخاند.

-آره ترمه؟ میخوای بری؟

لبم لرزید و تکانی خورد:

-من...

سکوت به یک باره ام نگاه خیره اش را خیره تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال سوزش پوست دستم، کف هر دو دستم را محکم روی صورتم کشیدم و از کنار شانه ی او به وسایلم نگاه کردم.

-نمیشه... من...

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ی دیدم که زیاد تر شد، ناخودآگاه چشم چرخاندم و او را که عقب رفته و تکیه اش را به در اتاق داده بود نگاه کردم.

-کلیدا رو میزه. باز کن برو.

گریه ی پر صدایم در آن لحظه برای چه بود، نمیدانم؟ برای خودم که به خواست گلاره اینجا بودم و هیچ حربه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای خرج رضایتش نکرده بودم، یا میلاد که... نمیدانم... در آن دقایق تلخ نمیدانم باید دلم به حال کداممان میسوخت؟

گریه ی بی امانم و پاهایی که یارای قدم برداشتن نداشت، نگاه او را تلخ کرد. تکیه اش را از در گرفت و همان طور که از دستگیره ی در می گرفت، چشمانش را از زیر ابروان

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع شده و به هم رسیده اش به من داد. حرکتش بی اختیار پاهایم را عقب برد و ثانیه ای بعد، در اتاق حائلی شد بین نگاه هایمان.

بسته شدن در بی اختیار لرزش شانه هایم را بیشتر کرد. کجا لحظه ای که همراهش شده بودم و پا به این خانه گذاشته بودم فکرم به این جا و این لحظه میرسید؟ به

رمان بازار
romanbazar.ir

حال خراب خودم و مردی که هرچند کم، اما گفته بود. تلخ شده بود اما گفته بود. در حال برداشتن لباس هایم کوتاه چشمان بارانی ام را به در دادم. کاش در باز می بود و احوال مردی که پشتش پنهان بود کمی، فقط کمی بر منی که دلم کمی، فقط کمی به احوالش سوخته بود هویدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به میلاد... همانی که گفته بود دوستم داشته!... از همان بچگی... از همان وقتی که دل من برای هم بازی ام رفته بود!... برای کسی که در نزد او همیشه اولی بود!

بند کیفم را از روی مبل کشیدم و مشتم را از دسته کلیدی که روی میز افتاده بود پر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالی خراب و به کمک دیوار خودم را به در رساندم. دستم به قدری لرزش داشت که حتی یارای نگه داشتن کلیدی که در قفل چرخانده بودم را هم نداشت.

در به هر مکافاتی که بود باز شد و مقابل چشمان من، مردی با باز شدن در چون چله از کمانی از جا جست.

-ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۴۷

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

کمی از پماد سوختگی را روی زخم پشت دستم مالیدم و برای گلاره پشت تلفنی که میان سر و شانه داشتم گفتم:

-هیچی...

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابم بلافاصله پرسید:

-هیچی؟ یعنی چی ترمه؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی تو اصلا.

کوتاه به تصویر خودم داخل آینه ی روشویی نگاه کردم و در حالی که در تیوپ را محکم میکردم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواستم نشد. بی خیالش شدم. در توانم نیست گلاره.

دیگه برام مهم نیست میخواد چکار کنه، اعتراض بزنه،

واخواهی بکنه... منتظر میمونم ببینم چی میشه.

-با خودت فکر کردی اگر واقعاً اقدام کنه چی میشه؟

نگاهم را از زخم روی دستم گرفتم و به سالن نیمه تاریک

روبرویم دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی میشه؟ چی میخواد بشه؟ نهایتش اینه که همه چی به هم میریزه. مهم نیست گلاره.

–چرا درست نمیگی چی شده؟

قدم زنان به طرف راهرو به راه افتاد.

–چیزی نشده. یعنی هنوز نشده.

از میان در باز اتاق گذشتم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گلاره؟

-جونم.

-اگه واقعاً... چی میشه گلاره؟

نفسش را پرشتاب رها کرد و گفت:

-هیچی... هر چی ریشتیم پنبه میشه. همین...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و در حالی که سعی میکرد صدایش رنگی از امید داشته باشد گفت:

-حالا انشالا که چیزی نمیشه. میلادم رضایت میده و همه چی بخیر و خوشی تموم میشه میره رد کارش.

پرده ی را کنار زدم و مقابل در کشویی اتاق ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–امشب... امشب برای اولین بار تو این مدت دلم براش سوخت. برای آدمی که سالها واسه همه نقش بازی کرد و امشب... نمیدونم گلاره، نمیدونم حق داشت یا نه، واقعا نمیدونم. فقط میدونم اون... گلاره میلاد، اون آدم همیشه نبود. نسبت بهم خودخواه نشد. وقتی دید که دلم رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواد خودخواهی نکرد واسه نگه داشتنم. اجازه داد برم. شکست ولی گفت برو.

در را با فشاری باز کردم و در حالی که هوای خنک شب را با دم عمیقی به ریه می کشیدم گفتم:

-دارم با خودم فکر میکنم اون در اگه چند ثانیه دیرتر بسته میشد، چی میشد؟ من الان کجا بودم وقتی با شنیده

رمان بازار
romanbazar.ir

هام دودل مونده بودم بین رفتن و نرفتن. خواستن و نخواستنش... اگه فقط چند لحظه دیرتر اون در فاصله شده بین من و اون...

-برمی گشتی؟

نگاهم را از سیاهی آسمان گرفتم و به آرامی چرخیدم.

-نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامم را پر تعجب و حیران خواند.

-ترمه؟!

تلخندی زدم و لبه ی تخت ترنج نشستم.

-شاید یه چند روزی برگردم رشت. شمیم برام پیغوم گذاشته این چند روز باقیمونده رو برم پیشش. میگه عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخوره بی خبر رفتم. احتمالا با نادیا برم. کاش میشد توام می اومدی.

-دلم که خیلی میخواد. ولی انقده گرفتارم که اصلا فرصت سرخاروندنم ندارم. تازه علی رو چکار کنم؟ همین طوریشم این روزا ازم شکاره که درست وحسابی سرخونه زندگیت نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را با ادا برایش کج کردم. انگار که میدید.

-خیلی خب بابا نخواستیم اصلاً.

خندید.

-برم دیگه... توام هرچی شد خبرم کن. ناراحتم نباش، انشالا که هیچی نمیشه. جواب آگهی هم میاد و همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی...

-کاری نداری؟

-نه، شب بخیر.

تلفنم را در حالی که هنوز فکرم خانه ی محمد بود، کنارم انداختم و به پرده ای که نسیم گوشه اش را آرام به بازی گرفته بود چشم دوختم. فکرم به پشت در خانه و محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

که با دیدنم از جا جسته بود، رسید، اخمی کردم و به کندی از جا بلند شدم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۴۸

مقابل کمد ایستادم و به آن لحظه ای فکر کردم که بی خیال او و نامم که میخواند، پله های ساختمان را به تندی

رمان بازار
romanbazar.ir

و نفس بریده پایین آمدم و دعا دعا کردم که دنبالم نیاید تا عقده های این چند ساله و حرف هایی که داخل اتاق از دهان میلاد شنیده بودم را با شدت روی سرش نکوبم.

نمیدانم نگاهم را از همان بدو خروج چطور خوانده بود که جرات به خرج نداد و نیامد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کردم و لنگه ی در کمد را باز کردم. مقابل چشمانم ردیفی از لباس های مردانه نمایان شد. لباس هایی که اکثرشان چهارخانه بود. همان لباس هایی که روز و روزگاری محبوب ترنج بود. همان هایی که مامان برای خرید هرکدامشان کلی به جان او غر زده بود. همان هایی که من بارها از سر هوس هم که شده به تنم کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودمشان و با هر کدامشان کلی ادا و اطوار آمده و ترنج را به خنده انداخته بودم.

فکرم که با دیدن لباس ها سمت دیشب رفت و آن سی دی و نامه ای که از آن گفته بود، ناخودآگاه دستانم میان جیب های لباس ها شروع به جستجو کرد و روی آخرین تکه از لباسی که انتهای کمد و دور از چشم بود ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذی که بین دو انگشتم اسیر شده بود را به کندی و در حالی که نفسم از زور ترس و استرس به شماره افتاده بود بیرون کشیدم. این کاغذ همان نامه ای بود که ترنج از آن گفته بود. همانی که قرار بود مجوزی باشد برای اثبات هویت گمشده اش... همانی که با آن میتوانست تطبیق

رمان بازار
romanbazar.ir

جنسیت دهد و همانی شود که یک عمر خواهانش بود و به آن نرسید.

همان طور که نگاهم از روی تک تک کلمات داخل برگه میگذشت، عقب عقب رفتم و سر تخت نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که به انتهای برگه و امضا و مهر پای آن رسید، چشمانم از هجوم اشک هایم سوخت و آه حسرت باری از میان لب های خشک شده ام بیرون جست.

برگه را به آرامی تا زدم و با قلبی مچاله شده، آن را دوباره سر جای اولش برگرداندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم از درک آن همه اتفاق و حرف عاجز مانده بود. از درک این دو روزی که اندازه ی آن یک سال حرف و اتفاق درون خودش داشت. از داخل کیفم قوطی قرصم را بیرون آوردم و برای خلاصی از آن همه فکر و خیالی که داشت بیچاره ام میکرد، بدون جرعه ای آب دوتایش را به ضرب و زورِ آب دهانم پایین دادم و خودم را به تخت رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را به زحمت روی تخت کشیدم و وسط آن در خودم مچاله شدم. از پشت پلک های متورم و خمارم به ساعت و عقربه هایی که به دنبال هم دقیقه ها را میکشتند، نگاه کردم. عقربه ها که بی صدا روی ده سوار شدند، پلک هایم بی اراده و آرام روی هم نشست. بدون آنکه بیش از آن چشم انتظاری را تاب بیاوردند و منتظر آمدن مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

بمانند. مامان که به محض خروج از خانه ی محمد با او تماس گرفته بودم و او گفته بود خودش را میرساند. یک ساعت از آمدنم گذشته بود و او هنوز نیامده بود. دلم میخواست برخلاف تمام آن سال ها و آن شب هایش، یک امشب را که دلم اینطور تنگ و بی قرار او بود زود می آمد و من سرخوش از آمدنش، برایش حرف میزدم. می آمد و

رمان بازار
romanbazar.ir

چون آن روزها که تمامش پشت پرده ای از مه فرو رفته بود، پاهایش بالشت زیر سرم میشد و پنجه هایش نرم میان مو هایم قصه میبافت و چون آن وقت ها خواب را بی دعوت مهمان چشمانم میکرد. چقدر دلم بی تاب آن سرانگشتانِ میان موهایم بود. چقدر دلم امشب با تمام وجود بودنش را میخواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم مست خواب بود که به گمانم صدایی از آن دورها نامم را خواند. پلکهایم بدون آنکه تن سست شده ام واکنشی نشان دهد، تنها تکانی خورد و صدا... دور تر و دورتر شد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ تلفن لای یکی از پلک هایم را که همچنان خمار خواب بود به سختی باز کرد.

دستم را کشیدم و تلفنم را که همچنان زنگ میخورد برداشتم. از لای همان پلک بازم به صفحه ی روشنش نگاهی انداختم. اسم شمیم بی اختیار اخمی میان ابروانم

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت. رد تماس دادم و در حالی که در دل به جانش که اینطور خروس بی محل شده بود غر میزدم، دوباره چشم بستم. اما بی فایده بود. خواب با همان زنگ به کل از سرم پریده بود. از پشت پلک های خمارم ساعت را که عقربه هایش نه صبح را نشان میداد نگاه کردم و در حالی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کش و قوسی به تنم میدادم، تلفنم را برداشتم و پیامی که برایم آمده بود را خواندم.

《کی میای؟》

با کمی مکث برایش نوشتم.

《نمیدونم. با نادیا هماهنگ کنم خبرت میکنم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم خیز شدم و پتوی نازکی را که مامان همان دیشب رویم کشیده و دور پاهایم پیچیده بود آزاد کردم.

همان دیشب میان خواب و بیداری متوجه آمدنش شده بودم اما خستگی و اثر قرص ها به قدری غالب بود که متوجه چیز دیگری نباشم. حتی همین پتوی نازکی که با آن رویم را پوشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را از تخت پایین گذاشتم که پیام بعدی اش رسید.

«هرکاری میکنی زودتر. من فقط یکی دو روز دیگه دانشگاه کار دارم. اگه اومدنی هستین بمونم نه که جمع و جور کنم.»

برایش نوشتم.

«خبرت میکنم»

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام را فرستادم و همان طور که گوشم ناخودآگاه به صدای مامان، که ظاهراً با تلفن مشغول صحبت بود و بودنش در خانه کمی متعجبم کرده بود، ضربه ای روی علامت بالای گوشی ام زدم.

نگاهم را گذرا سمت در کشاندم و در حینی که گوش هایم برای شنیدن صدایش کمی تیز شده بود، وارد برنامه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

تلگرامم شدم. به محض اتصال نت، موجی از پیام ها سر ریز گوشی ام شد.

بدون آنکه پیامی باز کنم سرسری پیام ها را نگاهی انداختم. پیام هایی که نیم بیشترشان از آن چند نفری بود که جزو اولویت های زندگی ام بودند. پیام هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

تمامشان حاکی از نگرانی ای بود که بابت آن دو روز داشتند.

در میان آن ها پیامی هم از مهراد بود. پیامی که ساعت ارسالش از بعد دوازده دیشب بود. همان وقتی که بی خبر از عالم و آدم به واسطه ی آن قرص ها تا خود صبح، بدون هیچ فکر و خیالی تخت خوابیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامش را باز کردم.

فقط چند کلمه ی کوتاه...

«سلام. اوضاع روبراهه؟ بهترین که؟»

جوابش را مانند خودش کوتاه نوشتم.

«سلام. خوبم، مرسی»

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه...

قدم های مامان نگاهم را از گوشی و پیامی که کنارش تنها یک تیک خورده بود گرفت.

به او که کنار در می ایستاد، نگاه کردم و «سلام» آرامی جویدم. جوابم را با لبخند گرمی داد و گفت:

-داشتم می اومدم بیدارت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را کنارم گذاشتم و به آرامی ایستادم.

-گوشیم زنگ خورد بیدار شدم. شما چرا خونه ای؟

لبخندش را کشید و گفت:

-چون تو خونه ای و ما قراره امروزو باهم باشیم. دیشب وقتی رسیدم خواب بودی دیگه دلم نیومد بیدارت کنم. صبحونه رو آماده کردم، میای بخوریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای داشتنش لحظه و آنی میان سینه ام مچاله شد.

-دست و رومو بشورم، میام.

لبخندزنان تکیه اش را از در گرفت:

-میرم چایی بریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش سر تکان دادم. او که رفت، نگاهم را با آه پر حسرتی از جای خالی اش گرفتم و قدمی پیش گذاشتم که با صدای زنگ پیام تلگرامم، لحظه ای بر جا ایستادم.

چشمانم همراه با قدم هایم جلو رفت. تلفنم را برداشتم و نگاهی انداختم. حدسم اشتباه بود. مهراد هنوز پیامم را دریافت نکرده بود. به آخرین پیامی که برایم آمده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی انداختم و ناخودآگاه اخمی کردم. چشمانم از روی جای عکس خالی و نام بی نام او گذشت و به پیامش رسید.

《من باعمل تغییر جنسیت فقط میخوام به جسمی که ازاول حقم بوده برسم.

نه اینکه پسر بشم، دختر بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه اینجوری بود که اصلاً عمل نمی کردم.

فقط حقمو می خوام. میفهمید؟؟》

نگاهم با حیرت از روی نوشته ها گذشت و به پیام بعدی اش که همان لحظه ارسال شد رسید.

《 بابت قضیه خواهرت متاسفم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم برای لحظه ای با خواندن پیامش رفت. توجهی به مامان که صدایم میکرد نکردم و همان طور که لرزان سر تخت می نشستم، با دستانی رعشه گرفته برایش نوشتم.

《شما؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه ها کش دار شد و قدم های نگران مامان به سمت اتاق شتاب گرفت. اما در مقابل انتظار من و قلبم که پرهیاهو و با ترس میکوبید، جوابی نرسید که نرسید.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۴]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۵۰

-ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر برگرداندم و نگاهش کردم. از میان در گذشت و داخل شد.

–چرا هر چی صدات میکنم جواب نمیدی؟ ترسوندیم دختر.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را بستم و در حالی که حواسم بود لرزش دستانم حالم را رسوا نکند، آن را کناری گذاشتم و به زحمت مقابل چشمان نگران او روی پاهای ناتوانم ایستادم.

-خوبی؟

نگاهم بدون آنکه چیزی بگویم به چشمان نگرانش زل زد.

-رنگت پریده.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبم.

–دیشب گشنه خوابیدی. قندت افتاده ضعف کردی احتمالاً . بریم صبحونتو بخور یه کم جون بشینه تو تنت. این روزا خیلی لاجون و رنگ پریده شدی.

بدون آنکه حواسم به حرف های او باشد، سر برگرداندم و به تلفنم نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم ناخودآگاه آن پیام بود و آن

«شما» که بی جواب مانده بود.

حقیقتاً ترسیده بودم. از رازی که به تازگی برملا شده بود و به ظاهر، به جز من و مهراد کسی از آن باخبر نبود و حال، با آمدن آن پیامِ ناشناس...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مامان از کنار در بی اختیار سرو نگاهم را سمت خودش کشاند.

-ایستادی که؟

لب فشردم و مقابل چشمان نگران و منتظر او، تلفنم را از سر تخت برداشتم.

-شما برید من یه زنگ بزنم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش به آنی رنگ نگرانی به خود گرفت.

–چیزی شده؟

به ظاهر خودم را مشغول تلفنم نشان دادم و در حالی که سعی میکردم آرام باشم، سری تکان دادم و گفتم:

–نه... یادم نبود باید یه زنگ بزنم شمیم. منتظرِ تماسمه.

سکوت پر معنایش لبم را با فشار زیر دندانم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که به سمتش چرخید، دستش را از چهار چوب در برداشت و گفت:

-چایتو ریختم. سرد میشه. زود بیا.

در جوابش لبخند کوتاهی زدم. نگاهش را به کندی گرفت و رفت. ایستادم و مانند آن موقع ها قدم هایش را شمردم. خیالم که از بابت رفتن و دور شدنش راحت شد، جلو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

و در را بستم. همان جا ایستادم و در حالی که تکیه ام را به بدنه ی در میدادم، بی فکر و بدون مکث شماره ی مهراد را گرفتم.

گوشی را با دلهره ای که به جانم افتاده بود به گوشم چسباندم و منتظر جواب ماندم. هر بوقی که پشت آن یکی می خورد بی اختیار به دلهره ی من اضافه میشد. تکیه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

را از در گرفتم و به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم.

ناامید از جوابش، خواستم گوشی را پایین ببرم که صدایش

ناخودآگاه دستم را روی گوشی و گوشم محکم کرد.

صدایش را از پس صدایی که یادآور همان روز های اول و

اولین تماسم بود، شنیدم.

-الو...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی سینه ام و قلبی که آن زیر با صدا میکوبید گذاشتم و گفتم:

-سلام. ببخشین میدونم بدموقع زنگ زدم اما باید حتماً باهاتون حرف میزدم.

صدایش را همراه با مکث شنیدم.

-سلام... نه خواهش میکنم این چه حرفیه. چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از میان در کشویی اتاق گذشتم و وارد بالکن شدم.

-نمیدونم.

-اجازه بده...

به جای هر حرفی گوش به صدای قدم هایی که به گمانم کمی شتاب داشت دادم و منتظر ماندم. صدایش را که در حال گفتن چیزی در مورد بیمارش و انجام آن کار بود، به

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که در جوابش چند باری «چشم» گفت شنیدم و بعد آن، صدای خودش را که ظاهراً از پله هایی بالا یا پایین میرفت.

-الو، هستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه ام را به دیوار دادم و همان طور که با نگاهم بازی دو گنجشکی که روی شاخه ی درختی مشغول بودند را دنبال میکردم گفتم:

-هستم.

-خب... تعریف کن ببینم چی شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم، گیجم... اصلا فکرم کار نمیکنه. اصلا نفهمیدم چی شد که به شما زنگ زدم ولی با ماجرای پریشب احساس کردم که...

-ترمه؟...

لب گزیدم و آرام پای دیوار نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا قبل اون سی دی... هیشکی از ماجرای ترنج خبر نداشت.

-چرا درست تعریف نمیکنی چی شده؟ من واقعاً گیج شدم ترمه.

-یکی بهم پیام داد.

-کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم.

-چی گفت مگه که اینطور بِهمت ریخته؟

-در مورد ترنج گفت. یه پیام از ترنج، شبیه همون حرفای ترنج داخل اون سی دی. پایینشم نوشت بابت قضیه خواهرت متاسفم. ازش پرسیدم شما، جوابمو نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل حرف هایم چند لحظه ای که به گمانم زیادی طولانی آمد، سکوت کرد.

نامش که پر خواهش از میان لب های لرزانم بیرون آمد، نفسش را لرزان و پرصدا پشت گوشی رها کرد و گفت:

-به نظرم فکرتو زیاد درگیرش نکن. نمیدونم شاید یکی خواسته شوخی کنه باهات یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا چی؟

مکثی کرد و گفت:

-ببین این موضوع برای من و تو تازه آشکار شده. قطعاً ترنج دوستانی مثل خودش داشته که باهاشون مراوده داشته. نمیدونم شاید... شاید یکی از همون دوستاش باشن که خواستن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه چی بخواد شوخی کنه؟ مگه این موضوع شوخی برداره اصلا؟ بعد یک سال یه پیام از خود ترنج، به اسم خود ترنج واسه من فرستاده. با یه اکانتی که نه اسم داره نه عکسی نه... چرا فیک؟ اگه قصد و غرضی پشت کارش نیست چرا انقدِ ملاحظه کار شده و اومده؟ چرا الان مهراد؟ الان که تازه موضوع برای من و تو معلوم شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم. منم عین تو...

نالیدم:

-از کجا بفهمم کیه؟

-به نظرم یه کم صبر کن.

-که چی بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم. من میگم یه شوخیه فقط، ولی اگه ادامه داشت...

-من میترسم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۵۱

خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه چی؟ از کی؟ از یکی که انقدِ جربزه نداشته واقعی نشون بده خودشو و با یه اکانت فیک و ناشناس اومده جلو؟ این آدم ترس داره اصلاً؟

-همین که ناشناس اومده خودش ترس داره. اگه به قولی ریگی به کفش نداشت...

-نترس...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بازم پیام داد چی؟

-فکرتو زیاد مشغولش نکن. صبرکن ببینیم چی میشه. اگه ادامه داد اونوقت یه فکری به حالش می کنیم. بذار ببینیم چی می خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشردم و در حالی که هنوز هم به واسطه ی آن پیام وجودم پر از نگرانی بود، به اجبار «باشه» زیر لب جویدم.

در جوابم پرسید:

-اوضاع خودت چطوره؟ وکیلتو دیدی؟

آرام گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

پرسید:

-خب، نتیجه ای هم داشت؟

نفسم را سنگین رها کردم و گفتم:

-نه زیاد.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی اون جوری که می خواستیم پیش نرفت.

-نمیفهمم.

مکثی کردم وگفتم:

-میلاد ظاهراً راضی به طلاق نیست. احتمال اینکه بخواد اعتراض بزنه هست. اینکارش مساویه با هیچ... دوباره همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چی برمیگرده سرخونه ی اول... همون جایی که قبلاً بودیم.

-ای بابا...

با کمک از دیوار روی پایم ایستادم. گنجشک ها ترسیده بال زدند و روی درخت دیگری نشستند.

-مزاحمتونم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مزاحم نیستی.

-من، فقط... ترسیده بودم. نمیدونستم باید چکار کنم.

-الان آرومی؟

به نسبت چند دقیقه ی قبل کمی آرام بودم و درونم از آن تشویش و اضطراب اولیه خبر چندانی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم ترم. ولی نمیتونم بگم بی خیالش شدم. من واقعا ترسیده بودم.

خنده ای کرد و گفت:

-آدمای مریض این روزا خیلی زیادن.

-همین طوره. بازم ببخشین.

-خوشحال شدم صداتو شنیدم. خبری شد خبرم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.

-کاری نداری؟

-ممنونم.

-مواظب خودت باش.

بی اختیار لبخندی زدم و در جواب «به امید دیدار» که گفت، «خداحافظ» آرامی زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شدم و به گوشی ای که میان دستم داشتم نگاه کردم. به پیامی که با خواندن دوباره ش موجی از ترس از دلم عبور کرد. کاش من هم میتوانستم مثل مهراد آن را فقط یک شوخی بدانم و از کنارش به سادگی بگذرم. همان طور که نگاهم روی گوشی بود، آرام و سلانه سمت در

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم. کنار در مکثی کردم و با تردید برای همان شخص ناشناس نوشتم:

《من شما رو میشناسم؟》

نگاه ملتمسم بدون هیچ پلک زدنی همچنان برای گرفتن جوابی خیره ی تلفنم مانده بود.

پیامم را خواند اما مانند آن یکی پیامم بی جواب گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از انتظار، در را باز کردم و در دل او را که اینطور اعصابم را به بازی گرفته بود به باد ناسزا گرفتم.

مامان با دیدنم از پشت میز بلند شد و لیوان های چای را که سرد شده بود از روی میز برداشت و داخل سینک خالی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیومدی چایت سرد شد از دهن افتاد. بیا بشین برات یه تازه شو بریزم.

-من هنوز دست و رومو نشستم.

همان طور که در حال ریختن بود، از روی شانه اش نگاهم کرد.

-قراره بری دو ساعتم اون تو بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم.

-یه آب بزنم اومدم.

-دست بجنبون پس...

تلفنم را روی میز گذاشتم و برای شستن دست و رویم به سمت دسشویی قدم تند کردم که میانه ی راه با صدای زنگ پیامم، بی اختیار و بدون آنکه نگاه متعجب و پر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص مامان مهم باشد، راه آمده را دو قدم بلند کردم و تلفنم را با قلبی کوبان از روی میز قاپیدم.

سر انگشتان لرزانم روی پیام رسیده ام را لمس کرد و مقابل چشمانم پیام او نمایان شد.

《نه》

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم کروپ کروپ صدا میکرد و نفسم صدا دار و کش دار شده بود.

چند لحظه ای را به همان 《نه》 که عجیب دهان کجی میکرد چشم دوختم. سرانگشتان یخ کرده ام دقیقه ای بود که بی هدف بالای کیبورد منتظر دستوری از مغزم مانده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. اما در آن لحظه به قدری شوکه بودم که قادر به هیچ فکر و حرکتی نبودم.

صدای عصبی مامان مرا که مات همان کلمه ی کوتاه مانده بودم کمی به خود آورد. با یک دست موهایم را پشت گوشم زدم و برای لحظه ای کوتاه پلک بستم. باید فکرم را سرو سامانی میدادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟

خیره به صفحه ی چتم، دستم را برایش بالا بردم.

-میام مامان. میام الان.

-تو اون گوشی چه خبره ترمه؟ کیه سر صبحی؟ میلاده؟

نگاهم جا خورده از شنیدن نام میلاد به سمت او که پرغضب میان ورودی آشپزخانه ایستاده بود چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی سری تکان داد.

–چی میخواد سر صبحی؟... چرا ول کن ماجرا نیست این بشر؟

ناباور لب زدم «میلاد... نیست.» و همزمان سرم دوباره به سمت تلفنم که همچنان میان دستان رعشه گرفته ام بود برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیه پس؟ چرا هر بار نگات سمت اون گوشی میره رنگت میره؟ با کی داشتی حرف میزدی تو اتاق؟ شمیم که نبود ها؟

نمیدانم چرا مامان با آوردن نام میلاد اسمش را میان ذهنم آن همه پررنگ کرد. شانه ام را از زیر دست مامان کشیدم و گیج گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید برم تا جایی.

نگاهش رنگ کلافگی به خود گرفت:

-نمیخوای بگی چی شده؟

-باید برم تا جایی.

-کجا؟

-تا خونه ی محمد... باید میلادو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟!

دستم را روی سرم گذاشتم و قدمی عقب رفتم.

-دعاکن اون نباشه...

-کی؟ کی نباشه؟ چی میگی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم و بی توجه به او که نامم را پر عتاب میخواند، در حالی که دعا دعا میکردم او نباشد به طرف اتاق قدم تند کردم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالم وارد اتاق شد و خطاب به منی که چشمانم به دنبال لباس هایم بود که دیشب از تنم کنده و بی حواس روی تختم رها کرده بودم، گفت:

-قضیه چیه ترمه؟

-لباسام کو؟

از بازویم گرفت و کمی تندی به خرج داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با توام؟ میگم قضیه چیه؟ چی شده که تو رو اینطور به هول و ولا انداخته؟

توجه و نگاهم را که ندید محکم تکانم داد:

-دارم با تو حرف میزنم میشنوی؟

-لباسام کو؟

صدایش به آنی بالا رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر قبر من، برو بگرد پیداش کن...

نگاهش را به تندی از چشمان ناباور من گرفت و گفت:

-هی مدارا میکنم، هی هیچی نمیگم...

پر مکث عقب رفت و لبه ی تخت ترنج نشست.

-یه نگاه به اوضاع و احوالی که واسه خودت و بقیه ساختی بنداز ببین این همون زندگیِ پنچ شش هفته پیشه؟ الان

رمان بازار
romanbazar.ir

اوضاع همون اوضاست؟ درست از روزی که اومدی همه چی به هم ریخته. دیگه هیچی سرجای خودش نیست. حتی خود تو... چرا نمیگی چی شده؟ دورت چه خبره؟... میری، میای بدون اونکه یه خبر از حال خودت به منِ مادر بدی؟... اون از روزای اولت که بعد یکسال اونطور طلبکار برگشتی، بی خبر رفتی و بی خبر دوباره برگشتی و واسم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار یه خبر جدید اوردی! یه بار میلاد و خبر جداییت، یه بار اومدی از رهن و اجاره و خونه ی خواهری گفتی که یکسال تموم درش با مرگ بچه ی من بسته شده. دو روز نشده رفتی و دوباره شده این اوضاع و احوال جدید الانت!... دو روزه غیبت زده. بدون اینکه دل نگرونی های هیچ کدوممون برات مهم باشه! حتی همون دوستای ننه مرده

رمان بازار
romanbazar.ir

ت که به من و کی و کی ترجیحشون دادی همیشه. اینم از صبح امروزت!... چه خبره ترمه؟ بگو ببینم چه خبره تا فردا روز اومدی به اجبار برام گفتی انگشت حیرت به دهن نگیرم از کارات. قضیه این تلفن و پیام و زنگا چیه؟ قضیه میلاد و موندنت تو اون خونه یه شب تا صبح با مهراد چیه؟ چی تو رو کشونده تا خونه ی اون و حموم و خوابی

رمان بازار
romanbazar.ir

که با طعنه برای من گفتی؟ قضیه گلاره و رفتن یکی دو ساعتت دنبال میلاد چیه؟ مگه تو نگفتی طلاق؟ پس این اومد و رفتا واسه چیه؟ زیر سر من چه خبره که من این همه ازش بی خبرم؟

–می خوای بدونی که چی بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم و مقابلش ایستادم. از همان بالا به صورت بکر و چشمانی که عجیب مرا دلتنگ عزیز از دست رفته ام میکرد نگاه کردم و گفتم:

-میگن گاهی بی خبری خودش خوش خبریه. چی می خوای بدونی؟ کدوم گفته ها رو می دونی که الان دنبال ناگفته هایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بگو تا بدونم.

-از کدومش برات بگم؟ مگه تو از من می دونی؟ از ترنج، از بچه هات؟ از ما چی می دونی تو؟ بگو تا من بقیه شو از بر برات بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت و سمت خودش کشید. چشم روی خواستن بی حد و حسابم بستم و دستم را به تندی از میان دستانش کشیدم.

-ناگفته های من تویی. تویی که همیشه ی خدا جات میون زندگی خودم و خواهرم خالی بوده. تویی که همیشه کم داشتمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تویی که خواهرن وقتی مرد حسرت داشتنت و گفتن اینکه دوستت داره رو با خودش به گور برد.

خیره به چشمان ناراحت و ملتمس او عقب رفتم و وسط اتاق ایستادم.

-خسته م... به اندازه ی بیست و پنج سال زندگی خسته ام. به اندازه ی اون چهارده پونزده سالی که به جای تو

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم زن خونه و دَده ی دختر کوچیک تو خسته ام. شونه هام دیگه توان نداره مامان. پاهام دیگه توان سرپا موندن نداره. گاهی دلم میخواد منم مثل ترنج تمومش کنم و برم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۵۳

صدایش که ناباور و پر حسرت نامم را خواند، اشک به دیده ام آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت نبودی مامان. هیچ وقت دلت به حال یتیمات نسوخت. به حال تنهایی شون، بی کسی شون. هیچ وقت با خودت نگفتی بچه هام چطور نبود منو تاب میارن. باباشون که نیست، منم که... همیشه دویدی... دویدی تا به قول خودت چشامون با حسرت دنبال لباسای تن بچه های مردم و سفره های رنگی و ناهار و شام فلان و

رمان بازار
romanbazar.ir

فلانشون نره، دنبال پول تو جیبی و دغدغه های هوس های آنی شون... دویدی تا حسرت نشه، نشد... اما جای اون حسرتا رو یه حسرت بزرگتر پر کرد. نبود تو... نداشتن تو... نبود تو بچگی منو گرفت، نوجونیمو... جوونیمو... نبود تو باعث شد تا من اینجا باشم. مقابل تو، درمونده... باذهنی که یه لحظه هم آروم نیست. تو چی میدونی از ما که

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش لبه ی اون تخت نشستی و آماده ای تا بقیشو بشنوی؟ تویی که فقط سالهاست حواست به کار و رستورانات و حساب و کتاباته؟ از ترنجت چی میدونی مامان؟ ترنجت چرا یکساله تنش اسیر خاکه؟... میدونی؟ میدونی چی باعث شد ببره و بکنه از این زندگی؟ میدونی دلیل کار ترنجت یکسال تموم تو کشوی اون کمد بود و تو

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدی؟ دیدی اون برگه ای که خدا عالمه از کی میان جیب یکی از همون لباسای تو کمده و تو هیچ وقت ندیدیش؟! از حال من میپرسی؟ از احوال من؟! از زندگی ای که پنج شش هفته س دیگه مثل قبل نیست؟ تو میدونی تو این مدت چی به من گذشته و داری اینطور میگی ازش؟ تو میدونی حال منو وقتی به این فکر میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

که اگه یه کم، یه کم حواس تو جمع ما بود میتونست خواهرم باشه چه حالی میشم و چقدر دلم ازت میگیره؟ تویی که یک بار به چشم خودت دیدی خواهرم چطور از جون خودش گذشته و بهش سخت نگرفتی و دنبال چرای کارش نرفتی! کنجکاو نشدی چی باعث شده یه دختر نوجوون شونزده هفده ساله به این راحتی از خودش و

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیش بگذره؟! نپرسیدی و وقتی من پرسیدم بی حوصلگی به خرج دادی که یه مسمومیت ساده س دنبالشو نگیر.

-از چی حرف میزنی؟

پوزخند بی صدایم او را که تا آن لحظه نشسته و گوشش به حرف های من بود از جا پراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم میگم از چی حرف میزنی؟ کدوم دلیل؟ کدوم برگه؟ چرا داری دقم میدی؟

-باورم نمیشه مامان. چرا شک نکردی؟

بدون آنکه متوجه التهاب دستم باشد آن را با عتاب گرفت و تکان داد.

-حرف بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزش و درد ناغافل قطره ای را روان گونه ام کرد.

–دیگه دیره مامان. ترنج خیلی وقته دیگه نیست.

–حرف بزن.

نگاه پرم چشمان او را هم لبریز کرد.

–حرف بزن مامان. بگو ببینم چی سر بچه هام اومده. حرف بزن دورت بگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتی از منی که همچنان میخ زمین مانده بودم ندید، گذرا به کمدی که کمی آن طرف تر بود نگاه کرد.

چشمانش که دوباره سمت من چرخید، نگاه خیره ام را بیش از آن تاب نیاورد و به طرف کمد قدم تند کرد.

دو لنگه در کمد را همزمان باز کرد و کوتاه به ردیف لباس ها نگاهی انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش که بی مهابا به جان لباس ها افتاد، آرام و با حالی خراب لبه ی تخت نشستم.

نگاهم را از دستانش که در حال پس و پیش کردن چوب لباسی ها بود گرفتم و از میان در باز اتاق به بیرون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم آرامی شاخ و برگ های درخت بلند و کهنسال جلوی خانه را تکان تکان میداد. گنجشک ها سرخوش، با سرو صدا همچنان میان شاخه ها مشغول بازی بودند.

صدای برخورد و بسته شدن لنگه ی در کمد چشمانم را ناخودآگاه سمت زنی که نیم رخش سمت من بود و برگه ای میان دستان لرزانش، چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان متحیر و ناباور زن به طرف من که خودم را از تخت بالا میکشیدم برگشت، تکیه ام را به دیوار زدم و گفتم:

-یادته چقد سرش غر میزدی که ترنج آدم باش، ترنج درست لباس بپوش، ترنج حالمو بهم میزنی با اون لباس پوشیدنت. چی از جون موهات میخوای؟ چرا نمیذاری یه

رمان بازار
romanbazar.ir

کم جون بگیره؟ فوتسالم شد ورزش؟ همین طوریشم دیلاقی دیگه نمیذارم بری بستکبال. والیبال نه، قراره تا کجا قد بکشی مگه؟ اون گالشا رو نپوش، میمیری یه بار کفش پاشنه بلند بکنی پات؟ اون همه کالج، اون همه کفش عروسکی دخترونه. آبرو برام پیش کس و ناکس نذاشتی ترنج. با این ریخت و قیافه ای که واسه خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختی همون بهتر بمونی خونه. مردم بچه دارن منم خیر سرم بچه دارم. یادته مامان؟ یادته به خاطر خواسته هاش، علایقش چقد سرکوفت میزدیش. یادت چند بار با حرص لباسشو جر دادی و راهی سطل اشغالی کردی؟

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۵۴#

لبخند تلخی به قطره اشکی که بدون هیچ پلک زدنی روی گونه ی بی رنگش چکید زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–حدود دو ساله اون برگه اونجاست. همینی که میون دستای توئه. سند هویت خواهر من. با اون برگه خیلی راحت میتونست همونی بشه که بود، میخواست. اگه... اگه حواس من و تو یه کم، یه کم بیشتر بهش بود. به خواسته هاش... دلیل کاراش...

–از... از کجا فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم آه کشداری شد که از میان لبانم بیرون آمد. چانه ام را روی زانوانم گذاشتم و گفتم:

-برام حرف زده بود.

-کی؟

-قبل از اینکه بخواد تصمیمشو عملی کنه. اونجا بود. تو اون کشو... بین سی دی هاش... همونا که تو مرتبشون

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودی و ندیده بودی. یکسال بود اونجا بود. تو همین اتاقی که تو بعد اون ماجرا و اتفاق درشو قفل کردی تا حال خرابتو خراب تر نکنه. حق داری، بچه ت بود. جوونت بود. همونی که یه عمر دویدی تا سختی به تن بچه هات نشینه.

بغضم با تموم تلاشم شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این برگه... یه گوشه از همون چیزاییه که تو نمیدونی. حالا میفهمی چرا از اون روزی که سرو کله م پیدا شده زندگی زندگی نیست؟ حالا فهمیدی تو این روزایی که بی خبر رفتم و بی خبر برگشتم چی بهم گذشته بدون اونکه بخوام بدونی؟... حالا فهمیدی دلیل رفتن و اومدنا و غیب شدنامو... دستمو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از روی صورتم گذشت و به دست لرزان دراز شده ام رسید.

-میبینی؟... اره بهت گفته بودم طلاق. گفته بودم دارم جدا میشم اما...

قدم های شتاب گرفته اش به سمتم، دهان و لبان لرزانم را به هم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک ریزان مقابل پایم نشست و دستم را که فرصت عقب کشیدنش را نداد، گرفت و چند باری روی جراحتش را بوسه زد.

گرمای لبش و شوری اشک هایش سوزش زخمم را بیشتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامش لرزان از دهانم خارجش شد، بغضش با صدا شکست و دستانش بی دعوت به سراغم آمد.

سرم را روی سینه اش محکم کرد و دستانش را دور شانه ام برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط بگو چکار کنم که نبینم این حالتو؟ چکار کنم برات که جبران مافات بشه؟ چکار کنم که بچه هام بهم برگردند؟

بغضم میان سینه اش با صدا شکست:

-ترنج دیگه برنمیگرده. مرده مامان. مرده.

با پنجه های سرد و لرزانش دور صورتم را قاب گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گریه نکن. گریه نکن دورت بگردم.

-حالم بده. حالم بده مامان. کم آوردم. دیگه نمیتونم.

روی گونه ام را بوسه پشت بوسه زد.

-غصه نخورقربونت برم. ببین مامان هست، من هستم. شده تا آخر دنیا باهاتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو فقط گریه نکن. گریه نکن داغ به دلم نذار. داغ به دل مادرت نذار. به منی که مادر نبودم برای بچه هام. به منی که کور و کر شدم به حال بچه هام. به منی که یه عمر چشام ظاهر شما و خوب خوردن و خوب پوشیدن و خوب گشتنتونو دید. به من سیاه بختی که نفهمیدم بچه م دردش چیه که حالا داغشو به دل نکشم. ترنجمو من کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر خاک... من کردم، نادونیم کرد... غفلتم کرد. نفهمیدم... درد بچمو نفهمیدم. به جونش غر زدم و نفهمیدم. تشر زدم و نفهمیدم. بچه م شنید و از دردش به من داغِ به دل کشیده نگفت. برید و نگفت. رخت عروسیش کفنش شد و نگفت. نگفت تا راه چاره کنم براش... نگفت تا منِ خاک بر سر...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم با ضجه مانند او قاب صورتش شد.

-تو روخدا مامان... مامان بسه.

صدایم به آنی صدایش را پشت لبان بسته اش خاموش کرد.

-نکن. نکن مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش چکید و لبانش اندکی بعد پر بغض خندید.

سرانگشتان هر دو دستش را روی صورتم کشید و گفت:

-گریه نکن قربونت برم من... گریه نکن دردت به جونم.

گریه ی پر صدایم لرزش شانه ها و گریه ی بی صدای او را به دنبال داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوشم گرفت. بی حرف... بدون آنکه کلامی دیگر بگوید. آغوشی که سالها بود حسرت داشتنش را به دل کشیده بودم. آغوشی که برایم یادآور همان روزهای کودکی بود. آغوشی که بوی مادرم را داشت. همان زنی که روزی زن خانه بود. مادر بود، همسر بود... زنی که بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش ردی از عطرهای خوشبو و مارک نداشت. همین بو را داشت. بوی مادر مرا...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۵۵

******

-مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکانی خورد و نگاهم کرد.

-چرا نمی شینی؟

لبخند گیج و عجولش ناراحتم کرد. پشیمان بودم از ناگفته هایی که بی اختیار و بدون آنکه بدانم با گفتنش ممکن است چه به حال و روز او بیارود، حال او را اینطور به هم ریخته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدم مامان، یه چایی بریزم.

منتظر نگاهش کردم. لبخند روی لبش با برق چشمانش عجیب منافات داشت. اولین لیوان را روی میز کنار دست من گذاشت و گفت:

-چرا نمی خوری پس؟

-بیا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به آرامی عقب کشید و نگاهش را به کندی از چشمان ناراحتم گرفت.

-داشتم فکر میکردم ناهار واست چی بذارم دوست داشته باشی.

-مامان؟

از لیوان چایش جرعه ای نوشید و به سمت یخچال رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دیدی داشت یادم میرفت. صبح رفتم نون بگیرم واست مربا گرفتم. یادم بود دوست داری.

شیشه ی مربا را از یخچال بیرون آورد و عجله ای یک جرعه دیگر از چایش نوشید. پلک بستم تا دیدنش حالم را بیش از آن از خودم به هم نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش که با تمام خودداری هایش به نظرم هنوز ردی از بغض داشت روحم را خراش داد.

-یادمه عادتت بود صبحونه حتما باید مربا میخوردی.

خندید.

-اونم از نوع هویجش. ترنج بچه م برعکس تو اصلا مربا دوست نداشت. مثل تو که پنیر خامه ای های اونو دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتی. پس چرا نمی خوری مامان جان؟ بخور دیگه.

ضعف میکنی. ناهار چی برات بذارم؟ چی دوست داری؟

پلک که باز کردم او را دیدم که با لیوان نیم خورده ی چایش کنارم ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن نگاهم به رویم لبخندی زد و لرزش چانه اش را پشت لیوانی که بالا برد و جرعه ی نسبتاً بزرگی از آن خورد، پنهان کرد.

-بیا بشین.

بی حرف و پر مکث صندلی ای عقب کشید و کنارم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانم را از کنار دستم برداشت و مقابلم گذاشت.

-داره سرد میشه.

دستانم را دور جداره ی لیوان محکم کردم. گرمایش هنوز دلپذیر بود.

-برات لقمه بگیرم؟

نگاهم را به لیوان چایم دادم و سرم را تکانی دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی خواستم ناراحتت کنم. دوست نداشتم بدونی. نمی خواستم هیچ وقت بفهمی. کاش اصرار نمی کردی مامان.

دستم را کوتاه فشرد. لبخندش با تمام تلاشش تلخ بود.

-چاییتو بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه ای از چایم را خوردم و از بالای لیوانم نگاهش کردم. خودش را سرگرم لقمه ی کرد که در حال گرفتنش بود.

-دستت چی شده؟

سوالش ناخودآگاه چشمانم را سمت پشت دستم برد. لب گزیدم و گفتم:

-سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه ای که در دست داشت را به سمتم گرفت:

-چطور؟ با چی؟

نگاه از چشمان روشنش دزدیدم و لقمه ی که برایم گرفته بود را گرفتم.

-سیگار.

صدای نفس کش دارش را شنیدم و هیچ نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را سرگرم گرفتن لقمه ی دیگری کرد.

-با میلاد حرف زدی؟ فهمیدی حرف حسابش چیه؟

چشم از لقمه ای که به طرفم گرفته بود گرفتم و گفتم:

-خودتم بخور.

به صورتم لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عادت به صبحونه ندارم. معده م تا وقت ناهار توان نگه داشتن سه چهار تا لیوان چایو داره فقط.

-یادمه اون موقع ها که بابا بود عاشق این بودی که صبح زود واست بربری بگیره و با هم صبحونه بخورین.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پای ثابت تموم اون صبحونه هاتونم من بودم. بدون اونکه دهنم به لقمه هایی که تو یا بابا برام میگیرین باز بشه. فقط دوست داشتم کنار اون سفره باشم. خمار خواب چهار زانو بشینم کنارتون صبحونه خوردنتونو تماشا کنم. خیلی هم که خوابم بیاد به همون حالی که نشستم سرمو بذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی رون بابا و همون طور که گوشم به حرفاتونه چشامو ببندم.

دست دراز کردم و لقمه ای که هنوز میان دستانش بود را گرفتم.

-دلم واسه اون روزامون خیلی تنگ شده. واسه بابا... تو...

ترنجِ پستونک به دهنی که آروم و قرار نداشت و عادتش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود تموم وقت دور ما و سفره ی کوچیکمون بچرخه و من و بابا رو با دیدن اون و تو که کلافه میشدی تا لقمه بذاری دهنش بخندونه. کاش بابا هیچ وقت از پیشمون نمیرفت مامان.

صدای زنگ در نگاه من و مامان را ناغافل سمت دیوار کوتاه پیشخوان برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان بلافاصله صندلی را عقب کشید و ایستاد.

-برم ببینم کیه؟

لیوان نیم خورده ام را برداشتم و بالا بردم.

-گمونم نادیا باشه.

چیزی نگفت و از آشپزخانه بیرون رفت. صدایش را از بیرون و نزدیک در شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نادیاس...

سردی چایِ تلخم دهانم را تلخ کرد.

همان طور که گوشم به صدای مامان بود که در را باز و نادیا را تعارف می کرد، برای ریختن لیوانی چایِ داغ از پشت میز بیرون آمدم.

لیوانم را داخل سینک خالی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان کنار ورودی آشپزخانه ایستاد.

-نادیا بود. تعارفش کردم داره میاد بالا.

لبخندی زدم و کنار اجاق ایستادم.

-برای شمام بریزم؟

-نه قربونت برم.

-صابخونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با لبی خندان سمت در چرخید.

-بیا تو عزیزم.

صدای جیغ و خنده ی نادیا تمام خانه رو پر کرد.

-وای مهوش جون. الهی قربونتون برم که انقده دلم واستون تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان خندید و او را که عادت داشت به زبان ریختن و شلوغ کردن در آغوش گرفت.

خندان به نادیا که با سرو صدا مامان را در بغل داشت نگاه کردم.

چشمانش را برایم چپ کرد و خودش را از آغوش مامان بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی مهوش جونم؟

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۵۶

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان خنده کنان روی شانه اش ضربه ای زد.

-قربونت برم. صبحونه که نخوردی؟

نادیا کوله اش را روی پیشخوان رها کرد و گفت:

-نه، چی دارین بخورم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که با حضور نادیا تمام صورتش خنده شده بود، دستش را پشت کمر او گذاشت و به داخل آشپزخانه هدایتش کرد.

-سر میز همه چی هست به جز تخم مرغ. میدونی که بچه های من...

مکثی کرد و دستپاچه به سمت یخچال رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین برات الان درست میکنم.

نادیا نگاهم کرد و با خنده بازوی مامان را گرفت و کشید.

-نمیخواد مهوش جون. تا ظهر که چیزی نمونده با همینا ته بندی میکنم. در عوضش برام یه ناهار خوشمزه بذار.

مامان خندید و به من نگاه کرد. دیدن خنده اش حالم را خوب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بذارم براتون؟

نادیا با صدا صندلی ای پیش کشید و روی آن نشست.

چشمانش را روی میز چرخی داد و گفت:

-یه چیزی که انگشتامونم باهاش بخوریم. خسته شدم از هر چی غذای سلف و حاضریه.

نگاهش روی پیاله ی مربا گیر کرد و صورتش جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هنوزم از اینا میخوری؟

خنده ی مامان لبخند گل و گشادی هم روی لبهای من آورد.

نادیا لقمه ی بزرگی در دهانش چپاند و سرانگشتش را که با شهد مربای انجیر نوچ شده بود زبان زد.

-شمیم بهت زنگ زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان دادم و او منتظر در حال جویدن لقمه اش نگاهم کرد.

-نمیدونم. کی بریم؟

در حال جویدن، نفسی از راه بینی اش گرفت و دست به لقمه ی دیگری برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر وقت بگی من اوکی ام. نهایتش اینه که کلاس فردا رو دودر میکنم.

-جایی میخواین برین؟

نادیا لیوان چایی که مامان به سمتش گرفته بود را گرفت و با دهان پرش تشکر ی کرد.

به مامان که نگاهش سمت من بود نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چند روزی میریم پیش شمیم.

-تازه اومدی که؟

نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود. لبخند اطمینان بخشی به دل نگرانی اش زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وسایلم همه مونده رشت. بی خبر اومدم عمه رو هم نگران و ناراحت کردم. میرم دو سه روزِ دیگه برمیگردم. با نادیا میریم با شمیم برمیگردیم.

-شما رو هم بخواین میتونیم ببریم مهوش جون.

مامان به لحن پرخنده ی نادیا لبخندی زد و نگاهش را سمت من کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمان روشنش چشم دوختم و خواسته ی قلبی ام را به زبان آوردم.

-میای با ما؟

نگاه نادیا برای لحظه ای کوتاه روی صورتم گیر کرد و به آنی تمام صورتش خنده شد.

-میای مهوش جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان هر دوی ما را نگاهی انداخت و گفت:

-بیام؟

به جیغ خفه ی نادیا خنده ای زدم و مامان را نگاه کردم.

-دوست داری بیام؟

در جوابش کوتاه پلک زدم و تلفنم را که زنگ میخورد به سختی از جیب شلوارم بیرون کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام میلاد روی صفحه ی گوشی بی اختیار دلهره ای به دلم انداخت.

به نگاه پر سوال مامان لبخند عجولانه ای زدم و گفتم:

-الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال نادیا را که میپرسید «کی راه می افتیم؟» سرسری و با گفتن «با مامان هماهنگ کن» جواب دادم و کنار گوشی پچ زدم:

-الو؟

صدای آرامش را شنیدم و بی اختیار میان سالن ایستادم.

-یه دقه میای پایین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ناخودآگاه سمت پنجره های روشن خانه رفت که پرده هایش تا نیمه عقب رفته بود.

به خودم که آمدم، کنار پنجره ایستاده بودم و بیرون را نگاه میکردم. ماشین درست آن طرف کوچه و مقابل ساختمان پارک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش که نامم را میخواند شنیدم و دری را دیدم که تا نیمه باز و او مستاصل میان در بازش می ایستاد. نفسم را آرام و بریده بیرون دادم و پشت به پنجره و میلاد که نگاهش را بالا کشیده بود ایستادم.

-فقط چند دقیقه ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان نگران مامان که ظاهراً گوشش به پرحرفی های نادیا بود و تمام حواسش پیش من، قدم هایم را سمت اتاق کشاند.

مانتو و مقنعه ام را که مامان به چوب لباسی پشت در آویزان کرده بود، کشیدم و در حال به تن کردنش خطاب به آن دو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میرم تا پایین زود برمیگردم.

با این حرف و با سرپا گرفتن کفش هایم از در خانه بیرون زدم و آن را با شتاب روی مامان که نگران تا وسط سالن آمده بود بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند پله ای که به هم کف و پارکینگ میرسید را در حالی که فکرم میلاد و آمدنش بود یک نفس دویدم و خودم را به در رساندم.

کنار در با قلبی که پرهیاهو میکوبید و نفسی که تند شده بود، لحظه ای بر جا ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه مرا از همان فاصله نگاهی کرد و داخل ماشین نشست. با نگاهی به داخل پارکینگ نیمه تاریک خانه در را به آرامی پشت سرم بستم و قدم زنان و در حینی که سعی میکردم نفس های تند شده ام را نظمی دهم، به سمت ماشینش به راه افتادم. با مکث در را باز کردم و بی توجه به نگاه او به آرامی روی صندلی جا گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

لبم را از داخل به دندان گرفتم و دستانم را بدون آنکه متوجه باشم مابین پاهایم بردم.

صدای چرخش سوئیچ و استارت ماشین ناخودآگاه نگاهم را گرداند.

-باید زود برگردم بالا. مامان نگرانمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن ناراضی ام ابروانش را به هم رساند.

-باید حرف بزنیم.

-دوستم بالا منتظرمه.

نگاهم کرد و دنده را آرام جا زد.

-جای دوری نمیریم. اومدنی یه کافه دیدم سر همین خیابون خودتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه جلویش را نگاهی انداخت و پرسید:

-اوضاع دستت چطوره؟

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۵۷

سوالش ناخودآگاه نگاهم را روی صورتش کمی کش داد.

سرش که برای شنیدن جواب تکان ریزی خورد، نفسی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم و چشم به جلو و مسیری دوختم که آرام در پیش گرفته و هیچ شتابی برای زودتر رسیدنش نداشت.

-خوبه.

نمیدانم صدای متشنجم که از میان تپش های بی امان قلبم به گوش خودم هم سخت می نشست را شنید یا نه، که پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوختگیش که اونقدرام جدی نیست؟

سرم به جای لبم جواب داد و بالا افتاد.

نفسی را که پر شتاب رها کرد، شنیدم و بی اختیار بغض کردم.

نمی دانم چه مرگم شده بود. با دیدن دوباره اش برای یک ثانیه هم که شده حرف ها و تصاویر دیدارمان از جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم محو نمی شد. همه چیز واقعی تر از آنچه که رخ داده جلوی دیدگانم بود. میلاد، من... و در آخر دری که فاصله شد بین من و مردی که حال دیشبش با حال الانی که می دیدم تومنی دو هزار توفیرش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن چند دقیقه راه را با سرعت کمی که داشت تا میتواند کش میدهد. لب بستم و گذاشتم این دقیقه های آخر را هر جور که باب میلش هست بتازاند.

ماشین را به آرامی مقابل همان کافه ای که گفته، نگه داشت. از همان داخل ماشین و پشت شیشه به کافه و شیشه های قهوه ای اش زل زدم. بارها شده از کنار همین

رمان بازار
romanbazar.ir

کافه گذشته ام اما یک بار هم دلم نکشیده که از میان در شیشه ی نقش دارش بگذرم و هوس نشستن پشت میزهایش را کنم. شیشه های بزرگ و قهوه ای اش همیشه برایم عجیب دلگیر بود.

صدای باز و بسته شدن در، ناخودآگاه دستم را به سمت در برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را از جلو آرام دور زدم و به سمت او که ابتدای پیاده رو به انتظارم ایستاده، رفتم.

در را برایم باز کرد. از همان جلوی در نگاهی به داخل انداختم. آنچه که مقابل رویم بود با آنچه که همیشه با دیدن شیشه های کدرش در ذهنم داشتم هیچ سنخیتی نداشت. داخل کافه به خاطر پنجره های بزرگی که از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف به حیاط بزرگ و پر دار و درختش دید داشت، کاملا روشن و دلباز بود.

با کشیدن پایه های صندلی روی زمین و صدای آرام «بشین» که از کنارم بلند شد، به اجبار از بیرون و تخت هایی که جا به جا، گوشه و کنار حیاطِ کافه گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

شده، چشم گرفتم و روی صندلی که برایم عقب کشیده بود نشستم.

کوتاه به داخل و چند صندلی که به اشغال چند پسر جوانی درآمده نگاه کردم و شنیدم.

–چی می خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ چشمانش امروز عجیب برایم غریب بود. سردر گمم میکرد و مرا به گیجی می رساند.

شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

-فرقی نمیکنه.

-از اینجا خوشت میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر نگاهش که همان پنجره های بزرگ رو به حیاط است را پیش گرفتم و گفتم:

-هیچ وقت فکر نمی کردم داخلش اینجوری باشه. از بیرون خیلی دلگیر به نظر میاد.

-تا حالا نیومده بودی اینجا؟

سر تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.

-قهوه های خوبی دارن.

لبخند زد.

-دیروز یه یک ساعتی پشت اون میز، کنار اون پنجره نشسته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به میزی که اشاره کرده بود نگاه کردم. میزی درست چسبیده به همان شیشه های قهوه ای رنگ.

-نگفتی چی می خوری؟

-گفتی حرف داری، منم گفتم وقتم تنگه و دوستم خونه منتظرمه.

نگاهش را روی چشمانم نگه داشت و ثانیه ها را کشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی دورشدی. انقدر دور که حس میکنم هر چی بدومم...

نفسش را کلافه بیرون داد و کف دستش را روی صورتش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از او که احوالش ناخودآگاه ناراحتم میکرد چشم گرفتم. پسر جوانی را که کنار بار کافه مشغول صحبت با پسر دیگری بود صدا کرد.

تا او سفارشش را به میل خودش میداد، خودم را به ظاهر سرگرم تلفنم و پیام نادیا کردم که برایم نوشته بود:

《کدوم گوری رفتی؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

تند تند برایش تایپ کردم.

《با میلادم. همین کافه ی سر خیابون. حواست به مامان باشه تا برگردم.》

پیام را برایش فرستادم و گوشی را میان جیبم انداختم.

سر که بلند کردم، او را دیدم که تنش را کمی روی میز کشیده و تمام حواسش به من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را از داخل گزیدم و منتظر ماندم.

لبخندش مانند نگاهش غریب شد. به همان حالی که نشسته بود، دستش را از زیر تنش کشید و از جیب شلوارش چیزی را بیرون آورد و روی میز به سمت من سوق داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به کندی از روی صورتش تا روی میز و کاغذی که زیر پنجه هایش داشت کشیده شد.

چشمانم با گیجی بالا رفت. لبخند زد و رو به پسر جوانی که در حال چیدن سفارشش بود تشکر کوتاهی گفت.

پسر سر تکان داد و آرام از کنارمان گذشت و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان بزرگِ سفارشی اش را روی میز کشید و مقابلم گذاشت.

-مشغول شو.

به فنجان سفیدی که مقابلش بود و مایع قهوه ای تیره اش برای لحظه ای کوتاه آدم را به هوس می انداخت نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه ی کوچکی از قهوه اش را خورد و به من که همچنان نگاهم سمت او بود چشم دوخت.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۵۸

-واسه فردا، ساعت چهار صبح.

گیج پلک زدم و او جرعه ی دیگری نوشید و فنجانش را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب با محمد دعوام شد. واسه اولین بار تو روم دراومد. واسم شاخ و شونه کشید. یقه گرفت، صداشو برد برام بالا. پوزخندی زد و به فنجان نیم خورده اش چشم دوخت.

-بد جوری پشتت دراومده بود. حرف حساب و ناحسابم حالیش نبود. دیدن حال و روزت بدجوری ریخته بودش به هم انگار... هرچی گفتم به گوشش نرفت، نفهمیدم چی

رمان بازار
romanbazar.ir

شد یهو... زدیم به تیپ و تاپ هم. یکی اون گفت یکی من.بحث از سر تو شروع شد رسید به گذشته ها. به خیلی قبل ترها. مامان، بابا... همه چیز.

پوزخندش صدا دار شد.

-از خونه ش انداختم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را محکم گزیدم تا هین ناباوری که تا پشت لبانم آمده بود را نشنود.

به نگاه ناباورم لبخند دندان نمایی زد و تنش را آرام، با نفس عمیقی که گرفت عقب برد و به پشت صندلی اش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب تو بگو بشنوها و بگیر و ببندا یه آن بهت حسودیم شد. با خودم گفتم چه خوبه آدم پشتش به یکی همیشه گرم باشه. محمد از همون بچگی حواسش بهت بود. حتی همون روزایی که نمیدونم صرفاً برای اجبار یا حالا هرچی، به من بله دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجانش را برداشت و ته مانده ی قهوه ی سرد شده اش را یک قورت بزرگ کرد.

-تقریباً میدونستم با اوضاع پیش اومده غیرممکنه اما خواستم یه بار دیگه شانسمو امتحان کنم.

تلخندی زد.

-اما دیره انگار.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجانش را عقب برد و لیوان بزرگ و دست نخورده ی مرا نگاهی انداخت.

-دوست نداری؟

حرفش ناخودآگاه دستم را سمت لیوان برد. سلیقه ام را انگار هنوز از بر بود. میدانست جانم برای شیک نوتلا هایی که چند باری به خواست خودم برایم سفارش داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

میرود که بدون آنکه بپرسد همان را برایم سفارش داده بود و حال، نگران دوست نداشتن و تغییر سلیقه ام شده بود.

اولین قاشق را که به دهانم بردم لبخندی زد و نفسی از راه بینی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکلات آب شده ی داخل دهانم را بدون آنکه از مزه اش چیزی بفهمم همراه با بغضی که به گلویم چسبیده بود پایین داده و چشمانم را که با تمام تلاشم نمی گرفته بود به او دادم.

دستانش را روی سینه اش زده بود و از پشت شیشه های روشن کافه حیاط آنجا را نگاه میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاهم چشمانش را آرام به سمتم سوق داد. به اجبار خودم را سرگرم سفارش او که هیچ میلی به خوردنش نداشتم کردم.

تنش را با مکث روی میز کشید و در مقابل چشمان بالا کشیده و هاج و واج من، دستش را جلو آورد و دستم را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شستش را آرام روی زخم کوچک و ملتهب دستم کشید و پرسید:

-پماد نزدی؟

گلوی سنگینم به آنی سنگین تر شد و سرم تکان کوچکی خورد.

-جاش میمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی لب زدم.

-مهم نیست.

به چشمانم زل زد.

-یه یادگاری از من.

لبانم را داخل دهانم کشیدم تا مانع باز شدن بغضی شوم که برای بیرون جستن سرسختی میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر میکردم خیلی حرف دارم اما... هرچی فکر میکنم که چی باید بگم هیچی نیست. انگار همه ش فقط بهونه بود واسه دیدن تو... همین قهوه ای های براق.

خیره در نگاهم و آن قطره ای که سمج شده و گوشه ی چشمم جمع شده بود، دستم را بالا برد و آرام روی زخمم

رمان بازار
romanbazar.ir

را بوسید. پلک هایم که ناغافل روی هم افتاد، قطره ای که سمج شده بود شادی کنان روی گونه ام دوید.

قلبم با هر تپش خودش را به دیواره ی سینه ام میکوباند.

در آن لحظه پر بودم از حس های مختلف... حماقت، ترس، تشویش، محبت و حتی... دوست داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتن مردی که بعد آن بوسه با عجله دستم را رها کرد و صندلی اش را عقب برد. کلافه چشم از نگاه خیس بالا کشیده ام گرفت و پاکت سیاهی را که تا آن لحظه متوجه آن نبودم را روی میز به سمتم کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از قدیم رسم بر این بوده که هدیه رو گرفتنی پس نمیدن. سند همون خونه ای که چند ماه خونه ی من و تو شد. بمونه واسه صاحبش.

لبخندی به رویم زد و بلیطش را از روی میزش برداشت و داخل جیب شلوارش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به وکیلت بگو روال کارو مثل همون قبل ادامه بده. انگار نه خانی رفته و نه خانی اومده.

مکثی کرد و رو به من که همچنان در شوک و سکوت نگاهش میکردم پرسید:

-میای برسونمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زدم و لبانم را که میل باز شدن نداشت به سختی و با لرز تکان کوچکی دادم.

-راهی نیست تا خونه.

در جوابم سری تکان داد و گفت:

-عمه رو سلام برسون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم و او با نگاهی به نسبت طولانی، بدون حرف دیگری رو گرداند و به سمت بار و صندوق رفت.

چند دقیقه ای را همان طور خیره به او، بی توجه به ذهن شلوغ و درهم و برهمم ماندم.

کنار در لحظه ای ایستاد. رفتارش برایم عجیب و کمی غریب بود و همین مرا که برای لحظه ای دچار دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتنش شده بودم، از خودم و این یک سالی که بدون او گذرانده بودم دلزده میکرد.

در شیشه ای کافه که بدون هیچ صدایی باز و بسته شد، به قطره هایی که پشت پلک هایم سمجانه آماده ی چکیدن بودند، اجازه دادم تا هر چه میخواهند به حال دل صاحبش و جای خالی او ببارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانستم چند دقیقه است آنجا نشسته ام؟ چند دقیقه از رفتن او و اشک هایی که هر چه پاک می کنم باز هم اثری از آثارشان روی صورتم هست،میگذرد. دلیل این همه اشک و گریه را نمیدانستم. حتی دلیل تپش های قلب

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته ام را... عجیب است، مگر همین را نمی خواستم؟

رفتن و نبودنش را؟

مگر مدت ها نبود منتظر همین روز بودم؟ اینکه بیاد و بگوید «باشد تمام» و همه چیز تمام شود؟ پس دلیل این حال خراب؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

آستین لباسم را روی صورتم کشیدم و به اجبار، تلفنم را که زنگ می خورد جواب دادم.

-الو نادیا؟

صدای پچ پچش از پشت گوشی بی اختیار گوش هایم را تیز کرد.

-کجایی پس تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نادیا؟

-زهرمار... رفتی دو دقه ای برگردیا. کجا موندی پس؟ ننه ت از فکر و خیال تو پس افتاد که... ده بار رفته تا بیرون اومده. هر قبرستونی، با هر مرده شور شسته ای هستی جمعش کن پاشو بیا. از دست رفت ننه ت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام مامان و فکر و خیالی که به جانش افتاده بود، بی اختیار به تنم تکانی داد. صندلی با صدای خیلی بدی از پشت پاهایم عقب رفت و باعث شد نگاه چند نفری که آن گوشه و کنار مشغول صحبت و خوردن بودند به سمت منِ دست و پا گم کرده چرخیده شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال آن چند نفر، در حالی که مانند خودش «اومدم، اومدم» را پشت گوشی پچ میزدم، یکی دو قدم رفته را برگشتم و از روی میز، سندی که داخل پاکت سیاهی، از او برایم یادگار مانده بود را چنگ زدم و به سمت در کافه قدم تند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض خروج دمی از هوای آزاد بیرون را به ریه کشیدم و ناخودآگاه به سمت جایی که قبل از ورودمان به کافه ماشینش را پارک کرده بود چشم گرداندم. چرا فکر میکردم اگر سر بچرخانم او را که پشت رل نشسته و چشمان منتظرش سمت کافه است خواهم دید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره ام را از سمند نقره ای رنگ و راننده ی تقریبا جوانش که میان در نیمه باز ماشین ایستاده بود، گرفتم و گوشم را روی «در خدمت باشیم» پر طعنه اش بستم و مسیر مخالف او را در پیش گرفتم. تمام آن چند دقیقه راه را بدون آنکه متوجه باشم به او فکر کردم. به حرف هایش، نگاهش و آن بوسه ای که داغی شده و پشت دستم را

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزانده بود. به یادگاری که گفته بود از او برایم خواهد ماند. به زخم روی دستم که درد و سوزشش را فراموش کرده بودم. به یقه هایی که گرفته شده و گلوهایی که با هر داد و بیدادی جر خورده بود. تصویر محمد که پیش چشمانم زنده شد، با تنفر کوتاه پلک بستم و همان طور که روی بدنه ی در فشاری می آوردم از پشت دندان های

رمان بازار
romanbazar.ir

چفت شده ام «بر ذاتت لعنت محمد» فرستادم و وارد خانه شدم.

پله ها را با شتاب بالا رفتم و زنگ واحد را فشردم. در بلافاصله توسط مامان که مانتویی با دکمه هایی باز به تن داشت و شالی روی موهایش کشیده بود باز شد.

نفسش را با دیدنم هووف مانند رها کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که منو کشتی!

تمام ناراحتی هایم را پشت لبخندی که به رویش زدم پنهان کردم و از کنارش گذشتم و وارد خانه شدم.

-گفتم که زود میام.

نادیا برایم پشت چشمی نازک کرد و از ماگ سیاه در دستش کمی نوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا رفتی؟

مقنعه ام را از سرم کشیدم.

-رفتم تا سر خیابون برگشتم.

-این چیه دستت؟

پاکت را بی حرف به سمتش گرفتم.

گرفت و نگاه گذرایی به آن انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه این؟

خودم را روی مبلی رها کردم و گفتم:

-سند خونه ی رشت.

نادیا ماگش را پایین برد و از پشت سر مامان چشم و ابرویی آمد.

-میلاد بود بهت زنگ زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به مامان نگاه کردم و سری تکان دادم.

-اومده بود اینو بده؟! سند اون خونه دست میلاد چکار میکرد؟ مگه قبل تموم این برنامه ها به نامت نزده بود؟ چکار داری میکنی ترمه؟ قضیه این بیا و بروها چیه؟

-چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مواخذه گرانه اش لبم را زیر دندانم برد. نمیخواستم بیش از این نگرانش کنم. حق او این همه نگرانی نبود.

-اومده بود بگه داره میره. واسه فردا بلیط داره. داره برمیگرده.

صدایم که بی هوا لرز گرفت، نگاه دزدیدم و به بهانه ی عوض کردن لباسم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض ورودم به اتاق، نادیا پشت سرم وارد شد. پشت سرش را دیدی زد و در را کمی جلو برد.

-بگو ببینم قضیه چیه؟

لبه ی تخت نشستم و نگاهش کردم. در جواب نگاهم سری تکان داد و گفت:

-هر کی گفته پشت گوشای من مخملیه خودش خره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفش بی صدا خندیدم. مشتاق کنارم نشست.

-تعریف کن.

-چی بگم؟

-قضیه همین برو بیاهایی که ننه ت گفت. چکارت داشت اون ذلیل مرده؟

-گفتم که... اومده بود بگه داره میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بره برنگرده.

اخمی کرد و کله ای تکان داد.

-ها؟ چته؟

-هیچی.

بلند شدم و کنار در شیشه ای بالکن ایستادم. آفتاب تا پای دیوار اتاق آمده بود و دیگر نه از آن نسیم اول صبح خبری

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و نه آن گنجشک هایی که میان شاخ و برگ درختان روبروی بالکن بازیشان گرفته بود.

شانه ام را لمس کرد.

-برگرد ببینم.

بی حرف به سمتش چرخیدم. به چشمانم خیره شدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چته؟

بغض کرده شانه ای بالا کشیدم. نگاهش پر از ناباوری شد.

-ترمه؟

بغضم شکست. دستانش به آنی دور شانه هایم حلقه شد.

-هوووش نکنه خرشدی واقعاً؟! چته تو؟ مگه همینو نمیخواستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را میان سینه اش مخفی کردم.

-میخواستم.

-خب... پس حرف حسابت چیه؟ چرا داری زار میزنی؟ اِ

سرتو بیار بالا ببینم.

سرم را عقب بردم و دستی روی صورتم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فقط... دلم براش سوخت.

اخم کرد و با تغییر گفت:

-دلت به حال خودت بسوزه بدبخت. اون بشری که من دیدم لایق دلسوزی نبوده و نیست.

-تنهاست نادیا. خیلی تنهاست.

لب برچید و به دیوار تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه تو نبودی؟ یادت رفته این یه سال چی بهت گذشت؟ کی باعثش شد بدبخت؟ همین لندهوری که الان تو واسش دلسوزی میکنی. اگر یادت رفته چی بهت گذشته برات تکرار کنم یادت بیاد. خون همه ی ما رو کردی تو شیشه این یه سال تا یه کم رو پا اومدی. قضیه خواهرت یادت رفته انگار!

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار باریک کنار در بالکن تکیه دادم و خیره به زمین پیش پایم گفتم:

-قضیه ترنج اونجوری نبود که فکر می کردیم.

دستانش را پشت کمرش به دیوار زد و نگاهم کرد.

-یعنی چی؟

سکوتم اخم هایش را در هم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه؟

کلافه و سردرگم سرتکان دادم و گفتم:

-من... من همه ش میترسیدم قضیه خودکشی ترنج...

میترسیدم ربطی داشته باشه به میلاد و صحبت های چند روز قبلمون با ترنج. اما، اما ظاهراً نبود. ربطی نداشت. اون چیزی نبود که فکر میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا درست حرف نمیزنی بفهمم منظورت چیه؟ میخوای بگی یعنی چون ربط نداشت حاضر بودی با میلاد...

سرم را به تندی تکان دادم و گفتم:

–نه... نه نادیا. اشتباه نکن. من خیلی وقت بود حس میکردم یه جایی باید این رابطه تموم شه. من، من کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبخت نبودم. خیلی وقت بود رفتارش آزارم میداد.

اذیتم میکرد.

-خب؟

تکیه ام را از دیوار گرفتم و قدم زنان تا وسط اتاق رفتم.

-گفتم که... دلم براش سوخت. کاش میشد کمکش کرد.

-وا دادی بیچاره. داری خودتو گول میزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. پوزخندی زد و جلو آمد.

-توروخدا انقده ساده نباش ترمه. میلاد خیلی زرنگ تر از اونیه که فکرشو بکنی. اون چم و خم آدمی مثل تو رو از بره. میدونه چه سیاستی به کار ببره که تو رو رام خودش کنه. الانم دقیقا داره همون کارو میکنه.

-داره میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست داری نره؟

بلاتکلیف شانه ای بالا کشیدم.

-نمیدونم... نه. من الان واقعاً نمیدونم حسم چیه؟ دوسش دارم، ندارم. فقط میدونم اون آدمیه که واقعا احتیاج به کمک داره. نمیدونم شاید اگه میموند...

دستانم را در هوا تکانی دادم و کلافه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمکش میکردم. بدون هیچ رابطه ای... بدون اونکه به اون چند ماه با هم بودنمون فکر کنم. کمکش میکردم چون دردشو میفهمم. تنهاییشو میفهمم.

-تو خلی...

پوزخندی زد و از روی تخت ماگش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد اگر میموند همینی بود که الان بود. چون ذات این بشر پر از خودخواهیه. پر از دیدن خودش و ندیدن توئه. فرصت طلبی از ویژگی های بارز اونه. یه آدمی که بلد بود چطور از سادگی تو سواستفاده کنه و اونو به بهترین وجه ممکن به نفع خودش برد بزنه. گاهی با خودم فکر میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا صدتای اون محمد عوضی شرف داره به برادرش.

محمد هر چی بود نامرد نبود.

-تموم آتیشا از گور اون بلند میشه. مسبب حال من و میلاد اونه.

مقابلم ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشتباه میکنی. مسبب حال جفتتون انتخاب غلطتونه. لجبازی، حسادت و خیلی چیزای دیگه باعث شد جفتتون اینجا باشین که هستین. هم تو باید میدونستی که با وجود محمد نمیشه و هم میلاد میدونست که با ازدواج با تو نمیشه برای همیشه قید برادر و خانوادشو بزنه. یه روزی،

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جایی ته این قصه بلاخره بسته میشد. دیر و زود داشت بالاخره.

ضربه ی آرامی روی گونه ام زد و گفت:

-بهش فکر نکن. بذار بره. میلاد آدم تو نبود. تو موقعیت های خیلی بهتری پیش رو داری. به خودت فرصت بده.

-از در کافه که اومدم بیرون دلم میخواست منتظرم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سگ مصب اگه این مرضو نداشت اُکازیونی بود واسه خودش.

به خنده ام خنده ای زد و گفت:

-هر بار میدیدمش تو دلم تف و لعنتش میکردم و میگفتم ای حرومت بشه ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس همونه چشم تو دنبال زندگی من بود که شد این حال و روزم.

با خنده به سمت در رفت و گفت:

-والا دروغ چرا بیشتر دنبال تخت و تشکت بود و اون بغلی که بلاخره حرومت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به 《کثافت》 ی که گفتم با صدا خندید و در حالی که با صدای بلند برای مامان میخواند از در بیرون رفت.

به چهارچوب در تکیه داد و با لبخند رفتنش را تماشا کردم.

-مهین تاج

آفت

رمان بازار
romanbazar.ir

شهپر

مهوش، پریوش

چه بد کرد

غلط کرد

شوهر کرد

همه را دربدر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو خونین جگر کرد.

از پشت بغلش کرد و بوسه ی محکمی از گونه ی مامان که از خنده کبود شده بود گرفت و گفت:

-والا به خدا. مینشستی خونه بابات اینم نمی زائیدی که هممونو خون به جگر کنه.

مامان خندان و محکم در آغوشش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین یه چیزی بیارم بخور.

نادیا خندان نگاهم کرد و با قرو اطوار همان طور که پشت میز می نشست اشاره ای به مامان و کنارشان کرد.

در حالی که با اداهایش ناخودآگاه لبخندی روی لبم جا خوش کرده بود، نفسی گرفتم و از لای در ساعت روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار را نگاهی انداختم. تا وقت پروازش کمتر از پانزده ساعت دیگر زمان بود.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۱

*****

-کورشدی.

خندید و همان طور که مشغول تایپ کردن بود پرسید:

-نمی خوابی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای خیسم را که اسیر حوله ی کوچکی بود، آزاد کردم و به انتهای راهرو نگاه کردم. باریکه ی نوری که از لای در اتاق مامان میتابید، قسمت کوچکی از راهرو را روشن کرده بود.

-شمیم میپرسه کی راه می افتین؟

-نصفه شبی وقت گیر اورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید:

-پژمان دعوا داره. میگه سرخود با اجازه کی میخوای پاشی بری؟

-چکاره ن اونوقت ایشون؟

سرش را از روی متکا بالا آورد و خندان نگاهم کرد.

-سرخره فعلاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم.

-عوضی.

-با منی یا اون؟

خندان تکیه ام را از در گرفتم و گفتم:

-جفتتون. دل بکن از اون گوشی بگیر بخواب. نصفه شبه.

روی شکمش چرخید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخواد بیاد خواستگاری.

سرجایم ایستادم و نگاهش کردم.

لبش را کج کرد و متفکر گفت:

-میگه نمیخوام دیگه اینطوری ادامه بدم.

-راستشو بگو چقد سوسه میای براش؟

خندید و گوشی را کنار گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی به جان تو.

-ظهر یه چیزی گفتی، همون خودتی.

با صدا خندید و گفت:

-میخوام در موردش جدی فکر کنم.

لبخندی زدم.

-مبارکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسرخوبیه.

-با انتخابش معلوم کرده.

خنده ای کرد و با چرخ کوتاهی دوباره به کمر خوابید.

-فکر میکنم دوسش دارم.

-توهمه، قول میدم صبح که پاشی بگی چرت گفتی.

خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقصیر این توله س. نصفه شب که میشه وقت گیر میاره از اون حرفا میزنه. نمیدونه بی جنبه م دیگه. نمیای؟

-یه سر به مامان بزنم.

- مگه بیداره؟

-چراغ اتاقش روشنه.

-برو پس.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به کندی از او که تلفنش را از کنارش برداشت و مشغولش شد، گرفتم و به طرف اتاق مامان به راه افتادم.

کنار در لحظه ای ایستادم و گوش خواباندم. صدایی نبود. ضربه ی آرامی روی در زدم و بدون آنکه منتظر جوابی بمانم روی در فشاری آوردم. در به آرامی تا نیمه رفت و دستان مامان با صدای در بلافاصله به سمت میز دراز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قابی که در دست داشت را روی میز گذاشت و در حالی که سعی در پنهان کردن صورتش داشت، پرسید:

-بیداری هنوز؟

-بیام تو؟

دستمال مچاله شده اش را زیر بینی اش کشید و لبخندی روی لب های بی رنگش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره مامان. بیا تو.

وارد اتاق شدم و به قابی که مامان با عجله آن را روی میز گذاشته بود نگاه کردم. درون قاب من بودم و ترنجی که دست به سینه ایستاده بود و لبخند کوچکی روی لبانش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که سمت مامان رفت، لبخند عجولی زد و کنار خودش برایم جا باز کرد.

–حموم بودی؟

به حوله ی نمدار که میان دستانم بود نگاه کردم و سر تکان دادم.

–موهاتو خشک میکردی. سرما میخوری اینطوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تنش تکانی داد.

-بذار سشوار بیارم واست...

-نمیخواد، خودش خشک میشه.

-سرما میخوری.

-نمیخورم. عادت دارم.

لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نادیا خوابید؟

-نه بیداره.

-تو چرا نخوابیدی؟

شانه ای بالا کشیدم و نگاهم را به قاب روی میز دادم.

-گفتم حتماً خوابی. از صبح رو پایی، خسته ای.

-خسته نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو از کجا آوردی؟

نگاهش را چرخاند و پر بغض گفت:

-از آلبوم عکساتون. یکساله جاش اینجاس. عادتم شده قبل خواب نگاهش کنم تا چشام سنگین بشه و خوابم ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه سفر سه چهار روزه بود. محمدم همرامون بود. برنامه شو خود محمد ریخت. یادمه ترنج زیاد راضی به اومدن نبود. به اصرار من اومد.

-یادمه...

-ازت خواستم توام بیای ولی مثل همیشه بهونت کارت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزد. یک پایم را روی تخت گذاشتم و کاملاً به طرفش چرخیدم.

-پشیمون نیستی مامان؟

نگاهش را از چشمانم فراری داد و گفت:

-من فقط خواستم خوشبخت باشین.

-سرمو بذارم رو پات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهم کرد.

-بذارم؟

سر تکان داد و خودش را از تخت بالا کشید. تکیه اش را به تاج تخت داد و آرام و پر بغض روی پایش ضربه ای زد.

لبخندی زدم و سرم را به نرمی روی ران پای جمع شده اش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دراز کرد و حوله ای که همچنان میان دستانم داشتم را گرفت و کنارش گذاشت.

-یادمه بابا که دیر میکرد جفتمون همین طوری منتظرش میموندیم تا بیاد. همه ش اصرار داشتی برم بخوابم. اما من تا بابا نمی اومد دلم راضی نمیشد. دستات همین طوری تو

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام برام قصه میگفت. سایه ی بابا که می افتاد رو شیشه ی اتاق نمیفهمیدم چطور خوابم میبرد. آروم میشدم انگار.

نگاهم را بالا بردم و از همان پایین نگاهش کردم.

-دیشب هر چی منتظرت شدم نیومدی.

قطره ای از روی چانه اش چکید و روی گونه ام افتاد.

-دلم برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه هایش بی صدا لرزید.

نگاهم را گرفتم و صورتم را روی پایش محکم کردم.

–خیلی وقته دلم برات تنگ شده. اون چند باری که اومدی تا پشت در خونه م، در زدی و صدام کردی جون دادم برات. دلم برات تو سینه م پر پر میزد اما دلمم ازت گرفته بود. هیچ وقت نبودی مامان. هیچ وقت نگامو نخوندی،

رمان بازار
romanbazar.ir

التماسمو ندیدی. نفهمیدی چقد دلم مثل الانمونو میخواد.

من و ترنج خیلی تنها بودیم.

لرزش صدایش بی اختیار دست و پایم را داخل شکمم جمع کرد.

-معذرت میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی زدم و پشت دست زخمی ام را بین صوررتم و پای او گذاشتم. سوزشش کوتاه چشمانم را بست.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

–دیر فهمیدم. وقتی فهمیدم که هیچ کدومتونو نداشتم. نه تو رو... نه ترنجمو... دیر شده بود اما خواستم جبران کنم. خواستم حالا که خواهرت نیست، ترنج نیست، تو رو داشته باشم. قبولم نکردی... هر بار اومدم پسم زدی. کاری ازم ساخته نبود. خراب کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج ذاتاً بچه ی آرومی بود، اما من نه... سرسخت بودم. خودتم میدونستی، سرسختی میکردم، لجبازی میکردم، تو روت در می اومدم تا شاید دلیل سرتق بازیامو بفهمی. بفهمی که نبودن تو دلیل تموم بهونه هامه. نفهمیدی... از یه جایی به بعد دیگه خسته شدم. اولویت تو همیشه کارت بود، نه بچه هات.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سردته؟

سرم را بالا انداختم و پرسیدم:

-میلاد پسر داداشت بود. چرا باهاش مخالف بودی؟

نگاهش را که هنوز ردی از اشک های خشک شده اش

داشت به چشمانم داد و گفت:

-یه نگاه به خودت بندازی میفهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد دلیل نیمی از حال منه. بقیه ش چی؟

دست دراز کرد و گوشه ی پتو را روی تن جمع شده ام انداخت و گفت:

-برای هم ساخته نشده بودین. نه تو آدم اون بودی نه اون، آدم تو... میلاد شبیه محمد نبود. از همون بچگی تخس و نحس بود. لجباز، سرتق... توران و حسین رو ذله میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادمه حسین تا میخورد میزدش اما حریف نمیشد که نمیشد. روز به روزم بدتر میشد. نگران بودم. میدونستم کنارش دووم نمیاری. میشناختمت. میدونستم با تموم لجبازیا و اذیتات روحیه ت حساسه. ضربه پذیره. از اون طرفم توران بود و داداشم. عمراً توران میتونست تورو به عنوان عروس قبول کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از همون بچگی از من خوشش نمی اومد.

لبخندی به نگاهم زد و موهایم را از روی صورتم کنار زد.

-لیاقتتو نداشتن.

صورتم را کاملا به سمتش چرخاندم و خیره در نگاهش گفتم:

-اگر به جای میلاد محمد بود چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را نرم روی ابروهایم کشید و گفت:

-چرا تمیزشون نمیکنی؟

-میلاد و محمد باهم دعواشون شده. دیشب، وقتی برگشتم.

نفسی از سینه گرفت و گفت:

-تو واقعاً محمدو دوست داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی فکر سرم را بالا انداختم.

-دوسش نداشتم. ندارم.

-میلادو چی؟

طولانی نگاهش کردم. سرش را برایم تکان داد. بی اختیار سر چرخاندم و ساعت روی میز را نگاه کردم.

-تا نیم ساعت دیگه میپره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناراحتی؟

شانه ای بالا کشیدم و برای دقیقه ای به نسبت طولانی چیزی نگفتم.

منتظر فقط نگاهم کرد.

-کنارش خیلی اذیت بودم اما انتخابم بود. دلم میخواست قبولش کنم. دوسش داشته باشم. داشتم تلاش میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوسش داشته باشم. شاید میتونستم دوسش داشته باشم اگه، اگه قضیه ترنج پیش نیومده بود.

-اذیتت میکرد؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-دست خودش نیست. مریضه. احتیاج به درمان داره. یکی رو میخواد کمکش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی کمکش کنه؟... خانواده ش؟ پدرش؟ مادرش؟ کی؟...
اون که از همه بریده. کسی براش نمونده... قضیه خودتون به کجا رسید؟

-گفت به گلاره بگم روال کارو دنبال کنه.

-واسه چی اومده بود؟ واسه چی رفت اصلاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش نگفتم علت آمدنش محمد بود و علاقه ای که قبل تر ها بود. برایش نگفتم دلیلش تنفر از من بود و محمد!... نگفتم آمده بود بسوزاند و برود. نگفتم آمده بود مرا میان باتلاقی از چراها رها کند و برود. نگفتم آمده بود یادگاری اش را روی دستم مهر کند و برای همیشه مرا به یاد زخم و اتفاقی بیندازد که از او برایم یادگار مانده بود. به یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارو فندکی که میان حال خرابمان روی تخت خانه ی محمد مانده بود.

-میتونم امشبو پیشت بخوابم؟

لبخند گشاده ای به رویم زد و گفت:

-فکر کنم تخت به اندازه ی جفتمون جا داشته باشه.

بالشتی از پشت کمرش بیرون کشید و کنارش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا سرتو بذار اینجا کنار خودم.

لبخندی به رویش زدم. دستش را از روی صورتم رد کرد و کلید چراغِ پایِ تخت را زد. سرش که کنار سرم روی بالشت نشست، صورتم را جلو بردم و آرام روی گونه اش را بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را روی گونه ام گذاشت و با صدایی که رنگ و بویی از بغض داشت گفت:

-بخواب.

لبخندی زدم و سرم را کمی چرخاندم.

عقربه های زرد رنگ ساعت بی اختیار چشمانم را خیس کرد. رو به مامان چرخیدم و زمزمه وار گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بغلم میکنی؟

بدون هیچ حرفی بالاتنه ام را میان آغوش و سینه اش کشید. نفس لرزانش را کنار گوشم رها کرد و گفت:

-بخواب. بخواب عزیز دلم.

پلک بستم و سعی کردم حالا که آرامش بخش ترین آغوش جهان مرا در بر دارد، ذهنم را از تمام اتفاقات این

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزه خالی کنم. از میلاد، ترنج... محمد و خانه اش، مهراد و آن چند ساعتی که در خلوت میان خانه اش گذشته بود و حتی... پیام ناشناسی که برای نادیا درباره ی گمانم به ارسال کننده اش گفته بودم و او اطمینان داده بود هر که هست میلاد نیست و کمی، فقط کمی خیالم را از بابت او راحت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفتم و بوی عطر تنش را با یک دم عمیق به ریه کشیدم. خواب میان آغوشش زودتر از آنچه که فکر میکردم به سراغم آمد. بدون آنکه نیاز باشد مثل هر شب قبل خواب به قرص هایی پناه ببرم که میتوانستند ساعاتی مرا میان بی خبری فرو ببرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

-کجا موند پس؟ دوساعته ما رو اینجا علافِ خودش کرده ها!

به نگاهم کله ای تکان داد.

-ها؟

تکیه ام را از ماشینش گرفتم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چته تو؟

اخمی کرد و گفت:

-حوصله ندارم.

-دیگه؟

با فشاری به دستانش، خودش را بالا کشید و روی کاپوت نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دعوام شده.

نگاهش کردم. خیره به روبرو شانه ای بالا کشید و گفت:

-دیروز دیدمش. باهام سرسنگین بود. انگاری باورش شده، فکر کرده خبریه. میگه گفتم نرو نباید میرفتی. منم که میشناسی، یهو آمپر میچسبونم. گفتم دوبار تو روت خندیدم یابو برت داشته انگار. برو بذار باد بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم. اخمی کرد و گفت:

-ترمه جدی جدی رفت!

-الان منو تفهیم کن بفهمم دقیقاً ناراحتیت سر چیه؟ هوا برش داشتن اون یا رفتنش؟

-سگ شدن خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و با دیدن مردی که با عجله از در خارج میشد جلو رفتم.

-بفرما خانوم. ببخشین منتظر موندین. باید زنگ میزدم آقای دکتر کسب تکلیف میکردم.

لبخندی زدم و کوتاه تشکری کردم.

در جوابم سری تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خدا رحمت کنه خواهرتونو... همون اوایلی که خونه رو اجاره کرده بودن یه چند باری با آقای دکتر دیدمشون. بِه از شما نباشن خانوم خوبی بودن.

دسته کلید را میان مشتم فشردم و با ناراحتی تشکر کوتاهی گفتم.

–با من امر دیگه ای ندارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم.

-کاری داشتین من همین جام خانوم.

تشکر کردم و مرد «با اجازه» ای گفت و به سمت اتاقش رفت.

به نادیا که بی حوصله کنار آسانسور منتظر ایستاده بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا دیگه.

هوای گرفته ی پارکینگ را با یک نفس عمیق به ریه کشیدم و مشتم را داخل جیبم بردم. دو روز پیش بود که تماس گرفته و گفته بود که آپارتمان حاضر و آماده است. گفته بود که سنگ هایش را با صاحب خانه وا کنده و قرار و مدارها را تماماً گذاشته است. خواسته بود جایی قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذاریم تا کلیدها و قولنامه ی جدید را تحویلم دهد.

برایش از سفر چند روزه ام گفته بودم و نتیجه اش شده

بود امروز و کلیدهایی که به خواست خودش تحویل

نگهبان ساختمان داده بود تا به وقت نیاز به دستم برساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دو روز پیش تا به الان دیگر خبری از او نداشتم. فقط شب همان روز یک پیام کوتاه داخل تلگرام که پرسیده بود:

《خبر جدیدی از یارو نشد؟》 و من در جوابش تنها به یک 《نه》 کوتاه بسنده کرده بودم. حدود چهار روز از آن صبحی که با زنگ شمیم و پیام آن فرد ناشناس شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود میگذشت. دو روز اول کم و زیاد ذهن شلوغم درگیر پیامش بود، اما آرام آرام و با حرف های نادیا و شمیم او و پیامش را به پستوی ذهنم فرستادم و فکرم را از او خالی کردم.

به کله ای که نادیا پرسان برایم تکان داد، سری بالا فرستادم و همراهش از آسانسور بیرون آمدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طول راهرو را نگاهی کرد و گفت:

-کدومه؟

به دری که انتهای راهرو بود اشاره کردم. مسیر نگاهم را گرفت و گفت:

-با خودم گفتم حالا که اوضاع تقریباً اوکی شده کنار مامانت میمونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید بزرگی از دسته کلید جدا کرده و داخل قفل حفاظ در بردم و گفتم:

-ربطی نداره. مگه نمیشه اوضاع اوکی باشه و هرکدوممونم ور خودمون باشیم؟

بی حوصله شانه ای بالا کشید.

-چی بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کردم و تعارفش کردم.

–برو تو...

داخل خانه سرکی کشید و آرام وارد شد.

–چه خوبه اینجا.

در را پشت سرم بستم و نگاه سرسری به آشپرخانه و نشیمن کوچک خانه انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز تمیز و مرتب سر جای خودش بود. دیگر نه از آن جعبه هایی که اینطرف و آنطرف خانه خبری بود و نه گرد و غباری که روی تک تک وسایل چیده شده ی خانه بود. همه ی وسایل و جای جای خانه از تمیزی برق میزد.

صدای نادیا را از میان بالکن کوچک خانه شنیدم.

-اینجا رو دیده بودی ترمه؟ بیا ببین چه ویوی خوبی داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی پیشخوان انداختم و وارد آشپزخانه شدم.

-چایی بذارم؟

در شیشه ی بالکن را بست و گفت:

-کم چایی ببند به اون خیکت. یه کم کلاس کارتو بیار بالا لطفاً.

خندیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چایی ایناهاش، میدونم هست. مابقی چیزا که به کلاس شما بخوره رو نمیدونم تو خونه دارم یانه. فعلاً به همین چایی قناعت کن تا سر فرصت ببینم چی هست چی نیست.

در یکی از اتاق ها را باز کرد و گفت:

–این چرا خالیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کتری را زیر شیر آب گرفتم و کوتاه نگاهش کردم.

–اونو قراره بچه م بیاد پرش کنم.

خندید و در آن یکی اتاق را باز کرد.

–خدا بابای بچتو رحمت کنه.

نیشخندی زدم و کتری را روی اجاق گذاشتم. فندک زدم

و به صبح روزی که میان غرولند نادیا، در حال چک کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام هایم کنار مامان می نشستم فکر کردم. ساعتی میشد مقابل خانه داخل ماشینش منتظرمان بود،همان موقع پیام محمد را که برایم نوشته بود «میلاد رفت، ده دقیقه ای هست پریده» خوانده بودم.

پیامی که حدود پنج صبح همان روز برایم ارسال شده بود.

-اینجا رو هم قراره جناب همسر بیاد پرش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار در باز اتاق ایستادم و نگاهی به فضای تقریبا خالی اش انداختم.

-مگه تخت و بساط نداشته اینجا؟

تکیه ام را به چهار چوب در دادم و گفتم:

-داشته...

در یکی از کمدها را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوپس؟

-مهراد داده رفته.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۲

از پشت لنگه در باز کمد نگاهم کرد.

-واا، واسه چی؟

شانه ای بالا کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینطوری بی اثاث که نمیشه.

صدای سوت کتری نگاهم را عقب برد. به کندی تکیه ام را از در گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم.

-وقت زیاده حالا.

پشت سرم بیرون آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره به تو باشه که شب و روزتو حاضری رو همین کاناپه تموم کنی.

در حال دم کردن چای گفتم:

-حوصله ی اینکه بپوشم برم این مغازه اون مغازه رو بگردم ندارم. فعلاً کارای مهم تری دارم.

در یخچال را باز کرد و نگاه اجمالی انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خشکی بر و بیابون گفته زکی...

خندیدم:

-عصر میریم میخریم پرش میکنیم.

از پشت میز صندلی بیرون کشید و نشست.

-گفتی کارای مهم تری داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر دم کشیدن چای تکیه ام را به کابینت دادم و گفتم:

-چند روزه دارم به پیشنهاد استاد فکر میکنم.

کنجکاو نگاهم کرد.

-دارالترجمه...

چشم گرد کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی خیال ترمه. میدونی چقد باید هزینه کنی؟

چرخیدم و لیوانی از بالای سینک برداشتم.

-میدونم. ولی فکرش خوره شده فعلاً.

-اصلاً مگه میتونی؟ رشته ت ربط داره مگه؟

لیوان را از چای نصفه کردم و مقابلش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-استاد میگفت آموزش خوندی ولی هزینه کنی با مدرکت میتونی بزنی.

لیوانش را برداشت و جرعه ی کوچکی از چای داغش نوشید.

-الان بحث همون هزینه س. از کجا میخوای جور کنی؟ داری اینقدی که سرمایه کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی ای پیش کشیدم و مقابلش نشستم:

-اون شب تو راه برگشتِ خونه ی استاد مامان گفت میتونم رو کمکش حساب کنم.

-خب این که خیلی عالیه.

لبم را جویدم و گفتم:

-نمیدونم... نمیخوام به خاطر من...

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرت نگو ترمه، مهوش هر چی داره مال توئه.

صدای زنگ نگاهم را از روی شانه ی او سمت در کشاند.

صندلی ام را عقب کشیدم و ایستادم.

–مامان هر چی داره مال خودشه. حاصل زحمتای چندین و چند سالشه.

–اون کرده واسه کی؟ واسه شماها دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش گذشتم و اشاره ای به لیوانش زدم.

-چایتو بخور.

نگاه اخم دارش را از صورتم گرفت.

-حالا انگار چی داده به ما.

لیوانش را بالا آورد و نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی مهمه یه آب زیپو! میذاشتی لااقل یه کم رنگ بگیره بشه بهش گفت چایی.

خندیدم و از چشمی در بیرون را نگاهی انداختم. با دیدن همان مردی که کلیدها را برایم آورده بود، شالم را روی موهایم کشیدم و در را باز کردم.

با باز شدن در، مرد قدمی عقب گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شرمنده مزاحم شدم. اینو یه آقای آوردن دم در گفتن بدمش به شما.

نگاهم از روی صورتش گذشت و به باکس بزرگی که در دست داشت رسید.

-برای من؟

دستش را جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله خانوم گفتن بدمش شما.

با نگاهی به نادیا که کنارم می ایستاد، به کندی دستم را جلو بردم و باکس را گرفتم.

-نگفتن از طرف کیه؟

سر تکان داد.

-نه خانوم. چیزی نگفتن به من.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب تشکری کردم و به او که با گفتن «با اجازه» ای به سمت پله ها میرفت نگاه کردم.

نادیا در را با صدا بست و باکس را از دستم گرفت:

-بده ببینم چیه.

کنار پیشخوان ایستاد و در جعبه را برداشت.

جیغ خفه اش نگاه متفکرم را سمت او کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای چقد خوشگلن اینا...

نگاهم کرد.

-ترمه بیا.

کنارش ایستادم و از روی شانه اش به گل های رزی که کنار هم و به زیبایی داخل باکس چیده شده بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار کیه به نظرت؟

نگاهش کردم و متفکر شانه ای بالا کشیدم.

-مناسبتش چیه؟

لب زدم 《نمیدونم》 و تلفنم را از جیب مانتوام بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا دست به چانه، در حالی که نگاهش روی گل ها گیر کرده بود، تکیه اش را به پیشخوان داد و ایستاد.

در حال باز کردن تلفنم وسط نشیمن ایستادم و با دلهره به پیام تازه ای که برایم رسیده بود چشم دوختم.

احتیاجی به باز کردن پوشه نبود وقتی پیام کوتاهش به خوبی مقابل چشمانم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

《تولدت مبارک》

-میشه کار محمد یا...

سر تکان دادم و با صدای لرز گرفته ای گفتم:

-امروز چندمه؟

-سی ام. چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر گرداندم و به در بسته ی خانه نگاه کردم. پاهایم که بی اختیار به سمت در شتاب گرفت، صدای او را که نامم را بلند و پرسوال میخواند شنیدم. توجه ای نکردم و از خانه بیرون آمدم. با دیدن چراغ روشن آسانسور و شماره ی بالای در بدون آنکه بایستم، به تندی و یک نفس از پله ها سرازیر شدم. صدای قلب کوبانم را به همراه صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

پرحرص نادیا و قدم هایش که به فاصله ی چند پله درست از پشت سرم می آمد شنیدم و اعتنا نکردم. در آن لحظه تمام فکر و توجه من آن باکس پر از گل بود و پیام فرد ناشناسی که با نبودن چند روزه اش فراموشش کرده بودم.

انعکاس صدای قدم های بلندم داخل پارکینگ مرد را از اتاقش بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به او در را باز کردم و بیرون رفتم. دستم را روی سینه ام که پرشتاب بالا و پایین می شد گذاشتم و در حالی که دمی از هوا میگرفتم نگاهم را چرخی اطراف دادم.

-چیزی شده خانوم؟

چرخیدم و نفس بریده پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون آقایی که... که بسته رو آوردن؟

مرد نادیا را که نفس زنان به در تکیه داده بود نگاه کرد.

-پیک بودن خانوم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۳

نادیا نفسش را فوت کرد و جلو آمد:

–چی شده ترمه؟ قضیه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بار دیگر انتهای کوچه را نگاهی انداختم و کلافه از بازویش گرفتم:

-هیچی... بریم تو.

مرد مسیر نگاهم را گرفت و گفت:

-چیزی شده خانوم؟ اتفاقی افتاده؟

کنار در مکثی کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، فقط...

مرد منتظر نگاهم کرد.

-اگر مثل قضیه امروز تکرار شد قبل هر چیزی حتماً خبرم کنین.

مرد «چشم» ی گفت و کنار اتاقش ایستاد. به تشکر زیر لبی ام سری تکان داد و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض بسته شدن درهای کابین نادیا رو ترش کرد و پرسید:

-قضیه گلا چیه ترمه؟

پیشانی ام را فشردم و گفتم:

-باور کن خودمم نمیدونم.

-نمیدونی و یهو جنی شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم. صفحه اش را باز کردم و به دستش دادم.

نگاهش را به کندی از صورتم گرفت و به صفحه داد.

ـخب؟

از کنارش گذشتم و از آسانسور که داخل طبقه می ایستاد بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گلا کار خودشه.

-کی؟

با اخم نگاهش کردم و وارد خانه شدم. لبه ی مبل نشستم و به باکسی که روی پیشخوان رها شده بود نگاه کردم.

-این یارو کیه ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ای بالا کشیدم. آمد و کنارم نشست. گوشی را روی میز گذاشت و خیره به میز، متفکر لب زد.

-یعنی چی؟

بی حرف نگاهش کردم.

-تو میگی کار میلاده؟

سری تکان داد و چشمانم را به سمت پیشخوان چرخاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید خواسته اینطوری غافلگیرت کنه، ها؟

-میلاد که ایران نیست. بعد اونم از کجا میدونست من اینجام؟ میلاد از قضیه این خونه اصلا خبر نداره نادیا.

-مهراد؟ هوم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه شدی؟ مهراد واسه چی باید برام گل بفرسته؟

اصلاً مگه منو چقد میشناسه که بدونه تولد من کیه؟

پوفی کشید و به عقب تکیه داد.

-محمدم گاگول تر از این حرفاس که بگم کار خودشه.

تلخندی زدم و همان طور که از جا بلند میشدم گفتم:

-محمد روز روزشم از این اداها نداشت. الان که...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پیشخوان ایستادم و داخل باکس را نگاهی انداختم.

-تازه داشتم فراموشش میکردم. باور کرده بودم بازیه.

بلند شد و کنارم ایستاد.

-هر کی هست خوشش اومده از این موش و گربه بازی.

نگاهش کردم.

-میترسم نادیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابم چیزی نگفت. تنها نفسی گرفت و وارد آشپزخانه شد. لیوان نیم خورده اش را از روی میز برداشت و داخل سینک خالی اش کرد.

-اَه دلم به هم خورد. یاد لیوانای تو آزمایشگاهمون افتادم.

به حرفش بی اختیار خندیدم و گفتم:

-گمونم دیگه درست و حسابی دم کشیده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانش را آب زد و قوری را برداشت.

-زنگ بزنم شمیمم بیاد؟

خیره به صفحه ی تلفنم گفتم:

-بزن.

-چی قراره بدی بخوریم؟ یخچالتم که خالیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش همان طور که نگاهم روی پیام تبریک او بود، گفتم:

-بگو سر راه که میاد یه چیزی بگیره.

-چی؟

عقب رفتم و روی مبل نشستم.

-هر چی شد. فرقی نمیکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دودلی هایم را کنار زدم و برایش نوشتم:

《گلا رو تو فرستادی؟》

منتظر به صفحه ی پیامم چشم دوخت و در همان حال هم صدای نادیا را شنیدم.

-حالا واقعاً تصمیمت جدیه؟

روی پیشخوان خم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون دارالترجمه.

-آره.

-کجا؟ اینجا یا تهران؟

شانه ای بالا انداختم.

-در مورد جاش فکر نکردم. باید با استاد مشورت کنم.

به همان حالی که بود از لیوانش کمی خورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صد در صد تهران بهتره. موفقیتش تضمین شده س.

-نمیدونم. بحث رفتن و اومدنشم هست.

-وسیله زیر پات باشه اونقدرام سخت نیست.

با ته گوشی ضربه ی روی پایم زدم و گفتم:

-باید با مامان حرف بزنم.

لبخندش دندان نما شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلاً واسه اینکه بتونه جبران مافات کنه و دلتو به دست بیاره هر چی بگی رو جفت تخم چشاش میذاره.

لبخند تلخی زدم و به صفحه ی روشن تلفنم چشم دوختم.

-خیلی خوشحالم رابطه ت با مهوش اوکی شد. جفتتون به هم نیاز داشتین. هردوتون تنها بودین.

رمان بازار
romanbazar.ir

《خوشت نیومد؟》

-کیفمو ندیدی؟ یه زنگ بزنم شمیم ببینم میاد یا نه؟

برایش نوشتم:

《چرا، خوشم که اومده. ولی یه عادت بد دارم. اونم اینه که تا ندونم هدیه از طرف کیه نمیتونم قبولش کنم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه به نادیا که کیفش را از کنار پنجره برمیداشت نگاه کردم و پیام رسیده اش را خواندم.

《آشنا میشیم. یواش یواش.》

با اخم و به تندی برایش نوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«ببین جناب... من انقده واسه خودم درگیری فکری دارم که وقتی واسه بازی شما نداشته باشم. یا میگی کی هستی یا تو رو به خیر و ما رو به سلامت.»

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۶]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۴

رمان بازار
romanbazar.ir

«چی میخوای بدونی؟»

«کی هستی؟»

«چطوری معرفی کنم بشناسی؟»

«منو از کجا میشناسی؟ ترنجو؟»

«زیاد نمیشناسم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کردم و با نگاهی به عقب و در باز بالکن و نادیایی که با تلفن مشغول صحبت بود، پاهایم را از مبل بالا کشیدم و نوشتم.

《نمیشناسی و روز تولد منو از بری و گل میفرستی؟ نمیشناسی و پیام ترنجو برام میفرستی و اظهار تاسف میکنی بابت خواهرم؟ منو احمق فرض کردی؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

«خواهرتو میشناختم.»

«ترنجو؟»

صدای در بالکن برای لحظه ای حواسم را از پیامش پرت کرد.

«تیام.»

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه به گوشی که میان انگشتانم بود چشم دوختم و در همان حال هم صدای نادیا را شنیدم.

-زنگ زدم. فهمید قضیه چیه و کجاییم کلی ذوق کرد. گفت تا نیم ساعت دیگه اینجاس. گفتم سر راه یه چیزیم بگیره بیاد کوفت کنیم. من دلم قهوه میخواد. مطمئنی نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را کمی روی پاهایم کشیدم و در حال نوشتن زمزمه وار گفتم:

-نمیدونم. کابینتا رو بگرد.

《تیام؟!》

-کون گشتن داشتم که از تو نمیپرسیدم! بیا خودت بگرد بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه گوشی را روی مبل رها کردم و گفتم:

-میخوای دوتا کابینتو بگردی ها!...

-چته؟

سری بالا انداختم و در یکی از کابینت ها را باز کردم.

-با کی چت میکردی؟

-هیشکی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای برات یه دهن عَرعَرم بکنم؟

در کابینت را محکم رها کردم و شانه ام را که دردی داخلش پیچید گرفتم.

نادیا خیره خیره نگاهم کرد و به آرامی پیشخوان را دور زد.

-خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ای ناغافل روی گونه ام چکید.

-ترمه!

تکیه ام را به سینک زدم و شانه ام را مالشی دادم.

-نمیخوای بگی چی شده؟ ترمه فکر نکن چیزی نمیپرسم حالیم نیست. هم من هم شمیم میدونیم یه چیزی شده که نمیگی. یه چیزی جدای از موضوع میلاد و اومدن و

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنش!... قضیه چیه ترمه؟ به خدا نگرانتیم. همه ی فکر و ذکرمون شده تو... چرا حرف نمیزنی؟ از کی دیگه ندار نیستیم؟

-گاهی یه اتفاقی می افته، یه چیزایی میشه که ترجیح میدی خودت بدونی و خودت.

-چی شده مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زدم و در کابینتِ پشت سرش را باز کردم. نگاهم را کوتاه داخل طبقه چرخاندم و با دیدن قوطی قهوه، آن را از ته طبقه بیرون آوردم.

-زحمت درست کردنش با خودت.

قوطی را از دستم گرفت و روی سنگ گذاشت.

-نمیگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم و از کنارش گذشتم.

–نمیدونم، شاید بعد ها گفتم. الان خودمم گیجم. هر روز که میگذره، با هر خبر جدیدی که میشنوم گیج ترم میشم. پذیرفتنش سخته. نمیتونم، نمیخوام باور کنم.

–چی رو؟

تلفنم را از روی مبل برداشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج تو همین خونه تموم کرد. توی اون اتاق نادیا.

با قدم های بلندی خودش را به من رساند.

-مگه تازه فهمیدی؟ یکسال گذشته ترمه!

-منم یکساله دنبال چرای این ماجرام.

-نمیفهمم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را پر بغض از چشمان گیج و پر سوالش گرفتم و پیامی که در جواب پیامم آمده بود را باز کردم.

《هیچ وقت با خودت فکر کردی چی شد که تیام... یا همون ترنج...》

چشمانم هراسان از روی پیامش گذشت و به پیام بعدیش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

«اصلاً برو بمیر...»

چشمانم پایین تر رفت و منتظر برای آمدن پیامی که در حال نوشتنش بود روی صفحه لغزید. قلبم زیر سینه ام برای رسیدن جرعه ای از هوا محکم و پر صدا میکوبید.

دهان باز کردم و بی اراده و پر صدا نفسی گرفتم.

پیامش مقابل چشمانم نقش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

«تیام الان میتونست زنده باشه. اگر اون حرف وسوسه ی رفتن به جونش نینداخته بود.»

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۷]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۵

*****

-میخوای پیشت بمونم؟

تا کنار در بدرقه اش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی.

-تعارف که نمیکنی؟

نادیا از آن طرف در دستش را گرفت و کشید:

-دیر شد شمیم. برسم خونه ننه م پوست از سرم کنده.

شمیم با اخم دستش را آزاد کرد و گفت:

-کندی دستمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی تنم را روی در انداختم و با خنده گفتم:

-واسه همین شلوارت خیسه؟

نادیا با تعجب سر خم کرد و خشتکش را نگاه کرد.

-شلوارِ من؟

خنده ی پر صدای شمیم و لبخند گَل و گشاد من باعث شد دوزاریش بیفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی پوفیوزی.

خندیدم و شمیم را نگاه کردم.

-نمیترسی که؟

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-بار اولم نیست که تنها میمونم.

نادیا خم شد و بوسه ی کوتاهی روی صورتم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روز خوبی بود. بازم میام پیشت.

خندیدم.

-خوب میکنی.

شمیم در حال گره کردن بند کتانی اش سرش را بالا آورد و خطاب به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه از دست این بشر خلاصی نداری. از فردا حتی صبحونه شم اینجاست.

-بده نمیخوام تنها باشه فکر وخیال کنه؟

شمیم قد راست کرد.

-جون خیکت که راست میگی.

دستش را به سمتم دراز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خوش گذشت.

-ممنون اومدین.

لبخندی زد و نادیا از کنار آسانسور دستی برایم تکان داد.

-مواظب خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند برایش پلک کوبیدم و در جواب
«خداحافظ» آرام شمیم، زیر لب «به سلامت» زمزمه کردم.

با بسته شدن در آسانسور تکیه ام را به کندی از در گرفتم و داخل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازهمان جلوی در نگاه کوتاه و اجمالی به آشپزخانه که شلوغ و در هم ریخته بود انداختم. روی پیشخوان و کابینت ها پر از پاکت و بسته هایی بود که غروب همراه نادیا و شمیم برای خریدشان رفته بودیم و ساعتی قبل، خسته و نفس بریده همه را همان جا به حال خود رها کرده و دورهم چایی خورده و گپی زده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم که ناخودآگاه سمت ساعتی قبل و تماس مامان رفت، ساعت روی دیوار را نگاهی انداختم. حدود یازده بود و تا پایان کار و رسیدنش به خانه چیزی نمانده بود. از صبح چند باری زنگ زده و حالم را پرسیده بود. سعی کرده بود نگرانی ای که برایم داشت را پشت سوال و جواب هایش پنهان کند اما با تمام تلاشش نتوانست بود. درکش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده و اطمینانش داده بودم که خوبم و نگرانی اش بیهوده است. پاکت هایی که روی میز بود را برداشتم و روی سینک گذاشتم. ازهمان اول با آمدنم اینجا مخالف بود. در طول آن دو سه روزی که باهم و در سفر بودیم، بارها و بارها به بهانه های مختلف نارضایتی که از انتخابم داشت را علناً گفته بود و هر بار در جوابش فقط لبخند زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم به خوبی دلیل اینکه اینجا را برای زندگی انتخاب کرده بودم را نمیدانستم. دنبال چه بودم را هم نمیدانستم. اما میدانستم و یقین داشتم آرامشی که سالها دنبالش بودم را میتوانم همین جا پیدا کنم. این خانه با تمام خاطرات تلخی که داشت حالم را خوب میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر آب را باز کردم و پاکت های میوه را داخل لگن سینگ خالی کردم. در حال شستن میوه ها به امروز و ساعاتی را که کنار بچه ها گذرانده بودم فکر کردم. به پیامی که قبل آمدن شمیم برایم رسیده و حالم را بد کرده بود و دست و پای نادیا را با دیدن حالِ خرابم گم...
به یاد آن دقایقی که گوشه ی مبل کز کرده و بی صدا

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک ریخته و نگاه متاسف نادیا را خیره کرده بودم، آهی کشیدم و فارغ از شستن میوه ها شیر آب را بستم.

تمام آن دقایقی که مشغول سرو سامان دادن به اوضاع آشپزخانه بودم به فرد ناشناسی فکر کردم که تمام امروز ذهنم را مشغول خودش کرده بود. به او که انگار از ترنج بیشتر از منی که تا چندی پیش ادعا داشتم تمام او را از

رمان بازار
romanbazar.ir

برم میدانست. ناشناسی که آمده بود تا آرام آرام پرده از حقیقت هایی بردارد که با دانستنش معلوم نبود چه به احوالم خواهد آورد. یادم که به یاد آخرین پیامش افتاد، دستمالی را که روی میز میکشیدم همان جا رها کردم و از آشپزخانه خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را برداشتم و روی مبل چهار زانو نشستم. داده ی تلفنم را لمس کردم و بدون فوت وقت وارد تلگرامم شدم. بی حوصله و همان طور که منتظر بالا آمدن برنامه ام بودم، دست انداختم و موهایم را از بند کشی که دور آن بسته بودم خلاص کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کش را به عادت همیشگی ام دور مچم انداختم و تک و توک پیام هایی که برایم آمده بود را از دیده گذراندم. هیچ کدام از آن پیام ها به اندازه ی پیام او که حامل خبرهایی بود که عطش دانستنم را زیاد میکرد برایم مهم نبود.
انگشتم را برای پیدا کردن پوشه ی او کنار صفحه کشیدم و به اسم و نام بی نشان او رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن پوشه ای که هیچ عددی دال بر داشتن پیام از سمت او، کنارش نبود، نفسم را کلافه بیرون دادم و خیره به پوشه ی پیامش، پوست لبم را به بازی گرفتم. نمیدانم چرا به یکباره برایم این همه مهم شده بود. از بعد آمدن شمیم بارها و بارها دور از چشم آنها پیام هایم را چک کرده بودم اما دریغ از یک پیام، یه خبر دیگر...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به سوزش پوست لبم در جایم تکانی خوردم و با تردید روی نامش ضربه ای زدم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۷]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۶

مقابل چشمانم آخرین پیام او بود. همانی که از ظهر فکر و ناخودآگاهم را مشغول خود کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی جای تایپ پیام را لمس کردم و در حالی که قلبم به یکباره ضرباتش را بالا برد برایش نوشتم.

《از کجا ترنجو میشناختی؟》

پیامم را با کمی دودلی برایش فرستادم. چند لحظه ای را به همان حال ماندم و به امید اینکه تیک کنار پیامم دوتا

رمان بازار
romanbazar.ir

شود، به صفحه ی تلفنم چشم دوختم. خبری که نشد، لب برچیدم و پوشه اش را بستم.

بی حوصله و بدون آنکه پیامی باز کنم و بخوانم، به امید رسیدن خبری از او کمی صفحه ی گوشی ام را بالا و پایین کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان بی خبری ام، صدای زنگ گوشی که نشان از پیامی داشت، بی اختیار لبخندی به لبم آورد و قلبم را لرزاند.

اما با دیدن نام مهراد که صدر نشین پیام هایم بود به آنی تمام اشتیاقم خوابید.

لب کج کردم و روی پیامش را لمس کردم.

《سلام، چه خبر؟ اوضاع خوبه؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

به بالای صفحه اش نگاهم کردم. آنلاین بود و با دیدن خوانده شدن پیامش به ظاهر منتظر.

برایش نوشتم.

《سلام. ممنونم. آره همه چی خوبه. مرسی》

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامم را همان لحظه گرفت و خواند. خواستم بی خیال او و سراغ و احوالش، تلفنم را ببندم که با دیدن پیامی که در حال تایپش بود به اجبار منتظر ماندم.

《خونه ی مامانین؟》

کلافه موهایم را از روی صورتم عقب زدم و پشت گوشم فرستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«نه، مستقر شدم.»

نوشت:

«میتونم زنگ بزنم؟ مزاحم نیستم؟»

همان طور که برایش تایپ میکردم «راحت باشین» ساعت بالای گوشی را نگاهی کردم. چند دقیقه ای مانده بود به نیمه شب.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اولین زنگ، تماس را وصل کردم و سلامی گفتم.

جوابم را با مکث نسبتاً کوتاهی داد.

-سلام. ببخش میدونم بی موقع ست.

لبخندی زدم و کفش هایم را که کنار مبل افتاده بود به پا کردم.

-نه، خوب هستین شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم، راستش از ظهر میخواستم تماس بگیرم حقیقتش یه کم گرفتار شدم. نشد تا الان.

-چیزی شده؟

نفسش را پشت گوشی رها کرد و گفت:

-شما بگین... چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پنجره های بزرگ نشیمن ایستادم و از همان جا نگاهی به بیرون و سیاهی پشت شیشه ها انداختم.

-متوجه نمیشم!

حواسم برای لحظه ای از همان پشت گوشی پرت شیر آبی شد که باز و بسته کرد.

-یکی دو ساعت از ظهر رفته بود که اردشیر زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کردم و وارد بالکن شدم.

-کی؟

-نگهبان ساختمون. از پیک و هراسون اومدنتون بیرون گفت. میگفت حالتون انگار خوب نبوده! به هم ریخته بودین. نگران شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه ام را به نرده های فلزی بالکن دادم و از همان بالا خیابان را نگاه کردم.

-ایشون حق نداشتن زنگ بزنن شما رو نگران کنن. ربطی به ایشون نداشت اصلاً.

-قضیه پیک و اینا چی بوده ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش مکثی کردم.نمیدانستم گفتنش درست است یا نه! دوست نداشتم بیش از آن او را که خودش ضربه ی سختی از ماجرای ترنج خورده بود نگران کنم و پایش را به ماجرای جدید باز کنم.

نامم را که منتظر برای شنیدن خواند، به اجبار گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز تولدم بود. پیک هم از طرف یکی گل آورده بود برام.

-از طرف کی؟

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-از طرف همون ناشناسی که همون روز در موردش باهاتون حرف زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش از پشت خط کمی معذبم کرد. نسیم خنکی وزید و ناخودآگاه لرزی به تنم انداخت. دستی روی بازوی برهنه م کشیدم و عطای هوای بیرون را به لقایش بخشیدم و وارد ساختمان شدم. در حال بستن در صدای متفکرش را شنیدم.

-شناختیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کردم.

–نه.

–از کجا تورو میشناسه؟

کلید برق را زدم. تنها روشنایی خانه از آنِ نور اندکِ چراغی بود که از سقف آشپزخانه آویزان بود.

–گفت نمیشناسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟

تنم را روی مبل کشیدم.

-میگفت فقط، فقط تیامو میشناسه.

-تیام؟!

-ترنج.

-داری گیجم میکنی ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی زیر بینی ام کشیدم و خیره به ساعت روی دیوار که مقابل چشمانِ شناورم عقب و جلو میشد گفتم:

-میگفت تیام میتونست زنده باشه اگه...

-تیام کیه ترمه؟

-ترنج مهراد. اسمی که اون ناشناس و دوستانِ ترنج...

مهراد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش نشان از جا خوردنش داشت.

-میگفت یه پیام باعث شده که اون ببره...دل بکنه از همه.

-چه پیامی؟

اشکی از گوشه ی چشمم چکید و کوسن کوچکی که زیر سرم بود را تر کرد.

-میفرستم برات.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را همراه با نفسش که آزاد شد، شنیدم.

–خوبی؟

–نه...

مکثی کرد و پرسید:

–بهتره بری استراحت کنی. روبراه که شدی زنگ میزنم حرف میزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.

-کاری نداری؟

-نه...

-شب بخیر.

در جوابش «شب خوش» ی جویدم و گوشی را پایین بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان افکارم به گلدان پر از گلی که روی میز بود زل زدم. دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که صدای زنگ پیامم دستم را به همراه نگاهم بالا برد.

《فراموشم شد تولدتو تبریک بگم. فعلاً این پیام تولدِ خشک و خالی رو ازم قبول کن تا سرفرصت با کادوت ببینمت.》

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامش بی اختیار لبخندی روی لبم نشاند. برایش نوشتم.

《چی میخری برام؟》

《یه عروسک با چشای قهوه ای براق》

طعنه اش به رنگ چشمانم رانادیده گرفتم و نوشتم:

《منم تلافی میکنم به وقتش برات یه ماشین میخرم پس.》

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را با چند ایموجی خنده داد و نوشت:

«یه وقت بذار ببینمت.»

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۷]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۷

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از انتظاری یک ساعته، تکیه ام را به دیوار کنار راه پله ها دادم و انتهای راهرو را نگاه کردم.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. با آنکه حرف زده بودیم و اطمینانم داده بود جای هیچ نگرانی نیست و همه چیز عالی و طبق روال پیش رفته است، اما دلشوره لحظه ای رهایم نمیکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن چهره ی خندانش که از ته راهرو با قدم های بلندی به سمتم می آمد، بی اختیار نفسم را از سینه رها کردم و چند قدم باقی مانده را جلو رفتم.

-چی شد؟

خندید:

-چی میخواستی بشه؟ گفتم که جای نگرانی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب؟

از مچم گرفت و گفت:

–بیا بریم واست بگم. وسط راه ایستادیم مزاحم رفت و آمد مردمیم.

با دست آزادم بند کیفم را روی شانه کشیدم و کنارش به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جونم بالا اومد گلاره.

خندید و همان طور که از مچم گرفته بود از پله ها پایین رفت.

-بهت گفتم نیا هرچی شد خودم خبرت میکنم. گوش ندادی.

-واسه امروز با استاد قرار داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسان نگاهم کرد.

-در موردش که برات گفته بودم! استاد یکی دو ساعت قبلِ تماست زنگ زد گفت اگه میتونم امروز تهران باشم. واسه قضیه دارالترجمه. مثل اینکه یکی هست که بدش نمیاد باهام همکاری کنه.

-تصمیمت واقعاً جدیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره، فکر بدی نیست. مامانم ظاهراً راضیه.

-فکر رفت و اومدشو کردی؟ سختت نیست؟

-فکر اونم کردم. اینا رو ولش کن بگو ببینم چکار کردی؟

تلفنم را که تحویل گرفته بود به دستم داد و گفت:

-هیچی... دفتر دادگاه طی تماسی دستور داد به دفترخونه که این حکم این طوری شده. یعنی طبق مهلتی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

آگهی ها داده شده خوانده نیومده و شما قراری بذارین تا حکم رو اجرا کنین.

-خب... حالا باید چکار کنیم؟

ریموت ماشین را زد و همان طور که اشاره میکرد سوار شوم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی... فعلاً باید منتظر بمونیم دفترخونه یه مهلت بذاره که مثلاً فلان تاریخ و فلان وقت تشریف بیارین. اون وقت شما همراه بنده با عقدنامه و شناسنامه تشریفمونو میبریم اونجا. دفترنامه صیغه طلاق رو میخونه، طلاق نامه صادر میشه و میدن دست ترمه خانوم و تمام...

-خب... خب میلاد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی چی؟

-یعنی میخوام ببینم میلاد از اجرای این حکم مطلع میشه؟

-ببین ترمه جان، الان این حکم غیابی صادر شده. یعنی مثل این میمونه که جناب شوهر جان شما اصلا از این موضوع هیچ اطلاعی ندارن... اگر نگران ثبتش تو شناسنامه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای که اصلاً نگران نباش چون نیازی به ثبت شدن نیست الزاماً. ایشون بعد اینکه حکم اجرا شد هیچ ادعایی نمیتونه داشته باشه که تو هنوز زنشی، چون الان همه ی سیستم ها هماهنگه، به محض اینکه طلاق صادر بشه وارد سیستم ثبت احوال میشه با کد ملی و شناسنامه و این چیزا. تو سیستم مشخصه که طرفین طلاق گرفتن. غیابی اینطوریه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه. حالا مگه این که خودش بخواد بره واسه ثبتش تو شناسنامه اقدام کنه. از این بابت نگرانی نداشته باش.

نفسم را آسوده رها کردم و زیر لب «خوبه» ای گفتم.

نگاهم کرد و گفت:

-ازش خبر نداری؟

لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

-هیچی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-از اون روزی که رفته ازش بی خبرم. ولی انگار چند روز پیش زنگ زده بوده مامان.

-خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به پشتی صندلی فشردم و گفتم:

-یه کم سراغ و احوال گرفته و... همین حرفا.

-چی شده فامیل شناس شده؟ بعیده از جناب میلاد خان شما!

-به مامان گفته، زنگ زده حال منو بپرسه.

-وا... خب چرا زنگ نزده خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را چرخاندم و به خیابانی که با قطرات ریز باران در حال نم گرفتن بود نگاه کردم.

-از همون روزی که اومد گفت میخواد بره و بلیطش مال فلان روز و فلان ساعته، تنها راه ارتباطی که باهاش داشتمو بستم. تماساشو مسدود کردم. نمیخواستم بیشتر از این درگیرش بشم. داشتم اذیت میشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار خوبی کردی. انشاالله این چند روز هم به خوبی و خوشی میگذره همه چی تموم میشه میره رد کارش.

-کی؟

-زیاد طول نمیکشه. ظرف همین چند روز باید از دفترخونه تماس بگیرن قرارو بذارن.

-یه گوشه کنار نگه دار من پیاده بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا میری بگو برسونمت. داره بارون میگیره.

در حال باز کردن کمربندم گفتم:

-ممنون. مسیرم نمیخوره بهت. تاکسی میگیرم میرم خودم.

-تا کی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم کارم چقد طول میکشه. ولی فکر نکنم زیاد بمونم. نهایت شاید تا غروب.

-شبو بیا پیش من. علی هم نیست، من تنهام.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-به مامان قول دادم شبو برم پیششش. بمونه واسه یه وقت دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را کناری نگه داشت و گفت:

-می اومدی خوشحال میشدم.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

-به خاطر همه چی ممنونم.

لبخندی به رویم زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه روز علی رو میپیچونم میام اونوری. دلم واسه اون دوتا خل و چلم تنگ شده.

خندیدم و در حال گرفتن بند کیفم گفتم:

-عاقل و درسخونمون تو بودی.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۶۸#

با صدا خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمیم همیشه میگفت این عینک من جاش رو صورت توئه راشو اشتباهی گم کرده.

به حرفش خندیدم و گفتم:

-محمد بهش میگفت گربه نره.

غش غش خندید:

-محمد عوضی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدایی خیلی ضایع بود. من همیشه فکر میکردم چرا نمیره عوضش کنه.

-وای خدا... چقد با اون پرزای بالای لبشم جفت و جور بود.

خندیدم و گفتم:

-کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده انگشتش را پای چشمانش کشید و خیسی آن را گرفت:

-قربونت برم. مامان و بچه ها رو خیلی سلام برسون.

-حتماً. خبری شد خبرم کن.

سر تکان داد.

-برو به سلامت. مواظب خودتم باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم. دستی برایم تکان داد و با زدن بوق کوتاهی رفت.

با نگاهی به آسمان و بارانی که نم نم شروع به باریدن کرده بود، خودم را به پیاده رو رساندم و شماره ی استاد را گرفتم.

با سومین بوق تماسش را جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی دختر جون؟

سرخوش و شاد جواب دادم:

-سلام استاد. خوب هستین؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-چی شده نزده شنگولی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به «استاد» ی که از دهانم شنید این بار با صدا خندید و گفت:

-نگفتی کجایی؟

بی اختیار چرخیدم و پشت سرم را نگاهی انداختم.

-اشتباه نکنم شریعتی ام استاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبه، زیاد دور نیستی پس. یه ماشین بگیر بیا طرف پاسداران. آدرس کاملو واست مسیج میکنم.

–چشم استاد.

–منم الان راه می افتم. تا برسی رسیدم.

چشمی گفتم و کنار خیابان برای تاکسی که از دور می آمد دستی بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال خواندن آدرسی که استاد فرستاده بود، روی صندلی کنار خانم جوانی به سن و سال خودم نشستم و برای راننده که منتظر بود آدرس را گفتم. راننده بی حرف سری تکان داد و به راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کوتاهی به دختری که سرش گرم تلفنش بود انداختم و برای کشتن وقت، سرم را گرم پیام هایی که داشتم کردم.

پیام های نادیا و شمیم را بدون آنکه جوابی دهم خواندم و پوشه ای که ته برنامه ی تلگرامم چسبیده بود را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش از دو هفته از پیامی که فرستاده بودم و جوابی به آن داده نشده بود میگذشت. دو هفته ای که حتی یک ثانیه از آن هم بدون فکر به او نگذشته بود. نام بی نشانش انگار سریش شده و به قسمتی از مغزم چسبیده بود. در طول این دو هفته شده بارها و بارها پوشه را بدون آنکه پیامی

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم یا پیامی دهم، باز کرده و ثانیه ها را خیره به صفحه ی چتش کشته بودم. اما دریغ از یک خبر... یک پیام.

نفسی گرفتم و پوشه ی دیگری باز کردم. نگاهم روی پیامی که برایم آمده بود و من گیج از خواندنش بی جواب گذاشته بودم ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم که به آن شب رسید، دستانم بی اختیار دور قاب تلفنم محکم شد.

حسی که از خواندن پیامش گرفته بودم برای خودم هم عجیب بود.

چیزی مابین ترس، انزجار، پشیمانی، شوق... پیامش به حدی گیجم کرده بود که ساعاتی را میان همان کاناپه، با

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسی که نمیدانستم چیست، غلت زده و به او و برخوردهایی که داشتیم فکر کرده بودم. در آخر که به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم، از خیر خواب گذشته و برای خلاصی از فکر و خیال هایی که روانم را به هم میریخت، به حمام و دوش آبی ولرم پناه برده بودم. از آن شب درست دو هفته میگذشت. دو هفته ای که با گذشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهایش ناخودآگاه آن شب و آن پیام هم از تک و تا افتاده بود.

صدای راننده نگاهم را از خیابان و مغازه هایی که از پشت شیشه ی باران زده اش دید خوبی نداشتند گرفت و سمت خودش کشاند.

–خانوم آدرسی که گفته بودین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله دستم را داخل کیفم بردم و همان طور که اسکناسی بیرون میکشیدم، تشکری کردم. پول را گرفت و «به سلامت» ش میان صدای بر هم کوبیدن در گم شد.

کنار خیابان ایستادم و به دنبال ساختمانی که استاد گفته بود، چشمی اطراف چرخاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن ساختمان سنگی که چند قدم بالاتر و آن طرف خیابان بود، کیفم را روی شانه انداختم و مقنعه ام را روی آن کشیدم. قلبم زیر سینه ام بزمی به پا کرده بود دیدنی! با احتیاط از میان خیابان گذشتم و وارد پیاده رو شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن چند قدم کوتاه را در حالی که نگاهم به ساختمان و نمای دلفریبش بود طی کردم و مقابل در قهوه ای و دو لنگه ای آن ایستادم.

نگاهم که به سمت بالا قد کشید، قدمی عقب رفت و تلفنم را جواب دادم.

-جانم استاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-رسیدی؟

-آره. جلوی ساختمونم.

-اوکی، بمون ماشینو پارک کنم اومدم.

با حرف استاد سر چرخاندم و ردیف ماشین های پارک شده ی جلوی در را نگاه کردم. استاد را کمی جلوتر، در حال بیرون آمدن از ماشینش دیدم و لبخندی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را داخل کیفم انداختم و دو قدمی جلورفتم. از میان در چشمم به لابی و تابلوی اعلاناتی خورد که روی هم سوار شده و برای لحظه ای کوتاه نگاهم را سمت خود کشید. چشمانم بی حواس و بدون آنکه نام و نوشته های آن ها برایم مهم باشد از رویش گذشت و روی یکی از تابلوها و نام آشنایش گیر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر که نکردم دختر جون؟

جاخورده چرخیدم و استاد را نگاه کردم.

-سلام.

خندید.

-درسته میگن سلام سلامتی میاره اما دیگه دم به دقیقه نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و به دنبالش همان طور که نگاهم سمت تابلوی اعلانات بود داخل شدم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۷]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد گذرا شماره ی بالای در آسانسور را نگاهی انداخت و خطاب به منی که به ظاهر کنارش ایستاده، اما تمام حواسم به نامی بود که روی یکی از بُردها دیده بودم گفت:

-سامان از شاگردای قدیمی خودمه. شانس آوردی اتفاقی دیدمش و ازش در مورد کسب و کارش پرسیدم.

لبخندی به رویش زدم و با اشاره اش وارد آسانسور شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بتونین با شرایط هم کنار بیاین عالی میشه. کنارهم میتونین بهترین کارو ارائه بدین. سامان هم یکی بود مثل خودت. یه شاگرد ساعی و باهوش.

-شما لطف دارین استاد.

به رویم لبخند گشاده ای زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سعی کن شرایطش هرچی بود قبول کنی. بی تعارف بگم این بهترین فرصتیه که بهت رو کرده.

-چشم.

دستش را با فاصله پشت کمرم برد و به بیرون هدایتم کرد.

-کاش ویدا یه کم از پشت کار تورو داشت.

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب و به آرامی غرید.

-خیلی کله خره.

خندیدم و استاد متاسف سری تکان داد.

به چند دری که کنار هم ردیف شده بودند و کنار هر کدام اسم و سِمتی نوشته شده بود نگاه کردم و پرسیدم.

-برای مجوز و اینا خودشون اقدام میکنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد شاسی کنار یکی از درها را فشرد و گفت:

–از اون بابت نگرانی نداشته باش. هم خودم هستم هم سامان.

در توسط دختر جوانی باز شد. استاد با خوشرویی خودش را معرفی کرد و برایش گفت با آقای موحد قرار ملاقات دارد. به تعارف دختری که با حرف استاد لبخند گرمی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لبانش نشست، وارد شدیم. دختر صندلی تعارفان کرد و گفت:

-شرمنده استاد، یه دو دقیقه به من اجازه بدین میرسم خدمتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد در حال نشستن، خطاب به او که با عجله به سمت دری میرفت 《هستیم در خدمتتون》 گفت. کنار استاد روی صندلی های ردیف شده ی کنار در نشستم و گفتم:

-چه خلوته اینجا؟

استاد نگاهم کرد.

-قرار بود چه خبر باشه مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب، معمولاً این جور جاها برو بیا زیاد داره.

استاد سرش را جلو آورد و با صدای آرامی گفت:

-انشاالله به برو بیا هم میرسه. فعلاً بذار ببینیم میتونیم کاری بکنیم یا نه.

-به به... جناب استاد، خیلی خوش اومدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد با دیدن مرد جوانی که از همان اتاقی که دختر داخلش شده بود بیرون آمد، به کندی از جایش بلند شد و دست دراز شده او را محکم فشرد.

-چطوری موحد جان؟

مرد که استاد موحد خوانده بودش، متواضعانه سر خم کرد.

-به مرحمت شما بزرگوار.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد دستش را به نرمی از دست او بیرون کشید و با نگاه کوتاه و گذرایی به من که کنارش ایستاده بودم گفت:

–خانوم مشتاق عزیز. همونی که در موردش باهات صحبت کردم.

موحد مشتاقانه نگاهش را سمت من کشید و گفت:

–خوشبختم از آشناییتون خانوم. خیلی خوش آمدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب تعارف و خوش آمدش زیر لب تشکری کردم و استاد را نگاه کردم.

-بفرمائین اتاق من در خدمتتون هستم استاد.

نگاه استاد که به سمتم آمد، با عذرخواهی کوتاهی به سمت دری که آقای سامان موحد اشاره کرده بودند به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد پشت سرم وارد شد و پشت سر او، موحد که در حال بستن در، خطاب به دختر جوانی که در را برایمان باز کرده بود، سفارش چای و شیرینی میداد.

استاد سینه ای صاف کرد و در جواب «خوش آمد» دوباره ی او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتمون کمه موحد جان. بگو ببینیم شرایط چیه، چکار باید بکنیم که زودتر رفع زحمت کنیم.

موحد مقابل ما روی صندلی نشست و درحالی که سعی در حفظ ظاهر و لبخندش داشت گفت:

-من چی باید بگم استاد؟ شما خودتون صاحب اختیارین.

استاد به کلام او خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو از همون اولم تو زبون بازی شهره بودی.

موحد خندید و مرا نگاه کرد.

-شما بفرمائین شرایطتون چیه تا در موردش صحبت کنیم.

نگاهم را از موهای جوگندمی اش که منافات زیادی با صورت جوان وسه تیغه اش داشت گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من قبل از این که استاد از شما بگن تصمیمم این بود به پیشنهاد استاد، به واسطه ی مدرکم یه دارالترجمه بزنم. میدونم این کار هم دوندگی های خودشو داره. حالا بحث این که موافقت بکنن یا نه هم هست. استاد گفتن شما دنبال یکی هستین که با کمکش هدفی که دارین و از قضا

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه هدفِ منه رو یه سرانجامی بدین. من از این نظر مشکلی ندارم. تا اونجا که در توانم باشه هم هزینه میکنم.

در با زدن ضربه ی کوتاهی باز شد و همان دختر با سینیِ تقریبا بزرگی حاوی چند لیوان چای و بشقابی پر از شیرینی تر داخل شد. سینی را با عذرخواهی کوتاهی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

میز شیشه ای مابین صندلی ها گذاشت و بدون حرف دیگری بیرون رفت.

موحد خم شد و مقابل هرکداممان لیوانی گذاشت.

-من به استاد هم گفتم، گفتم از نظر مجوز و بدو بدوهاش نگرانی نداشته باشین. اون با من.. آشنا زیاد دارم. میمونه فقط بحث هزینه و استخدام چند نفری که مورد اعتماد

رمان بازار
romanbazar.ir

باشن و بتونن به بهترین نحو کارای اینجا رو پوشش بدن.

شما خودتون کسی رو سراغ دارین؟

استاد را نگاه کردم و گفتم:

-فقط شمیم. دیگه کسی رو که بتونه کمکتون کنه و مدرک و سوادشو داشته باشه نمیشناسم.

-فکر میکنی احتمالش هست خانم مقدم قبول کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم استاد. گمون نکنم. شمیم بیشتر دنبال اینه بتونه یه جایی مشغول تدریس بشه.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۷]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۷۰

انگار با استاد غفاری هم یه صحبت هایی شده و استاد یه قول هایی داده.

-پس با این حساب رو ایشون نمیشه هیچ حسابی باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری بالا انداختم و موحد را نگاه کردم که میگفت:

-ما برای شروع کار حداقل پنج شش نفر رو میخوایم که به زبان های مختلف آشنا باشن. چه میدونم... انگلیسی، آلمانی، فرانسه، که بتونن به دانش پژوه ها آموزش های ویژه بدن. ما حیطه ی کاریمون اینجا به دو طریقه، رسمی و غیر رسمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتون که آگاهین استاد. فعالیت های دارالترجمه رسمی فعلاً به خاطر مهاجرت به کشورهای خارجی و اسناد مربوط به مهاجرت و معادل سازی بیشتر از قبل شده. بخش غیررسمیش هم که خب، معموله... بفرمائین چاییتون سرد شد.

استاد لیوانش را برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه کار تو دارالترجمه رسمی آشنایی، کسی رو داری که بتونه کار جور کنه برات؟ میدونی که دارالترجمه در حالت رسمی اون به جا و مکانای دولتی اطلاق میشه که تو ترجمه ش باید به متون و اسناد و اوراق معتبر در حوزه بین الملل فعالیت کنی. همکاریتم صرفاً با وزارت خونه ها و همون حوزه های بین المللله.

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد تکیه اش را به صندلی اش داد و گفت:

-فکرامو کردم استاد. از اون نظر مشکلی نیست. بالاخره هر کاری اولش بگیر و نگیر زیاد داره. دیگه توکل به خدا.

استاد در حال خوردن چایش سری تکان داد.

-من با چند تا از بچه ها که یکی دو تاش هم دوره ی دانشگاه خودت بودن در ارتباطم. باهاشون یه صحبتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنم ببینم میتونن کمکی بکنن یا نه. سعی میکنم همین امروز و فردا خبرشو به تو یا خانوم مشتاق برسونم. تو فقط کاری که میکنی از الان می افتی دنبال مجوز و کارای خودت و خانوم مشتاق. بقیه ش باشه با خودم.

موحد لبخند قدرشناسی به لب آورد و گفت:

-شما رو خدا رسوند استاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد خنده ی آرامی کرد و رو به من گفت:

-مدارکتو بده به سامان دخترجون.

چشمی گفتم و در حال بیرون آوردن مدارکم چشمم به صفحه ی روشن تلفنم و پیامی که روی صفحه نقش گرفته بود افتاد. پوشه را در حینی که ذهنم مشغول تلفنم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود بیرون آوردم و آن ها را به طرف موحد که برای گرفتنش دست دراز کرده بود گرفتم.

-فقط یه نگاه بندازین ببینین همه چی کامله.

پوشه را گرفت و ﴿﴿اساعه﴾﴾ ای گفت.

استاد ساعتش را نگاه کرد و گفت:

-بچه ها من با اجازتون قرار ناهار دارم باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف لیوانش را روی میز گذاشت و مقابل نگاه بالا کشیده و متعجب ما ایستاد.

موحد پوشه و مدارکم را روی میز گذاشت و تند بلند شد.

-کجا استاد؟ یه امروزو کنار ما بد بگذرونین. به خانم ریاضی گفته بودم سفارش ناهار بدن برامون.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد لبخندی به لب آورد و ضربه ی آرامی روی شانه ی موحد زد.

-گفتم که پسرجون قرار دارم. فرصت زیاده حالا.

مرا نگاه کرد و گفت:

-فکر کردین به راحتی از ناهار یا شام شراکتتون میگذرم، کور خوندین!

رمان بازار
romanbazar.ir

به لبخند گشاده ی روی لبم خنده ای زد و گفت:

-سلام والده رو زیاد برسون.

-چشم استاد. ممنونم به خاطر همه چی.

در جوابم به لبخندی بسنده کرد و ضربه ی دیگری روی شانه ی موحد زد.

-ببینم چکار میکنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی لطف کردین استاد. نمیدونم واقعاً با چه زبونی تشکر کنم.

استاد خنده کنان به سمت در رفت:

-فقط یک زبان... اونم زبان پارسی.

موحد خنده ای کرد و با گفتن «میرسم خدمتتون» برای بدرقه ی استاد از در بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که فکرم سمت رفتن استاد و گوشم به صدای صحبت و تعارفشان بود، لبه ی صندلی نشستم و با عجله تلفنم را از کیفم بیرون آوردم. تنها یک نگاه کوتاه به صفحه ی آن میتوانست ضربان قلبم را تا سر حد امکان بالا ببرد. روی پیامی که برایم آمده بود را لمس کردم و با حرکت چشمانم پیام کوتاهش را خواندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«بعضی آرزوها خیلی مظلومن. مثل این که بگی آرزومه به خود واقعیم برسم.

اگه تو دغدغه هات وقتی پیدا شد یه سر به اینجا بزن. شاید جواب سوالتو پیدا کردی.»

نفس بریده روی لینکی که پایین پیامش بود را لمس کردم. ثانیه ای نگذشت که مقابل چشمانم کانالی پر از

رمان بازار
romanbazar.ir

امثال همان پیام ظاهر شد. پیام هایی که همه نشان از رد و بوی امثال ترنج ها داشتند.

آب دهانم را از میان گلوی خشک شده ام به سختی پایین دادم و برایش نوشتم.

《چقد میشناختیش؟》

پیامش همزمان با ورود موحد به اتاق رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عذر میخوام خانوم.

نگاهم از روی پیامش گذشت و بالا آمد.

《کم.》

-خب خانوم مشتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زدم و به ظاهر منتظر نگاهش کردم. اما حواسم تماماً به تلفنی بود که میان دو مشتم محکم شده و لرزشش بی اختیار لرزی به جانم انداخته بود.

-من مدارکتونو نگاه میندارم اگر چیزی کم و کسر بود حتما بهتون اطلاع میدم. فقط اگه لطف کنین یه شماره تماسی از خودتون به من بدین که...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ و خودکاری که به سمتم گرفته بود را گرفتم:

-بله، بله حتماً.

در حال نوشتن شماره ام صدایش را شنیدم.

-خب، بریم سر اصل قضیه خودمون و همکاریمون باهم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۷۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

لبخندی به لب آوردم و دستم را به سمت زن خوش رویی که کنارم ایستاده بود دراز کردم.

-از آشناییتون خیلی خوشحال شدم.

دستم را صمیمانه فشرد.

-منم همین طور عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم های شتاب زده ای از پشت سرمان نگاه هر دویمان را چرخاند.

-شرمنده، داشت فراموشم میشد. اینا خدمتت شما خانوم مشتاق. به نظرم یه نگاهی بهش بندازین بد نباشه.

برگه هایی که به سمتم گرفته بود را گرفتم و در حال لول کردنش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم، حتماً.

لبخندی زد و دستش را با محبت دور پهلوی زنی که نگاهش میکرد انداخت و گفت:

-خیلی محبت کردین. من برنامه ای که استاد فرمودن رو دنبال میکنم نتیجه رو بهتون خبر میدم.

از میان در گذشتم و آن طرف چهارچوبش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطف میکنین.

چشمانم به سمت زن برگشت، لبخندِ روی لبش رنگ گرفت.

-با اجازتون خانوم.

قدمی پیش گذاشت.

-خوشحال شدم، مواظب خودتون باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش سری تکان دادم و با خدا حافظی کوتاهی، ساعتم را نگاهی انداختم و به سمت آسانسور قدم تند کردم.

با تمام عجله ام باز هم کمی دیر شده بود. یکی دو ساعت قبل با اتمام کارهایمان آماده ی رفتن میشدم که با آمدن زن جوان و زیبایی که موحد همسرش خوانده بود و یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

از همکارانمان در روزهای آتی، مجبور به بیشتر ماندن و کپ و گفتی در مورد کار و برنامه هایی که قرار بود داشته باشیم شدم. کلافه از انتظاری کوتاه، قدمی عقب گذاشتم و چراغ بالای آسانسور را نگاه کردم. آسانسور پنج طبقه بالاتر توقف داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم. ذهنم سمت پله ها که رفت، خستگی روزی که گذرانده بودم را با تمام وجود حس کردم.

عقب رفتم و به اجبار به دیوار کنار پله ها تکیه زدم و در همان حال هم پله هایی که به طبقه های بالایی می رسید را از دیده گذراندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که ایستاده بودم، با جایی که احتمال بودنش را می دادم تنها یک طبقه و چند پله فاصله داشت. فقط کافی بود آن چند پله را با قدم هایم شماره کنم تا قراری که آن شب خواهانش بود حاصل شود.

از پله ها به کندی چشم گرفتم و همان طور که میچرخیدم تا نگاه دیگری به شماره های بالای در بیندازم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به او فکر کردم. به چند باری که خیلی اتفاقی متوجه صفحه ی چتش و پیامی که در حال نوشتنش بود شده بودم. پیامی که انگار از وسط راه پشیمان شده و از خیر ارسالش گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور داخل طبقه ایستاد. از دیدن چند مرد جوانی که داخل کابین مشغول صحبت بودند کمی جا خوردم و معذب گوشه ای ایستادم.

یکی از همان ها که به نظرم کم سن و سال تر از بقیه میرسید، رو کرد به من و با احترام پرسید:

-هم کف تشریف میبرین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله.

سری تکان داد و همان طور که حواسش را به بقیه میداد، کلید هم کف را لمس کرد.

برای اینکه حواسم را از همان چند نفری که نمیدانم سر چه چیزی باهم کمی بلند مشغول حرف بودند، پرت کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را برداشتم و پیامی که با آمدن موحد فرصت خواندنش را از دست داده بودم خواندم.

برایم نوشته بود.

《خودت چی؟ چقد میشناختیش؟ اصلاً میشناختیش؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی تکیه ام را به میله ی پشت سرم دادم و برایش نوشتم:

﴿اگه این سوالو یکی دو هفته ی قبل پرسیده بودی در جوابت میگفتم حتی بهتر از خودش. ولی الان... نه، نمیشناختمش، الان فهمیدم که هیچی ازش نمیدونم و همین اذیتم میکنه. ما باهم خیلی صمیمی بودیم. یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

من اینطور فکر میکردم. ترنج از تموم هیچ و پوچم من باخبر بود. از تموم ثانیه به ثانیه ی روز و شبام، ولی من... من حتی نمیدونستم دلیل علاقه هاش چیه؟ هیچ وقت از خودش برام نگفته بود که بدونم. این که اگه میدونستم ممکن بود با عمل تطبیق اونو بازم کنارم داشته باشم و با ندونستن همه چی الان ندارمش، ناراحتم میکنه.》

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور ایستاد، منتظر ماندم آن چند نفری که هنوز حرف هایشان به ته نرسیده بود خارج شوند. پشت سرشان بیرون آمدم و با نگاه گذرایی به لابی که تقریباً شلوغ و پر رفت و آمد بود، با عجله به سمت در رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار در با دیدن بارانی که از لحظه ی آمدنم نم نم شروع به باریدن کرده و همچنان ریز و تند میبارید،مکث کوتاهی کردم.

چاره ای نبود باید خیس شدن را به جان میخریدم و میرفتم. مقنعه ام را کمی پیش کشیدم و بیرون رفتم. خیابان با بارش باران از رفت و آمد آدم ها نسبتاً خلوت

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. اما از ردیف ماشین های پارک شده ی کنار خیابان کم که نشده هیچ، به خاطر تایم کاری به تعدادشان اضافه هم شده بود.

در حینی که دستم را روی پیشانی ام سایبان صورت جمع شده و قطرات باران کرده بودم، تند و با عجله جلو میرفتم که با دیدن ماشینِ آشنایی، پشت پرشیایی سفید رنگ که

رمان بازار
romanbazar.ir

با توقف بی جایش خیابان را بند آورده توقف کرده بود، بی اختیار ایستادم.

شیشه ی سمت راننده تا نیمه پایین بود و من به خوبی او که مشت روی لب و چانه داشت و متفکر به جلو چشم دوخته بود را دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین دیدارم با او درست به همان روزی میرسید که جلوی دفتر گلاره پیاده ام کرده بود. سرو وضع آراسته اش مانند همیشه بود و ظاهراً نشان از حال خوبش داشت.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۷۲

رمان بازار
romanbazar.ir

صاحب پرشیا را دیدم که با عجله و دوان دوان، از آن طرف خیابان و مقابل عابر بانک گذشت و دستی به نشان عذرخواهی برایش بلند کرد. مهراد در جوابش بوق کوتاهی زد و با حرکت پرشیا ماشین را به نرمی جلو برد. با حرکتش بی اختیار سرچرخاندم و مسیری را که میرفت نگاه کردم. چند قدم بالاتر از ساختمان، با مهارت تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

دنده عقب گرفت و ماشین را مابین دو ماشین دیگر پارک کرد. پیاده شد و با نگاه کوتاهی به آسمانِ گرفته ی بالای سرش به تندی از عرض خیابان گذشت. شلوار جین سرمه ای رنگ، با پیراهنِ سیاه به تن داشت که طبق عادتی که از او دیده بودم، آستین هایش را تا نزدیک آرنجش تا زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون مکث از پیاده رو گذشت و داخل ساختمان شد.

نفسم را که نمیدانم از کی میان سینه نگه داشته بودم، با شتاب بیرون دادم و قدم زنان و بی توجه به لباس هایم که کاملاً نم گرفته بود به راه افتادم. ناخودآگاه به روزها و ساعت هایی که زین پس قرار بود داخلِ همان ساختمان و دفتر طی کنم فکر کردم. به دیدارهایی که با آمد و رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعاً روی خواهد داد و من طالبش نبودم. چرایش را خودم هم به خوبی نمیدانستم. تنها چیزی که میدانستم این بود بر خلاف این بایدهایی که بود و خواهد بود، مایل به دیدن و برخوردی با او نبودم و نیستم. ضمیرم چرا از او فراری بود را نمیدانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار خیابان ایستادم و با دیدن تاکسی که چند قدم آن طرف تر پارک بود جلو رفتم. خم شدم و از میان شیشه ی بازش پرسیدم:

-آقا دربست میرین؟

راننده که چهل را به خوبی پر کرده بود چشم از خیابان و ماشین ها گرفت و به من که منتظر نگاهش میکردم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا میری؟

-کرج.

-کرایه شو میدونی؟

سر تکان دادم. مکثی کرد و در حالی که دنده را جا میزد گفت:

-بشین بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و روی صندلی عقب جای گرفتم. زیر لب «بسم الله» ی گفت و ماشین را با احتیاط پشت ردیفی از ماشین ها و راننده های کلافه اش کشاند.

خسته از روزی که گذرانده بودم به صندلی تکیه زدم و از پشت شیشه ای که آن را کمی پایین کشیده بودم به بیرون چشم دوختم. ذهنم در حال حاضر به چند قسمت

رمان بازار
romanbazar.ir

تقسیم شده بود. قسمتی به دفتر و دو سه ساعتی که درونش وقت گذرانده بودم و قسمتی، به مردی که از ماشین پیاده شده و بدون آنکه متوجه من و سرو نگاه چرخیده ام شود، داخل ساختمان شده بود. بخشی از آن هم به شخص ناشناس و پیام هایی که گاهاً از او داشتم. بخش عظیمی از ذهن مرا در حال حاضر همین ها تشکیل

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بود. بی خیال خودم و عزیزان دیگری که نقششان در زندگی و روز هایم گاهی کم رنگ و گاه پر رنگ میشد.
حتی مردی که با آمدن و رفتن دوباره ش آن رشته از فکر و خیال های مربوط به خودش را از بن و ریشه قطع کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

از بیرون چشم گرفتم و با نگاه کوتاه و گذرایی به نیم رخ راننده ای که در سکوتی محض میراند، برگه های لول شده ی داخل کیفم را بیرون آوردم. چند صفحه ای بیشتر از آن نخوانده بودم که با ویبره ی تلفنم، همان طور که چشمم خط ها را دنبال میکرد، آن را از جیبم بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن پیامی که روی صفحه ام نقش گرفته بود، بی خیال برگه ها شدم و آن را بالا بردم.

در جواب پیامم نوشته بود:

《نیاز به داد و فریاد نیست، کسی که بخواد صداتو بشنوه، زمزمه کنی هم کافیه!》

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند ثانیه بدون آنکه چیزی در جوابش بگویم فقط به پیامش و باری که به دنبال داشت فکر کردم. آن چند جمله ی کوتاه پشتش دنیایی از حرف داشت. حرف هایی که تمامش حقیقتی محض بیشتر نبود. حرف هایی که قادر بود بکوباند، بدون آنکه از تلِ خاکی که بر جا مانده دوباره آنچه که میخواست را سر و پا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و برایش نوشتم:

«فکرشم نمیکردم که ترنج... از کجا باید میفهمیدم؟ مگه کف دستمو بو کرده بودم؟ فکر میکردم اونم مثل هزارون دخترِ دیگه ست که دوست داره تیپ و قیافش پسرونه باشه. من هیچ وقت شک نکردم، هیچ وقت...»

پیامم را خواند و تایپ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«کی فهمیدی؟ از کجا؟»

با ناراحتی نوشتم:

«زیاد ازش نمیگذره. خیلی اتفاقی، حرفاشو برام تو یه سی دی ضبط کرده بود. قبل اینکه...»

با تاخیر کوتاهی جوابم را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«نمیشه بهت خرده گرفت. چون تو تنها کسی نیستی که چیزی نمیدونه. خیلی از خانواده ها هستن که هیچ وقت نمیفهمند دختر و پسری دارن با هویت گمشده و اونا رو وادار کردن به پذیرش زن و مردهایی که زندگی کردن کنارِ اون ها خودِ خود عذابه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«به حرف مردم که زیاد اهمیت بدی ازت آدمی میسازن که واقعاً نیستی.»

«آدما به ظاهر یه حرفی میزنن و رد میشن. اون وقته که ما گیر میکنیم تو اون حرفا، تو باتلاقش دست و پا میزنیم. باتلاقی که گاهی فکر میکنی بیرون اومدن ازش امکان نداره. میچسبه به روح و روانت و دیوونت میکنه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی از عمق سینه ام گرفتم و مشتاق از بحثی که پیش آمده بود برایش نوشتم:

«سنگینی نگاه مردمو به دوش کشیدن یعنی مبارزه واسه رسیدن به خودت.»

«درسته... اما فکر کردن سخته، واسه همینه که اکثر مردم راحت قضاوت میکنن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

«کاش قبل از اینکه دست به این کار احمقانه بزنه شانسشو امتحان میکرد. میگفت... به من، مهراد...»

«مهراد؟»

لبم را جویدم و نوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«نامزدش... کسی که بیشترین ضربه رو اون خورد تو این ماجرا.»

منتظر ادامه ی حرف هایمان، چند لحظه ای را به صفحه ی گوشی زل زدم. چیزی نگفت. کوتاه به آنچه که میخواستم بپرسم فکر کردم. نمیدانستم پرسیدنش درست بود یا که نه؟ اما ذهنم ناخودآگاه عجیب درگیر هویتی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که از آن گفته بود. به این که او هم کسی بود شبیه خواهر من یا...

انگشتم را که بی هدف بالای کیبورد مانده بود عقب کشیدم و بی خیال سوالم، منتظر به سه نقطه ی که بالای صفحه در حال حرکت بود چشم دوختم.

《من باید برم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

با خواندن پیامش گیج و دستپاچه نوشتم.

«اونی که اون روز ازش گفتی کی بود؟ اونی که ترنجو ترغیب کرد؟»

«نمیدونم. من اون پیامو خیلی اتفاقی دیدم. فقط خواستم بدونی که شاید اگر اون پیام نبود میتونست خواهرتم باشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«خب من از کجا باید بفهمم؟»

«در این که خیلی باهوشی شک ندارم.»

گیج از چیزی که خوانده بودم پرسیدم:

«تو گفتی منو نمیشناسی!»

«نمیشناسم. ولی میدونم اگه بخوای میتونی. روزت بخیر بانو»

رمان بازار
romanbazar.ir

فک فشردم و کلافه و عصبی تلفنم را بستم. کوتاه به راننده نگاهی انداختم و بدون آنکه به درست یا غلط بودن فکری که به ذهنم رسیده بود ایمان داشته باشم، تلفنم را باز کردم و شماره ی محمد را گرفتم.

قلبم میکوبید و دهانم از هجوم افکاری که به ذهنم خطور کرده بود خشک و تلخ شده بود. با هفتمین یا هشتمین

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق بود که جواب داد. صدایش بی حوصلگی اش را فریاد میزد.

-ترمه؟

بی اختیار دستم را به سمت موهای نم دارم که از مقنعه ام بیرون ریخته بود بردم و پرسیدم:

-کجا میتونم ببینمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از سوالم به عینه جا خورد. مکثی کرد و گفت:

-چیزی شده؟

به سمت پنجره سر چرخاندم.

-کجا محمد؟

-فرقی نمیکنه. هر جا راحتی. فقط میشه قبلش بگی چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-میام حرف میزنیم. حدود یه ساعت دیگه. میام خونت.

-داری نگرانم میکنی.

بدون حرف اضافه ای تلفنم را قطع کردم و با دلهره به شیشه ی خیس کنارم چشم دوختم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۷۴#

****

شاسی زنگ را محکم و کمی طولانی فشردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه قربونت برم، گفتم که... یه کار کوچیک دارم انجامش بدم اومدم.

-نمیخوای بگی اون کار کوچیکت چیه؟ به خدا نگرانم ترمه. همه ش فکر میکنم نکنه یه چیزی شده باشه و تو باز بهم نگفته باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لنگه ی در که بی هیچ سوالی به رویم باز شده بود، فشاری آوردم و وارد شدم.

-به خدا هیچی نیست مامان. نگران نشو. زودی میام.

-حدود هشت شبه ترمه!... کدوم زود مامان جان؟ یک ساعت بیشتره منتظرتم. گفتم الاناس دیگه خسته و کوفته از راه برسی، زودی شامتو بدم یه کم استراحت کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم از توجهش غنج رفت و گفتم:

-قربونت برم. قول میدم بیام شامم باهم بخوریم. بشینیم یه دلِ سیرم حرف بزنیم. خوبه؟

-از کجا؟

به آرامی خندیدم و روی آخرین پله ای که به پاگرد خانه ی محمد میرسید ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم از بس بیرون بودی و سرت به حساب و کتاب کارای مردونه یه پا مرد شدی واسه خودتا، یادت رفته انگار زنا که دور هم جمع میشن گُل حرفشون معمولاً چیه؟ تو الان باید بگی از کی؟...

خندیدم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اَنم بَنه می حِسابِ بدشانسی رو، مَن کی ایدَنه عَمه دارم بیشتَر از این که اَنِه حَواس بِه خو بَرارزا بَبه بِه خو زَن بَراره.

خنده اش برای لحظه ای دلم را برای خودش و آغوشی که مدت ها خودم را با لجبازی ها و سرتقی هایم از آن محروم کرده بودم بی تاب کرد.

-زودتر کارتو انجام بده بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از همان فاصله به محمد دادم که در را باز و میان درگاه خانه ایستاد.

-به شرطی که اون روی زنِ براریتو امشب نشون بدی.

خنده ی کوتاهی کرد.

-بیچاره عمه ت. برو به کارت برس. دیر نکنیا.

پشت گوشی «چشم» ی گفتم و جلو رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد بدون آنکه از نگاه خیره ام چشم بگیرد خودش را از مقابل در باز خانه کمی کنار کشید و آرام ﴿خوش آمد﴾ کوتاهی گفت.

به کندی از کنارش گذشتم و داخل شدم. با ورودم به خانه برای ثانیه ای کوتاه پلک بستم و هجوم به یک باره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات آن یکی دو باری را که همراه میلاد تا اینجا آمده بودم پس زدم.

-گفتی میای بچه ها رو فرستادم برن تا راحت باشی. چرا نمیشینی؟ بشین.

روی پا به سمتش چرخیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه مهمونی نیومدم. وقت واسه گپ و گفتم ندارم.

اومدم سوالمو جواب بدی برم.

به آرامی ابرو در هم کشید و کوتاه سری تکان داد:

-چه سوالی؟

بند کیفم را از روی شانه چسبیدم.

-راستشو بهم بگو محمد. قضیه اون قرصا چی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال بی حاشیه ام به آنی ابروانش را با حیرت تا وسط پیشانی اش برد. نگاهم که منتظر و خیره شد، دستپاچه شد. دستانش را از تنش کمی فاصله داد و گفت:

-منظورت چیه؟ کدوم قضیه؟

از کنارم گذشت و به طرف آشپزخانه قدم تند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه باید قضیه داشته باشه؟ من که اون روز همه چیو برات گفتم. گفتم اومد چی گفت و چی شنید. واسه چی دیگه اومدی سین جین الکی میکنی؟

-میخوام بدونم میون این همه آدم ترنج واسه چی باید بیاد سراغ تو؟ این همه داروخونه؟ داروخونه نه، این همه آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که این ور و اون ور ریخته و تو بساطشون به راحتی کلی داروی قاچاق هست. چرا تو محمد؟

زیر کتری را فندک زد.

–چون خر تر از من تو این شهر پیدا نکرد.

نگاهش روی پوزخند آشکار لبم مکثی کرد. پوفی کشید و پنجه هایش را لای موهایش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبال چی هستی تو؟

-قضیه قرصا.

-ترمه، به پیر به پیغمبر قضیه همونیه که برات گفتم.

-چرا بهش دادی؟

-خریت.

به طرفش پا تند کردم و کنار پیشخوان ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خریت تو خواهر منو کرد زیر خاک. میدونی اینو؟ اگه فقط یه ذره، یه سر سوزن شعور داشتی اون قرصا رو نمیدادی دست اون. اگه یه لحظه با خودت فکر میکردی ممکنه این قرص چه بلایی سر ترنجِ من بیاره نمیدادی بهش. فقط کافی بود قبلش بهم بگی، قبل اینکه بتونه کاری بکنه و دیر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو؟ چجوری باید میگفتم؟ کجا بودی؟ مگه من تو رو میدیدم؟ از اون روزی که پا تو اون خراب شده گذاشتی اصلاً از این رو به اون رو شدی. پای اون نامردم که اومد وسط... شدی یکی لنگه ی خود الدنگش. از عالم و آدم بریدین.

پوزخندی زد و قوری را برداشت و کنار اجاق ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گاهی با خودم فکر میکردم راست میگن اون بالایی اوسای ماهریه. خوب در و تخته رو چفت هم کرد. دو تا آدم مریضِ عقده ای که...

عصبی کتری را باضرب روی اجاق کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهی به آبِ جوشی که از لوله ی کتری لت خورد و روی صفحه اجاق و قسمتی از دستش ریخت نکرد و کلافه و عصبی به طرفم چرخید.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۰۸:۱۶]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۷۵

-واسه چی پاشدی اومدی اینجا؟ واسه چی دو ساله شدی سوهان روح من؟ چرا عین کنه چسبیدی به مخِ من ول

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکنی؟ اون بدبختِ عقده ای چی داشت که منی که تموم سالهامون با هم گذشته بود نداشتم؟ چرا میون این همه آدم دست گذاشتی رو اون؟ برادر من! کسی که یه عمر ازش فراری بودی! کسی که بارها و بارها ازش پیش خودم گله کرده بودی؟ چی شد یه شبه اون شد خوب و من... چکار کردی با خودمون ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاش بیفته الانم اونو به تو ترجیح میدم.

قوری کنار دستش را برداشت و با ضرب به سینه ی دیوار کوبید.

-خفه شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به تکه های خرد شده ی قوری دادم که با مخلوطی از آب و چای قاطی شده و روی سنگ کابینت منظره ی زشتی به وجود آورده بود.

-شک نکن این کارو میکنم. میلاد انتخاب من بود چون اون چیزهایی که یک عمر آرزوی دیدن و شنیدنش رو داشتم برای اولین بار بهم داد. همون چیزهایی که یک

رمان بازار
romanbazar.ir

عمر کنارِ تویی که داری میگی سالهامون باهم گذشت نه دیدم و نه شنیدم.

-انتخابت بود و الان اینجایی؟

با ناراحتی نگاهش کردم.

-دلیل بودنم اینجا شاید تویی. تویی که باعث شدی اون هیچ وقت به چشم نیاد. تورانه، مادرت... باباته، همون دایی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربونِ بچگی هام که جای بابای نداشتمو برام پر میکرد و مادرت اونو ازم گرفت. مثل خیلی چیزا که از پسرش گرفت... یک عمر تو سری زدنه، یک عمر تحقیر کردن. تو باعث شدی من اینجا باشم و برادرت اون ور دنیا. تو باعث شدی اونی که وجودش از من و تو و ندیدن ها پر از تحقیر و حقارت شده انتخابش بشه من. منی که واسه یه بارم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده اونو به خودش و تو و اولین بودنش ثابت میکرد. تو باعث تموم اتفاقات زندگی منی. تویی که باعث شدی یک عمر اشتباه کنم. اشتباه فکر کنم. فکر کنم عاشق تویی ام که... تو باعث شدی عادتو با عشق اشتباه بگیرم. تو باعث شدی واسه اینکه به خودم ثابت کنم بالاتر از اون عکس لای کتابتم از همه بکنم برم تو اون شهر کوفتی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

میگی عوضم کرد. میبینی؟... فهمیدی چرا باز انتخابم اونه؟ فهمیدی چرا اینجام؟

مکثی کردم و انگشتم را محکم روی سنگ پیشخوان کشیدم.

-باید برم محمد. مامان منتظرمه. روشنم کن تا برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را همراه تلخندی که به لب آورد، از صورتم گرفت و روی صندلی نشست.

-فعلاً اونی که بعد مدت ها روشنم کرده تویی!

کف دستش را محکم روی صورتش کشید و گفت:

-اشتباه کردی. اون عکس لای کتاب،... قضیه ش اصلاً اونی که فکر میکردی نبود. من...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلاً برام مهم نیست.

نگاهم کرد.

-خیلی وقته چیزایی که به تو مربوطه واسم مهم نیست. گفتم که، مقصر خودم بودم. منی که نبود مامان و بابام باعث شد همدمم تو بشی . محرم تموم حرفا و درد دلا و عقده های داشته و نداشته م تو بشی. تو بلد بودی خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش کنی. بدون اونکه نصحیتم کنی، نه و آره ام کنی.
منم همینو میخواستم. یکی باشه که بهم گوش کنه،
حرفامو بفهمه. اشتباه کردم بهت عادت کردم.

-میلاد بهت چی داد که با همه ی این حرفات من ندادم؟

-چیزی که یک عمر حسرت شنیدنشو داشتم و انتظار
داشتم اونو از دهن تو بشنوم. حرفی که باعث شد تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون ندیده شدن ها پس زده بشه و ببینمش، با خود فکر میکنم درخور همون دوست دارمی که گفته هست.

گوشه ی لبش را جوید:

-مگه نگفتم؟ اون همه حمایت، اون همه پشتت ایستادنا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت به زبون نیاوردی. بعدم که... میلاد اون روز، وقتی اون عکسو تو دستم دید طعنه زد. گفت ازم خوشگل تره. به سلیقه ات افرین گفت.

با پا محکم به صندلیِ کنارش ضربه ای زد. صندلی همزمان با ناسزایی که حواله ی میلاد کرد، با صدا روی سرامیک ها رها شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون روز از خودم بدم اومد. بیشتر از خودم از تو که منو بازیچه کرده بودی. خوابونده بودی تو آب نمک تا...

–چرند نگو.

لبخندی زدم و گفتم:

–اره چرنده، ولش کن. برام از ترنج بگو. از اون قرصا.

کلافه سرش را تکان داد و از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حرفام همونه که بهت گفتم. چیز جدیدی ندارم بگم.

خودش را روی مبلی رها کرد و پیشانی اش را فشرد.

–بار اولی زنگ زد گفت محمد تو بساطت همچی قرصی هم هست؟ گفتم نمیدونم گمونم باشه. یه کم نایابه. میدونی که تحریمیم و از این حرفا. پرسیدم چطور؟ گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از دوستاش چند وقته در به در دنبالشه. هر جا میره میگن ندارم و نیست و...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۷۶

گفتم بذار از بچه ها بپرسم خبرت میکنم. گفت باشه. اون روز نمیدونم چی شد یادم رفت. یکی دو روز بعدش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که دیدم با یه نسخه اومد. گفت نسخه ی دوستشه. نگاهِ برگه که کردم، فهمیدم قضیه اونچه که ترنج میگه نیست. با این حال گفتم باشه خبرت میکنم. همون روز یکی از بچه ها زنگ زد گفت با مهراد و چند نفر دیگه برنامه ریختیم بریم یه طرفی آب و هوا عوض کنیم، پایه ای؟ منم دیدم جمع خوبیه از خدا خواسته قبول کردم. فرداش

رمان بازار
romanbazar.ir

حدودای پنج و شش بود که زدیم به جاده. انقده سرگرم بودیم که به کل موضوع ترنج و نسخه رو فراموش کردم. شب دوم بود، ساعت حول و حوش ده یازده بود که زنگ زد. پرسید چی شد؟ تازه اون موقع بود یادم اومد چه قولی بهش دادم. بهش گفتم سفرم میتونی چند روز صبر کن. گفت حال دوستش بده. ناچار شدم بگم فردا همچی

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی برو شرکت، کلید شرکت پیش نگهبانِ ساختمونه، بگیر ازش قرصا فلان جا تو فلان کارتنه بردار. کارت که تموم شد کلیدو دوباره بده همون نگهبانی...

روی آرنج هایش خم شد و نفسش را کشیده و پرصدا بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا، به جون مامانم اگر یه لحظه فکرم طرف همچی چیزی رفت. گفتم لابد از روی نداری و بدبختی اون دوستش مجبور شده یه نسخه جعلی دستش بگیره راه بیفته این ور و اونور. به مرگ محمد اگر میدونستم واسه چی میخواد گه میخوردم بدم. ترمه به قران خودمم داغونم. اون روزی که از سفر اومدیم و شبش خبر دادن که

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنج چه کرده... وقتی گفتن قرص خورده، به خود خدا یه لحظه قلبم ایستاد. مردم و زنده شدم. تازه فهمیدم چه گهی خوردم. از یه طرف شماها، از یه طرف مهراد... انقده ترسیده بودم که فقط دعا دعا میکردم کسی چیزی نفهمه، نفهمن اون قرصا از کجا اومده... ترمه به همون خدایی که میپرستیم حقیقت همینی بود که گفتم. من نمیدونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولله نمیدونستم. نمیدونم الان چی شده که اومدی داری در مورد اون روز و قضیه قرصا میپرسی ولی باور کن دروغ نگفتم. باور کن اگه چیزی نگفتم...

-بسه...

به تندی از جایش بلند شد و به طرف منی که در خود فرو رفته تکیه ام را به پیشخوان داده بودم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قضیه چیه ترمه؟ چی شده الان اومدی میپرسی؟ چیزی شده؟

نگاهش کردم. ذهنم با تمام حرف هایی که از او شنیده بودم باز هم همان پیامی بود که ناشناس از آن گفت و باعث بریدن ترنج شده بود.

-ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه ام را گرفتم و کیفم را که میان پنجه داشتم روی دوشم انداختم.

–نه، من باید برم.

بازویم را گرفت:

–وایسا ببینم.

ایستادم و او دستش را عقب برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا پریشونی؟

-تو میدونستی که تر...

سکوت که کردم، سرش را برای شنیدن ادامه ی حرفم تکان داد.

سری بالا انداختم.

-هیچی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از نگاه گیج و ناباورش گرفتم و به سمت در رفتم.

-میخوای برسونمت؟

در را باز کردم و بیرون رفتم.

-نه.

در که به آرامی پشت سرم بسته شد، بی اختیار به سمت پله هایی که به طبقه ی بالا میرسید سر گرداندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه ی افتاده ی روی دیوار بزرگ و بزرگتر شد و پس از آن، مقابل چشمانم قد و قواره ای مردی ، روی پله ای که به پاگرد میرسید نمایان شد. با دیدنش که روی اخرین پله مکثی کرد، بی اختیار اخم کردم و به سمت پله ها رفتم. قدم که روی دومین پله گذاشتم، صدای شتاب زده اش را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم مشتاق؟

نگاهم با اخم و حیرت برگشت. دستش به نرده ها بود و با من فقط همان دو پله را فاصله داشت.

-ترمه خانوم. درسته؟

بی حرف و شگفت زده نگاهش کردم که پرسید:

-نشناختی؟ خرمدشت... بقالی حاج قاسم، یادت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۷۷

رمان بازار
romanbazar.ir

نام بقالی حاج قاسم و خرمدشت که آمد، چشمانم بی اختیار گشاد شد. من متاسفانه یا خوشبختانه حافظه ی خوبی داشتم. برعکس خیلی از مردم تمام اتفاق و روزهای بچگی ام را به یاد داشتم. حتی آن خانه ی کوچکی که

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر با زور و زحمت زیاد سرپایش کرده بود و برای من و حتی مامان حکم بهشت داشت. همان خانه که بیشتر مواقع از آن به عنوان یکی از قشنگ ترین خاطراتم یاد میکردم.

جلو آمد و روی اولین پله ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادتون نیومد؟ البته خب حق دارین اگه یادتونم نیاد، یه چند سالی هست از اون محل رفتین ولی اونقدی هم کوچیک نبودین که...

-حاج قاسم رو یادم میاد. مامان همیشه خریداشو اونجا انجام داد.

خنده ای کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو چی؟

نگاهم بی اختیار روی صورت گرد و سفیدش با آن ته ریش پروفسوریش دقیق شد. به نظرم آشنا نمی آمد. اولین بار که دیده بودمش درست صبح همان شبی بود که با محمد آمده بودم. صبح همان روزی که با دیدنم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

همین پله ها فکرهای نامربوط کرده بود و پیشنهاد بی شرمانه داده بود.

به یاد آن روز ناخودآگاه اخمی کردم و سر تکان دادم.

-نمیشناسمتون.

لبخندش محجوب شد و دستی زیر چانه ی گوشت آلودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش منم تا همین یکی دو هفته پیش نمیشناختم.

ضرب دست محمد یادم آورد کی هستین شما.

نگاهش را از چشمان حیرت زده ام گرفت و گفت:

-من یه دو سه سالی میشه اومدم اینجا.

با انگشت اشاره ای به بالا زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با یکی دو تا از دوستام یکی از واحدای بالا رو اجاره کردیم. با محمد سلام علیک زیاد داریم. راستش... اون شب من... من فکر کردم که...

زیر چشمی نگاه کوتاهی کرد و گفت:

-فردای اون شب محمد، همین پایین یقمو چسبید گفت یه بار دیگه شر و ور از دهنم... گفت که شما کی هستین و

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطتتون... محمد که اسمتونو برد و گفت چه نسبتی دارین باهاش تازه دوزاریم افتاد. یادم اومد میشناسمتون!... از خیلی سال قبل. اما رفتنتون از اون محل و ندیدنتون خود به خود باعث شد فراموشتون کنم.

-من شما رو نمیشناسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت سفیدش به آنی رنگ گرفت. کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-من شما رو خوب یادمه، بیشتر مواقع با مامانتون برای خرید می اومدین مغازه ی آقابزرگم. تابستون که میشد مامانم وادارمون میکرد بریم وردست آقا بزرگ. یادمه همیشه هم گوشه ی لباس مامانتو می چسبیدی. اون روزا

رمان بازار
romanbazar.ir

رو خوب یادمه وارد مغازه که میشدین اول چشات یه دور ، دور مغازه میچرخید. کافی بود منو یا یکی از پسرها رو تو مغازه ببینی، اون وقت محکم تر از قبل لباس مامانتو میچسبیدی و پشتش قایم میشدی. خجالتی نبودی، میترسیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بی آنکه بخواهم روی صورتش دقیق تر شد. با حرفایش ناخودآگاه چند پسر قد و نیم قد جلوی چشمانم ردیف شدند. با نشانیِ دقیقی که داده بود، تشخیص آنکه کدام یک از آن ها بود کار سختی نبود. پسر سفید و تپلی با موهای خرمایی که نه ماه از طول سال با ماشین زده بود، هیچ شباهتی با مرد جوان و کمی هیکلی مقابلم

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. تنها وجه تشابهش با آن پسر بچه ی دوازده سیزده ساله، سفیدی پوست و کمی تپل بودنش بود.

نگاهم که ناخودآگاه رنگ آشنایی به خود گرفت، لبخندی روی لبان او نشست و گفت:

-گمونم با نشونی ای که دادم دیگه باید خوب شناخته باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را کنار دیوار کشاندم و همان طور که با دست پله ها و مسیر رفتن او را نشان میدادم گفتم:

-بله، الان که دقت میکنم میبینم هیچ فرقی با اون موقع ها نکردین. تنها فرقتون با اون روزا اینه که نوع سادیسمتون فرق کرده. اون موقع مرض اینو داشتین با نگاه یا حرکتای ناشایستتون یکی مثل منو بترسونین و از

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسش لذت ببرین، الان کمی متمدنانه تر این کارو میکنین. نمونه ش اون روز روی همین پله ها یا اون شب پشت در همین واحد.

صورتش یک دست قرمز شد و به نظر کمی دستپاچه آمد.

–من، باور کنین من اون روز نمیدونستم دلیل بودنتون اینجا و نسبتتون با محمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله جواب دادم.

-تو اصل ماجرا هیچ فرقی نمیکنه آقای به نسبت محترم. این که بدونین کی هستم یا نه مهم نیست، این که تو چه سن و سالی باشی، بچه، بزرگ یا... فرقی نمیکنه، مهم اینه که اون مرض دگر آزاری شما ممکنه چه به سر یه طفل معصوم یا حتی یک زن، یا دختر جوون بیاره و طبعاتش تا

رمان بازار
romanbazar.ir

سالها روی روح و روانش رد بندازه. دقیقاً مثل کاری که شما با من کردین. من هیچ وقت اون برقی که با ترسیدن من تو چشاتون می افتاد و فراموش نکردم.

مکثی کردم و با اشاره ی دوباره ای به پله ها گفتم:

-گمونم میخواستین تشریف ببرین پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه ی تیشرت سرمه ای رنگش را کمی از دور گردن کوتاهش فاصله داد و معذب گفت:

-باور کنین قصد مزاحمت نداشتم. فقط خواستم بابت اون روز...

-بفرمایید آقا.

پله ای پایین آمد و نگاهش را گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشین،... فقط حلال کنین خانوم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش بی اختیار پوزخندی زدم و بدون آنکه چیزی بگویم، تماشایش کردم.

چیزی که نشنید، با ناراحتی و تاسف سری تکان داد و به آرامی از پله ها پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش قوا به یکباره از پاهایم رفت. کمرم روی دیوار سر خورد و روی همان پله ای که ایستاده بودم نشستم.

نگاهم جایی مابین نرده ها و دیوار سفید روبرویم گیر کرد و ذهنم به دنبال «حلال کنین» که گفته بود رفت. به دنبال همان روزهایی که گاه همراه مادر بودم و گاهی از سر دلتنگی تا جلوی خانه آمده و او که نوجوانی شر و

رمان بازار
romanbazar.ir

شرور بود، با دیدنم به قولی آتش سوزانده و مرا که کودکِ ضعیفی بیشتر نبودم میترساند. هنوز هم بعد از سالها برقی را که میان چشمان تخس و شرورش می افتاد و نیشی که تا پس کله ی کچلش میرفت را به یاد دارم. حتی قلب کوچکم را که میان سینه ام از ترس میکوبید و به پاهایم

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس میکرد تندتر بدود تا با دیدن در خانه و حیاط کوچکش کمی آرام بگیرد و دیگر نترسد.

به یاد آن روزها تلخندی به «حلال کنین» که گفته بود زدم و بی اختیار به سمت دری که چند قدم آن طرف تر بود و باز میشد سر گرداندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد با دیدنم روی پله ها جا خورد و در را با مکث پشت سرش بست.

از دیوار و لبه ی پله ی بالایی کمک گرفتم و روی پاهایم ایستادم.

-فکر میکردم رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را لرزان رها کردم و همان طور که به پشت لباسم دست میکشیدم گفتم:

-داشتم میرفتم.

کنارم ایستاد.

-خب، بیا بریم تا یه جایی برسونمت.

نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته اگه دوست داری.

-به مامان گفتم زود میام، دیر شد.

نگاهش که کمی خیره شد، کف دستم را بلافاصله روی گونه ام و قطره ای که نمیدانم از کجا سرو کله اش پیدا شده و چکیده بود کشیدم و گفتم:

-مزاحمت نیستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه سری بالا انداخت و بدون آنکه چیزی بگوید به پله ها اشاره ای کرد.

لبم را از داخل به دندان گرفتم و جلوتر از او از پله ها پایین رفتم. در همان حال هم دومین قطره را که به محض چکیدن راه چانه ام را در پیش گرفته بود با آستین لباسم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش درست مقابل خانه پارک بود. ریموتش را زد و نگاهش را از ماشینی که پشت ماشینش پارک و مرد روی پله ها، پشت فرمانش بود، گرفت و زیر لب و با غیض «نسناس» ی حواله اش کرد.

-سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش کمی حرصی بود. چشم از مردی که امشب برایم ناخودآگاه یاد آور روزهای کودکی ام بود و از پشت شیشه ی ماشینش نگاه به من داشت، گرفتم و کنار محمد روی صندلی جلو جای گرفتم.

ماشین را با صدا از پارک بیرون برد و گفت:

–چیزی بهت گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

-پس چرا اونجا نشسته بودی؟

-همین طوری.

کوتاه نگاهم کرد و گفت:

-چیزی شده ترمه؟

دستانم ناخودآگاه میان پاهایم رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

-پس این آشفتگی، این بی قراری!

-چیزی نیست. فقط خسته م. دلم میخواد بخوابم، صبح که بلند شدم ببینم همه چی خوبه. ذهنم آرومه. توش هیچی نیست. سکوتِ سکوته. از این همه صدا، این همه

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویرهای درهم و برهم ذهنم خسته م. دلم فقط کمی آرامش میخواد.

-به چی فکر میکنی مگه؟

-همه چی! از روزی که اومدم یه لحظه آروم نبودم. اتفاقِ که پشت اتفاق می افته. گیجم... نمیدونم چی میخوام، میخوام چکار کنم اصلاً!

رمان بازار
romanbazar.ir

-درست حرف بزن منم بفهمم چی میگی.

لبخند پر بغضی زدم وگفتم:

-هیچی، مهم نیست.

در جوابم نگاهی به نسبت طولانی کرد.

-میدونم، خیلی وقته برات غریبه شدم.

لبخندم بزرگ تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت هیچی مثل قبل نمیمونه.

سری به نشان «درست میگی» تکان داد و بدون حرف اضافه ای مشغول رانندگی اش شد.

تمام مسیر، کنار او، بدون آنکه بخواهم به روزهایی فکر کردم که با هم داشتیم. روزهایی که با تمام بد بودن هایش گاهی خوش میگذشت. روزهایی که همراه ترنج و

رمان بازار
romanbazar.ir

او خنده داشت، بازی داشت، سفر و گشت و گذار داشت، کافه گردی داشت و حتی گاهی پنجه هایی داشت که با میل و خواست من و نگاه گرم او میان هم قفل میشد. احساس ها که منتقل میشد، سر من بود که حینِ قدم زدن به شانه ای او تکیه میزد و به آوایی که قلبم با هر تپشش سرداده بود قصه ی عشق برای خودش میخواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی ام را به شیشه ی سرد کنارم زدم و دور از چشم او قطره ای که روی گونه ام روان بود را گرفتم. از آن روزها زیاد نمیگذشت، اما یاد و خاطراتش به گمانم آنقدر دور و محو شده بود که از آن کورسویی بیشتر نمانده بود. خاطره ها به همراه آدم هایی که آن را برایت یادگار گذاشته بودند، به یک باره و با یک انتخاب عقب رفته و جایشان را

رمان بازار
romanbazar.ir

به آدم های جدید و خاطرات خوب و بدشان داده بودند.
آدم هایی جدید زندگی ام نه مانند آدم های آن موقع
بودند نه خاطره هایشان شبیه آن روزها... این روزها هر چه
بود همه تلخ بود و سرد. گرمی نداشت و در عوض
سرمایش استخوان سوز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را مقابل خانه نگه داشت. سوئیچ را به آرامی چرخاند و از روی شانه نگاهم کرد.

به نگاهش لبخند گیج و دستپاچه ای زدم و گفتم:

–ممنون.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۷۹#

لبخند کم رنگی به لب آورد و به در خانه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته خیلی چیزا تغییر کرده، ولی گوشای منم برای تو هنوزم همون گوشاس. میتونه خوب بشنوه، بدون اونکه نه و آره کنه.

لرزش چانه ام را با گزیدن لبم مهار کردم و از نگاهی که حرفش را نمیخواندم به کندی چشم گرفتم و در را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست میگفت. محمد همان محمد بود اما من چه؟ منی که هیچ شباهتی با دختری که روزی تمام او را از بر بود، نداشت چه؟ باید برایش از کدام حرف هایم میگفتم؟ از کدام روز و شب هایم که تلخ شده و گذشته بود؟ از کدام فکر و خیال های ذهنم؟ از کدام بی قراری ها؟ کدامشان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را میان قفل در فرو بردم و با تمام توانم سر میلی که به سر چرخاندن و دیدنش داشتم، فریاد کشیدم و در را باز کردم.

طول لابی و پله ها را برای عقب راندن فکر او یک نفس دویدم و نفس زنان روی پاگرد خانه کوتاه ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در با گرفتن چند دم و بازدم عمیق، نفسم را نظمی دادم و شاسی زنگ را فشردم.

تنها چند دقیقه کوتاه زمان طی شد که صدای مامان از چند قدمی در به گوشم رسید.

-کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ناراحتی هایم را پشت لبخند گشاده ای که به لب آوردم پنهان کردم و لبم را به در چسباندم.

-بز بز زنگوله پا.

به خوبی میتوانستم لبخندی که روی لب هایش نقش گرفت را از همان پشت در تصور کنم. با دیدنش لبخندم

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ تر شد و دستانم بی محابا دور شانه و گردنش محکم شد.

-چطوری مامانِ حبه ی انگور؟

با خنده ضربه ی آرامی به کمرم زد:

-با اوضاع تو شنگول بیشتر بهت میاد!

خندیدم و بوسه ی محکمی از گونه اش گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای نمیدونی چقد گشنمه.

دماغم را بالا کشیدم.

-بوی انار بیچ میاد!

خنده ی بی صدایی کرد و در حال بستن در گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم خیلی وقته نخوردی برات درست کنم. برو به آبی به دست و روت بزن منم برم زیر قابلمه رو روشن کنم گرم شه.

-بیا قبلش یه بوست کنم.

مامان خنده کنان دستی در هوا برایم تکان داد و گفت:

-جورابتو بکن پاهاتم بشور همون جا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده رفتنش را دنبال کردم. وارد آشپزخانه که شد، نفسم را بی صدا و کش دار رها کرده و وارد دستشویی شدم. شیر آب را باز کرده و نگاهی داخل آینه انداختم.

چهره ی بی رنگ و تله های قرمز چشمانم به خوبی احوال خرابم را فریاد میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیده و مشتی آب روی صورتم پاشیدم. سردی آب کمی حالم را جا آورد و کوتاه افکاری که انگار قصد شکافتن پوست پیشانی ام را داشتتند عقب راند. مشتم را چند بار و پی در پی از آب پر کردم و روی صورتم خالی کردم. حالم که کمی جا آمد، شیر را بستم و به آینه که با قطرات آب لک افتاده بود نگاهی انداختم. برای لحظه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه از دیدن دختری که با چشمانی ریز شده، خیره به تصویرِ خودش مانده بود ترسیدم.

پایین مقنعه ی خیسم را محکم روی صورتم کشیدم. قلبم که پر صدا کوبید، نماندم و در را باز و بیرون آمدم.

-بیا برات چایی ریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«اومدم» ی گفتم و مقنعه ام را از سر کشیدم. کنار ورودی آشپزخانه، با دیدن پرده های عقب رفته ی خانه گیج به سمت مامان نگاه کردم.

-چرا ایستادی؟

با مکث کوتاهی جلو رفتم.

لبخندی زد و اشاره ای به لیوان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخور تا شامو بکشم.

در حالی که فکرم مامان و ماشین محمد بود، جرعه ای از چای نوشیدم.

-محمد بود رسوندت!

از بالای لیوان نگاهش کردم. دیس کوچک پلو را روی میز گذاشت و بشقابی از روی میز برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگفتی بیاد بالا.

کمی برنج کشید و جلویم گذاشت.

-پیش پات مهراد زنگ زد. گفت زنگ زده انگار گوشیت جواب ندادی. گفت یه زنگ بهش بزنی.

-نگفت چکار داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من حرفی نزد. حالا غذاتو بخور، بعد برو زنگ بزن ببین چکارت داشت.

با ذهنی که ناخودآگاه مشغول تلفن مهراد شده بود، اولین قاشق از غذا را به دهانم بردم و گیج، برای مدتی به نسبت طولانی خیره مامان که در حال جویدن غذایش بود ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش که متعجب به نشان «چیه» تکان خورد، لقمه ی نجویده ی داخل دهانم را قورت دادم و به آرامی ایستادم.

-هیچی، بخور اومدم.

نگاهش حیران و متعجب شد. لبخندی به رویش زدم و به طرف کیفم قدم تند کردم. با دستانی رعشه گرفته تلفنم را برداشتم و در حال باز کردن قفلش، به سمت آشپزخانه و

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که نگران صدایم میکرد رفتم. وارد آشپزخانه که شدم، شاکی گفت:

-ترمه؟ الان!... بیا شامتو بخور بعد!

چپکی روی صندلی نشستم و بی معطلی برایش نوشتم:

《سلام، هستین؟》

پیام را برایش فرستادم و منتظر به گوشی چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه!

-میخورم مامان.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸۰

******

《فصل دوم》

رمان بازار
romanbazar.ir

-چاییت سرد شد دختر جون.

بی میل فنجانم را برداشتم.

-خب، با این اوصاف چی میشه استاد؟

به صندلی اش تکیه زد و گوشه ی چشمانش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی، فرصت امسالو که از دست دادیم، رفت انشاالله تا سال دیگه.

-پس با این حساب قضیه منتفیه دیگه؟

لبخندی چاشنی حرفش کرد و گفت:

-نه، کی گفته؟

-شما الان گفتین!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کرد و از پشت میزش بیرون آمد.

-شما میتونین از همین الان هم کارتونو شروع کنین. خدا رو شکر مشکل نیرو هم که حل شده.

-چجوری وقتی مجوز نداریم؟

-همین طور که این دو سه روزه کار کردین. من دیشب به موحد هم گفتم، فعلاً میتونین روی مجوز کار من حساب

رمان بازار
romanbazar.ir

کنین تا انشاالله برنامه ی امتحان و ورودی و مجوز خودتون حل بشه. دنگ و فنگ زیاد داره. ما هم یه کم دیر دست به کار شدیم.

-آقای موحد مشکلی نداشتن با موضوع؟

-مگه تو مشکلی داری؟

دستپاچه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه استاد... این چه حرفیه!

-مشکل شما فعلاً یه مجوز بود که من اونو از طرف خودم اوکی کردم. گفتم که زمینه واسه شروع کار کاملاً آماده س.

کیفش را از کنار میز برداشت و خطاب به من که در حال ایستادن بودم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تا یه جایی برسونمت.

لبخند قدردانی زدم و گفتم:

-ممنونم استاد، دیگه بیش از این مزاحمتون نمیشم.

اشاره ای به در کرد:

-مسیرم از همون طرفه... مزاحم نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تشکرم لبخندی زد و همان طور که انتهای سالن را نگاه میکرد در را بست و گفت:

-تعریف کن ببینم قضیه ی خودت به کجا رسید؟

همراهش قدم زنان طول راهروی نسبتاً شلوغ دانشگاه را جلو رفتم و گفتم:

-تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب «سلام استاد» پسری جوانی را که از کنارش می گذشت با تکان سری داد و گفت:

-زیاد راضی به نظر نمیرسی انگار!

شانه ای بالا کشیدم.

-راستشو بگم، نه... نمیدونم. این روزا خیلی به روزایی که با هم داشتیم فکر میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب؟

– تهش هیچی نیست استاد. نمیدونم خوشحالم، ناراحتم. واقعاً نمیدونم.

–بهت حق میدم. راستشو بگم من بیشتر از اینکه واسه تو ناراحت باشم واسه اون جوون ناراحتم. شرایطی که الان اون داره واقعاً بغرنجه. تو لااقل اینجا چهار نفرو دور خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

داری. دوستات هستن، خدا رو شکر مادرت هست، به وقتش هواتو دارن، حمایتت میکنن. اما اون چی؟

با افسوس نگاهم کرد و گفت:

-پسر بدی نبود. اگه بهت برنمیخوره باید بگم ازش خوشم می اومد.

در ماشین را باز کرد و اشاره کرد سوار شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشستم و به او که در حال بستن کمربندش بود نگاه کردم.

–حق دارین. میلاد بیرون و تو دید مردم از هر نظر یه کِیس ایده آل بود. منم شاید اگر اون چند ماه زندگی رو فاکتور بگیرم و از دید شما نگاه کنم نظرم همین باشه. مشکل من با شما و بقیه اینه که شش هفت ماهِ تموم ثانیه

رمان بازار
romanbazar.ir

به ثانیه ام با اون گذشته. من منکر خوبی هاش نیستم استاد. شما منو خوب میشناسین، من فکر میکردم میشه، میتونم کنار هم باشیم. ما شبیه هم بودیم استاد. تو یه دوره ای هردومون تنها، هردومون... نشد، اون موقع بود که فهمیدم چقدر باهم فرق داریم. نه من میتونستم درمون درد اون بشم و نه اون درمون درد من. نشد چون شبیه هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بودیم. ما یکی رو میخواستیم که شبیه خودمون نباشه تا بتونه بِکنه از ما اینی که هستیمو. کمکمون کنه.

-تو که داری میگی شبیه هم بودین! پس باید بهتر همو درک میکردین!

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقاً چون شبیه هم بودیم نمیشد. استاد من تو این مورد با خودم تعارفی ندارم. این طور مواقع آدم باید تو خودش انرژی های مثبت و رنگی رنگی داشته باشه تا بتونه یکی دیگه رو هم به زندگی جدید وسالم وصل کنه.

من خودم ضرب خورده م استاد. پاش بیفته خودم خواهان کمک از یک نیروی قوی و محکمم که بتونم دردهامو

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش کنم. من که خودم درد کشیده ی این موضوع هستم میدونم آدمی مثل میلاد که درمانش زمان بره و کلی نیرو از آدم میبره، کسی باید کنارش باشه بایک عشق عمیق و محض. بدون گذشته ای که تو سر میلاد دور میخوره. من تلاشمو کردم استاد، اما نتونستم. توان مقابله نداشتم، اون عشق عمیقی که باید میبود و میتونست

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکمون کنه نبود. از طرف هیچ کدوممون نبود. به خدا خیلی خواستم استاد، نشد.

-اگه یه فرصت دیگه دست بده چی؟

تلخندی زدم و گفتم:

- این سوالیه که تو این چند روز بارها و بارها از خودم پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب، نتیجه ش؟

-همون نمیدونمی که بهتون گفتم. هفته ی پیش وقتی که پای طلاق نامه رو امضا کردم و همه چیز تموم شد، تازه دستِ دلم واسه خودم رو شد. تازه فهمیدم اون عادتی که همیشه فکر میکردم هست تبدیل شده به یه دوسش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوسش دارمی که با اتفاق هایی که پشت هم افتاد فرصت نکرد خودشو به رخ بکشه. موند اون ته مه های ذهنم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸۱

به استاد که متفکر میراند نگاه کردم و گفتم.

-خودتونم میدونین که کار نشد نداره استاد. فقط تنها وقتی میشه این فرصتی که شما گفتینو به هم داد که

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته بیخ گلوی میلاد نمونده باشه .گذشته ی من و...

محمد.

سرش را به معنای درک حرف هایم تکان داد و گفت:

-میفهمم چی میگی، تموم حرفاتو قبول دارم ولی بذار بی تعارف یه چیزی رو بهت بگم. بارها و بارها شده بود با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنتون کنار هم به خودم اعتراف کنم که چقد به هم میاین. زوج زیبا و بی نقصی بودین کنار هم.

-تو ظاهر فقط... همون دیدی که براتون گفتم.

-بله... درسته. قطعاً ظاهر هیچ کس کاملاً شبیه باطنش نیست. به هر حال... گذشته دیگه. امیدوارم تو انتخاب

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدیتون کسی قسمتتون بشه که بتونه اون عشق عمیقی که ازش گفتی رو بهتون بده.

خندیدم و گفتم:

-با این چیزی که دارین میبینین از ما فکر میکنین حق انتخابِ دیگه ای داشته باشیم؟

لبخندی به رویم زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط کافیه بخواین کمی روی خودتون کار کنین. اون وقته میبینی که شدنیه، میشه.

سری به نشانه ی 《شاید》 تکان دادم و آن چند دقیقه ی راه را در سکوت به حرف های استاد فکر کردم. ماشین را چند قدمی ساختمان که نگه داشت،

لبخندی زدم و کیفم را برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-محبت کردین استاد.

در جوابم لبخند کوتاهی زد.

-شما تشریف نمیارین بالا؟

-نه دختر جون. فقط فراموش نکن هر وقت احساس کردین به کمک یا بودنم نیازی هست کافیه خبرم کنین.

-ممنونم استاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به موحد سلام برسون بگو یادش نره شب یه زنگی بهم بزنه.

-چشم.

-برو خیر پیش.

-ممنونم. خدا نگهدار.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برایم تکان داد و با لبخند پیاده شدنم را تماشا کرد.

برای مردی که او را به اندازه ی پدر نداشته ام دوست داشتم، دستی در هوا تکان دادم و وارد ساختمان شدم.

امروز که به خاطر گرفتاری هایم کمی دیر آمده بودم، روز سوم کاری ام به حساب می آمد. از آن روزی که همراه استاد آمده بودم حدود ده روزی میگذشت. ده روزی که با

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ و خبر موحد که از نشدن کار و بگیرو ببندهایش
گفته بود، تمامش با دلسردی و هول و ولا سپری شده بود.
تا اینکه چند شب پیش با زنگ دوباره ش و خبر اینکه
استاد دنبال جور کردن و سرو سامان دادن به کارهاست،
شوری میان رگ هایم دویده بود و خوشحال به
درخواستش فردای همان شب، که از قضا سه روزِ پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، برای صحبت و شروع کارها تا اینجا آمده بودم و به قولی دست و پا شکسته، تا امروز که استاد خبر قطعی کار را داده بود جلو آمده بودیم.

کارم را کنار موحد و همسرش که انسان های شریفی بودند دوست داشتم. یا همکاران دیگرم، سه خانوم و دو آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

که با معرفی استاد به ظاهر راضی و خشنود از این همکاری بودند.

از آسانسور پیدا شدم و چند قدم رفته را با مکث و به یاد تماسی که چند شب پیش از مهراد داشتم، برگشتم و با نگاه کوتاهی به ساعتم پله ها را برای دیدنش بالا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین دیشب بود که برایش پیام زده بودم امروز را تهرانم و او بدون آنکه از بودنم در اینجا اطلاعی داشته باشد پرسیده بود «آدرس بده بگو کدوم سمتی؟» و من بدون آنکه باز هم از بودنم اینجا و طبقه ی پایین برایش بگویم، برایش نوشته بودم «حوالی پاسداران» و او در کمال تعجب آدرس کلینیکش را داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در مطبش ایستادم و در حینی که نفس عمیقی میگرفتم، ضربه ی کوتاهی روی در زدم.

استرسی که به آنی دچارش شده بودم برای خودم هم کمی غیر معقول می آمد.

چند شب تمام با خودم سر دیدن یا ندیدنش کلنجار رفته بودم و در آخر که چاره ای ندیدم، مثل دیشب و به اجبار،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای گرفتن قرارداد خانه و مدارکی که از قرارِ بنگاه دستش مانده بود، پیام داده و حال دقیقه ای بود منتظر اینجا ایستاده بودم.

در را دختر جوان و خوش بر و رویی برایم باز کرد. سلامم را با خوش رویی جواب داد و «بفرمایین» ی گفت.

لبخندی به چهره ی گیرایش زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشتاق هستم. میخواستم آقای معتمدی رو ببینم.

-کارتون شخصیه یا برای دندون...

-شخصیه...

سری به نشان تفهیم تکان داد و لای در را کمی بیشتر باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیمار دارن، تشریف داشته باشین چند لحظه. من بهشون اطلاع بدم.

-ممنونم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸۲

لبخندی زد و به سمت دری که تا انتها باز و از آن، صدای مته ی دندان پزشکی با مخلوطی از صدای سرنگ و آب به

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش میرسید رفت. جلوی در ایستاد و رو به جایی که به آن اصلاً دیدی نداشتم، میان صدایی هایی که می آمد برایش از آمدن خانومی گفت که خودش را مشتاق معرفی کرده بود.

جوابش را نشنیدم و تنها سر دختر را دیدم که تکانی خورد و بیرون آمد. به من که چند قدمی در و کنار میز او

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بودم نگاهی کرد و همان طور که به سمت در دیگری که قسمت انتهایی سالن کوچک آنجا بود میرفت گفت:

-گفتن چند دقیقه تشریف داشته باشین انتهای کارشونه میرسن خدمتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تشکر کوتاهی روی صندلی نشستم و به دیوارها که با بروشورهایی پوشیده شده که مربوط به کارش بود، نگاه کردم. بروشورهایی که با صدایی که از داخل اتاق روبرویی می آمد به خوبی دندانهای خراب و محتاج به ترمیمم را یادآوری میکرد. ده دقیقه ای را به همان حال و بی حوصله خودم را مشغول تماشا و خواندن کردم که با خاموش

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن دستگاه و صدای او که به بیمارش دستور شستن دهانش را می داد، بی اختیار بلند شدم و بر جا ایستادم.

میان چهار چوب در ایستاد و با دیدنم لبخند کوچکی زد و سلام آرامم را با خوشرویی جوابی داد. رو کرد به منشی که پشت میزش مینشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه اواسط هفته ی آینده یه نوبت دیگه واسه خانوم بذارین، ساعتشم بهشون اطلاع بدین.

منشی در حال ورق زدن سررسیدش 《چشم》 ی گفت و مهراد خطاب به من که خسته از انتظار این پا و آن پا میکردم گفت:

-تشریف بیارین خانوم مشتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را از منشی و نگاه بالا کشیده اش گرفتم و به سمت او رفتم که «به سلامت» ی به زنی که از کنارش گذشت و بیرون آمد گفت و لبخند به لب نگاهم کرد.

منتظر ورودم کنار در ایستاد. وارد که شدم، در را پشت سرم بست و گفت:

-خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش لبخند کوچکی زدم و نگاهم را از دستگاه بزرگ پیش رویم گرفتم.

-مزاحم کارتون که نیستم؟

صندلی کنار میزش را تعارفم کرد و خودش پشت میزش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، میبینی که فعلاً بیماری ندارم. گفتی حدوداً این ساعت میای به منشی گفتم این ساعتو کنسلی بزنه.

گوشی تلفن را برداشت و همان طور که نگاهش سمت من بود، با مکث نسبتاً کوتاهی گفت:

-کارتون که تموم شد دو تا قهوه لطف کنین برامون بیارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب حرفی که شنید تشکری کرد و گوشی را گذاشت.

معذب در جایم تکانی خوردم و چشمانم را سمت دستگاه روبرویم کشاندم.

-دیدنشم مو به تن آدم سیخ میکنه.

خندید و تنش را کمی روی میز کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای بری روش دراز بکشی یه نگاهی به دندونات بندازم؟

نگاهش که کردم خنده ی آرامی کرد و ابرویی بالا انداختم.

-من جا تو باشم فرصتو غنیمت میشمارم.

-از اون صدا و حتی این بویی که اینجا پیچیده بدم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تفریح وار نگاهم کرد و یقه ی روپوش سفیدش را به دماغش نزدیک کرد.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸۳

حرکتش بی اختیار لبخندی گوشه ی لبم نشاند و لبانم را به طعنه ای باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طبیعیه اگه شما عاشق این بو باشین. برکت میده به جیبتون.

خنده ی آرامی کرد و برای باز کردن در که ضربه ی کوتاهی خورده بود رفت.

از میان در نیمه باز اتاق، سینی را گرفت و با تشکر کوتاهی به سمت من آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را روی میز چوبیِ مابین صندلی ها گذاشت و در حالی که می نشست پرسید:

–چه خبر؟ مامان خوبن؟

سری تکان داد و فنجانی که به طرفم گرفته بود را گرفتم.

–خوبن، ممنون.

–دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و در حال مزه کردن مایع سیاه و غلیظ داخل فنجان، به دستگاه پشت سرش نگاه کردم.

-الان قیمت یه دندون چنده؟

با صدا خندید و گفت:

-داره چرتکه میندازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، هر چی حساب کتاب میکنم میببنم پولِ خوبی توشه.

فنجان خالی اش را روی میز گذاشت.

-من که گفتم جای تو باشم فرصتو از دست نمی دم!

نگاهش کردم و او با نگاهی که زل داشت، عقب رفت و تکیه اش را به صندلی اش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه چی اینجا قرار گذاشتین؟

-ایرادش چیه؟

به مایع ته فنجانم چشم دوختم و گفتم:

-ایرادی که نداره...

-به جز اینکه از بو و محیط اینجا خوشتون نمیاد.

لبخندی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چند روز پیش خیلی اتفاقی شما رو تو ماشین، چند قدمیِ اینجا دیدم.

نگاهش کمی خیره تر شد و لبخند من کمی عمیق تر...

خم شدم و فنجانم را روی میز گذاشتم.

-همیشه فکر میکردم و بهم میگفتن آدم باهوشی ام، ولی الان به اینکه شما باهوش ترین ایمان آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبش را کشید و من بی اختیار و برای ثانیه ای کوتاه محو آن حفره ی کوچک زیر گونه اش شدم.

نفس حبس شده ام را آرام و بی صدا رها کردم و گفتم:

-نمیدونم بگم اتفاقه یا چی... برای خودمم اولش عجیب اومد. اسمتونو که روی بُرد دیدم تعجب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آنکه شدیداً مایل بودم بدانم از کجا و چطور فهمیده بود، اما کنجکاوی ام را پنهان کردم و گفتم:

-لطف کنین مدارکو بهم بدین ممنون میشم. اینطوری وقتتونم زیاد نمیگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه چیزی بگوید، فشاری به دستانش آورد و برخاست. کیفش را از انتهای میز برداشت و در حال باز کردنش پرسید:

-درست نقطه ی مقابل ترنجی، جسارتت خیلی قابل تحسینه.

-الان ازم تعریف کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کرد و برگه ی قرارداد و تعدادی از کپی مدارکم که دستش مانده را به دستم داد.

-اوضاع خوبه؟ راحتین اونجا؟

-همه چی خوبه.

-مشکلی که نیست؟

نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قضیه اون گلا، یا اون پیامی که می اومد چی شد؟

شناختین طرفو؟

-نه...

-هنوزم پیام میده؟

-گاهی اوقات.

-خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز خاصی نمیگه، فقط...

کنارم ایستاد و تکیه اش را به میزش داد و منتظر نگاهم کرد.

-درست و حسابی که حرف نمیزنه، حرفاش در اصل بیشتر گیجم میکنه. این که بعد از اون همه مدت سرو کله ش یهو و اینطوری پیدا شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را بالا کشیدم و به او که متفکر و عمیق به من چشم داشت نگاه کردم.

-همه ش فکر میکنم یه چیزی با هم نمیخونه این وسط.

-چی؟

شانه ای بالا کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم. هر چی میگردم انگار بیشتر این کلاف به هم گره میخوره. گره ها کور تر میشه.

-دنبال چی میگردی؟

-نمیدونم. خودمم نمیدونم. قبل از اینکه با کلی دو دوتا چهار تا کردن راضی بشم بعدِ ماه ها بیام، فکر و ذهنم یه چیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی؟

کمی در سکوت نگاهش کردم. گفتن فکر هایی که با یک حرف و یک قسم ترنج در مورد مردی که آن روزها همسر و هم بالین من بود و باری شده بود در ذهنم را جایز ندانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مربوط به خودم و رفتن میلاد بود. اما درست از همون روزی که اومدم وارد یه سری ماجراها شدم که روز به روز گیج ترم کرد. مهم ترینش هم قضیه اون... اون سی دی و اون حرفا، در جریان تمومش که هستین!

سر تکان داد و من بازدمم را با شتاب بیرون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باورش سخت بود ولی خب، سعی کردم قبول کنم، بپذیرم که همچین چیزی بوده و باعث شده ترنج نباشه! که دوباره افتادم تو یه سری ماجرایی که هر چی فکر میکنم در موردش به هیچ نتیجه ای نمیرسم. این که اون یارو کیه؟ از کجا اومده؟ چی میدونه که من نمیدونم گیجم میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نپرسیدی؟

-پرسیدم.

-خب!

-میگه چیز زیادی نمیدونه، انتظار داره خودم دقیق بشم بگردم پیدا کنم.

-فکر میکنی حرفاش تا چه حد درست باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم.

-چی میدونی پس؟

به جای جواب فقط نگاهش کردم. تکیه اش را با مکث از میز گرفت. جلو آمد و روی صندلی کناری من نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظر من ذهنتو درگیرش نکن. با خودت فکر کن اصلاً همچین چیزی که اون گفته درست نیست. تمومش زاده ی ذهن مریضشه!

-امکان نداره. اون داره با سند و مدرک حرف میزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم مدرک ترمه؟ مگه چی بهت گفته که راهتو باز کرده باشه غیر از به قول خودت یه سری حرف که بیشتر گیجت کرده! تو رفتی گشتی، چیزی هم پیدا کردی؟

-نه...

-خب، پس ولش کن. بذار هرچی میخواد واسه خودش شر و ور ببافه، تو زندگیتو بکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما احساسم میگه یه چیزی هست.

لبخندی زد و کف دستش را نرم روی پایش کشید.

-چی مثلا؟ اصلاً فرض رو بر این بگیر رفتی گشتی به اون چه که میخواستی هم رسیدی، بعدش چی؟ قراره چه اتفاقی بیفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۸۴

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج میتونست زنده باشه.

به ناگاه اخمی کرد.

-آره، اگه فقط کمی از بزدلی شو کم میکرد.

با این حرف از جا بلند شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مقصر اصلی تو این ماجرا کسی نیست جز خود ترنج، دنبال مقصر دیگه ای نباش. خواهرت فقط اگه کمی، کمی جسارت تو رو داشت الان سر و مر و گنده سرش گرم زندگیش بود. اگه برای هدفی که داشت، یه کم، یه ارزن جسارت به خرج میداد الان همونی بود که میخواست. با همون هویت گمشده ای که سالها دنبالش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و گفت:

-ترسو بود. واسه همین خیلی راحت جا زد.

-اون تلاش خودشو کرد!

-آره، اما تا کجا؟ تا کِی؟ نتیجه داشت؟

-اون ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترسید غلط کرد زندگی یکی دیگه رو بازی داد.

میتمرگید سرجاش. مگه من بازیچه ی اون بودم!

ترسیده از صدایی که کمی اوج گرفته بود به در بسته ی اتاق نگاه کردم. صدای نفسش را که بلند و هوف مانند رها کرد، شنیدم و بی اختیار لب به دندان گرفتم.

-معذرت میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به او که دستانش را روی میز گذاشته و خم شده بود سری تکان دادم.

-بهش که فکر میکنم اعصابم میریزه به هم.

تکیه اش را به آرامی گرفت و نگاهش را سمت من کشید.

-من شرایط شما رو درک میکنم، کاش شما هم میتونستین شرایط منو درک کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش با صدای آرامی گفتم:

-درک میکنم.

تلخندی زد و لبه ی میزش یک وری نشست:

-گمون نکنم. قطعاً تا واسه خودت عینش اتفاق نیفتاده باشه نمیتونی حال بقیه رو درک کنی. بعد از یکسال و اندی هنوز اون اتفاق کابوس لحظه به لحظه ی منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع ترنج یه طرف، نگاه های حال به هم زن مردمم یه طرف.

-چرا تمومش نمی کنین؟

خیره و پر سوال نگاهم کرد. کیف را از روی پایم برداشتم و به آرامی ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این کابوس رو، اون نگاه ها رو! ازدواج کنین. سرتون که گرم زندگیتون شد خود به خود همه چی فراموش میشه، کابوسا تموم میشه و سرگرمی مردم هم میشه یه چیزِ دیگه. میبینین که خود به خود همه چی کمرنگ میشه.

-فکر میکنی به همین راحتیه؟ خود تو باشی قبول میکنی، میپذیریش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قطعاً شرایط من با شما فرق میکنه.

-فرقش چیه؟

-هر کسی شرایط خودشو داره. آدما باهم متفاوتن.

نگاهش را آرام و متفکر بالا برد و به دستم و موهایی که زیر شالم میفرستادم داد. سوالش ناخودآگاه دستم را برای لحظه ای همان جا نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا انگشتت هیچ وقت حلقه نداره؟

از لبه ی میز برخاست.

-تا حالا انگشتت ندیدم!

به پشت دستم نگاه کردم و در همان حال شنیدم.

-تو انگشت ترنجم فقط همون شب نامزدیمون دیدم. بعد اون همیشه انگشتش خالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم ایستاد و دستانش را از زیر روپوشش داخل جیبش برد.

-قضیتون به کجا کشید؟

ناراحت از گفته اش، بند کیفم را روی دوشم انداختم و زمزمه وار گفتم:

-تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ صدا و نگاهش هردو تعجب داشت.

-جداً، کِی؟

-چند روزی میشه.

قیافه ی متاثری به خود گرفت و گفت:

-متاسفمم.

لبخند ریزی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون. ببخشین وقتتونم گرفتم.

-خوشحال شدم دیدمت.

-بابت قهوه تونم ممنون.

-یادم بود اون روز خونتون مامانت گفت چایی، اونم از نوع تلخش رو به همه چی ترجیح میدی، متاسفانه اینجا تو بساطمون فقط همین قلم جنس پیدا میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به رویش زدم و پشت در بسته ی اتاق ایستادم.

-خوبه همه چی یادتون می مونه!

-خودت چند دقیقه پیش گفتی به هوشت ایمان آوردم.

-سعی میکنم از این به بعد مقابلتون حواسم به رفتار و حرفام بیشتر باشه. میترسونین آدمو.

با صدا خندید و دستش را سمت دستگیره ی در برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا حول و حوش یک و دو چکاره ای؟

-معمولاً ناهارمه. میخواین به ناهار دعوتم کنین؟

در را برایم باز کرد.

-افتخار میدی مگه؟

-اگه قراره اینجا باشه نه.

خنده ی آرامی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اخلاقت خوشم میاد. کلا از آدمایی که متفاوتن با بقیه خوشم میاد.

-تفاوت ترنج از منم حتی بیشتر بود.

مکثی کرد و گفت:

- فردا حدود همون ساعتی که گفتم گوش به زنگ تماسم باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم و در را برای خروج بیشتر باز کردم.

-به سلامت.

لبخند زدم و با «خداحافظ» کوتاهی از کنار او و مقابل دو جفت چشمی که داخل سالن و مقابل میز منشی ایستاده بودند گذشتم و بیرون آمدم. وقت تنگ بود و فرصتی برای اینکه به حرف هایمان فکر کنم نداشتم. پله

رمان بازار
romanbazar.ir

ها را به تندی و یک نفس پایین دویدم و با نگاه کوتاهی به ساعتم، شاسی زنگ در دفتر را فشردم. در که توسط خانم ریاضی باز شد، لبخند عجولی زدم و گفتم:

-سلام، موحد هست؟

به در اتاقش اشاره کرد.

-داخل اتاقشونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنهان؟

پشت میزش نشست.

-نه، خانومشونم هستن.

برگه های لول شده ی داخل کیفم را بیرون آوردم و ضربه ی کوتاهی به در زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با «بفرمایین» ی که گفت، منتظر نماندم، در را باز کردم و داخل شدم.

-سلام.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸۵

****

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شمیم را به زحمت از میان صدای بلند موزیکی که می آمد شنیدم.

-واسه توام بریزم؟ میخوری؟

گردن کشیدم و از میان در باز اتاق نگاهش کردم.

-چی هست؟

لیوانی بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو ویار این بچه رو نمیشناسی!

خندیدم و پشت دستانم را به هم کشیدم.

-این همه؟؟ قراره بیدار بمونین تا صبح؟

خندید و به جایی که نادیا نشسته بود نگاه کرد.

-باید یه طوری جور این مجنونِ از دست رفته رو بکشیم دیگه. من که حریف نشدم تو بیا ببین میتونی جمش کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمیم یه کلمه دیگه زر زدی نزدیا.

خنده ای کردم و در حال باز کردن گره ی حوله ام به سمت کشوی میز خم شدم.

- همه اش ادا س بابا، باور کردی؟

-میشه شما چیز نخوری؟؟

خندیدم و در جواب 《بیا دیگه》 شمیم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباس بپوشم اومدم.

-من گشنمه، چی بخوریم؟

لباس هایم را روی میز گذاشتم و صدای خندان شمیم را شنیدم.

-همون چیزی که حواله ی ترمه کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به 《گه نخور》 ی که اینبار بی تعارف حواله ی شمیم کرد کله ای تکان دادم.

-وجدانی تو این همه چیز میزی که میخوری رو کجات جا میدی که پیدام نیست؟

-جای خاصی نمیره، متصله به سیفون اصلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به فحشی که شمیم در جواب نادیا داد، خنده ای زدم و با نگاه گذرایی به آینه، چنگی لای موهایم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

-صدای اونو کم کن نانا، ببینم میتونی امشب همسایه ها رو بریزی سرمون!

-چه خوشگل شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده کنان لیوانی برداشتم و کنار شمیم نشستم.

-نگفتی چه بخوریم؟

به نادیا که روی مبل به پهلو دراز شده و از لیوان قهوه اش میخورد نگاه کردم.

-حالا کو تا وقت شام. یه چیزی میخوریم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین من الان تو فاز غم و غصه ام، حالیت نیست باید چکار کنی؟

با دیدن صورت جمع شده ی شمیم بی اراده و با صدا خندیدم.

-تعریف کن.

بلند شد و با لیوان خالی اش به سمت آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اون روز خبر خاصی ازش ندارم. فقط یکی دو بار مجبور شدم بر خلاف میلم...

ساکت شد و به شمیم که با خنده ی بی جایش، لبخند را روی لب های من و اخم را به صورت نادیا آورده بود نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم با گزیدن لب هایش به سختی خنده اش را مهار کرد و دستش را به نشان معذرت بالا برد. نادیا زیر لب فحشی داد و وارد آشپزخانه شد.

- فکر کنم قبلاً گفته بودم که یکی از کلاسامون باهم مشترکه. استادش سه تا نمونه سوال داد خیر سرش، گفت هرکی بلد نیست از خانوم فلانی که من باشم بپرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پژمانم همون جلسه غایبی داشت. زنگ زد، مجبور شدم برخلاف میلم جواب بدم و براش توضیح بدم نمونه سوالا چیه و استاد چی میخواد.

-خب!

لیوانش را پر کرد و کنار پیشخوان ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی، گفت مرسی بداخلاق. تا خواستم فلانمو حواله ش کنم قطع کرد.

از لیوانش جرعه ای داغ و داغ خورد.

-گوشیت داره زنگ میخوره.

لیوان نیم خورده ام را روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت تلفنم گردن کشید.

-مامیت!

تلفنم را برداشتم و همان طور که به سمت اتاق میرفتم به شمیم اشاره کرد صدای آهنگی که به قول خودش نوحه وار میخواند را کم کند.

-الو مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، کجایی زنگ زدم جواب ندادی!

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-ببخشین. حموم بودم، بچه هام اینجان شلوغ پلوغ کردن اصلا متوجه نشدم زنگ زدی.

-نادیا و شمیم؟

-آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی اومدن؟ میمونن شب پیشت؟

تنم را روی تخت کشیدم و پلک های خسته ام را روی هم گذاشتم.

-حرفی از موندن نزدن. یکی دو ساعتی میشه اومدن.

-شام خوردین؟

-نه هنوز.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای براتون بیارم؟

-شما!

-کارم تموم بود داشتم میرفتم سمت خونه، گفتم قبلش یه زنگ بهت بزنم. اگه شام نداری میخوای براتون بیارم مامان جان؟

در جوابش با مکث گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخواد، یه چیزی درست میکنیم می خوریم.

-این وقت شب دیگه؟ داری تعارف میکنی؟

خندیدم.

-نه به خدا...

-پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جونم؟

کف دستم را روی پیشانیم گذاشتم و گفتم:

-خودت گفتی اینجا ناراحتت میکنه، نمیخوام اذیت شی.

در جوابم گفت:

-اون خونه الان خونه ی توئه. نه ترنج. چیزی نخورین تا برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت چی؟ شام خوردی؟

-میدونی که عادت ندارم شب سنگین بخوابم، اما به قول معروف یه شب هزار شب نمیشه.

خندیدم.

-پس منتظرتم.

-چه خبر از کارت، خوب پیش میره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان تخت نشستم.

-برات که قضیه مجوز و اینا رو گفتم، فعلاً که خدا عمر بده به استاد، هوامونو داشت تا ببینم خدا چی میخواد.

-انشاالله که خیره.

-امروز مهراد و دیدم مامان.

-کجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- همون جا، تو مطبش، واسه ناهار فردا ازم وعده گرفت.

-تو چی گفتی؟

-نباید قبول میکردم!

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸۶

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید:

-چرا، کار خوبی کردی. بهتره از این به بعد بیشتر به خودت و زندگیت برسی. آینده مال توئه، بهتره گذشته هایی که تموم شده رو بریزی دور.

-مامان...

-جانم مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را به دندان گرفتم و همان طور که به تصویر خودم داخل آینه چشم داشتم گفتم:

-دیگه از اون روز، میلاد بهت زنگ نزده؟

جوابم را با مکث داد:

-چرا یکی دو باری زنگ زده.

-خب! چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط سلام و احوال پرسی و چه حال و چه خبر... همین.

-نگفتی بهم!

-میگفتم که چی بشه؟ تو اگه میخواستی از حال و احوالش با خبر بشی تنها راه ارتباطیتون که همان تماس بود رو نمیبستی! بعد اونم، اون برگه ی که تو هفته ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش پاشو امضا کردی داره میگه دیگه هیچی بینتون نیست. میخواستی بدونی که چی بشه؟ چکار کنی؟

-بهش گفتی؟

-خودش باخبر بود. پیگیری کرده بود انگار.

-چیزی نگفت؟

-نه، چیزی نگفت. منم نپرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشردم و نگاهم را به رو تختی زیر پایم دادم.

-ترمه؟

《بله》 ی آرامی گفتم.

-میلادو فراموش کن، به هدفی که داری فکر کن.

-دارم تلاشمو میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمیخوام سرزنشت کنم، میدونی که اهلش نیستم. من اون روزی که اومدی گفتی میخوای ازدواج کنی، وقتی گفتی انتخابت کیه، با اینکه میدونستم دارم زور بی خود میزنم اما تلاشمو کردم که نشه، ولی شد. نتیجه ش رو هم دیدی. الان هم دارم میگم فکرش رو رها کن. بچسب به آینده ای که پیش روته، به هدفات فکر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم تلاشمو میکنم.

-پاشو برو به مهمونات برس. منم شامو بگیرم بیام.

-باشه.

تلفن را روی تخت رها کردم و از میان در باز اتاق، سالنِ روشنِ خانه را نگاهی کردم. سر و صدا و شوخی بچه ها بی

رمان بازار
romanbazar.ir

اختیار لبخندِ کوچکی گوشه ی لبم نشاند. اینجا بودنشان را دوست داشتم. وجود پر از انرژیشان کنارم شادم میکرد.

چشمانم را با آه عمیقی که از سینه گرفتم، به تلفنم که بی اختیار خم شده و برداشته بودمش دادم.

لحظه ای را همان طور بی فکر به آن چشم دوختم. از بعد حرف هایمان با استاد، لحظه ای دانستن و گرفتن خبری

رمان بازار
romanbazar.ir

از او رهایم نکرده بود. بارها و بارها شده بود با فکر به او قلبم برای ثانیه ای کوتاه هم که شده، همچون مرغ سرکنده ای زیر سینه ام بال بال زده و سپس با فکر به اینکه کجای ماجرا ایستاده ایم به یکباره آرام گرفته بود.

از لیست مخاطبینم بیرون آمدم و با تمام قوا وسوسه ای که به جانم افتاده بود را پس زدم. همان طور که از تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین می آمدم، نت گوشی را روشن کردم و لحظه ای را برای دریافت پیام هایی که داشتم، کنار در پا سست کردم. از گوشه ی چشم بچه ها را نگاه کردم. روی مبل ها ولو بودند و سر در گوشی نادیا داشته و با دیدن چیزی بلند و پرصدا می خندیدند. خنده هایشان بی اختیار لبخندی به

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم آورد. شانه ی برهنه ام را به چهار چوب در تکیه دادم و پیام هایی که داشتم را نگاهی انداختم.

دیدن نام محمد و چند عددی که کنار اسمش بود، بی اختیار اخمی به پیشانی ام انداخت. بدون آنکه ذره ای دانستن آنچه برایم نوشته بود مهم باشد، انگشتم را روی پوشه اش فشردم و تمامش را دلیت زدم. میان آن همه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام چشمم فقط دنبال یک نام بود که اکثر مواقع آن ته برنامه چسبیده بود!

با کمی بالا و پایین کردن نگاهم به پوشه ای خورد که چند روزی میشد به خواست خودم نامی گرفته بود.

روی Mr X که نوشته بودم را لمس کرده و پوشه را باز کردم. آخرین پیام از او و برای دیشب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان شب گذشته که برخلاف دفعات قبل که حرف هایمان با دو سه جمله ته ش بسته میشد، ساعت ها طول کشید و در آخر هم دم دمای صبح، وقتی گوشی بدست روی همین مبل های سالن به خواب رفته بودم، با ایموجی خنده ی او و ﴿برم؟ خوابت برد؟﴾ ی که پرسیده، بی جواب مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد سالن شدم و در جواب سوالش با چند ساعت تاخیر، استیکری که نشان از شرمندگی داشت برایش زدم و تلفنم را روی پیشخوان گذاشتم. در حال آماده کردن ظرف و

رمان بازار
romanbazar.ir

ظروف شام به حرف ها و پیام های دیشبمان با مستر فکر کردم. دقیق نمیدانم پیام و حرف هایمان از کی آرام آرام رنگ صمیمی تر به خود گرفت؟ از همان شب که با حالی نسبتاً خراب از خانه ی محمد آمده بودم و بعد از شام و ساعتی کنار مامان نشستن و از این در وآن در گفتن، به تخت پناه برده و با یک پیام او که باز هم رنگ و بویی از

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنج داشت، با تمام خستگی ام از خیر خواب گذشته و وسط تخت نشسته و با حرف ها و سوال های بی ربط و با ربطم او را به حرف گرفته بودم؟ دقیقاً نمیدانم از کی، اما هر چه بود رفته رفته صمیمیتِ مابین حرف ها و پیام ها علنی تر شد و در آخر به دیشب و ساعت ها حرف زدن رسید. با مطالبی که میفرستاد بیشتر مواقع این من بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که برایش حرف میزدم. این من بودم که برایش از ترنج میگفتم. از علایق اش، خواسته هایش، از پس و پنهانی که با هم داشتیم و به تازگی فهمیده بودم. حتی از خودم، از حرف ها و درد دل هایم برای او، از زندگی که به فنا رفته بود. گاهاً او پرسیده بود و من مانند کسی که گوشِ مفتی برای حرف هایش پیدا کرده باشد گفته و گفته بودم. به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم که آمده بودم، تازه متوجه شدم که هیچ پس و پنهانی از او ندارم. او تمام مدت گوش کرده بود و من برایش گفته بودم! بدون آنکه از خودش چیزی بدانم. حتی نامش را... حتی همان وقتی که به طعنه مستر صدایش زده بودم و خندیده بود و باز هم از خودش هیچ رد آشنایی نداده بود. با خودم که قرار میگذاشتم رو راست

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم، میدیدم برعکس اخلاقی که داشتم و در این موارد محافظه کار بودم، لحظه هایی که با او سرگرم حرف زدن و شاید بهتر بگویم درد و دل بودم، هیچ حس بدی نسبت به او نداشتم! برعکس... سکوت و گوش شنوایش بیشتر مشتاقم میکرد به حرف زدن. گفتن حرف هایی که مدت ها بار دلم شده و گفتنش را برای حتی شمیم و نادیا که

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حساب به من و زندگی و روحیاتم نزدیک بودند، حتی جایز نمیدانستم. حرف زدن برای او روح خسته ام را جلا میداد. آرامم میکرد، ذهنم را از آنچه که پر کرده بود خالی میکرد و من کمی، فقط کمی آرام میشدم.

-چکار میکنی؟

لبخندی به رویش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میبینی که... دارم میزو میچینم.

نادیا قد کشید و از روی شانه ی شمیم نگاهی به من و میز چیده شده انداخت.

-چی قراره بخوریم؟

با خنده شانه ای بالا انداختم و پارچ آب را از یخچال بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان گفت غذا میاره.

-گفت میاد اینجا؟؟

پارچ را روی میز گذاشتم و گفتم:

-الاناس دیگه برسه.

-چرا قبول کردی بیاد؟

نگاهم از روی شمیم گذشت و به نادیا رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید میگفتم نیا؟؟

لبش را کج کرد و کلافه گفت:

-نه، نه که بگم باید میگفتی نیاد... ترمه به این فکر کردی ممکنه، منظورم به اینه که ممکنه فکر و خیال ترنج و این خونه...

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر و خیال ترنج و نبودنش مال امروزو دیروز نیست نادیا... یکساله تو اون خونه در اتاق من و ترنج بسته بود تا مبادا نبودنش، نبودنمون دهن کجی کنه. از اون روزی که به خواست من اون در باز شد، حقیقتا عیان شد. هم برای من هم برای مامان...

صدای زنگ در شمیم را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باز میکنم.

نادیا کوتاه رفتنش را نگاه کرد و همان طور که داخل آشپزخانه میشد با صدای آرام و محتاطی گفت:

-کاش نمی اومد. نگرانم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۸۸#

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد و صندلی ای پیش کشید و پشت آن نشست.

-مامانت نشون داده زن مقاومیه، از همون روزی که بابات رفت و هر حرف و حدیثی رو به جون خرید و در مقابل مرد جماعت کم نیاورد، تا الان که پاش بیفته همون آدما تا کمر جلوش خم و راست میشن! من همیشه مامانتو تحسین کردم ترمه، به این همه جسارتش غبطه خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من و توام از جنس اونیم. هممون زنیم، خوب میدونیم پشت اون ظاهر قوی یه روحیه ی ضعیف و شکننده هم هست. مامانت درسته سالهاس به واسطه ی کارش، بیرون و با مرد جماعت سرو کار داره، ولی بازم همسره، بازم مادره، داغدیده س... تو داری میگی یکسال اون در بسته بود تا آینه ی دقش نشه، میگی باز که شد

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه پس و پنهونی هم نموند. اما قبلش چی؟ همون موقع هایی که اون در بسته بود؟ همون روزایی که نه تو بودی و نه ترنج، خبر داری از حال مادرت؟ میدونی چی بهش گذشته؟

–مهوش جون داره میاد بالا، بهتره تمومش کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا به شمیم که میان ورودی آشپرخانه ایستاده و تکیه اش را به سنگ اُپن داده بود نگاه کرد و گفت:

-من واقعاً براش نگرانم، یه آدم تا کی میتونه ببینه و به ظاهر خم به ابروش نیاره؟

-از قدیم گفتن خدا کنار هر داغ و هر مشکلی صبر و توانش رو هم میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا پوزخندی زد و با صدای

«صابخونه» ای که از مامان شنید، از روی صندلی

جست و با سرو صدا و دستانی باز به سمت مامان رفت.

-سلام مهوش جونم.

مامان خنده کنان، با دستان پری که از کنار تنش آویزان

بود، به زحمت از بنا گوش او بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه م کردی نادیا.

نادیا با خنده خودش را عقب کشید و پاکت های نسبتا بزرگی که بند انگشتان مامان بود را گرفت و به طعنه گفت:

-چرا زحمت کشیدین خب، نمیبینین قابلمه های دخترت به باره؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با خنده سری تکان داد و به ما دو نفر که لبخند زنان کنار آشپزخانه ایستاده بودیم نگاه کرد.

-شما چطورین؟

شمیم کم رو سری تکان داد و زیر لب «ممنون» ی گفت. نگاه مهربان مامان که سمت من آمد، لبخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستشویی همون کنارِ دره، تا یه آبی به دست و روت بزنی غذا رو کشیدیم.

-نمیدونستم چی دوست دارین و میخورین که بگیرم، دیگه گفتم مرغ بگیرم که همه دوست داشته باشین.

صدای نادیا رو از داخل آشپزخانه شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهوش جون بدو که دل و روده م از بوش داره به هم میپیچه.

مامان خنده ای کرد و شمیم با گفتن ﴿آبرو واسه آدم نمیذاره﴾ از کنارم گذاشت و برای کمک به نادیا رفت.

مامان در حال باز کردن دکمه های مانتویش نگاهی اجمالی به اطراف انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قشنگ شده.

تکیه ام را به دیوار مابین آشپزخانه و دستشویی دادم و بدون آنکه چیزی بگویم نگاهش کردم.

-من بدونم چه مشکلی با پرده داری خیلی خوب میشه!

خندیدم و دستم را برای گرفتن مانتو وشالش دراز کردم.

-اینجا رو دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش را به سینه ام چسباندم و بی اختیار دماغم را داخل آن فرو بردم.

-خیلی...

عطرش را که با بوی تنش مخلوط شده بود به ریه کشیدم.

-برم دستامو بشورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن صدایش ناخودآگاه نگاهم را به سمت او که وارد دستشویی میشد چرخاند و دماغم بیشتر داخل لباسش فرو رفت. نادیا گفته بود نگران است! قبل آمدنش گفته بودم دوست ندارم با آمدنش باعث اذیتش شوم! گفته بود اینجا خانه من است، نه ترنجی که نیست و حال... خش

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک صدایش دلم را میان سینه ام لرزانده بود و نگرانی نادیا نگرانم کرده بود.

-ترمه؟

بی حواس نگاهش کردم. چشمانش را به کندی از دری که لحظه ای پیش مامان داخلش شده بود گرفت و پرسان کله

رمان بازار
romanbazar.ir

ای تکان داد. سری به نشان «چیزی نیست» بالا انداختم.

-غذا رو کشیدیم بیا سرد میشه.

لباس هایی که در دست داشتم را روی مبل رها کردم و همراه مامان که لبخند به لب بیرون می آمد وارد آشپزخانه شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا با شلوغ بازی اش پشت میز شام، بلاخره توانست فکر آن میشی هایی که به گمانم با ریختنِ حتی قطره ای اشک رازش را برملا میکرد از ذهنم دور کند و لبخند و خنده ای واقعی را مهمان لب های رنگ گرفته ی مامان... از اینکه اینجا و کنارمان داشتمش خوشحال بودم. از اینکه مثل این چند وقت اخیر تمام حواسش به من و بشقابی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که ناتمام نماند و برای دلخوشی او هم که شده، به زور و اجبار لیوانِ آبی که پشت هم میخوردم، تمامش کرده بودم. شام آن شب که تمام مدت با شوخی و بگو و بخند نادیا و شمیم طی شد، بی شک یکی از بهترین شام ها و دور همی های عمرم به حساب می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شام شمیم مامان را که اصرار به شستن ظرف ها داشت، با خنده و شوخی از آشپزخانه بیرون برد و زیر لب فحشی نثار من کرد که با خنده در حال ریختن چند فنجان چای بودم.

-دلمم خوش نیست بگم تو پختی من میشورم آخه!

به خنده ی روی لبم اخمی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیر سرمون مهمونیم مثلاً!

نادیا سقلمه ای به پهلویش زد و گفت:

-به جای غرزدن آب بکش.

سینی را برداشتم و گفتم:

-براتون‌چایی ریختم.

نادیا در حال کف مال کردن ظرف ها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمیم کمر همت ببنده خدا بخواد چند تا تیکه بیشتر نمونده.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۸۹

شمیم رو به من با خنده و آرام گفت:

-همونه. راسته یه خبرایی هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کردم و بی خیال آن دو با سینی بیرون رفتم.

مامان با دیدنم تلفنش را که در حال چک کردنش بود، کناری گذاشت و لبخند زد.

-تا حالا اینطوری ندیده بودمت!

کنارش نشستم و فنجانی به دستش دادم.

-چجوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر اشاره ای به خانه و فنجان چایش کرد.

-تو نقش یه خانوم خونه و میزبان.

نگاهم را از چشمان روشن و مهربانش گرفتم و به پنجره های بزرگ خانه و سیاهی پشتش دادم.

-تو این نقش زیاد بودم. شش هفت ماه کنار این نقش، نقشِ همسر رو هم داشتم. یکسالم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کردم و بدون آنکه نگاهم را از روبرو بگیرم گفتم:

-زیاد اذیتت کردم.

صدایش محزون و آرام بود.

-حق داشتی.

تعارف را با خودم کنار گذاشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه که نداشتم، اما اونی که بیشتر صدمه خورد هم با نداشتنت باز خودم بودم. گاهی خودمم از این خصلتی که دارم شاکی ام. زیادی لجبازم.

مامان خندید و فنجان خالی اش را روی میز گذاشت.

-این اخلاقت یه کم به بابات کشیده. اون خدا بیامرزم اخلاق تو رو داشت. لجبازی تو خونش بود انگار. گاهی که

رمان بازار
romanbazar.ir

شاکی میشدم، شرمنده میشد. میگفت خودشم راضی نیست اما هیچ وقتم هیچ تلاشی نکرد که عوض بشه. اخلاقش بود. دیگه بهش عادت کرده بودم.

-ترنج اما شبیه تو بود. آروم و صبور... ساکت.

نگاهش را به کندی از من گرفت و تلفنش را که زنگ میخورد از کنارش برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به آن انداخت و با گفتن

«مهراده» تماسش را وصل کرد و از کنارم بلند شد.

-سلام مهراد جان!

همان طور که قدم زنان به سمت اتاق می رفت، در جواب حرف او شنیدم که گفت:

-فداتون بشم. شما خوبین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورودش به اتاق نگاهم به در چسبید و ذهنم ناخودآگاه سمت امروز ظهر رفت.

-سرده؟ بریزم؟

گیج سر گرداندم و نادیا را منتظر کنار اجاق دیدم. خم شدم و بدنه ی فنجان را لمس کردم.

-بریز.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم در حال خشک کردن دستانش نگاهی به ساعت انداخت و پرسید:

-ماشین بگیرم نادیا؟ دیر شده، الانم راه بیفتیم تا برسیم خونه دوازده س.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا یکی از لیوان ها را به دست شمیم داد. «بگیر» ی
گفت و همان طور که از چایش میخورد از خروجی
آشپزخانه گذشت.

-بمونین شبو...

کنارم نشست و پایی روی پا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشه، بمونم میشینیم تا صبح به شرو ور گفتن اونوقت دیگه وقت نمیشه برم مخشو بزنم.

به نگاه و ابروی بالا کشیده ام تک خنده ای زد و گفت:

-میدونم خر شدم.

-اونو که بودی.

خنده ای کرد و کله ای تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی عوضی ایه.

شمیم تلفنش را داخل جیبش سر داد و گفت:

-پاشو یارو اسنپیه تا پنج دقیقه دیگه دم دره.

-اووه چقد گیجی میذاشتی این چایی رو کوفت کنیم بعد.

شمیم لیوان نیم خورده اش را داخل سینک گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه تو که بد نیست یه ساعت بیشتر وقت داری واسه مخ زدن. منم صبح با استاد قرار دارم. بریم که زودتر بخوابم خواب نمونم.

مانتویش را از لبه ی مبل برداشت و در حال به تن کشیدنش پرسید:

-مامانت تو اتاقه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره با تلفن حرف میزنه.

-من برم خداحافظی کنم. نادیا پاشو دیگه!

ورودش به اتاق را تماشا کردم و در حال بلند شدن جواب نادیا که پرسید

«مامانت شب میمونه؟» را با

رمان بازار
romanbazar.ir

«نمیدونم» ی دادم و تلفنم را از روی پیشخوان برداشتم.

صدای نادیا را که از کنار در با مامان مشغول خدا حافظی و فرستادن ماچ و بوسه ای در هوا برایش بود، شنیدم و همان طور که مشغول تلفنم بودم از زیر چشم نگاهی حواله ی اتاق کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان در حالی که تلفنش را میان مشت داشت با بچه ها خدا حافظی گرمی کرد. بچه ها که با خداحافظی دوباره عقب رفتند، کوتاه نگاهم کرد و تلفنش را برای صحبت بالا برد. او را که با عذرخواهی کوتاهی لبه ی تخت مینشست نگاه کردم و تایپ کردم.

《چی شد؟ من همچنان منتظرم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیای تا دم در بدرقه مون؟

خندیدم و تلفنم را روی پیشخوان رها کردم.

-کاش میموندین.

-تعارف الکی نیا، قول میدم دفعه ی دیگه لگد حواله ی اونجامون کنی بگی هری!

کنار در ایستادم و کفش پوشیدنش را نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نتیجه رو زود اطلاع رسانی کن.

سرش را بالا آورد و گفت:

-امیدی به خر شدنش هست یعنی؟

شمیم با خنده از کوله اش گرفت و او را وادار به ایستادن کرد.

-راه بیفت یارو زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا دستی در هوا برایم تکان داد.

-دعام کن.

زیر لب «دیوانه» ای نثارش کرد و در را بستم. مامان ظاهراً همچنان مشغول صحبت بود. فنجان ها را از روی میز جمع کردم و به قرار فردا فکر کردم. به احساسی که به یک باره زیر پوستم دوید و دلم را برای ثانیه ای آشوب

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. استکان ها را آب زدم و با ذهنی که همچنان درگیر بود کلید برق را زدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. کنار ورودی اتاق ایستادم و به مامان که متفکر گوش به تلفنش داشت نگاه کردم و آرام صدایش زدم.

نگاهم کرد. با اشاره و صدای آرامی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شب پیشم میمونی؟ به نگهبان بگم بیاد سوئیچو بگیره ماشینتو بیاره تو پارکینگ؟

مکثی کرد و تلفنش را کمی عقب برد و آرام پچ زد.

-وسیله تو ماشین دارم باید بیارم بالا. تلفنم تموم شد خودم میرم میبرم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم که گفت:

-مهراد سلام میرسونه.

مکثی کردم و تنم را عقب کشیدم.

-سلام برسونین. درو میبندم راحت باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تائید کارم برایم پلک کوبید. در را به آرامی بستم. چند لحظه ای را به همان حال ماندم و ذهنم را سمت روزهایی بردم که تازه رسیده بودم. به اولین باری که او را دیدم و با دیدنش به عینه جا خوردم. به او که نگاه تیز و جمع شده اش نشان میداد که ردی از آشنایی گرفته و باز هم تردید داشت. به اتفاق ساعتی بعد و روزهای بعد ترش... به

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام آن لحظه هایی که ناخودآگاه اتفاق ها واسطه ای میشد برای شناختن بیشتر، نزدیکی بیشترا...

لب فشردم و آرام دستم را که همچنان بند دستگیره بود، عقب بردم. صدای ویبره ی بلندی از پشت سرم بی اختیار سرم را چرخاند. با دیدن چرخش کوتاه گوشی به دور

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش، نفهمیدم خودم را با چه سرعتی به تلفنم رساندم و آن را از روی سنگ پیشخوان قاپیدم.

«الان، این وقت شب چه انتظار داری از من؟ الان به نظرت مغز من کار میکنه؟»

تلفنم را میان دو دست محکم کردم و وارد آشپزخانه شدم. چراغ روشنش نشان از انتظار جوابی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوست لبم را کندم و چَپکی لبه ی صندلی نشستم.

《تورو خدا یه کم فکر کن. فشار بیار بهش.》

جوابم را با چند ایموجی خنده داد.

《توقع بی جا ازش داریا. مغز من الان فقط میتونه به یه چیز فکر کنه و تحت فشار قرارش بده.》

گیج از حرفی که گفته بود پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«به چی؟»

ایموجی های خندانش گونه هایم را داغ و ناخودآگاه کمرم را صاف کرد.

به آن چه که خوانده و ذهنم را به بیراهه برده بود فکر میکردم که پیامش رسید:

«رفتی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش نوشتم.

《گفتی میتونم روت حساب کنم. حساب کردم!》

پیامم را همان لحظه گرفت و در جوابم شروع به نوشتن کرد.

تمام آن چند ثانیه ای که نگاهم منتظر برای گرفتن جوابی خیره ی تلفنم مانده بود، دلم میان سینه ام تقلا میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دلی که برای کمی بیشتر دانستن از بی نام و نشان این روزهایش بی قرار بود. زمان که به نظرم کمی طولانی شد و جوابش نرسید، با اضطراب و ناراحتی گوشه ی لپم را از داخل دهانم به دندان گرفتم. خودم هم به خوبی میدانستم تمام این حرف ها و سوال و جواب ها، بهانه ای بیشتر نیست وقتی دلم برای سر و کله زدن و وقت پر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن با او بهانه میخواست. بهانه ای برای پر کردن اوقات و تنهایی ام، برای شناخت بیشتری از او... مردی که قطعاً نمیدانست با هر بار حرکت آن سه نقطه ی بالای صفحه چه به حال دلی می آورد که برای شناخت بیشتری از او اینطور میان سینه ام هیاهو میکرد!

در جواب آن همه انتظار فقط دو کلمه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

«بازی کنیم؟»

کف دستان به عرق نشسته ام را آرام روی لباسم کشیدم و نوشتم:

«چی بازی ای؟»

«مثلا من سوال میکنم تو جواب میدی.»

چشم از ایموجی خندان ته پیامش گرفتم و نوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

《چی میخوای بپرسی؟ مگه چیزی هم مونده ندونی؟ 》

نوشت:

《چی تنته؟》

سوالش ناخودآگاه چشمانم را گرد کرد و نگاهم را سمت لباس های تنم برد. نه انگار واقعا حالش خوب نبود! زده بود جاده خاکی انگار!...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که از روی صندلی بلند میشدم، به لباس های تنم فکر کردم. به تاپ و شورت جینی که بلندی اش به زور تا بالای رانم میرسید.

کنار خروجی آشپزخانه ایستادم و با لبی که ناخودآگاه خنده داشت برایش نوشتم.

《کمکتو نخواستم اصلاً. برو بخواب.》

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید:

«اگه فکر و خیالت بذاره.»

«فکر و خیال من؟!»

«عادت داری تو خونه ت لخت بچرخی؟»

جا خورده از چیزی که خوانده بودم لحظه ای بر جا ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«چرا خونت پرده نداره؟»

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۹۱

*****

ضربه ای به در خورد و در به آرامی باز شد.

-خانوم مشتاق، آقای موحد گفتن اگه سرتون خلوته چند دقیقه تشریف ببرین اتاقشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از نوشتن کشیدم و نگاهش کردم.

-کِی اومدن؟

-یه نیم ساعتی میشه.

خودکارم را روی میز رها کردم و کتابی که مشغولش بودم را به کندی بستم.

-با من کاری ندارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

-نه، ممنون اطلاع دادین.

لبخندم را با لبخندِ گرمی پاسخ داد و در را بست.

با اکراه و نگاه گذرایی به میز شلوغ پیش رویم، از جا بلند شدم و از پشت میز بیرون آمدم. یکی دو قدمیِ در بودم که به یاد تلفنم، دستانم را ناخودآگاه سمت جیب هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

بردم. با دیدن جیب های خالی ام، کلافه سر تکان دادم و چند قدمی که آمده بودم را برگشتم. از صبح که آمده و مشغول شده بودم به کل تلفن و تماسِ مامان را که احتمالش را میدادم از یاد برده بودم. کیفم را روی میز گذاشتم و تلفنم را باز کردم. چند میس کال از موحد و پیامی از مامان که تقریبا همان حول و حوش رسیدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده بود و از حالم و اینکه به موقع رسیده بودم، پرسیده بود. لبخندی زدم و همان طور که به دیشب و ساعت هایی که کنار هم به حرف گذشته بود، فکر میکردم، پیامش را کوتاه جواب دادم و گوشی را از حالت بی صدا بیرون آوردم. نگاه گذرایی به ساعت کوچک و لوزی شکل روی دیوار که عقربه هایش چند دقیقه به یک را نشان میداد،

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم و سلانه به سمت در رفتم. آنقدر مشغول و غرق کار شده بودم که به کل غافل ماندم از زمان و چند ساعتی را که درون همین اتاق و پشت همان میز مشغول بودم!

به چند نفری که در سکوت روی صندلی های داخل سالن منتظر نشسته بودند، نگاه کردم و به آرامی در را پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم بستم. روی دری که به فاصله ی دو قدمِ کوتاه، کنار اتاقِ کارم بود ضربه ای زدم و در را باز کردم.

موحد با برگه ای در دست کنار میزش ایستاده بود.

سلامم را گرم و گیرا جواب داد و خسته نباشیدی گفت.

-با من امری داشتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه ای که در دست داشت را روی میز گذاشت و به صندلی های سیاه کنار میزش اشاره ای کرد.

-بفرمایین بشینین میگم خدمتتون.

با این حرف میزش را دور زد و روی صندلی اش نشست و به من که در حال نشستن بودم نگاه کرد.

-اوضاع خوب پیش میره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم.

–بد نیست. فعلاً اول راهیم منصفانه نیست بخوایم توقع زیادی داشته باشیم.

لبخندی زد.

–حق با شماست. اوضاع اون جور که میخواستیم پیش نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته، ولی خب... زیادم بد نشد، استاد کمک بزرگی بودن این وسط.

قدردان سری تکان داد و از روی میز دسته ای برگه که به هم منگنه شده بود را برداشت.

-صد البته. بگذریم. شما لطف کنین یه نگاه به اینا بندازین.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه های منگنه شده را از او گرفتم و همان طور که نگاهی می انداختم، پرسیدم:

–چی هست؟

صدایش را در حال مرور برگه ها شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من روز اولی که تشریف اوردین همراه استاد هم گفتم. گفتم قرار نیست کارمون اینجا صرفاً آموزش و تدریس باشه یا ترجمه کار دانشجوها و...

مکثی کرد که منتظر «خب» ی گفتم. با دو انگشت کنار لبش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با چند نفری که از دوستان و آشناها بودن صحبت کردم. قراره تو بخشِ غیر رسمی فعالیتمونو شروع کنیم. یکی از دوستانم که تو وزارت خونه مشغوله قول هایی داده، برای آغاز کار هم فعلاً از همینی که دادم دستتون شروع میکنیم. نظرتون چیه؟

متفکر و گذرا به مابقی برگه ها نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مشکلی با این موضوع ندارم. ظاهراً که همه چی هم خیلی خوبه. خود این موضوع میتونه یه شروع خوب و موفقیت بزرگ باشه.

-پس حله؟ شما خودتون کارشو به عهده میگیرین بگم تشریف بیارن پیش خودتون؟

با نگاه دیگری به برگه ها سری تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تموم تلاشمو میکنم که راضی باشن.

لبخندی زد و برگه ها را از دستم گرفت.

-پس من با اجازتون شمارتونو میدم بهشون که مستقیم با خودتون در ارتباط باشن.

تلفنم را برای خواندن پیامی که برایم آمده بود بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایرادی نداره.

گوشی را باز و پیامی که داشتم را خواندم.

《سلام، قرار ناهار که سر جاشه؟》

لبخندی زدم و همان طور که نگاهم به گوشی بود، کمی به سمت موحد که می گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بتونیم چند تا کار تو همون بخش وزارت خونه یا حوزه ی بین الملل بگیریم خود به خود همه چی حله، من به کمک همون دوستم بازم در تلاشیم ببینیم میشه چکار کرد.

سر گرداندم و در جوابش گفتم:

-توکل به خدا، همیشه گفتن خواستن توانستنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«صد البته» ای گفت و از پشت میزش بلند شد.

برایش کوتاه نوشتم.

«سلام، بله»

پیام را فرستادم و به احترام موحد که با پوشه ی زرد رنگی به سمتم می آمد، روی پا ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم نسبتاً سرتون شلوغه اما این کار دوستمونم یه نگاه بندازین ممنون میشم.

دکمه ی فلزی پوشه را باز کردم و نگاهی داخل آن انداختم.

-عجله ای که ندارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کرد و دستی پشت گردنش کشید:

-باور کنین اگر خودم گرفتار نبودم مزاحم شما نمیشدم. امیدم به سیما بود، اونم که با شرایط پیش اومده گمون نکنم بتونه کمک حالمون بشه.

چشمانم که ناخودآگاه رنگ سوال گرفت، لبخند خجولی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم تو این شرایط قاراشمیش باید پایان این انتظارِ چند ساله رو به فال نیک بگیرم یا...

سری با خنده تکان داد و گفت:

-اینطور که بوش میاد باید به فکر نیروی جایگزین باشیم.

برای انتظاری که به قول خودش بعد چند سال به ثمر نشسته بود خوشحال شدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مبارکه. از قول من خیلی تبریک بگین.

لبخندش قدردان بود.

-سلامت باشین.

-شب سر فرصت حتماً یه نگاهی میندازم.

-ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به همراه تلفنم که زنگ پیامش برای ثانیه ای کوتاه حواسم را پرت خودش کرد، روی پوشه ی که میان دستانم داشتم محکم شد و گفتم:

-دیگه امری نیست؟

-خیلی محبت کردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

«با اجازه» ای گفتم و از در بیرون آمدم. پشت در لحظه ای بر جا ایستادم و پیامی که داشتم را خواندم.

«نهایت تا یه ربع دیگه اونجام »

ساعت گوشی را نگاه کردم و وارد اتاقم شدم. با ذهنی که ناخودآگاه درگیر قراری شده بود که وعده اش را داده بودم، پوشه را داخل کیفم گذاشتم و به ظاهر خودم را

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول مرتب کردن و سرو سامان دادن میزِ شلوغ و به هم ریخته ام کردم. اما خودم هم به خوبی میدانستم تمام آن وقت کشی ها و به ظاهر خود را مشغول نشان دادن ها، تنها برای فرار از فکر و خیالی ست که از دیروز دچارش شده بودم. دیدن پیام و زمانی هم که معین کرده بود، بی اختیار دلهره ای سرریز وجودم میکرد. دروغ چرا، از این که

رمان بازار
romanbazar.ir

وعده ی رفتن داده ام پشیمان بودم. از اینکه تمام مدت ماسک خونسردی به صورت بزنم و مقابلش بنشینم و خوف این را داشته باشم که حرف ها به ترنج و روزهایی که با هم داشتند برسد و در آخر به این فکر کنم که واکنش او که دانستنش هم زیاد سخت نبود و چند باره دیده بودمش، چه خواهد بود، برخود میلرزیدم. از مقایسه

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن هایمان بیم داشتم. دوست نداشتم با ترنج که تفاوت هایش از همان روزها و سالها قبل نه تنها بر من و بلکه بر هیچ کس پوشیده نبود مقایسه شوم. ترنجی که خاطرِ مکدر شده اش مرا وادار به اینجا ایستادن، بریدن و تن به خفت ها دادن کرده بود! نگاهی به میز مرتب پیش رویم

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم و کتاب و برگه هایی که تا قبل آمدن خانوم ریاضی مشغولش بودم را برداشتم و داخل کیفم گذاشتم.

چشمانم که با اضطراب سمت ساعت روی دیوار چرخید، نفسم را از میان سینه ی تنگ شده ام با شتاب بیرون فرستادم و کیفم را برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها پنج دقیقه از "یک ربعی" که گفته، باقی مانده بود و من برای اینکه بتوانم فکر و خیال و هیجانی که ناخودآگاه دچارش شده بودم را آرام کنم، نیاز داشتم کمی وقت بکشم.

خانوم ریاضی با دیدن ظاهر و کیفی که روی شانه داشتم، نگاه و لحنش پرسان شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارین تشریف میبرین؟

لبخند پر اضطرابی زدم و بند کیف سنگینم را روی شانه ام بالاتر کشیدم.

-قرار دارم باید برم.

-برنمیگردین دیگه؟

به در بسته ی اتاق موحد نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گمون نکنم برسم دیگه. به آقای موحد اطلاع بدین بگین کاری داشتن تماس بگیرن.

-حتماً. برین به سلامت.

با خداحافظی کوتاهی از در بیرون آمدم. مقابل آسانسور ایستادم و همان طور که نگاهم به شماره ی بالای در بود، به زمانی که این وسط در حال تلف شدن بود فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که بی اختیار به زنِ جوانی که دست به سینه به دیوار اتاقک تکیه کرده بود لبخند میزدم، داخل شدم و پیام جدیدش را در حالی که نفسم ریتم گرفته و قلبم زیر سینه ام پر شتاب میکوبید خواندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

《 بد جایی پارک کردم. یه کم عجله کن》 لب گزیدم و بدون آنکه پیامش را جوابی دهم، پر تشویش به شماره هایی که در حال کم شدن بود نگاه کردم.

آسانسور که داخل همکف ایستاد، دستان سردم را مشت و داخل جیب هایم فرو بردم. سلانه و در حینی که چشمانم سمت تابلوی اعلانات و نام او بود، به سمت در رفتم. بی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال سوز نسبتاً سردی که میوزید، روی پله ای که به پیاده رو میرسید مکثی کردم. صدای بوق ماشینی فرصت اینکه برای دیدن و پیدا کردنش نگاهی اطراف بچرخانم را نداد. کمی بالاتر کنار ماشینی پارک کرده بود. با دیدنش در حالی که سعی میکردم خونسردی را به چهره و وجودم

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردانم، مشت هایم را داخل جیب هایم محکم تر کردم و قدم هایم را بلند برداشتم.

یک قدمی ماشین بودم که در را از داخل برایم باز کرد.

-بدو تا جریمه نشدم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۱۹۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام آرامم را گرم و گیرا جواب داد و منتظر ماند تا کنارش روی صندلی جاگیر شوم. در که بسته شد، به پدال زیر پایش فشاری آورد و ماشین را جلو برد.

–خوبین شما؟

در حالی که سعی داشتم حفظ ظاهر کنم، لبخند صمیمانه ای بر لب نشاندم و بند کیفم را از شانه آزاد کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی، شما چطورین؟

کوتاه سری تکان داد و از گوشه ی چشم نگاهی حواله ام کرد.

-خوب، چه خبر؟

پاهایم را از زیر کیف به هم چسباندم و بند آن را میان دستانم فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به قول رابین هود امن و امان.

به حرفم تک خنده ای زد و گفت:

-خب، برنامه چیه؟

داخل صندلی کمی جا به جا و عضلاتم را که به شدت منقبض شده بود، کمی شل کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا اونجایی که من خبردارم و داشتم، برناممون فقط ناهار بود. حالا شما قراره چیزی اضافه یا کم کنین رو نمیدونم.

کوتاه و گذرا به من که تکیه ام را به بدنه ی در داده و نشسته بودم، نگاهی انداخت و گفت:

-بعد از ناهار برمیگردی دفتر؟

-نه، چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی از الان آزادی کلاً؟

خنده ای کردم و گفتم:

-ما واسه ورود و خروجمون کارت نمیزنیم. اختیار رفت و آمد هر کسی با خودشه. فعلاً هم اول کار و زیاد شلوغ و درگیر نیستیم.

مکثی کردم و بدون آنکه از نیم رخش نگاه بگیرم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میتونم یه سوال پشت بندِ اقراری که دیروز به هوشتون کردم بکنم؟

جوابم را با لبخند و تکان کوتاه سری داد.

-هر چی فکر میکنم میبینم نمیشه گفت شانسی یا به قولی الله بختکی فهمیده باشین قضیه ی بودن منو اونجا! چطور فهمیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدمت.

نگاهش را به نگاهم چسباند و گفت:

-کنار خیابون زیر بارون ایستاده بودی، حواست به همون راننده ای بود که دم عابر بانک ایستاده و یه ملتو اسیر راه بندونش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه گشاد شده ام خنده ای زد و پرسان سری تکان داد.

گفتم:

-من فقط یه لحظه حواسم رفت سمت راننده!

-همون یه لحظه کافی بود.

-بقیه ش ادا بود پس؟ داشتین زیر چشمی منو میپاییدین؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار با صدا خندید و ماشین را پشت ترافیک وحشتناکی نگه داشت.

-تعریف کن ببینم مسیرت چطور این طرفی افتاد؟

جلو و ماشین هایی که پشت هم ایستاده بودند را نگاه کردم و گفتم:

-شما میتونی اسمشو بذاری قسمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طنز کلامم خندید و گفت:

-بعدش؟

نگاهم را به کندی از جلو گرفتم و به او دادم که عین خودم تکیه اش را به در داده و تمام توجهش سمت من بود.

-بعدی دیگه نداره. فکر کن نیت بودن همین جا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و ماشین را کمی جلوتر برد.

-سختت نیست این مسیرو هرروز بخوای بری بیای؟

-وقتی به هدفم فکر میکنم، نه...

-هدفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارم... شغلم، چیزی که واسش چند سال درس خوندم. به امیدِ مثلِ امروزی چند سال غربت و تنهایی رو تحمل کردم.

-علاقه داشتی؟

نگاهش کردم. تکیه اش را به صندلی اش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رشته تحصیلیت زیاد ربطی به مدرکی که الان داری نداشت!

-آره اگه یه سری مسائل پیش نیومده بود قطعاً میتونستم الان بهتون بگم جناب همکار!

سنگین و طولانی نگاهم کرد. نگاه خیره اش نفسم را تنگ و گلویم را خشک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چیزی مونده که محمد ازش نگفته باشه؟

دستانش را بالا و پشت گردنش برد و همان طور که به چراغ شماره اندازِ پیش رویش چشم دوخته بود گفت:

–دوستان معمولاً از راز هم باخبرن.

پوزخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی رو که به غلط تو زندگیت بت کنی و بپرستی نسبت به خیلی چیزا کور و کر میشی و فکر میکنی بتت هر کاری کرد و هر راهی رفت درسته. تجربی رفتم چون رشته ی محمد بود. با علاقه میخوندم چون فکر میکردم شغل و آینده م قراره کنار اون رقم بخوره. یکی دو ماه به کنکور بود که بتم شکست. بعد اون پشت کردم به هرچی علاقه

رمان بازار
romanbazar.ir

س. محمد که فهمید تصمیمم چیه رو ترش کرد، ولی دیگه مهم نبود چون تصمیممو گرفته بودم.

-به همین راحتی؟

به چشمانش زل زدم و گفتم:

-به همین راحتی. قانونمه، کسی که قراره از زندگیم محو بشه، جوری محو میشه که اثری از آثارشم تو زندگیم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمونه. برامم فرقی نمیکنه اون طرف کی باشه. مهم هم نیست کارم تا چه حد درسته یا غلط، مهم اون لحظه حال منه.

-قانونای جالبی داری.

-کجا میریم؟

-داریم میریم ناهار بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از چهار راه گذشت و کمی جلوتر ماشین را داخل یکی از فرعی ها برد.

-معمولاً چه ساعتی خونه هستی؟

به ساعت ماشین نگاه کردم و گفتم:

-هفت و هشت، چطور؟

-یکی دو ساعت دیر تر برسی اشکالی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گیج و پر سوالم لبش را به خنده ای باز کرد.

-نظرت چیه زنگ بزنم منشی بگم تموم وقتای امروزو کنسلی بزنه؟

خندید و سرعت ماشین را بالا برد.

-گمون نکنم دیگه همچی فرصتی دست بده.

-کدوم فرصت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عینکش را از کنار دنده برداشت و به چشمانش زد.

-سوال منو جواب میدی؟

-چه سوالی؟

سرش کمی به سمتم چرخید اما چشمانش را که پشت سیاهی عینکش پنهان بود را نمیدانم.

-احساس میکنم باهام راحت نیستی، میتونم بپرسم چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا همچی فکری میکنین؟

-یکی از دلایلشه همینه، تو حرف زدن راحت نیستی، حتی تو برخوردا. حتی نشستنت، معذبی انگار!

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۹۴

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش بی اختیار تنم را از بدنه ی در فاصله داد. خودم را کمی جلو کشیدم و همان طور که کمرم را به نرمی صندلی میزدم جواب دادم:

-این طور نیست.

-پس چطوره؟

گوشه ی لبم را جویدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کنارتون راحتم که الان اینجا نشستم. راحت بودم که همراهتون تا خونتون اومدم. استراحت کردم، باهاتون ناهار خوردم. رفتارتون ناراحتم نمیکنه.

-اگه اینطوره پس تو حرف زدنتم راحت باش. این شما گفتنا وجمع بستنا حس خوبی بهم نمیده.

لبخندی زدم و زیر لب «باشه» ای گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبش را کشید و من ناخودآگاه به انحنای روی گونه اش که در دیدرسم نبود فکر کردم.

-ماشینی که قرار بود بخری کو؟

بی اختیار به حرفش با صدا خندیدم و گفتم:

-مگه تو عروسکی که گفتی میخرمو خریدی که انتظار گرفتن ماشین داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گشتم نبود.

-چی؟

عینکش را تا ریشه ی موهایش برد و نگاهم کرد.

-عروسکی با چشای قهوه ای روشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش تکانم داد و لبخند روی لبم را ناخودآگاه کم رنگ کرد. اشاره و نگاهِ مستقیمش ضربان قلبم را بالا برد. دست بردم و شالم را از گردنم کمی فاصله دادم.

-پیشنهاد اون شبم ناراحتت کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را به سختی پایین دادم و مثل خودش به جلو و مسیر خلوتی که با سرعت میشکافت و جلو میرفت، چشم دوختم و زمزمه وار گفتم:

-نه...

-پس چی؟ الان که اینجایی چیزی حدود سه هفته از اون شب میگذره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نارحت نشدم. گیج شدم بیشتر.

-چرا؟

بدون آنکه چیزی بگویم شانه ای بالا انداختم. متوجه نگاهش که چرخ خورد شدم و ناخنم را محکم تر میان بند کیفم فرو کردم.

-چرا؟ به خاطر نسبتی که از قبل مونده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. حرف ها داشت ناخودآگاه مثل قبل به مسیری میرفت که مایل به رفتنش نبودم. به اجبار سکوت کردم تا بی اختیار به گفتن و ادامه اش دامن نزنم. نفسش را کش دار و پر شتاب بیرون داد و گفت:

-آره ترمه؟

چشمان منتظرش را به چشمانم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوم؟

-نه...

-پس چی؟

-نمیدونم. شاید چون انتظارش رو نداشتم.

-انتظار چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون حرف، اون درخواست. راستش به مذاقم زیاد خوش نیومد.

-الان چرا اینجایی؟

گیج از حرفش، خیره اش شدم.

-چیزی تغییر کرده مگه الان؟ من، تو... شرایط. نسبت ها!...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی که نشنید پرسان کله ای تکان داد.

-تغییر کرده؟

-نه...

-خب، پس چرا اینجایی؟

-نمیدونم.

کج خنده ای زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا اول کاریه روراست باشیم باهم.

شنیدن حرفش آب دهانم رابه گلویم پراند و به سرفه ام انداخت. خنده اش دل و روده ام را بهم پیچاند. میان سرفه عق زدم. شانه ام را لمس کرد.

-خوبی؟ نگه دارم یه گوشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری بالا انداختم و با عجله دستمالی از کیفم برداشتم و محکم روی چشمان پرم کشیدم.

-ترمه؟

سرم را بالا آوردم و همان طور که دهانم را پاک میکردم 《خوبم》 ی گفتم.

-چت شد یهو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفتم و حجم سفت شده ی گلویم را همراه با آن بلعیدم.

-آب دهنم پرید تو گلوم.

-الان خوبی؟

-خوبم.

-نزدیک خونه ایم میخوای بریم خونه یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال میان مشتم مچاله شد.

-انتخاب با منه؟

لبخند به لب نگاهم کرد.

-از قدیم اجبارمون کردن خانوما مقدمند.

خیره در نگاه خندانش گفتم:

-پس میریم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده کنان ماشین را داخل خیابان دیگری برد.

-خوشم میاد ازت، از همون روز اول نشون دادی آدم صادقی هستی.

نگاهم را با نگاهی جواب داد و همان طور که به سمتم کمی خم میشد گفت:

-برعکسِ... اعتراف به گشتن کمد خیلی خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه با حرکتش خودم را درون صندلی کمی جمع و پاهایم را از مقابل دستش که به سمت داشبورت میرفت، عقب کشیدم.

داشبورت را باز کرد و بسته ی نسبتاً کوچکی از آن بیرون آورد. ذهنم به دنبال کلمه ای رفت که نیمه رهایش کرده بود. در داشبورت را بست و دست و تنش را عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون عروسکی که قولشو دادم جاش محفوظه، اینو علی الحساب قبول کن تا بگردم اونی که میخوامو پیدا کنم برات.

چشمانم با تعجب از روی او گذشت و به بسته ی کوچک سبز رنگی رسید که ربانی به همان رنگ دورش محکم و گره خورده و روی کیفم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی فکر نکن فراموش میکنم بهم بدهکاریا. ماشینی که قولشو دادی سر جاشه.

خندیدم و نگاهش کردم.

-من فکر میکردم اون حرف یه شوخیه فقط!

ماشین را کمی پایین تر از خانه اش نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی وقتا، خیلی چیزا و حرفا از یه شوخی شروع شده و به جاها و حرف های جدی تری رسیده.

-اگه اینجوریه پس میخواین تا مغازه ها بازه بریم من براتون بخرم بدهکارتون نمونم یه موقع.

کمربندش را باز کرد و با اشاره ای به کیف و بسته ی روی آن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلاً جمعش کن بریم بالا تا به موقعش به بدهکاری شمام برسیم.

خنده کنان با او پیاده شدم و دستم به همراه جعبه ی اهدایی او به سمت شالم رفت که باد به بازیش گرفت و تا شانه ام برد. در حال بالا کشیدنش به سمت او چرخیدم که کنار کاپوت ایستاده و نگاهش سمت من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه سوزی میاد. هوا امسال چه زود سرد شد!

–موهاتو کوتاه کردی؟

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۹۵

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از روی دستانم که از لبه ی شالم چسبیده بود، گذشت و به چشمان جاخورده ام رسید. نگاهم را با لبخند ریزی جواب داد و همان طور که شانه به شانه ام میشد، صدای آرامش به گوشم نشست.

-کاش کوتاشون نمیکردی. بهت می اومد، قشنگ بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش ناخودآگاه ذهنم را به ماه های قبل برد. به مردی که بارها سر انگشتانش را بین موهایم فرو برده و لب زده بود " پیچ و شکنشو دوست دارم". در را باز کرد و اشاره کرد داخل شوم. در حالی که آن لحظه تمام فکرم صدا و تصویر مردی بود که یک امضا بینمان را برای همیشه فاصله انداخته بود، از کنارش گذشتم و داخل شدم. کلید

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور را زد و با نگاه کوتاه و گذرایی به من که انتهای کابین، تکیه به دیوار فلزیش داده و ایستاده بودم، شماره ای گرفت و تلفنش را کنار گوشش برد. تمام دقایقی که مشغول صحبت با منشی و زیر نگاهش که زوم خودم و حرکاتم مانده بود، به او فکر کردم. به مردی که حرف مهراد باعث هجوم خاطراتش شده بود. به نگاهش که

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه ی خدا حرف داشت، آغوشش که بارها و بارها میان اعصاب خوردی ها و ناراحتی هایم باز هم پیش خودم اقرار به آرامشی که داشت کرده بودم و یا... دستان زیادی کار بلدش!...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و با نگاه چرخیده ی او که همچنان مشغول صحبت بود، نفسی تازه کردم و با یک گام بلند مقابل واحدش ایستادم.

تلفنش را دست به دست کرد و همان طور که گوش به حرف منشی اش داشت، کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم وارد شد و سر و ته تماسش را با چند کلمه کوتاه زد و تلفنش را داخل جیبش فرو برد.

-خوش اومدی.

لبخندی زدم و در حینی که کفش هایم را میکندم، بند کیفم را از روی شانه آزاد کردم و نگاهی اجمالی به اطراف خانه انداختم. از نظر ظاهر با آن روزی که آمده بودم هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

تفاوتی نداشت. کیفم را روی کاناپه ای که کنار دیوار بود و آن روز ساعتی را رویش میان بی خبری سپری کرده بودم، انداختم و به مهراد که سرو کله اش از پشت دیوار کریدور پیدا شد نگاه کردم.

-تو که هنوز اونجایی!

ورودش به آشپزخانه را نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا باشم پس؟

خنده ای کرد و از یخچال بطری آب را برداشت.

-منظورم این بود راحت باش.

-راحتم.

-آب؟

-نه مرسی...

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه ی بزرگی از لیوانی که آب کرده بود خورد و گفت:

-میخوام زنگ بزنم ناهار بیارن، چی میخوری؟

شانه ای بالا انداختم و مقابلش آن طرف پیشخوان ایستادم.

-فرقی نمیکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان خالی اش را روی میز گذاشت و در یکی از کابینت های بالا را باز کرد. برگه ای از آن بیرون آورد و مقابلم گذاشت.

-یه وقتایی که خونه هستم زنگ میزنم برام از همین رستورانه غذا میارن. غذا هاشونم بد نیست. اینم منوشونه،

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بار یارو که غذا آورد داد. نگاه کن ببین کدومش باب میلته.

شالم را به همراه موهایم پشت گوشم زدم و برگه ای که مقابلم گذاشته بود را پیش کشیدم.

-تا انتخاب میکنی من برم لباس عوض کنم بیام.

از آشپزخانه بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماره ش هم همون پایین برگه هست، تلفنم همون جاهاس بگرد پیداش کن.

سر گرداندم و به قسمتی از راهرو که در دیدرسم بود نگاهم کردم و پرسیدم:

-من سفارش بدم؟

صدایش را از میان اتاقش شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده.

لب فشردم و گفتم:

-چی میخورین شما؟

-هر چی خودت خوردی.

خنده ای کردم و همان طور که برای پیدا کردن تلفن چشم اطراف میگرداندم، شالم را از سرم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از من میشنوین با طناب بقیه تو چاه نرین، به نفعتون نیست.

-تو سفارشتو بده کار به این کارا نداشته باش.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۹۶

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده «باشه» ای گفتم و گوشی بی سیم را روی عسلی کوچکی که مابین مبل ها بود پیدا کردم. شالم را روی دسته ی مبل انداختم و شماره ای که پای برگه بود را گرفتم. همان طور که گوشم به زنگ ها بود، قدم زنان جلو رفتم و کنار ورودی آشپزخانه و مقابل راهرویی که به اتاق ها و سرویس میرسید ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدین «الو، بفرمائید» مردی از پشت گوشی، او را دیدم که در حال پنجه کشیدن داخل موهایش از اتاق بیرون می آمد. مرا که مشغول صحبت با تلفن دید لبخندی زد و با نگاه گذرایی داخل آینه ای که روی کنسول و ابتدای راهرو بود، به طرفم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را با لبخند کوچکی جواب دادم و با انگشتم کنار نامی روی برگه ضربه زدم. اشاره ام را گرفت و از روی شانه ام گردن کشید. سینه اش که مماس شانه ام شد، بی اختیار خودم را عقب کشیدم و برای دیدنش سرم را چرخاندم. چشمانش به جای برگه و اشاره ام نیم رخ چرخیده ام را نشان گرفته بود. دستپاچه بدون آنکه قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گرفتن داشته باشم، شانه ام را چرخاندم. صدای الو گفتن بلند مرد را که شنیدم، بی حرف گوشی را عقب بردم. با همان نگاه خیره گوشی را از دستم گرفت و با نگاه کوتاهی به برگه ای که زیر دستم بود، پشت گوشی «سلام جناب» ی گفت و با قدمی که عقب میگذاشت، سفارش دو پرس از غذای انتخابی مرا به همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

مخلفاتش داد. سفارشش که تمام شد، گوشی را روی میز گذاشت و کنار قهوه جوش ایستاد.

-قهوه که میخوری؟

-ممنون.

کمی چرخید و نگاهم کرد.

-راحت باش، لباستو عوض‌کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال باز کردن دکمه ی لباسم به او که لباس هایش را با تیشرت خاکستری رنگِ نسبتاً جذب و شلوار اسپرت سیاهی عوض کرده بود، نگاه کردم. مانتویم را از تنم کندم و آن را روی برگه و پیشخوان انداختم.

-تنهایی سختتون نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان چرخیده اش پرسان بود. آستین هایم را کمی بالا کشیده و تا روی ساعدم آوردم. فنجانی که به سمتم گرفته بود را گرفتم و نیمچه لبخندی زدم.

-منظورم زندگیه.

ابرویی به نشان تفهیم بالا انداخت و همان طور که پشت میز مینشست گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه زیاد، عادت کردم دیگه. بشین.

صندلی مقابلش را پیش کشیدم و نشستم. چشمانش کوتاه از روی لباس کاملا پوشیده ام گذشت و گفت:

-تو که خودت تجربشو داری.

جرعه ای از فنجانم خوردم و همان طور که چشم به دستانش داشتم که دور فنجانش محکم شده بود، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، اما بحث تنهایی و تجربه ی من با شما فرق میکنه.

-قرار بود راحت باشی.

خندیدم و نگاه خیره ی او را خیره تر کردم.

-تا عادت کنم زمان میبره.

-سعی کن عادت کنی.

خنده ام را خوردم و سری تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب، میگفتی؟

مانند او دستانم را روی میز گذاشتم.

-بحث همون حرف ها و نقل قول های قدیمه، این که مرد با زن فرق میکنه. مرد نمیتونه تنها بمونه، ازدواج، تجدید فراش حق مرده و برعکس زن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را رها کردم و به او که گوش به حرف هایم داشت نگاه کردم.

-البته من به این حرف ها اعتقادی ندارم. بحث تنهایی و تجربه ی من اصلا این حرف ها نیست و نبوده. برام جالبه که شما چرا تنهایین، شما که همه جوره شرایطشو داشتین و دارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی زدم و گفتم:

-هر کی غیر از من که از زبون خودتون در مورد ترنج و مسئله ی که داشتین شنیده، بیرون به این ماجرایی که براتون پیش اومد نگاه کنه فکر میکنه بحث، بحث عشق و علاقه ای بوده که بعد مرگ نامزدتون کسی نتونسته جاشو پر کنه. در صورتی که اینطور نبوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی این موضوع تو رو ناراحت میکنه؟

به فنجان مابین دستانم نگاه کردم و گفتم:

–الان هیچی.

–خب؟

مکثی کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گاهی با خودم فکر میکنم که شما، این زندگی میتونست سهم خواهر من باشه و نیست... عصبانی میشم.

خنده ی آرامی که به نظرم عصبی آمد کرد و گفت:

-خودش نخواست.

نگاهش کردم.

-کاش کمکش میکردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبش به آنی عقب رفت و نگاهش خیره تر شد.

-خواست و نکردم؟

لبخند پر استرسی زدم و انگشتم را زیر بینی ام کشیدم.

-آره، حق با شماست، نخواست.

دستش را دراز کرد و دستی که پایین میبردم را گرفت.

-ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس دستش با سرانگشتانم جریانی را زیر پوستم دواند. سر انگشتانم زیر دستش جمع شد و فشار دست او محکم تر.

-منو نگاه کن.

نگاهم از روی دستانمان گذشت و بالاتر رفت.

-نمیخوام در موردش حرف بزنم خب، بذار فراموش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانم خندید و چشمانم سوخت.

–خواهر تو به من خیلی بدهکاره. اندازه تک تک ثانیه های این یکسال که هر کدومش به اندازه یک قرن طول کشید.

دستم را همراه با دستش جلوتر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من مثل تو نیستم. نه کنارت معذبم نه ناراحت. اهل تعارف با هیچ کسی هم نیستم، مخصوصاً خودم. نمیخوام حال خوبی که کنارت دارمو با حرف و یاد کسی که بزدلانه گذاشت رفت خراب کنم. میخوام اقرار کنم از وقتی دیدمت دیگه تنها نیستم. میخوام اقرار کنم که از همون شب اول و میون شبستان مسجد به چشم و دلم خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستی. اون موقع به عنوان کسی که از خواهرش زیاد در موردش شنیده بودم و الان به عنوان...

سرانگشتانش را به آرامی میان مشتم فرو کرد و دستم را چرخاند.

-ازت خوشم میاد. از جسارتت، شجاعتت، قوی بودنت... به ظاهر شبیهشی ولی درست نقطه ی مقابل اونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم نالیدم:

-از مقایسه شدن بدم میاد.

چشمانش را بالا آورد و نگاهم کرد. دستم را کشیدم، اجازه عقب کشیدن نداد و دستم را محکم تر گرفت.

به نگاه خیره اش چشم دوختم و دوباره در دلم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اینکه هر دم به دقیقه بخوام با ترنج مقایسه بشم بدم میاد.

نگاهش خیره تر و تیز تر شد. لرزش چانه ام را با گزیدن لبم مهار کردم.

دستان در هم گره خورده مان را بالا برد و روی دستم را نرم و کوتاه بوسید. درست همان جایی که ردی از خاطره

رمان بازار
romanbazar.ir

ای نه چندان دور داشت. جای خاطره ام و چشمانم هر دو سوخت و تا به خودم بیایم قطره ای روی گونه ام چکید.

نگاهش این بار رنگ تعجب گرفت:

-ترمه؟؟

خندیدم و پشت دست آزادم را روی گونه ام کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دفتر بودم تا الان ناهارمم خورده بودم، کلی به کارامم رسیده بودم.

-میخوای بگی از گشنگی اشکت در اومد.

خنده ی روی لبم عمیق تر شد. صدای زنگ در انگشت اشاره ام را عقب برد.

-گمونم انتظار سر رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و دستش را از دور دستم به نرمی آزاد کرد. چشمانم همراه با او قد کشید و صدای آرامش نگاه و وجودم را لرزاند.

-قشنگ میخندی.

به نگاه بالا کشیده ام لبخندی زد و از مقابل چشمانم گذشت و بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خروجش از آشپزخانه، نفسم لرزان از میان لبانم خارج شد و پیش چشمان رقصان و پر آبم تصویری جان گرفت.

《صدای خنده هاتون بعد سالها هنوز محرک اعصاب منه. تو گوشم که زنگ میزنه میخوام دست بندازم صداتونو برای همیشه ببرم. مخصوصاً تو رو... تویی که کنار اون قهوه ای چشات همیشه برق میزد و لبات می خندید. همون قهوه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای هایی که تا منو میدید یهو رنگ عوض میکرد. همون لبای پر خنده ای که خنده هاش هوش از سر آدم میبرد و با دیدن من به آنی جمع میشد. همون دست و پایی که با دیدن من تو خودش جمع میشد و رنگ ترس به خودش میگرفت. درست مثل خیلی از همون وقتایی که فکرت هوش از سر من میبرد و تنت زیر تن من جمع میشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

من سعی می کردم بی خیال تموم اون لحظه و خاطره های گذشته بشم و به خنده هات فکر کنم.》

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۱۹۸

صورتم را با دستانم پوشاندم و دقایقی را به همان حال ماندم. میان حالی که نمیدانم با هجوم یک باره ی آن همه خاطره با خودش چند چند بود؟ خوش بود یا بد؟... دلتنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بود یا خوشحال؟... نمیدانم! دو راهی سخت و پیچیده ای بود. صدای بسته شدن نرم در، دستانم را عقب برد و اجبار به ایستادنم کرد.

چشم از دستان پرش گرفتم و میز را دور زدم.

-از کجا ظرف بردارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به کابینتی که کنار آب چکان بود اشاره ای کرد و مشغول بیرون آوردن ظرف های غذا و بند و بساطش از پلاستیک شد.

-به نظر خوب نمیای!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم برای ثانیه ای کوتاه در هوا ماند. حرکت سر و نگاهی که به سمتم سوق خورد را به خوبی درک کردم و توجهی نشان ندادم.

-نه، خوبم.

ظرف ها را برداشتم و شنیدم:

-میگم نیستی قبول کن، شبیه ترمه ی همیشه نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی ریزی زدم و در حال چیدن میز گفتم:

–چیزی نیست. این روزا یه کم درگیری فکریم زیاده.

–چی شده مگه؟

حرفش به ناچار نگاهم را بالا برد.

قاشق و چنگالی که در دست داشتم را کنار بشقابش گذاشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چیز خاصی نیست. نمیشینین؟

ابرو گره کرده روی همان صندلی که قبلاً نشسته بود نشست.

–خب بگو ببینم همون مشکل خاصی که نیست چیه؟ مربوط به ماجرای خودته یا...

دستش را برای گرفتن بشقابم دراز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترنج؟

-نه...

-چی پس؟

شانه ای بالا کشیدم و به بشقابی که مقابلم می گذاشت نگاه کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان نسبت به قبل خیلی چیزا تغییر کرده. من، مامان... روزام. کنار اومدن با شرایط جدید یه کم سخته. احساس میکنم واسه هضمش احتیاج به زمان دارم.

-این که با مامانت نسبت به قبل اوکی تر شدی خیلی خوبه. مامانت از این بابت خوشحاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من، من خیلی سال بود نداشتمش. الان که دارمش نمیدونم دقیق باید چکار کنم. هم خوشحالم هم میترسم. از این حس وابستگی میترسم.

نگاهش که رنگ تعجب گرفت، لبخندی زدم و قوطی نوشابه ام را به سمتش گرفتم.

-بازش میکنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قوطی را گرفت و درش را باز کرد و مقابلم گذاشت.

-واسه چی میترسی؟

کمی از نوشابه ام را داخل لیوان خالی کردم و گفتم:

-که از دستش بدم.

خنده ای کرد.

-چرا باید همچی فکر احمقانه ای کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از بالای لیوانم به او که برگ کاهویی به چنگال زده و منتظر نگاهم میکرد، چشم دوختم و گفتم:

-دوست ندارم اون روزا برام تکرار بشه. روزهایی که نداشتمش و حسرت داشتنش رو داشتم. من و ترنج روزای آسونی رو پشت سر نذاشتیم. هنوز صدای پر حسرتش که داشت میگفت "دلشو زده به دریا و به مامان گفته دوسش

رمان بازار
romanbazar.ir

داره و بازم حس کرده کم گفته" تو گوشمه. ما مامانو تو زندگیمون خیلی کم داشتیم. الان که زیاد دارمش، همه ش تو هول و ولام. میترسم... از این که چشم باز کنم و ببینم همه ش یه خواب خوش و پر رویا بوده بعد اون همه کابوس، میترسونتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان باز کرد که چیزی بگوید، حرفش که نیامد، به بشقاب تقریبا دست نخورده ام اشاره کرد.

-غذا تو بخور، سرد شد.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-میتونم یه چیزی ازتون بخوام؟

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و او را که منتظر نگاهم میکرد، نگاه کردم و گفتم:

-یادم هست گفتی ازش نگم تا فراموش کنی.

-خب!

-دلم میخواد ازش بیشتر بدونم، از اون روزایی که من ازش هیچی نمیدونم. همون روزایی که گاهی ترنج ازش میگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و واسه من با حسرت میگذشت. دلم خوش بود بعدِ اون شبی که میلاد پرواز داشت، یه چند روزی فرصت دارم بمونم پیشش که اونم حسرت شد!

تکیه اش را به صندلی اش داد و روی پیشانی و شقیقه هایی که به زردی زده بود را دست کشید.

-من چی باید برای تو بگم الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به بشقابم دادم و گفتم:

–نمیدونم. کاش میفهمیدی حالمو. کاش میشد قلبمو که با بردن حتی اسمش مچاله میشه رو نشونت بدم تا ببینی نبودنش داره چه بلایی سرش میاره. یکساله زندگی نکردم.

–این وسط تو تنها نبودی که زندگی نکردی.

–میدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-غذاتو بخور.

لبخند غمگین گوشه ی لبم را با نگاه و نفس صدا داری جواب داد و همان طور که چنگالش را به دست میگرفت گفت:

-در اون کشو هنوز قفله.

به حرفش بی اختیار خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۰۸]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۱۹۹

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را روی لب خندانم نگه داشت و گفت:

-راستشو بگو اون روز دنبال چی بودی تو کشوها؟

خندان به تکه ای ماهیچه که کنار بشقابم میگذاشت نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم برات که... خودمم نمیدونستم.

-مگه میشه؟

خندیدم و شانه ای بالا کشیدم.

-شده دیگه.

-میخوای توشو ببینی؟

-تو کشو رو؟ همونی که قفل بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف فقط نگاهم کرد. بی اختیار سر گرداندم و ته راهرو را نگاهی کردم.

-اگه توش از همون وسایل خصوصیه که اون روز پای آسانسور ازش گفتین، نه. ترجیح میدم نبینم.

به حرفم با صدا خندید و تفریح کنان نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه ام را با جرعه ی کوچکی از نوشابه ام پایین دادم و گفتم:

-به حریمتون احترام میذارم.

با خنده سری تکان داد و گفت:

-من سر حرفم هستم. هر موقع نظرت عوض شد بهم بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را کج کردم و از گوشه ی چشم یک بار دیگر راهرو رو نگاهی انداختم.

-خب درسته که حریم بقیه واسم مهمه، ولی بخوام رو راست باشم گاهی حس کنجکاویم ارجحیت داره.

-این که ثابت شده س.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و به او که بشقابش را از روی میز برمیداشت و بلند میشد، نگاه کردم.

بشقابش را روی سینک گذاشت و کلید چای ساز را زد.

-توام معتقدی که بعد غذا چایی میچسبه؟

-دکتر مملکت ما رو باش.

خندید و مشغول دم کردن چای شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابت ناهار ممنونم.

به بشقابم که نیم بیشترش خورده شده بود نگاه گذرایی انداخت و 《نوش جان》 ی گفت.

در حال جمع کردن میز بودم که صدایش را در حال خروج از آشپزخانه شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونا رو ولش کن. خودم بعداً جمعش میکنم. تو فقط دو تا لیوان چای بریز بیا.

-کجا بیام؟

صدای خندانش را از وسط راهرو شنیدم.

-فضولی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنش به اتاق را که تماشا کردم، قلبم به یک باره فرو ریخت. بشقابی که در دست داشتم را به آرامی روی مابقی ظرف ها گذاشتم و همان طور که نگاهم سمت اتاق او بود، با ران پایم صندلی ام را تا پشت میز بردم. با قلبی کوبان و نفس هایی که بی اختیار تند شده بود، کنار چای ساز ایستادم و مشغول ریختن چای ها شدم. سینی را با ذهنی

رمان بازار
romanbazar.ir

که ناخودآگاه مشغول آن اتاق و آن کشو شده بود، برداشتم و نفسم را با صدا خالی کردم. تمام آن چند قدم راه را مدام با خودم تکرار کردم «آروم باش، آروم ترمه» ضربه ی کوتاهم روی در، سر و نگاه او را که کنار پنجره ی بزرگ و دلباز اتاق ایستاده بود به سمتم چرخاند.

دیدنم با سینی ای در دست، لبخندی روی لبش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو...

لبم را از داخل دهانم به دندان گرفتم و سینی را روی میز کوچکی که مقابل تک کاناپه ی اتاق بود گذاشتم.

-بشین.

لبخند گیج و دستپاچه ای زدم و گفتم:

-داری میترسونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حین برداشتن لیوانش با صدا خندید.

-ترس واسه چی؟

روی کاناپه نشستم و نگاهم را چرخ کوتاهی داخل اتاقش دادم. همه چیز همان بود به جز همین کاناپه و میز کوچکی که به وسایل اتاقش اضافه شده بود.

-نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانم را برداشتم.

-نمیدونم، به اینکه ممکنه تو اون کشو چی باشه که دارین اینطور منو آماده میکنین، خوف برمیداره.

نگاه خندانش را از صورتم گرفت و قدم زنان تخت را دور زد و به سمت درایور کنار تختش رفت. لیوان نیم خورده اش را روی سطح آن گذاشت و کشویی که درش قفل نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

را باز کرد. دستش را کمی میان خرت و پرت هایش چرخاند و با مکث کلید کوچک زرد رنگی از آن بیرون آورد. به نیم رخش که دیگر اثری از شادی و تفریح قبل نداشت چشم دوختم. کشو را باز کرد و با نگاه کوتاهی به داخل آن از داخلش جعبه ی منبت کاری شده ی مستطیل شکلی بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کشو را بست و در حینی که لیوانش را برمیداشت و از آن جرعه ای مینوشید به سمتم آمد.

جعبه را که مقابلم روی میز گذاشت، ضربان قلبم اوج گرفت.

نگاهم را با نگاهی جواب داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقریباً فراموشش کرده بودم که چی توش دارم، تا اون روز که از در بسته ش گفتی.

مابقی چایش را یک جرعه ی بزرگ کرد و لیوانش را روی میز گذاشت.

-میشه گفت یادگاری و خاطره های اون سه چهار ماهیه که با خواهرت گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

]گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۰۸:۱۶

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از خودم و دستی که لرزشش آشکار بود گرفت. عقب رفت و تکیه اش را به دیوار باریک کنارم داد. نفهمیدم چطور و با چه حالی در جعبه را باز و داخلش را نگاه کردم. وسایل اندک داخلش چشمان متعجب و نم گرفته ام را به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت او گرداند که دست به سینه داشت و کمرش را به دیوار زده بود!

پوزخندش دلم را پیچ داد. نفسش را بلند و کلافه بیرون داد و به سمت انتهای اتاق رفت. صدای «جیر» در کمد را که باز کرد، شنیدم و آلبوم کوچکی که روکش قهوه ای و چرمی داشت را برداشتم. چشم از حلقه ی سفید و

رمان بازار
romanbazar.ir

مردانه ای که گوشه ی جعبه رها شده بود، گرفتم و با حال بد و منقلبی آلبومی که روی پا داشتم را باز کردم. اشک با دیدن عکسی که صفحه ی اول آلبوم و از آن ترنج من بود، به سرعت به چشمانم هجوم آورد.

چهره ی زیبایش که در پس آرایش ملیح و کم رنگ دلنشین تر از هر موقع ای شده بود، حسرت به دل انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

و لبخند تلخی گوشه ی لبم نشاند. ورق زدم و نگاهم با اندوه از چهره ی خواهرم گذشت و به مردی که کنارش به فاصله ی کم، دست به سینه به دوربین لبخند میزد رسید. شبیه همین عکس را داخل تلفنم داشتم. همان اوایل ترنج با گوشی اش برایم فرستاده بود و من با دیدنش هم ذوق کرده بودم و هم اشک ریخته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دری که با صدا رها شد و روی هم نشست، حواسم را از گذشته ها پرت کرد و به اینجا و این اتاق و آلبومی که روی پا داشتم رساند. نفسِ ترسیده ام را بریده و بی صدا رها کردم و از زیر چشم نگاهی حواله مهراد کردم که به نظر کلافه می آمد! سر که چرخاند، خودم را مشغول دیدن عکس ها نشان دادم. عکس هایی که با کمی دقت به

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی میتوانستی بی حوصلگی را از پس چهره ی بزک کرده ی ترنج بخوانی. بی حوصلگی ای که حالا با دانستن همه چیز برایم قابل درک بود.

نگاهم ظاهراً به آلبوم روی پایم بود و حواسم به دنبال قدم های سنگین و شمرده ای که روی سرامیک ها طنین انداخته بود. ورق بعدی رو بی حواس تر جلو رفتم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادنش کنارم، ناخودآگاه نگاهش کردم. به نگاهم لبخندی زد. گیلاسش که در دست داشت را چرخی داد و بدون حرفی به فاصله ی کمی کنارم نشست. با فرو رفتن نشیمن مبل و بوی خوشی که به یک باره زیر دماغم پیچید، کوتاه پلک بستم و نفسی تازه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم به او و آلبوم روی پایم و حالی که با بودنش کنارم، وجودم را پر از هیاهو کرده بود کمی بیتفاوت بمانم. به اتفاق هایی که افتاده بود و باعث بودنم اینجا و کنار او به این میزان فاصله شده بود! چشمانم به ظاهر روی عکس هایی میچرخید که بی توجه یکی پس از دیگری رد

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردم، که با تماس سرانگشتش روی گوش و پوست کنار صورتم، دلم با تمام قوا فرو ریخت.

موهای کوتاهم را که پخش صورتم شده بود پشت گوشم زد و نگاهش را از عکس داخلِ آلبومِ روی پایم گرفت و گفت:

-الان که دقت میکنم، میبینم خیلی شبیهشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر انگشتانش آرام روی موهایم کشید.

-با این موی کوتاه...

نگاهش را بین چشمانم جابه جا کرد.

-انگار خود خودشی.

گیلاسش را بالا برد و جرعه ی نسبتا بزرگی از آن نوشید.

چشمانش جمع شد و گونه اش کمی پرید. نگاهش از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم گذشت و به لبهای نیمه بازم رسید. دستی که تا لحظه ای قبل بی خبر از حال من و قلب کوبانم مشغول بازی با موهایم بود، جلو آمد و به نرمی زیر لبان خشک شده ام کشیده شد.

-تنها عضوی که متفاوته...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره اش کمی بالا آمد و نفس گر گرفته ی من از میان لبانم خارج شد.

انگشتش را بالای لبم نگه داشت.

نگاهش کمی خیره شد و من با درد چشم روی ممنوعه ای کنارم بستم.

-با این رنگی که دارن، قشنگ ترن...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنچه که دیده و شنیده بودم باور نداشتم. این همه پیشروی، این همه به تاخت آمدن چه معنی میتوانست داشته باشد جز... خشمم را پشت نگاه خیره ام پنهان کردم و بی اراده صورتم را از زیر سرانگشتانی که خیال بازی داشت عقب بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گمونم بهتره برم.

همان طور که چشم در چشمانم داشت، نفسش را هوف مانند رها کرد و سری تکان داد.

-متاسفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از پوزخندی که ناخودآگاه گوشه ی لبم را عقب برد، گرفت و آخرین جرعه از گیلاسش را نوشید و از جا برخواست.

-نمیخواستم ناراحتت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«کردی» که در ذهنم پررنگ بود را قطعاً از نگاهم خواند که کلافه دستی روی گردنش کشید و کمی جلوتر لبه ی تختش نشست.

-دست خودم نیست، یاد اون روزا کلافه م میکنه. اون عکسا، تو، این موهای کوتاه، شباهت بینتون...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را برای چند ثانیه با دستانش پوشاند و من بی اختیار به چیزهایی که گفته بود فکر کردم. حق داشت؟... ذهنم که با قساوت تمام آن حقی که به ظاهر حق او بود را پس زد، اخم کردم و به آلبومی که باز و همچنان روی پاهایم بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم رخ ترنج سمت دوربین بود و با لبخند به مهراد که به او چشم داشت نگاه میکرد. نمیدانم این صحنه شکار عکاس بود یا از همان ژست های مزخرفی که خورد عروس و دامادها میدادند؟ ورقی جلو رفتم و میان ذهن درگیرم ناخودآگاه به یکسال و اندی پیش فکر کردم. به محضر کوچک و اندک مهمانانِ بق کرده اش که تک و توک، این

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف و آن طرفِ اتاقی که سفره ی عقد ساده ای داشت، روی صندلی ها نشسته و منتظر جواب من و پایان آن نمایش مسخره بودند. همان شبی که عکاس و فیلمبردارش ذهن من بود که ثانیه به ثانیه هایش را ثبت کرد و در آخر، خاطره های آن شب، ثبت چند سلفی دو نفره با گوشی میلاد شد. همان شبی که خیالش از بله ی

رمان بازار
romanbazar.ir

من و امضاهایی که نشان از ما شدن من و او داشت، راحت شد و بی خیالِ جمع کوچک آنجا، دستم را کشید و برد. همان شب که با یک نگاه دلخوری را از عمق چشمانم خواند و خندید و با ثبت قشنگ ترین خاطره های دو نفرمان، آن شب را تا ابد میان ذهنم حک کرد. آلبوم را بستم و روی میز گذاشتم. ما از این دست یادگاری ها

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتیم. در عوض روزها و دقایقی را کنار هم داشتیم که گاهی با تمام بد بودن هایشان باز هم یادش پررنگ بود.

نگاهش با ایستادنم قد علم کرد و با چشمانی که رنگی از تاسف و ناراحتی داشت، به من چشم دوخت.

-در جواب ناراحتی و اون روزایی که یادش عذابت میده فقط میتونم بگم متاسفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کندی روی پایش ایستاد.

-ناراحتت کردم؟

لبخندی زدم.

-فکر میکنم اومدنم اینجا اشتباه بود.

-آره ترمه؟ ناراحتت کردم؟

از کنارش گذشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهم نیست.

از مچ دستم گرفت.

-وایسا.

ایستادم و کوتاه روی احساسی که با تماس دستش

دچارش شده بودم چشم بستم.

-قصدم ناراحت کردنت نبود، باور کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمد و درست مقابل و سینه به سینه ام ایستاد.

-میدونم، این وسط زمان لازمه تا شرایط اینی که هست نباشه.

با دست آزادش موهایم را دوباره پشت گوش هایم برد.

-از موی کوتاه خوشم نمیاد. دوباره بلندش کن.

مکثی کرد و به چشمان بالا کشیده ام زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم چرا اینجوری شد. ذهنم انگار رو دور تنده. دلم میخواد روزام همون جور که تو ذهنمه بگذره. تند، تا برسه به وقتی که میخوام.

-چی میخوای مگه؟

لبخند کوچکی زد و مچم را به نرمی آزاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رو... بدون این روزا، بدون محدودیت هایی که هست. چند وقته دارم با خودم کلنجار میرم. میدونم درست نیست، میدونم باید این روزا بگذره تا... میگذره به شرطی که بدونم... بدونم هستی، میمونی.

-انتظار داری چی بشنوی الان؟

-انتظاری ندارم. درک میکنم شرایطو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکسال از ماجرای تو و ترنج گذشته هنوز نتونستی فراموش کنی، چطور انتظار داری وقتی هنوز یک ماه از جدایی من و میلاد نگذشته چشم ببندم رو تموم تک تک اون لحظه ها و با تو وارد یه رابطه ی جدید بشم؟ میشه به نظرت؟؟

-حرفای دیروزت شعار بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمانم که رنگی از سوال و ندانستن گرفته بود چشم دوخت و گفت:

-مگه تو نبودی میگفتی با یه انتخاب و یه ازدواج خود به خود خیلی چیزا فراموش میشه!

-گفتم.

-میتونی اون حرفو به خورد خودتم بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم:

–اون بیرون، پشت میز همون آشپزخونه اینم گفتم. گفتم شرایط من با تو فرق میکنه.

–چه فرقی ترمه؟ مگه دو نفر که بنا به شرایطی هر دوشون به نوعی ضربه خوردند نمیتونن درمون درد هم بشن؟

–من درمون دردای خودمم نشدم، بقیه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سخت نگیر ترمه، بذار به هم کمک کنیم.

-نمیتونم.

قدمی جلو آمد که ناخودآگاه قدمی عقب گذاشتم تا حفظ فاصله کنم. نگذاشت و با گرفتن شانه ام مرا وادار به جلو آمدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سختش نکن. اون رابطه ای که تو داری ازش حرف میزنی خیلی وقته تموم شده. ربطی به این یک ماه اخیر و جدایی عیان شدتون نداره.

شانه ام را با ملایمت فشرد و خیره در چشمانم گفت:

-درست از همون شبی که پای رابطه ای که بین من و خواهرت بود بریده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبش عقب رفت و چشمان من ناخودآگاه روی انحنای گونه اش که رخی نشان داد ثابت ماند.

-وقتی همه چی رو کنار هم میچینم، به همون قسمتی که خودت تو ماشین گفتی اعتقاد پیدا میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و پلک کوبیدم.

-ازت بعیده خرافاتی باشی!

-گاهی بعضی خرافه ها شیرینه.

نگاهم را با نگاه خندانی جواب داد و گفت:

-به پیشنهادم فکر کن.

-کدوم پیشنهاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش را رها کرد و همان طور که به سمت در میرفت گفت:

-من و تو و ما شدن. قهوه میخوری؟

نمیدانم «نه» آرامی که گفتم را از میان راهرو شنید یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت شانه ای بالا کشیدم و با ناراحتی به میز و جعبه و آلبومی که رویش مانده بود نگاه کردم. آرام جلو رفتم و در جعبه را باز کردم. چشمم که به حلقه ی داخل جعبه افتاد، بی اختیار سر چرخاندم و در را نگاه کردم. پوزخندِ روی لبم جان گرفت. در حالی که حلقه مابین انگشتانم بود و جعبه در آغوشم، کمر صاف کردم و قدم زنان در

رمان بازار
romanbazar.ir

حینی که نگاهم روی حلقه بود، جلو رفتم و مقابل دراور ایستادم. حسم عجیب بود. این حلقه، این اتاق و این خانه... و من و چرای بودنم اینجا!... ذهنم که سمت حرف های چند دقیقه پیشمان رفت، کلافه سر تکان دادم و حلقه را داخل جعبه انداختم. در جواب او که صدایم میکرد، با صدای نسبتاً بلندی «اومدم» ی گفتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله در کشو را باز و جعبه را داخل آن گذاشتم. بدون آنکه دیگر وسایل داخلش برایم مهم باشد، در را بستم و نفس بریده، با قدم هایی که بی اختیار تند شده بود از اتاق بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را با لبخندی جواب داد و سینی کوچکی که حامل دو فنجان قهوه بود را برداشت و با سر اشاره ای به یخچال زد.

-تو یخچال کیک هست. میاریش؟

-البته.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی همان کاناپه ی معروف داخل سالن نشست و سینی را روی پایش گذاشت. ظرف کیکی که برش کوچکی از آن خورده شده بود را به همراه زیر دستی و کارد و چنگالی برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. با نزدیک شدنم گوشی که در دست داشت را داخل جیبش انداخت. فنجانی از سینی روی پایش برداشت و اشاره ای به کیفم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیال نداری هدیتو باز کنی؟

به کیفم نگاه کردم.

-باز کن ببین اصلاً خوشت میاد.

-از قدیم گفتن دندون اسب پیشکشی رو نمیشمرن.

-ما از این قانونا نداریم.

-میخوای بگی خوشم نیاد میبری عوضش میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و کمی از قهوه اش خورد.

-اینطور مواقع میگیم آش کشک خالته.

خنده کنان کیفم را برداشتم و در حال باز کردن زیپش گفتم:

-این که ته نامردیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جعبه ای که در دست داشتم به چشمانم نگاه کرد. دستپاچگیم را از نگاه خیره اش خواند که نفسِ نصفه نیمه اش را رها کرد و به بسته ی در دستم اشاره زد.

-بازش کن دیگه.

به آرامی ربان دور بسته را کشیدم و از او که در حال بریدن قسمت کوچکی از کیک روی میز بود چشم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم با دیدن شیشه ی داخل جعبه و مارک معروفش با حیرت به سمت او چرخید. ابرویی در جواب نگاهم بالا انداخت و بشقابی که برش کیکی داخلش بود را روی کاناپه و مابینمان گذاشت.

-چیه، خوشت نیومد؟ برم عوض کنم؟

خندیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، این خیلی گرونه.

تکیه اش را به مبل داد و برش کوچکی از کیک داخل دهانش گذاشت.

-معلومه خب. شنل خیلی معروفه.

به لحن صدایش که مخلوطی از لودگی و فخرفروشی داشت، خنده ای زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نباید این کارو میکردین.

-قراره جبران کنی خب. ماشین، یادت که نرفته؟

خنده کنان در جعبه را بستم و کناری گذاشتم.

-پاشو بریم برات بخرم ببینم از ما میکشی بیرون یا نه؟

نگاهش که رنگ شیطنت گرفت، گر گرفتم و لب گزیده،

پیش دستیم را برداشتم و بی حواس تکه ای از کیکِ

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل بشقابم را داخل دهانم بردم. درد که به آنی داخل فکم پیچید و مته وار داخل مغز سرم فرو رفت، چشم بستم و کف هر دو دستم را روی فکم محکم کردم.

شانه ام که فشرده شد، صدایش را از فاصله ی کمی کنارم شنیدم.

-ترمه؟ چی شد، دندونته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم که باز کردم، قطره ای از چشم چپم چکید. نگاهش رنگ نگرانی گرفت:

-دندونته؟

سرم به جای زبانم که برای کاهش درد مابین دندان ها و دو فکم اسیر شده بود را تکان کوچکی دادم. خودش را جلوتر کشید و بشقاب روی پایم را برداشت. زانوی بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده اش درست روی ران پایم قرار گرفت و پنجه هایش برای دیدن دهان و دندانم از چانه ام گرفت.

-دهانتو باز کن ببینم.

مکث و دودلی ام را که از نگاه خیسم خواند، اخمی کرد و فشار پنجه هایش را روی چانه ام بیشتر کرد.

-باز کن، بذار دندونتو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را روی نگاه جدی اش بستم و به اجبار دهانم را باز کردم. دستم زیر سینه اش، روی سینه و قلبم محکم و تشری شد بر سر ضربانی که با نزدیکی او اوج گرفت!

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۰۳

**

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زدن راهنما، چشمانم را از روی تلفنی که در دست داشتم، گذراند و به سمت ساختمانی برد که با آن چند قدم بیشتر فاصله نداشتیم.

-میخواین بمونه یه روز دیگه؟

ماشین را خاموش و نگاهم کرد.

-چرا یه روز دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیروقته، شمام خسته این. بمونه یه روز دیگه.

خندیدم.

-با اون مسکنی که دادین منم فعلاً درد ندارم.

-داری بهونه ردیف میکنی؟

به نگاهم خنده ی کوتاهی زد و گفت:

-نذار فکر کنم واقعاً میترسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامی که در جواب پیامم گرفته بودم را با حرکت چشمانم خواندم و تلفنم را داخل جیبم بردم.

-شک دارین مگه؟

با خنده در سمت خودش را باز کرد.

-پیاده شو بذار دوزار آخر شبی کاسب بشیم.

او را که در حال دور زدن ماشین بود نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو پس دلسوزیت واسه چیه!

روی پلی که به پیاده رو میرسید ایستاد و دستانش را داخل جیب جین خوشرنگش فرو برد.

-نشنیدی مگه میگن گربه واسه راه رضای خدا موش نمیگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی در جوابش بالا انداختم و همان طور که کنارش می ایستادم گفتم:

-شنیدم، به قانونشون که گاهی جا به جا میشه هم عجیب اعتقاد دارم.

نگاهم کرد.

-اونی که ظاهراً فعلاً دم به تله داده منم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناراحتی؟

دستش را پشت کمرم گذاشت و با فشارکوچکی وادار به حرکتم کرد. صدای آرامش را در همان حال شنیدم.

-نه، فقط از بلاتکلیفی متنفرم.

نگاهم را که دید، سری تکان داد و با کلیدی که به همراه داشت در ساختمان را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رفتارت که دقیق میشم هیچی ازش نمیخونم. نگات یه چیزی داره که...

در را کاملاً باز کرد.

-ته دلمو خالی میکنه.

چشمانش را به سمتم چرخاند و من با خنده وارد شدم.

-چی داره مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم. نمیفهممش!

برای نگهبان ساختمان که با دیدنمان از اتاق کوچکش بیرون می آمد، دستی بالا برد و دکمه ی آسانسور را فشرد.

-سلام آقای دکتر، مشکلی پیش اومده؟

مهراد در حال هدایتم به داخل آسانسور گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه عموجان شما به کارت برس.

-آخه سابقه نداشته این وقت شب، شما...

مهراد کلید طبقه را لمس کرد و از میان دری که در حال بستن بود گفت:

-بله، اما اینبار فرق میکنه. موردمون اورژانسیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلش به دیوار تکیه زدم و دستانم را روی سینه جمع کردم.

-دردسر نشه برات؟

خندید و شانه اش را به بدنه ی فلزی کابین داد.

-چه دردسری مثلاً؟

لبم را کج کردم و او به آینه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی نمیشه، مگه قراره اون بالا چه اتفاقی بیفته که تو خونه نمیتونست بیفته؟

از داخل همان آینه نگاهم کرد.

-مگه موندم لَنگ جا؟

چشمانم را از نگاهش فراری دادم و به سمت در کابین بردم که با تکان کوچکی باز میشد. با خروج از آسانسور

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه مان به مردی جلب شد که نفس زنان آخرین پله را بالا می آمد. مهراد با دیدن او پوزخندی زد و کلید را داخل قفل در فرو برد. با اشاره اش داخل شدم و در همان حال صدای او را که خطاب به مرد میگفت ﴿مشکلی پیش اومده عمو سبحان؟﴾ را شنیدم و میان سالن مطبش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آقای دکتر اومدم ببینم اگه کاری هست در خدمت باشم.

مهراد به حرف او پوزخند صدا داری زد و بدون حرف اضافه ای وارد شد. نگاه جا خورده ام را از پشت سر او و مرد قوی جثه ای که داخل میشد گرفتم. مهراد به طرف میز منشی اش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم مشتاق رو که احتمالاً میشناسین؟

مرد نگاهم کرد و من بی اختیار در جایم تکانی خوردم و بند بلند کیفم را میان دستانم مچاله کردم.

-بله، چند بار دیدمشون تو ساختمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد سررسیدی از کشوی میز برداشت و همان طور که به سمت اتاقش میرفت و به من اشاره میکرد همراهی اش کنم گفت:

-خانوم مشتاق از آشناهای بنده ن، همین طبقه ی پایین با آقای موحد به تازگی مشغول کار شدن.

کنار در اتاقش ایستاد و به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میمونی همین جا؟

مرد کلاه نگهبانی اش را از سرش برداشت

و «بااجازه» ای گفت.

مهراد خنده ای کرد و با نگاهش خواست که داخل شوم.

-اوکی، کار ما شاید یه کم طول بکشه، بشین رو صندلی خسته نشی لااقل.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد تشکری کرد و روی صندلی ای که درست روبروی اتاق بود نشست.

مهراد خنده کنان وارد اتاق شد. سررسیدی که در دست داشت را روی میز گذاشت و به من که نگاه وحشت زده ام را از یونیت و بند وبساط کنارش میگرفتم، نگاهی کرد.

لب های خندانش، ناخودآگاه بر تشویشم اضافه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قیافت واقعاً دیدنیه.

کیفم را روی یکی از دو صندلی ای که کنار میزش بود رها کردم و پرسیدم:

-اوضاش خیلی خرابه؟

چیزی داخل یکی از برگه های دفتر زیر دستش یادداشت کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقریباً. غیر از اون یکی دوتا از دندونای دیگتم هست.

فردا، پس فردا یا حالا هروقت که تونستی برو یه عکس بگیر بیار ببینم وضعیتشون چطوره تا یه فکری به حالشون بکنیم. بشین بیام آمپولتو بزنم.

چشم از او که در حال پوشیدن روپوش سفیدش بود گرفتم و گذرا به مردی که بیرون اتاق، روی صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته و به ظاهر مشغول تلفنش بود، نگاهی کردم. پر استرس لبه ی یونیت نشستم. جلوآمد و اشاره کرد روی صندلی دراز بکشم. کاری که خواسته بود را انجام دادم و در همان حال به او که مشغول آماده کردن وسایل کارش بود چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر که از همین ساختمان بیرون میزدم یک درصد هم احتمالش را نمیدادم که چند ساعت بعد، همراه او اینجا باشم و با اضطراب چشم به دستان او که مشغول بود بدوزم و به ساعاتی که کنارش گذرانده بودم فکر کنم. به آن چند ساعتی که با تموم ذهن مشغولی هایم، کنارش بد نگذشته بود. کنار او، با حرف هایی که داخل اتاقش گفته و مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

حیران کرده و باز هم به ظاهر خودش بود! همان مردی که از روز اول دیده بودمش، با همان ظاهر و همان اخلاق، همانی که ترنج بارها و بارها برایم از رفتار و ایده آل بودنش گفته بود و امروز، به یاد آن حرف ها و دیدن رفتارهایش، بارها و بارها دچار تردید شده بودم. امروز که بارها مچ نگاه خیره ام را گرفته بود و خندان و پرسان

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان داده بود و من، گیج از حرف های ذهنم برایش کله ای بالا انداخته و لبخند زده بودم. چشمانم را روی دستان مشغول او بستم و کوتاه به این چند ساعت آخر که به پیشنهاد او، تمامش به خیابان گردی و پاساژ گردی و خوردن فنجانی قهوه و گپ و گفت کوتاه، داخل کافی شاپِ یکی از همان پاساژها گذشته و درآخر به خوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

شام و رسیدن به اینجا طی شده بود،فکر کرده و مانده بودم ته این ماجرایی که به اینجا ختم شده بود چه خواهد بود؟

با صدای کشیده شدن صندلی روی زمین چشمانم را باز کردم. به نگاهم لبخندی زد و دستکش هایش را دست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟

در جوابش پلک زدم. همان طور که نگاهش بند نگاهم شده بود، دست دراز کرد و از سینی فلزی کنارش چیزی برداشت و صندلی اش را با حرکت پایش جلوتر آورد. کمی به سمتم خم شد و با صدای نسبتاً آرامی گفت:

-باز کن دهنتو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آمپولی که در دست داشت نگاهی انداختم و ترسم را پشت شوخی ام پنهان کردم.

-بیهوشم نکنی یه وقت؟

تک خنده ای زد و بیشتر خم شد. صدایش شبیه پچ پچی شد و به گوشم رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار به بی هوشی بود، با این نره غولی که بیرونه خونه دست و بالم بازتر بود.

چشمانم لبش را به خنده ی بی صدایی باز کرد.

-زود باش باز کن. کلی کار داریما...

به اجبار پلک بستم و خودم را به دستان و نگاه مصمم او سپردم. ثانیه ای بیشتر نگذشت که با فرو رفتن سر سوزن

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل لثه ام، در حالی که از درد آخ کوتاهی و نامفهومی میگفتم، بی اختیار از ساعدش گرفتم. صدای آرامش را درست روی صورتم شنیدم.

-گفتم وقتی این وقت شب تا اینجا دنبالم اومدی، یعنی اعتماد داری بهم!

چشمانم را نیمه باز و کف دستم را روی لپم گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو دارم اما به اون یارو که اون بیرون نشسته... نه، ندارم.

خندید. فشار آرامی روی پنجه هایم آورد و ساعدش را به نرمی آزاد کرد.

-خیلی بد نگاه میکرد... حالا انگار چه خبره اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان لبخند گشاد روی لبش، چراغ بالای سرم را تنظیم کرد و روی صندلی مخصوصش جا به جا شد.

–حس میکنی بی حسی رو؟

سرم را تکان دادم. اشاره کرد دهانم را باز کنم.

–اون بنده خدا که تقصیری نداره، ناز و ادای شما زیاده واسه سن و سال آدمی مثل اون.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانم را میان دهان بازم تکانی دادم و گفتم:

-چیزی که اصلا تو خودم سراغ ندارم!

پرسان نگاه کرد و من ناخودآگاه پوزخندی زدم.

-همین ناز و ادا...

خندید وابرویی بالا انداخت و از جعبه ی کنارش دستمالی بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگیر پاکش کن شروع کنیم.

گیج نگاهش کردم که نفسی از اعماق سینه گرفت و به ظاهر خودش را مشغول وسایل کنار دستش کرد.

-لبتو پاک کن.

حرفش ناخودآگاه دستم را به همراه دستمال سمت لبم برد. به رنگی که داخل سرویس رستوران لبانم را رنگ داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و حال اثرش روی دستمال مانده بود، نگاه کوتاهی کردم و آن را میان مشت گرفتم . تنش را جلو کشید و بی حرف اشاره کرد دهانم را باز کنم. در حالی که نفس لرز گرفته ام را بیرون میدادم آنچه خواسته بود را انجام دادم. با نگاهی جدی، صورتم را آرام به سمت خودش چرخاند و با آینه کوچک مخصوصش دندان هایم را بررسی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را از نگاه دقیقش گرفتم و به مشتم دادم که با حرکتش ناخودآگاه زیر سینه اش اسیر شده بود.

-داره محکم میکوبه.

لبش به نشان لبخندی کج شد و حواس من پرت انحنای روی گونه اش. دستم را بدون هیچ تقلایی به آرامی آزاد کردم و بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی چالش را که با صورتم تنها چند سانت فاصله و از همین فاصله هم انگار قصد دلبری داشت انگشت کشیدم و گفتم:

-دوست داشتنیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و از مچ دستم نرم گرفت. همان طور که مشغول بود، نفسش را سنگین روی صورتم رها کرد و گفت:

-داری حواسمو پرت میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و به چشمانش که اخم داشت و... نگاهم که پر مکث و ناخودآگاه خیره شد، لبانش را با شیطنت کشید و گفت:

-قلبت انگار حسادتش گل کرد! داره زیر ساعدم محکم میکوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم که اسیر دندان هایم شد، خندید و با نگاهی به عقب و در باز اتاق گفت:

-اینجاست که باید خرمگس معرکه رو لعنت کرد.

با سرانگشتِ دستکش پوشش آرام ضربه ی کوتاهی کنار لبم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دهنتو باز کن و به جاش چشاتو ببند و تا کارم تموم نشده بازش نکن. باز کنی فقط میتونی شاهد اتفاقایی باشی که گوش ناشنوات مسببشه.

👇👇

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۲۰۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را روی نگاه منتظرش که رنگی از شوخی و جدی داشت بستم و گوش گرفتم از صدای نفسِ رها شده ای که بی اختیار، اخمی میان ابروانم نشاند و پنجه هایم را روی سینه ام مشت و محکم کرد.

دروغ چرا، از اینکه زمانی دست داده بود تا بتوانم آن چه در ذهن دارم را یک بار دیگر برای خودم حلاجی کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال بودم. از خدا خواسته تمام آن دقیقه ها و تک تک ثانیه هایی که او بی حرف و جدی مشغول کارش بود، با حرف های ذهنم مشغول شدم. بی توجه به صدای توربین که ناخودآگاه شانه هایم را کمی جمع کرده و حس بدی منتقل میکرد، به تمام اتفاق های این مدت که میان ذهنم چون تکه هایی از پازل کنار هم چیده شده و مرا تا

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا کشانده بود، فکر کردم. به اینجا که ظاهراً ته خط بود!

وقتی میان ذهنم به این پازلی که تنها چند تکه ی معلوم از آن باقی مانده، که باعث میشد نقش اصلی روی آن شکل بگیرد، فکر میکردم، نمیتوانستم بی خیال آن

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی که کنار لبم نقش میگرفت شوم. صدایش را بدون چشم باز کردنی درست روی صورتم شنیدم.

-میون ذهنت چه خبره؟

صدای ﴿هوم﴾ مانندی که نشان از سوالم داشت، از ته حلقِ خشک شده ام بیرون دادم. صدای چرخ صندلی اش را درآورد و کمی عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میون ذهنت انگار فکرای خوشایندی جولون نمیده که گوشه ی لبتو با تمسخر میکشی!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و با حس و حال بدی که داشتم، پرسیدم:

-تموم شد؟

کنار میز فلزی که کمی آن طرف تر بود، مشغول شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقریباً. وسایلشو آماده کنم پرش کنم دیگه تمومه. دندون کناریشم اوضاعش زیاد روبراه نیست، کارت تموم شد از این در زدی بیرون نری که بریا، تا کارش بیخ پیدا نکرده بیا درستش کن.

《باشه》 ای گفتم و دستمال مچاله شده ی داخل دستم را گوشه ی لبم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صندلی اش جلو آمد و من چشم بستم روی خودش و نگاهی که به آنی و کوتاه در نگاه نشست.

صدای آرام و جدی اش را در حالی که مشغول کارش میشد شنیدم:

-روبراهی؟

سرم را تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظر که نیستی!

زیر دستانش که مشغول دندانم بود 《خوبم》 ی گفتم و با مکث شنیدم:

-به نظرت برسیم کرج و مامانت یه چایی مهمونمون کنه، آمادگی اینو داره بشینه پای حرفای من و خواسته ام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چیزی که شنیدم بی اراده چشم باز کردم و نگاهش کردم. نیم رخش سمت من بود و ظاهراً سفت و سخت مشغول دندان من و موادی که با هر فشارش داخل دندانم حس بد و چندشی نصیبم میکرد.

تفریح کنان نیم نگاهی سمتم حواله کرد و

《هووم》 کشیده ای گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب فقط نگاهش کردم. خنده ی کوتاهی کرد و شلنک باریکی که کنار لب و دهانم بود را برداشت و روی دندانم گرفت. مور مورم شده و چشمانم بسته و ابروانم جمع شد.

کمی که گذشت، صندلی اش را با «خب» ی که گفت عقب کشید و من بی اختیار نفسم را رها کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکش هایش را درآورد و همان طور که از جا بلند میشد گفت:

-تمومه دیگه، پاشو دهنتو بشور.

گوشه ی لب و دهانم را که هنوز بی حسی داشت لمس کردم و به سختی از یونیت پایین آمدم. نگاهم را با لبخندی جواب داد و به سمت میزش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شانس آوردی به عصب نرسیده بود ولی یه کم عمیق بود. احتمال اینکه بعد بی حسی درد داشته باشی هست. باید مسکن مصرف کنی.

کنار روشویی ای که کنار اتاق تعبیه شده ایستادم و مشتم را از آب پر کردم. نگاهم که از داخل آینه روی خودم نشست، بی اختیار چشم دزدیدم و سرم را پایین بردم. در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال شستن دهانم گوشم به حرف های او بود و ذهنم دنبال حرف هایی که باید می گفتم.

چند باری دهانم را از آب پر و خالی کردم که صدای قدم هایش نگاهم را که با فکرهای جولان داده ی داخل ذهنم ناخودآگاه نم گرفته بود، سمت او کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدمی ام ایستاد و چشمان جدی اش را به نگاه چرخیده و نم گرفته ی من داد.

–چرا یهویی انقده ساکت شدی و تو خودت رفتی؟

مشتی آب حواله ی صورتم کرده و در حال بستن شیر، به آرامی کمر صاف کردم. از داخل آینه به او که اخمی میان

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو داشت و پشت سرم ایستاد، نگاه و به نرمی با پر شالم
که روی شانه ام افتاده بود، صورتم را خشک کردم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش که پر سوال نامم را میخواند، به پاها و تنم نیم چرخی داد. مقابلش ایستادم و خیره در نگاه جدی او، بی توجه به وضعیت لب و دهان و دندانم گفتم:

-باید حرف بزنیم.

با همان نگاه خیره، موافق سری تکان داد. از کنارش گذشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این یارو رو ردش کن بره.

-کیو؟

سرانگشتم را به نرمی روی یونیت کشیدم و به سینی پر و کثیف کنار آن نگاهی انداختم.

-همین یارو نگهبانه.

-واسه چی؟ حرفات چه ربطی به اون داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی شانه نگاهش کردم. قدمی پیش گذاشت و گفت:

–خوبی تو؟

–بگو بره.

–رنگ و روت پریده! میخوای بشینی؟

–خودم برم بگم؟

نگاه خیره اش خیره تر و طولانی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیفهمم، حرفات چه ربطی به بودن اون داره؟؟

-وقتم کمه باید برم.

-کجا؟ مگه قرار نبود کارمون تموم شد خودم برسونمت؟

-نه...

-یعنی چی؟ نمیفهمم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمت در برداشتم، صدای جدی اش را که کمی آمرانه بود شنیدم.

-بمون خودم میرم.

فقط نگاهش کردم. اولین قدم را بلند برداشت و درست مقابل من که نگاهم به او بود ایستاد.

-چی تو مخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم. نگاهش روی چشمانم جا به جا شد.

–خیلی سعی کردم بفهممش ولی هر بار که بهش خیره شدم بیشتر سردرگمم کرد.

دستم را جلو بردم و لبخندی زدم. نگاهش پایین آمد و روی دستم که در حال مرتب کردن یقه ی روپوشش بود، ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه شناخت آدما فقط کافیه یه کم از حریم خودت دورشی، بهشون نزدیک شی. دل به دلشون بدی، اون موقع میفهمی اونقدام که فکر میکنی سخت نیست.

مکثم نگاهش را بالا آورد.

-درست مثل کاری که من کردم.

-چکار کردی مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند نقش گرفته ی روی لبم عمیق تر شد. دستانم را به سینه زدم و گفتم:

-برو بگو بره بیا دکتر.

نگاه خیره اش را گرفت و پاهایش را پر مکث جلو برد. کنار در با مکث کوتاهی بیرون رفت. چشم از در گرفتم و با تلخند کوچکی، لبه ی یونیت به انتظار نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه چه گفت و چه شنید برایم مهم نبود. مهم اینجا بودنم بود و حرف هایی که ردیف وار پشت ذهنم صف کشیده بودند. صدای بستن در و بعد آن قدم هایی که کمی به گمانم شتاب داشت، دلم را پیچ داد. دستان به هم پیچیده ام را روی پاهایم گذاشتم و با ورودش به اتاق ناخودآگاه کمرم را صاف کرده و کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را پشت سرش به آرامی بست و از همان فاصله نگاهم کرد. تشویش را به خوبی از چهره اش خواندم و بی اختیار لبخندی زدم. بازدمش را عمیق بیرون داد و گفت:

-خب، فرستادمش رفت. بگو ببینم قضیه چیه که نیاز به دک کردن یارو داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم و برگ دستمالی از روی میز کنارم بیرون کشیدم. لبم را که به زوق زوق افتاده بود، دستمال کشیدم و قدم زنان جلو رفتم.

-هنوز بی حسی رو داری؟

-کمتر شده نسبت به قبل.

-مسکن همرات داری یا بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-توکیفم دارم.

-یادت نره حتماً بخوری.

-باشه.

لبه ی میزش نشست.

-خب، حرفتو بزن. چی میخواستی بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و روی صندلی که کنار میزش بود نشستم.

سر چرخاند و نشستنم را نگاه کرد.

-دارم فکر میکنم از کجا بگم.

خندید:

-به نظرم فکر نکن یه راست برو سر اصل قضیه. اینجوری زمان بیشتری هم واسه گپ و گفت دلخواهمون داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمالی که در دست داشتم را یک بار دیگر گوشه لبم کشیدم. حرف زدن آن هم با اوضاعی که داشتم کار راحتی نبود. اما چه کنم که هم وقت تنگ بود و هم...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۰۷

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای اتاق را که پر از آن بوی مشمئز کننده بود به ریه کشیدم و گفتم:

-روز اولی که به اصرار دوستام تصمیم گرفتم بعد ماه ها دوری کردن تو جمعی حاضر بشم که...

به دستانم و دستمالی که در حال ریز کردنش بودم چشم دوختم و ادامه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلاً قرارم به موندن نبود. قرار بود واسه مراسم یکی دو روزی بیام و برگردم. قرار بود بعد برگشتن و حکمی که به دستم رسیده بود بشینم یه تصمیم درست و حسابی واسه زندگیم بگیرم اما... اما هیچی اونجوری که فکر میکردم پیش نرفت. ناخواسته افتادم میون ماجرا و اتفاق هایی که هر لحظه گیج تر و گیج ترم میکرد. ماجرای ترنج، اومدن

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد، مامانم، شما... از هر ماجرایی که رد میشدم و امروزم که شب میشد، میگفتم خب، تموم شد. دیگه دغدغه ای نیست، ماجرایی نیست. اما حکایتم حکایت همون مثل معروف بود، روز از نو و روزی از نو!... موضوع خونه و سی دی و مسئله ی ترنج تموم نشده، ماجرای اومدن میلاد و حکمی که قبولش نداشت پیش اومد. میلاد هنوز نرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و نفسِ گرفته ی من از اون همه استرس و هضم اون همه اتفاق بالا نیومده بود که ماجرای اون پیام و اون شخص ناشناس پیش اومد...

نگاهش کردم.

-اوضاع خیلی به هم پیچیده بود. ذهنم از اون همه اتفاقِ پشت هم درد گرفته بود. نمیدونستم میون اون همه اتفاق

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال چی باشم، یا حتی دنبال چی بگردم؟ اون ناشناس و پیامشم شده بود قوز بالا قوز... یکسال تموم، دور از شما و اتفاقی که اینجا افتاده بود، به چرا و چی شده ی ماجرای ترنج فکر کرده بودم. از زندگیم به خاطر یه حرف خواهرم بریده بودم. مدام تو طول اون یکسال فکرم شده بود ترنج، فکرم شده بود کارش، بریدن و رفتنش!... حالا با ماجرای

رمان بازار
romanbazar.ir

اون ناشناس و پیامی که بهم فرستاد و گفت همین یه حرف، همین یه پیام باعث شد وسوسه ی رفتن به جون خواهرت بیفته، بکنه و بره، به هم ریختم! حالا با حرف اون من بودم و یه سرنخ تو یه کلاف سر در گم... باید میگشتم، پیدا میکردم. اما هر چی میگشتم انگار بیشتر به بن بست میخوردم. تا اون روز، همون روزی که یه پیام از اون

رمان بازار
romanbazar.ir

ناشناس باعث شد برخلاف میل باطنیم برم سراغ محمد.
برم ازش در مورد قرصایی بپرسم که... اون موقع که با حال خراب از خونه محمد زدم بیرون و همراهش تا خونه اومدم، همون شبی که تموم ناراحتی هامو به خاطر مامانم پشت در گذاشتم و رفتم تو خونه، همون موقعی که مامانم سر میز شام برام از تو و تلفنت گفت، همون موقع که با

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین قاشق از غذا و حرف مامان و اسم تو یادم به خونه ی محمد افتاد و حرفاش، تازه دوزاریم افتاد و فهمیدم تموم این مدت بیهوده دور خودم میچرخم، تازه فهمیدم تو همون مثال معروفی، همون آبِ تو کوزه و من همون تشنه لبی که دنبال یه جرعه آبم...

اشکم چکید و صحنه ی جلوی دیدم باز و روشن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–موندم حیرون، باورم نمیشد. نشستم به فکر کردن. نمیدونستم باید چکار کنم. از کی کمک بخوام. از تو که تموم مدت... دوست نداشتم حالا که همه چیز عین روز روشنه بی گدار به آب بزنم. همه چی باید طبیعی تر از اون چه که بود پیش میرفت. اومدنم اینجا و دیدن اسمت روی بُرد اعلانات کلافه م کرد. من نیاز به فکر کردن داشتم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

تو با عجله ای که کردی، با ترسی که با پیام همون ناشناس که خودم برات گفتم و افتاد به جونت، زمانو واسه من جلوتر بردی. وادارم کردی واسه چند ساعتم شده مثل خودت فرو برم تو نقشی که طالبش نیستم. ظاهراً دل بدم به دل عجول تو... باهات بیام تا خونت، تو ماشینت بشینم و خندون خیابونا رو بالا و پایین کنم! شونه به شونه ت

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی هر مغازه ای بایستم و واسه رنگ و مدل لباسی که طالب خریدنشی کله بالا و پایین کنم و لبی کج کنم. درد دندونو بهونه کنم و باهات بیام تا اینجا... فقط واسه اینکه تو با این کارا ذهنِ منو که درگیر همون پیامه ازش دور کنی و منم به جوابِ چرا و چی شده ی یکساله ی ذهنم برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمک از دسته های صندلی روی پا و مقابل او که بی حرکت نشسته و رنگی به رو نداشت، ایستادم.

-متاسفم دکتر... من نمیخواستم بازیت بدم، قصد بازی کردن نداشتم اصلاً. باور کن خسته تر از این حرفام. اگه اینجام دلیلش بازی عجولانه ی توئه و چرای من... این که بدونم چرا این همه وقت همه رو بازی دادی؟ موندنت این

رمان بازار
romanbazar.ir

همه مدت واسه چی بود؟ واسه سرپوش رو کارت؟ واسه این که مامان، من یا بقیه نفهمن که «اصلاً برو بمیر» تو وسوسه ی رفتن به جون خواهرم انداخت؟ آره دکتر؟؟ واسه همین یک سالِ تموم نقش آدم خوبه ی قصه ی خواهر منو بازی کردی؟ آره دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی زدم و پشت انگشت شستم را روی قطره ای که روی گونه ی دردناکم راه گرفته بود کشیدم. عقب رفتم و به سمت کیفم خم شدم و در همان حال صدای گرفته و لرزان او را شنیدم.

-خونه ی محمد چه اتفاقی افتاد که باعث شد برسی به اون پیام و من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لینک نقد 👇

https://t.me/joinchat/Dh-zaA59xrP85xbfgeYa2g

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۲۰۸#

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرامی کمر صاف کرده و نگاهش کردم.

چهره ی رنگ پریده و پیشانی و شقیقه های زردش ظهر امروز را تداعی میکرد. همان لحظه ای را که پشت میز و موقع خوردن ناهار رکب زده و پرسیده بودم «چرا کمکش نکردی؟» و او جا خورده بدون آنکه خودش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

تک و تا بیندازد حرفی را زده بود که باید. خواسته بود مثل هر بار با «گفته بود و نکردم؟» ذهنم را به باور آنچه میگفت و غیر از آن بود، برساند.

کیفم را میان پنجه گرفتم و به او که همچنان نگاه به من داشت، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگن گاهی وقتا آدمای باهوش از خودشونم حتی رو دست میخورن!

پوزخندی زدم و ادامه دادم.

-خونه ی محمد اتفاق خاصی نیفتاد. اتفاق ها حتی خیلی پیش پا افتاده تر از اون بود که بخواد ذهنمو درگیر کنه.

-خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم و یک قدمی او ایستادم.

-بارها پیش خودم و بقیه اعتراف کردم، متاسفانه یا خوشبختانه حافظه ی خوبی دارم. حتی پوچ ترینشونم ناخودآگاه تو ذهنم ثبت میشه.

به چشمان جدی و اخم دارش که زیر ابروان مردانه اش درست نگاهم را هدف گرفته بود، چشم دوختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون شب وقتی مامان از تلفنت گفت و ذهن من تا خونه ی محمد دوید، از میون حرفایی که زیادم مهم نبود یه حرفو کشیدم بیرون. این که چند روز مونده به این اتفاق تو همراه محمد و دوستاش سفر بودین و درست صبح همون شبی که این اتفاق افتاد از سفر برگشتین!... این که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجای این کار عجیبه؟

خیره در نگاهش جواب دادم.

-عجیب نیست. فقط وقتی حرف محمد و کنار حرف شما میذارم میبینم یه چیزی این وسط جفت و جور نیست!

-کدوم حرف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگن دروغگوها حافظه ی خوبی ندارن! دارم برات از فردای روزی میگم که نشسته پایین قبر ترنج دیدمت و جا خوردم. دارم از فردای شب سالگردش میگم. از همون شبی که با دیدنت ناخودآگاه ذهنم مشغول لباس های شیک تنت و سرو وضعی که بهش رسیده بودی شد. مشغول مردی که تو نی نی نگاهش هیچ اثری از ناراحتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدیدم و همین عصبانیم میکرد. یادمه اون روز وقتی شما رو سر مزار ترنج دیدم و آروم آروم سر حرف باز شد، ازت یه چیزی پرسیدم. پرسیدم ﴿اون روز چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟﴾ جوابم فقط یه ﴿نمیدونم و منم مثل شما﴾ شد. یادمه اون روز در جواب سماجت من واسم از شب قبلش گفتی. گفتی یه چند ساعتی باهم بودین، شام

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردین، چرخ زدین! گفتی حالش خوب بود! چطور اون شب در عین حالی که با محمد سفر بودی کنار خواهر منم بودی؟ چطور شام خوردی، چرخ زدی و از حال خوب خواهرم گفتی و همزمان با محمد و دوستاشم وقت گذروندی؟ حرف های محمد و که کنار حرف های اون روز تو گذاشتم، دیدم یه چیزی این وسط نمیخونه. زنگ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد، بهش گفتم برام دقیق بگو اون شبی که ترنج بهت زنگ زد چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ نیمی از حرفاش همون حرف های خونه اش بود و نیمه دیگه ش... چرا وقتی محمد اون شب بعد تلفنش بهت گفت ترنج بود کنجکاو نشدی در موردش؟ کنجکاو نشدی بپرسی اون وقت شب چکار میتونست داشته باشه با پسر داییش؟ چرا جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد فقط شده بود نگاهت و اخمایی که کشیدی بودی تو هم؟ چرا بعد اتفاق اون شبی که با تلفن مامانم، با عجله و ترسیده خودتو رسوندی خونه ات، هیچ وقت ذهنت سمت تلفن و حرف محمد نرفت؟ چرا با خودت فکر نکردی زنت اون موقع شب چکار داشته بامحمد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۰۹

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا با خودت فکر نکردی اون قرصا از کجا اومد؟ چرا وقتی ازت پرسیدم گفتی میتونه از هرجایی بیاد! دست زیاده تو این کارا! میدونستی اون قرصا از کجا اومده مگه نه؟ معلومه که میدونستی! هر کی جای ترنج بود همین کارو میکرد. یکی تو فامیل و آشناها تو کار دارو باشه اون

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع واسه دو بسته قرص ویلون این داروخونه و اون داروخونه باشی! دیوونه ای مگه؟ نرفتی، نپرسیدی چون ترسیدی ته این کنجکاوی ها و پرسیدنا برسی، برسن به خودت. مگه نه؟

نفس تنگ شده ام را رها کردم و منتظر به او که همچنان در سکوت نگاهش سمت من بود چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم میخواد در جواب تموم حرفام یه کلمه بگی دروغه.

بگی من اون حرفو نزدم. من باعث نشدم خواهرت وسوسه ی رفتنو به جون بخره، من...

-فرض رو بر این بگیر من گفتم، اون باید ببره بره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هاج و واج نگاهش کردم. در حال کندن روپوش سفیدش، خودش را از روی میز پایین کشید و همان طور که به سمت رخت آویز کنار در میرفت گفت:

-من رو عصبانیت یه زری زدم اون باید بره خودشو بکشه؟

روپوشش را روی چوب لباسی انداخت و کلافه به سمتم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره من گفتم برو بمیر، چون حق آدمی مثل اون همین بود. حق آدم بزدلی مثل خواهر تو همون نبودن بود. حق آدمی که خودشم نمیدونه از خودش و زندگیش چی میخواد مرگه.

عصبی دست لای موهایش کشید و در اتاق را باز کرد. در باضرب به بدنه ی دیوار برخورد کرد و او جایی مابین در و

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار چوب ایستاد. شانه های بالا کشیده اش نشان از نفس عمیقی که میگرفت داشت.

-خب که چی؟ به قول خودت بعد یکسال راه افتادی دنبال چی؟ چی رو ثابت کنی؟ که خواهرت الکی نمرده؟...

به تندی روی پا چرخید و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه قبل این خواهر تو زندگی میکرد اصلا؟ اصلا مگه آدمی که ندونه تو زندگیش هدفش چیه، دنبال چیه، واسه چی شب و روز میکنه زنده س؟ چی خواهر تو اصلا به یه آدم زنده شبیه بود؟

آدمی که بدونه مشکلش چیه و یه مدت بیفته دنبال هویتش و بعد با چهار تا مشکل دوباره برگرده سرخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش و یهو تصمیم بگیره بیخیال خواسته هاش به یه مرد احمقی مثل من بله بگه و دوباره به چهار روز نرسیده پشیمون بشه، میشه چی گفت؟ این آدم آدمه به نظرت؟ شرف داره؟ این آدم نمیتونه قبل نامزدی، قبل اینی که حرف خودش و من خاک بر سر بیفته سرزبونا و مبارک باشه و به پای هم پیر بشین بشنوه بیاد بگه چه مرگشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونست همون موقع آشنایی وقتی فهمید چشمم اونو گرفته و دنبال رضایتشم واسه ازدواج بیاد بگه نمیتونم؟ بیاد بگه منم از نظر روحی یکی ام شبیه خودت، عین خودت؟ باید عدل بذاره یه چند وقت بعد عقد، بذاره واسه وقتی که من از بی اعتناییا و بی توجهی ها و سرد بودنش، شاکی بشم و رو ترش کنم و بپرسم مرگت چیه خب، تا

رمان بازار
romanbazar.ir

برام بگه؟ رک رک زل بزنه تو چشام و بگه مرگم اینه که یکیم شبیه تو؟!... گیجیمو از حرف و نگاش بخونه و بی حرفِ پس و پیشی یه راست بره سر حرف اصلی و بگه ترنسه؟ بگه چون ترنسه و از نظر روحی و ذهنی یکیه شبیه من نمیتونه باهام ارتباط بگیره؟ بگه نمیتونه با بودنم کنارش کنار بیاد؟ بگه چندشم میشه وقتی بهم دست

رمان بازار
romanbazar.ir

میزنی؟ بگه روانم به هم میریزه؟ بگه نمیتونه اینجوری ادامه بده؟...

نفسش از حرف هایی که به تندی و با صدای نسبتاً بلندی میگفت، برید و خودش را روی صندلیِ کنار پایم رها کرد.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۲۱۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنجش را روی دسته ی صندلی گذاشت و در حال فشردن پیشانیش، با صدای گرفته ای ادامه داد.

-میتونم قسم بخورم یه لحظه هم نمیتونی تصور کنی که اون حرف ها چکار کرد با من... نمیتونی تصور کنی که چطور با یه حرف کوه آرزوهای آدم هوار میشه! زندگیت دود میشه. نمیتونی تصور کنی تموم اون دقایقی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت و حیرت نگات به لباش دوخته و به گوشات اعتماد نداشتی که داره درست میشنوه، فکر و ذهنت به دنبال بعد این ماجراست! به روزای بعد ترش... به حرف و حدیث مردم. به اینکه بعد این ماجرا چطور باید سرتو بالا بگیری. هر چی فکر میکردم میدیدم تف سربالاس! نمیدونستم باید چکار کنم، واکنشم در مقابلش چی باشه؟ اصلا قدرت فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن و تصمیم گیری نداشتم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که یه مدتی بکشم کنار. صبر کنم تا آروم شم و بعد بشینم به فکر کردن. به اینکه باید چکار کنم و ته این قصه و این قضیه رو چطور ببندم. اما نشد، نمیشد... وقتی به حرفاش فکر میکردم، به این فکر میکردم تموم اون لحظه های که تو خلوتمون... چندشم میشد از خودم، از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون... از این رابطه. ناخودآگاه کشیدم عقب، همه ش دو سه هفته از عقد و نامزدی میگذشت که همون رابطه ی نصفه نیمه هم بعد حرفاش از طرف من کات شد. دروغ چرا، دیدنش اعصابمو میریخت به هم. حالمو از خودم به هم میزد. این که صادقانه رفتم جلو و به راحتی رو دست خوردم عصبانیم میکرد. داشتم فکر میکردم که چطور باید

رمان بازار
romanbazar.ir

این ماجرا رو تموم کنم که حرفِ رفتن مامان و بابا پیش اومد. بعدِ اون اصرار پشت اصرار که تا هستیم بند و بساط عروسی رو به پا کنین که نخوایم نرفته برگردیم. میون چه کنم چه کنم های من قول و قرارها گذاشته شد و من موندم این وسط حیرون! یه دو سه هفته ای که گذشت یه شب خود ترنج زنگ زد. جوابشو ندادم. از یه طرف ازش به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر کار و پنهون کاری ای که کرده بود دلخور بودم و از یه طرفم به خاطر برنامه هایی که بی اختیار من داشت جلو میرفت اعصابم به هم ریخته بود. سماجت کرد و اون شب هی زنگ پشت زنگ کرد. کاش ادامه نمیداد و میذاشت ذهنم که پر از چه کنم بود کمی آروم بشه. یادمه آخر شب بود که پیام زد و برام نوشت ﴿قضیه داره جدی

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه مهراد، مامانت امشب اینجا بود. میخوای چکار کنی؟

اینجوری که نمیشه، من باید چکار کنم؟» روی عصبانیت

و اعصاب خوردی براش نوشتم «برو بمیر. میتونی؟»

پوفی کشید و عصبی دستش را روی صورتش برد.

-به خدا خواهرت احمق بود ترمه. به خود خدا احمق بود.

کاش یه ذره عقل داشت، یه ذره جربزه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش به جای ترسیدن و بزدلی کردن مینشست و از حقی
که حقش بود میگفت! کاش به جای پشت بند اون حرف
من وقتی گفت «بیا این موضوعو تموم کن، تموم نکنی
خودم تمومش میکنم» و جری کردن من که مجبور بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم «هر غلطی میخوای بکن» می آمد با تو، مامانت یا یکی که بتونه یه کاری کنه این وسط تا همه چی درست بشه میگفت!... نه اینکه بیفته دنبال قرص و چند روز مونده به عروسی و اون خریدای مزخرفش و ضبط اون سی دی و حرفا و همه چی رو اینطوری تموم کنه! حرف بخره واسه خودش و منی که بعد شنیدن حرفاش فکرم حرف و نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمی بود که کار خواهرت تمومشو واسم خرید. منی که یکسال تموم مجبور شدم حرف و نگاه ها و عذاب وجدان چیزی که رو عصبانیت گفته بودم و به جون بخرم و هر بار بیشتر از قبل تو وجودم نسبت بهش احساس تنفر کنم. نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با تموم این اوصاف ببین یه لحظه، یه صدم ثانیه میتونی خودتو بذاری جای من یا نه؟

-تو چرا بعد از کار ترنج نگفتی؟ به من، مامان یا حالا هر کی!... نگفتی که کار ترنج واسه چی بود؟ تو چرا دروغ گفتی؟ چرا همون روز تو امامزاده طاهر وقتی من ازت پرسیدم به جای دروغ سرهم کردن نیومدی بگی ترمه،

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل خواهرت این بود. مشکلش ترنس بودنش بود!
مشکل من بودم که نتونست کنارم رابطمونو طاقت بیاره و مجبور شد رو اعتمادی که کرده بود بیاد از مشکلش بهم بگه! اومد گفت تا شاید کمکش بشم و من بدتر پسش زدم. تو چرا اون شبی که ترنج زنگ پشت زنگ کرد جوابشو ندادی؟ چرا به جای اینکه عصبانی بشی و رو عصبانیت اون

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفو بزنی بهش نگفتی بیا بشینیم فکرامونو بریزیم رو هم ببینیم چکار باید بکنیم؟ چرا بهش نگفتی ترنج میخوای به ترمه بگم؟ مامانت چی؟ میخوای بهش بگیم شاید تونست یه کاری بکنه؟ شاید تونست جفتمونو از این برزخ نجات بده! یکسال بار نگاه مردمو به دوش کشیدی، یکسال به قول خودت عذاب وجدان اون حرف خِرتو چسبید در حالی

رمان بازار
romanbazar.ir

که میتونست هیچ کدومش نباشه. ترنج ضعیف بود، ترنج بزدل بود... تو چی؟ چرا سعی کردی با دروغ منو ذهنمو گمراه کنی؟ چند بار ازت پرسیدم اگه میگفت کمکش میکردی و گفتی شک نکن میکردم؟... چرا نکردی؟ چرا دروغ آخه دکتر؟ تو که حال منو اون شب روی اون کاناپه و مقابل اون لب تاپ لعنتی دیدی! تو که جون کندنمو

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدی و بازم اونقدر تمیز نقش بازی کردی که دلم بیشتر از خودم به حال تو و کاری که خواهرم باهات کرد بسوزه! من... منی که تو تموم اون لحظه ها با خودم تکرار کردم بیچاره تو، بیچاره دکتر که این وسط بیشترین ضربه رو خورد! دلم تو تک تک اون لحظه ها برات سوخت. تو تک تک اون ثانیه های اون فیلم وقتی بی خبر بودم از فکرای

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنت به خاطر کار ترنج من معذب شدم! من تو خودم جمع شدم!! بی اونکه بدونم تو خودت اولین نفری بودی که همه چیزو میدونستی! تموم اون لحظه ها به جای اینکه متوجه حال بد خودم بشم حواسم به تو بود چون شرمنده بودم از کار خواهرم. تموم اون لحظه ها جا نخوردن زیادتو پای این گذاشتم که با کار خواهرم حق

رمان بازار
romanbazar.ir

داری! محق این ماجرا تویی، اونی که لایق دلسوزیه تویی...
اما الان موندم حیرون... موندم که چرا باید اون شخص ناشناس و پیامش شک و شبهه بریزه به دلت و باعث بشه برخلاف میلت اینجا باشی؟ از احساسی که مدعی شدی به من داری بگی در حالی که خودت هم به درست و غلط بودنش شک داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمان بالا کشیده اش زل زدم و گفتم:

-گناه خواهر من بزدلیش بود، گناه تو چیه این وسط؟ تو این مدت خیلی با خودم دو دوتا کردم ولی بازم دلیل کارتو نفهمیدم؟ ترنج بزدل بود، احمق بود، ترسو بود، درست... تو چی دکتر؟ همه ی این کارا واسه یه عذاب وجدان! تموم این بودنا، ایستادنا... سر زدنا!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به نگاهش زدم و کنار میز ایستادم.

-انقدر قشنگ این وسط نقش بازی کردی با اینکه الان وسط معرکه ت ایستادم بازم نمیتونم، یا بهتر بگم نمیخوام باورش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از داخل کیفم هدیه ی که ظهر از داشبورت ماشینش برداشته و روی پایم گذاشته بود را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

-اگه از ظهر همراهت شدم و پا به پات بازی کردم فقط واسه این بود که به اینجا برسم. بگم... درسته که باهوشی، زرنگی و به ظاهر همه چی تموم ولی در اصل توام یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

هستی شبیه خواهر من!... به همون اندازه ترسو، به همون اندازه بزدل و احمق...

کارتم را از کیف پولم بیرون آوردم و داخل دستگاه کارت خوان روی میز کشیدم. در حال زدن مبلغ از روی شانه نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدمی که یکسال تموم از ترسِ عذاب وجدان، خودشو مجبور کنه به خیلی کارها یه بزدل بیشتر نیست.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۱۲

دکمه ی سبز دستگاه را فشردم و فیش و کارتم را از روی دستگاه برداشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کنم باهم بی حسابیم الان. هم من که پول دندون و ناهار و اون چند ساعت علافی رو واریز کردم به حسابت و هم تو که مجبور به گفتن شدی و از بار عذاب وجدانت کم شد. از الان و این ساعت دیگه میتونی بی خیال اون یکسال بشی و بری دنبال زندگیت دکتر... حق خواهر منم قطعاً با اون ترس و بزدلی همون خاکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند خسته ای به نگاهش که درآن لحظه هیچ از آن نمیخواندم، زدم و با خداحافظی کوتاهی به سمت در رفتم. در حال گذشتن از میان در بودم که با خوانده شدن نامم ایستادم و سرگرداندم.

فاصله ی مابینمان را با چند قدم کوتاه طی کرد و مقابلم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از روی صورتش گذشت و به دست دراز شده اش رسید. با دیدن بسته ای که از کیفم درآورده و روی میزش گذاشته بودم، تلخندی زدم و در همان حال شنیدم.

-در مورد درست بودن احساسی که مدعیشم هیچ شکی ندارم. اینو داشت یادت میرفت.

گوشه ی لبم را به نشان لبخندی، بیشتر کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگن آدم عاقل یه اشتباهو دوبار تکرار نمیکنه. از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه.اشتباه نکن دکتر... منم خواهر همون آدمیم که ازش ضربه خوردی. بارها ترسو و بزدل خوندیش. منم خواهر همونیم که پر از مشکل بود، بی هویت بود. آدم نبود، شرف نداشت به قول خودت. من خواهر همون آدمم. یه آدم پر مشکل که مثل خواهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونست از پس زندگیش بربیاد و یه جور دیگه برید و رها کرد. فقط چیزی که هست، تنها تفاوتم تو میزان بزدلی و آدم نبودن و شرف نداشتمه که نسبت به خواهرم دزش کمی کمتره.

با همان لبخند پر تمسخر گوشه ی لبم، بند کیفم را روی شانه کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شبتون خوش دکتر...

با این حرف بدون لحظه ای تردید رو چرخاندم و با قدم های بلندی از مقابل نگاهش گذشتم و بیرون آمدم. حس و حالم در آن لحظه ناگفتنی بود. نه بد و نه آنقدر خوب که...

کنار راه پله ها در حینی که نفسی چاق میکردم، تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم و پیامی که برایم رسید را خواندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

《جلوی ساختمونم》

نگاهی به دری که پشت سرم نیمه باز رها شده بود انداختم و برایش نوشتم.

《اومدم》

پله ها را که تعدادشان هم کم نبود یک ضرب و نفس زنان پایین دویدم و در همان حال به امروز و روزهای اخیر فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. به روزهایی که تمامش به نوعی با دلهره و پر تشویش طی شده بود. به روز و شب هایی که با فکر او و پیامی که ذهنم را چرای گفتنش مشغول کرده، طی شده بود. به ناشناسی که مهراد و پیامش ناخودآگاه باعث صمیمت و نزدیکی فکری ما به هم شده بود. همان Mr X معروف من... همانی که وقتی از خانه ی محمد آمده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

و مامان از تلفن مهراد گفته و ذهن مرا سمت او و خانه اش و مهراد برده بود، بدون فوت وقت به مستر، از پشت همان میز شام و مقابل چشمان غضب کرده مامان پیام زده و ساعتی منتظر جوابش مانده بودم. همان شب که جوابم را با «هستم» ی کوتاه داده بود و من تند وسریع برایش از خانه ی محمد و مهراد و سفر و حرف های آن

رمان بازار
romanbazar.ir

روز امامزاده طاهر گفته و در آخر گفته بودم «یه چیزی این وسط با هم نمیخونه مستر» و او به کلام آخر من خندیده و گفته بود «زنگ بزن محمد، ته و توشو دربیار ببین اون شب چه خبر بوده؟ ببین از تلفن ترنج به مهراد چیزی گفته اصلا یانه؟» و من زنگ زده و بعد آن تا ساعت ها در مورد فرضیه ای که بود با او حرف زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم و با کمک او همه چیز را پازل وار کنار هم چیده و تا به امروز و اینجا رسیده بودیم. آخرین پله را در حالی که نفسی برایم نمانده بود، پایین آمدم و بی توجه به مردک نگهبان که صدای قدم هایم او را تا جلوی در آورده بود، طول لابی را دویدم و از ساختمان بیرون رفتم. صدای تک بوق ماشینی سر و نگاهم را به عقب چرخاند. لبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم و در حالی که دستم بند شال عقب رفته ام بود، در را باز کردم و خودم را روی صندلی انداختم.

نفس تند شده ام را رها کردم و به او که منتظر نگاهم میکرد، لبخند ریزی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار من دیگه تموم مامان. از اینجا به بعدش دیگه تصمیم با توئه، میتونی پرونده ای که هنوز بسته نشده رو با یه شکایت باز کنی، میتونی هم...

دستی صندلی را کشیدم و صندلی ام را آزاد کردم:

-ببخش مامان خیلی خستم. من میخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۱۳

****

-سحر خیز شدی امروز!

لیوان نیم خورده ی چایم را روی میز گذاشتم و بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، ساعت از هشت گذشته ها، شیرینش کنم؟

پشت میز نشست و کله ای بالا انداخت.

-نه همین طوری خوبه.

لیوان و قندان را مقابلش گذاشتم.

-تونستی بخوابی؟

قندی برداشت و به سمت دهانش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره با کلی کلنجکار تونستم یه یکی دو ساعتی بخوابم.

همه ش فکرم تو بودی، نگرانت بودم.

به نگاه مهربانش لبخندی زدم.

-اوضاع دندونت چطوره؟

حرفش ناخودآگاه دستم را سمت فک و گونه ام برد.

-خوبه. دردش نسبت به دیشب خیلی کمتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم که به دیشب و آن یونیت لعنتی رسید، کله ای تکان دادم و پرسیدم:

-بریم سفر؟

خندید و جرعه ای از چایش خورد.

-سفر، الان؟ خواب نما شدی؟

-نه فقط دلم واسه عمه تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو از همون بچگیتم ارادت خاصی به این زن داشتی.

کارت چی میشه اونوقت؟

-تصمیمی فعلا ندارم. شاید از خیرش گذشتم. نمیدونم.

-قراره جا بزنی؟

-نه...

-پس چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم مامان. به زمان نیاز دارم.

-واسه چی؟

-خودت که در جریان همه چی هستی.

-کار تو چه ربطی به مهراد داره؟

نگاهش کردم و گفتم:

-بین ما فقط یه طبقه فاصله ست مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه، دلیل میشه مگه؟ تو میدونستی و رفتی جلو، از همون روز اول.

-دوست ندارم برخوردی بینمون پیش بیاد. دوست ندارم ناراحتش کنم. من تموم دیشب عذاب کشیدم مامان. با ناراحتیش ناراحت شدم. تموم اون لحظه هایی که داشت از خودش و ترنج میگفت، دقیقا حس و حال اون شبی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم که کنارش نشستم و خیره بودم به تصویر خواهرم.

از ترنج بدم اومد مامان، باورت میشه؟ بزدلیش حالمو به هم زد. زندگیش مال خودش بود درست، ولی حق نداشت با زندگی یکی دیگه بازی کنه. حق نداشت اون مردو وارد زندگیش کنه وقتی نمیدونست با خودش چند چنده؟

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دنبال مقصر نیستم مامان، از الان دیگه نیستم.

روی صندلی اش چرخید و مرا که در حال خروج از آشپزخانه بودم نگاه کرد.

-ماشینتو بهم قرض میدی؟

-جایی میخوای بری؟

تلفنم را از روی میز بزرگ ناهار خوری برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی وقته بهش سر نزدم. دلم هواشو کرده.

-تو کیفمه، الان برات میارم.

لبخندی به رویش زدم و روی یکی از همان صندلی های پشت میز نشستم.

کنارم که رسید، ایستاد و به من که سرگرم تلفنم بودم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دفتر یه کم کار دارم، والا بدم نمی اومد باهات بیام.

بی حرف و با لبخند نگاهش کردم.

-واسه سفرم اگه واقعا تصمیمت جدیه یه دو سه روزی بهم فرصت بده کارامو یه کم راست و ریست کنم.

-باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنش را نگاه کردم. چند قدمی جلو رفت و ابتدای راهرو ایستاد. صدایش که به گوشم نشست، به نظرم رگه هایی از بغض و ناراحتی داشت.

-از وقتی که برگشتی مدام دارم باخودم فکر میکنم چه روزهایی میتونستیم باهم داشته باشیم و نداشتیم! با خودم فکر میکنم چقدر جای ترنج کنارمون خالیه. این دو سال

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر با رفتن تو خیلی تنها بود. تنهاتر از قبل... تنهاتر از وقتی که با نبود من مجبور بودین تنهاییتونو باهم پر کنین. شبا که از سرکار برمیگشتم خونه برعکس اون موقع هایی که تو بودی تاریک بود. دریغ از یه چراغ حتی... اون روزا انقدر سرم شلوغ بود و به قدری خسته بودم که ذهنم مجال اینکه بشینم با خودم چرتکه بندازم دردتون چیه،

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا تو اینجوری شدی و ترنج اونجوری رو نداشتم، اما حالا... تو این چند ماهی که دیگه هیچ کدومتونو نداشتم و موقع خواب درو دیوار این خونه تنگ میشد، باخودم فکر کردم که اگه یه کم، یه ذره از جاه طلبیم کم میکردم، اوضاعم الان اینی که بود نبود. الان دلم پر از حسرت های داشته و نداشته م نبود. الان هم ترنجمو داشتم و هم

رمان بازار
romanbazar.ir

تورو... تویی که سرتقی ات یه روزی کلافه ام میکردم و الان...

نفسش را پر صدا رها کرد و گفت:

-دیر فهمیدم. خیلی دیر... کاش تلنگر امروزو اون روزی که ترنج تو نبود من و تو یه مشت قرص خورد و شانسی رسیدم بالای سرش و رسوندمش بیمارستان میخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش ساده از حماقت بچه ام نمیگذشتم. کاش لااقل برای تو که هول و ولا به جونت افتاده بود و مدام سوال و جوابم میکردی میگفتم تا الان نه جون خودش تلف شده بود و نه زندگی چند نفر که قربونی حماقت اون شدن. اما حیف، حیف که آدم وقتی میفهمه که دیگه نه راه برگشتی هست و نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای موهایش را که روی شانه اش افتاده بود عقب راند و در جواب من که پرسیدم:

-تصمیمت چیه؟ قراره چکار کنی؟

گفت:

-چکار میتونم بکنم؟ هر چی فکر میکنم میبینم نمیشه، نشدنیه... تف سربالاس. برم از کی شکایت کنم؟ از بچه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

داداشم؟ از دامادم؟ برم بگم چی؟... بگم به خاطر کم کاری و اهمال من بچه ام رفته از پسر داییش با یه نسخه جعلی قرص گرفته خودشو کشته؟ بگم دامادم که از کار دخترم رو دست خورده، رو عصبانیت یه برو بمیر حواله ش کرده و اونم از خدا خواسته و گوش به فرمون رفته خودشو کشته؟ بهم نمیخندن اون وقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۱۴

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید منم اگه جای مهراد بودم همین کارو میکردم. حق داشت، سخته آدم روراست بیاد جلو و بعد یهو به خودش بیاد ببینه چه رو دستی خورده. ناراحتی من فقط از این بابته چرا دروغ آخه؟ چرا مرد و مردونه نیومد جلو و از

رمان بازار
romanbazar.ir

علت کار بچه ام نگفت؟ یکسال واسه لاپوشونی خیلی زیاده مامان.

بی اختیار روی پوشه اش را لمس کردم و آخرین پیامی که از آن چند روز پیش و خود او بود را سرسری نگاهی انداختم و به حرف های دیشبش فکر کردم. به تک تک حرف ها و حرکاتش که پر از کلافگی بود. پر از حقارت، پر

رمان بازار
romanbazar.ir

از رو دست خوردن و حتی... پر از حسی شبیه عذاب وجدان!

ذهنم که ناخودآگاه از او گذشت و به ناشناس و یا همانMr X خودم رسید، از گوشه ی چشم، مامان را که کلافه به سمت اتاقش رفت، تماشا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشه ی مستر را باز کردم و به پیام آخرش که مربوط به آن شب خانه ی من بود، همان که شیطنت داشت و باعث شده بود پیامش را بی جواب بگذارم، نگاهی کردم.

ناخودآگاه دلتنگش شده و برایش نوشتم.

《سلام. چرا چندوقته نیستی؟ حالت خوبه؟ اتفاقی که نیفتاده؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام را فرستادم و مامان را که با مانتو و کیف و شالش می آمد نگاه کردم.

-این سوئیچ مامان. اگه با من کاری نداری برم به کارم برسم؟

-مرسی، برو به کارت برس.

-ناهار میای پیشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید یه سر برم پیش شمیم. برام از استادش وقت گرفته، تا امامزاده ام باید برم. نمیدونم تا برم و بیام چه ساعتی میشه؟

-منتظرت میمونم، هر وقت رسیدی بهم زنگ بزن.

-باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه های مانتویش را بست و شالش را روی سرش انداخت.

-با چی میری؟

-تا سر خیابون میرم از همون جا یه دربست میگیرم. تو با خیال راحت به کارت برس.

خم شد و گونه ام را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مواظب خودت باش.

لبخندم را با نگاه گرمی جواب داد و کیفش را از روی میز برداشت.

-کاری نداری؟

-به سلامت.

به سمت در رفت و در همان حال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظر تماست هستم. بی خبرم نذاریا.

-باشه.

در که پشت سرش بسته شد، ساعت روی دیوار را نگاهی انداخته، بلند شدم و خودم را به مبلی که انتهای سالن بود رساندم. هنوز تا قراری که با شمیم داشتم ساعتی مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل دراز شدم و از سر بیکاری و بی حوصلگی به ظاهر خودم را مشغول تلفنم کردم. اما تمام مدت ذهنم حرف های دیشب و آن چند روزی بود که با هول و ولا گذرانده بودم. همان شبی که مامان پشت میز آشپزخانه غضب کرده و کلافه تلفنم را از میان دستم بیرون کشید و تشر زد 《غذاتو بخور》 و من، بی اختیار به چشمان اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

دارش خندیدم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم.
همان وقتی که لیوانم را از آب پر کرد و به دستم داد و گفت «چکار داری میکنی؟» همان وقتی که نگاه گیجم را دید، دستانش را روی میز گذاشت و تنش را روی آن کشید و پرسید «چرا انقد دل نگرونی؟ رفتارت ته دلمو خالی میکنه ترمه! قضیه چیه، چرا به من نمیگی؟» همان

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع که از لیوان آبم خورده و گفتم «کدوم قضیه دورت بگردم؟» اخمش بیشتر شده و گفت «مادرم، احمق نیستم!» از حرفش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداخته و «دور از جون» ی گفتم. دستم را گرفت و پرسید «بگو ببینم قضیه چیه؟ چی باعث شده انقده کلافه باشی؟ برام بگو مامان» و من بی اختیار و خیره در

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش برایش گفتم. از همه چیز... از تمام اتفاق ها، ماجرا ها و حرف ها و آدم هایی که باعث حالم شده و او را نگران کرده بودند. در سکوت به حرف هایم گوش داده و دل به دلم داد. از حدسیاتم که گفتم، به فکر فرو رفت و بعدِ آنکه حرف هایم تمام شد، او بود که برایم گفت. از آن دو ماه عقد ترنج گفت. از روزهای اولی که با دعوت و بی دعوت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد چون تمام تازه دامادها می آمد و میرفت و بعد آن به یک باره پایش از خانه مان بریده بود. از چند باری گفته بود که با دعوت خودش مهراد ساعتی را معذب و کلافه روی همین مبل های گوشه ی سالن نشسته و بعد چیزی را بهانه کرده و رفته بود. برایم با چشمانی تنگ شده و متفکر از رفتار او و ترنج که میگفت حالا معنی نگاه و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوریشان را میفهمد، گفت و در آخر کلافه شده و غصه دار از پشت میز بلند شد و در خود فرو رفته، ساعتی را به اتاقش پناه برد. وقتی بیرون آمد که به همین حال، روی همین مبل لم داده و مشغول حرف با ناشناس بودم. حرف هایم که ته کشید، به نگاه نگرانش لبخندی زدم و در جواب او که پرسید ﴿قراره از الان چکار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی؟» گفتم «هیچی، قرار نیست کاری بکنم. فقط میخوام بدونم چی بینشون گذشته که اون حرفو زده و باعث شده ترنج دست به اون کار احمقانه بزنه» حرف هایم را شنید و نه نیاورد. چیزی نگفت تا همان شب خانه ام که برایش از دعوتش گفتم و او برایم از پیامی که به

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه ی پرسیدن حال مهراد برایش فرستاده و منجر به تماس او شد و دقایقی که پشت تلفن به حرف گذشته بود!

پیام رسیده ی شمیم را در حالی خواندم که از روی مبل بلند میشدم.

《من راه افتادم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اتاق پا تند کردم و در همان حال برایش نوشتم:

《الان راه می افتم.》

وارد اتاق شده بودم که پیام بعدیش رسید:

《عجله نکن، استاد و زودتر از ده نمیتونی ببینی، کلاس داره. سعی کن تا حدود ده دیگه اونجا باشی.》

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت گوشی را نگاه کردم. چند دقیقه از نه گذشته بود. حوصله ی خانه ماندن و وقت کشی نداشتم. ترجیح دادم همین زمان باقی مانده را جایی غیر از خانه که سکوتش باعث میشد فکر و خیال کنم بگذرانم و منتظر رسیدن ساعت ده شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس پوشیدم و کیف و تلفنم را که روی تخت رها شده بود، برداشته و از اتاق و سپس خانه بیرون آمدم.

ماشین را از پارکینگ بیرون بردم و با سرعت آرامی به سمت ابتدای کوچه و خیابان راندم. کوچه کاملا خلوت بود و غیر از یکی دو نفری که مسیرشان ابتدای کوچه بود و قدم زنان و در خود فرو رفته آن مسیر راجلو میرفتند کس

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری در آن نبود. وارد خیابان که شدم، چشمانم ناخودآگاه روی شیشه های قهوه ایِ کافه که با آن فقط چند قدم فاصله داشتم و مانند آن روز پسر جوانی در حال برق انداختن آن ها بود ماند.

بی اراده ماشین را با همان سرعت کم گوشه ی خیابان پارک کردم و از همان فاصله، در حالی که ذهنم ناخودآگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزی بود که همراه میلاد و برای اولین بار پا درون کافه ای که شیشه هایش سالها مانع آن شده بود در موردش کنجکاوی نشان دهم، نگاهم کردم.

چشمانم که مسیر نگاهش را عوض کرد و به ساعت ماشین رسید، دست دراز کردم و کیفم را از روی صندلی کنارم برداشتم و پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینکم را روی چشمانم زدم و آن مسیر کوتاه را در حالی که چشمانم روی شیشه های تیره اش که با بودن عینک، تیره تر بود جلو رفتم و مقابل در شیشه ای نقش دارش ایستادم. فقط چند لحظه ی کوتاه، در که با فشار آرامی رو به داخل، جلو رفت، بی اختیار نفس حبس شده ام را رها

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و با دیدن نوری که از پشت شیشه های روشنِ سمت حیاط تابیده و تا وسط کافه آمده بود، لبخند زدم.

نگاهم را گذرا داخل کافه که آن وقتِ روز خلوت بود و کسی پشت میزهایش ننشسته و وقت نمیکشت، چرخی دادم و آرام و قدم زنان جلو رفتم. پشت همان میزی که آن روز پشتش نشسته بودیم نشستم و از همان فاصله به

رمان بازار
romanbazar.ir

بار و پیشخوانی که صدای ضعیف آهنگی از سمتش می آمد نگاه کردم. کیفم را روی میز گذاشتم و نگاه چرخیده ام را به صندلی خالی مقابلم دادم. به یاد آن روز و مردی که آمده و روی همین صندلی نشسته بود، تلخندی زدم و سرم را چرخاندم. نمیدانم چه به احوالم آمده بود و چرا این روزها بیشتر مواقع فکرم او بود. مردی که آمده و چند

رمان بازار
romanbazar.ir

صباحی فکر و ذهن و روزهایم را از آن خودش کرده و اینگونه رفته بود! آرام و بی سرو صدا... رفته بود و مرا بین تردیدهایم رها کرده بود. بین خاطراتی که خوب یا بد، تمامش بعد رفتنش میان ذهنم پررنگ شده بود. بارها و بارها میان روزها و درگیری هایم به او فکر کرده بودم، مقایسه کرده بودم. دلتنگ شده و حتی از به یادآوری تک

رمان بازار
romanbazar.ir

تک آن روزها و خاطراتمان عصبانی شده بودم!... بارها میان تختم به یادش در خودم جمع شده و گالری گوشی ام را برای دیدنش زیرو رو کرده بودم. دلم که بیشتر تنگ شده بود، بغض کرده تلفنم را زیر بالشتم فرستاده بودم. پلک های بسته ام را زیر بازویم پنهان کرده و تلاش کرده بودم فکرش را عقب برانم و دست به دامن خواب شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابیده بودم، بدون آنکه خیالش در خواب هم دست از سرم بردارد و مرا به حال خودم رها کند.

نگاهم را به کندی از صندلی مقابلم گرفتم. پسری داخل حیاط مشغول مرتب کردن تخت و میز و صندلی ها بود.

-سلام، خوش اومدین خانوم.

لبخندی زدم و آمدنش را نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

کنار میز و صندلی خالی روبرویم ایستاد.

-من در خدمتم خانوم. چی میل دارین؟

به چهره ی جوانش لبخندی زدم و گفتم:

-نمیشه بدون اینکه چیزی بخورم چند دقیقه همین جا بشینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفم جا خورد ولی خندید.

–چرا نمیشه، پس من مزاحم خلوتتون نمیشم. اگر احیاناً هوس میل کردن چیزی به سرتون زد من اون پشتم.

به پیشخوان و بار اشاره کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه دونه از اون شیک نوتلاهاتون.

نگاهم کرد. نگاهش رنگی از حیرت و گیجی داشت.

نمیدانم شاید دیوانه ام خواند. هر چه خواند مهم نبود.

نگاهم را از او که با گفتن ﴿﴿الساعه﴾﴾ ای دور میشد

گرفتم. تلفنم را از کیفم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را روی میز و یکی از دستانم کشیدم و تلفن و سپس گالریم را باز کردم.

ماه ها بود دیگر عکسی داخل گوشی و گالریم ثبت نشده بود. هر چه بود از آن همان وقت هایی بود که میان روزهای به ظاهر بدم، ساعت هایی هم بود که به خوشی بگذرد. کنار ترنج، مامان، میلاد... عکس ها را سرسری رد

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و به عکس هایی که تقریبا آن ته گالریم چسبیده بود رسیدم. به عکس هایی که تمامش را داخل لب تاپم داشتم اما بازهم دلم نیامده بود از تلفنم پاک کنم و هرازگاهی دقایقی را میان دلتنگی ها و شب هایم با آن ها سرگرم بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عکس ها و چهره ی هردویمان که از خوشی برق میزد خیره شدم و به همان شبی فکر کردم که یکی دو ساعت از ما شدنمان نگذشته بود. همان شبی که دلخوریم را از کار و حرکتش بعد عقد و عجله اش خواند و خواست جبران کند. جبران کرد و خاطره ساخت. عکس دیگری رد کردم و خیره شدم به تصویری که در آن لبانم پرخنده و

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم متعجب به سمتش چرخیده بود. همان عکسی که موقع ثبتش مرا رو دست زده و با ﴿آماده، بریم؟﴾ که گفته و من خندان به فلش دوربین چشم دوخته بودم، بوسه ی بی هوایی روی چانه ام کاشته و باعث شده بود چشم گشاد کنم و خندان و شاکی به سمتش سر بگردانم و او خاطره ثبت کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام که لرز گرفت، انگشت میانه و اشاره ام روی عکس لغزید و عکس بزرگ و بزرگ تر شد و مقابل چشمان نم گرفته ی من سه رخ خندان مردی بزرگ شد که اولین بوسه اش ناخودآگاه گرمی داده بود به دل دختری که چشم گشاد کرده و خندان نگاهش میکرد.

-سفارشتون خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. لبان لرز کرده ام را کشیدم و در جوابش «مرسی» آرامی گفتم.

جوان نگاهم کرد و به کندی عقب رفت و پشت پیشخوان گم شد. بغض نشسته در گلویم را با سر قاشقی نوتلا پایین دادم و تلفنم را بسته و داخل کیفم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم قرار بود کی خاطره ها رنگ ببازد و ذهنم را که انگار قصد فراموشی نداشت کمی آرام کند. قاشقم را درون لیوان چرخی دادم و به صندلی روبرویم خیره شدم. مزه ی نوتلایش هیچ شبیه آن روز نبود. همان روزی که سر پنجه هایم اسیر سرانگشتان سرد او شد و لبان گرمش روی جای سوختگی ام را بوسه زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

﴿یه یادگاری از من﴾

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۱۷

*

بی توجه به اطراف و چند نفری که تک و توک و در خود فرو رفته سر مزار عزیزی نشسته بودند، مریم و نرگس ها

رمان بازار
romanbazar.ir

را به سینه ام نزدیک کردم و قدم زنان جلو رفتم. سوز سردی که میوزید باعث شد بیشتر در خودم جمع شوم و به آسمان ابری بالای سرم فکر کنم و بوی نم و بارانی که امید به بارشش بود.

از میان قبرها به آرامی گذشتم و کنار سنگ سیاهی که گرد و غبار اثری از آثار تمیزی و براقی قبلش برجا

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشته بود ایستادم. لبخند به نامش که خاک و قطره های بارانی که از قبل باریده، آن را کثیف و محو کرده بود، زدم و روی پا نشسته و گل ها را کنارم گذاشتم.

-سلام، میدونم... نگو، خودم میدونم بی معرفتم. قرار بود حالا که هستم زود زود بیام پیشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و کف دستم را محکم روی نامش کشیدم. زردی اسمش لبخندِ روی لبم را کش داد.

-باور کن نشد، هر روز با خودم گفتم دیگه فردا حتماً میرم اما فردا که میشد بازم یه بامبول جدید به راه بود.

شاخه ای مریم از کنارم برداشتم و روی نامش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب که بعد مدت ها سرم راحت رفت رو بالش، با خودم عهد کردم هر طور شده امروز بیام.

پاهایم را از زیر تنم کشیدم و کنار مزارش روی زمین نشستم.

-شدم مهمون بی موقع.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادم بود چقد همیشه از اینکه یکی سرزده یا بی موقع بیاد خونمون حرصی میشدی. البته ما خونمون هیچ وقت مهمون خاصی به خودش ندید. نهایتش همون دایی و زنش و بچه ها بودن یا عمه که می اومد یه چند روزی پیشمون میموند. که اونم بحثش فرق میکرد. میدونم توام مثل من هلاک خودش و مهربونیاش بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را روی سنگ کثیف روبرویم گرداندم.

–چقد دلم برات تنگ شده بود. چقد فکر میکردم حرف دارم باهات. تا دیشب داشتما، اما حالا انگار ذهنم خالیه. شدم عین اون مادری که تو نبود بچه ش واسه ش هزار تا خطو نشون میکشه، که وای به حالت اگه ببینمت، که ال میکنم و بل میکنم و وقتی نگاش به بچه ش میخوره انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش آبی میشه رو آتیش غیض و غضبش. درست مثل من!... تموم دیشب باهات حرف زدم. تو دلم حرف زدم، فحشت دادم، حتی زدمت!... فهمیدی؟ همون وقتی که مهراد از تو گفت، یا همون وقتی که کنار مامان تو ماشین نشستم و خوابو بهونه کردم تا مامان نپرسه، من بغضم نشکنه و حرفی نزنم در موردت و دل مامانو نشکونم. تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لحظه ها رو که مامان تو سکوت روند و حواسش بود من بیدار نشم، پشت پلکای بستم با زبونی که به سقف دهنم چسبیده بود، سرزنشت کردم و برات خوندم و خوندم تا رسیدیم خونه. با اینکه تو طول اون یکی دو ساعت هی برات تکرار و تکرار کرده بودم بازم دلم آروم نشده بود. مسکن مامانو که خوردم و خوابیدم، با خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم بقیه ش بمونه واسه وقتی که اومدم مهمونیت، اومدم اینجا و بهت سر زدم. قرار بود ادامه ی دعواها و فحش و زدنام اینجا باشه!... اما حالا که اینجام، حالا که کنارتم دلم فقط میخواد به جای اون همه حرف و بدو بیراه قربون صدقه ت برم، دلم میخواد به جای مشتایی که میکوبم تو سینه ات بغلت کنم، بوت کنم و بگم چه بد کردی به من

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنج، چه بد کردی به ما ترنج!... به من، مامان، مهراد، محمد... حتی میلاد. میلادی که نمیدونم تو قضیه تو و رفتنش تا چه حد مقصر بود؟ اصلاً بود یا حقیقتِ اونم یه چیزیه فرای حقیقتی که گفتی و به چشم خودم دیدم؟ گیجم ترنج، حالا که همه چی معلوم شده گیجم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۱۸

رمان بازار
romanbazar.ir

موندم دلم واسه کدوممون بسوزه. کدوم آدمای قصه ی تو؟ واسه خودت یا ماهایی که رفتنت نابودمون کرد، چقد خودخواه شدی به خودت و ماها آخه؟... کاش قبل از اینکه تصمیمتو بگیری یه کم، یه کوچولو فکر میکردی... به خودت، به ماها... چی میشد اگه با خودت فکر میکردی با رفتن من همه چی درست نمیشه. با خودت فکر میکردی

رمان بازار
romanbazar.ir

تکلیف دل مامانم چی میشه؟ تکلیف خواهرم و بلاتکلیفی الانش؟... ترنج یکسال تموم به خاطر تو از میلاد بریدم. به خاطر اون حرف آخر تو... به خاطر قسمی که حتی تو لحظه های آخرم به درستی حرفت خوردی و شک و شبهه انداخت به دلم. یکسال پرسیدم جواب نگرفتم. یکسال با خودم و خواستنش جنگیدم و نتونستم فکر و خیال ذهنمو

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بزنم. یکسال دلم خوش عکسای تو گوشیم بود.
عکسای تو... میلاد... یکسال با خودم جنگیدم و هی با
خودم روزهای بد باهم بودنمونو مرور کردم که شاید از
صفحه ی دلم و ذهنم پاک بشه، کمرنگ شد. اما تا کی؟...
تا وقتی که نیومده بود با یه فوت آتیش ته خاکسترو شعله
ور کنه. ترنج... منو نگاه کن. من اگه اینجام به خاطر حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

توئه. به خاطر حرف خواهرمه که عجله کرد تو رفتن و مجال نداد تو اون فرصت چند روزه ام تا رفتن، بیام ببینمش و بپرسم اصل قضیه چیه؟ چکار کرده میلاد با تو؟... ترنج مامانو میبینی؟ شباهت نداشتش با اون روزا رو میبینی؟ یادته چقد غر اونو سر تو میزدم و تو ساکت مینشستی نگاه میکردی فقط؟ یادته مامان که می اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش دعوا میگرفتم و تو خسته بلند میشدی میرفتی تو اتاقمون؟... یادمه، قشنگ یادمه وقتی غضب کرده یه دست تو هوا براش میانداختم بالا و می اومدم تو اتاق و تو رو با یه قلم و برگه نشسته رو تختت میدیدم که در حال سیاه کردنشی، چقد دلم به حال جفتمون میسوخت. ترنج، کجایی ببینی مامان دیگه اون مامان نیست! عوض شده!...

رمان بازار
romanbazar.ir

شده همونی که یه عمر حسرت منو تو بود. مهربونیاشو دوست دارم، توجهشو... اما دلچسبم نیست!... نیست چون تو نیستی. من همه چیزو با تو میخواستم. با خود تو، کنار تو...

انگشت اشاره ام را لبه ی سنگ کشیدم. غبار های زیر دستم کمرنگ تر و صیقلی تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از مهرادو بقیه م که نگم برات. از بد کردنت نگم برات!...
از اون لحظه های پر تنش دیشبم نگم برات... بد کردی
خواهر. بد کردی ترنج، بد کردی!... مثل دیشب، تموم اون
لحظه های که مهراد داشت از خودش و ماجرای بینتون
میگفت از خودم متنفر شدم. از خودم که انقده بهت
نزدیک نبودم تا برام از خودت بگی، تا من بیفتم به چه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم و برات راه چاره کنم. تا بشی تیام حقیقی من، برادر من، پشت من... تکیه گاه من.

ساعد هر دو دستم را لبه ی سنگ گذاشتم و گونه ام را روی جفت دستانم. خاک های روی سنگ پیش چشمانم چون کوهی بالا و پایین و کم رنگ و پررنگ تر شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایم را روی صحنه ای که پیش چشمانم خیال بازی داشت بستم و لحظاتی فکر و ذهنم را فقط و فقط به خنکای سنگ زیر دستم دادم. به ظاهر همه چیز تمام شده بود. معمایی دیگر نبود، گره ای نبود و تنها این ذهن من بود که باید بعد مدت ها آرام میگرفت. دلم آرامشی از جنس حقیقی اش میخواست. آرامشی که سالها بود گمش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودم. از بعد مرگ پدر، از بعد تنهاییمان، از بعد مرد شدن زن خانه مان، از بعدِ بعدِ بعدِ...

نفس سنگین شده ی سینه ام را خالی کردم و مشتی از هوای تازه، که مخلوطی از خاک های زیر دست و صورتم بود و عطر خوش بوی شخصی که کنارم روی پا مینشست، به ریه کشیدم و لای یکی از پلک هایم را به آرامی باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. از میان پلک نیمه بازم دستی را دیدم که آستینش را طبق معمول تا آرنجش برده بود. دستی که به آرامی روی گل هایی لغزید که ذهنم از آن ها خالی شده و کناری مانده بود. گل ها را از کنارم برداشت. کف دستش را روی خاک و غبار سنگ کشید و گل ها را جا به جا روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگ گذاشت و سپس، در حالی که نفسش را پر صدا رها میکرد کنارم روی زمین نشست.

دست هایش را دور زانوان جمع شده اش برد و گفت:

-یکی دو بار همون اوایل باهم اومدیم اینجا.

چشمانم را بستم و گوشم را به صدایش دادم که میگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون دو بارم عین همین گلا رو گرفت واسه اون قبر کناری. میگفت هر وقت میاد اینجا آروم میشه.

صورتم را جلو بردم و زیر بازویم کشیدم.

-راست میگفت. زیاد می اومدیم اینجا. معمولاً هر پنج شنبه. گاهی هم که خیلی دلمون تنگ میشد وسط هفته هم یه سر میزدیم. آروم میشدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوسش داشتم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم با درد بیشتر زیر بازویم پنهان شد.

-همون بار اول که تو گالری دیدمش ازش خوشم اومد. در موردش از محمود پرسیدم... قشنگ اون شب یادمه. ترنج

رمان بازار
romanbazar.ir

با خانوم محمود و چند تا از دوستاش یه گوشه ای ایستاده بودن. میون جمع شلوغ و پر صداشون فقط ترنج بود که ساکت و غرق خیال خودش به لیوان شربتش نگاه میکرد و بی حواس قاشقشو تو آب پرتقالش چرخ میداد. از همشون بلند تر و خوش قیافه تر بود. محمود که دید زیاد نگام کشیده میشه طرفش گفت ﴿اسمش ترنجه، از همکلاسی

رمان بازار
romanbazar.ir

های خانوممه» گفت «بیا بریم توپو پرت کنیم تو دروازه ش، خدا رو چه دیدی شاید شانست گرفت»

پوزخند صدا داری زد و در جایش تکانی خورد.

-اون شب فقط حس کردم ازش خوشم میاد. قصد و غرضی تو کار نبود. اما یه مدت که گذشت و تو خونه حرف سر رفتن مامان و بابا و تنهایی من افتاد، مامان که

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهاد داد ازدواج کن و برام یه لیست از دخترای رنگ و وارنگ دوست و فامیل و آشنا پر کرد، یهو یادم به ترنج افتاد. سادگیشو دوست داشتم. متفاوت بودنشو با دخترایی که هیچ شبیه خود واقعیشون نبودنو دوست داشتم.

عاشقش نبودم ولی حس میکردم دوسش دارم. میتونم دوسش داشته باشم. بهش پیشنهاد ازدواج دادم. دروغ

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا؟ فکر نمیکردم قبول کنه. یعنی نه به این راحتی ها...

ولی قبول کرد. قبول که کرد یهو همه چی رفت رو دور تند!... گیج بودم و وقتی گیج تر شدم که به یک ماه نرسیده فهمیدم چی فکر میکردم و چی شده!...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد. صورتم را عقب کشیدم و از بالای بازویم نیم رخ گرفته اش را که خیره ی سنگ سیاه مقابلش بود، نگاه کردم.

-من فقط شوکه شده بودم. نمیدونستم باید چکار کنم.

-میفهمم.

سر چرخاند و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کن من راضی به مرگش نبودم.

-میدونم.

-اون شب وقتی رفتم خونه و با جسم بی جونش،... جون دادم پای همون تخت. یه ساعت تموم پای همون تخت نشستم و خیره شدم به جسم بی جونش. باورم نمیشد. انگار یکی با پتک میکوبید تو سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به چشمانم داد. نگاهی که شفاف تر از تمام آن لحظه هایی بود که کنارش به اجبار مانده بودم.

تلخندی زد و سرانگشت دومش را گوشه ی چشمش کشید.

-ترسیده بودم. عذاب وجدان داشتم. تو این یکسال هر بار که نگام به مامانت خورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا نرفتی؟ مگه نگفتی قرار بود بری؟ چرا موندی؟

–خواستم، نشد. یه چیزی مانع بود.

–چی؟

لبش را کج کرد و نگاهش را دوباره سمت سنگ برد:

–نمیدونم. دیشب اولین شبی بود که بعد مدت ها تونستم بخوابم. اولین شبی بود که خواب اون شبو ندیدم. اون

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت و اون اتاق و اون خونه رو... اون روز که زنگ زدی گفتی خونه رو میخوای، ترسیدم.

-از چی؟

-از اینکه بری تو اون خونه و بعد ها برسی به من، به اون شبی که خواهرت تو اون اتاق جون داد. به قرصا. به اتفاق قبل ترش. به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من قرار نبود، قرار نیست قصاص کنم.

-بکنی هم حق داری.

-من این حقو ندارم. این حقو مامان داره که همین امروز گفت گذشت. از خودش، تو، محمد ، من... از تموم اون چیزها و لحظه هایی که باعث شد ترنج این زیر باشه. واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

همینه که باری رو دوش تو نیست الان. اینجایی... شبت راحت صبح شده.

-حالش چطوره؟

سر و تنم را به کندی از روی دستانم عقب کشیدم و گفتم:

-ظاهراً خوبه. فقط ظاهراً.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حدس زدم میای اینجا. از صبح اینجام. دیدم اومدی، اومدم...

نگاهش را از چشمانم گرفت و گفت:

–بگم فقط حلال کنین. به خدا قصدم بازی دادن نبود. به روح...

–میدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد و خیره به زمین پیش پایش گفت:

-شاید اگه، اگه عذاب وجدان حرفم نبود، اگه تنهایی مادرت نبود... صد باره رفته بودم. فراموش کرده بودم که یه حرف من باعث خوابیدن خواهرت زیر این خاکا شده.

-برو...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش که به تندی بالا آمد و نگاهش بند نگاهم شد، با کمک از سنگ مزار ترنج به کندی روی پاهایم ایستادم.

-گفتی فکرت رفتن بود، برو... برو تا مامان راحت تر فراموش کنه، مامان ازت دلخوره، از یکسال لاپوشونیت دلخوره. برو بذار دلخوریش مال خودش و دلش بمونه. نذار حرف بشه بشینه سرزبونش و قبح حرمت بینتون شکسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه. برو و برای همیشه تو ذهنش اون دامادی بمون که میدید، بامحبت، مهربون و با گذشت. برو و براش آدم خوبه ی قصه ی زندگی دخترش باش.

-برم؟

نگاهم را برای پیدا کردن بطری چرخی اطراف دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–برو. قصه ی ترنج بعد یکسال تموم شد. شاید اگه اون روز، مثل الان، پای همین قبر برام از ترنج و همین حرف هایی که الان گفتی گفته بودی، زودتر از این حرفا دفتر این زندگی بسته شده بود. بدون بازی دادن و بازی کردنای بیخود. میرم آب بیارم.

با همان نگاه بالا کشیده، از جایش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بمون میرم میارم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم و او از کنارم گذشت و رفت. نگاه از جای خالی اش گرفتم و روی سکوی کوچکی، همان پایین قبر

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و از همان جا به دو مزاری که کنار هم بودند چشم دوختم. یادم که به حرف های مهراد افتاد، بی اختیار لب گزیدم. به درستی نمیدانستم در این میان دلسوزی حق چه کسی بود؟ کدام یک از آدم های این قصه که همه به نوعی از هم رودست خورده بودند؟ کدام ضرر کرده و کدام باخته بودند؟ خواهر من که سهمش از جوانی همین یک

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت خاک شده بود یا مردی که دل بسته به روزهای خوب و روشن، قدم جلو گذاشته و بد باخته بود؟ کدامشان؟؟...

صدای قدم هایش نگاهم را از روی شانه سمت او برد. نگاهم را با نگاه کوتاهی جواب داد و کنار قبر روی پا نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

گل ها را جمع کرد و کناری گذاشت و سر بطری ای که در دست داشت را روی سنگ گرفت و دستش را نرم و آرام روی آن کشید.

-تو این یکسال نهایت جلو اومدنم تا همون سکویی بود که تو روش نشستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر پا جلوتر آمد و دستش را بالا تر برد و روی نامش کشید.

-می اومدم مینشستم همون جا و بدون اینکه حرفی داشته باشم فقط نگاش میکردم. اوایل تو گیجی و منگی شوک اون خبری که بهم داده بود و کاری که بعد ترش کرد زیاد می اومدم، ولی یه مدت که گذشت، یواش یواش

رمان بازار
romanbazar.ir

که آروم تر شدم و فهمیدم چی به چیه، یهو ترس برمداشت. ترسیدم. تنهایی مامانت ترسوندم. حرفاش، نم چشماش، بغض صداش وقتی از تو و ترنج میگفت، همه ی اینا رو که دیدم عذاب وجدان دو دستی خِرمو چسبید. اون موقع بود که روزامم مثل شبام سیاه شد. نمیدونم میفهمی یانه؟ اما فکر کن یکسال تموم ذهنت یه برخورد و یه حرفو

رمان بازار
romanbazar.ir

هی برات تکرار و تکرار کنه دیگه چیزی ازت میمونه؟...

بارها خواستم در موردش به یکی بگم. حتی به مادرت، اما نتونستم. با خودم گفتم بگم که چی بشه، اومدیم فهمید مشکل دخترش چی بوده، دیگه میتونه چکار کنه؟ اومدیم و گفتی که چی گفتی و در جواب حرفت چی شنیدی، بعدش چی؟ قراره بعدش چی بشه؟ با خودت فکر کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

خبرش به گوش این و اون برسه ممکنه چیا پشت تو و زندگیت بگن؟ یه عمر آبرو جمع کردی که به همین راحتی بدی بره؟ اون موقع دیگه میتونی تو فامیل و دوست و آشنا و همکار سر بلند کنی؟... به همه ی اینا که فکر میکردم ناخودآگاه دهنم بسته میشد. مامان بعد اون ماجرا بارها زنگ زد که ﴿موندی اونجا که چی؟ جمع کن

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا اینجا پیش خودمون》 هر بار در جواب حرفش کلی وعده و وعید دادم که 《میام، بزار کارامو روبراه کنم میام》 اما نتونستم. نه تا وقتی که مامانت تنها بود. باید صبر میکردم تا برگردی. مامانت امید داشت برمیگردی.

ایستاد و به سنگی که حالا از تمیزی برق میزد چشم دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو حرفاش خیلی ازت میگفت. بیشتر از ترنج، از ترنج زیاد نمیگفت. نمیدونم، شاید به حساب خودش مراعات حال منو میکرد. اما از تو راحت میگفت. ندیده دیگه میشناختمت. اخلاقتو از بر بودم.

آمد و کنارم لبه ی سکو نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا اون شب که تو شبستان مسجد دیدمت. اولش از شباهتت با ترنج جا خوردم و بعد... نمیدونم، نمیدونم تو اون لحظه واقعاً نگات چی داشت که هول و ولا انداخت به دلم. بگم ترسیدم دروغ نگفتم. ناخودآگاه از همون شب حواسم جمع خودت و رفتارت شد. زیادی ساکت بودی! سردیت مشمئز کننده بود. آدمو پس میزد. رفتارت درست

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه مقابل ترنج بود. به خودم اومدم دیدم جالب شدی برام. دوست داشتم بیشتر کشفت کنم.

به نگاه چرخیده ام پوزخندی زد و گفت:

-یواش یواش برام دوست داشتنی شدی، دوست داشتم کنارت باشم. اما کنار تموم اون دوست داشتنا ترسم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف نگاتو هنوز نخونده بودم... تا دیشب. اقرار میکنم که خیلی باهوشی. به اینکه باهوش تری ایمان آوردم.

به حرفش که برگرفته از حرف خودم بود نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-من هزارم بگم میفهممتون بازم دروغ گفتم. چون جای شما تو تک تک اون لحظه ها نبودم. نمیدونم من اگر جای

رمان بازار
romanbazar.ir

شما بودم برخوردم با این موضوع چی بود ولی میخوام بگم

شما زمان کم نداشتی دکتر... سه هفته از ماجرای اون

روزی که ترنج اومد و برات از مشکلش گفت میگذشت، سه

هفته زمان کمی برای گرفتن یه تصمیم عاقلانه نیست!

شما میتونستی تو اون روزا بهترین تصمیم رو بگیری،

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرگمیتون نذاشت. تو عصبانیت حرف زدین و جوابشو به بدترین شکل گرفتین. این یکسالم که...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۲۱

از کنارش بلند شدم و گل ها را که روی زمین مانده بود برداشتم و در حال چیدنش روی مزار ترنج گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از الان دیگه بیفتین دنبال زندگیتون. میدونم سخته، حتی نشدنیه، اما سعی کنین این یکسال و چند ماه رو از زندگی و ذهنتون پاک کنین. خاطره ها رو به باد بدین و برین دنبال زندگیتون، دنبال کسی که بتونه این روزها رو جبران کنه، کسی که بتونه بهتون عشق بده تا فراموش کنین. خواهر من آدم اشتباهی زندگیتون بود. اشتباه پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه نکنین دکتر. آدمایی مثل من و ترنج اشتباهی اشتباه زندگی یکی دیگه شدیم. ترنج شما و من... میلاد...

خم شدم و روی نامش را بوسیدم و با نگاه کوتاه و گذرایی به او که سرپا شده بود، زیر لب ﴿خداحافظ﴾ کوتاهی گفتم و قدم زنان به طرف در امامزاده به راه افتادم. از در امامزاده که بیرون زدم، اولین قطره ی باران روی بینی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

چکید. سر بلند کردم و آسمان را که با لایه ای از ابرهای تیره پوشیده شده بود نگاه کردم.

دومین قطره که چکید، بی اختیار لبخندی زدم و سوئیچ ماشین را از جیبم بیرون کشیدم و به سمت ماشین که کمی جلوتر پارک شده بود قدم تند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریموت ماشین را زدم و با نگاهی به عقب و او که مقابل در امامزاده ایستاده بود، در را باز کردم و داخل ماشین نشستم. چشم از شیشه ی جلو که قطرات باران روی آن رد انداخته بود، گرفتم و کیفم را از صندلی کنارم کشیدم و تلفنم را از آن بیرون آوردم. قفل گوشی را که زدم، میس

رمان بازار
romanbazar.ir

کال های مامان روی صفحه ظاهر شد. سری تکان داد و تند و سریع برایش تایپ کردم.

《امامزاده بودم. دارم راه می افتم سمتت مامان》

پیام را که ارسال کردم، بلافاصله روی پوشه ی تلگرامم ضربه ای زدم و نگران و منتظر پیامی که صبح فرستاده بودم و هنوز جوابی از آن دریافت نکرده بودم را نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم. ضربه ای که روی شیشه خورد، نگاه پر مکثم را از تنها تیک کنار پیام گرفتم و به آرامی چشم چرخاندم.

با دیدن مردی که یکی از دست ها را به سقف ماشین گرفته بود و منتظر به شیشه چشم داشت، سوئیچ را میان قفل چرخاندم و از میان شیشه ی پایین رفته ی ماشین به او چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را با نگاهی به نسبت طولانی جواب داد و کف دستش را از میان پنجره ی باز ماشین به طرفم دراز کرد.

-اینو اون روز اولی، تو خونه جا گذاشتی.

نگاهم از روی صورتش گذشت و به کف دستش و گیره ی مویم رسید.

چشمانم که متحیر بالا رفت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخواستم نگه ش دارم اما دیدم حق با توئه، بهتره خاطره ها رو به دست باد بدیم.

لبخند ریز گوشه ی لبم را با لبخند بزرگ و گرمی جواب داد و گفت:

-میخوام اقرار کنم بهت حسودیم میشه. دختر سخت و مقاومی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و دستم را جلو بردم. به دستم نگاه کرد و دستش را با گیره کف دستم محکم کرد.

-مواظب خودت و مامانت باش.

برایش پلک زدم و او دستم را با فشار کوتاهی به آرامی رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان نه، میتونم درک کنم حالشو، اما شاید یه وقتی، یه جایی که حس کنم حال جفتمون خوبه اومدم دیدمش.

-پیغامتو بهش میرسونم.

قدمی عقب گذاشت.

لبخندش را با لبخندی جواب دادم و با گیره ای که میان مشت داشتم، دنده را به آرامی جا زدم. نگاه از او گرفتم که

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال بارانِ تند و ریزی که میبارید، دستانش را میان جیب برده و ایستاده بود، دستم را به نشان «خداحافظ» ی از میان شیشه بیرون بردم و به آرامی از کنارش گذشتم. کمی جلوتر از آینه ی بالای سرم او را دیدم که آرام و قدم زنان به سمت ماشینش میرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۲۲

《 فصل سوم》

رمان بازار
romanbazar.ir

**

نچی گفتم و بدون آنکه پلک باز کنم دستم را زیر بالشت بردم و تلفنم را بیرون آوردم. از لای یکی از پلک هایم به صفحه ی روشنش نگاهی انداختم و همان طور که خمارخواب دست روی آیکون تماسش میکشیدم، پلک بستم و گوشی را بالا بردم. صدای نادیا میان گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم به شمیم میگفتم آماده باش نعش کشو خبر کنیم!

خدا رو شکر که به اونجا نرسید.

-کارتو بگو...

-کدوم کار بابا؟ پاشو درو باز کن قندیل بستیم پشت در.

با حرفش بی اختیار چرخیدم و پنجره ی روشن اتاق و هوای ابری آسمان را نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی مگه؟

خندید.

-خوابی هنوزا، جاتم گرم و نرم. پاشو جونم مگه تو نبودی دیشب میگفتی هوس کله پاچه کردی؟

-نادیا؟؟

-زهرمار... پاشو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و از تخت به تندی پایین آمدم.

-دیوونه ای تو به خدا!

-برفرض که هستم، روشنم کن قراره چی به تو برسه؟

کلید آیفون را زدم و گفتم:

-بیاین بالا.

-مرسی، بقیه راهو خودمون بلدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در واحد را باز کردم و گوشی را که تماسش قطع شده بود، روی پیشخوان رها کرده و وارد آشپزخانه شدم. نگاه کوتاهی به ساعت سالن انداختم که عقربه هایش حدود هشت صبح را نشان میداد. لبخندی به دیوانه بازی نادیا زده و زیر کتری را فندک زدم. صدای خنده شان را که از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار در شنیدم، بی اختیار پنجه ای لای موهای آشفته ام کشیدم و جلو رفتم.

-سلام.

شمیم در حال کندن کفش هایش، ظرف یک بار مصرفی را که در دست و پاکت داشت به سمتم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به روی ماه نشستت. بدو گرمش کن که دل و روده ام از گشنگی داره به هم میپیچه.

خنده ای کردم و به نادیا که در را بست و جلو آمد چشم دوختم.

-دیوونه این چه کاری بود آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله اش را روی پیشخوان انداخت و با نگاه اجمالی ای به خانه گفت:

-گفتم ویار کردی دلم واسه بچه ی تو شکمت سوخت.

در جواب 《عوضی》 ای که شمیم با خنده نثارش کرد، خنده ای زد و به من که در حال برداشتن قابلمه ای از داخل کابینت بودم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا برو تو یه آبی به دست و روت بزن تا کهیر نزدم خودم گرمش میکنم.

خنده کنان و از خدا خواسته از آشپزخانه بیرون آمدم و در جواب شمیم که پرسید 《چاییت کو؟》 گفتم:

-تو قفسه ی کنار گاز.

به نگاه نادیا لبخندی زدم که آرام و پچ زنان پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوضاع روبراهه؟

پلک زدم:

-عالی.

به حرفم لبخندی زد و پرسید:

-مهوش پریوش؟

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم خوبه. نسبت به روزای اول خیلی بهتره. سرش به کار و دفترش گرمه.

-با اوضاعی که بود میتونم بگم همین کار موهبتیه الان براش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره. گاهی فکر میکنم نه تنها الان، حتی همون روزایی که بابا نبود و مامان مجبور شد واسه حفظ دارایی بابا خودش کمر همت ببنده.

شمیم را که پشت سر نادیا می ایستاد نگاهی کردم و گفتم:

-برم دست و رومو بشورم بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم لبخندی زد و نادیا با کندن شال و پالتویش وارد آشپزخانه شد.

مقابل روشویی ایستادم و در حال باز کردن شیر آب نگاهی از داخل آینه به خودم انداختم. اولین مشت آب را که روی صورتم خالی کردم، لرز گرفته به روزهای نسبتاً سختی که پشت سر گذاشته بودیم فکر کردم. به این روزها که چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود یک ماه از ماجرای مطب و فردای آن شب و امامزاده میگذشت. به تمام این روزهایی که بیشتر اوقات و ساعت هایش کنار مامان که با تمام خودداری و محکم بودنش، به یک باره روانش به هم ریخت و کم آورد و برای مدتی کوتاه از پا افتاد و خانه نشین شد، گذشت. مهوشی که مرگ پدر و آن همه کار و کار از پا در نیاوردش و حال،

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل ترنج و شوکی که پشت شوک وارد شد، او را که زنِ روزهای سخت بود از پا انداخت. شکست، غرور و جاه طلبی اش به یک آن باد هوا شد و از او زنی ساخت که هیچ شباهتی به مهوش آن بیست سال نداشت. با نگاه دیگری به آینه شیر آب را بستم و حوله را از آویز کنار روشویی برداشته و بیرون آمدم. صدای صحبت بچه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کوچکی روی لبم نشاند. دوستانی که در تمام این یکسال و اندی که تمام روزهایش به سختی گذشته بود رهایم نکرده بودند. تمامش را پا به پایم آمده و تنهایم نگذاشته بودند. شمیمی که به خاطر من و تنهایی ام از خودش و خانواده و شهرش زد و همراهم دو سال تمام راهی دیار غربتی شد که برای من دوستداشتنی و برای او

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام روزهایش عذاب بود. وارد آشپزخانه شدم و با دیدن او و موهای فر زیبایش که آن روزها با دیدن وضعشان به باد فحشم میگرفت، آنها را دست میکشید و می گفت ﴿شبیه پشم گوسفند شده﴾ خنده ی بی جایی کردم و در مقابل چشمان متعجب هر دو پشت میز نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا لیوانی جلویم گذاشت و گفت:

–جالبه بگو ما هم بخندیم؟

به شمیم نگاه کردم و در حالی که سعی در خوردن خنده ام داشتم، پرسیدم:

–اوضاع و احوال کار و تدریس چطوره؟

از چایش کمی خورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه، تو چکار کردی؟

شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

-فعلاً که هیچی.

-قضیه کارت چی شد؟

لیوانم را به دست گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان تازه بعد اون بیماری و مشکل روحی کمی رو پا شده. نمیتونستم رهاش کنم و بچسبم به کار.

نادیا پرسید:

-از حالا چی؟

-هر چی فکر میکنم نمیتونم تنهاش بذارم. یعنی نه که نتونم، نمیخوام. من و مامان الان فقط همو داریم. نمیخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهاش بذارم، نمیخوام اون روزا دوباره و دوباره تکرار بشه. ما هر دومون کم تنهایی و سختی نکشیدیم. دلم میخواد الان به هر بهونه ای هست داشته باشمش.

نادیا از پشت میز بلند شد.

–خیلی خوبه که اینطوری فکر میکنی. ولی آخرش چی؟ درس نخوندی که بشینی...

رمان بازار
romanbazar.ir

–من با استاد و مدیر موسسه صحبت کردم. استاد با خود ترمه هم صحبت کرد. از خداشه ترمه قبول کنه.

نادیا شمیم را نگاه گذرایی انداخت و از داخل قفسه ظرف ها را برداشت.

–خب این که خیلی خوبه.

دستانم را دور لیوانم محکم کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم. از طرفی دلم میخواد قبول کنم. از طرفی هم موحد هست و استاد و ریشی که برام گرو گذاشت. استاد واسه کار ما کلی دوندگی کرد. نمیخوام در مقابل زحماتش ناسپاس باشم.

-تو الان نزدیک سه چهار هفته س با مریضی مامانت به نوعی قید کارتو زدی. بلاخره اونام اوضاعو دیدن، هر

رمان بازار
romanbazar.ir

فکری که باید بکنن کردن. خودت گفتی استاد ماجرای مهوش و مریضی اش رو فهمید و واسه عیادت اومد گفت هر تصمیمی که تو بگیری پای تصمیمت ایستاده.

-آره.

-خب. پس حرف حسابت چیه؟ بمون همین جا فعلا تو موسسه مشغول شو تا ببینیم چکار میشه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم برای کمک به نادیا بلند شد و در همان حال گفت:

-تو رشتت تدریسه ترمه، موسسه هم که فعلا لنگ یکی مثل تو، استاد اون روز که به خودتم گفت، گفت اگر خودت مایل باشی اون از خداشم هست تو رو به استاد حق جو واسه کار و تدریس تو دانشگاهم معرفی کنه. چند روز پیش سراغ و احوالتو از من میگرفت که مجبوری گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر مامانتو بیماریش هستی، حالا که شکر خدا حال مهوشم بهتره، پس بهتر نیست تا دیر نشده و به قولی کارت خواهان داره یه فکر اساسی بکنی؟

-استادو چکار کنم؟ نمیخوام فکر کنه که...

نادیا با ظرف و نان هایی که از یخچال بیرون آورده و روی اجاق گرمش کرده بود سر میز حاضر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستشو بگو. بگو به خاطر مهوش نمیتونی بکوبی بیای تا تهرانو برگردی. استاد قبل تو با اون یارو کی بود، همون موحده قول کار و کمکو داده بود. بعد دید که توام دنبال کاری و بدت نمیاد یه جا سرمایه گذاری و کار کنی پیشنهاد داد. عملا واسه تو تنها نکرده که...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری کج کردم و به بشقاب و قاشقی که جلویم میگذاشت نگاه کردم.

-نمیدونم. باید فکر کنم.

صدای شمیم نگاه متفکرم را بالا برد.

-فکر کن. لازمه با مامانتم مشورت کن. ببین نظر اون چیه.

منم با این که حالا روابطتون تا این حد اوکی شده و به

رمان بازار
romanbazar.ir

همش نزنین موافقم. ما سالهاس باهاتیم. شاهد روزای سخت جفتتونم بودیم. اصلاً خودمون بودیم که اون روزا هزار باره خواستیم کنار مامانت باشی. الانم خوب فکراتو بکن ببین اگه از هر نظر اوکی هستی بگو تا من به استاد خبر بدم.

نادیا با دهان پر سری به نشان موافقت تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلاً میتونی بری ور دل همون مهوش تو همون رستوران. بخیلم ما میبریم جهنم. بخور دیگه. واسه تو کله سحر پاشدم رفتم کله پاچه فروشیا.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۲۴

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به رویش زدم و قاشقم را برداشته و بی میل داخل ظرفم چرخاندم. ذهنم که ناخودآگاه به همان روزهای اول آمدنم رسید، به همان روزی که داخل ماشین مهراد نشسته و از کله پاچه و پیژامه و صبح جمعه گفته بودیم، لبخند پر افسوسی به روزهای بدی که بعد آن روز داشتیم زدم و فکرم را از او که نمیدانم بعدِ آن روز

رمان بازار
romanbazar.ir

امامزاده، چه به حال و احوالش گذشته بود و کاملاً از او بی خبر مانده بودم، خالی کردم و در جواب شمیم که پرسید:

-شنیدم تورانو دیدی!

سری تکان دادم.

-آره شنیده بود مامان مریضه اومده بود دیدنش.

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم.

-الان با اون خبی که گفتی منتظر چی نشستی؟ انتظار داری چی بشنوی؟ تورانه ها... همون زن دایی که از بچگی هم به زور و اجبار دایی و محمد منو تو خونه ش تحمل میکرد! الان با اوضاعی که هست و ماجرای من و میلاد چه

رمان بازار
romanbazar.ir

توقعی داری ازش؟ باور کن جاشو میدید حاضر بود خرخره امم بجوه.

-چیزی که بهت نگفت؟

-نموندم بشنوم. زدم بیرون. نمیخواستم با اوضاع و احوالی که مامان داره در جواب گوشه و طعنه هاش یکی به دو کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از میلاد چی، خبر نداری؟

به نادیا که پرسید و مشغول خوردن شد نگاه کردم.

-میدونم گه گداری زنگ میزنه مامان یه حال و احوالی میگیره. مامان تا نپرسم ازش چیزی نمیگه ولی میدونم جواب تماساشو میده.

-چکار میکنه اون طرف؟ نمیدونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری بالا انداختم و «نه» آرامی گفتم.

از آخرین دیدارمان چیزی حدود دو ماه میگذشت. دو ماهی که تمامش در بی خبری گذشته بود. گاهی با دلتنگی و گاهی با بغض و گاهی پر از نفرت!

صدای زنگ و ویبره ی کوتاه تلفنم از روی سنگ پیشخوان نگاه هر سه نفرمان را سمت خودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه ی داخل دهانم را قورت دادم و همان طور که از پشت میز بلند میشدم صدای شمیم را شنیدم.

–چند روز پیش تو خیابون محمدو دیدم.

نگاهش کردم و تلفنم را برداشتم:

–خب!

خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی تا دیدمش مثل بز وایسادم نگاش کردم. یادم به اون روزا افتاد. همون روزا که هر وقت ما رو باهم میدید سر به سرمون میذاشت. یادمه همیشه بهم می گفت گربه نره و من دلم میخواست گردنشو بشکنم.

نادیا با حرف آخر او بی توجه به لقمه ی دهانش با صدا خندید و جیغ شمیم را درآورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندش به گه زدی میزو.

خندیدم و روی برنامه ی تلگرامم و تک پیام آن ضربه ای زدم.

نادیا با خنده روی میز را دستمال کشید.

-شناختت؟

شمیم اخمی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره بابا، اونجوری که من نگاه کردم مگه خر باشه نشناسه.

به خنده ی نادیا خنده ای زدم و به گوشی در دستم و پیام آمده ام چشم دوختم.

چشمانم با دیدن نامِ، نام آشنایی که مدت ها بود از او بی خبر مانده بودم گرد شد و ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت.

《فکر میکنی بتونی یه قرار بذاریم همو ببینیم؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد درست دیده باشم و این پیام از آن کسی باشد که چیزی حدود یک ماه از او بی خبر مانده بودم. گوشی را بالا آوردم و ناخودآگاه به پیامی که بالای پیامش بود نگاه کردم. همان که یک ماه بی جواب مانده بود و حتی تیک کنارش دوتا نشده بود! همان که روزهای بعد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدتر ش برای اینکه بفهمم پیامم را گرفته و بلاخره خوانده، بارها صفحه ی چتم با او را چک کرده و هر بار با دیدن تنها تیک کنار آن لبی کج کرده بودم. بعد ها با بیماری مامان و درگیر شدنم به کل از یادش رفته بودم و حال، امروز، با این پیام و درخواستِ یک مرتبه اش گیج

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و مانده بودم باید حتی چه عکس العملی در جوابش نشان دهم؟

-ترمه؟

-هوم؟

-چیه بر و بر زل زدی به اون گوشی، ماسید بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به میز و او که تکه نان ریزی مابین دندان داشت نگاه کردم و گفتم:

–سیر شدم.

–جمعش کنم یعنی؟

از کنار شمیم که این را میپرسید، گذشتم و بیرون آمدم.

–جمع کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی بود؟

کنار در ایستادم و لبخندی به روی نادیا زدم که فضولیش حسابی گل کرده بود و وارد اتاق شدم. در را به آرامی پشت سرم بستم و لبه ی تخت نشستم. به صفحه روشن گوشی چشم دوختم و با کلی دودلی برایش تایپ کردم.

《سلام》

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغش به آنی سبز و تیک کنار پیامم دو تا شد. لبم بی اختیار به نشان لبخندی عقب رفت.

《سلام》

روی زانوانم خم شد و نوشتم.

《گفتم رفتی، فکر نمیکردم اینطوری بیای؟》

《چطوری؟》

رمان بازار
romanbazar.ir

«واسه چی میخوای منو ببینی؟»

جوابم را با مکث و دو ایموجی متفکر داد.

«نمیدونم، مایل نیستی مهم نیست.»

«بحث میل و خواستن و نخواستن من نیست.»

«پس چی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را که پخش صورتم بود پشت گوشم زدم و گفتم:

«من در مورد ترنج و دونستن قضایا و کمکت یه جورایی بهت مدیونم. فقط چیزی که هست هنوز نتونستم سوال ذهنمو در مورد تو جواب بدم!»

«چه سوالی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

«این که کی هستی، واسه چی اومدی، از کجا منو میشناسی؟ ترنجو چطور شناختی و چطور فهمیدی... من هیچی از تو نمیدونم. تموم اون مدت حرف من و تو ترنج بود و مشکلی که داشت!»

رمان بازار
romanbazar.ir

«میخوای جواب تموم اینایی رو که پرسیدی همین جا بدم؟ در مورد ترنج که بهت گفتم قبلاً، خیلی اتفاقی متوجه شدم.»

«از کجا؟»

«یه قرار بذار میام برات توضیح میدم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه ای را به همان حال و متفکر به گوشی چشم دوختم. پیامش که پرسید:

《چی شد؟》

تردید ها و دودلی هایم را پس زد و برایش نوشتم.

《باشه، کجا بیام، کی بیام؟》

《کی و کجاشو خبر میدم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به فکری که ذهنم را مشغول خودش کرده بود زدم و نوشتم:

«اصلاً نمیتونم تصورت کنم. تو ذهنم شبیه یه سایه ای»

چند ایموجی خنده پای پیامم کرد و نوشت.

«منم یکی ام شبیه تموم اون آدمایی که دیدی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«میدونم»

«خب؟»

بی اختیار شانه ای بالا بردم.

«گفتم که... هیچ تصوری ازت ندارم. باید ببینمت.»

حرفی نزد، چیزی ننوشت و من برایش نوشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«نبودی!»

برایم نوشت.

«دیگه به بودنم نیازی نبود.»

«الان چی؟»

حرفی نزد و من خسته از انتظاری چند دقیقه ای، گوشی را بستم و کناری گذاشتم. به در بسته ی اتاق نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نامفهوم بچه ها لبخند گیجی روی لبم نشاند.

دوستانی که دلتنگی ام را از صحبت های شبانه ی

دیشبمان گرفته بودند و آمده بودند تا روز تعطیلشان را به

خوشی کنار هم شب کنیم. همان طور که از جا

برمیخواستم گوشی را برداشتم و به سمت در رفتم. در

حال باز کردن در بودم که گوشی میان مشتم لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان چهار چوب در ایستادم و آدرسی که برایم آمده بود را از چشم گذراندم.

نگاهم که به انتهای پیامش رسید و ساعتی که زده بود، ناخودآگاه ساعت گوشی را نگاه انداختم. با یک حساب سر انگشتی چیزی حدود دو ساعت دیگر بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بودم در جوابش چه بنویسم که با صدای نادیا چشم گرداندم.

-هنوز مشغول اون گوشی واموندە ای؟

-ماشین آوردی؟

خودش را از روی مبل بالا کشید و ماگش را از روی میز برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، چطور؟

پنجه هایم را لای موهایم فرو بردم و نگاهش کردم.

-باید برم تا جایی؟

نادیا کاملا روی مبل نشست و شمیم از کنار سینک تا پای پیشخوان آمد.

-چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب شمیم لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

-نه، باید یه دوستو ببینم.

-دوست؟ مگه تو غیر از ما دوست دیگه ای هم داری؟

خندیدم و دستم را برای گرفتن ماگ خالی اش دراز کردم.

-خل و چل که به نقد شما دوتایین.

-قضیه چیه ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

به نادیا که مقابلم سرپا شده بود نگاه کردم. سرش که ریز تکانی خورد گفتم:

-میرم میام برات تعریف میکنم.

-مطمئن باشم چیز خاصی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن سر تکان دادم و او با نگاهی که نامطمئن بود به سمت پیشخوان و کوله اش رفت. سوئیچ را برایم در هوا فرستاد و رو به شمیم پرسید:

-به نظرت بریم یا بمونیم.

بدون آنچه مجالی به شمیم دهم، همان طور که به طرف اتاقم پا تند میکردم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بمونین تا بیام. زود برمیگردم.

-ناهارو چکار میکنی؟

کیف و مانتو ام را از کمد بیرون آورد و با صدای بلندی گفتم:

-سر راه میگیرم میام.

جوابش از میان درگاه اتاق خنده ای روی لبانم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوکیه، با ناهار بیا هرجا میخوای بری برو.

جلو آمد و خودش را روی تخت رها کرد.

-همچی بگی نگی یه نمه مشکوک میزنیا.

در حال بستن دکمه هایم نگاهش کردم.

-مگه پس و پنهونیم ازتون دارم که اینطوری میگی؟

-نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم کوتاه روی آخرین دکمه ی لباسم ماند.

-هوم؟

چرخیدم و شالم را از آویز کمد کشیدم.

-نه، تموم اون چیزایی که باید بدونین رو گفتم.

-اونایی که نباید بدونیم چی؟

در حال به سر کشیدن شالم کنار تخت ایستادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه بار دیگه ام بهت گفتم، بعضی وقتا، دوست داری بعضی چیزا مال خودت باشه. خودت بدونی و خودت.

نگاهش کردم و کیفم را از روی تخت و پایین پایش برداشتم.

-من ناگفته ای در مورد خودم ندارم. فقط یه سری چیزاس که قراره تا ابد مثل یه راز میون سینه م بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟

-نپرس، بذار امانت نگه دار خوبی باشم.

-من فقط نگرانتم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-نگران نباش، حالم خوبه.

-مطمئن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی شانه ام انداختم و نفسم را پر صدا رها کردم.

-خوبم نادیا.

از روی تخت بلند شد و آمد و مقابلم ایستاد.

-بهش فکر میکنی؟

-به کی؟

دستش را جلو آورد و روی سینه ام گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به اونی که این دلتنگشه.

خندیدم و عقب کشیدم. دستش از روی سینه ام سر خورد.

-آره ترمه؟ دلتنگی؟

میان خنده ی لبانم قطره ای بی هوا و بی دعوت روی گونه ام چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم.

-فکر میکنی عجله کردی؟

-نمیدونم.

-اون رفته ترمه!

-میدونم.

-دو ماهه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم.

-دو ماه فرصت کمی نیست ترمه. چرا نمیخوای فراموشش کنی؟

نگاه پرم را از شمیم که میان چهار چوب در می ایستاد گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم تلاشمو میکنم. اما حریف اینی که اینجا میکوبه و گاهی بنای دلتنگی به پا میکنه نمیشم.

-میخوای باهاش حرف بزنی؟

-نه...

-شاید حرف زدی آروم شدی!

-دلم میخواد فقط فراموشش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوری؟؟

نگاهم را از شمیم که با ناراحتی پشت سر نادیا می ایستاد گرفتم و همان طور که از کنارشان رد میشدم، زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه ی ما تو لحظه هایی که تنهاییم، لحظه هایی که دلتنگیم، خسته ایم، نا امیدیم، افسرده ایم، نیاز داریم تا یه نفر باشه، یه نفر که عاشقمون باشه!

و من، اونو ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۲۷

-زودی برمیگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف، بی توجه به نگاه نگران هردو از خانه بیرون آمدم. در که به آرامی پشت سرم بسته شد، بغض گره خورده ی گلوی من هم با صدا شکست. دروغ گفته بودم. هم به خودم و هم به نادیایی که به خوبی دلیل دلتنگی ام را فهمیده بود. دلتنگ بودم. دلتنگ مردی که آمده و بعد طوفانی که به پا کرده بود، چون نسیمی آرام گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت همان میز کافه علاوه بر یادگاری، خاطره کاشته بود و رفته بود. روزها از آن روز گذشته بود و من تمامش را به یاد آن دقیقه های پشت میز سپری کرده و هر بار دلتنگ تر شده بودم. هر بار که به او و دستم که میان دست گرفت، فکر کرده بودم، قلبم بیشتر از قبل میان سینه مچاله شده و به باور اینکه دوستش داشتم و نخواستم باور

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم، ایمان آورده بودم. من مردی را که در بدترین روزهایم ناجی ام شده و مرا از گرداب افکارم جدا کرده و همراه خودش کرده بود، دوست داشتم. مردی که خودخواهیش بارها و بارها آزارم داده بود! مردی که دستانش بارها روحم را سلاخی کرده بود، آزار داده بود، مردی که مرا از وجود خودبین خودش متنفر کرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که بارها در طول روزهای باهم بودنمان گله هایم را از نگاه و زبانم خوانده و از این گوش به آن گوش گرفته و هر بار با لبخندی که زهر داشت، از کنارم گذشته بود!

مردی که بارها میان گله هایم که نه به زبانم، بلکه به نگاهم رسیده بود، در سکوت جفت لبانمان بغلم کرده، بوسه پشت بوسه زده بود، انگشت زیر پلک خیس چشمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده و بی حرف فقط بار فشار دستانش را زیاد کرده بود. همان وقت ها که با تک تک بوسه هایش آرام آرام دلم نرم شده بود، عضلات منقبضم آرام گرفته و میان آغوشش نرم شده بود، همان وقت ها که بغضم عقب رفته و اشک هایم به صورتم نرسیده، با سرانگشتان او گرفته و خشک شده بود. نفسم میان سینه اش با صدا رها شده و باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گرفته بودم. آری... دلتنگ بودم. دلتنگ همان دستان کار بلدی که بلد بود چطور آرام کند، چطور دل پر بغضم را نرم کند. چطور آتش شعله کشان چشمانم را سرد کند و چطور مرا که این روزها عجیب دلتنگ همان هایی بودم که روزی داشتم و الان نداشتمش کند! دلتنگ که هیچ... حتی متنفر کند از مردی که با بی رحمی آمده و آتیش

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر خاکستر خاطره هایمان را شعله ور کرده و به راحتی رفته بود. رفته و مرا سرگردان میان همان روزها و خاطره ها رها کرده بود. میان نداشتنش... چطور و به چه کسی باید میگفتم که دلم از غصه ی نداشتنش، از نداشتن آن همه روز هایی که میتوانست باشد و نبود درد میکند، گرفته است. غصه دار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را پر حرص روی اشک هایی که خیال بند آمدن نداشتند کشیدم و در ماشین را باز و روی صندلی اش رها شدم. سوئیچ را با حرص داخل قفل چرخاندم و در حالی که نمیدانم خودم را، او را یا این روزهای لعنتی را به باد ناسزا گرفته بودم، دنده را جا زده و ماشین را از پارک بیرون بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مسیر را بدون آنکه متوجه باشم با ذهنی که ناخودآگاه درگیر او و خاطره هایمان شده بود راندم و وقتی به خودم آمدم که جلوی همان کافه ای که آدرسش را داده پارک کرده بودم، در حالی که هنوز تا قرارمان حدود بیست دقیقه ای زمان باقی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر در کافه و خیابان نسبتاً خلوتی که در آن پارک کرده بودم نگاه کردم. ساعت حدود یازده بود، جمعه و هوا هم حسابی ابری و سرد و گرفته... تکلیفم را نمیدانستم. نمیدانستم باید وقت باقی مانده را میان همین ماشین میکشتم یا بی خیال همه چیز، جلو میرفتم و وارد کافه میشدم و پشت یکی از میزها منتظر همان مستر معروف یا

رمان بازار
romanbazar.ir

همان سایه ی نقش گرفته ی میان ذهنم، به در کافه چشم میدوختم؟

با نگاه دیگری به ساعت ماشین، سوئیچ را چرخاندم و کیفم را برداشته و پیاده شدم. انتخابم بعد آن دو دو تا کردن همان کافه بود. به نظرم انتظار آنجا دلچسب تر از این ماشین لکنته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریموت ماشین را که فشردم، بی اختیار لبخندی به نسبتی که به ماشین دادم زدم و نادیایی که میدانستم تا چه حد به ابوقراضه اش حساس بود و فشار کوتاهی به در قهوه ای رنگ مقابلم آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان مقابل در نگاه اجمالی و کوتاهی به داخل و میزهایی انداختم که بیشترشان خالی بود. با صدای مرد جوانی، کیفم را چسبیده و سر گرداندم.

–خوش اومدین خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر و وضع آراسته اش ناخودآگاه لبخندی زدم و در جواب خوش آمدی که گفته بود تشکر کوتاهی کردم و گفتم:

-جای دنج کافتون کجاست؟

ابروانش که پر سوال بالا رفت، لبخندم عمیق تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه جایی که بشه نشست چند کلمه حرف زد، به دور از هیاهو و اومد و رفت بقیه.

منظورم را گرفت و به رویم خندید.

-آهان از اون قرار های عاشقانه.

خندیدم.

-نه صرفاً عاشقانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده سری تکان داد و با دست اشاره ای به پله هایی زد که ته سالن و قسمتی از آن با پرده ی مخمل قهوه ای رنگی پوشیده بود که همخوانی جالبی با ترکیب رنگ آنجا داشت.

-از پله ها تشریف ببرین بالا. بالا معمولا خلوته.

-مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برایم تکان داد و پرسید:

-چیزی میل دارین براتون بیارم.

-فعلاً منتظر میمونم.

-هر طور میلتونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکری کردم و به سمت انتهای سالن و پله هایی که به آن اشاره کرده بود به راه افتادم.

طبقه ی بالا برعکس پایین خلوت بود. چه از نظر میز و صندلی و چه افرادی که راحتی پایین را به دنج و خلوت بودن بالا ترجیح داده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی یکی از همان میزهایی که کنار شیشه های روشن و سرتا سری طبقه ی بالا بود گذاشتم و روی صندلی ای نشستم. از پشت همان شیشه و همان بالا به فضای سبزی که در دید رسم بود چشم دوختم و به این چند دقیقه ی باقی مانده ای که تا قرارمان بود فکر کردم. دلهره و تشویشم را پشت نگاهم که سعی میکردم آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد پنهان کردم و چشم از شیشه های دلفریب کنارم گرفتم.

صدای خنده ی بلند و بی قید دختری نگاهم را کوتاه سمت نرده های سنگی و پرده ها کلفت قهوه ای رنگی که کمی آن طرف تر تا نیمه رفته بود کشاند. بی اختیار لبخندی زدم و تلفنم را از کیفم بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه رمز گوشی را باز کنم، کلید کنار آن را فشردم و ساعتش را نگاهی انداختم. راس همان ساعتی بود که قرارمان بود.

لبم که ناخود آگاه زیر دندانم رفت و سر کفشم که روی زمین ضرب گرفت، دستانم را زیر سینه ام بردم. سینه ام را روی میز کشیدم و برای کشتن وقت به شیشه های کنارم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوختم. نمیدانم میان اضطراب و نگرانی و انتظارم ثانیه ها و دقیقه ها تا چه حد کش آمد که صدای قدم های آرامی که نشان از آمدن کسی روی پله ها داشت، بی اختیار نگاهم را چرخاند. به ثانیه ای نکشید که کسی آرام آرام مقابل چشمان چرخیده ام قد کشید و کامل شد. روی آخرین پله و مقابل چشمان گشاد شده ی من ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و از همان جا نگاه کوتاهی به طبقه ی پایین انداخت. قدم اول را که به آرامی جلو گذاشت، تازه به یاد نفسی افتادم که میان سینه ام حبس شده و قلبم را برای جرعه ای از هوا به تقلا و هیاهو انداخته بود. دو قدمی ام که رسید، بی اختیار دهان باز کردم و مشتی از هوا که همراه با عطر او بود به ریه کشیدم و به او که صندلی ای

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش کشید و به همان آرامی که آمده بود روی آن نشست، چشم دوختم.

دستانش را روی میز گذاشت و پاهایش را از هم کمی فاصله داد. کنار زانویش که به ساق پایم برخورد کرد، بی اختیار پایم را عقب کشیدم و دستم را روی دست دیگر و نشانی که به یادگار مانده بود کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به کندی از دستم گرفت که با آن یکی دستم پنهان شده بود و چشمانش به آرامی بالا آمد. نگاهمان که به نرمی در هم نشست، چیزی چون استخوان ماهی گلویم را برید و همراه با بزاق دهانم پایین رفت.

نگاهش از چشمان گیج و نم گرفته ام گذشت و پایین رفت و به لب زیرینم که با فشار زیر دندانم رفته بود رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را پرصدا رها کرد و همان طور که تکیه اش را به صندلی اش میداد، به شیشه های روبرویش چشم دوخت و با سکوتی به نسبت طولانی گفت:

-چند روزه که اینجام دارم با خودم و میل دیدنت سر و کله میزنم.

به همان حالی که بود چشمانش را چرخاند و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخواستم بدون اونکه ببینمت برم ولی از دیروز که خیلی اتفاقی دیدمت از بانک اومدی بیرون و با عجله سوار ماشین مامانت شدی و رفتی نتونستم... کل دیشبو فکر کردم. راستش نمیدونستم چطور بیام، خودم باشم یا... لبخندی گوشه ی لبش نشاند و من دلم با تمام قوا پیچ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیشنهاد و درخواست میلادو که قطعاً قبول نمیکردی، میکردی؟

چشم از چشمانم که گیج و میخ نگاهش شده بود گرفت و گفت:

-ظاهراً میونه ت با مستر خوب بود. احتمال اینکه راحت تر درخواستشو قبول کنی بود. مجبور شدم دوباره و یه بار

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه شانسمو با همان اکانت فیک امتحان کنم. راستشو بگم، انتظار اینکه قبول کنی رو نداشتم.

کمی روی میز خم شد و نگاهش را به دستان در هم پیچیده ام داد.

–جاش موند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش ناخودآگاه چشمانم را پایین برد و به دستم داد که حفاظش را پس زده و خودی نشان داده بود.

لکه ی سیاه روی دستم را با افسوس نگاه کرد و گفت:

-پماد نزدی؟

لبم لرزید.

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش میزدی.

چشمانم که بالا رفت، تنش را روی میز کشید و از همان فاصله ی کم به چشمانم خیره شد.

-خوبی؟

دماغم سوخت و چشمانم به آنی نم گرفت. دلتنگی ام تنها با من به اندازه ی یک میز و یک صندلی فاصله داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از لبانم که لرزان و پر فشار روی هم محکم شد گرفت و آرام پایین برد. گرمی سر انگشتش که رد خاطره ی روی دستم را لمس کرد، بغضم تا پشت لبان به هم چفت شده و چشمانم که با درد روی او بسته شد، هجوم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۲۹

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم هایی دست و تنش را فاصله داد. چشم که باز کردم، همان پسر خوش لباس کنار در را که خوش آمد گفته بود با سینی در دست دیدم. سری به نشانه ی آشنایی و احترام برایم تکان داد و با «خوش آمد» ی دوباره لیوان بزرگی مقابل من گذاشت و فنجانی مقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

او... با تشکر آرام میلاد عقب گرد که کرد و رفت، نگاهم را از لیوان بزرگی که پیش رویم بود گرفتم و به او دادم.

-اگه احیاناً سلیقه ات تو این مدت عوض شده بگو عوضش کنم برات.

دستم را بی اختیار جلو بردم و قاشق را داخل لیوان چرخ کوتاهی دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردای همون روز، ساعت حدود پنج صبح بود که محمد پیام داد گفت پرواز کردی!

-آره.

نگاهش کردم. فنجانش را بالا برد و جرعه ای از قهوه اش خورد.

-چرا اینجایی پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سوالم لبخندی زد و گفت:

–حدود دو هفته ای میشه اومدم.

تعجب و سوالم را از نگاهم خواند که گفت:

–از همون اولم قرارمون برای کار و پروژه ای بود که نمیدونم قرار بود تا کی طول بکشه. بین بچه ها انتخاب با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمون بود که بریم یا بمونیم و از همین جا پروژه رو مدیریت کنیم.

نفسی گرفت و فنجان نیم خورده اش را روی میز گذاشت.

–چند ماه اول زیاد سخت نگذشت چون هنوز برام از تصمیمت نگفته بودی. فقط هربار که پرسیدم «چکار میکنی، کی میای؟» گفتی «میام» تا اینکه یهو بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ماه زنگ زدی و از کاری که قرار بود بکنی گفتی! بعد اون روز و اون خبر همه چی یهو سخت شد. روزاش کش اومد، تنهایی فشار آورد. به خودم بود که همون روز برمیگشتم ولی پای قرارداد و خسارت و یه مشت امضا وسط بود که خودش به تنهایی میتونست زیرو رو کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم حاصل چند سال بدو بدو و زحمتو... مجبور بودم بمونم تا این چند ماه باقی مونده ام بگذره.

نگاهم کرد.

-دو سه هفته از اون چند ماه باقی مونده میگذره. دیگه نیاز نبود بمونم. چرا نمیخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی دلتنگی هایم بستم و به لیوان زیر دستم نگاه کردم.

-چرا اینجایی؟

-رفع دلتنگی.

به چشمان بالا کشیده ام لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به لیوانم، گوشه ی لبم را گزیدم و به سوال هایی که با دیدن او ردیف ذهنم شده بود فکر کردم. سوال هایی که قصد پرسیدن هیچ کدامشان را نداشتم. نه حالا که بعد آن همه اتفاق همه چیز به نوعی تمام شده بود. کمرنگ شده بود. نه حالا که دیگر نیاز نبود از قسم و آیه ای بدانم که ترنج بارها برایم پررنگ کرده بود و آن روزها که دلم از او و

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها گذاشتنم پر بود، همه را به نوعی برای خودم پررنگ کرده بودم! پررنگ کرده بودم تا خودم و او را که اشتباهی سرراه هم قرار گرفته بودیم و هردو به همان اندازه که باعث آرامش هم بودیم، باعث آزار یکدیگر هم بودیم را از بند آن تعهد و امضا رها کنم. همان بندی که دو ماه تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودم را به بند دلتنگی گره زده بود و مرا به این باور که بدون او نمی شد، نمی گذشت، رسانده بود.

-مامانت چطوره؟

دستم را که همچنان بند قاشق بود، به آرامی عقب بردم و گفتم:

-خودت که حالشو بهتر از من میدونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگی ام نگاهم را بالا برد و به چشمانی داد که پر حرف خیره ی خودم و نگاهم مانده بود.

–خوب نیست... اون روزی که مجبور شدم براش از ترنج بگم و گفتم، همه اش نگران بودم بفهمه، حالش چی میشه؟ وقتی فهمید و به نظرم ساده از کنارش گذشت جا خوردم. بیشتر نگرانش شدم. غم ترنج و رفتنش تازه بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

یکسال واسه من و مامان پررنگ شده بود. با فهمیدن چی شده و چرای کارش، تازه انگار چند روز بود اونو از دست داده بودیم. بعد اون ماجرای سی دی و بعدم قضیه اون پیام و مهراد... مامانی که تظاهر میکرد به خوب بودن یهو از پا افتاد. خورد شد، فرو ریخت. حدود یک ماه از ماجرای

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرادی که خودشم به نوعی طعمه شد میگذره ولی مامان نسبت به اون روزای اول تازه یه کم سرپا شده. هضم کرده.

با سر انگشت لیوانم را از روی میز به سمتم هول داد.

-بخور.

لبخندی به نگاهش که همچنان بند نگاهم بود زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه دوسش ندارم.

نگاه جا خورده اش بین چشمانم جا به جا شد.

-همون روز، یه ساعت بعد همون پیام آخری که هیچ وقت جوابشو ندادی، رفتم همون کافه ای که روز آخری که بودی پشت میزش نشستیم. واسه خودم از همینا سفارش دادم. مزه ش حالمو به هم زد. نوتلاش اصلا مزه ی همونی

رمان بازار
romanbazar.ir

که تو سفارش دادی و گفتی بخور رو نمیداد. از اون روز دیگه لب نزدم. حتی چند باری که با شمیم و نادیا رفتیم بیرون و بدون اونکه نظرمو بخوان برام از همین سفارش دادن.

لبخند روی لبش پررنگ تر شد و من پر بغض لب زدم.

-پیاممو جواب ندادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نبودم، درست از همون شبی که پیاممو خوندی و جواب ندادی و نخواستی بازی کنی تا دیشب که دلتنگیت نذاشت از خیر خودت و دیدنت بگذرم و مجبور شدم دست به دامن Mr بشم.

به مستری که پر طعنه گفت پوزخندی زدم و بی میل سرقاشقی شکلات داخل دهانم بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد و منتظر به دهانم چشم دوخت. برق نگاه و دهان جمع شده ام، گوشه ی لبش را به نشان لبخندِ خوشایندی عقب برد. دستانش را که روی سینه جمع کرد، قاشقم را داخل لیوانم چرخاندم.

-گفتی میای توضیح میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۰]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظرم بپرسی.

اولین سوال ذهنم بی توجه به قول و قراری که با خودم بر سر نپرسیدن گذاشته بودم، روی زبانم چرخید.

-قضیه ترنجو از قبل میدونستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش که تکان ریزی خورد، بی اختیار سوال ها به زبانم رسید.

-از کجا؟ چطور؟... تو چطور فهمیدی وقتی منی که به حساب خودم باهاش هیچ پس و پنهونی نداشتم نفهمیدم؟ چرا نگفتی بهم؟ چرا گذاشتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت و من بی اختیار زبان به کام گرفتم و خیره ی او و نگاهی ماندم که به چشمانم چشم داشت.

-برات گفتم که... خیلی اتفاقی.

-اتفاقی؟... این چطور اتفاقی بود که تو فهمیدی و من...

-تو حق نداری واسه ندونستن و نفهمیدن این موضوع خودتو سرزنش کنی. یه بار دیگه ام برات گفتم، تو و

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانت تنها آدم و تنها خانواده ای نیستین که از مشکل بچه هاشون، خواهر و برادرشون بی اطلاعن. امثال شماها زیاده ترمه.

-از کجا فهمیدی؟

-خیلی اتفاقی.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چطور؟ از کجا آخه؟ اون، اون حرف ترنج، اون از اذیتاش گفتنام واسه این...

–نه...

گیج از آن همه ندانستن سری تکان دادم و دستم را از زیر دستش کشیدم. سرما به یک باره از روی پوست داغ دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت و به قلبم رسید. خودم را عقب کشیدم و خیره در نگاهش گفتم:

-نمیفهمم.

چند لحظه ای را بی حرف نگاهم کرد. بی حوصلگی ام را که از نگاهم خواند، پوفی کشید و روی میز خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-موضوع برمیگرده به حدود یه هفته قبل ماجرای ترنج و خودکشیش.

مانند خودش تنم را روی میز کشیدم و از همان فاصله ی کم منتظر به سه رخش که سمت من بود چشم دوختم. چقدر دلم برای آن پوست گندمی تنگ بود. پوستی که زبری اش همیشه وسوسه دست کشیدن روی آن را به

رمان بازار
romanbazar.ir

جانم می انداخت. عاشق آن بودم که با کارم حواس او را پرت خودم کنم. حواس او که با خنده نچی میگفت و کلافه، با چشمانی که رنگ شیطنت میگرفت نگاهش را میچرخاند. ذهنم که ناخودآگاه سمت آغوشی رفت که خندان بعد شیطنت من و شیطنت نگاهش سهم من میشد، «خب» ی گفتم و نگاه او را سمت خودم کشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون روز خونه تنها بودم. تو نبودی، کلاس داشتی و قبلش سر ماجرای رفتنمون و عروسی ترنج و نبودنمون یه دعوای اساسی کرده بودیم. ناراضی بودی که چرا سرخود، چند روز مونده به عروسی بلیط گرفتم بدون اونکه به تو چیزی بگم. عصبانی بودی. تو دلم یه جورایی بهت حق میدادم اما حرصی ام بودم. مثل همیشه ترنج اولویت زندگیت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اونکه بعد چند ماه زندگی بفهمی شدی اولویت زندگی من. اولین آدم مهم زندگی من...

نگاهم کرد. قهوه ای سوخته ی چشمانش چقدر شبیه همان روزهایمان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم میخواست خودخواه بشم و تمام اولویتاتو ازت بگیرم. مهم نبود اولویتات کیا هستن، محمد، ترنج یا حتی مامانت...

به یاد آن روزها پر بغض پلک زدم و او با تلخندی ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقده عجله ای و عصبانی از خونه زدی بیرون که یادت رفت گوشیتو همراه خودت ببری. میون جزوه ها و کتابات وسط تخت پیداش کردم.

به نگاهم لبخندی زد.

-عادتت بود وسط تخت بند و بساطتو پهن کنی و درس بخونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را جلو آورد و با انگشت اشاره اش نرم روی گونه ام کشید.

-یادمه چند بار دیگه ام برات گفتم که عاشق این بودم بشینم یه گوشه و وقتی فارغ از همه جا مشغولی نگات کنم. یا بیام کنارت رو تخت دراز بکشم و انگشت بکشم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچ و شکن موهات. بدون اونکه به تشر و "نکن" هایی که میگی توجه کنم.

قلبم که با حرکت هر انگشتش لرزید، گوشه ی لبم را محکم به دندان گرفتم و او نفسش را رها کرد و دستش را عقب برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت عصبانی بودم، دلخور بودم. از خودم، تو... از این همه دوم بودن. تا یه جایی محمد بود و الانم... ترنج. حدود نیم ساعت بعد رفتنت بود که کلافه اومدم برم رو تخت یه کم استراحت کنم که با دیدن اون همه برگه و کتاب روی تخت از خیر خواب گذشتم. نشستم لبه ی تخت و خیره شدم به دل مشغولی هات وسط تخت. نگام که به تلفنت

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد، خم شدم و برش داشتم. چند دقیقه ای رو همون طور بی هدف مشغول عکسای گوشیت شدم که یهو با دیدن اسم ترنج که بی سرو صدا رو صفحه نقش گرفت، یادم به دعوای یه ساعت قبلمون افتاد. مخم داغ کرد. اسمش که برای دومین بار روی صفحه و جلوی چشمام

رمان بازار
romanbazar.ir

پررنگ شد، حرصی گوشی رو روی تخت انداختم و بلند شدم.

به چشمانم زل زد و گفت:

-همیشه از اینکه دومی باشم بدم می اومد. اونم آدم دومی بودن تو زندگی تو...

تلخند زد و چشمانش را به سمت شیشه ها گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت اون همه به در و دیوار زدن و اون همه هارت و پورت کردن واسه دیده شدنو ندیدی. چشاتو همیشه روم بستی، نخواستی ببینی!

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۳۱

نگاهش کردم، به او و دستانی که کلافه به سمت جیب هایش رفت. به نخ سیگاری که گوشه ی لبش گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

فندکی که زیرش گرفت. همانی که چند ماه تمام دستم یادگار ماند و آن شب آخر، خانه ی محمد و روی تختش با نشانی که روی دستم یادگار ماند، فراموشم شد.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و از پشت دود غلیظ سفیدش نگاهم کرد.

-میکشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای زبانم سرم تکان ریزی خورد. گوشه ی لبش انحنا گرفت و زیر لب 《خوبه》 ای زمزمه کرد.

پک دیگری به سیگارش زد و فندکی که مقابلش بود را چرخ کوتاهی روی میز داد و گفت:

-الان که دارم به اون روزا فکر میکنم باورش یه جورایی برای خودمم سخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

- باور چی؟

نگاهش را بالا کشید.

–خودم، کارام، تو...

تنش را روی میز کشید و در همان حال پک دیگری از سیگارش گرفت.

–دلم میخواست مال خودم باشی، بی دلهره. بدون وسواس.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نبودم؟

پوزخندش آشکار شد. دم دیگری از سیگارش گرفت و آن را کنار فنجانش خاموش کرد.

-چرا...ظاهراً بودی. یه مدت بعد محمد و یه مدتم بعد...

ترنج، خواهرت.

دستانش را از روی میز زیر سینه اش برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برات که گفتم، اولویت هات همیشه کسای دیگه ای بودن. مخصوصاً ترنج. فکر و ذکرت همیشه اون بود. از هر ده تا حرفت نه تاش ترنج بود. این اواخر حس میکردم به اسمشم حتی حساسیت پیدا کردم.

-حق بده، ما جز هم کسی رو نداشتیم.

نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چی بودم پس؟

-قرار نبود یه شبه بشی همه کس من!

نگاهش بدون حرفی روی نگاهم کش آمد.

مانند خودش تنم را روی میز کشیدم و گفتم:

-از کجا فهمیدی؟ چی شد اون روز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت عصبانی بودم. دلم میخواست آروم شم. باید آروم میشدم.

-من فقط ازت انتظار داشتم قبلش بهم بگی. قبل از اینکه سرخود برنامه هاتو ردیف کنی و بیای بگی واسه فلان روز بلیط گرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبول میکردی؟... بدون هیچ چک و چونه ای باهام می اومدی؟

-بی انصاف نباش. من به خاطر راحتی تو، تو اون چند ماه از همه، حتی خودمم گذشتم میلاد.

-از اینجات چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره اش به سر و شقیقه اش نگاه ناراحتم را روی صورتش نگه داشت.

-قراره چی بگی؟ داری می ترسونیم.

خندید و به فنجان خالی اش چشم دوخت.

-تازگی نداره. کنارم همیشه حسش کردم. دیدمش و از خودم و تو و هر چی که باعثش بود متنفر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را که بی اراده و با حرفش، برای لمس دستش جلو برده بودم، مشت کرده و عقب کشیدم. دید و چیزی نگفت.

-رو ترنج حساس بودی. دلم میخواست یه جورایی تلافی کارتو سرت دربیارم. چطورشو نمیدونستم. شاید اگه اون موقع ترنج زنگ نزده بود، دیدن اسمش رو گوشیت به همم نریخته بود هیچ وقت فکر اینکه بخوام به وسیله اون

رمان بازار
romanbazar.ir

اذیتت کنمم به ذهنم نمیرسید. شاید اگه اون روز بی خیال دعوا و بحثمون نشده بودی، ولم نکرده و نرفته بودی اینطوری نمیشد... تموم این ندیده شدن ها باعث شد بعد اینکه یه چند دقیقه ای پشت پنجره بایستم، سیگار پشت سیگار دود کنم و ذهنمو بخورم، کلافه برگردم سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت... بی خیال بندو بساطت دراز بکشم رو تخت و چشم بدوزم به گوشیت که کنارم بود.

مکثی کرد و ادامه داد.

-نمیدونم چی شد اصلا، یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید و وقتی به خودم اومدم دیدم اونچه که میخوامو دارم.

نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با تلگرامت بهش پیام دادم. به اسم خودت، به نام ترمه...

باور کرد خودتی.

نگاه ناباور و منتظرم را که دید، پوزخندی زد و نگاهش را پایین برد.

-پرسید 《 زنگ زدم چرا جواب

ندادی؟》 گفتم 《کلاسم》 دروغ نگفتم، کلاس بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم «کاری داشتی؟» گفت «نه، همین جوری. برو به کلاست برس» گفتم «کارتو بگو» گفت «باشه بعداً» اینو که گفت دیگه چیزی نپرسیدم. عادتو از بر بودم. میدونستم تا کسی چیزی نگه تو عادت به پرسیدن نداری... رفت و من تموم اون دقیقه ها رو به تو و اون فکر کردم. به روزای بچگیمون. به ترسی که جفتتون ازم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتین. تو یه جور و ترنج... هیچ وقت کاری به کارش نداشتم. هیچ وقت اذیتش نکردم. قسم میخورم نکردم ترمه، به جون خودت اذیتش نکردم اما هیچ وقت دلیل اون ترس لعنتی رو نفهمیدم. اوایل زیاد برام مهم نبود، اما بعدها هربار که اون ترسو با دیدنم تو نگاهش دیدم حس کردم ازش بیشتر بدم میاد. بعدها یواش یواش همین

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدنه برام شد یه تفریح. خوشم اومد وقتی میدیدمش و خیره میشدم بهش نگاش هراسون میشد. بعدها اون ترسه، اون تشویش و اضطرابه یه جورایی حالمو خوب میکرد. سرخوش میشدم انگار... میون فکر و خیالم یه ده دقه ای همین طوری گذشت. فکرتون تو اون لحظه یه جورایی خوره شده و افتاده بود به جونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را لبه ی نعلبکی کشید و خیره به آن لب زد.

-میدونم باورش سخته، شاید اگه الان یکی پیدا بشه بگه دقیقا عین اون کاری که من اون روز کردمو کرده باهام هیچ رقمه زیر بار باورش نمیرم ولی...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا آورد و با چشمانی که رنگی از ناراحتی داشت نگاهم کرد.

-یه مشت دروغ سرهم کردم به اسم تو به خوردش دادم.

-چه دروغی؟

-گفتم مزاحم دارم حس میکنم آشناس، میخوام با اکانتت بهش پیام بدم ته و توشو دربیارم ببینم یارو کیه و از این

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفا. گفتم با شماره ت برنامه رو نصب میکنم تو فقط کدی که به گوشیت میادو بهم بده. فکر نمیکردم به سادگی قبول کنه. گفتم حتماً سوال و جواب میکنه قضیه چیه یا اصلاً یارو کیه و برنامه چیه؟ ولی هیچی نپرسید و فقط یه کلمه گفت باشه و دو دقه بعدش کد و برام فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبش را گزید و دستی زیر چانه اش کشید.

-وارد اکانتش شدم. بدون اینکه تو یا ترنج چیزی بفهمین. با گوشی خودم. درست یک روز قبل از سفرم به تهران و...

-واسه چی این کارو کردی؟

سرش تکانی خورد.

-نمیدونم. شاید دنبال یه آتو، یه بهونه بودم واسه آزار تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

-نمیدونم.

-بعدش چی شد؟

سیگار دیگری روشن کرد و کام عمیقی از آن گرفت.

نگاهم خیره به آتش سر سیگارش ماند و ذهنم ناخودآگاه

به آن روزی رسید که دستم حائلی شد بین دو سیگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

-گیج شدم.

چشمانم پایین رفت و به پوست لک دار روی دستم رسید.

میان خاطره ای که جان گرفته بود، لب زدم.

-از چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزد و کوتاه و گذرا نگاهم کرد. سیگارش که به نیمه رسید، نفسش را پرشتاب با دود سیگارش بیرون داد و گفت:

-پیامای تو گوشیش گیجم کرد، گروهاش، دوستاش، حرفاش با خودش تو صفحه ی شخصی اش... هر چی میخوندم گیج تر و گیج تر میشدم. چند ساعت تموم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

اون تخت و اون اتاق لعنتی درگیر پیامایی بودم که خونده بودم. درگیر یه اسم، یه هویت... درگیر حرفایی که باورش سخت بود.

-چه حرف هایی؟

نگاهم کرد و با مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف هایی که هیچ وقت گوش شنوا واسه ش نداشت، به تو نگفت، به مامانت، حتی به دوستایی که به ظاهر شبیه خودش بودند. ترسیده بود. از ادامه دادن ترسیده بود. راه های پیش روشو بن بست میدید.

-تو از کجا فهمیدی؟ موضوع مهراد و اون پیام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه گروه داشت با بچه هایی که شبیه به خودش بودن. به اسم تیام تو اون گروه گاهی با بچه ها چت میکرد. با یکیشون انگار صمیمی بود. براش حرف زده بود. از مشکلش گفته بود. از مهراد و قضیه عروسی و... ظاهراً یه درد و دل ساده بود و ته ش بن بست و چه کنمی که دچارش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتش را نگاهی انداخت و گفت:

- از مزه اش راضی بودی انگار!

اشاره اش به لیوان تقریبا دست نخورده ی پیش رویم را گرفتم و گفتم:

-خوب بود.

-چرا نمیخوری پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به لیوانم دادم و گفتم:

-غروب بود که اومدم خونه، داشتی ساکتو میبستی. یادمه پرسیدم «واسه چی ساک میبندی؟» گفتی «یکی دو روزی نیستم، کاری پیش اومده مجبورم برم تا تهران»

سرم را بالا بردم و به او که در سکوت خیره ام بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دروغ بود، مگه نه؟ بهونه بود؟ داشتی میرفتی ترنجو ببینی!

او سر تکان داد و من پر بغض پرسیدم:

-واسه همین تو طول این یکسال هر چی ازت پرسیدم جوابمو ندادی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کرد و موهای کنار صورتم را به همراه شالم پشت گوشم برد.

-تو از ماجرای ترنج هیچی نمیدونستی.

-چرا نگفتی برام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونستم چجوری بگم. بعد ماجرای اون روزم انقدر همه چی بد به هم گره خورد که اگر می گفتمم محال ممکن بود باور کنی. تو بیست و دو سه سال کنار خواهرت بودی، بدون اونکه بفهمی، حالا چطور میخواستی با یه حرف من، با یه قسم و آیه ی من بتت رو بشکنی و قبول کنی که بوده، همچی چیزی بوده و اتفاق افتاده؟... تو، تو

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایطی نبودی که به راحتی حرفمو قبول کنی... اون روزی هم که من با اون اکانت فیک بهت پیام دادم قرار نبود اصلا اینجوری پیش بریم. قرار بود من آسه آسه بگم و تو آروم آروم قبول کنی. ولی بعدِ اون پیام و جواب تو یهو جا خوردم وقتی فهمیدم از قضیه ترنج میدونی. ناخواسته مجبور شدم وارد بازی ای بشم که اصلاً خیالشو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز اصلا اونجوری که قرار بود پیش نرفت. من اومده بودم که فقط بهت بگم مشکل ترنج چی بود تا بعدها که ذهن و روحت آماده شد بیام بگم قضیه سکوت این چند ماهه ی من در مقابل اتهامت چیه و چی بوده که این طوری شد.

-ترنج تو اون سی دی هم قسم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت.

-ترنج با دیدنم مثل همیشه ترسید. اصلاً مجال نداد حرف بزنم. رفت تو اتاق درو بست.

-واسه چی رفته بودی اونجا؟

-رفتم کمکش کنم.

چشمانش را به نگاه ناباورم داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای اولین بار تو عمرم دلم واسه یه نفر غیر از خودم سوخت. ذهنم پر بود از حرفاش، از پیاماش... دلم میخواست کمکش کنم. حالا که میدونم... اما خواهرت ترسید. مجال هیچ حرفی نداد. حتی وقتی که تا پشت در بسته ی اتاقش رفتم و ازش خواستم بیاد بیرون حرف بزنیم. حتی وقتی که مجبور شدم تیام صداش کنم و بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا بذار کمکت کنم. وقتی واسه جلب اعتمادش مجبور شدم حقیقتو بهش بگم. بگم چطور شد و چی شد که اینجام. بهش گفتم ترمه با من، عمه با من... بهش گفتم مهراد غلط کرد اون حرفو زد...

کلافه سر تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه ساعت تموم پشت اون در براش حرف زدم، قسم خوردم که اگه اونجام قصدم کمکه ولی نشد... بهم اعتماد نکرد. ترسیده بود انگار... آخرش هم خسته از اون همه گفتن و گفتن بهش گفتم اگه نظرت عوض شد من هستم، میتونی رو کمکم حساب کنی، اما دیدی که نشد. زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرش انگار... صبح فردای همون روز یکی دوبار باهاش تماس گرفتم اما جوابمو نداد تا شبش...

چشم گرداند و خیره در چشمان پر آبم گفت:

-وقتی مامانت زنگ زد و اونجوری گفت... باورم نشد. گیج شدم و از یه طرفم دیدن حال و روز تو و عذاب وجدانی که دو دستی یقه ام رو چسبیده بود حالمو بد کرد. همه اش با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم میگفتم اومدی درستش کنی زدی خراب ترش کردی. با خودم فکر میکردم اگه نرفته بودم، اگه براش نگفته بودم همه چی رو میدونم، اگه نخواسته بودم کمکش کنم شاید حالا اینجوری نمیشد. احتیاج داشتم فکر کنم، به خودم بیام. نمی خواستم دیدن حال و روز تو و دیدن نامزد خواهرت باعث بشه از رو بی فکری کاری بکنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید... تصمیم گرفتم برم یه کم که آروم شدم و اوضاع روبراه تر شد برگردم که... هیچی اونجوری که فکر میکردم پیش نرفت. تو، اوضاع و احوال خودم... اینجا... قضیه ترنج، طلاقت... هیچی، هیچی ترمه... یه وقتی به خودم اومدم دیدم هیچی نیست، تو نیستی، روزای خوبمون نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال خوب خودم نیست. ترس برم داشت. هول و ولا افتاد به جونم که حالا چی میشه؟ بدون تو چی میشه؟...

به چشمانم زل زد و گفت:

-وقتی فهمیدم تصمیمت تا اون حد جدیه گفتم کار نشد که نداره، میرم درستش میکنم برمیگردم. میرم راضی اش میکنم از خر شیطون بیاد پایین. راضی اش میکنم برگرده،

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم شروع میکنیم دوباره. اما نشد. ترمه ای که مقابلم بود حتی ظاهرشم دیگه شبیه اون ترمه ای نبود که چند ماه تموم کنارش روزام شب و شبام روز شده بود. سرد بودی... تلخ بودی. حرفات...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره در نگاهم سکوت کرد و من ناغافل به همان روزهایی فکر کردم که آمده بود و با آمدنش مشتی خاطره برای این روزهایم به یادگار گذاشته و رفته بود. رفته بود و رفتنش حسرت به دل تنگ من گذاشته بود. حسرت او و روزهایی که کنارش داشتم و الان...

رمان بازار
romanbazar.ir

–حرفای اون شبت خونه ی محمد یه تلنگر شد واسم.

حرفای تو، حرفای محمد... اون یقه کشی شب آخر و اون حرف ها و عقده هایی که از پس چاله چوله های ذهنم اومد بیرون... اون حسرت ها، اون کینه ها باعث شد یه جورایی به خودم بیام... به چیزهایی فکر کنم که یه عمر باعث آزار روح و روانم بوده... میون این فکر کردنا یه وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم اومدم که دیدم من موندم و من... تنها... منی که باعث حالم بد خودمم. باعث روزها و سالهایی که تمومش با بدی گذشت. پر حسرت گذشت. پر کینه و پر از عقده گذشت. منی که انقده از حسادت و کینه لبریز بودم که نفهمیدم حسم حتی به تو چیه؟ دوست داشتنت یه عمر پشت حسرت ها وعقده هام‌گم شد. سیاه شد. ندیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را به کندی از روی میز عقب کشید. تکیه اش را به صندلی اش داد و نگاه جمع شده اش را به شیشه های باران خورده ی مقابلش.

-دو ماهه دیگه هیچی شبیه قبل نیست. هیچی... حتی خودم. اون میلادی که یه عمر دیدم و دیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی شد که به این نتیجه رسیدی؟ تو که آدم مغروری بودی! تو که تو تموم اون مدت باهم بودنمون خودت بودی و خودت. خودتو دیدی، تو همه حال، همه جا... تو تک تک لحظه هامون! تو که هیچ وقت منو باور نکردی، محمدی که دیگه نبود و باور نکردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش حالم را منقلب کرد و لب لرز گرفته ام را زیر دندانم برد.

-چون با حرفای اون شبت تازه فهمیدم چقد دوست دارم.

قطره اشکی بی اختیارم روی گونه ام قل خورد.

-تازه بعد اون شب بود که فهمیدم دلیل اون چند ماه باهم بودنمون چی بود؟ تازه فهمیدم محمد و کینه و حسادتش

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه بهونه بود وقتی تو سالها جات اینجا محکم شده بود.

چشمانم از روی صورتش گذشت و تا دستی که روی سینه گذاشت پایین آمد.

-تازه فهمیدم که جای خالیت تو زندگی و روزام چقد اذیتم میکنه. تازه فهمیدم تا چه حد بهت وابسته بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خبر مونده بودم. تازه فهمیدم اولین آدم مهم زندگی ام تویی. نه پدرم، نه مادرم، نه محمد و نه هیچ کس دیگه.

تازه فهمیدم از همون وقتی که حالیم شد عشق چیه، علاقه چیه، تو ذهن من پررنگ بودی اما یک عمر حسادت ها نذاشت که خودی نشون بدی. حسادت به محمد و...

تازه اون موقع بود که فهمیدم بدون همه شاید بشه اما تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویرش از پس چشمانم کج و معوج شد و رقص گرفت.

-هیچ وقت بهم نگفتی!

قطره ای چکید و تلخند گوشه ی لب او واضح شد.

-چون هیچ وقت اینی نبودم که اینجا پیش روی تو نشسته. نگام به خودم و آدما این نبود. اون شبِ خونه ی محمد خیلی چیزاها رو عوض کرد. حتی منو...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کرد و با لبخندی که دلم را آوار میکرد، بناگوشم را نوازش کرد.

-قول بده می بخشیم.

چشمانم که نم گرفت و گردنم که بی اختیار روی شانه خم شد، صندلی اش را بلافاصله با صدا عقب برد.

-باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و نگاه خیس من هم با ایستادنش قد کشید.

-ممنونم که به خواسته ی مستر بها دادی و اومدی.

نمیدانم میان حجم سنگین گلویم لبانم به نشان لبخندی هر چند کوچک عرض اندامی کرد یا که نه؟

نگاهش را برای ثانیه ای به نسبت طولانی روی نگاهم نگه داشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مواظب خودت باش.

-برمیگردی؟

سیگار و فندکش را از روی میز برداشت و گفت:

-برمیگردم سر کار و جای قبلی.

-به سرت میزنه یه روزی از سر بی حوصلگی بری کنار دریا ودلت بخواد با یکی بستنی بخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفم لبخند گشاده ای زد و گفت:

-بستگی داره.

-به چی؟

نگاهم کرد.

-وسیله داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم تکانی خورد و او با نگاهی به پشت سرش نفسش را سنگین رها کرد.

-خداحافظ.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۳۴

**

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم از رفتنش دقیقا چقدر گذشته بود؟ چند دقیقه، یک ساعت، بیشتر، کمتر... نمیدانم. فقط میدانم بعد رفتنش من بودم و صندلی عقب رفته ای که خالی بود. من بودم و منگی ای که آمدن و رفتنش سهم لحظه ها و ثانیه هایم کرده بود! من بودم و چشمانی که لحظه به لحظه پر تر و صندلی ای که محو و محوتر میشد. من بودم و نفسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که آن ته چسبیده و قادر نبود با آن بغض لعنتی ای که گلویم را پر کرده بود عرض اندامی کند. من بودم و...

اولین قطره که سمجانه رخی نشان داد و روی صورتم دوید، دهان باز کردم و با بلعیدن حجمی از هوا، بی معطلی کیفم را از روی میز چنگ زدم و به سمت پله ها قدم تند کردم. بی توجه به زنگی که در آن دقایق بارها و

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها صدایش از جیبم بلند شده بود و من بی حوصله توجهی به آن نکرده بودم. حالم دست خودم نبود. نه آمدنش را باور کرده بودم و نه رفتنش را... نه حرف هایی که در آن دقایق خودم را از خودم متنفر کرده بود. مرا... ترمه ای را که همیشه و در همه حال خودش را نسبت به ترنج اش محق میدانست. ترمه ای که ادعا داشت حق

رمان بازار
romanbazar.ir

مادری بر گردن خواهری داشت که خواهرش نبود. ترنجی که بیست و یکی دو سال کنار خودش داشت و هیچ از او نفهمید. همان خواهری که به وقت باهم بودنشان بارها و بارها مقابل چشمان او به تلفنش سرک کشیده بود و هیچ ندیده بود و آن وقت، مردش با دلایل احمقانه اش پی به راز بزرگ خواهرش برده بود. به هویت گمشده اش... همان

رمان بازار
romanbazar.ir

میلادی که خواهرش برایش قسم از آزار و اذیتش خورده بود و دست یاری به سمت او دراز کرده بود! همان میلادی که حرف خواهرش بهانه اش شده بود برای کندن و رفتن از روزهایی که آن اواخر سخت میگذشت، حتی نمیگذشت!... همان میلادی که برای دومین بار و بعد مدت ها آمده بود تا آتش زیر خاکسترش را شعله ور کند و برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان خاکستری که سرد نشده شعله کشیده بود. میان سینه اش... همان جایی که بارها و بارها جای خالی اش سوخته بود و حال آتش گرفته بود. آمده و رفته بود. بدون آنکه او وجودش را از بودن و دیدنش سیراب کند. آمده بود و آتش زده بود. با رفتنش... با گفتن حقایقی که یک عمر برای سوزاندن او کافی بود. از میان سالن و میز و صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی گذشتم که نسبت به آمدنم پر تر و شلوغ تر بود و با فشار محکمی به در بیرون آمدم. میان پیاده رو ایستادم و هراسان نگاهی به اطراف انداختم. خودم هم نمیدانم در آن دقایق باید دنبال چه می بودم، دنبال رد پایی از او یا...

چرا انتظار داشتم مانند آن روز آخری که آمده و رفته بود و من هراسان بیرون زده بودم او را منتظر بیرون ببینم؟ آن

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف خیابان، میان ماشین و پشت فرمانش!... با لبخندی گوشه ی لبش که نشان از مچ گرفتن داشت!

خیابان خلوت و ردیف ماشین های بی سرنشین اش بی اختیار انگشتم را زیر گردن و شالم برد. سرخرده شالم را شل کردم و با یک دم عمیق هوای تقریبا سرد و بارانی بیرون را به ریه کشیدم و با نگاه دیگری به انتهای خیابان،

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت ماشین نادیا که بین دو ماشینی پارک بود به راه افتادم. ریموت را که فشردم، یک بار دیگر صدای زنگ تلفنم بلند شد. گوشی را برداشتم و در حین باز کردن در ماشین بی حوصله نگاهی به آن انداختم. نام مامان ناخودآگاه لبخند کوچک و تلخی گوشه ی لبم نشاند. 《الو

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان» ی گفتم و در ماشین را محکم بستم و در همان حال هم ناخودآگاه به چشم غره ی نادیا فکر کردم.

-سلام. زنگ زدم خونت نادیا گفت نیستی؟

سوئیچ را در جایش چرخاندم و گفتم:

-جایی کار داشتم مجبور شدم بیام بیرون. شما خوبی؟

-خوبم مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش ناخودآگاه نگرانم کرد.

-به نظر که خوب نمیای!

مکثی کرد و با صدای من که نامش را پرسان خواندم،

پرسید:

-الان کجایی؟ میتونی سررات یه تک پا بیای اینجا؟

نگران پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی شده؟ خوبی؟

به صدایش آرامش بیشتری داد و گفت:

-نه، نگران نشو...

-داری نگرانم میکنی مامان! چی شده؟

-یه ده دقیقه پیش... مهراد زنگ زد.

-خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت کرجه. اجازه خواست بیاد ببینتم.

-تو چی گفتی؟

-چی میخواستی بگم؟ گمونم دیگه هرجا باشه باید برسه.

-من تا ده دقیقه دیگه اونجام.

-منتظرتم.

-چیزی نیاز داری بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه همه چیز هست، فقط زود بیا.

-دارم راه می افتم.

با گفتن 《مواظب خودت باش》 ی تلفن را قطع کرد و من ناخودآگاه به اضطرابی که به ته صدایش چسبیده بود فکر کردم. به روزهایی که با تمام تلاش و خودداری اش

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش اسیر تخت شده و غافل از اطرافش با داروهایی که میگرفت روزهایش را میان خواب و بی خبری میگذراند.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۳۵

به تمام آن روزهایی که میان اخم و تخم من محمد کنار مامان ماند. همان روزهایی که خسته از قیافه گرفتنم مرا کناری کشاند و غیض و غضب کنان، در حالی که حواسش

رمان بازار
romanbazar.ir

به صدایش بود که بالا نرود، انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل صورتم گرفت و گفت ﴿به ولای علی قسم ترمه یه بار دیگه بخوای همه چی رو قاطی کنی چشم روی هر چی حرمته میبندم و هر چی از اون بدتره بارت میکنم. بذار این دهن لامصب من بسته باشه و حرفا و کارا و نبودنات چماق نشه. واسه من و بودنم پشت چشم نازک نکن که

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه اون زن رو اون تخت افتاده مقصر نیمی از حالش تویی... تویی و خودسری هایی که داشتی. تویی و عقل کل بودنت، تویی و لجبازی هات. تویی و اون تصمیم احمقانه ات و اون شش هفت ماهی که با اون برادر احمق من زیر یه سقف موندی. تویی و اون یه سالی که جلز و ولز و سوختن این مادرو ندیدی، تویی و اون مهر لعنتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد تو شناسنامه ات و بازم نفهمی میکنی... تویی و...» صدای بوق کشداری از کنارم بی اختیار مرا که میان آن روزها پرت شده بودم به خود آورد.

نفس ترسیده ام را رها کردم و همان طور که نگاهم روی ماشینی گیر کرده بود که راننده اش تنش را به طرف صندلی کنارش کشیده و حرف بارم میکرد، به محمدی

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم که بی توجه به من و احوالم حتی شده ساعتی از روز را می آمد و کنار مامان میماند. کنار مامانی که خیلی از اوقات متوجه آمدن او هم نبود. روزهای اول میان اخم و تخم من و گارد محکم او و روزهای بعد و بعد ترش در سکوت و افکاری که هیچ وقت به زبان هیچ کداممان نرسید. فکرهایی که گاهی با نگاهی کوتاه و خیره همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و نفسی که آه مانند از میان سینه ی یکی
برمیخواست. محمد تمام وقت بود. هر شب... حتی زمانی
که مامان حالش نسبت به روزهای قبل بهتر و بهتر شد و
رنگ و بوی بیماری اش کم رنگ تر از قبل... محمد بود.
حتی مثل دیشبی که تا پشت در خانه ی مامان رفته بودم
و دیدن کفش ها و صدایش از پشت در، پاهایم را به کندی

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب برده بود. نمانده و رفته بودم. همان وقتی که دلتنگی برای مامان را برای دلم خریده بودم و از خانه و مهمانش که یادآور خاطرات تلخ روزهای نوجوانی ام بود گذشته و رفته بودم. همان مهمانی که مسبب نیمی از حال امروز من بود. مسبب روزهایی که بد گذشته بود. با برادر او و بی برادر او بد گذشته بود. مسبب حال مردی که دیدن حالش

رمان بازار
romanbazar.ir

که با حال روزهای قبلش منافات داشت لبخندی هرچند کمرنگ و دلتنگ روی لبم نشاند.

بار گلویم که به یاد او دوباره سنگین شد، لب گزیدم و ماشین نادیا را پشت ماشین آشنایی پارک کردم. در حالی از ماشین پیاده شدم که نگاهم روی صندلی های خالی اش گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریموت ماشین را فشردم و با نگاه دیگری به ماشین، در حینی که خاطرات آن روز باهم بودنمان را از پیش چشمانم پس میزدم، از کنارش گذشتم و شاسی زنگ را فشردم. ثانیه ای کوتاه بیشتر نگذشته بود که صدای مامان نگاهم را ناخودآگاه سمت دیوار کنارم برد.

-بیا بالا مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف فشاری به در آوردم و وارد شدم. پایین پله ها رسیده بودم که ناخودآگاه اضطرابی دلم را چنگ زد. یک ماه از آخرین دیدارمان و آن روز امامزاده گذشته بود. یک ماه از آن شبی که با دلشوره روی یونیت مطبش دراز شده و چشم روی خودش و دستانی بسته بودم که با جدیت تمام مشغول کار بود گذشته بود. یک ماهی که با بیماری

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان سخت گذشته بود. گفته بود وقتی می آید که هر کداممان نسبت به قبل آرامش بیشتری داشته باشیم و حال چه بی خبر آمده بود! صدای باز شدن در واحد و مامانی که به آرامی نامم را خواند، پاهایم را که به زمینِ کنار پله ها چسبیده بود وادار به حرکت کرد. مامان با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنم لبخند ریزی زد و من ناخودآگاه به پوست بی رنگ و نگاهی که پشتش پر از تشویش بود دقیق شدم.

آخرین پله را بالا آمدم و به در نیمه باز خانه نگاه کردم و در همان حال شنیدم.

-پیش پات رسید.

نگاهش کردم و او به سمت در قدم تند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر کردی نگرانت شدم. بریم تو زشته مهمونمون تنها مونده.

-مامان.

ایستاد و رو گرداند.

-خوبی؟

به نگاه نگرانم لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم.

-رنگ و روت پریده.

لبخندش عمیق تر شد.

-چیزی نیست، بیا تو...

با این حرف در را باز کرد. داخل شد و پشت سرش من، در حالی که صدای تپش قلبم را واضح میان گوش هایم می

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدم. در حال بستن در، نگاهم بی اختیارِ من جلو دوید و به او رسید که با دیدنم به آرامی از جا بلند میشد.

نگاهم میان نگاهش که نشست، فنجانی که در دست داشت را پایین برد و میان هر دو دستش گرفت.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را به سختی پایین دادم و نگاه از مامان که وارد آشپزخانه میشدگرفتم و به اجبار چند قدمی جلو رفتم. پر اضطراب کیفم را روی مبلی رها کردم و به مبلی که دقایقی قبل روی آن نشسته بود اشاره کردم.

-راحت باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را کشید و من ناخودآگاه به آن چال روی گونه اش که آن شب آخر انگشت روی آن کشیده بودم فکر کردم و صدای آرامش را از همان فاصله ی کم شنیدم.

-خوبین شما؟

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۲:۱۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش زیر لبم تشکر کوتاهی گفتم و مامان را که با چند فنجانی چای نزدیک میشد نگاهی انداختم. به نگاهم لبخند کوچکی زد و خم شد و فنجانی مقابل روی او گذاشت.

–چاییت سرد شده، بذارش کنار از این که گرمه بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد تشکری کرد و فنجانی که میان مشت داشت را روی میز گذاشت.

مامان دومین چای را مقابلم گذاشت و آخرین چای داخل سینی را برداشت و کنارم نشست. مهرداد به احترامش در جایش تکانی خورد و با تعارف مامان فنجانش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که ناخودآگاه سمت مامان چرخید، نگاه او مستقیم روی مردی نشست که میگفت:

-شرمنده، من تازه شنیدم کسالت دارین والا زودتر میرسیدم خدمتتون.

مامان پایی روی پا انداخت و در جوابش اشاره ای به چایش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرد شد.

-ممنون.

-خانواده خوبن؟

مهراد در حین نوشیدن چایش کله ای تکان داد.

-خوبن، سلام دارن خدمتتون. جویای حالتون هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان 《سلامت باشن》 آرامی گفت و کوتاه مرا که همچنان نگاهم سمت او بود نگاه کرد. حال و رنگ و روی پریده اش نگرانم کرده بود. حال او که سعی در حفظ ظاهر داشت و حرمت گرفتن از مهمان خانه اش... لبخند نقش گرفته ی روی لبش ناخودآگاه شانه هایم را بالا برد و سینه ام را مملو از حجم هوا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که گرداندم، مهراد فنجان نیم خورده اش را روی میز گذاشت و لبه ی کت پاییزه اش را از زیر تنش کمی آزاد کرد. سنگینی فضا را به خوبی حس میکردم. هیچ چیز شبیه قبل نبود. نه من و مامان که با اتفاق های پیش آمده و دیدن او شبیه قبل بودیم و نه او که نسبت به دیدار های قبل آن راحتی کلام و شخصیتی که از او سراغ داشتم را

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. همه چیز با اتفاق های پیش آمده پشت حد و مرزی از حریم پنهان شده بود. حدو مرزی که کار خواهرم و پنهان کاری او بین ما و مخصوصاً مامان که در طول این یک ماه اخیر حتی شده یک بار هم از دهان او نام مهراد و مسائلی که به او مربوط شده باشد را نشنیده بودم به وجود

رمان بازار
romanbazar.ir

آورده بود. مامان از پنهان کاری مردی که به او اطمینان داشت دلگیر بود.

–حقیقتش، من تو این چند وقته دورادور جویای حالتون بودم. از محمد یا... محمد چیزی از ناخوشی و بیماریتون نگفت واِلا...

–زودتر می اومدی عیادتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال مامان بی اختیار نگاه جا خورده ی هردویمان را سمت خودش برد.

مامان با گرفتن دم عمیقی خم شد و فنجان پرش را روی میز گذاشت.

-مهمون خونمی حرمتت واجبه ولی کاش نمی اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و کوتاه و گذرا مهراد را که شقیقه هایش به زردی میزد نگاهی کردم.

-نمیدونم حق دارم از دستت دلخور باشم یانه، ولی هستم. از تو بیشتر از خودم و خواهرش حتی...

-مهوش خا...

-اجازه بده مهراد جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد لب فشرد و با ناراحتی نگاهش کرد.

-تموم این مدت دارم با خودم فکر میکنم کدوممون بیشتر مقصریم. خودش... من، ترمه... تو که دخترم بیشتر از من و خواهرش بهت اعتماد کرد و ازت کمک خواست، کدوممون؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را بالا برد و به چشمان جمع شده ی مرد مقابلش داد.

-نمیدونم شاید هممون به یه اندازه مقصریم. قبل اینکه زنگ بزنی و اجازه بخوای بیای دیدنم همه اش به این فکر میکردم دیدمت چکار میکنم، چی میگم بهت؟ اما الان حقیقتاً نمیدونم چکار کنم، چی بگم بهت که نه حرمت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمون خونمو بشکنم و نه ساده از این یکسالی که با بهونه و بی بهونه بودی بگذرم. واسه همینه میگم کاش نیومده بودی.

مهراد چشمانش را که به گمانم رنگ دلخوری گرفته بود سمت من کشاند و گفت:

-من که همه چیزو قبلاً برای شما توضیح دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان مجال نداد و قبل از آنکه دهان باز کنم و چیزی بگویم گفت:

-گمونم همون شبی که کلافه پشت پنجره ی اتاقت ایستادی ماشین و راننده ای که ترمه رو سوار کرد شناختی. من از همون اول تو چند و چوند کار ترمه و حرف ها و آمد و رفتش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هستین و بازم...

-مهراد جان... درسته من یه مادرم... درسته بی هویتی دخترم و حماقتش رخت سیاه کرد تنم، اما بحث من اصلا داغ دل خودم نیست. بحث من اون اعتمادی بود که فکر میکردم هست و نبود. حرف من اون پنهان کاریه که یکسال تموم طول کشید و نمیدونم قرار بود تا کی طول

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشه؟ تو یکسال تموم کنار ما بودی، همه چیزو دیدی و بازم بازی کردی. ایناست که درد داره مهراد جان.

-به قول خودتون در جریان همه چی که هستین. من الان تکرار مکررات کنم که چی؟...

-آره راست میگی، تمومش تکرار مکرراته. پس بهتره تموم بشه تا بیش از این ناراحتی و کدورتی پیش نیاد. تو

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب دختر من بودی و تا قبل این ماجرا قابل احترام برای من، ولی گمونم الان که نه دختری هست و نه وصلتی و نه نسبتی همه چی همین جا تموم بشه بهتره. دختر من که رفت، توام برو دنبال زندگیت. بیش از این عمرتو حروم عمر نداشته ی دختر من نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با این حرف از جا برخواست و رو به مهراد و نگاه بالا کشیده اش گفت:

-ببخش مهراد جان. حالم زیاد خوش نیست. نمیتونم زیاد بشینم. میرم اتاقم، ترمه هست پذیرایی میکنه از شما.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۳۷

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراد با حرف مامان بلافاصله از جا برخواست و گفت:

-ممنون نیومدم مزاحمتون بشم. اومدم فقط حالتونو بپرسم و بگم که...

چشمانش کوتاه به سمت من که کنار مامان ایستاده بودم برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کنین من اصلاً دلم نمیخواست اینجوری بشه. یه روزی برسه که مقابل هم باشیم نه کنار هم.

لبخند مامان تلخ شد.

-هیشکی از فردای خودش خبر نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم واقعا چی بگم. فقط میتونم بگم متاسفم. به خاطر تموم اون اتفاقایی که هیچ کدوممون مقصر اصلیش نبودیم.

-منم همین طور. ببخش مهراد جان من باید برم اتاقم.

مهراد در جواب مامان سکوت کرد و مامان با گفتن ﴿مهمونمونو بدرقه کن ترمه جان﴾ آرام و در حالی

رمان بازار
romanbazar.ir

که پاهایش را دنبال خودش میکشاند، از کنارمان گذشت و وارد راهروی خانه شد.

مهراد به کندی از ابتدای راهرو چشم گرفت و نگاهش را به منی داد که با رفتن مامان ناخودآگاه معذب شده بودم.

سرش که متاسف تکان ریزی خورد، به اجبار گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشین حال مامان باعث شد فراموش کنم پذیرایی نشدین.

به میز شیشه ای کنارش و فنجان هایی که چایشان خورده و نخورده سرد شده بود نگاهی انداخت و گفت:

-واسه مهمونی نیومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش که به گمانم رنگی از دلخوری داشت، ناخودآگاه باعث شد خودم را از مسیر نگاهش عقب بکشم. جلو آمد و در فاصله ی کمی از من ایستاد.

-چند باری از موحد سراغتونو گرفتم. گفتن خیلی وقته دیگه نمیاین.

چشم در چشمم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درست از فردای همون شب.

نگاه از چشمانش دزدیدم و گفتم:

-حال مامان مدت هاس خوب نیست. نمیتونستم تنهاش بذارم.

سنگینی نگاه و سکوتش کلافه ام کرد. چشمانم که بالا رفت، نفسش را رها کرد و قدم دیگری برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر میکردم این زمانی که گذشته بلاخره درمون دردی هست، اما انگار اشتباه کردم.

-زمون درمون درده اما نه دردی که درمون نداره. داغ ترنج واسه ی مامان تازه، تازه شده. انتظار نداشته باشین به این زودی سرد بشه.

-برنمیگردین سرکارتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گمون نکنم.

-چرا؟

لبی کج کردم و دستانم را داخل جیبم فرو بردم.

-گفتم که... اوضاع مامان روبراه نیست.

ترجیح میدم کنارش باشم.

-تا کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا هروقت که لازمه.

کنار در مشغول پوشیدن کفش هایش شد و در همان حال گفت:

-نمیدونم دیگه فرصت دیدار مادرتون دست میده یانه. یه جورایی اومده بودم برای خداحافظی.

نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهام میاین تا پایین؟

بی حرف سری تکان دادم و به اجبار، همراهش پله ها را به آرامی و در سکوتی که سنگینی اش کلافه ام میکرد پایین آمدم. بیرون از خانه با دیدن ماشینش که چند قدمی خانه پارک بود، نفسی از اعماق وجودش گرفت و به کندی ریموتش را فشرد و در عقب ماشین را باز کرد. خم

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و از داخل آن جعبه ی بیرون آورد، چرخید و آن را به طرفم گرفت.

-از بدقولی بدم میاد.

نگاهم از روی دستان دراز شده اش گذشت و تا صورت و چشمانی که به من دوخته شده بود بالا رفت.

-چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را کشید و به جعبه که در دست داشت چشم دوخت.

-بهونه ام واسه رفتن عروسی خواهرمه. نمیدونم بعد اون چی میشه و قراره چی اتفاقی بیفته. میمونم، برمیگردم... نمیدونم. اومدم شاید این دم رفتنی بتونم دل شکسته ی مادرتونو نسبت به خودم نرم کنم اما...

سر تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخواین بگیرینش؟

گیج و بی اختیار از حرفایی که شنیده بودم دست دراز کردم و جعبه که به طرفم گرفته بود را گرفتم. خندید:

-طلبمو بهتون میبخشم.

لب گزیدم و او قدمی عقب گذاشت.

-خیلی گشتم شبیه قهوه ای هاتونو جایی پیدا نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشینش را باز کرد:

-زیادی بکرن انگار... پاگیر میکنه آدمی رو که دل و پای رفتن نداشته باشه.

به نگاه خیره ام لبخندی زد و روی صندلی اش نشست:

-مواظب مادرت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچ را چرخاند و در حالی که با نگاه گذرایی ماشین را از پارک بیرون میبرد، دستی به نشان خداحافظی بلند کرد. ثانیه ای بعد من بودم و ماشینی که از پیچ کوچه گذشت و جعبه ای که میان دستانم خشک شده بود.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسم در آن لحظه چیزی شبیه دلسوزی و عذاب وجدان بود. دلسوزی برای او که روراست جلو آمده، رکب خورده و به ناچار و ترسیده بازی کرده بود و عذاب وجدان به خاطر شرایطی که پیش آمده و به نوعی رنجیده باعث گذشتن و رفتن او شده بود. شرایطی سختی که باعث به وجود آمدن حال هر یک از ما بود. نفسم را آه مانند رها

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و همان طور که ذهنم مشغول قصه ی تمام شده ی خواهرم بود، وارد پارکینگ شدم و در را به آرامی بستم. لحظه ای را پشت در و خیره به فضای تقریباً تاریک پیش رویم ماندم و وقتی آرام و قدم زنان به سمت پله ها به راه افتادم که ناخودآگاه به این دو ماه و اندی که تمامش پر حادثه گذشته بود فکر میکردم. دو ماهی که تمامش پر

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرا گذشته بود. دقیقه به دقیقه هایش و حال بعد آن همه روز و آن همه اتفاق، من بودم و جعبه ای که صاحبش بدقولی را بد میدانست! من بودم و دلی که از ساعتی قبل گرفته و دلتنگی اش هزار برابر بیشتر از قبل شده بود. روی دومین پله نشستم و نگاهم را بالا کشیدم... من بودم و زنی که جبر روزگار او را از من گرفته و مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

نسبت به او یاغی کرده بود. زنی که به وقت نیاز جنگیده بود و درآخر مغلوب همان جبرو روزگاری شد که او را از پا انداخت و روزها اسیر تخت کرد. من بودم و....

خسته از آن همه فکر و خیال، چشم گرداندم و به جعبه ی روی پایم نگاه کردم. دستم که برای پاره کردن روکش

رمان بازار
romanbazar.ir

مقواییش رفت، صدای در و پشتبند آن صدای مامان سر و نگاهم را بالا کشید.

-اینجام مامان.

بالای پله ها دست به نرده ها گرفت و ایستاد.

-چرا اونجا نشستی؟

شانه ای بالا کشیدم و او پله ای پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهراد رفت؟

-آره.

نگاهش روی جعبه ی روی پایم گیر کرد و پله ها را یکی یکی پایین آمد.

-این چیه؟

نگاهم را به جعبه دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروسکه.

یک پله بالاتر نشست و مثل من تکیه اش را به دیوار زد.

-بد باهاش حرف زدم.

در جوابش چیزی نگفتم. من جای او نبودم. مادر نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بد حرف زدم. چشم رو این یکسال و محبتاش بستم. دلم نمیخواست اینجوری بشه. آمادگی دیدنشو نداشتم. فکر نمیکردم دیدنش این همه سخت باشه.

-دیگه همه چی تموم شد.

-چیزی نگفت؟

سرم را از روی دیوار به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومده بود خداحافظی، یه چند وقتی میره اون طرف، گفت نمیدونم برمیگردم یانه.

به دستان در هم گره کرده اش چشم دوخت و گفت:

-یادمه اون شبی که مامانش اومده بود واسه حرف و قرار و مدار عروسی، میگفت تا قبل از آشنایی این دوتا باهم حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

سر رفتن مهراد بوده. انگار قرار بوده بره. چی شد موندگار شد...

-مامان...

بی حرف نگاهم کرد. جعبه ی روی پایم را کنار پای او گذاشتم و گفتم:

-من امروز میلادو دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفم کمر صاف کرد و نشست.

-قبل اینکه زنگ بزنی.

-کی برگشته؟

-گفت دو هفته ای میشه.

-خب؟

-انگاری اومده که بمونه. دیگه برنمیگرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و گفتم:

-برمیگرده همون رشت. سرکار قبلیش.

-خودش گفت؟

سر تکان دادم و گفتم:

-برام حرف زد. دیر گفت ولی گفت.

-از چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب لرزانم را به دندان گرفتم و خیره به جعبه ی کنار پایش گفتم:

-از خیلی چیزا، از خودش، من... ترنج.

از ندیدنش، نفهمیدنش... از روزامون. از دوسم داشتنش...

-اومده بود همینا رو بگه بره؟

تلخندی زدم و زمزمه وار گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، اومد آتش بندازه به هیزم دلم بره.

-تو هنوز بهش فکر میکنی؟

-بهش فکر میکنم. خیلی وقتا... خیلی روزا، خیلی شبا. نمیتونم، نمیخوام فراموشش کنم. من، من اشتباه کردم مامان.

-تو الانشم داری اشتباه میکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوسش دارم.

-ترمه؟

-دوسش داشتم مامان.

-حماقت نکن ترمه؟

-دوسم داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را از پله پایین کشید و کنارم نشست. دستانم را گرفت و خیره در نگاه شناورم گفت:

-تو یه بار این راهو رفتی، تجربه کردی، شکست خوردی مامان.

-هیچ وقت اونو اینطوری ندیدم. میلادی که امروز دیدم هیچ شباهتی با میلادی که میشناختم نداشت مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو روزای آرومی کنارش نداشتی.

-هیچ وقت اونجور که باید میدیدمش ندیدم.

-چه به سرت اومده ترمه؟

-اشتباه کردم مامان. تازه فهمیدم اشتباه کردم.

-یه شبه خواب نما شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را جلو کشیدم. درآغوشم گرفت و سرم را روی سینه و قلبش گذاشت.

-برام بگو ببینم چته؟

پلک بستم و بوی تنش را با یک دم عمیق به ریه کشیدم و برایش از آن روزها گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روزای خیلی سختی بود. هیچ کدومتونو نداشتم. بابا نبود، تو نبودی، محمد نبود... فقط ترنج بود و دو گوش شنوایی که همیشه برام داشت. جدیداً دیگه از حرف زدن برای اونم خسته شده بودم. من یکی رو میخواستم وقتی براش حرف میزنم دل به دلم بده، نه اینکه فقط بشینه و گوش کنه. دلم میخواست بِکنم ازتون برم. سر همین رفتنم با بچه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی یکی به دو کردم. نادیا میگفت کار تو عین بزدلیه. مردشی بمون وسط و معرکه بگیر... شمیم میگفت بمون و بجنگ. با مامانت، محمد... خواسته هاتو فریاد کن. اما من خسته بودم مامان.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۲۳۹#

آغوشش تنگ شد. درست مثل گلوی من.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمداً رشت رو انتخاب کردم. میخواستم میون نداشتن شماها لااقل یه عمه رو داشته باشم. بعدِ شما تنها کسی بود که داشتمش... تنها کسی که مثل شماها برام عزیز بود، دوسش داشتم... روز و شبام با بودن عمه و بعدها شمیم دیگه سخت نمیگذشت. عادت داشتم به زود عادت کردن... وقتی اون روز، دم غروب میلادو دیدم هیچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرشم نمیکردم اون آدم، همونی که یه عمر از خودش و اسمش فراری بودم بشه حال الان من، حال دل بی قرارم. اون روز فکرشم نمیکردم بعدها قراره اتفاقی بیفته، اما وقتی دیدارها هر روز تکرار شد، رابطه ها نزدیک و نزدیک تر شد، وقتی برای اولین بار یکی زل زد تو چشامو گفت دوسم داره، وقتی دلم با همون حرف لرزید، وقتی روزای

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدش همون اولین ها تکرار و تکرار شد و رسید به اولین آغوش، اولین بغل و آرامشی که یادم نمی اومد از کی دیگه نداشتمش، با خودم گفتم من پاش بیفته جونمم برای داشتن همه ی این اولینا میدم... قبولش کردم. اولش همه چیز خوب بود. اما از یه جایی به بعد تموم اون اولینا سخت شد، شکنجه شد، عذاب شد. نمیدونم، الان که با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم فکر میکنم نمیدونم کدوممون تا چه حد مقصر بودیم. من... یا اون که شبیه من بود؟... نمیدونم مامان. فقط میدونم خیلی وقت بود دیگه آروم نبودم. خیلی وقت بود خودمو عادت داده بودم به عادت ولی بازم سخت میگذشت. تموم اون لحظه ها هزار باره با خودم فکر کردم بودم. به تموم اون اولینایی که منو وادار به بودن و ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود. ولی ته تموم اون فکرا شده بود حسرت یه بار دیگه داشتن همون اولینِ اولینا. خیلی وقت بود دیگه هیچی شبیه روزای اول و اولین تجربه ها نبود. نه روزامون. نه من.. نه میلادی که عجیب سخت شده بود. میلادی که الان با حرفاش میفهمم دلیل اون همه سخت بودنش چی بود... ترنج که رفت، یهو همه چی عوض شد. سر چرخوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم هیچی ندارم. به خودم اومدم دیدم تنهام... خونه م سرده، تنم سرده. تختم سرده... دیدم کسی نیست تنهاییمو باهاش پر کنم. کسی نیست وقتی از زور سرما گوشه ی کاناپه ی خونه ام به خودم میلرزم خونه امو گرم کنه، تنمو گرم کنه... تخت امو گرم کنه. چند ماه تموم کارم شده بود نشستن گوشه ی همون کاناپه و فکر کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ماه تموم دلم خوش این بود بلاخره حرفِ زبون و دلمو میفهمه. زبونمو که یه چیز میگه و دلم با فریاد بودنشو میخواد!... دلخوریمو میفهمه و میاد. اما نیومد مامان... چند ماه تموم چشمم به اون در خشک شد اما نیومد... وقتی اومد که دیگه کار از کار گذشته بود... وقتی اومد که دلم با حرص و بغض انقدر نبودن و نیومدن و بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

ها و پوچی هاشو برای خودش تکرار و تکرار کرده که سیاه شده بود. میون نبودناش دلم اونقدر حسرت اولینا رو داشت و نداشت که کینه کرد و از همون اولینا واسه خودش نفرت ساخت. میلاد وقتی اومد که از تموم خاطره ها و باهم بودنامون فقط یه تل خاکستر مونده بود.

خاکستری که به گمون خودم سرد بود. اما سرد نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان، وقتی گرم شد، وقتی شعله کشید که تموم حرص و بغض و کینه هام به زبونم رسید و میلاد رفت. رفت و ندید آتشی رو که میون اون خاکستر به پا کرده. ندید بعد رفتنش حال منو. حال منو و حسرت همونایی که داشت و دیگه نداشتو... دو ماهه تمومه دارم تو حسرت همون هایی که با رفتنش با دست خودم خراب و نابودش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

میسوزم مامان. تو حسرت یه بار دیگه شنیدن دوست دارمش، تو حسرت اون دستایی که بلد بود چطور منِ ناآرومو آروم کنه. دارم تو حسرت نداشته هام میسوزم مامان. دلم میخواد یه بار دیگه تجربه ش کنم. داشته باشمش. من تموم اونا رو میخوام... با میلاد میخوام مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونم بد کردم... بد کردیم به هم مامان. اما دلم مدت هاس نبود و نیستش و رفت رو نمیفهمه. داره این زیر تقلا میکنه. مامان هرچی سرش فریاد میکشم خفه خون نمیگیره. حرف حساب حالیش نیست. مامان من امروز پشت میز اون کافه جون دادم با رفتنش. جون دادم با جای خالیش... جون دادم وقتی چشام با حسرت و التماس

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دیدن خودش و ردی از اون تو خیابون گشت و ندیدش. جون دادم وقتی دلم لمس دستاشو خواست تا بفهمم واقعاً هست، اونجاست، میمونه... جون دادم مامان. یکسال و دوماهه دارم جون میکنم و جونم بالا نمیاد مامان. دلم آروم نمیگیره مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم که با صدا شکست، روی سرم را نوازش کرد و بوسه ی کوتاهی روی شقیقه ام زد.

-قبل از هرکاری زنگ بزن گلاره بپرس راه و چاهش چیه بعد هرکاری میخوای بکنی بکن. من پشتتم مامان.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۲۴۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه خیس ام لبخند مهربانی زد و گفت:

-بعضی مواقع تاوان اشتباه آدم میشه حال الان تو... وقتی که اشتباهی میشی آدم اشتباهی زندگی یکی دیگه!

روی کمرم را نوازشی داد.

-خوشحالم این اشتباه بزرگت کرد. بزرگ شدی و فهمیدی تا سر بگردونی دیر شده و باید قدر لحظه ها وآدمای

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیتو بدونی. من پشتتم مامان، ولی ازت میخوام اینبار اگر قرار به رفتن و رجوعی هست عاقلانه باشه. صرفاً به خاطر یه دلتنگی و حسرت اون چیزایی که ازش گفتی نباشه. شما شبیه هم هستین و به هم نیاز دارین درست... ولی از راه درستش. مواظب باش تجربه های قبلو دیگه تکرار نکنی قربونت برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی از کنارم بلند شد.

-پله ها سرده، نشین اینجا سرما میخوری. پاشو بریم بالا. ناهار که نخوردی؟

سوالش ناخودآگاه فکرم را سمت خانه و نادیا و شمیمی برد که دو سه ساعتی بود از آن ها غافل مانده بودم.

-نه، قرار بود سر رام ناهار بگیرم ببرم واسه بچه ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم.

-قیمه قیمه ام میکنن برسم خونه. اصلا یادم رفت تو خونه منتظرن.

-نیازی نیست بری. زنگ بزن بگو یه ماشین بگیرن بیان اینجا. ناهار من آماده س. انقدی هست که هر کدوم دو لقمه پیش هم بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را که دید، خم شد و جعبه ی جا مانده روی پله ها را برداشت.

-بیا بالا.

-یه زنگ میزنم میام.

پله ها را به آرامی بالا رفت.

-سرده، کارت که تموم شد سریع بیا بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چشم.

با رفتن مامان دوباره روی همان پله ای که ایستاده بودم نشستم و بدون معطلی برای شمیم نوشتم.

《خونه ی مامانم. یه ماشین بگیرین بیاین اینطرفی، سوال و جواب نکن، بعداً براتون توضیح میدم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام را فرستادم و بدون آنکه منتظر جوابی از او بمانم شماره ی گلاره را گرفتم. بعد از چند بوق آزاد تلفنش را جواب داد.

-مگه اینکه کارت یه گیرو گِرفتی پیدا کنه مسیرت بیفته اینطرفی! بنال ببینم این بار قضیه چیه؟

خندیدم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟

-من که خوبم، تو چطوری؟

-کارت دارم گلاره.

-نگفته هم معلوم بود. چی شده؟

-صغری کبری بچینم یا یه راست برم سر اصل مطلب؟

خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه مقدمه کوچیک برو تا من بگیرم مطلب چیه بعد هرچه خواهد دل تنگت بگو.

-قضیه اینه که من امروز میلادو دیدم.

حرفی نزد و من به اجبار ادامه دادم.

-یه مدتی هست برگشته. خواست همو ببینیم. رفتم دیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت که کردم طاقت نیاورد و پرسید:

-خب، بعدش؟

-حرف زدیم.

-ترمه نمیدونم اشتباه میکنم یا نه ولی یه بوهایی داره به دماغم میخوره.

-بوی دماغِ سوخته ی منه احتمالاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفم خندید.

-با مامان حرف زدم. پیشنهادش این بود بهت زنگ بزنم بپرسم راه و چاه چیه؟

-مطمئنی ترمه؟

-بیشتر از هر وقت دیگه ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی به نظر من داری اشتباه میکنی. ببین شرایط تو الان واقعا ایجاب میکنه که اینطوری فکر کنی. نه تو، خیلی از کسایی که شبیه تو هستن. طبیعیه که بعد طلاق حس کنی اشتباه کردی و...

-حقیقتش اینه که من اشتباه کردم گلاره. نه حالا، حتی همون موقع ای که حس سرخوردگی داشتم و به خاطرش

رمان بازار
romanbazar.ir

نه با میلاد و حتی با خودم لج کردم. گلاره من منکر روزهای سختی که کنارش داشتم نیستم، برات که گفتم، در جریان همه چی که هستی، ولی حقیقتش اینه من اون موقع هم حتی نمیخواستم، دلم راضی به جدایی نبود ولی میلاد و حرف ها و حرکت هاش و مخصوصاً سکوتش منو جری کرده بود به این کار.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان میخوای چکار کنی؟

-میخوام برگردم.

-رجوع کنی؟

-نمیدونم اسمش حالا هر چی که هست. میخوام ببینم از الان به بعدو باید چکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از اینکه برسیم به اونجا و اون کار برام بگو ببینم امروز چه اتفاقی افتاد؟

-گفتم که، دیدمش.

-بعدش؟

-حرف زدیم. یعنی بیشتر اون حرف زد و من نگاش کردم.

-چی گفت؟ نگفت میخواد برگرده یا برگردیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، نگفت.

-اتفاقی بینتون نیفتاد؟

-چه اتفاقی؟ گفتم که اومد حرف...

-نه ترمه، منظورم اینه که کاری نکرد، چه میدونم مثلا دستتو بگیره، نازت کنه، حتی لمست کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا... کرد. دستمو گرفت، حتی دستمو ناز کرد. به شالم دست زد، حتی صورتم.

خندید:

-خیلی عوضیه!

-کی؟

-همونی که تو رو دست زد، لمس کرد و نازت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد؟!

-نه بابای من.

خندیدم و او گفت:

-ببین نمیدونم واقعاً قصدش با این کار این بوده برگرده یا نه؟ نمیدونه واقعاً و غیرارادی این کارو کرده که اونم بعید میدونم. چون تیپ خانوادگی شما و امثال میلادها که

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا سنتی طور هستن میدونن که تو عده نباید برخوردی بین زوج و زوجه پیش بیاد! ببین طبق شرع و اون چه که توی قانون اومده هر حرکتی که مرد یا همون زوج بکنه که نشون بده قصد و نیتش اینه که به زن برگرده اون صیغه رو باطل میکنه، حالا میتونه مثلا دامن زنو گرفته باشه، یا پر شالشو، یا دستشو حتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید:

-یا حالا شورتر از این حرفا که خدا رو شکر از مال شما به همون گرفتن دست و پر شال ختم شده.

گیج پرسیدم:

-یعنی تو میگی همه ش عمدی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمیگم عمدی بوده. من میگم ممکنه بنا به دونستن این چیزا کارش عمدی باشه برای باطل کردن اون صیغه که باید بدونیم یا اگه شده یه جورایی، به یه بهونه ای بپرسیم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

-چجوری؟

-اگه هر کی جز میلاد بود میگفتم برو ازش بپرس. ولی با شناختی که ازش دارم و سابقه ی قبلی اش میترسم بری بپرسی و اون اینو بهونه ای کنه واسه اذیت کردن و کرم ریختن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر عمدی نباشه چی؟

-گفتم که باید مطمئن بشم که بوده یا نه.

در هر حال تو که قصدت رجوعه، نیست؟ زنگ زده بودی همینو بپرسی دیگه؟

-آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس قبل از اینکه من بگم چکار باید بکنی یا نه باید یه طوری بفهمی که قصد و نیتی پشت کارش بوده یانه؟ اگر نه که هیچ، اگر که بوده دیگه نیازی نیست تو کاری بکنی. چون خود به خود اون صیغه باطل شده عزیزم و تو یه جورایی الان محرمشی. میگم بازم، محرمشی به شرطی که عمدی بوده باشه کارش ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمی از ذهنم ناخودآگاه درگیر حرف های گلاره و نیمی از آن درگیر کافه و لمس دستان او بود. درگیر پایش که هنگام نشستن به پایم خورد! هرچه فکر میکردم عمدی یا غیر عمدی بودن اش را نمی فهمیدم. همه چیز به نظر عادی می آمد. بدون نقشه و هدفی که از قبل پشت آن بوده باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چکار میکنی با این اوصاف؟

در جایم به آرامی ایستادم و با نگاهی به بالای پله ها گفتم:

-میپرسم.

-اگه پرسیدی و کرم ریخت چی؟

متفکر پله ای پایین آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم.

-خیلی خوب، باشه. پس هروقت پرسیدی منم در جریان چند و چوندش بذار تا ببینم باید چکار کنیم. البته اگه تا اون موقع تصمیمت جدی بود.

-هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجله نکن ترمه. تو نیاز به زمان داری. تو داری دوران بدی رو سپری میکنی، تو الان پری از پوچی ، پری از تنهایی، پری از ندامت، پری از پشیمونی، پری از نیاز که تمومش طبیعیه. طبیعی ای یه شروع و رابطه ی دیگه هم برای امثال تو چیزی حدود دو سال دیگه س. هیچ جا

رمان بازار
romanbazar.ir

برای زنی با شرایط تو شروع یه رابطه، اون هم به این زودی و نزدیکی رو مجاز نمیدونن.

-تا اونجایی که من میدونم اینایی که تو میگی برای شروع یه رابطه با یه شخص جدیده نه کسی که تا چند وقت قبل همسرت بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته، البته که شرایط تو و میلاد فرق میکنه ولی با این حال میگم عجله نکن.

-دوست ندارم یکی باشم شبیه ترمه ای که بودم یا میلادی که بود. قبول دارم هردومون نیاز به زمان داریم. من فقط میخوام بدونم که هست، هستم. باهم ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین که میدونی خیلی خوبه. من منتظر خبرت می مونم.

-ممنونم گلاره.

-انشاالله که با دست پر برمیگردی. فعلا...

پایین پله ها ایستادم و دقیقه ای را به تلفنی که تماسش قطع و صفحه اش سیاه بود چشم دوختم. با حرف هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که زده بودیم جلویم هم راه بود و هم چاه و منی که مانده بودم از اینجا به بعد را چه کنم؟

کمرم را به لبه ی نرده تکیه دادم و به شماره ای که در بلک لیستم داشتم فکر کردم. شماره ای که با بودن میلاد دیگر به کارم نمی آمد. لبم را به دندان گرفتم و متفکر کلید کنار گوشی ام را فشردم. صفحه روشن شد. با کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

تردید روی نام محمد را لمس کردم. صدایش را بعدِ چند بوق آزاد، در حالی که ناخن شستم زیر دندانم بود شنیدم.

-الو ترمه؟

بی اختیار صاف ایستادم و دستم را انداختم.

-سلام.

جوابم را با کمی مکث داد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی شده؟ عمه خوبه؟

-خوبه.

با جواب عجولانه ام سکوت کرد و منتظر ماند. کمرم را از نرده ها فاصله دادم و ناخودآگاه قدمی جلو رفتم.

-میدونی میلاد اینجاست؟

مکثی در جوابم نکرد، حتی جا هم نخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، یه چند روزی میشه اومده.

به جای او من مکث کردم و جا خورده پرسیدم:

-شماره ای ازش داری بهم بدی؟

-کارش داری؟

-آره.

-صبر کن گوشی رو ببرم بهش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر نکرد تا بپرسم «خونه ی توئه؟ از کی؟ میدونستی و نگفتی؟» و لخ لخ کفش هایش که روی زمین میکشید به گوشم خورد. بدون آنکه قیافه ی مبهوت ام را ببینند.

صدای آرامش را پشت بند قدم هایش شنیدم که میگفت «ترمه اس، با تو کار داره» گوش هایم ناخودآگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

برای شنیدن جوابی در حرفش تیز شد. اما صدایی جز صدای آشکار او که گفت:

-ترمه؟

و داخل گوشم پیچید، نبود.

صدایش ناخودآگاه تمام آرامشی که سعی کرده بودم در آن لحظات برای خودم بخرم را شست و برد. تنم که بی اختیار

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید و نگاهم بالای پله ها را نشانه گرفت، صدای آرام او را شنیدم.

-محمد گفت کارم داری انگار.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و پر مکث گفتم:

-باید ببینمت.

در جوابم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تازه رسیدم. میتونی بیا اینجا، البته اگه سختت نیست.

دستم را داخل جیبم بردم و ریموت ماشین را مشت کردم.

-رسیدم زنگ میزنم بیا پایین.

-صبرکن، میخوای یه جای دیگه قرار بذاریم؟

-نه میام همون جا. بیا پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوکی... رسیدی میس بنداز.

-باشه.

-میبینمت پس.

گوشی را قطع کردم و همان طور که شماره ی مامان را میگرفتم به طرف در قدم تند کردم.

-هنوز پایینی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان من دارم میرم بیرون. خواستم بگم نگرانم نشی.

-کجا میری؟

ازدر بیرون رفتم.

-میرم میلادو ببینم.

-چه عجله ایه حالا!

به لحن پر عتابش خندیدم و سوار ماشین شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید باهاش حرف بزنم.

-دخترا چی شدن؟

-به شمیم پیام دادم. می آن، شرمنده شمام با اون حالت مجبوری جور مهمونای منم بکشی.

-زودی برگرد.صبر میکنم ناهارو باهم بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

*

سوئیچ را به آرامی چرخاندم و از همان جا چشم به ساختمان و پنجره ای دوختم که پرده اش تا نیمه رفته بود. نگاهم که ناخودآگاه روی پنجره و سایه ای ماند که به گمانم لحظه ای کوتاه پشت آن مکثی کرد، فکرم سمت آن شبی رفت که به اجبار مهمان خانه اش شده بودم. همان

رمان بازار
romanbazar.ir

شبی که فردایش با آمدن زن دایی و تلفن محمد مجبور به رفتن و بردن اثاثم به خانه ی مامان شدم. از همان موقع بود که اتفاق پشت اتفاق های افتاده ماجراها ساخته بود. ماجراهایی که نه به خیر و خوشی، ولی گذشته بود. ته آن همه ماجرا هم شده بود اینجا. خانه ی محمد و منی که برای زدن در دودلی به خرج میدادم. میان افکارم دستم را

رمان بازار
romanbazar.ir

به کندی سمت زنگ بردم که در بدون آنکه اشاره ای به شاسی اش کنم، باز و قیافه ی محمد که در حال مرتب کردن یقه ی کاپشن نازکش بود مقابل رویم ظاهر شد. با دیدنش بی اختیار قدمی عقب گذاشتم. دستش را که هنوز بند یقه اش بود با نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-به میلاد گفتم بالا بمونه بهت میگم بری بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزدم. با نگاه دیگری از کنارم به آرامی گذشت و بیرون آمد.

-بهتره بری بالا.

سرم چرخید و او نگاهش را گرفت.

-جایی کار دارم، احتمالا تا شبم برنمیگردم.

مگر احمق باشم که این رفتن یهویی را با آمدنم باور کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که نشنید، بی حرف دیگری سوئیچش را از جیبش برداشت و طول کوچه را چند قدم کرد و خودش را به ماشین اش رساند. ثانیه ای بعد مقابل نگاه و سر چرخیده ام جای خالی ماشین اش دهان کجی که نه، نمیدانم شاید کمی دلهره می آورد. صدایی از کنارم مرا که حواسم پرت رفتن او بود به خود آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیای بالا؟

در جوابش چیزی نگفتم و تنها فشار آرامی به در آوردم.

من قبل امروز بی بهانه و با بهانه چند باری اینجا آمده بودم. آمدنی که هر بار با دفعه ی قبلِ آن منافات داشت. آمدنی که رفتن اش هر بار، بار سنگین دل من و چشمان ترم بود و این بار... این باری که آمدنم با هربار توفیر

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت، نمیدانم چه رفتنی در پیش داشت؟ بار دل سنگین و چشمان چون هر بار خیس ام یا... نمیدانم.

پله ها را به آرامی و در حالی که دل ماله ای عجیب به جانم افتاده بود بالا رفتم.

روی آخرین پله او را که مقابل در می ایستاد دیدم.

میلادی که تفاوتش با ساعتی قبل، تنها لباس تنش بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

با تیشرتِ سرخابی رنگی که قسمت پیش یقه اش سفید بود عوض شده بود.

لای در را برای ورودم کمی بیشتر باز کرد. با صدای نبض گرفته ای گفتم:

-اومدم حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفم که ناخودآگاه گفته بودم لبخند کوچکی زد و گفت:

-اینجا جلوی در که نمیشه، بهتره بیای تو.

خودش را از جلوی در عقب کشید و با این کار راه را برای ورودم باز کرد. لب گزیدم و از کنارش به آرامی گذشتم و داخل شدم. در را پشت سرم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش اومدی.

نگاهش کردم. به مبل هایی که به فاصله ی کمی پشت پیشخوان چیده شده بود اشاره کرد.

-نایست، بشین.

بند کیفم را میان پنجه هایم فشردم و چشم از او گرفتم که به گمانم رنگ و رویش نسبت به قبل پریده تر می آمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال نشستن روی یکی از مبل ها که تعارفم کرده بودم که پرسید:

-ناهار که نخوردی؟

-نه.

-خواستم زنگ بزنم ناهار بیارن، زنگ که زدی صبر کردم برسی بعد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و تلفنش را از روی کاناپه ای برداشت که ظاهراً تا قبل آمدنم روی آن دراز شده بود.

-مامان واسه ناهار منتظرمه.

نگاهش از روی من گذشت و به ساعت روی دیوار رسید.

-تا برسی خونه کم کمش چهار و پنجه.

جلو آمد و کنارم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میتونی تا من زنگ میزنم سفارش میدم خبر بدی واسه ناهار نمیای.

سکوتم نگاهش را از گوشی ای که در دست داشت گرفت و سمت من آورد.

خیره در نگاهم دستش را با مکث بالا برد و روی موهایش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته اجباری نیست. هرطور مایلی.

-میشه بشینی؟

تلفنش را داخل جیبش سر داد.

-عجله داری؟

-نه.

-خوبه، چایی که میخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه و بساط چایی که برپا نبود نگاهی انداختم.

-برعکس من میونه ات با چایی سازگار نبود.

خندید.

-مثل تو که با قهوه، اسپرسو و نسکافه و هرچی شبیه اینا سازگار نبود.

-تلخیشون دل به هم زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناهار و با من میخوری؟

کیفم را از روی پایم عقب راندم.

-نمیتونم زیاد بمونم. واسه مامان مهمون بردم. حالش زیاد خوش نیست، باید زودی برگردم.

در جوابم سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد. در حال پر کردن کتری بود که نگاهش کردم. یادم که به خانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمون و آن وقت هایی رسید که مثل همین الان برای دم کردن چای کتری را زیر شیر آب میگرفت، بی اختیار بغض کردم. چقدر دلم تنگ همان روزها بود! همان روزهایی که با سر و صدایش کلافه کتابم را پس میزدم و برای سرو گوش آب دادنی از تخت پایین می آمدم و از جلوی در سرکی به بیرون میکشیدم. همان وقت ها که

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر مواقع او را مشغول دم کردن چای و گاهاً سرو
سامان دادن به اوضاع آشپزخانه میدیدم و البته گاهی با
دیدن او و لیوانی چایی در دست، جلوی در اتاق غافلگیر
میشدم! همان وقت ها که با دیدنم ابرویی بالا می انداخت
و لیوانی که در دست داشت را بدون آنکه

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بگوید به طرفم میگرفت! همان وقتا که گاهی دلم از اینکه حواسش پی میل شدیدم به آن چای خوش رنگ و خوش بوست غنج میرفت و گاهی از اینکه نگفته میلم را میخواند لجم میگرفت. زیر کتری را فندک زد و به سمت من که میان درگاه آشپزخانه ایستاده بودم سر گرداند.

-ساختمون گرمه، دوست داری لباستو دربیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش ناخودآگاه دستم را سمت شالم برد. در یکی از کابینت ها را باز کرد.

-به خونه ی محمد آشنا نیستم. نمیدونم وسایل پذیرایی چی داره. بهتر بود میرفتیم بیرون.

مانتو و شالم را روی پیشخوان انداختم و گفتم:

-میشه بشینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی صورتم و مخصوصاً موهای کوتاهم کمی کش آمد. کلافه صندلی ای عقب کشیدم و روی آن نشستم. نگاه خیره و سکوتش عصبی ام میکرد وقتی صدایی مدام میان ذهنم تکرار میشد ﴿پیچ و شکنشو دوست دارم﴾ لب گزیدم و نگاهم را به او دادم. التماسم را انگار خواند که نفسش را سنگین رها کرد و صندلی ای پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید. مقابلم نشست و پاهایش را از زیر میز کمی کشید.

ساق پایش که پایم را بی حواس لمس کرد، گفتم:

-تقریباً عین همین اتفاق هم اونجا افتاد.

گیج نگاهم کرد. دستانم را پایین بردم و روی پاهای به هم چسبیده ام گذاشتم.

-تو کافه وقتی داشتی می نشستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اذیت شدی؟

سعی داشت نگاهش را جایی روی صورتم و نه موهایم نگه دارد.

-معذرت میخوام، عمدی نبود.

با این حرف پایش را از زیر میز عقب برد و زیر صندلی اش کشید و من ناخودآگاه به "عمدی نبود" ی که گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود فکر کردم. گلاره گفته بود " مطمئن باش عمدی نبوده"...

لب خشکم را زبانی زدم و گفتم:

-دستمو لمس کردی. روی همون زخمی رو که تو اون اتاق داغی خورد.

-ترمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شالمو با موهام بردی پشت گوشم.

-معذرت میخوام.

-کنار گوشمو دست کشیدی.

-بگم ببخشید خوبه... راضیت میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گلاره میگه تو شرایطی که شما دارید، اگه تموم اینایی که برات گفتم عمدی باشه و پشتش منظوری خوابیده باشه...

-چه منظوری آخه ترمه!

-دست زدی، لمس کردی چون نظرت برگشته، اینا صیغه رو باطل میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کش دارش بین چشمانم که خیره ی او مانده بود جا جا شد.

-داری میگی عمدی نبود.

لبانش تکان کوچکی خورد.

-نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بی هوا خیس شد و سمت کتری که به جوش افتاده برگشت.

زمزمه ام به گوش خودم هم غریب بود.

-کاش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایه های صندلی اش که روی سرامیک ها کشیده شد، کوتاه پلک هایم را روی تصویر او و خیسی ای که مجالی برای خودنمایی نیافت، بستم.

چشم که باز کردم او را دیدم با دستانی باز که از لبه ی گاز گرفته بود و سرش جایی میان شانه های بالا کشیده اش فرو رفته بود. در چه فکر بود را نمیدانم؟ با چیزهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که گفته و شنیده بودم به چه می اندیشید را نمی دانم، فقط میدانم حال خودم با "عمدی نبود" ی که گفته بود، وصف حال کسی بود که پوزه اش محکم به آخور خورده بود. از لبه ی میز گرفتم و به آرامی ایستادم. نگاهم برای دیدن قوری روی کابینت چرخی خورد و در آخر به بالای آب چکان رسید. جلو رفتم و قوری را برداشتم. دستم به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت کابینت کنار او دراز شد. همانی که آن روز محمد از آن قوطی چای را برداشته و بعد با حرف هایمان قوری را با کوبیدن به دیوار سربه نیست کرده بود. به همان حالی که بود سرچرخاند و نگاهم کرد.

–من دم میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را برداشت و تنش را به کندی عقب برد. در حالی که فکرم تماماً میلاد بود که تنها یک قدم کوتاه با او فاصله داشتم، کتری را برداشتم و کمی چرخیدم. در حال پر کردن قوری صدایش را به فاصله ی کمی از خودم شنیدم.

–چرا موهاتو قیچی زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بی اختیار بالای قوری ماند. کنارم تکیه اش را به لبه ی سنگ داد. قدش را کوتاه کرد و پاهایش را کمی جلو کشید.

-منکر اینکه بهت میاد نمیشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از روی صورتم و موهایی که قسمتی از دیدم را گرفته بود گذشت و پایین تر آمد. به گردن تقریبا لختم و تیشرتی که فکرم را سمت یقه اش برد.

-کاش کوتاش نمیکردی.

چشمانش را با مکث گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دوسش داشتم. مخصوصاً وقتی که نم داشت و تو هم گره میخورد و پیچاشو بیشتر به رخ میکشید. عاشق این بودم که انگشت بکشم توش.

نگاهش را به چشمم که زیر موهایم بود داد و با انگشت اشاره موهایم را تا پشت گوشم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم بی تاب اینه که یه بار دیگه انگشت بکشم تو همون موها.

داغی سوزانی نگاه هراسان و ترسیده ام را سمت دستم و آب جوشی برد که از کتری و قوری سرریز شده و روی سنگ سفید زیرش سراریز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پهلوی سوزانم با دیدن فاجعه ای که زیر دستم رخ داده بود بلافاصله از سنگ فاصله گرفت و کتری بی حواس از دستم رها و پیش پایم افتاد. همان موقع دستی بلافاصله از بازویم گرفت و صدای 《مواظب باشی》 نگاه هراسانم را چرخاند.

-داشتی میسوختی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گیج و ترسیده ام چرخی خورد و روی پهلویم و لباس خیس و چسبیده به آن ماند. دستش با نگاهم بی معطلی جلو آمد و از گوشه ی پیراهنم گرفت و آن را بالا زد:

-چی شد؟ سوختی؟

دستم بی محابا برای پس زدن دستش روی آن نشست، گوشه ی پیراهنم را بالا تر زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستتو بردار ببینم چی شده؟ سوخته؟

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانم را که انگار خشک شده و به سقف دهانم چسبیده بود به سختی تکانی دادم و گفتم:

ـ خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش صدایم نگاهش را که مُصر به دیدن بود بالا آورد و روی صورت و چشمانم نگه داشت.

–چیزی نیست.

–ممکنه تاول بزنه. بذار ببینم شاید احتیاج به پانسمان داشته باشه اصلاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دستم را روی دستش زیاد تر کردم و کمی رو به پایین هل دادم.

-نمیخواد. چیزی نشده.

خیره در چشمانم لب زد:

-دیدی مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم با فشار زیر دندانم رفت و چشمانم به آنی پر شد.
حقیقتاً میسوخت. قلبم بیشتر از سوختگی پهلویم که دل
میزد و از عمق فاجعه اش هنوز بی خبر مانده بودم.
توجه ای به فشار دوباره ای که روی دستش آوردم نکرد و
گوشه ی پیراهنم را بالا زد. ابروانش که به آنی با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

پهلویم به هم نزدیک شد، سر گرداندم و لب و چانه ی لرزانم را با سرانگشتانم پوشاندم.

-قرمز شده، تاول نزنه خیلیه.

وقتی در جوابش نه حرفی شنید و نه نگاهی دید، لباسم را به نرمی روی پهلویم کشید و آرام صدایم کرد.

-ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را چرخاندم.

-قرمز شده، بپوش بریم نشون بدیم شاید احتیاج به پانسمان داشته باشه.

-میسوزه.

لبانش روی هم محکم و فاصله ی ابروانش کمتر شد.

دستم از کنار تنم بالا آمد و روی سینه ام نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجام میسوزه.

نگاه خیره اش خیره تر شد و من بی اختیار قدمی عقب گذاشتم. دستم را به لبه ی صندلی ای که دقایقی قبل او روی آن نشسته بود گذاشتم و به آرامی نشستم. چشمانم روی کتری که بی حواس از دستم ول شده و روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرامیک ها چپه شده بود ثابت ماند. سوزش پهلویم زیاد تر شد.

به اصطلاح آمده بودم حرف بزنم. اماچه حرف زدنی!... همه چیز به یک باره قبل از اتفاقی که افتاد، با چیزی که شنیدم از ذهنم فراری شده و همه گریخته بود. ظرف همین دو سه ساعت این چندمین شوکی بود که غافلگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد. پیام مستر، دیدن میلاد، تلفن مامان و مهمانش که مهراد بود. تماسم با گلاره و گفتن قصد و غرضی که پشت دیدن میلاد بود و حسابی غافلگیرم کرد و اصل حرف و تماسم را از یادم برد و حال... اینجا و میلاد و عمدی نبودی که پشت حرف و حرکاتش بود و سوختگی پهلویم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را روی خیسی لباسم گذاشتم. سر گرداندم و به اتاقی نگاه کردم که حادثه ی درونش باعث به جا ماندن آن لک قهوه ای رنگ روی دستم شده بود که با دیدنش در طول روز بارها و بارها خاطره ی آن اتاق از پیش چشمانم میگذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد و روی صندلی مقابلم نشست و من همان طور که نگاهم چند قدم جلوتر و روی در آن اتاق بود گفتم:

-برام عجیبه!

صدایش نگاهم را کند و به او رساند.

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلم تنگ اش بود. چقدر دور بود در حین آنکه نزدیک بود.

-این که اینجام، اینکه خواسته ام باعث شد اینجا باشم.

پاهایم را بالا بردم و روی سطح صاف صندلی گذاشتم.

چانه ام را روی زانوانم گذاشتم و گفتم:

-اصلاً نمیدونم درسته، نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و گفتم:

-در اصل حرف گلاره یه بهونه بود. بهونه ای واسه دیدنت، واسه حرف زدن.

چیزی نگفت و تنها در سکوت نگاهم کرد. پر بغض صورتم را چرخاندم و گونه ام را جای چانه ام گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از بعد رفتنت خیلی چیزا عوض شد، حتی من، منی که جور زمونه و آدماش باعث شده بود نخوام جز خودم کسی رو ببینم. منی که انقد خودخواه شده بودم به خودم که میگفتم کسی که رفته دیگه رفته، باید بره... مثل محمد، مامان.... تو... اما بعد رفتنت با خودم که تنها شدم، چرتکه که انداختم دیدم جاتون چقد کنارم خالیه. جای مامان،

رمان بازار
romanbazar.ir

تو... خواستم، نتونستم اما... نشد قیدتونو بزنم. نتونستم از مامان بگذرم. از آغوشش ، بوی تنش...

سرم را کمی کج کردم و نگاهش کردم.

-نتونستم از تو بگذرم. نه حالا... تموم اون روزا رو که تو حسرت نبودنت واسه خودم قصه ساختم. نشد... نشد قیدتو

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم. خیلی وقته فکرم شده تو، روزامون، خاطره هامون.

خیلی وقته با خودم میگم مفت از دست دادی.

–حرفات جلوی در اون اتاق با حرفایی که اینجا نشستی و داری میگی فرق داره!

تلخندی زدم و به دری که نیمی از آن در دید رسم بود چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–از اون وقتی که ازت پرسیدم چرا بهم نگفتی و تو در جوابم گفتی "هیچ وقت شبیه اینی که اینجا نشستی نبودی" خیلی وقت نمیگذره. فقط چند ساعت. عوض شدی، عوض شدم. مامان میگه بزرگ شدی!

–چی عوضت کرد؟

خیره میان قهوه ای های سوخته اش لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی که یه روز صبح، بی خبر، ناشناس اومد و هوشیارم کرد. یکی که هول و ولامو دید، برزخی که توش دست و پا میزدمو دید و دست طرفم دراز کرد. یکی که تو دلِ سیاهه ی شب دل و گوششو سپرد به حرفام، من براش گفتم و اون با دو تا کردن تیک کنار پیامام دلمو گرم کرد به بودنش، به اینکه چشاش اون لحظه مال من و حرفاییه که

رمان بازار
romanbazar.ir

براش میگم، یکی که کمک کرد تا برسم به اینجا، این صندلی... به مردی که تازه فهمیدم بدون اون نمیشه.

-نمیترسی؟...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۴۵

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت و نگاه کش دارم، تنش را به نرمی روی میز کشید. چشم به نیم رخش دوختم و منتظر ماندم. ثانیه ای به همان حال ماند و وقتی چشمانش را که پر از کلافه گی بود سمتم کشاند، زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیترسی از رو این صندلی دوباره برسی به اون روزی که جلوی در اون اتاق بودی؟ درمونده زل بزنی به چشامو بگی بذار برم؟

اشکم بی اختیار روی صورتم راه گرفت:

-میترسم.

ابرو گره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میترسی و رو این صندلی ای؟

کلافه روی صندلی اش به سمتم چرخید. سر و تنش را جلو کشید و چند سانتی صورتم نگه داشت.

-میدونی بعد اون روزی که با التماس گفتی بذار برم چی شد، بعد رفتنت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانم را داخل دهانم کشیدم تا جلوی نامش که پر التماس تا پشت آن آمده بود را بگیرم.

-تو اینجا نشستی دنبال کی هستی ترمه؟ من، یا مستری که داری ازش میگی؟

منتظر نگاهم کرد، چیزی که نشنید، عصبی تنش را عقب برد و از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منکر هیچ کدوم از حرفای اون روزت تو اون اتاق نیستم. حرفایی که باعث شد تلنگر بخورم. به خودم بیام و بفهمم که دارم چه بلایی سر خودم و عزیزی میارم که از همه برام عزیزتره. حرفات تو اون اتاق، حرفات اون شبی که داشتی از خودمون برای مستر میگفتی تمومش درد شد، زخم شد. دردی که تا اعماق دلمو سوزوند. زخمی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مرهمش تو اون لحظه ها فقط میتونست خودت باشی که نبودی. حرف هایی که تمومش درد بود و باعث شد حالا که نیستی، دردی و درمون و نیستی، لااقل واسه خوشایند شدن حال خودمم شده بیفتم دنبال بهتر شدن اوضاع و احوالی که دارم.

کمرش را به سنگ پیشخوان تکیه کرد و مقابلم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من بعد اون روز و اون حرفا بود که قبول کردم یه بیمارم ترمه، مریضی که به خاطر عقده هاش یه عمر به خودش و همه بد کرد. یادته؟ خودت اون روز جلوی اون در بهم گفتی، گفتی تو مریضی میلاد... من تازه افتادم دنبال درمون مریضی ام ترمه. درمونم تازه شروع شده، من هنوز اول این راهم. هنوز باید برم. طول میکشه، زمان میبره. این

رمان بازار
romanbazar.ir

راه شریک برنمیداره. میترسم، میترسم باشی و بازم برسیم به جلوی اون در... درسته کم و زیاد همه چی تغییر کرده اما نمیتونی، میدونم کنارم دووم نمیاری. نمیتونم باشی و چشم ببندم رو بودنت. نمیتونم مثل الانی کنارم باشی و نخوام که نبینمت، من همین الانشم با بودنت خیلی کارام

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نیست. میترسم باشی و ناخواسته خراب کنم تموم تلاشای این چند وقته رو...

-داری میگی که برم؟

لبخندش تلخ شد.

-آره، میخوام بری. بهتره بری، اینجوری به نفع هر دومونه. نمیخوام اذیتت کنم ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را پایین گذاشتم و توجه ای به پهلوی سوزانم نکردم و ایستادم.

-اگه خودم بخوام؟

نگاهش را روی اجزای صورتم دواند و در آخر حینی که نفسش را سخت رها میکرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشه، اون وقت من نمیتونم وسط حال نصفه نیمه ای که دارم اونی باشم که میخوای.

دستانش که کنارش از لبه ی سنگ پیشخوان گرفته بود انداخت و گفت:

-میشینی یه چایی درست کنم؟

تلخندی زدم و به کتری ولوی روی زمین نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه. برم دیگه.

چیزی نگفت، اصراری هم نکرد. در حالی که حجم گلویم سخت شده و قلبم میان سینه ام بازی اش گرفته بود، جلو رفتم و مانتو و شالم را که کنارش روی سنگ پیشخوان رها شده بود برداشتم.

-اوضاع پهلوت چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال به تن کشیدن مانتوام شانه ای بالا کشیدم.

-بیام بریم دکتر؟

شالم را روی سرم انداختم و زیر لب «نه» آرامی گفتم.

-ممکنه عمق سوختگی زیاد باشه، بعداً اذیت میشی.

-ببخش مزاحمتم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترمه!

-دیگه برم.

جوابم با چیزی که گفتم فقط یک نگاه خیره و طولانیِ او بود. لبخندی که به گمانِ خودم شبیه به زهر خندی بیشتر نبود زدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. کیفم را که از موقع آمدنم روی همان مبل نزدیک در رها بود را برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نگاه کوتاهی به او که یک قدمی ام ایستاده بود، به سمت در به راه افتادم. کنار در لحظه ای کوتاه پا سست کردم. پشت سرم بود، فقط کافی بود برگردم و خواسته ام را فریاد کنم. برگشتم و خیره در نگاه او که دستانش را روی سینه جمع کرده و نگاهم میکرد، زمزمه کردم:

-میشه بغلم کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی چشمانم کش آمد و کمی رنگ تعجب به خود گرفت، لبانم که دوباره به 《میشه؟》 ای تکان ریزی خورد، دستانش به کندی از روی سینه اش سر خورد و با قدمی که جلو گذاشت، دور شانه هایم حلقه شد. سینه اش بی هوا مامن دردهایم شد و اشک هایی که آن میان شور گرفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۴۶

رمان بازار
romanbazar.ir

******

تکیه ام را به دیوار کنار در دادم. صدای واضح خنده ی دخترها تا همین جا هم می آمد، همچنین صدای مامان که جایی همان نزدیکی ها با خنده سر نادیا که نمیدانم از چه چیز این طور بلند ریسه رفته بود تشر میزد که 《آروم دختر چه خبرته، کشتی خودتو》 .

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله رفتن و کنارشان نشستن را نداشتم. دلم خانه ام را میخواست، خانه ی خودم را... همانی را که روزی با ذوق چرخیده بودم طرف مردی که ساعتی پیشه نه سربسته و بلکه آشکار گفته بود"برو" ، گفته بودم 《چقد خوشگله اینجا》 ... دلم همان خانه را میخواست. همان تک اتاق خانه را، همان آشپزخانه ی کوچک و جمع و جورش را...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان کاناپه ی معروف را که تا قبل رفتنش بیشتر مواقع جای لم دادن او بود و بعد رفتنش ماه ها جای خواب و نشستن و فکر کردن من!... دلم بی تاب همان خانه بود. دلم بی تاب همان دیوار کاملا شیشه اش، همانی که وقتی پشت بند ذوقم گفته بودم «حیف، تنها عیبش اینه که نور نداره» ، بار بعدی که به همراهش رفته بودم، به همان

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه که به نامم خورده بود، با دیدن دیواری که قبلا بود و الان نبود، نفهمیدم چطور سرمست از چیزی که میدیدم به آغوشش رفته بودم و میان سینه اش زمزمه کرده بودم «مرسی» خندیده بود و روی سرم را بوسیده بود.

از روی دیوار سر خوردم و روی زمین نسبتا سرد پاگرد نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز انگار عوض شده بود. هیچ چیز شبیه قبل نبود انگار... نه من، نه او و نه حتی خاطره هایی که روزی از تمامشان فراری بودم. همان خاطره هایی که دوماه تمام پررنگ تر از هروقت دیگری میان ذهنم نقش میگرفت و بار آتش دلم را زیاد تر میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را روی پهلویم که درد و سوزشش نسبت به قبل کمتر شده بود گذاشتم. چشمانم بی هوا لبریز شد.

چرا فکر میکردم همان قدری که من بی تاب بودم او هم هست؟... اصلاً چرا نبود؟ چرا خواسته ام را که از چشم و زبانم فریاد کرده بودم دید و شنید و بهایی نداد؟ داد؟... چرا شبیه آن روزهایش نبود؟ شبیه میلادی که تک تک

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکاتش خودخواهی اش را فریاد میکرد؟ چرا تا آن حد دلم برای میلادی که مقابلم ایستاد، حرف زد و حتی بغلم کرد، رفت و ضعف کرد؟ چرا چشم روی خودم و بند بند وجودم که او را خواند بست و زمزمه کرد «بهتره بری» . انگشت زیر پلک و چشم های بالا کشیده ام کشید و تنها یک «برو» خرج نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ی از بغض جمع شده ام را دید و همان طور که دستش روی بازویم بود، با دست دیگرش در را باز کرد و گفت «نمون دیگه برو» . از من، خودش و یا تکرار همان خاطره هایی که یک روزی من از آن فراری بودم و حال او؟... از کداممان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مامان که دکمه های مانتویش باز و شالی روی سرش داشت و از در بیرون می آمد، لب گزیدم. گفته بودم زود برمیگردم. گفته بود ناهار منتظرم میماند و حال ساعتی بود که شب شده بود.

-مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

هراسان سر چرخاند و نگاهم کرد. دستم را به کمک گرفتم و به کندی ایستادم.

-نگرانت کردم.

با همان چشمان هاج و واج کوتاه پله ها را نگاه کرد و وقتی دوباره طرفم چشم گرداند، دیگر خبری از گیجی

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل توی چشمانش نبود. جای آن گیجی را خشم و غضبی گرفته بود که با دیدنش بی اختیار خوف کردم.

-کجا بودی تا الان؟

لب گزیدم و نگاهم را از چشمانش فراری دادم.

-گفتم که میرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی میرم حرف بزنم، نگفتی میری واسه هم قصه حسین کرد شبستری تعریف کنین!

به جای او در نیمه باز خانه را نگاه کردم.

-ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت، حرفی نزد و وقتی شرمنده چشم گرداندم، جلو آمد. نگاهش نسبت به دقیقه ای قبل آرام تر شده بود و دیگر از آن غیض و غضب خبری نبود.

-واسه چی اینجا نشسته بودی؟ چرا نیومدی تو خونه، دوستاتو از ظهر اینجا کاشتی کجا رفتی؟

-مجبور نبودم نمی اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

-دلم میخواست تنها باشم.

-چی شده مگه؟

-هیچی...

از بازویم گرفت:

-وایسا ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم.

-رفتی حرف زدی، خب... بعدش، چی شد؟

-هیچی.

-یعنی چی هیچی، مگه نرفتی حرف بزنی؟

-رفتم.

-خب.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت برو...

جا خورده نگاه کرد. پوزخندی تحویل حال خودم و نگاه او دادم و گفتم:

-تموم شد.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۴۷

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف دستم را به آرامی از زیر دستش کشیدم و با فشار کوتاهی به در وارد خانه شدم.

شمیم را با سینی فنجان های خالی وسط سالن دیدم و نادیا را ولو روی کاناپه در حالی که سرش داخل گوشی اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم با دیدنم خودش را به کانتر رساند و سینی را روی آن گذاشت.

-معلوم هست کجایی تو؟

-دنبال یللی تللی.

به حرف جدی نادیا لبخندی زدم و گفتم:

-به تو که بد نگذشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرز و چابک بلند شد و مقابلم ایستاد:

-روی سر ماها احتمالاً گوشی موشی که نمیبینی، میبینی؟

با دست کنارش زدم و به سمت اتاق سابقم رفتم.

-حوصله ندارم نانا. مغزم داره میترکه. فعلاً و بیخیال شو.

بی خیال نشد و به دنبالم وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفته بودی میلادو ببینی؟

نگاهش کردم.

-چرا نگفتی اومده.

-چون نمیدونستم اومده.

-نمیدونستی اون وقت باهاش قرار میذاری؟

ساعتش را نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–حدود هفت ساعت از اون وقتی که لباس پوشیدی و گفتی زودی برمیگردم داره میگذره.

–نمیدونستم اومده، خودمم وقتی دیدمش غافلگیر شدم.

–من خرم؟

به شمیم که کنار در ایستاده بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم راستشو میگم. من نمیدونستم اون اینجاست. یادته یه بار بهت گفتم از یه شماره ناشناس پیام دارم و حس میکنم میلاده و تو با اطمینان گفتی اون نیست؟

-یادم نمیاد.

با غیض نگاهم کرد و لبه ی تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که ماشالا این روزا انقده پس و پنهون از ما داری به اینم شک دارم که حتی گفته باشی و من گفته باشم.

-آخرش چی شد؟

به شمیم که این را پرسید نگاه کردم و گفتم:

-هیچی، انگار قرار نبود اتفاقی بیفته.

-واسه چی اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومده که بمونه. کارش اون طرف تموم شده.

-میمونه همین جا؟

شال و مانتویم را در آوردم و گفتم:

-نه برمیگردی همون رشت. سرکار قبلی اش.

-تو که با دیدنش فیلت یاد هندوستان نکرده احیاناً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به نادیا که منتظر به دهانم چشم دوخته بود دادم و گفتم:

-فکر کن خواستم قبولم نکرد.

چند ثانیه ای را با اخم نگاهم کرد و از جایش بلند شد.

-خری به خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت در رفت و خطاب به شمیم که هنوز همان جا ایستاده بود گفت:

-بیا بپوش بریم. دیدی که سرو مور گنده س، کله اش هم پر باد. الکی نگران بودی.

از در که بیرون رفت، شمیم داخل شد و کنارم نشست.

-من خیلی نگرانتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویش لبخند زدم.

-میخوای چکار کنی ترمه؟

به دستانم نگاه کردم و گفتم:

-بیش از یک سال و دوماهه که دیگه زندگی نکردم، ولی با ماجرای امروز و حرفایی که گفتم و شنیدم، فکر کنم تکلیف خیلی چیزا معلوم شد. حتی خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

-میخوام از اینجا به بعدو دیگه زندگی کنم. میخوام حسرت خیلی چیزا رو به دلم نگه دارم ولی زندگی کنم. خواستم یه فرصت دوباره به هم بدیم ولی انگار نمیشه، خیلی چیزا شبیه قبل نیست دیگه. حتی من و اون...

نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنها کسی که الان برام مونده مامانه، مامان بهم احتیاج داره. من بهش احتیاج دارم. میخوام کنارش بمونم. کنارش باشم، کار کنم. دیگه وقتشه یه استراحتی به خودش بده.

-نگو میخوای بری رستوران داری کنی!

خندیدم:

-مگه بده؟ مامانمو ببین!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه ای ترمه؟ تو این همه درس نخوندی که...

-این همه آدم درس خوندن، مگه همه سر جای خودشون نشستن؟

-تو الان میتونی بهترین موقعیت ها رو داشته باشی با اون مدرک.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم نمیخواد حماقت های گذشته رو تکرار کنم شمیم.

من یه روزی از خواسته ها و حسرت هام گذشتم و رفتم ولی الان دلم میخواد پای داشته هام بایستم. پای مامانم. مامانم بهم احتیاج داره شمیم.

-باهاش حرف زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیشنهاد خود مامانه. میگه خسته اس، دیگه در توانش نیست اون همه کار و بدو بدو. خواست اگه حرفی ندارم یه گوشه از کارو بگیرم.

-چی بگم... راستشو بگم از یه بابت خوشحالم. از اینکه میبینم رابطه ات با مادرت تا این حد اوکی شده و ورد زبونت این روزا مهوشه... از یه بابتم ناراحتم. یادم به اون

رمان بازار
romanbazar.ir

روزا می افته که چطور تحمل کردی همه چیز و خودتو به آب و آتیش زدی و خوندی...

نفسش را رها کرد و گفت:

-اما همین که حالت خوبه راضی ام. همین که شبیه ترمه ای که میدیدم نیستی خوشحالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زمونه انقده تجربه به خوردت میده تا مجبور بشی پوست بندازی بالاش.

-نمیای؟

به نادیا که کنار در قیافه گرفته بود و ایستاده بود نگاهم کردم. پشت چشمی برایم نازک کرد. خندیدم و به طرفش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بغلم ببینم.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

«ایش» کشیده ای گفت و با همان قیافه دستانش را برایم باز کرد. خنده کنان درآغوشش گرفتم. چانه اش را روی شانه ام فشار داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چی درست میشه، غصه نخوریا.

چانه ام که به آنی لرز گرفت، سرش را عقب کشید و در چشمانم نگاه کرد.

-لازمه یه کم به خودتون زمان بدین. شنیدی که میگن خودش حلال مشکلاته. سرسختی نکن، بذار اگر برگشتی هست عاقلانه باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر میکنی هست؟

لبخندی زد و آرام پلک هایش را روی هم کوبید.

-از الان میگم اون تخت و اون یارو کوفتت باشه.

میان بغضم بی هوا خندیدم.

-فکر نکن الکیه، من تا عمر دارم چشمم دنبال همون تخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

به «عوضی» ای که نثارش کردم خندید و از مچ شمیم گرفت:

-ما دیگه بریم.

-ببخشین تنها موندین.

-توام ایشالا به حق همون تخت تنها میمونی جگر من یکی حال میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم با خنده هولش داد طرف در و گفت:

-دعا کن ننه ش راضی بشه اینو بده پژمان شاید چشم و دلش سیر شد دخیل نبست به تخت و تشک تو یکی.

نادیا که با خنده و به زور شمیم بیرون میرفت، گردن کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه فکرشو میکنم میبینم با اون قدو تیپ وقیافه زیادی دلبره تو تخت پدرسگ... تازه میگن مردای که سب...

ضربه ی محکم شمیم که با خنده پشت سرش خورد، خنده کنان حرفش را خورد و از در بیرون رفت.

به دنبالش شمیم با نگاه متاسفی که از دستگیره ی درمیگرفت و آن را میبست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از در بسته ی اتاق گرفتم و لبه ی تخت نشستم.
چشمم که به کیفم افتاد، قد کشیدم و آن را از روی تخت برداشتم. تلفنم را بیرون آوردم و بی حوصله نگاهی به تعداد میس کال ها و یکی دوپیامی که تمامش از مامان و دخترها بود انداختم. همان طور که روی تخت دراز میشدم، روی داده ی تلفنم را لمس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای را منتظر به تعداد پیام هایی که روی برنامه ام زیاد و زیادتر میشد چشم دوختم و وقتی روی برنامه ضربه زدم نمیدانم چرا درآن لحظه تنها امیدم داشتن پیامی از او بود. از کسی که ظهر با یک پیام غافلگیرم کرده بود.
غافلگیری ای که نتیجه اش حال الان من بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به آن همه پیام به پوشه ای که هیچ شماره و پیامی نداشت چشم دوختم. انگشتم که بی اذن من روی نامش را لمس کرد، بی خیال تشری که عقلم زد برایش نوشتم:

«من امروز میلادو دیدم مسترا!»

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام را که فرستادم، منتظر برای دوتا شدن تیک پیامم ماندم.

تنها ثانیه ای کوتاه زمان رفت که تیک ها دو تا شد و پشت بند آن جوابش رسید:

《خب!》

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی هر چند تلخ لبم را کشید. به پهلو شدم و برایش نوشتم:

《حرف زدیم. فقط من یادم رفت بهش بگم چقد دلم براش تنگ شده بود!》

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۴۹

《فصل آخر》

رمان بازار
romanbazar.ir

****

آخرین نگاه را به برگه ای انداختم که پیش رو داشتم و صندلی ام را با پا کمی عقب بردم. ذهنم پیش تلفنی بود که قرار بود به مامان بزنم و هنوز با آن همه کار فرصت اش پیش نیامده بود. در طول این مدت کوتاهی که به خواست خودم و پیشنهاد مامان اینجا مشغول بودم، با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

همه کار بارها شده بود فکرم سمت آن روزهای رفته بود که مامان نبود. سمت شب هایی که خسته و هلاک میرسید و فقط دلش تخت اش را میخواست. همان روزهایی که نسبت به داشتنش خودخواه شده بودم و او نبود. درست مثل این روزهای من که گاهی با تلفن و تشر مامان سرو ته کار را میزدم و به خانه میرفتم. با این

رمان بازار
romanbazar.ir

اوصافی که میدیدم مامان حق داشت یا نداشت را نمیدانم؟
فقط میدانم که شاید اگر آن روزها هم دیدگاه به او و
کارش اینی بود که میدیدم هیچ وقت سرسختی نمیکردم،
لجبازی نمیکردم، خودخواه نمیشدم به داشته هایی که
سهم من بود و نداشتم اش... اگر و تنها اگر کمی دیدم آن
روزها همینی بود که الان داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را به همراه برگه ای که روی میز آماده کرده بودم، برداشتم و از در بیرون آمدم.

رستوران خلوت بود و به غیر از چند خدمه ای که مشغول سرو سامان دادن اوضاع و میز و صندلی ها بودند کس دیگری نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای شکوری مرد محترمی که مسئول رسیدگی به اوضاع رستوران و خدمه ها بود، با دیدنم لبخندی زد و از کنار مرد ها گذشت و خودش را به من که کنار در منتظرش بودم رساند.

-دارین تشریف میبرین خانوم مشتاق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه ای که در دست داشتم را به طرفش گرفتم. «بله» ای گفتم و اشاره ای هم به برگه ای کردم.

-اینو بدین آقای حسن پور. بگین یه نگاه بندازن، حساب و کتاب کنن اگه مشکلی بود اطلاع بدن.

-به روی چشم. حتماً.

-ممنونم. با من کاری ندارین شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه به سلامت. خانومو خیلی سلام برسونین.

-چشم، حتماً.

در را برایم باز کرد. لبخند قدرشناسی به رویش زدم و از کنارش گذشتم.

-خداحافظ آقای شکوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای «روزتون بخیر خانوم.» ی که گفت را از پشت سرم شنیدم. روی اولین پله که ایستادم، سر گرداندم و نگاهش کردم. به مردی که عجیب مرا یاد پدرم می انداخت. مهربانی هایش را، لبخندهایش را دوست داشتم. عاشق این بودم که دقیقه ای از روز را هم که شده کنار او پشت میزی بنشینم و همان طور که از چایم میخورم دل

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهم به صحبت هایش... عاشق این بودم که او از دخترک کوچک و شیرین زبانش بگوید و من به یاد آن روزهایی که خاطره ها با پدرم داشتم لبخند بزنم و در دل آرزو کنم خدا او را برای دخترکش حفظ کند. به رویم لبخند زد و در شیشه ای رستوران را بست و به سمت خدمه ها به راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال برداشتن تلفنم چند پله ی کوتاه رستوران را پایین آمدم. شماره ی مامان را گرفتم و با نگاه کوتاهی به انتها و ابتدای خیابان، در حالی که گوشم به بوق هایی بود که میخورد سوار ماشین شدم.

-جانم مامان جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش به یک باره تمام خستگی های تنم را شست و برد.

خندیدم.

-سلام مامان خانوم. چه حال و چه خبر؟ خوش میگذره بی من؟

خندید و گفت:

-کی میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آینه ی ماشین را نگاه کردم و وارد خیابان دیگری شدم.

-نمیدونم میرسم امروز بیام یا نه، امروز نشد فردا حتمیه دیگه، از عمه چه خبر؟

-خوبه، سراغتو زیاد میگیره.

-بهتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نسبت به روز اول آره بهتره. انشاالله بهترم میشه. تو چکار میکنی؟ کجایی، خیابونی؟

-آره، دارم میرم دفتر واسه گرفتن سند، دیشب بهت گفتم که میرم.

-آره گفتی، یادم نبود. از کار و بار چه خبر؟ همه چی خوب پیش میبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبه، تو نگران این چیزا نباش، خودم حواسم به همه چی هست، فاکتورا رو جمع زدم امروز دادم شکوری بده حسن پور. مشکلی بود نهایت میگم باخودت صحبت کنه.

–باشه، تو خیابونی، کاری نداری فعلاً؟

–چرا.

–جونم، چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دلتنگی ام را در صدایم ریختم و گفتم:

-فقط دو هفته اس نیستی، اما انگار دوساله نیستی، دلم به اندازه ی تموم این روزای که نبودی برات تنگ شده.

جوابم را با مکث نسبتاً بلندی داد.

-کارتو جمع و جورش کن زود بیا.

جان دادم برای صدای خش گرفته اش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارم که دفتر تموم شد، در حد یه دوش گرفتن و یه ساک جمع کردن میمونم و بعد راه می افتم سمتت.

-جوری بیا که به شب نخوری مامان. اونطوری دلم همه اش تو هول و ولاس، کارت اگه طول کشید بنداز همون فردا صبح بیا، خیال منم اینطوری راحت تره.

-چشم، طول کشید میمونم، کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه مامان، مواظب خودت خیلی باش عزیزم.

تماس را با "خداحافظ" کوتاهی قطع کردم و تلفن را روی کیفم انداختم. خوشحال بودم که کسالت عمه باعث شد بادی هم به سر مامان بخورد که سالها خودش را وقف کار و کار کرده بود. فکرش را هم نمیکردم بعد تلفن من به عمه و باخبر شدن از کسالتی که داشت، پیشنهادم را

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رفتن و چند روزی ماندن کنار او به راحتی قبول کند و بار سفر ببندد و برود. دوهفته از رفتنش میگذشت، جای خالی اش هر روز و هر دقیقه توی ذوقم میزد اما روی هم رفته خوشحال هم بودم. مامان بعد آن بیماری به این سفر و این روزها احتیاج داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۲]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دوباره همان مهوش سابق شود. همان زن سخت و مقاومی که یک تنه بار این زندگی بیست ساله را به دوش کشید و خم به ابرو نیاورد. تمام مسیر راه را بدون آنکه متوجه باشم به او و خودم و روزهایی که داشتیم فکر کردم. ته تمام فکر کردن هایم لبخند عمیقی بود که به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر داشتن اش و این روزهایی که نسبت به قبل با آرامش بیشتری میگذشت، روی لب داشتم.

ماشین را مقابل دفتر نگه داشتم و با نگاه کوتاهی به تابلوی بالای سردرش، کیف و تلفنم را برداشتم و پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که روی لبم بود با دیدن تابلو و نوشته های آن جمع شد و همراه با بازدم عمیق ام بیرون آمد.

از تک پله ی جلوی در گذشتم و وارد ساختمان شدم. پله هایی که از همان جلوی در شروع و به طبقه های بالایی میرسید را به آرامی بالا رفتم و وقتی طبقه ی دوم مقابل در باز دفتر ایستادم، بی اختیار به این سه ماه و چند

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که گذشته بود فکر کردم. به تمام اش... مخصوصاً این یک ماه آخر که با فکر به آن روز خانه ی محمد گذشته بود و شبی که با اقرار به دلتنگی ام به میلاد برای مستر صبح شد. روزهای بعد از آن شب دیگر شبیه قبل نبود. مخصوصاً با رفتن میلاد و مامان مهوشی که با کناره

رمان بازار
romanbazar.ir

گیری از کار مرا وادار به حرکت کرده بود. وادار به کار، زندگی... فارغ از هر فکر و خیالی.

داخل دفتر شدم. من بعد از آن شب میلاد را فقط میان ذهنم داشتم. بی خبر از او و حال و احوالش... با آنکه بی خبری از او که با من فقط چند فرسخ راه بیشتر فاصله نداشتم دیوانه ام میکرد، اما با شرایطی که بود، داشتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بودم، بیشتر از این سرسختی کردن و طلب کردنش را جایز نمیدانستم. او هم به خوبی مرا که آدم تحمیل کردن و شدن نبودم میشناخت که تمام این روزها را سکوت کرد و هیچ نگفت. او که حتی در روزهای اخیرم و زندگی تازه ام سایه هم نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل میزی که مردی میان سال، کمی فربه با سری کم مو پشتش نشسته بود ایستادم. مرد جواب سلام آرامم را داد وگفت:

-بفرمائین خانوم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-برای گرفتن طلاقنامه اومدم. گفتن باید بیام اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد تنش را از میز کمی فاصله داد و همراه با صندلی چرخانش خودش را جلو قفسه های کنارش برد.

-اسم و فامیلتون؟

صدای زیادی خشک اش بی اختیار مضطربم کرد. از بند کیفم که روی شانه ام داشتم چسبیدم و آن چه که خواسته بود را با صدای آرامی برایش گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صندلی فلزی و قدیمی، با نشیمن گاه چرم قهوه ای اشاره کرد و گفت:

-بفرمائین بشینین چند لحظه.

به اجبار و با تشکر کوتاهی نشستم و در حالی که پر تشویش دستانم را در هم گره کرده و روی کیفم

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذاشتم، منتظر به نیم رخ او که مشغول بود چشم دوختم.

صدای گفتگوی نامفهوم دو مرد دیگری را از پشت در بسته ی اتاق کناری میشنیدم. چشمانم که به دنبال شنیدن قدم هایی به سمت در چرخید، با دیدن زن جوانی به سن و سال خودم صدای مرد پشت میز را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صیغه که باطل شده خانوم.

گیجی ام را از نگاهم خواند که بدون آنکه حرفی بزنم یا چیزی بپرسم، همان طور که در جواب " سلام " زن جوانی که وارد شده بود، سر تکان میداد گفت:

-ظاهراً قبل از اینکه قرار عده تموم بشه زوج اومده و گفته رجوع کرده و صورت جلسه ی طلاق رو ابطلال کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت که کرد، نگاه ناباورم لحظه ای چرخید و روی زنی نشست که نگاه به من داشت.

صدای مرد چشمان مضطربش را چرخاند:

-امرتون خانوم؟

نمیدانم درست شنیده بودم یا نه، نمیدانم این مردی که از باطل شدن صیغه گفته بود و بیخیال سمت آن زن

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیده بود راست گفته بود یا... نمیدانم. به سختی و در حالی که نگاه ناباورم ناخودآگاه به نیم رخ مرد چسبیده بود، روی پا ایستادم و خودم را به میز رساندم. مرد نگاهم کرد و زن که نمیدانم از چه میگفت سکوت کرد.

-یعنی چی آقا؟ یعنی چی باطل شده؟ مگه میشه؟

مرد خونسرد دستانش را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میبینی که شده خانوم. زوج اگر مایل به رجوع باشه میتونه. الانم که میبینین برگشت زده صورت جلسه رو باطل کرده.

سکوت و گیجی ام را که دید، با همان خونسردی لج دراری که داشت، به سمت زن چرخید و این یعنی کارم آنجادیگرتمام بود. یعنی نمانم و بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نماندم و گیج از در بیرون زدم. شماره ی گلاره را گرفتم و پله ها را در همان حال پایین آمدم.

با دومین بوق صدای عجول و هول اش را شنیدم.

-ترمه دم در دادگستری ام. اصلا وقت ندارم باید برم تو...

-یه دقیقه صب کن گلاره. توروخدا یه دقیقه...

-زود ترمه زود. به خدا دیرم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل در ایستادم و ناباور از آنچه که شنیده بودم گفتم:

-اومدم دفتری که قرار بود بیام.

-خب!

-یارو گفت میلاد اومده صورت جلسه رو باطل کرده گلاره!

در جوابم با مکث خندید و گفت:

-خوبه دیگه، مگه همینو نمیخواستی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین عجله دارم. مختصر میگم تا بعد سرفرصت حرف بزنیم. ببین زوج الان صیغه طلاق رو باطل کرده و این یعنی تموم. نیازی هم به عقد مجدد نیست عزیزم. وای دادگام شروع شد ترمه.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۲۵۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایش را که مسلسل وار ردیف کرد، تلفن را بدون هیچ حرف اضافه ای قطع کرد. بعد آن من ماندم و گیجی ای که دچارش شده بودم و تلفنی که هنوز کنار گوش داشتم. تلفنم را که پایین بردم، بی اختیار برگشتم و در باز پشت سرم را نگاه انداختم. باورش سخت بود، چرا آنچه که از زبان مرد داخل دفتر شنیده بودم با حرف هایی که آن

رمان بازار
romanbazar.ir

روز خانه ی محمد شنیده بودم و نخواسته بودم باور کنم به هم نمیخواند؟

آن " برو و نمان " و این" صیغه که باطل شده " چرا با هم جفت و جور نبود؟... حرف و عملش مرا که باور کرده بودم با " برو " یی که خرجم کرده بود و به اجبار رفته بودم، همه چیز دیگر تمام است غافلگیر کرده بود. مانده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم چه کنم، کدوم کارش را باور کنم، آن روز خانه ی محمد را یا دقایقی قبل را؟... نمیدانستم احساسم در این لحظه چیست، خوشحالم یا عصبانی از غافلگیری که دچارش شده بودم! دل خوش کنم به باطل شدن این صیغه یا بترسم از خودسری ای که کرده بود و نشان کمرنگی از میلادی داشت که شش ماه تمام کنار خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم! نمیدانم... نمیدانم وقتی احساسم در آن لحظه شبیه کسی بود که میان خلا دست و پا میزند و نمیداند تکلیفش با خودش و احساسش چیست، اصلاً چطور باید باشد؟

سوار ماشین شدم و بدون آنکه دستم طرف فرمان برود، گیج از اتفاق افتاده و حرف های شنیده، دقیقه ای را همان

رمان بازار
romanbazar.ir

طور خیره به جلویم ماندم. دستم که با سوئیچ به سمت فرمان رفت، بی حواس سری تکان دادم و نفسم را سنگین رها کردم.

به قول گلاره بلاخره همانی که میخواستم شده بود. همانی که مدت ها فکر و ذهنم و وجودم طالبش بود، اما چرا کلافه بودم را نمیدانم، چرا ناخواسته ترسیده بودم را هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خوف کرده بودم و نمیدانستم از این به بعد تکلیفم با خودم و او و محرمیتی که نمیدانم از کی دوباره بود و من از آن بی خبر مانده بودم، چه بود؟ ترسیده بودم از حرف او، از اینکه روزی از روی همان صندلی هایی که رویش نشسته بودیم برسیم به دری که گفته بود. از تکرار مکررات آن روزهایی که داشتیم، حالا که حد و مرزی بین

رمان بازار
romanbazar.ir

من و او و ما شدنمان بود ترسیده بودم. از تکرار تمام آن روزها ترسیده بودم.

نمیدانم آن همه راه چطور گذشت وقتی تمام ذهن من جایی میان آن دفتر کذایی و گذشته ای که گذشته بود در حال جولان بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را مقابل در پارک کرد و با نگاه کوتاهی به ساعت ماشین، سوئیچ را چرخاندم. برای گرفتن یک دوش کوتاه و جمع کردن چند تکه لباس وقت زیادی نداشتم. باید زودتر حرکت میکردم تا به شب و تاریکی و دل نگرانی مامان نمیخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را برداشتم و پیاده شدم. همان طور که در ماشین را قفل و از کنارش میگذشتم، تلفنم را برداشتم و خیلی کوتاه برای محمد نوشتم:

«شماره یا آدرس جدیدی از میلاد داری بهم بدی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام را بدون آنکه هیچ تردیدی به دلم راه دهم برایش فرستادم و کلید انداختم و وارد خانه شدم. در حال بیرون رفتن از آسانسور بودم که پیامش رسید.

مقابل در خانه ایستادم و نگاهی به شماره تماس و آدرسی که زیرش برایم فرستاده بود انداختم و در جوابش تشکر کوتاهی فرستادم. در را باز کردم و داخل شدم و ناخودآگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

به محمدی که به گمانم دیگر هیچ شباهتی به آنی که میشناختم نداشت فکر کردم. محمدی که بعد آن روزی که خانه ی مامان مقابلم ایستاد و تشر زد و حقایق را با زبان تلخش بر سرم فریاد کرد، عوض شد. سخت شد و خودش را پشت گادری که مقابلم گرفت پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی زدم و کیف و دسته کلیدم را روی پیشخوان رها کردم.

از اینکه او را اینطور میدیدم ناراحت نبودم. محمد باید قبول میکرد که برای من دیگر همان محمد سابق نبود. محمدی که جانم بود، کسی که حاضر بودم برای ذره ای توجهش، ذره ای محبتش، نگاهش جانم را بدهم. محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

همان سال ها برای من تمام شده بود، کمرنگ و کمرنگ تر شده بود و دیگر از او با وجود میلادی که روز به روز پررنگ تر میشد حتی سایه هم نماند.

لیوانی زیر شیر گرفتم و از آب پر کردم و لا جرعه سر کشیدم. نگاهم که به ساعت روی دیوار افتاد، شتاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست نیم ساعت بعد با ساک کوچکی در دست در حال چفت و بست کردن حفاظ در بودم. در خانه ای که چیزی حدود دوماه مامن آرامش من بود. نمیدانم با رفتنی که در پیش داشتم برگشتی هم خواهد بود یانه! نمیدانم روزهایم با رفتن به شهری که چیزی حدود دو سالم را در آن گذرانده بودم چطور خواهد گذشت، خوب... بد، نمیدانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط میدانم از ساعتی قبل دلهره ی چه خواهد شدی که دچارش شده بودم لحظه ای رهایم نکرده بود. تمام فکرم او بود. میلاد و " برو و نمان" ش... آن دفتر و حرف آن مرد و در آخر تکلیفی که معلوم نبود. نمیدانم در موردش بعد گلاره باید با چه کسی حرف میزدم؟ مامان یا شمیم و نادیایی که بعد آن روز با سکوتم آن ها را هم وادار به

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم بودم، یا خود میلاد... میلادی که بعد آن همه روز بی خبری، با کار و غافلگیری امروزش از او یک شماره ی تماس و یک آدرس میان گوشی ام داشتم...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۵:۱۶]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۵۲

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را که مقابل خانه ی عمه پارک کردم، چیزی حدود دو ساعت از تاریکی هوا میگذشت.

تلفن مامان را در حالی جواب دادم که کیف و ساکم را برداشته و در حال پیاده شدن بودم.

-رسیدم مامان، جلوی درم.

نفسش را رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–جون به لب شدم ترمه.

خندیدم و گفتم:

–زیادی نگرانمی مامان، من این راهو بارها اومدم و رفتم بدون اونکه تو روحتم حتی خبردار بشه. کلی شبا دیر رسیدم خونه و سرمم بی شام رفته رو بالش و بازم تو بی خبر بودی. این همه نگرانم نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را با مکث کوتاهی شنیدم.

-پشت دری؟

-آره، باز کنی اومدم تو.

-بیا تو قربونت برم.

در را برایم باز کرد و من در حالی وارد خانه میشدم که ناخودآگاه فکرم سمت آخرین باری رفت که اینجا آمده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. همان روزهایی که با حالی خراب به خانه و عمه ای پناه آورده بودم که بعد مامان و ترنج تنها کس و دارایی ام در این دنیا بود. عمه ای که با مهربانی بی مثالش مرا از همان بچه گی عبد و عبید خودش کرد.

به مامان که روی ایوان ایستاده بود لبخندی زدم و همان طور که پله ها را بالا میرفتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری پریوش؟

خندید و بی حرف و با مهربانی درآغوشم گرفت. با خنده بوسه ی محکمی کنار گوشش زدم و گفتم:

-چه خوشگل شدی امشب.

با خنده ضربه ی آرامی روی کمرم زدم و ساکم را گرفت:

-فکر نمیکردم امروز بیای، گفتم دیگه رفت فردا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نداشتم که بمونم.

-چه خبر؟

کناری ایستادم تا وارد شود.

-امن و امان.

-دیگه؟

خنده ای کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابت کار و سرمایه ات خیالت جمع، قرار بود بهم اعتماد کنی!

-دارم که اینجام.

-خوش که میگذره؟

-نگران تو بودم فقط.

-من خوبم مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

از میان در گذشت و داخل راهرو منتظر ورودم ماند.

-رفتی دفترخونه؟

در حال بستن در گفتم:

-ظهر که گفتم دارم میرم.

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و همان طور که کیفم را از روی شانه پایین میکشیدم گفتم:

-حالا تعریف میکنم برات.

با این حرف بدون آنکه منتظر حرفی از طرفش بمانم، با دیدن عمه وسط هال خانه، خنده ای کردم و به سمتش قدم تند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من قربونت برم که دلم این همه واست تنگ شده بود.

خنده ی دلبرانه ای کرد و در آغوشم گرفت:

-اَی کورَ بی وفا، کویَ ایسَبی تو؟

صورتش پر چین و چروکش را محکم بوسیدم و گفتم:

-به خدا گرفتار بودم عمه، والا از خدام بود زودتر از این بیام ببینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد و طعنه زد.

-دَنی از کِی بُوشویی تی پوشتِ سَرم ایتِه نیگا نوکودی؟می چِشم به دَر خُشکِ بوستِه.

محکم در آغوشش گرفتم و فشارش دادم.

-قربونت برم من. اینجوری نگو دیگه دلم میگیره.

کنارم زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخر تی کارَه بوکودی؟

پرسان مامان را که داخل آشپزخانه ی کوچک عمه مشغول بود نگاه کردم.

-منظورش میلاد و ماجرای طلاقتونه.

لب گزیدم و نگاهم را به عمه دادم که روی کاناپه ی زوار در رفته ی اتاقش می نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حَیفِ او زِندگی نُوبو، پِسَر به او خوبی!

مامان با سینی چای بیرون آمد.

–یه هفته پیش بود اومد یه سری بهمون زد رفت. گفت از محمد شنیده اینجام.

–میلاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، بشین چاییتو بخور تا من برم شامو بکشم. ناهار خوردی؟

نگاهم را از عمه که فنجانی از دست مامان میگرفت گرفتم و در حالی که فکرم آمدن میلاد به اینجا بود، به مامان که روی پا چرخید و بشقاب میوه و فنجان خالی چایی را

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل سینی خالی میگذاشت و روی پا می ایستاد نگاه کردم.

چشمانم که سمت مانتوی تن او و شالی رفت که روی شانه اش داشت، ناخودآگاه و بی اختیار پرسیدم:

-مهمون داشتین؟

مامان از روی شانه نگاهم کرد و وارد آشپزخانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

سر گرداندم و عمه را که از فنجان چایش میخورد نگاه کردم.

-کی؟

عمه فنجان نصفه از چایش را میان دستانش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چِرا هنوز سَرپا ایسَیی، بِنیشین تی چاییَ بوخُور،خَستِیِ رایی.

نگاهم که پرسان سمت مامان چرخید، شالش را از روی شانه اش کشید و همراه با مانتویش روی سنگ باریک اپن انداخت:

-نمیشناسیش تو، از آشناها بود، اومده بود عیادت عمه ات.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف مامان نگاهم را سمت جایی برد که چند دقیقه ی پیش مامان بشقاب و فنجانی برداشته و داخل سینی گذاشته بود. همان طور که نگاهم روی پتوی پهن شده ی روی فرش گیر کرده بود، دستم را سمت دکمه های مانتویم بردم و بی اختیار دماغی بالا کشیدم. هوای اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

مخلوطی از بوی غذای مامان و عطر تند و تیز مردانه ای داشت.

-چاییت یخ کرد ترمه.

گوشه پیراهن تو, [۱۹.۰۹,۰۵ ۱۶:۱۵]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان چایی که برایم گذاشته بود را برداشتم و جرعه ی کوچکی از آن خوردم.

-یخ کرده بده مهوش برات عوض کنه.

-سرد نیست.

با این حرف فنجان خالی اش را گرفتم و به بهانه ی آن وارد آشپزخانه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان کنار اجاق ایستاده و متفکر در حال سرخ کردن سیب زمینی های خلال شده بود.

هر دو فنجان را داخل سینک گذاشتم و نگاهش کردم.

-اینا سرخ بشه سفره رو بندازم.

-عجله ندارم، زیاد گرسنه ام نیست.

-حتمی ناهارم نخوردی، آره؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش تکیه ام را به کابینت دادم و ایستادم. کوتاه عمه را که حواسش به تلویزیون کوچک کنار اتاق بود که با صدای کم در حال پخش برنامه ای محلی بود، نگاهی انداختم و گفتم:

-تا کی میمونی؟

زیر ماهی تابه را کم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا وقتی که اوضاع و احوالش یه کم روبراه بشه. تازه دو سه روزیه یه کم سرحال اومده.

نگاهم کرد:

-دلم واسه اش میسوزه، بعد یه عمر زندگی و تنهایی حال و روزش شده این... کاش قبول میکرد باهامون می اومد.

-باهاش حرف زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، قبول نکرد. میگه دور از جونش میخوام سرمو تو خونه خودم بذارم زمین بمیرم.

سری تکان داد و از توی کابینت زیر اجاق سفره ای برداشت و به دستم داد.

-ببر پهن کن تا من وسایلو بیارم.

سفره را گرفتم و متفکر نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان...

ایستاد و منتظر ادامه ی حرفم ماند.

-میلاد که اومد، چیزی نگفت؟

در حال برداشتن ظرف ها کوتاه و گذرا نگاهم کرد.

-در مورد چی؟

-من، خودش... همه چی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبی کج کرد و ظرف ها را روی سنگ اپن گذاشت.

-نه، چیز خاصی نگفت. زیاد نموند که بخواد حرف بیفته، چیزی شده؟

سری بالا انداختم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

عمه نگاهم کرد. لبخندی به رویش زدم و سفره را پیش پایش روی زمین پهن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بشین پای سفره.

لبخندی به رویم زد و با کمک از دسته های مبل روی پاهای ناتوانش ایستاد.

-برم برات از اون سیر ترشی هایی که دوست داری بیارم با شامت بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ی محکمم را با کشیدن دستی روی سرم جواب داد و گفت:

-خونه امو روشن کردی امشب.

مامان با لبخند نگاهم کرد و دیس پلویی که در دست داشت را به سمتم گرفت:

-خیلی دوست داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده کله ای تکان دادم.

-میدونم.

-نمیدونم چجوری بذارمش برم. خیلی تنها میشه.

بشقاب ها را از روی اپن برداشتم و سر سفره بردم.

-توام تنهایی...

-من لااقل تو رو دارم. عمه ات چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخرش چی؟

حرفم را نخواند و پرسان نگاهم کرد.

کنار اپن ایستادم و همان طور که وسایل سفره را میبردم گفتم:

-قراره همیشه تنها بمونی؟

-خواب نما شدی یهو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم:

-این یارو که امشب مهمون عمه بود، همون بنگاهیه نیست که نبش همین خیابونه؟

مامان اخمی میان ابروان خوش حالتش نشاند و پرسید:

-تو از کجا میشناسیش؟

پارچ آب را وسط سفره گذاشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلاً عمه ازش واسه ام گفته بود.

-خب که چی؟

شانه ای بالا انداختم و با خنده گفتم:

-هیچی، خواستم بگم تا دیر نشده و به حال عمه دچار نشدی یه فکری به حال خودت بکن. به منم امید نبند من

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم میرم سر خونه و زندگی ایم. اینجور که بوش میاد قراره تو دوباره تنها بمونی.

-به سلامتی خبریه؟

به طعنه اش خندیدم و کنار سفره نشستم.

-یخ کنه از دهن افتاده ها.

-دست و رو نشسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده کفگیر را برداشتم و کمی برنج برای خودم کشیدم.

-گشنمه.

-دو دقیقه پیش که سیر بودی؟

-قیمه ات هوش از سرم برد.

-جواب منو ندادی، خبریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمه که با پیاله ای در دست وارد اتاق میشد نگاه کردم و آرام گفتم:

-میلاد رفته صیغه رو باطل کرده. گفته رجوع کرده.

کنارم نشست و به دهانم چشم دوخت.

-چکار کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا عمه، همون جوری که دوست داری واست درست کردم.

خم شدم و با خنده پیاله ای که به طرفم گرفته بود را گرفتم:

-دستت درد نکن عمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«نوش جان» ی گفت و به کمک مامان کنار سفره نشست. مامان بشقابی برداشت و برایش کمی غذا کشید. نگاهش کردم. توی فکر بود و قطعاً به آنچه گفته بودم و شنیده بود فکر میکرد.

کمی آب برای خودش ریخت و خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که کرد، لبخند اطمینان بخشی به نگاه نگرانش زدم و به ظاهر مشغول خوردن شدم. در آن لحظه نه حرف من مهم بود و نه نگاه نگران مامان وقتی که فکرم را بوی بر جا مانده ی عطری که زیر بینی ام پیچیده بود پر کرده بود. بوی عطر مردی که روزگاری به گفته ی عمه خواهان زن کنارم بود. همان زنی که نمیدانم هنوز بعد گذشت آن همه

رمان بازار
romanbazar.ir

سال از او مهری به دل داشت یا نه؟... به ظاهر حرفی زدم و از کنارش به شوخی گذشتم، اما مانده بودم با بغض و غمی که دلم و گلویم را پر کرده بود چه کنم؟ خودخواهی محض بود، آن هم نسبت به مادری که بیست سال تمام عمر و جوانی اش را پای من و خواهرم گذاشته بود، میدانم... اما من این خودخواهی را برای داشتنش دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم. مهوشی را که فقط مال من بود. تمام و کمال...

هیچ وقت، حتی روز و ثانیه ای هم نشده بود که در طول تمام آن سالها به این فکر کنم مامان را کنار مردی ببینم که بعد پدر...

لیوان نیم خورده ی مامان را برداشتم و بغضی که به یک باره چنبره زده بود را همراه با آب پایین دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۵۴

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه متعجب مامان لبخند عجولی زدم و چشم دزدیدم. نمیدانم قطره اشکی که دیدم را تار کرده بود دید یا نه که با مکث و دور از چشم عمه دست روی پایم گذاشت و آرام و نرم رانم را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که بالا رفت، به نگاهم لبخند دلگرم کننده ای زد و اشاره ای به ظرف غذایم کرد.

-بخور.

نگاه و توجه اش به یک باره دلم را گرم کرد. دلم را که در آن لحظه یک دل سیر بغل کردن و بوییدن و بوسیدنش را میخواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شام به کمک مامان سفره را جمع کردیم و سر و سامانی به آشپزخانه ی کوچک عمه دادیم. مامان خستگی مرا و کم حالی عمه را که بهانه کرد، داخل تک اتاق کوچک خانه رخت خوابی برای من و خودش پهن کرد. در حالی که موهای بلند و خوش رنگش را از بند کشی آزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد، وسط تشک نشست و خطاب به من که کنار پنجره نشسته و مشغول تلفنم بودم گفت:

-بیا اینجا تعریف کن ببینم قضیه چیه؟

پرسان نگاهش کردم.

-کدوم قضیه؟

-میلاد... چی میگفتی سر سفره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان منتظرش به اجبار از پای پنجره بلندم کرد و کنار خودش روی تشک نشاند.

-گفتم که...

-گفتی ولی درست نگفتی. من نمیفهمم ترمه، مگه میتونه همچی کاری بکنه اصلاً؟ مگه اون روز که گفتی میرم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزنم اصل حرفش چیز دیگه ای نبود که باعث شد چند روز تو لاک خودت باشی؟

-تونستنشو که میتونه. چون دفعه ای آخر به میل خودش رضا داد به طلاق و اقدام کرد. چون طلاق از سمت خودش بوده حق رجوع هم داره.

-باهاش حرف زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

-چرا؟

-گیج بودم. غافلگیر شدم. نمیخواستم تو یه تصمیم آنی همه چیو خراب کنم. نیاز دارم یه کم فکر کنم.

-الان تکلیف چیه این وسط؟...

روی تشک دراز کشیدم و خیره به سقف اتاق گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تکلیف که معلومه با باطل شدن صیغه.

سرم را روی بالشت چرخاندم و به او که همچنان نشسته بود نگاه کردم.

-زنشم... شوهرمه. قانون میگه همین الان میتونی باهاش بری زیر یه سقف.

-تصمیمت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخوام چشم روی خیلی چیزا که باور جفتمونه ببندم مامان. اون روز همون میلادی که یه روز باعث شد از خودش و خواستنشو روزامون بگذرم، چیزایی گفت، حقایقی رو برام روشن کرد که بعد طلاق و رفتنش نسبت بهش کور شدم و چشمامو بستم. چشامو دوباره باز کرد مامان. من دیگه دلم اون روزا رو واسه هیچ کدوممون

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواد. امروز وقتی شنیدم چکار کرده و یادم به خودخواهی های قبلش افتاد یه لحظه عصبانی شدم. از اینکه بدون اینکه بهم بگه مثل قبل عمل کرده... وقتی داشتم می اومدم پیشت، تموم مسیرو بهش فکر کردم. به میلاد... به خونه ی محمد. به باطل شدن صیغه... دیگه ازش عصبانی نبودم مامان وقتی فهمیدم با اینکارش فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

به خواسته ی اون روز من احترام‌گذاشته. اون روزی که خواستنمو دید و گفت برو...

با یک " برو " چشم از من و خواستنم که خواستن خودش بود گرفت و اینطوری... میلاد چیزی نگفت، منو وادار به پذیرفتن این کار نکرد وقتی میدونست بلاخره خودم میفهمم. میلاد خودخواه نشد مامان وقتی میتونست

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض باطل کردن صیغه بیاد و منو از خودم بخواد.

گذاشت تا خودم بفهمم، خودم تصمیم بگیرم که چکار کنم با خودم و احساسم و اون. تموم راهو فکر کردم، ته ش شد یه نتیجه...

نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم راه سختی در پیش دارم. میدونم شاید اصلاً هیچی اونجوری که فکر میکنم پیش نره. میدونم هردومون نیاز داریم واسه خوب بودن حالمون، روزامون یه جور دیگه تلاش کنیم... همه ی اینا رو میدونم مامان ولی اینم میدونم که دوست داشتنش به تموم اینا که گفتم میچربه، دلم میخواد به خودمون زمان بدم، دلم میخواد کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم، یه جور دیگه تجربه کنم. من دوسش دارم مامان.

دیر فهمیدم اما فهمیدم دوسش دارم.

–خودت داری میگی سخته.

رو به او به پهلو دراز کشیدم و گفتم:

–سخته...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل هرکاری و هر تصمیمی با خودش حرف بزن. بذار حالا که اینطوری شده هر تصمیمی که قراره گرفته بشه باهم گرفته بشه.

نگاهم را پایین بردم و به تلفنم دادم که کنارم روی تشک بود. دستم را روی تشک کشیدم و آن را جلو آوردم. صدای نفسی که مامان رها کرد را شنیدم و آرام روی صفحه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشیدم. پیامی که ظهر محمد برایم فرستاده بود را یک بار دیگر نگاه انداختم و آدرسش را خواندم. تقریباً حوالی همان خانه ای خودمان بود. شماره اش را به همان حالی که بودم برداشتم و داخل دفترچه ی تلفنم ذخیره کردم. مامان چراغ اتاق را که خاموش کرد، بی اختیار همراه با تلفنم چرخیدم. کنجکاو روی برنامه ی تلگرامم

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای زدم و وارد لیست مخاطبینش شدم. نام و عکسی که وارد لیستم شده بود ناخودآگاه لبخند کم رنگی گوشه ی لبم نشاند. روی عکسش را لمس کردم. ثانیه ای نگذشت که تصویرش واضح شد و من افسوس خوردم به چشمانی که مشتاق دیدنش بودم و پشت قاب عینک سیاهش پنهان بود. یکی از همان تیشرت های سفیدش را

رمان بازار
romanbazar.ir

که عجیب به پوست گندمی اش می آمد به تن داشت. دلم در سینه برای دیدنش، داشتنش و لمس دستانی که روی سینه اش جمع کرده بود، لرزید. برای داشتن او که در نگاهم آن همه متفاوت می آمد.

–خسته ای، خاموش کن بخواب ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۵۵

رمان بازار
romanbazar.ir

***

حدود نیم ساعت بود داخل ماشین نشسته بودم و خیره بودم به در روبرویی و اسم پر طمطراق و دهن پر کن بالای سر درش... هر بار که تصمیم میگرفتم ترس و دودلی هایم را کنار بگذارم و در را باز کنم و بروم، با اوج گرفتن صدای قلبم که مشوش می کوبید عطای رفتن را به لقایش

رمان بازار
romanbazar.ir

فروخته و نشسته بودم. به حرف مامان و خواسته ی خودم آمده بودم تا ببینمش و حرف بزنم، اما هیجان دیدنش و چه خواهد شد و چه خواهم شنید بعدش پای رفتنم را تا همین جا بسته بود. مانده بودم چه کنم... بروم، بمانم. زمان داشت میگذشت و من هنوز پر بودم از ترسی که نمیدانم به چه علت به جانم افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

متفکر گوشه لبم را با دندان گرفتم و یک بار دیگر دری که مردی جوانی پوشیده در لباس رسمی از آن بیرون می آمد را نگاهی انداختم.

نفسم را کلافه بیرون دادم و خسته از آن همه این پا و آن پا کردن، سوئیچی که میان مشت داشتم را به سمت قفل فرمان بردم. با صدای زنگ تلفنم مکثی کردم و در حینی

رمان بازار
romanbazar.ir

که با آن یکی دستم میان کیفم میگشتم، سوئیچ را توی قفل بردم. دست آزادم که سریع به کمک آن یکی دستم رفت و همراه با نگاهم میان خرت و پرت های کیفم شروع به جستجو کرد، با نگاهی کوتاهی به جلو و در، تلفنم را که همچنان زنگ میخورد کف دستم چرخاندم و به صفحه ی روشنش نگاهی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن نام و شماره ای که دیشب میان رخت خواب و تاریکی اتاق سیوش کرده بودم، چشمانم را چهارتا کرد. سر و نگاهم که به تندی و با تعجب به طرف در برگشت، به زمانی که میان ماشین کشته بودم فکر کردم و از رفتنی که خواسته بودم با روشن کردن ماشین از خیرش بگذرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم با چه حالی دست روی اسکرین کشیدم و گوشی را کنار گوشم بردم وقتی صدایش با مکث نسبتاً کوتاهی به گوشم خورد که می گفت:

–حدود بیست دقیقه س که من متوجه شدم جلوی دری، خیال نداری بیای بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را به سختی قورت دادم و بدون آنکه چیزی بگویم در را نگاه کردم.

صدایم کرد.

-ترمه؟

مکثی کرد و دوباره گفت:

-نمیای بالا؟ میخوای بیام پایین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی دهان باز کردم و با صدایی که گرفته و انگار از ته چاه به گوش میرسید گفتم:

-سلام.

تصور لبخندی که گوشه ی لبش نشست کار زیاد سخت و شاقی نبود.

-سلام. تا کی قراره همون پایین بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم میرفتم دیگه.

-چه اومدنی بود خب!

چیزی که در جوابش نشنید گفت:

-راهو که بلدی... بیا بالا.

این را که گفت، تماسش را بی حرف دیگری قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه ای را به همان حال به صفحه ی سیاه گوشی ام زل زدم. دستم که به کندی سمت سوئیچ و کیفم رفت، به این فکر کردم که اگر زنگ نزده بود چه میشد؟ چه اتفاقی بعد تردید و رفتنم می افتاد و تکلیف من و او و حال نامعلومی که این وسط بود چه میشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شدم و از همان جا به پنجره ی اتاقش نگاه کردم. یادم که به آن روزهایی افتاد که با خود او و چه تنهایی بارها تا همین جا و حتی بالا رفته بودم، تلخندی زدم و آن چند قدم فاصله را تا جلوی در پر کردم. پله ها را به آرامی بالا رفتم و به تماسش و آن بیست دقیقه ای که گفته بود فکر کردم. از کی متوجه آمدنم شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبرش که تمام شده و از من آبی گرم نشده بود، زنگ زده بود. بی اختیار به یاد آن بار اولی که به خواست خودش به دنبالش تا جلوی در آمده بودم و بعد از پنج دقیقه معطلی زنگ زده و گفته بود «کارم یه کم طول میکشه، بیا بالا» و من معذب و پرتردید بالا رفته بودم، وقتی کنجکاو از میان در باز شرکت با گردنی کشیده و چشمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

جستجوگر گذشته بودم و بی هوا و از بغل میان دستان و آغوشش کشیده شده بودم و ترسیده جیغ خفیفی کشیده بودم، لبخندی زدم. همان روزی که غافل از زمان و مکان ساعتی را میان همین شرکت گذرانده بودیم. آخرین پله را بالا رفتم و با دیدن در باز شرکت در حالی که خاطره ی آن روز را پس میزدم، مقابل در ایستادم و داخل را نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم. سالن نسبتاً بزرگی که تنها تفاوتش با آن موقع ها در و دیوار و فضای دکور شده اش بود که تفاوت زیاد و چشم گیری با آن زمان داشت.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۵۶

جلو رفتم و جلوی در ایستادم. آن موقع ها اتاقش دست راست بود، در اولی نه و در دومی... اتاقی که بارها و بارها

رمان بازار
romanbazar.ir

برای او که خستگی را بهانه میکرد و از خیر بیرون رفتن میگذشت خلوتگاه من و اویی میشد که...

صدای قدم هایش را خلاف جهت نگاهم شنیدم.

سر که گرداندم او را دیدم که از در دیگری بیرون آمد. با دیدنش بی اختیار از بند بلند کیفم چسبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دفعه ی آخری که دیده بودمش کمی تفاوت داشت. به نظرم کمی لاغرتر شده بود و همین قد نسبتاً بلندش را بلند تر نشان میداد. موهایش هم کمی بلند تر از قبل بود و مثل همیشه کوتاه نبود. تنها چیزی که عوض نشده بود لباسی بود که به تن داشت. یکی از همان تیشرت های معروفش... تیشرت سفید یقه داری با سه دکمه روی سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

به تن داشت و شلوار جین آبی رنگی به پا... مثل همیشه خوش پوش و خوش لباس...

دستمال کاغذی خیسی که با آن دستانش را خشک میکرد را گلوله کرد و گفت:

-چرا ایستادی دم در، بیا تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با من قدمی جلو گذاشت و همان طور که نگاهش بند چشمانم بود دست دراز کرد و فشار کوتاهی به در آورد و آن را بست.

صدای آرامش نگاهم را بی اختیار سمت راحتی های داخل سالن برد.

-بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تعارفش و در حالی که شامه ام از بوی خوش او پر بود، روی یکی از همان راحتی ها نشستم.

دستمال گلوله شده ای که همچنان میان مشت داشت را داخل سطل فلزی کنار در انداخت و پر مکث نگاهم کرد.

-کی رسیدی؟

-کجا، جلوی این در یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی گوشه ی لبش لبانم را بست و نگاهم را خیره کرد.

-قبلنا راحت تر می اومدی میرفتی.

-قبلنا این اوضامون نبود.

کله ای به حرفم تکان داد و آرام جلو آمد و کنارم روی راحتی ای نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره خب، فقط نمیدونم بد بود یا بدتر...

-دیشب رسیدم.

به جای حرف نگاهم کرد.

-شب همون ظهری که فهمیدم چکار کردی و رابطه ی بینمون الان چیه!

چیزی نگفت و به ظاهر منتظر مابقی حرفم ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را تر کردم و به او که روی زانوانش خم شده و با نگاهی بالا کشیده چشم به من داشت زل زدم.

-نمیدونم الان که اینجام خوشحالم یا نه؟... همه چی با اون روزی که برای دیدنت اومدم خونه محمد فرق میکنه. احساسم شبیه اون روز نیست.

-پشیمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان دادم.

-نیستم.

-پس چی؟

-گیجم، تو گیجم میکنی.

لبش را به نشان خنده ای کشید.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شبیه قبل نیستی...

-اینی که هستمو دوست نداری؟

-دارم.

-خب...

-با یه " برو " ی اون روز تو من اینجام! اینو نمیفهمم.

کمرش را صاف کرد و تکیه اش را عقب برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه این قضیه رو نمیفهمی؟...

-اون روز بهت گفتم گلاره چی میگه، گفتم اونجام واسه چی... اون روز مثل الانی تو چشام زل زدی گفتی عمدی تو کار نبود!

-واسه اینکه نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه نبود پس من الان واسه چی اینجام میلاد؟ اون صیغه واسه چی باطل شده؟ نسبت من و تو الان واسه چیه؟

-سوختگی پهلوت که جدی نبود؟

خیره نگاهش کردم. ذهنم که سمت آن روز و سوختگی پهلویم و گوشه ی پیراهنم کشیده شد که میان مشتش رفت، با ناباوری سرم تکانی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دسته های مبل فشاری آورد و پر مکث روی پاهایش ایستاد.

-اومدی یادم رفت داشتم چایی میذاشتم.

نگاهش را از چشمان بالا کشیده ی ناباورم گرفت و به طرف دری رفت که انتهای دیگر سالن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شرکت یه یک ساعتی هست تعطیل شده. کسی نمیاد بره، راحت باش لباستو دربیار.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۵۷

رفت و برگشتش زیاد طول نکشید، وقتی با دو فنجان چای آمد که من خیره به جای خالی اش به روز و اتفاقی فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردم که مستقیم به آن اشاره کرده و مسبب بودنم اینجا بود.

سینی را روی میز گذاشت و سر جای قبلی اش نشست.

-لیوان بزرگ نداشتیم که توش برات چایی بیارم.

به فنجان های بلور دسته داری که چای خوش رنگی داخلش بود نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید با هم حرف بزنیم.

خم شد و فنجانی از روی میز و توی سینی برداشت.

-قبلش چاییتو تموم کن.

فنجانم را برداشتم و بدون آنکه از آن بخورم میان دستانم و روی پایم نگه اش داشتم.

-گفتی شرکت تعطیله، تو چرا موندی پس!

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم میرفتم که اتفاقی اون پایین دیدمت.

-منتظر موندی ببینی چکار میکنم، میام یا میرم؟

-منتظر موندم ببینم تصمیمت چیه. با خودم فکر کردم الان که تا جلوی این در اومدی حتماً فکراتو کردی، تصمیمتو گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با خودت فکر نکردی شاید دیگه هیچی شبیه اون روز نباشه؟

-کدوم روز؟

-همون روزی که اومدم با زبونی بی زبونی گفتم برگرد! نگاهم کرد. نگاهی که به دنبال خودش حرف ها داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را سخت و کشیده رها کرد و فنجان نیم خورده اش را روی میز گذاشت. مکثی کرد و روی پاهایش کمی خم شد. عادتش بود. هروقت میخواست تمرکز کند و جدی حرف بزند عین این کار را میکرد.

منتظر فنجانم را بالا بردم و در حال خوردنش نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه ها کش آمد، چایم تمام شد و او هنوز چیزی نگفته و تنها متفکر به میز جلوی رویمان چشم دوخته بود. ظاهراً اینجا نبود، نه خودش... فکری که حواس او را از این اتاق پرت کرده بود.

برای گذاشتن فنجانم خم شدم که سرو چشمانش به ناگاه چرخید و نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پشیمونی؟

دستم برای لحظه ای روی فنجان و میز ماند.

-از چی؟

-که اینجایی؟

-من گفتم پشیمونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را کلافه روی چانه و دهانش گذاشت و نگاهم کرد.

–من یه کم دودلم فقط. دودلیمم فقط و فقط به خاطر ترسیه که دارم و نمیدونم درسته یا غلط. به قول خودت وقتی اینجام اصلاً معنی داره بترسم یا نه!

–از چی میترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ظاهراً خیلی چیزا فرق کرده، من... تو، حالمون... ولی نمیدونم این تغییر، این فرق کردنه تا کی هست؟ تا وقتی هست که این فاصله بینمونه یا... نمیدونم میلاد.

-تصمیم آخرت چیه؟

نگاهش کردم. به چشمانی که دقیق و با محبت به من زل زده بود. به دست و پنجه هایی که متفکر هنوز روی لب و

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه داشت. دوست داشتنش که غوغا کرد، شانه ای بالا کشیدم و رو به او، دسته ی مبل را تکیه گاه کمرم کردم. دستش را با مکث انداخت. به سستی بلند شد و با یک قدم کوتاه، مقابل چشمان حیران من کنارم روی مبل نشست. موقع نشستن زانویش که بی هوا به پایم برخورد کرد، با کمک از دستانم خودم را کمی بالا کشیدم. با این

رمان بازار
romanbazar.ir

کار بین خودم و او کمی فاصله انداختم و هوایی هم به ریه های تنگ شده ام رساندم.

سرش را کج کرد و نگاهم کرد. لبخندی که با دیدنم گوشه ی لبش پررنگ شد، بی اختیار اخمی میان ابروانم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه همچی مثل قبل میبود الان این نیم وجب فاصله ام نبود. الان دقیقاً همین اخم تو رو داشت ولی جات قطعاً گوشه ی این مبل نبود، اینجا بود.

دستش را باز کرد و با یک حرکت مرا در آغوش و میان سینه اش کشید. نفسم با حرکتش بند رفت و چشمان ناباورم میان چشمان پر محبتش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط تنها تفاوتش با الان این بود که صبوری کردن و دل دادن به تو و حرف و خواسته هات نبود.

دستی که دور شانه ام داشت را خم کرد و با این کار بیشتر در برم گرفت و خیره در نگاهم که با کارش به او و صورتش نزدیک تر شده بود لب زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیشتر از سه ماهه دارم رو خودم و کارام کار میکنم که وقتی مثل الانی دلم میخواد خودخواهی کنم و دلتنگیمو اینطوری با بغل کردنت کم کنم دیگه اون نگاه قبلتو نبینم، دیگه شونه هاتو که تو بغلم جمع میشه از نفرت نبینم، حتی دستی رو که کلافه زیر دستم بزنه و شونه و خودشو از حصار دست و آغوشم رها کنه و بره رو نبینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

من روزای راحتی واسه بدست آوردن تو و پس زدن تموم اونچه که باعث ناراحتیت بوده پشت سر نذاشتم ترمه.

سرش را پایین تر آورد و پیشانی اش را مقابل پیشانی و صورتم نگه داشت. نفس ش را روی صورتم رها کرد و خیره در چشمانم به آرامی لب زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پشت باطل شدن اون صیغه هیچ اجباری نیست، خواست قلبی خودم بود، بعد ماجرای خونه محمدم... با اومدنت، با حرفات... با اون گوشه پیرهنت که بار دوم تو مشتم رفت، فکر کردم خواسته ی توام هست... یه هفته ی تموم سر رفتن یا نرفتن و خواستن یا نخواستن تو با خودم چونه زدم، آخرشم با خودم گفتم تیره به تاریکی... یا میاد یا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیاد. نمیدونستم کارم بیشتر دودلت میکنه، باعث میشه که پر از تردید شی.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را که با حرکتش ناغافل دقیقه ای زیر تنم مانده بود به زحمت بالا بردم. آن را که میان فاصله ی کم تن هایمان بلاتکلیف مانده بود میان دست گرفت و گفت:

-پشت کار من هیچ اجباری نبود، نیست ترمه... که اگه بود قطعا این همه روز صبر نمیکردم که ببینم تصمیم آخر تو چی میشه. که بودنت اون پایین کلافه ام کنه... که ده بار

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پای این در بیام و دوباره کلافه برگردم که نکنه اومدنم تا اون پایین تو رو وادار به کار و تصمیمی کنه که باب میلت نیست.

-طاقت نیوردی زنگ زدی.

خندید.

-شانس آوردم انگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را به آرامی عقب بردم. اصراری برای نگه داشتنم میان آغوشی نکرد که ناخودآگاه تمام ترسم را عقب زده بود.

نگاهم سمت دستم که میان دستش بود رفت، تنها از فشار دستش کمی کم کرد.

-قبل هر چیزی باید با هم حرف بزنیم.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من منکر روزای خوبی که باهم داشتیم نیستم میلاد.
منکر روزای بدمونم نیستم. تموم اون روزا و تک تک لحظه های که نمیگم باعث آزار من تنها... باعث آزار جفتمون بود. من اون روزا رو دیگه واسه خودمون نمیخوام. من اون آغوشی که خودت الان ازش گفتی و قراره به زور سهم من بشه رو نمیخوام. اون خودخواهی هایی که باعث بشه مخم

رمان بازار
romanbazar.ir

داغ کنه و جلوت گارد بگیرم و خودم و تو رو بریزم به هم نمیخوام میلاد.

به چشمانش چشم دوختم و گفتم:

-من دلم عین همین آغوشی که الان بود و میخواد.

آغوشی که نه زور و اجبار داشت، نه شونه های جمع شده

رمان بازار
romanbazar.ir

من و نه دستی که کلافه بخوره زیر دست تو... آغوشی که آرامش داشت، احترام داشت.

به دستانمان نگاه کردم و گفتم:

-دستم با میل خودم هنوز تو دستته.

بدون آنکه نگاهش را از صورتم بگیرد تنها فشار کوتاهی روی دستم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کردم و همان طور که چشم از دستانمان میگرفتم که گرمایش ناخودآگاه دلم را گرم میکرد گفتم:

-واسه موندن کنارت یه سری شرط دارم.

گوشه لبش خندان عقب رفت و نگاهش گرم و تفریح وار روی صورتم چرخی خورد.

به ظاهر جدی و منتظر نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگم؟

به جای زبانش کله اش تکانی خورد.

لبم را زبانی زدم و در جایم کمی جا به جا شدم.

-بخش مهم حرفام همینی بود که بهت گفتم. من کنار تو زور و اجبار نمیخوام، درهیچ موردی، هیچ رابطه ای... حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

همین آغوشت، حتی همون بغلی که اون روز خودم ازت طلب کردم. حتی تو...

نگاهم را چرخاندم و روی کتف و شانه اش نگه داشتم.

-من همیشه سعی کردم روراست باشم. لااقل با خودم باشم. بازم میگم میلاد منکر روزا و لحظه های خوبمون نیستم. منکر وقتایی که نیاز یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از چیزی که میخواستم بگویم و شرایط برایم سختش کرده بود شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

-منم خیلی وقتا از اینکه باهات وارد رابطه ای شدم لذت بردم اما...

چشمانم بی اذن من چرخید و میان قهوه ای های سوخته اش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما خیلی وقتا اون آرامشی که باید از تو و اون رابطه میگرفتمو نگرفتم، کنارت و اون لحظه نداشتم. خیلی وقتا خودخواهیت تورابطه روانمو بهم ریخت. خیلی وقتا از اینکه دیده نشدم عصبی شدم. تنم با انزجار زیر تنت جمع شد...

شانه هایم بی اختیار جمع شد و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چیزی که بارها دیدی و بارها ازش گفتی ولی نفهمیدی چرا...

دستم را که میان دستش بود کمی عقب برد و با این کار شانه و تنم را سمت جلو و خودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به میل خودم جلو رفتم. پیشانی ام که روی سر شانه اش نشست و دست آزادش دور شانه ام پیچ خورد، به آرامی لب زدم.

-منو ببین. من از دیده نشدن متنفرم میلاد. از اجبار متنفرم. از تموم اون چیزایی که باعث شد یه سال نداشته باشمت بیزارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت شنید و چیزی نگفت. سرم را بالا گرفتم و از همان جا نگاهش کردم.

–من واسه یه شروع دوباره احتیاج به زمان دارم. واسه اینکه تنم زیر تنت جمع نشه وقت میخوام.

در جواب نگاه منتظرم تنها به پلک زدنی پر تایید اکتفا کرد. لبخندی زدم و خیره در نگاهش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه شرط دیگه ام دارم.

خندید. دستم را رها کرد و دستش را پشت کمرم برد. با یک فشار مرا به خودش نزدیک تر کرد و توجه ای به ضربان قلب من که به ناگاه اوج گرفت نکرد و منتظر به چشمانم زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت دادم و برخلاف خواسته و میل باطنی ام گفتم:

-من اینجا برنمیگردم.

پای چشمانش کمی جمع و نگاهش پرسان شد.

-نمیتونم مامانو تنهاش بذارم. مجبوری بارو بساطتو جمع کنی بیای همون کرج.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای را به همان حال ماند. بدون آنکه چیزی بگوید و یا حتی عکس العملی در مقابل خواسته ام نشان دهد.

تنم را از تنش که کمی فاصله دادم، دستانش را از روی شانه ام بالا و توی موهایم فرو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه اش نگاهم را از شالم گرفت که گوشه اش روی شانه ام رها بود و آن یکی سرش نمیدانم میان تقلا و رفت وآمد تن و شانه هایمان کجا مانده بود و بالا برد.

-یه کاری کن اینا زودتر بلند بشه. شدن آینه ی دق من...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که روی لب داشتم با حرفش به یک باره محو شد.

دستانش را پشت سرم و میان موهایم محکم تر کرد و نگاهش را که با رفتن لبخندم تیز شده بود را روی چشمانم نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجبور بودم به خاطر رو شدن یه سری حقیقت ها از خیلی چیزا بگذرم... حتی موهام، حتی خودم.

به چشمانش زل زدم و گفتم:

-عذاب کشیدم اما... نمیخواستم ساده از مرگ ترنج بگذرم.

عقب رفتم، دستانش از پشت سر و میان موهایم تا روی بازویم پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از چشمانش گرفتم و کنارش تکیه ام را به دیواره ی مبل دادم و خیره به دستانم گفتم:

-تا قبل از اینکه به اصرار بچه ها واسه مراسمش برم، فکرم فقط تو بودی و حرفای ترنج... ذهنم فقط شده بودی تو و یه " اذیتم میکرد" ی که از دهن ترنج شنیده بودم. فکرم شده بود رفتنت به خونمون... هر جوری فکر میکردم ذهنم

رمان بازار
romanbazar.ir

میرسید به یه چیز... همون چیزم تن و بدنمو میلرزوند.
روح و روانمو میریخت به هم... تقریباً به یقین رسیده بودم
که رفتنت بی ارتباط با مرگ ترنج نیست. بچه ها بارها برام
از مدرکی که پزشک قانونی داده بود دستمون و ثابت
میکرد اونچه که تو ذهن من میگذشت حقیقت محض
نیست گفتن، خود تو که اومدی بارها برام گفتی اشتباهه،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی قبولش برام سخت بود. من یکسال تموم بهش فکر کرده بودم. فکر کردم بودم و اونقده تو ذهنم پررنگش کرده بودم تا شده بود یه وسیله واسه تنفر از تو... یه دستاویز واسه اینکه خودمو که با نبودنت پر از تحقیر شده بودم پشتش مخفی کنم... همه ی اینا تا وقتی بود که پام نرسیده بود به خونه ی محمد... تا وقتی بود که مهرادو

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیده بودم. تا وقتی بود که لرزش دستشو وقتی واسه اولین بار کلید انداخت به قفل در خونشون ندیده بودم. دونه های ریز عرقو ندیده بودم رو پیشونیش... حال بدشو تو خونشون ندیده بودم. اصرارش برای اینکه کلیدا پیشش بمونه تا یکی رو بیاره خونه رو یه سرو سامونی بده شاخکامو تیز نکرده بود. ارتباطش با مامان... اومد و رفتش

رمان بازار
romanbazar.ir

به خونمون... تابلوی نیمه کاره ی رو بوم اتاقمون... حتی اون روزی که با یه لیوان چایی اومد تو اتاق و گفت واسه بار اوله اتاقمونو میبینه و من ناغافل یادم به عکسی افتاد که ترنج با دوربینش روی همون تختی که من نشسته بودم از خودشون گرفته بود و فرستاده بود... همه و همه باعث شد حواسم بیشتر بهش باشه... ناخواسته رفت زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

ذره بین ام. حقیقتش خودمم نمیدونستم دنبال چی ام...

اصلا کارم درسته یا نه... ولی... فقط میدونستم یه چیزی

این وسط هست که درست نیست.

سر گرداندم و نگاهش کردم.

–حتی مجبور شدم باهاش برم تا خونه اش...

خیره در نگاهش لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالم بد بود... اون سی دی، اون حقیقتا که دو دستی کوبیده شده بود تو سرم... تماسای تو، پیامات، تهدیدات...

پاهایم را بالا بردم و روی مبل گذاشتم. دستانم که بی پناه دور پاهایم حلقه شد، چرخید و بدون آنکه چیزی بگویم با یک حرکت به همان حالی که بودم مرا میان دستان و سینه اش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم که روی سینه اش نشست، پلک بستم و بغض صدایم را پس زدم.

-اون شبی که مجبور شدم تو مطبش پرده از یه سری حقیقتایی که بود پس بزنم، با دیدن حالش، با دیدن رنگ و روی پریده اش حالم از خودم به هم خورد. حالم از ترنج به هم خورد. از مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

گناه داشت.

-گاهی عقوبت کارامون میشه حال ما تو اون لحظه.

فشار دستانش را روی پهلویم زیادتر کرد.

-من و خودتو ببین...

-تقصیر اون چی بود که دل به پوچی بست؟ تقصیرش چی بود که از رو عصبانیت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقصیرش این بود که آدم مقابل روش یه آدم ضعیف بود. ترمه خیلی ها مشکل ترنج رو دارن ولی باهاش دست و پنجه نرم کردن. اینجا نشده کندن رفتن اونطرف و شدن خود حقیقیشون... مشکل ترنج فقط هویتش نبود ترمه. مشکل خودش بود که نمیدونست دقیق چی میخواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو یا شما رو... ترسید از اینکه به خودش برسه بعد ببینه هیچ کدومتونو نداره.

-کاش اون روزی که فهمیدی بهم میگفتی!

-فرصت نشد...

-بعدش چی؟... یه سال فرصت داشتی میلاد. هر بار پرسیدم هیچی نگفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتنش به این راحتی ها که فکر میکنی نبود. ترنجی دیگه نبود که بخوام با حرفام ثابت کنم که دارم عین حقیقتو میگم. باور میکردی؟

-من هنوزم نتونستم باور کنم دلیل رفتن و نبودنش همون چیزیه که یه عمر ازش غافل بودم. هیچ وقت خودمو به خاطر این کوتاهی نمی بخشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناهار خوردی؟

شقیقه ام را روی سینه اش فشردم و زمزمه کردم:

-نه، تو چی؟

سرش را خم کرد و از همان بالا نگاهم کرد.

- داشتم میرفتم واسه ناهار که پشت پنجره دیدمت.

کف دستم را روی شکمش فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لاغر تر شدی.

خندید و چیزی نگفت.

میان دستانش کمی چرخیدم. دستانش به جای پهلوهایم حالا روی شکمم بود و من دیگر صورتش و آن قهوه ای هایی که وسوسه به جانم می انداخت را نمیدیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فشاری که روی شکمم آورد مرا به خودش کمی نزدیک تر کرد. پاهایش را از زیر تنم کمی کشید و با این کار نشستن را برای جفتمان راحت تر کرد.

صدایش را درست از کنار گوشم شنیدم.

-گرسنته زنگ بزنم ناهار بیارن؟

-چرا خونه ی خودمون نرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ثانیه ای کوتاه چیزی نگفت، نفسش را کنار گوشم رها کرد و گفت:

-خیلی روزا شده بهش فکر کردم.

سرم را از روی سینه اش گرداندم و نگاهم را بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاهم لبخندی زد و گفت:

-گاهی شبا به سرم میزنه تا جلوی درش میرم.

-تو خونه چی؟

-نه...

-چرا؟

-هنوز خاطره ی اون شب آخری جلوی چشامه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که رنگ سوالی به خود گرفت، یکی از دستانش را بالا آورد و آرام لای موهایم کشید.

-همون شبی که بی هوا درو باز کردی. تازه از حموم اومده بودی. حوله ات تنت بود. از موهات آب میچکید. منو که دیدی شوکه شدی...

-بی خبر اومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید...

-خبر میدادم واسم گوسفند سر می بریدی؟

خندیدم.

خم شد و پیشانی ام را بوسید.

دلم که لرزید، لبم با فشار زیر دندانم رفت. نگاهش را از همان فاصله ی کم به چشمانم داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون شب چی تنت بود؟

سوالم را از چشمانم خواند.

-همون شبی که پرسیدم عادت داری تو خونت لخت بچرخی و تو ترسیدی دیگه جواب بدی!

با خنده خودم را میان آغوشش کمی بالا کشیدم، صورتم درست مقابل صورتش قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حتی یک درصدم احتمال اینو نمیدادم تو باشی. والا نمیترسیدم. چون عادتمو از بر بودی.

–بد موقع پیام دادی، فکر و خیالت اعصابمو ریخته بود بهم. تا خود صبح پلک رو هم نذاشتم. دلم هواتو کرده بود.

چشم در چشمش شدم و پرسیدم:

–اون گلام کار تو بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را با لبخند کوچکی داد.

پر بغض لب زدم:

-دلم واست تنگ شده بود.

دستی که لای موهایم داشت را تا روی گردنم پایین آورد. کف دستش را روی شاهرگم که نبض گرفته بود گذاشت و خیره در چشمانم که همچنان بند نگاهش بود زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام ببوسمت.

کف دستش را روی شاهرگم فشاری داد و پنجه هایش را میان موهایم مشت کرد.

-میخوام ببوسمت ترمه.

ضربان رگم که زیر دستش با تپش های قلبم زیادتر شد، سرش را جلو آورد. لبانش درست مقابل لبم تکانی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام ببوسم.

پلک هایم که روی خواهش نگاهش بسته شد، نفسم میان لب های نیمه بازم رها ماند وقتی داغی لبانش تپش های بی امان قلبم را بالا برد و تمام وجودم میان آغوش و دستانش نبض گرفت.

بوسید... نرم، آرام... نه یک بار نه دو بار...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم که بی طاقت میان آغوشش چرخ خورد، سر انگشتانم که مانند خودش میان موهایش رفت، فشار لبانش را زیادتر کرد.

صدای قلبش را که زیر سینه ام با شتاب میکوبید شنیدم و ناخودآگاه بی تاب تر از قبل خودم را به سینه اش چسباندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سینه و آغوشی که نمیدانم بگویم با دلیل یا بی دلیل ماه ها و روزها خودم را از داشتنش محروم کرده بودم.
همان آغوشی را که به وقت ناراحتی هم بلد بود چطور آرام کند منِ نا آرام را...

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه هایم که میان موهایش مشت شد، نفس بریده صورتش را چند سانتی صورتم نگه داشت و خیره در چشمان نم گرفته ام با مکث نسبتاً کوتاهی گفت:

《می روم تا درو کنم خود را

از زنانی که خیس پاییزند،

از زنانی که وقت بوسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق آغوشت اشک میریزند...》

گونه ام را بوسه ی ریزی زد.

-ببخش اذیتت کردم.

صورتم را میان گردن و شانه اش پنهان کردم و گفتم:

-منو ببر خونمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث خندید و محکم بغلم کرد.

-فقط ده دقیقه از قولایی که ازم گرفتی میگذره.

روی گردنش را نفس کشیدم.

-دلم واسه خونمون تنگ شده.

صدایش را که رنگی از شیطنت گرفته بود روی گردن و پایین گوشم شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقاً کجاش؟

سرم را به یک باره عقب بردم و گفتم:

-میای؟

پرسان و با خنده نگاهم کرد.

-کجا؟

خودم را عقب کشیدم و روی زانوانم نشستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کرج. قبول کردی؟

دستی روی چانه اش کشید و پایش که بالا و روی مبل مانده بود را پایین گذاشت.

-زمان میبره، تازه برگشتم ترمه... روی خودم و کارام حساب کردن. نمیتونم یهو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد. شالم را که روی مبل و زیر پایم افتاده بود برداشتم و روی سرم انداختم.

-تو این یارو بنگاهیه رو میشناسی که سر خیابون عمه ایناست؟

زیر لب «نه» آرامی زمزمه کرد.

کیفم را برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه میگه از اون موقعی که مامان دختر خونه بوده خاطرشو میخواست. دیشب قبل اینکه برسم مهمون خونه عمه اینا بود.

بلند شد و ایستاد. نگاهم همراه با دستش که آن را برای مرتب کردن تیشترتش میبرد عقب رفت و گفتم:

-فکر میکنی مامان قبول کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفم خنده ی آرامی زد و گفت:

-بمون برم کیف و سوئیچمو بیارم.

-برو.

جلوی در کوتاه ایستاد و نگاهم کرد.

-از مهراد دیگه خبر نداری؟

بی حرف سری بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-محمد میگفت انگار موندنی شده اونور... داره ازدواج میکنه، با عموزاده ی باباش... دختره همکار خودشه اونور.

به کندی چشم از نگاه پر بغضم گرفت و وارد اتاقش شد. نمیدانم باید خوشحال میبودم برای خوشبختی و سرانجام گرفتنش یا ناراحت برای خواهری که یکسال و اندی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر خرواری خاک آرام گرفته بود یا هنوز هم به نوعی دیگر ناآرام بود؟

قدم هایم که آرام به سمت در کشیده شد، دستم بی حواس وارد کیفم شد و همراه با تلفنم بیرون آمد. کنار در کوتاه برایش نوشتم:

《خوشبخت باشی.》

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم؟

چشمانم را با گفتن «بریم» بالا بردم که جوابش مانند خودم کوتاه رسید.

«ممنونم.»

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

پارت۲۶۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرام بسته شدن در چشمانم را بالا برد و روی او نگه داشت. نمیدانم نگاهم را چطور دید و چطور خواند که با یک قدم‌کوتاه، بی حرف دستش را پشت کمرم برد. لبخند کوچکی به چشم هایی زدم که مهربان و متفاوت از هر

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت دیگری به صورتم دوخته شده بود و پله ها را یکی یکی و متفکر پایین رفتم.

درست نمیدانستم فکرم در آن لحظه کجا و دنبال چیست وقتی آن بالا و روی کاناپه ای که دقایقی قبل روی آن نشسته بودیم گیر کرده بود. وقتی مقابل چشمانم یک " خوشبخت باشی" بود و یک " ممنونم" ی که به گمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

از سر اجبار ، تعارف یا هرچه گفته شده بود... جوابی که در آن لحظه حداقل انتظار مرا که چیز دیگری از او بود جواب نداد.

بیرون در ایستادم و در حال که هوای سرد بیرون لرز به تنم می انداخت نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشینش که چند قدمی آن طرف تر پارک بود اشاره کرد و گفت:

-بریم، ماشین اونجاست.

-کجا قراره بریم؟

خندید و سوئیچش را میان مشتش تابی داد:

-ناهار بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشین مامانو چکار کنم؟

به ماشین مامان که درست مقابل شرکت پارک بود نگاهی کرد و گفت:

-بمونه همین جا خودم بعداً واست میارم. بیا بریم.

سری تکان دادم و با نگاه گذرایی به ماشین، همراهش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریموت زد و در سمت خودش را باز کرد.

–خوبی؟

سر تکان دادم و روی صندلی نشستم.

کنارم نشست و همان طور که نگاهش سمت من بود

سوئیچ را میان قفل فرو برد.

–نیستیا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. ماشین را روشن کرد ولی حرکت نکرد.

همان طور که به چشمانم نگاه داشت، در جایش کمی به سمتم چرخید. سرش که به نشان " چی شده " ای تکان کوچکی خورد، نفس را رها کردم و گفتم:

-قضیه ی مهرادو کی از محمد شنیدی؟

نگاهم کرد و کوتاه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روزی میشه.

-مامان میدونه؟

شانه ای بالا کشید. لپم را از داخل دهانم به دندان گرفتم و به شیشه ی جلوی ماشین چشم دوختم.

-چی فکرتو مشغول کرده؟

-نمیدونم. نگرانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

چشم گردانم و خیره به او گفتم:

-همه چی زیادی الان گل و بلبله... نگرانم میکنه.

به حرفم با صدا خندید و به آرامی دنده را جا زد.

-مگه بده؟

-نمیدونم. میترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان خنده ای که روی لب داشت از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

-به این فکر کن که میگن بعد هر سختی ای آسونیه.

پوزخندی زدم و بدون آنکه چیزی بگویم نگاهم را از شیشه ی کنارم به بیرون دادم.

-وقت داریم یه ده دقه برم خونه لباس عوض کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زدم.

–برو...

–ترمه؟

نگاهش کردم.

–چته؟

لبم را گزیدم و سر تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی نگرانت کرده؟

فکر مهراد را که به قولی دُنگش را از ما جدا کرده و میرفت که بیگانه شود، پس زدم و به خودمان فکر کردم. به خبری که از دیروز جور دیگری زندگی ام را میان مشت گرفته بود و قرار بود گربه رقصانی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم که ناخودآگاه سمت زنی رفت که از بعد آمدنم به کرج بارها اتفاقی او را دیده بودم و مورد تیر غضب اش قرار گرفته بودم، با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

-از ماجرای من و تو کی خبر داره؟

متوجه منظورم نشد. تکانی به خودم دادم و همان طور که رو به او مینشستم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانت، دایی... محمد، کی؟

سوالم اخم ریزی میان ابروانش نشاند و گفت:

-ظاهراً کسی چیزی نمیدونه.

-چرا ظاهراً؟

-چون توام تازه فهمیدی.

-نمیفهمم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی کشید و خیره به جلویش گفت:

-من چیزی نگفتم ولی گمونم خودشون یه حدسایی زدن.

-چرا نگفتی؟

-منتظر بودم ببینم تصمیمت چیه بعد بگم.

-چی بگی؟ چطوری؟ میلاد مامانت...

-زندگی خودمه ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلاً هم بود.

از گوشه چشمش نگاهم کرد.

-گذشته ها رو بریز دور ترمه... الان هیچی شبیه اون موقع نیست. حتی من و تو...

-چطوری میخوای بگی؟ اگر قبول نکردن... مامانت منو مقصر تموم این ماجراها و این دو سال میدونه میلاد،

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونی اینو؟ اون روزی که فهمید محمد مجبوری و از سر بی جایی منو برده خونه اش...

-میدونم، همه چی رو میدونم ترمه...

-چند بار اومد خونمون. مامانت منو دوسم نداره.

-مهم نیست.

-چطور نیست میلاد؟ اونا خانواده ی تو اَن!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانواده ام هستن درست، ولی قرار نیست تصمیم گیرنده ی زندگیمم باشن که...

سر و نگاهش به تندی به طرفم چرخید و گفت:

-منو ببین... نه حالامو، نه این سه ماهو، قبلمو ببین بفهم مسبب تمومش کیا بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اگه الان شدم اینی که کنار تو نشسته تنها دلیلش تویی... فقط خود تو ترمه. نه خانواده ام، نه هیچ کس دیگه ای... فقط کافی بود از چشمم می افتادی ترمه، فقط کافی بود اون روز وقتی زل زدی تو چشامو و گفتی " تو مریضی " به جای اینکه بفهمم و به خودم بیام از اون طرف بوم می افتادم... اون وقت جلو روت یکی رو میدیدی صدبرابر

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر از میلادی که قبلاً دیده بودی... نابودم کردن ترمه، بفهم اینو...

–خودت اون روز ، پشت میز همون‌کافه گفتی فهمیدی اشتباه میکردی!

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکانی داد و گفت:

-گفتم... اره گفتم، تو تموم این سه ماه وقتی نشستم و تموم ثانیه به ثانیه های گذشتمو زیرو رو کردم اخرش رسیدم به خودم. خودمی که با دستای خودم از خودم اینی رو ساختم که میبینی. تموم اون لحظه های که با حرفا و سرزنش

رمان بازار
romanbazar.ir

های مامان و مخصوصاً بابام وجودم پر از حقارت و حسادت شد، دلم سیاه شد نسبت به خودشون و هر چی که باعث شد از من اونی رو بسازه که بودم. سه ماهه دارم جون میدم بالایی کندن چیزایی که یه عمر چسبیده به تن و روح و روانم. سه ماهه دارم سعی میکنم خودمو ببخشم تا بتونم دلمو از کینه ی بقیه پاک کنم... ظاهراً تونستم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط خودم میدونم که ته دلم چقد نسبت بهشون کینه داره، نسبت به پدر و مادری که هیچ وقت نتونستن، بلد نبودن پدری کنن، مادری کنن... به جای محبت کینه ی برادرمو نکارن تو دل من...

نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سه ماهه دارم بالای ذره ذره ی اون همه خاطره و کینه و نفاق جون میدم ترمه. جون دادم و گذشتم اما از تو نه، نمیگذرم ترمه... پاش بیفته از همشون میگذرم اما از تو نه...

چشمان پر دردش را به کندی از صورتم گرفت و همراه با نفسی که بلند رها کرد به جلو داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه چهار دقیقه ی باقی مانده را چیزی نگفت و وقتی ماشین را جلوی دری پارک کرد، نگاهش را به من داد که همچنان نگاهم چسبیده به او بود و گفت:

-با من میای بالا؟

بی حرف سری بالا انداختم.

خندید و در حال باز کردن کمربندش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخوای خونمو ببینی؟

-قرار نیست تا ابد خونه ات بمونه.

با خنده نگاهم کرد:

-بیا بالا. سرده هوا، شاید مجبورشی منتظر بمونی یه چند دقیقه.

-وسوسه ام نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی روی لبش کش آمد و قهوه ای هایش برق زد.

-دلم میخواد وسوسه بشی ببینم چطوری میشی.

-تو قراره سر قول و قرارت بمونی.

-مگه گفتم نمیمونم.

-ممکنه بیام بالا نمونی.

خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بریم امتحانش کنیم.

-نمیشه.

-چرا؟

شانه ام که به نشان ندانستن بالا رفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کرد و بدون آنکه سوئیچ را بردارد، دریچه ی بخاری را کمی سمتم چرخاند. نگاهش را که بالا آورد لبخندی زدم و گفتم:

-باهات میام بالا. میخوام سلیقه اتو تو انتخاب خونه ببینم.

خندید و سوئیچ را چرخاند.

-خونه ام اتاق خوابم داره. اتاقشم تختم داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه نفره یا دو نفره؟

در حال بستن در از بالای ماشین نگاهم کرد.

-بریم بالا نشونت میدم.

پشت سرش ایستادم و چانه ام را روی شانه اش بردم.

-قراره به یارو نگهبانه بگی من کی ام الان؟

چشمانش را چرخاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه کم کرماتو نگه داره واسه بالا، همه شو اینجا نریز.

خندیدم. نگاهش را روی صورتم نگه داشت.

-خنده هاتو دوست دارم.

چشمکی زدم و چانه ام را با فشار کوتاهی عقب بردم.

نفسش را کلافه بیرون داد و دستش را روی کمرم برد.

-برو تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویش خندیدم و داخل شدم. با ورودم به لابی کوچک ساختمان، دستی برای مردی که پشت میزش می ایستاد بلند کرد و کلید آسانسور را فشرد. چشمان خندانش را به نگاه بالا کشیده ام داد و زیر لب گفت:

-فاتحه ام پیش مدیر ساختمون خونده است امشب.

خندیدم و وارد آسانسور شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که بلاخره باید جل و پلاستو جمع کنی، یه روز دو روز دیرتر یا زودتر توفیری نداره.

کنارم ایستاد و همان طور که نگاهش روی من بود روی کلید چهار را لمس کرد.

-هولیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تاب سرم را بالا بردم و بوسه ای روی چانه اش زدم.

چشمانش برقی زد و پهلویم را گرفت.

-شب با مامان برمیگردم کرج. تونستم عمه رو راضی کنم همرامون بیاد. تا یکی دو ساعت دیگه باید برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب که بستم، برای ثانیه ای کوتاه نگاهم کرد. قهوه ای هایش به گمانم دیگر برق لحظه ای پیش را نداشت. در باز شد و دست او بی حرف به سمت در دراز شد.

صدایش کردم.

-میلاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد. تنم را به تنش چسباندم و خیره در نگاهش لب زدم:

-گفتی سر قول و قرارت هستی... تا کی باید منتظرت بمونم تا بیای؟

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم های شتاب گرفته ی زنی که با تلفن مشغول صحبت بود بی اختیار تنم را از تنش و نگاهم را از چشمانش فاصله داد و سمت در کشاند. زن که با چهره ای مشوش جلوی در ظاهر شد، میلاد فشار ملایمی روی پهلویم آورد و وادار به حرکت و بیرون رفتنم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته کلیدش را از جیبش بیرون آورد و به یکی از دو دری که کنار هم بود اشاره کرد.

-بیا.

گفت و بدون آنکه منتظر بماند جلو رفت و کلید را میان قفل در فرو برد. در حال باز کردن در نگاهی به من انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایستادی که...

جلو رفتم و همان طور که نگاهم بند نگاهش بود از کنارش گذشتم و وارد شدم.

نگاهم چرخی داخل سالن نسبتاً کوچک و خلوتش زد و دوباره روی او ایستاد.

-بیا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من راحتم، تو برو به کارت برس.

لبخندی به نگاهش زدم و گفتم:

-قرار بود تو این فاصله خونتو دید بزنم که میزنم.

-خودمو چی؟

-دیدامو قبلاً زدم که اینجام.

-بیا اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت و سمت تک کاناپه ای برد که انتهای سالن، مقابل میز و تلویزیون و بند و بساطش بود.

مرا کنار خودش نشاند و خیره در نگاهم گفت:

-یه کم حرف بزنیم؟

-در مورد چی؟

-خودمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو...

نگاهش را به دستانمان داد. مکثی کرد و در حینی که نفسش را رها میکرد گفت:

-احساس میکنم سردرگمی.

-یعنی چی؟

به چشمانم زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–حس میکنم تکلیفت با خودت مشخص نیست.

اخمی کردم و دستم را از میان دستش بیرون کشیدم.

–اگه نیست پس واسه چی اینجام؟

دستش را دراز کرد و دوباره دستم را گرفت:

–هستی چون بیشتر احساس دلتنگی تو رو کشونده تا اینجا. ترس داری هنوز... دل و عقلت باهم جفت و جور

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست ترمه. مثل من با خودت روراست نشدی هنوز. من خیلی وقته فهمیدم از خودم و زندگیم چی میخوام... کیو میخوام... تو رو میخوام، اما تو چی ترمه؟... با خودت چند چندی الان؟ من و میخوای، خاطراتمونو، گذشتمونو، آینده مونو؟...

–چرا فکر میکنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفم آمد و خیره در چشمانم گفت:

-تو دست از گذشته برنداشتی هنوز، از من... خانواده ام...

روزامون. وقتی تموم فکرت ایناس میشه دلخوش بود به آینده؟

-من فقط دلم نمیخواد اون روزا تکرار بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چجوری نمیخوای وقتی دست از سر خاطراتت برنمیداری. باید بریزی دور... وقتی خواستی، میخوای باید براش بجنگی ترمه. اون روزامونو ببین... چکار کردیم براش؟ من، تو... کدوممون واسه اینکه اون زندگی رو نگه داریم جنگیدیم. من مقصر... من خودخواه، توچکار کردی براش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد وگفت:

-پسم زدی.

لب گزیدم. روی دستم را نوازشی داد و تکیه اش را به بدنه ی مبل زد.

-انقدر ندیدیم که مجبور شدم واسه دیده شدنم دست به کارایی بزنم که تو اون شرایط باعث آزار خودمم بود. فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنی راحت بود بدونی اونی که باهاش وارد رابطه میشی هیچ میلی بهت نداره و از سر اجبار...

-میلاد!...

با درد نگاهم کرد.

-بذار بگم ترمه...

لب فشردم و با ناراحتی نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تموم اون لحظه ها چشاتو روم بستی. رو گرفتنت که درد میشد، چونه ات که با فشار می اومد تو دستم و از زور درد و مستی که میگفتم " چشاتو وا کن " سهمم از اون چشم ها میشد یه نگاه پر تنفر... پنجه هام که با زور لای انگشتای مشت شده ات...

بی تاب میان آغوشش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه.

بلافاصله و محکم بغلم کرد و کنار گوشم نجوا کرد.

-نمیخواستم با گفتنش باعث آزارت بشم. فقط خواستم بگم دلیل کارام، رفتارم به نوعی خود تو بودی ترمه. رو گرفتنت تو تموم اون روزا واسه میلادی که تمام عمرش عقده ی دیده شدن داشت درد داشت. دوست داشتم حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیشکی نیست، حالا که تو رو دارم، حالا که تو هستی، تو لااقل منو ببینی... ندیدی، هیچ وقت نشدم مثل خودت که برام شدی اول آدم زندگیم... روز به روز کمرنگ تر شدم. با کارام ، با رفتارایی که میلاد رو پیش خودش حقیر و حقیرتر میکرد.

چانه ام لرزید واشکم چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید...

صدای پوزخندی که درد داشت، نگاه خیس ام را بالا برد.

-معذرت میخوام.

به چشمانم چشم دوخت و گفت:

-به خودت زمان بده. زوده واسه سرپا شدن دوباره ی این زندگی... سقوطش حتمیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری پسم میزنی؟

پوزخندش لبخند دلبری شد و گوشه ی لبش نشست:

-دارم واست زمان میخرم. والا خودتم نمیدونی چقد دلم بی تابته.

-تا کی؟

شالم را با نگاهی کش دار پشت گوشم برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا وقتی بتونم کارای اینجا رو سرو سامانی بدم و پای قولی که ازم گرفتی بمونم. تو این فاصله توام وقت داری بیشتر به خودمون فکر کنی. به روزایی که داریم، نه نداشتیم.

از کنارم بلند شد و به سمت دری که روبرویمان بود رفت:

-میرم لباسمو عوض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق که شد، سرم چرخید و با نگاهی به عقب و آشپزخانه ای که پشت سرم بود، به کندی روی پایم ایستادم. در حالی که به حرف هایش و زمانی که داده بود فکر میکردم جلو رفتم و مقابل در باز اتاقش ایستادم.

جلوی در باز کمدش ایستاده بود و در حال پس و پیش کردن لباس هایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه حضورم شد. لباسی از روی چوب لباسی برداشت.

–دم در بده.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۶۳

نگاهم را سمت تخت بزرگی که وسط اتاق بود کشاندم.

-اومدم تختی که قرار بود نشونم بدی رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و تیشرت به دست جلو آمد.

-میخوای خوش خوابشم امتحان کنی ببینی راحته یا نه؟

با نگاه کوتاهی به او جلو رفتم و کنار میزش ایستادم.

با دیدن شیشه ی آشنای ادکلنی لبخندی زدم و دستم را جلو بردم.

-تو هنوز اینو داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونی نیست که تو دادی بهم، شبیه همونه. از بوش خوشم میاد.

از آینه نگاهش کردم. تیشرتش را با یک حرکت از تنش کند و روی تخت انداخت.

در شیشه را باز کردم و شیشه را زیر بینی ام گرفتم. بوی خوش و ملایمش که زیر دماغم پیچید، ذهنم ناخودآگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت روزهایی رفت که تمامش نگاه و نگاه بود و لبانی پر خنده... فارغ از کشمکش هایی که بعدها خیلی زود خودش را نشان داد و جای پایش را میان زندگیمان محکم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایم که به آرامی و سرخوش از بوی خوش زیر دماغم باز شد، نگاهم درست میان نگاهی نشست که به فاصله ی چند سانت پشت سرم ایستاده بود.

-بوی تو رو میده.

خندید و تا به خودم بیایم دستانش دور شکمم پیچید و کنارش روی خوش خواب افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سر گیجه ی کوتاهی که برای آنی دچارش شدم پلک بستم و گفتم:

-سرم گیج رفت دیوونه.

صدا و هرم گرم نفسش را درست کنار گردنم حس کردم.

-میخواستم راحتیشو امتحان کنی.

نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنم پای اینجا که وسط باشه چیزی امتحان میکنی که بهت بد نگذره.

نگاهم کرد.

-خیلی وقته که اینجا تو رو کم داره.

با خنده از شیشه ای که در دست داشتم کمی روی پوست گردنش اسپری کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را جلو بردم و روی پوستش را عمیق نفس کشیدم.

-دلم واسه اون روزایی که داشتیم تنگ شده.

دستش را زیر تنم برد و در آغوشم کشید. آن ذره فاصله هم به آنی پر شد. روی صورتم لب زد.

-بهترش میاد.

-واقعاً برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابم فقط پلک زد. پاهایم را میان پاهایش بردم و گفتم:

-باشه.

نمیدانم صدای آرامم در آن لحظه چه داشت که خنده و فشار دستان او را به دنبال داشت. با همان خنده ای که گوشه ی لبش داشت به چشمانم چشم دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود میگذره.

-نمیگذره.

-میخوای آسونش کنیم که بگذره؟

پر سوال نگاهش کردم. فشار دستانش را روی شانه هایم زیاد تر کرد. استخون هایم درد گرفت و اخم ریزی روی پیشانی ام نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من سر قولی که دادم هستم ترمه...

متوجه منظورش نشدم و فقط به چشمانی که در فاصله ای کوتاهی از چشمانم مانده بود نگاه کردم.

با همان نگاه خیره کمی چرخید. قلبم لرزید، تنم لرزیدم و چشمانم با ناباوری رو چشمانش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش که کمی کج شد و صورتش که نزدیک تر شد، لرزان لب زدم.

-داری بدتر سختش میکنی.

صورتش را چند سانتی صورتم نگه داشت. رنگ نگاهش چشمانم را لبریز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد اینو نمیدونم چطور بدون تو طاقت بیارم. داری سختش میکنی.

بی هیچ حرفی و تنها با نگاهی که در خودش حرف ها داشت، پیشانی اش را روی پیشانی ام گذاشت و چشم بست. لب فشردم و عمیق نفس کشیدم. سینه ام از حجم

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی خوشش پر شد و قلبم را میان سینه ام به تپش واداشت.

-میلاد؟

پلک هایش لرزید و نگاهش از همان فاصله ی کم میان نگاهم نشست.

-من فقط دلم برات تنگ میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش رنگ گرفت.

-این بو داره منو دیوونه میکنه. دلم میخواد بزنم زیر هرچی قول و قراره.

لبخندش پررنگ تر و نگاهش ریز و شیطان شد.

-پاشو گفتی زیاد وقت نداری. بریم یه چیزی بخوریم سر راهم برسونمت دم شرکت ماشینو بردار...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که سمت تیشرتش دراز شد، پاهایم را که زیر پاها و تنش مانده بود تکانی دادم و بالا آوردم. تعادلش که به هم خورد، جستی زدم.

-مسخره میکنی؟

غافلگیرانه خندید و شانه هایم را بغل کرد. صورتم را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره دیرت میشه.

با شیطنت به چشمانش زل زدم و گفتم:

-نگران نباش، میتونم زنگ بزنم به مامان بگم امشب نمیریم.

چیزی نگفت و تنها فقط نگاهم کرد.

-خوش خوابت راحته.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و نگاهم بی اختیار تا روی لب های بازش و دندان های مرتبش رفت.

-منو ببوس.

لبخندش به آنی جمع شد. چشمانم بالا رفت و میان قهوه ای هایش نشست.

-میخوام این مدتو آسونش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتم را به آرامی روی سینه ی برهنه اش کشیدم. دستم را میان مشت گرفت و خیره در نگاهم گفت:

-یه مدته کوتاهه انقدی که بتونم اوضاعو سرو سامون بدم.

-به خودمون فکر میکنم. روزایی که قراره داشته باشیم.

صورتم را جلو کشید.

-سر قولم هستم ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک بستم و بی توجه به تمنای دلم که بیشتر خواستن میخواست، دل دادم به دلش و خودم را به دستانی سپردم که بلد بود چطور آرام کند وجودم را که پر تپش و پر نیاز میتپید. دل دادم به سر انگشتانی که روی پوست تنم میلغزید و حواس مرا از تمام آن روزها، تمام آن اتفاق ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ماجراهایی که خواسته و ناخواسته جدایی انداخت بین من و او که بی تاب وصل دوباره بودیم پرت میکرد.

تمام تنم که نبض شد، بادرد پلک بستم روی تمنای صدای او...

روی قطره اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفت انگشت کشید. کنارگوشم نجوا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«اگر می شد به شهر کودکی ها بازگشت

این بار نمی بستم به پای بادبادک های خندان،

نخ !...»

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۶۴

****

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را زیر شال سیاهم فرستاد و کنار گوشم زمزمه کرد.

-پاشو مامان، پاشو قربونت بشم. هوا سرده داره بارون میگیره. مردم موندن علاف ما.

از روی شانه اش به عده ای که آن طرف تر بی حوصله و دمغ ایستاده بودند نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو برو... دلم میخواد یه کم بیشتر بمونم پیشش.

با نگاه خیره ای به ناچار ایستاد.

-پس زیاد نمون، داره بارون میگیره.

حرفی نزدم و به خاک های نم خورده ی پیش رویم چشم دوختم.

مامان شانه ام را فشرد و به کندی از کنارم گذشت و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش من ماندم و عمه ای که چند روزی بود نبود و تن مهربانش اسیر همین گور و خاک های خیس خورده بود.

نگاهم را از زن و مردهایی که به تعارف مامان و محمد سمت ماشین هایشان میرفتند گرفتم و به پیش پایم دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض که دست انداخت و بیخ گلویم را چسبید، به یاد چهره ی دوست داشتنی و تن مهربانش لبخند پر دردی زدم.

بعد از گذشت چند روز، بعد از آن همه برو و بیا هنوز هم باور نداشتم لباس سیاهی که به تن دارم برای نداشتن عمه ای است که آن شبِ آمدنم گل از گلِ چهره ی بیمار و

رمان بازار
romanbazar.ir

درهم شکسته اش شکفت، بغلم کرد و از بی مهری و چشم انتظاری اش گفت، از چراغ خانه اش که با آمدنم روشن شده بود!

خیره به زمین پیش پایم، چانه ام را روی زانوانم گذاشتم و به نداشتنش فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هفت روزی که نبود. هفت روزی که نگاهم به دنبالش جای جای خانه اش گشته بود و او را ندیده بود.

فقط یک هفته کنارمان و دور از شهر و خانه اش دوام آورد، قلبش که گرفت، خانه و مرگش را بهانه کرد. چشم روی اخم و تخم و ناراحتی من بست و همراه مامان دوباره راهی همین جا شد. شهر و خانه ای که عمری شریک

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای خوش و ناخوش او بود. شریک تنهایی اش... خانه ای که خشت خشت اش همدم حرف های نگفته ی او بود.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و به آن یک ماهی که غافل از زمان و مکان روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم میکرد فکر کردم. آن یک ماهی که نگران عمه و مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

که تمام وقتش را صرف مواظبت و پرستاری از او کرده بود، یک پایم این جا بود و یک پایم کرج...

روزهای آخر بود که حال و روز آشفته ام مامان را عاصی کرد. تهدید کرد که حق آن همه برو و بیا و ترس و لرز به جان او انداختن را ندارم. گفت بمان خبری شد خبرت میکنم و خبرم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست یک هفته پیش... دم دمای صبحِ همان شبی که تمامش را با نگرانی و دلشوره میان سالن تاریک خانه ی مامان راه رفته بودم و ساعت را نگاه کرده بودم. نشسته بودم و زل زده بودم به عقربه هایی که جان میکندند و جلو نمیرفتند. سپیده که زده بود، با لرزش تلفنم دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخته بود. همان وقت که نام مامان روی صفحه ی تلفنم چشمانم را خیس کرده و هول و ولا به جانم انداخته بود!

صدایش که لرزان نامم را خوانده بود، تا ته چه شده ی پشت تماسش را خوانده بودم. لب گزیده بودم و تنها یک کلمه خرج تماس و نامم که گفته بود کرده بودم.

《الان راه می افتم.》

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ای که بی هوا روی گونه ام چکید، نگاهم را تا آسمان تیره ی بالای سرم برد.

امروز درست یک هفته از تماس مامان و آمدنم میگذشت.

تلفنم را که زنگ میخورد جواب دادم.

-جونم مامان؟

-بارون گرفت ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم میرم دیگه مامان.

-میری؟ مگه نمیای اینجا؟

-حوصله ی شلوغی اونجا رو ندارم. خلوت که شد میام پیشت.

-کجا میری؟

-میرم خونه ی خودم. نیاز دارم یه کم تنها باشم مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزد. به سختی روی پاهایم ایستادم. از همان بالا نگاهی به پایین انداختم و در حالی که دلم رضا به رفتن نبود، به آرامی روی پا چرخیدم و قدم زنان به سمت خروجی قبرستان به راه افتادم.

–شب میام پیشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توران و داییت تازه رسیدن. کاش می اومدی یه سر میزدی میرفتی.

حرف مامان ناخودآگاه فکرم را سمت تماس چند روز پیش میلاد برد. سمت حرف هایش و دیداری که با پدر و مادرش تازه کرده بود. دیدنی که نگفته مرا تا ته خط برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی تحویل ﴿چرا دوستم نداره؟﴾ ی ذهنم دادم و گفتم:

-شب میام مامان.

-آخرش چی ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش چیزی نگفتم وقتی خودم هم آخر این قصه و ماجرایم با آن ها را نمیدانستم. چیزی که نشنید، بازدمش را پشت گوشی رها کرد و گفت:

-باشه. مواظب خودت باش.

-هستم. تو کاری نداری؟

-نه به سلامت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را قطع کردم و بی توجه به بارانی که نسبت به دقایقی قبل تند شده بود، آرام و قدم زنان به سمت ماشین مامان که مقابل خروجی امامزاده پارک بود به راه افتادم.

فکرم با تماس مامان ناخودآگاه یک نگاه متفکر و خیره بود که روز خاک سپاری عمه تمام وقت به من زل زده بود.

نگاهی که گاهی از روی من کوتاه میگذشت و به مردی

رمان بازار
romanbazar.ir

میرسید که چشمان نگرانش را پشت قاب سیاه عینکش پنهان کرده بود.

همان مردی که بعد آن روزِ خانه اش تنها راه رفع دلتنگی ام با او همان تلفنی بود که سر خاک میان جیبم لرزیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را که برداشتم با دیدن پیامش که گفته بود ﴿سرتو بچرخونی منو پشت سرت میبینی﴾ سر گردانده بودم و نگاهم درست میان چشمانی نشسته بود که دلتنگ خیره ام بود.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

رمان بازار
romanbazar.ir

[Forwarded from MaryamSoltani]

#پارت۲۶۵

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم که داغدار عزیز از دست رفته ام بود با دیدنش میان سینه ام لرزیده بود و دلتنگی اش با قطره اشکی که به یک باره گوشه ی چشمم جمع شد رخ نشان داده بود.

از آخرین دیدارمان چیزی حدود یک ماه میگذشت. یک ماه از روزی که به اجبار هر دو چشم روی خواستن هم بسته بودیم تا دل و های و هوس چشم عقلمان را کور

رمان بازار
romanbazar.ir

نکند. تا راهمان دوباره راهی پر از بی راهه نباشد. راهی بی برگشت، بدون هم.

چشمانش که دوباره پشت قاب عینکش رفته بود، به اجبار چشم گرفته و رو چرخانده بودم. بی خیال زنی که مقابلم ایستاده بود و تمام توجه اش در آن لحظه من بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای از دست دادن عزیزی که تنش اسیر گور تنگ و تاریک بود اشک میریختم.

از همان روز دیگر تورانِ دایی را ندیده بودم تا به امروز که خبر آمدنش ناخودآگاه هول و ولایی به جانم انداخته بود. من از روبرو شدن با این زن خوف داشتم. از روبرو شدن با

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که مادر مردی بود که قرار بود بعدِ این روزهایم را کنارش شب کنم و شب هایم را...

سوار ماشین شدم و در حالی به طرف خانه راندم که فکرم ناخودآگاه اتفاق های افتاده ی این چند وقت اخیر بود و مردی که فقط روز خاکسپاری خیلی کوتاه او را دیده بودم. میلادی که همان شب تماس گرفته بود، حالم را پرسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و برایم از سفر چند روزه اش گفته بود. سفری که بعد برگشتش قرار بود حال و احوال روزهایمان را معلوم کند. سفری که قرار بود خط باطل بکشد روی این همه دوری، آن همه بی قراری... صدایش که قبل خداحافظی گفته بود «کاش همون یه لحظه ی کوتاهم ندیده بودمت ترمه، دارم واسه داشتنت له له میزنم» روزها میان گوش هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ خورده بود و دلم را به تپش وا داشته بود. میان دلتنگی ام برای عمه بیقرار او هم شده بود. بی قرار مردی که کنارش آن روز آخر، دقایقی را تجربه کرده بودم که متفاوت از هر وقت دیگری بود. دقایقی پر از شوریدگی... پر از خواستن، پر از نیاز... بارها به یاد آن روز و آن دقایق قلبم میان سینه ام مشت شده بود. همان وقت ها که با

رمان بازار
romanbazar.ir

میل به خواستن و داشتن او سر به شورش برداشته بود و من برایش از مدارا و صبوری گفته بودم. از روزهایی که قرار بود به خوبی و کنار هم به خوشی بگذرد.

ماشین را جلوی خانه پارک کردم و پیاده شدم.

از بعد مرگ عمه این سومین بار بود که شلوغی و آمد و رفت خانه را بهانه میکردم و به اینجا می آمدم. به خانه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که حال و هوایش حالم را خوب میکرد. سرحالم می آورد و دقیقه ها درونش کش نمی آمد. میگذشت...

کلید انداختم و وارد خانه شدم.

فضای خانه نسبتاً سرد بود و هوای گرفته و بارانی بیرون خانه را کمی تاریک کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از شیشه های بزرگ سالن گرفتم و در حال کندن پالتویم به سمت شومینه به راه افتادم.

دلم یه دوش آب گرم میخواست و یک نوشیدنی گرم و بعد آن خوابی راحت، فارغ از هر فکر و خیالی...

پالتویم را لبه ی یکی از مبل ها انداختم و برای آب کردن کتری و دم کردن لیوانی چای وارد آشپزخانه شدم. کتری

رمان بازار
romanbazar.ir

را آب کردم و زیر آن را فندک زدم. کمر که صاف کردم به خواسته ای که در ذهنم جولان میداد لبخندی زدم.

کاش واقعاً اینجا بود و از چایی که قرار بود دم کنم میخوردیم.

زیر کتری را کم کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم. گفته بود نهایت سه چهار روزه میرود و برمیگردد، سه چهار روز شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود یک هفته و نیامده بود. از دیشب بارها تماس گرفته بودم و هر بار با شنیدن صدای اپراتور عصبی تلفن را قطع کرده و منتظر تماس او مانده بودم. اما خبری نبود که نبود.

حوله ام را که بند در کمد بود برداشتم و به سمت حمام به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایم را کندم و چند دقیقه ای تنم و ذهنم را به گرمای آبی دادم که خسته گی و کوفتگی را همراه خودش می شست و میبرد.

کمی که سرحال شدم حوله ام را تنم کردم و بیرون آمدم. در حال گرفتن آب موهایم بودم که صدایی از بیرون نگاه ناباورم را سمت در کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم که بی اختیار من آن دو سه قدم فاصله را تا جلوی در رفت، چشمانم با دیدن مردی که مثل قدیم کنار اجاق ایستاده و در حال دم کردن چای بود، حیرت کرد.

قوری را روی کتری گذاشت و پشت کانتر ایستاد. نگاهم کرد و در حالی که تنش را روی کانتر میکشید گفت:

-تا خونه ی عمه ات رفتم، عمه گفت اومدی اینجا!...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم از روی چهار چوب در سر خورد. نگاهش از روی صورتم گذشت و تا موهای خیسم رفت. بدنم لرز گرفت. لرزش محسوس تنم را دید و تنش را با اخم عقب کشید. صدایش را در حال خروج از آشپزخانه شنیدم که میگفت:

-عادت قشنگیه، ولی به سرما خوردنش نمی ارزه. بریم کمکت کنم موهاتو خشک کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم که رسید تمام دلتنگی ام را در نگاهم ریختم و گفتم:

-عادت دارم همین طور بچرخم تا خودش خشک بشه.

چشم در چشمم دستش را جلو آورد و انتهای موهایم را میان دو انگشتش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون شبم درست همین قیافه بودی، تنها تفاوتت با الان همین موهات بود.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۶۶

-اشتباه میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم. دستی که موهایم را مابین دو انگشتش داشت را تا پشت کتفم برد.

-تفاوت من و اون ترمه ای که اونشب با همین سرو ریخت و قیافه جلوت ایستاده بود از زمینه تا آسمون.

کف دستم را کنار صورتش گذاشتم و لب زدم:

-اون ترمه انقد دلتنگِ مردی که جلوش وایساده نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش که رنگ گرفت، بی دعوت خودم را مهمان آغوشی کردم که روزها بود عجیب دلتنگش بودم.

محکم بغلم کرد و کمی روی پا چرخید.

بوی تنش را عمیق نفس کشیدم و گفتم:

-از دیشب هرچی زنگ میزنم گوشیت خاموشه.

-زدن بردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

بوسه ای کنار گیجگاهم زد و گفت:

-واقعاً نگرانم بودی؟

-باورش سخته؟

روی مهره های کمرم فشاری آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سخت که نه... شیرینه یه جورایی. خیلی وقته اینجوری ندیده بودمت.

-خیلی اذیتت کردم؟

خندید و گاز کوچکی از دماغم گرفت. «آخ» ی گفتم و با اخم نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان خنده گونه ام را محکم بوسید و دستانش را عقب برد.

-گمونم چاییمون دم اومد. برو لباس بپوش بیا.

-راحتم.

به لحنم که ناخودآگاه رنگی از شیطنت گرفته بود خنده ای زد و به سمت آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین بریزم بیام.

همراهش تا آشپزخانه رفتم.

-کجا رفته بودی؟

مشغول ریختن چای شد.

-خیلی جاها... تهران، کرج.

نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتم ببینم واسه قولی که دادم میتونم چکار کنم.

روی صندلیِ بلند کنار کانتر نشستم و گفتم:

-تو واقعاً حاضری از اینجا و کارت بگذری؟

لیوانی جلویم گذاشت و کنارم روی آن یکی صندلی نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه به ساق پایم که از حوله ام بیرون افتاده بود نگاهی انداخت و گفت:

-فرقی نمیکنه، واسه داشتنت حاضرم حتی از اینجام بگذرم.

-من به خواست خودم و میل قلبی ام الان اینجام میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نچی کشید و گوشه ی حوله ام را گرفت و روی پایم کشید.

-پاشو برو یه چیزی بپوش، سرده سرما میخوری.

اعتنایی به حرفش نکردم و خیره به صورتش که نسبت به دقایقی قبل درهم تر شده بود کمی از چایم را خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاهم اخم ریزی کرد و تنش را کمی به سمت جلو چرخاند. در حال خوردن چایم به نیم رخ متفکرش زل زدم و به این فکر کردم مثل الانی را ما با هم زیاد داشتیم. بارها و بارها مثل الانی کنار هم نشسته بودیم و از چایمان خورده بودیم. بدون آنکه فکر و خیال آن یکی درگیر آن یکی باشد. بی تفاوت نسبت به هم... چقدر همه چیز با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

روز ها فرق میکرد. چطور ظرف همان مدت به نسبت کوتاه فکرم تماماً مردی شده بود که میدانستم پشت این قیافه نسبتاً درهم و متفکرش من و این زندگی ای هستیم که قرار بود به نوعی دیگر پا بگیرد.

لیوانش را برداشت و خیره به روبرو جرعه ای از آن خورد.

-میلاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد، تنم را روی کانتر کمی به سمتش کشیدم و گفتم:

–چیزی شده؟

به نگاه نگرانم لبخندی زد و سری تکان داد:

–چی مثلاً؟

–نمیدونم. تو بگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان نیم خورده اش را زمین گذاشت و روی صندلی اش چرخید.

-تو تصمیمت برای رفتن از اینجا واقعاً جدیه یا اون روز خواستی یه حرفی بزنی که زده باشی؟

دستش را جلو آورد و یقه ی حوله ام را کمی جمع تر کرد.

-هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که لبه ی حوله ام را به هم رسانده و همان جا مانده بود، برای ثانیه ای کوتاه حواسم را از خودش و آن چه که گفته بود پرت کرد.

حواس پرتی ام را از نگاهم خواند که خندید و گفت:

-با این سرو شکل و قیافه جلوی من نشستی سوال و جواب میکنی که چی؟ هر طرفو میپوشونم یه جای دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

می افته بیرون حواسمو پرت میکنه. اونوقت بی حواس یه کاری میکنم حواست توام پرت میشه. پاشو یه این بارو عادتو بذار کنار لباس بپوش بیا.

به حرفش خندیدم و لیوانم را برداشتم.

-به عادت من عادت داشتی، ندیده که نیستی که اینطوری میگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره و رنگ گرفته اش را دوست داشتم. لبخندی چاشنی حرفم کردم و گفتم:

-سختت نیست بعد این همه سال بکنی بیای؟

-چند سال پیش خیلی راحت تر از اونچه که فکرشو بکنی از تموم اونایی که هیچ دلبستگی بهشون نداشتم کندم اومدم اینجا... خیلی زودتر از اونچه که فکر کنی به اینجا و

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم و آدماش و... مخصوصاً تنهاییم عادت کردم. به تنها چیزی که تو این یکی دو ساله نتونستنم عادت کنم نداشتن تو بود. بهت گفتم که... از هرچی بگذرم از تو نمیگذرم. یه مدت سختی داره ولی خب...

-من اینجا رو دوست دارم. خونمونو دوست دارم.

بی حرف نگاهم کرد. موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم باید بذارم پای قسمت، انتخاب یا چی... ولی هر چی که بود، هست... برام جالبه که انتخاب من و تو شده اینجا... این شهر، این خونه. من بهت بله گفتم چون حس میکردم خیلی شبیه خودمی، چون شبیه خودم بودی دلم برات سوخت. نمیخواستم، دوست نداشتم یکی شبیه خودم تنها باشه. خواستم باشم تا تنهاییاتو پر کنم. اما نمیدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شد، چطور شد... یهو به خودم اومدم دیدم جفتمون با اینکه همو داریم اما از اونی که بودیمم تنها تریم. هیچی شبیه اونی که میخواستم و فکر میکردم نشد. تو... من، زندگیمون.

-واسه چی اومدی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۶۷

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را کوتاه داخل سالن خانه چرخاندم.

-دلم خیلی وقت بود بهونه ی اینجا رو داشت. بهونه ی این صندلی ها، اون کاناپه... اون اتاق...

نگاهش کردم.

-تو رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش گرم شد و لبخند کوچکی گوشه لبش نشست.

–خیلی وقتا که حواست نبود کنار در همون اتاق می ایستادم و چای درست کردنتو نگاه میکردم. قبل اومدنت با خودم‌گفتم کاش بودی با هم چایی میخوردیم. دیدمت غافلگیر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمیکردم اینجا میبینمت، گفتم سرت به شلوغی و مهمونای خونه ی عمه ات گرمه.

-یه چند باری میشه اومدم. از قبل هم تصمیم داشتم بیام... مامان که زنگ زد گفت...

به سکوتم پرسان کله ای تکان داد.

لب گزیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دایی و... مامانت اومدن.

لحظه ای را در سکوت به چشمانم زل زد.

-چرا نمیخواستی ببینیشون؟

شانه ای بالا انداختم.

-نمیدونم.

-میترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

-از چی؟

-نمیدونم میلاد.

-از مامانم؟

-نگاشو از همون بچگی دوست نداشتم.

نفسش را کلافه بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگفتی تصمیمت چیه؟

-در مورد چی؟

-خودمون.

-مامان وقتی فهمید چه تصمیمی دارم و چی شرط کردم ناراحت شد.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم.

-میگه فکر کن الانم همون موقع هاست که تو اینجا بودی و من اونجا... منظورش به همون موقع ها بود که سال می اومد و میرفت خبری ازش نمیگرفتم. دلتنگش بودم اما با خودم و دنیا و آدماش سر لج افتاده بودم. میگه بشین زندگیتو بکن به خاطر من همه چی رو خراب نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از او گرفتم که روی صندلی اش کاملاً چرخید و شانه اش را لبه ی صندلی اش گذاشت و گفتم:

-مامان میگه دیگه حال و حوصله ی کار و دفتر و رستورانو ندارم. چند تاشعبه هاشو گذاشته واسه فروش. چیزی نگفته، ولی گمونم تو فکر اینه که بیاد همین جا یه جایی رو دست و پا کنه واسه خودش. برات بریزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

لیوان چایم را برداشتم و کنارش رفتم. نگاهم کرد و پرسید:

-تو میخوای چکار کنی؟ منظورم کارته؟

جرعه ای از چایم را داغا داغ خوردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظرم ببینم تصمیم مامان چیه. اگر اینجا موندنی شد دعوت دکتر حسینی رو واسه تدریس تو دانشگاه لبیک میگم.

-اگه رفتنی شد چی؟

دستم را جلو بردم و انگشتم را لای موهایش کشیدم.

-میمونم ببینم تو چکار میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مچ دستم نرم گرفت.

-فکر کن بخوام بمونم همین جا.

لبخندی به نگاه بالاکشیده اش زدم و گفتم:

-میمونم همین جا دعوت دکترو لبیک میگم.

-پس گربه ای که قرار بود دم حجله بکشی چی؟

لیوانم را روی کانتر گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر و خیال عمه و مریضی اش مجال زیاد فکر کردن به خودمونو نداد. اینکه...

جلوتر رفتم و شکمم را به پشتی صندلی اش چسباندم.

-فقط تونستم با یکی در مورد خودمون حرف بزنم.

دستانش را پشت کمرم برد. صندلی حائلی شد بین شکم و سینه ی من و سر او...

رمان بازار
romanbazar.ir

-به کی؟

-به یکی که فقط بی طرف بشنوه.

لبخندی چهره اش را از هم باز کرد.

ایستاد و دستم را گرفت و مقابل خودش آورد.

-نتیجه؟...

نگاهم را پایین بردم و به یقه ی تیشرت سیاه تنش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زمان میبره تا همه چی کمی درست بشه. دلم نمیخواد اشتباهات گذشته بینمون فاصله بندازه. میخوام کنارت چیزایی رو تجربه کنم که نداشتم.

به چشمانش زل زدم و گفتم:

-من این میلادی که جلوم وایساده رو دوست دارم.

-سردته... پوست تنت دون شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را جلو بردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

ضربان تند شده ی قلبش را زیر گوشم دوست داشتم.

-دو روز قبل از اینکه حال عمه بد بشه اون آقا به بهونه حال عمه زنگ زد به مامان...

با یک دست کمرم را گرفت و انگشتان دست دیگرش را لای موهایم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان باهاش حرف زد.

-خب!

-نمیدونم چی شنید که اونطور محکم گفت نه!... حالم بد شد... تا دو روز مامان تو خودش بود. نمیدونم اگه عمه...

سرم را بالا بردم و به چشمانش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم ناراحتم یا خوشحال... تنهاییش دلمو درد میندازه میلاد. مامانم خیلی تنهاست.

-حوله ات نم داره. پاهات برهنه اس، زمین سرده.

-کاش مامان قبول میکرد.

کنار لبم را بوسید.

-لبات سفید شده از سرما...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو میگی اگه دوباره... مامان قبول میکنه میلاد؟

خیره در نگاهم اینبار بالای لبم را بوسید، دوباره که قصد بوسیدن کرد، سرم را به یک باره کج کردم و اینبار لبانش غافلگیرانه لبانم را که از سرما لرز به جانش افتاده بود بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش که عمیق شد، پلک هایش ناخودآگاه روی هم رفت و فشار دستانش روی کمرم زیاد و زیاد تر شد.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۶۸

《اولین بار که بخواهم بگویم دوستت دارم خیلی سخت است.

تب می کنم، عرق می کنم، می لرزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جان می دهم هزار بار.

می میرم و زنده می شوم پیش چشم های تو تا بگویم:

دوستت دارم.

اولین بار که بخواهم بگویم دوستت دارم

خیلی سخت است، آخرین بار آن از همیشه سخت تر

است!!》

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانش را کمی از لبانم فاصله داد، دل نکند و دوباره بوسید، سه باره و بار آخر نفس لرز گرفته اش را روی صورتم رها کرد و گفت:

-تو طول این روزها بارها و بارها شده به خاطر تو، فکر تو که اینطور چسبیده به روح و زندگیم خودمو لعنت کردم. به خاطر دوست داشتنی که هیچ وقت دست از سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

برنداشت. اذیت شدم، اذیتت کردم اما هر بار بدتر فکرت، یادت... این چشم ها سریش شد و چسبید.

-خیلی عوض شدی!

خندید و کف دستش را از روی حوله روی بازویم کشید.

-الانم پای اون روزایی که عوضی بودم در...

-چرا نخواستی حرف بزنی، بگی ازش؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسان نگاهم کرد. تکیه ام را به کانتر دادم و گفتم:

-عادت به حرف زدن نداشتی... هر بار که بحثی پیش اومد، حرفی زدم فقط نگام کردی... انگاری که من همه ی تو رو از برم، یا بلدم فکرتو بخونم. سکوتت که کفریم میکرد... کاش مثل الان حرف میزدی میلاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سخته یه عمر ببینی و مجبور بشی همه چیزو بریزی تو خودت، حرفت نمیاد اون موقع دیگه.

-حتی وقتی به قول خودت پای من و خودت و زندگیمون وسط باشه؟

-بود که کارش رسید به اینجا... چاییت سرد شد.

به لیوانم که کنار دستم بود نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد که رسید به اینجا؟... چی غلط بود این وسط؟

لیوانم را برداشتم و در حالی که جرعه ای از آن میخوردم نگاهش کردم.

دستی روی موهایش کشید و گفت:

-بیا بیرون زمین اینجا سرده، پا برهنه ای سرما میخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاهم کرد. به اجبار از کنارش گذشتم. روی کاناپه ای که ماه ها از آن خاطره داشتم نشستم و به او که جلو می آمد نگاه کردم.

آمد و کنارم نشست. لحظه ای را متفکر به لیوانی که در دست داشتم چشم دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش تموم این مدت، این چند روز فکرم شده بود خودمون و قولی که اون روز...

-من که گفتم مشکلی ندارم.

نفس عمیقی گرفت و تکیه اش را به مبل داد. خسته بود و... کلافه... از همان لحظه که آمده بود، دیده بودمش، کلافه گی اش را که از نگاهش، حرف هایش و حرکاتش

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد میزد خوانده بودم و منتظر بودم تا دهان باز کند و از آن بگوید.

روی مبل کمی به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

–چیزی شده؟

حرفی نزد. نگاهش کلافه ام کرد. بی خیال چایم که سرد شده بود شدم و آن را روی میز گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری نگرانم میکنی. بگو چی شده؟

دستم را گرفت و مرا میان آغوشش کشید.

-بمون اینجا تا حرفم تموم بشه.

گیج نگاهش کردم که با خنده سرم را روی سینه اش برد.

-بمون حواسمو پرت نکن.

اخمم را ندید. نفسی از سینه گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون روزی که مجبور شدم برم مامان و بابا و بقیه رو ببینم تازه فهمیدم که نمیتونم ترمه. تازه فهمیدم چقدر خوبه یه عمر ازشون کندم و اومدم اینجا تا ماه و سال بیاد و بره و من چشمم به چشمشون نخوره تا حرف ها و زخم زبونشون بار دل و کینه ام رو سنگین تر نکنه. من به خاطر تو از خودم گذشتم ترمه، از تو گذشتم، از خاطرات

رمان بازار
romanbazar.ir

بدمون... از روزامون گذشتم. اما هرکاری میکنم نمیتونم از اونا بگذرم. نمیتونم از بابام بگذرم که دیده و ندیده دوباره شروع میکنه سرکوفت زدن. از مادری که هیچ وقت واسه دل بچه اش هم شده مادری نکرد تا دلش خوش باشه تو اون خونه اگه پدرش نیست لااقل مادری هست که دل خوش کنه به بودنش و حمایت هاش... اون یکی دو ساعتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که به اجبار و ادب مجبور بودم مقابلشون بشینم و چشم و دهنمو روی کارا و رفتار و حرفاشون ببندم واسه من خود عذاب بود ترمه. رفتم چون فکر میکردم مسبب نیمی که نه، تموم اون اتفاق ها و تنش هایی قبلی خودمم، خودمم که باعث شدم اونا اینی باشن که هستن... اما اشتباه کردم. بابا، مامان... حتی خود محمد... همه همونی بودن که یه

رمان بازار
romanbazar.ir

عمر دیدم و بودن. من نمیتونم جایی بمونم که خواسته و ناخواسته باهاشون چشم تو چشم بشم. حالم بد بشه و بعد بین من و تو بشه همون روزا و حالی که قبلاً داشتیم. من نمیتونم برگردم ترمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که از غم صدایش لبریز شد، پلک بستم و همان طور که گوشم به صدای خوشِ تپش قلبش بود زمزمه کردم.

-باشه... بمون همین جا، میمونیم همین جا.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه سنگینی نگاهش از همان پشت پلک های بسته ام شدم و گوشم را بیشتر روی سینه اش، آنجا که قلبی با صدا میکوبید فشردم و گفتم:

-تموم اون روزای باهم بودنمون، تموم اون روزایی که بی تو رو همین کاناپه نشستم، خوابیدم و به چیزایی فکر کردم که هیچ وقت حقیقت نداشت و چشم رو خواستنت

رمان بازار
romanbazar.ir

بستم، تموم اون لحظه هایی که مدام خودمو سرکوفت زدم که چرا انتخابم شدی تو... تو تموم اون لحظه ها هیچ وقت نشد به این فکر کنم که اینقده سرگرم پیدا کردن آدم مناسب

تو زندگیم بودم که خودم یادم رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم مناسب زندگی تو باشم. خودخواهانه چشم رو همه چی بستم، حتی تو. یادم رفت که تو تنها تر از منی...

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام خودداری ام قطره اشکی از لای پلک های بسته ام بیرون جست. بدون آنکه چیزی بگوید تمام محبتش را در دستانش ریخت و محکم بغلم کرد.

صورتم که به جای سینه روی شانه اش نشست به سختی لب زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم خوبه یا بد، من هیچ وقت مثل تو نبودم. بلد نبودم سکوت کنم و بگذرم و برم... هر وقت ناراحت شدم، چیزی باعث آزارم شد لج کردم. داد و بیداد کردم... تنها باری که مثل تو گذشتم و گذاشتم و رفتم، اون اولین باری بود که تو رو دم ساحل دیدم.

صورتم را مقابل صورتش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون اولین باری که تو حس کردی میتونی یه بارم شده تو زندگیت اول باشی.

با ناراحتی به چشمانش زل زدم و گفتم:

-تموم اون روزا نخواستی باور کنی که...

-چرا محمدو دوست داشتی؟

سوالش نگاهم را از چشمانش فراری داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش عادت کرده بودم. برعکس تو همیشه همه جا بود. از همون بچگی... با هم قد کشیدیم، با هم بزرگ شدیم. یه بارم نشده بود یه روزمون بی هم بگذره. محمد مهربون بود. همیشه هوامو داشت. هوای ترنجو داشت. سیزده چهارده ساله بودم که حس کردم احساسم اونی نیست که قبلاً بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتنم فرق کرده. دوست داشتم بیشتر بهش فکر کنم، کنارش که هستم بیشتر...

عصبی سری تکان دادم و گفتم:

-محمد هیچ وقت بهم نگفت دوسم داره، نگاهش هیچ وقت عوض نشد. براش همونی بودم که همیشه بودم. تموم اینا منِ نوجوونی رو که عشق و عادتو اشتباه گرفته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

عاصی میکرد. رفتارش که باب میلم نبود، غر میزدم... قهر میکردم. اعتنا نمیکرد. فرداش مجبور بودم دوباره بشم همونی که بودم.

لب گزیدم:

-همه چیز برام وقتی تموم شد که روی راه پله ها تو رو دیدم. تو که نگات به دست من بود و عکسی که... از همون

رمان بازار
romanbazar.ir

روز کندم... از همه چیز. از تموم خاطرات کودکیم... از خونتون... از محمد... از هر چی که رنگ و روی اونو داشت. دیگه هیچ وقت بهش فکر نکردم. محمد برام تموم شد. اما تو باور نکردی... هیچ وقت باور نکردی. بعد یک سال برگشتی چون فکر کردی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر اینکه بخوای برگردی به اون روزایی که داشتین دیوونه ام کرد.

-چرا فکر کردی برمیگردم؟

سر انگشتان داغش که از کنار حوله ام گذشت و روی پهلویم نشست، نفسم را برای لحظه ای برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم، شاید اگه مامان اون شبی که باخبر شد مهمون خونه ی محمدی، زنگ نمی زد و حرف بار تو و من و محمد نمیکرد...

سرانگشتانش را روی کمرم به هم رساند و تنم را بیشتر در آغوش گرفت:

-تنت داغه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفت؟

سرش را جلو آورد و صورتش را میان گودی گردنم و موهایم برد.

-بیا حرفشو نزنیم.

سرش را با دو دستانم گرفتم و عقب بردم.

-رفتی دیدن مامانت چی گفت که بهمت ریخت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بین چشمان ملتهبش جا به جا شد.

-چی گفت میلاد؟

روی گودی کمرم فشاری آورد.

-حالم خوب نیست ترمه. بیا آرومم کن. بذار حست کنم.

بذار فکر کنم تو به جای همه هستی...

رمان بازار
romanbazar.ir

غم نشسته در صدایش دلم را درد انداخت. دستانم را بی مهابا پشت سرش بردم و صورتش را به صورتم چسباندم.

-چرا حرف نمیزنی؟

-فقط بگو هستی... تا ته ش هستی. بگو تا نفسی که چند روزه چسبیده بیخ سینه ام رها بشه ترمه. دارم نفس کم میارم ترمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لبش را نرم بوسیدم و به قهوه ای هایی که تیره شده بود چشم دوختم.

-هستم...

خیره در نگاهم روی صورتم نفس کشید، عمیق و طولانی...

دستانش که جلو آمد و روی بند حوله ام نشست، بدنم که از هیجان و نیاز نبض گرفت، صورتم را میان شانه و

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش پنهان کردم و روح و جانم را به او و خواستنش و دستانی سپردم که با لمس تنم جای جای آن را داغی میگذاشت.

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۷۰

**

《پست آخر》

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آینه ایستادم و به زنِ توی آینه چشم دوختم. به
زنی که به گمانم هیچ شباهتی با آنی که یکی دو ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش درخود شکسته و حسرت زده وارد خانه اش شده بود نداشت. زنی که نگاهش، چهره اش از فرط هیجان میدرخشید.

خیره به نگاه روشنم دست دراز کردم و قوطی کرم را برداشتم. ذهنم که سمت ساعتی پیش و دقایقی پیش رفت، قلبم از هیجان لرزید. نگاهم را از لبخندی که

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه گوشه ی لبم نقش گرفته بود گرفتم و به دستانم دادم. پشت دستم را آرام روی آن یکی دستم کشیدم و فکر کردم. به لحظه هایی که نمیدانم دقیقه هایش چطور گذشته بود، گذشته بود یا در همان زمان و همان مکان توقف کرده بود. همان جا، کنار او... میان

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش او... جایی که حسرت نداشتنش، نبودنش روزها دلم را داغ کرده بود.

سر چرخاندم و به تخت نامرتب پشت سرم نگاهی انداختم. لبخند روی لبم ناخودآگاه عمیق تر شد. سرما که به یک باره زیر پوست تنم دوید خودم را میان حوله ام بیشتر جمع کردم و با صدایش کامل چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم خیال پوشیدن نداری؟

بی اعتنا به حرفش صورتم را توی سینه ی داغ و برهنه اش پنهان کردم و گفتم:

-باورم نمیشه.

سینه اش با خنده ی بی صدایش تکانی خورد.

-من حاضرم با تکرار به باور برسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. کنار گوشم را محکم بوسید و گفت:

-هرچی تو فکرته بریز دور ترمه...

همان طور که در آغوشم داشت به تخت اشاره ای کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجا یه شروع تازه بود واسه من و تو... واسه این زندگی که قراره دوباره از نو شروع بشه. با من و تو و گذشته ای که میون همون تخت دور ریخته شد.

صورتم را با دستانش گرفت و وادارم کردم نگاهم که جایی میان تخت و ملافه های نامرتبش چسبیده بود را بگیرم و به او دهم که میگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به خاطر تو حاضرم هرکاری کنم که دیگه تو رو اونجوری نبینم. ترمه ای رو ببینم که حال خوبش حال خودمو خوب کنه.

-اذیت شدی.

چهره اش خیلی کوتاه درهم شد و سرش بدون آنکه نگاهش برگردد کمی به سمت تخت برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتی به اون روزا فکر میکردی.

بغلم کرد و کنار گوشم پچ زد.

-یه لحظه تنت زیر تنم جمع شد. ترسیدم.

دستانم را از پشت سر روی شانه ی برهنه اش گذاشتم و گفتم:

-حالم خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه لحظه فکرت رفت سمت همون روزها. چشاتو بستی، دستات مشت شد.

-فقط یه لحظه ی کوتاه بود.

نگاهش رنگ ناراحتی گرفت.

-زمان میبره تا همچی فراموش که نه، کمرنگ بشه میلاد.

-نمیخواستم اذیتت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اذیت نشدم. وقتی دستات تو اون حال دور تنم پیچید به جای اینکه چونه امو بگیره یا به زور تو انگشتای مشت شده ام فرو بره، حالم از اونی هم که بود بهتر شد. من تو اون لحظه داشتم میلادی رو میدیدم که تو تموم اون لحظه های قبل با هم بودنمون آرزوشو داشتم. کسی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

اون حال حالمو بفهمه، بغلم کنه و بهم آرامش بده تا خودرای هرکاری دلش میخواد بکنه.

خیره در چشمانش لب زدم:

-همه چی از اونی که فکرشو میکنی بهتر بود، بهترم میشه.

دستم را آرام روی صورتش کشیدم. زبری پوستش دلم را ناخودآگاه به تپش واداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترس...

چانه اش که برای لحظه ای کوتاه جمع شد، دلم لرزید.

-من هیچ جا نمیرم میلاد. کنارت حالم خوبه. این حال خوبو با هیچی عوض نمیکنم.

دستم را که کنار صورتش بود گرفت و بوسه ی کوتاهی روی آن زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که ناخودآگاه سمت تخت رفت خنده ای کرد و همان دستم را با قدمی که عقب گذاشت کشید.

به یک باره هیجانی رعد آسا میان تنم دوید و لبم با فشار زیر دندانم رفت.

دومین قدم را هنوز کامل برنداشته بودم که صدای زنگ تلفنم به ناگاه نگاه هردویمان را سمت در برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم تندتر کوبید.

-احتمالاً مامانته.

نگاهش کردم. نمیدانم نگاهم چه داشت که اخم ریزی میان ابروانش نشاند و آن یک قدم فاصله را سریع پر کرد.

-ترمه!

-اون شبم درست همین اتفاق افتاد، یادته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی نگاهم کرد. دستم را آرام از میان دستش بیرون کشیدم و لباسی که گوشه ی تخت افتاده بود را برداشتم.

-اون شبم من بودم و تو... تلفنی که ته دلمو خالی کرد.

زنگاش دلهره داشت.

پاهای برهنه اش را دیدم که جلو آمد و مقابلم ایستاد.

در حال به تن کشیدن لباسم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از همون شب و همون تلفن بود که یهو همه چیز به هم ریخت. با همون تلفن دیگه من نه تو رو داشتم و نه...

تصویرش پیش چشمانم رقص گرفت:

-ترنجو...

دستانش که برایم باز شد، خودم را میان آغوشش رها کردم و پر بغض لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم نداشتن کدومتون بیشتر داغ داشت. تو که تو همون مدت کم به بودنت، داشتنت اونطور عادت کرده بودم یا ترنجی که یه عمر جای همه رو برام پر کرده بود. یکسال رو همون کاناپه شب و روز کردم و حرفام بیخ گلوم چسبید. چون دیگه هیچ کدومتونو نداشتم، نه تورو که تموم خشم و عصبانیتمو سرت فریاد کنم نه ترنجو که

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوم بشینه و دل بده به حرفام... حرفام یکسال تموم حناق شد و بیخ گلوم موند میلاد. درد شد... عقده شد. لج کردم با همه سر نداشتن

جفتتون. لج کردم با تو و خواستنت، چشم بستم روی نیازام... روی داشتن تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

]Forwarded from MaryamSoltani[

#پارت۲۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را از روی سینه اش چرخاندم و به تخت و ملافه هایی که دقایقی قبل زیر تنمان جمع شده بود نگاه کردم و گفتم:

-یه چند شب اول شبام هیچ جوری میون این تخت صبح نشد. تموم شبو تا خود صبح میون همین تخت از درد به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم پیچیدم اما صبح نشد. پناه بردم به همون کاناپه ای که بوی تو رو داشت. دوست داشتم سرمو فرو کنم تو اون بالشتکی که هنوز یه کم بوی تو رو میداد. دوست داشتم دماغمو توش فرو کنم و هی نفس بکشم تا خوابم ببره. یکسال چشممو رو این تخت بستم و پناه بردم به همون کاناپه، همون بالشتکی که وقتی خسته و هلاک میرسیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه روش دراز میشدی. دوس داشتم صورتمو فرو کنم تو همون بالشتکی که عادتت بود رو سینه ات و بین دستات بگیری و بخوابی... خیلی زود بوت ازش پرید. دیگه هرچی صورتمو توش فرو میکردم بوتو نمیداد میلاد.

صدای دوباره ی زنگ تنم را به اجبار از تنش فاصله داد.

-مامانو نگران کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و از روی تخت شلوارم را برداشت و به دستم داد.

-بپوش سرده.

در حال گرفتن شلوارم جلو رفتم و بوسه ی ریز و کوتاهی روی چانه اش زدم.

-همیشه همین طوری بمون.

محکم بغلم کرد و چند باری صورت و پیشانی ام را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویش پر بغض خندیدم و زیر لب برایش خواندم:

-احساساتم خاک گرفته، دستمالی آغشته به عشق

میخواهم و دستانی عاشق تا پاک کند این غبار تنهایی را،

باید دوباره عاشق شد...

خنده ای کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو جواب عمه رو بده برگرد جواب احساستو با دستام و دستمال بدم بهت.

قلبم که آن همه محبتش را تاب نیاورد، لبخندی به رویش زدم و تا دم در رفتم.

به سمتش که برگشتم، به نگاهم پرسان کله ای تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو این چند ماهه شده خیلی با خودم فکر کردم که اگه، اگه اون شب اون اتفاق نمی افتاد، مامان زنگ نمیزد... ترنج... نمیدونم میلاد، نمیدونم بعد اون تکلیف من و تو چی بود؟... الان کجای زندگیمون ایستاده بودیم، اصلا من و تویی دیگه بود یا نه؟... ته همه ی فکرام شد این که بـدتـرین اتـفـاق توی بهترین زمان می افـتـه... مرگ ترنج

رمان بازار
romanbazar.ir

بدترین اتفاق بود که واسه من و تو و زندگیمون تو بهترین زمان اتفاق افتاد.

از او که با نگاهی متفکر و خیره لبه ی تخت مینشست چشم گرفتم و از در بیرون رفتم.

تلفنم را با عجله از کیفم بیرون آوردم و با نگاه کوتاهی به صفحه اش آن را کنار گوشم بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو مامان؟...

صدایش که نامم را میخواند موجی از نگرانی و دلشوره داشت.

-ترمه؟؟... معلوم هست کجایی تو؟ از ظهر رفتی یه خبر از خودت به من ندادی ، نمیگی نگرانت میشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که گفتم دارم میرم کجا مامان! نگرانی واسه چی آخه؟

جوابم را با مکث داد:

-نمیدونم چرا همه ش نگرانم، دو ساعت که ازت غافل میشم دلشوره می افته به جونم.

-مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست خودم نیست ترمه، فقط تو برام موندی...

-قرار نیست اتفاقی بیفته مامان.

پشت در شیشه ی سالن ایستادم. هوای ابری و بارانی بیرون وسوسه شد و به جانم افتاد. در شیشه ای سالن را در حالی باز کردم که صدای او را شنیدم.

-نمیای اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی شده مامان؟

-داییت از ظهر که رسیده چند باری سراغتو گرفته. هر بار یه بهونه ای واسه نبودنت جور کردم و گفتم. موندم باز ازت بپرسه چی بگم؟... میلادو دیدی؟

میان بالکن ایستادم و به تصویر نقش گرفته ی او مقابل صورتم لبخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، همین جاست.

نمیدانم از حرفم جا خورد یا چه که لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد پرسید:

-خب؟

کنار نرده های سنگی بالکن ایستادم و دستم را جلو بردم.

-حرف زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را زیر قطره های ریز و تند باران زیرو رو کردم و گفتم:

-میخوام کنارش بمونم. واسه همیشه.

لبخندی که از حرفم روی لبش نشست را به خوبی دیدم.

-خوبه...

-تو میخوای چکار کنی مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مورد چی؟

-همه چی... خودت، کارت... رستورانات... اون مردی که چند ساله نتونسته کسی رو تو قلبش به جای تو جا بده!... میخوای چکار کنی مامان؟ به میلاد قول دادم پیشش میمونم اما بازم دلم مونده پیش تو...

-چند بار تا پشت در خونت اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و دست مشت شده ام را عقب بردم.

-هر بار که اومدم پشت دری که فاصله شده بود بین من تو حست کردم و قلبم تو سینه ام به خاطرت مچاله شد. هر بار از خودم بیشتر بدم اومد که شدم بانی حال بد تو و اون دری که فاصله شده بین من و تو... دلم واسه داشتنت، واسه بغل کردنت یه ریزه شده بود... التماسامو شنیدی،

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه هامو از این گوش گرفتی و از اون گوش در کردی،
تنت پشت در مچاله شد اما سرتق شدی و از حقی که ازت
ناحق رفته بود نگذشتی... یکسال جدایی، یکسال تنهایی...
یکسال بی کسی شد حال الان من و تو مامان... موندم
چطور اون همه روز و شب و ساعتو بدون هیچ خبری از تو
سر کردم وقتی الان یک ساعت بی خبری ازت دیوونه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه!... دلم میخواد همه اش مقابل چشمم باشی،

ببینمت و خیالم راحت باشه که خوبی، هستی...

-مامان!

گوشه پیراهن تو, [۰۹,۰۵,۱۹ ۱۶:۱۵]

[Forwarded from MaryamSoltani]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۲۷۲

رمان بازار
romanbazar.ir

-سخته چشم روی حاصل یه عمر کار و زندگی ببندی و بگذری... اما اگه تصمیم تو اینه که بمونی کنار مردت و خونه و زندگیت، من به تصمیمت احترام میذارم مامان. چشم میبندم رو حاصل یه عمر کارم و چشممو روی حاصل عمرو جوونیم باز میکنم. نمیخوام، دوست ندارم حتی یک ثانیه از اون روزا تکرار بشه. دوست دارم حالا که

رمان بازار
romanbazar.ir

دارمت داشته باشمت... فقط باید یه چند روزی برم، باید کارا رو یه سرو سامونی بدم.

-کی برمیگردی؟

-نمیدونم، سعی میکنم زیاد طولش ندم.

-منتظرت میمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که به اوضاع و احوال اینجا وارد نیستم، بسپر پسر داداشم یه خونه حوالی خونه ی خودت واسم دست و پا کنه. میخوام بعد برگشتم اولین دورهمی و شاممون تو خونه ی خودم باشه.

خندیدم و گفتم:

-میگم بره سر وقت آقا دانیال ببینه چی تو بساطش داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه قرار بود کارو بسپرم دست کاردونش دست به دومن شوهر تو نمیشدم.

بغضم را پشت خنده ام پنهان کردم و گفتم:

-کی میری؟

-دایيت صبح حرکت میکنه. باهاشون میرم. نمیای ببینمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم را پای نخواستنم گذاشت و گفت:

-عیب نداره. کاری نداری؟

-دلم از الان برات تنگ شده. نیومدنمو پای نخواستنم نذار... من، میلاد... بیشترین ضربه رو از همون دو نفری خوردیم که مهمون توأن مامان... نمیخوام حالی که کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

هم داشتیم با دیدنشون بد بشه. نمیخوام برگردیم به اون روزا مامان.

-میفهمم.

-من خیلی دوست دارم. از خودم و اون روزایی که بانی حال من و تو شد بدم میاد.

-گذشته ها رو بریز دور.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب تا صبح بوی تنتو از پیرهنی که از بچگی برام مونده بو کشیدم و خوابیدم.

دلم برات تنگ شده.

صدای پر مکشش حجم گلویم را سخت تر کرد.

-مواظب خودت باش. از خودت بی خبرم نذار.

-باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نداری؟

-به سلامت.

گوشی را با ناراحتی پایین بردم و به درختان باران خورده ی روبرویم چشم دوختم. دلم از همین حالا و لحظه هم دلتنگ او بود. دلتنگ مادری که مادرانه هایش بعد سالها عجیب دلچسب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم هایی که پشت سرم روی زمین کشیده و سلانه به طرفم می آمد حواسم را از مامان و رفتنش پرت کرد.

قلبم اینبار جور دیگری کوبید. پرهیجان و پر نبض...

چشمانم برخلاف قلبم که آمدنش را از خوشی فریاد میکرد، سرتق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور پر مکثش را کنار در حس کردم و موج گرمی از قلبم عبور کرد و زیر پوست یخ کرده ام دوید.

-خیال نداری بیای تو؟

دستانم به جان بازوهایم افتاد.

سکوتم پاهایش را با مکث حرکتی داد.

-سردت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر چرخاندم و از روی شانه نگاهش کردم.

لبخندی زد و جلو آمد. قلبم نزدیکی اش را تاب نیاورد و با صدا کوبد. چشمانم در سکوت به سمت دستانش که بالا آمد کشیده شد. به آنی شانه هایم سنگین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. لبخندی زد و جلوی سینه ام گوشه های اشارپی که مخلوطی از بوی هردویمان را داشت گرفت و به هم رساند.

نگاهش را از نگاهم گریز داد و از روی همان اشارپ منحنی گردنم را بوسه ای زد. توجه ای به لرزشی که از بوسه اش سهمم شد نکرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صورتت سرما زده.

دلم به یاد دقایقی قبل پرصدا کوبید.

دستانش را در حالی که گوشه های اشارپ را میان مشت داشت جمع تر کرد. نفسم برای لحظه ای میان سینه ام ماند و وقتی بالا آمد که لرز گرفته از میان لب هایم بیرون جست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار گوشم به نرمی پچ زد.

-چند دقیقه ای هست دارم از اون پشت نگات میکنم و فکر میکنم. به تو، خودم... به این هوا... ته همه ی فکر کردنامم به این نتیجه میرسم تو رو وقتی دوست دارم، سردی هوا وقتی برام دلچسب میشه که مثل الان، همین

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیور شل و ول و گشاد و یقه ولتو بپوشی واسم و من مثل الانی هی بی هوا منحنی شونتو ببوسم از پشت سرت.

سرم که از روی شانه میچرخد و نگاهم با محبت میان نگاهش مینشیند، از روی همون اشارپ از گوشه ی لباسم میگیرد و زمزمه میکند.

-گرچه دستان تو سیب از وسط خاطره چید...

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه از خون خودم خوردی و فتحم کردی، شانه بر شاخ کشیدی و شکستم دادی...

هر بلایی که دلت خواست سرم آوردی،

گرچه داغم زده ای باز زنیت داری.

پرچم عشق همین گوشه پیراهن توست.

من که آبستن دنیای پر از تشویشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش به حال تو که آسودگی آبستن توست...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان